# خاطرات حاج سیاح



بکوشش
حمید سیاح

# خاطرات حاج سیّاح

# مجموعهٔ خاطرات و سفرنامه‌های ایران

شمارهٔ ۵

زیر نظر
ایرج افشار

۱. روزنامهٔ خاطرات اعتمادالسلطنه

۲. روزنامهٔ اخبار مشروطیت

۳. خاطرات ممتحن‌الدوله

۴. خاطرات سیاسی امین‌الدوله

## یادداشت

پایهٔ انتشار مجموعهٔ «خاطرات و سفرنامه‌های ایران» که با نشرکتاب حاضر به‌پنجمین شماره می‌رسد بوسیله چاپ روزنامه خاطرات اعتمادالسلطنه گذاشته شد ودر حقیقت ازآن موقع مطالعهٔ این‌نوع خاطرات بیشتر شیوع یافت.

خاطرات حاج سیاح نیز یکی ازین‌نوع کتب است که ازلحاظ تاریخی واجتماعی و مخصوصاً ازلحاظ توصیف مبارزات مربوط به‌نشرآزادی در ایران یگانه است. زیرا حاج سیاح خود دراین‌مرحله ازپیشقدمان ومردان رابط ومؤثر بوده است تا بدانجاکه به‌زندان هم رفت و در نزد ناصرالدین‌شاه اورا چنان جلوه دادندکه شاه زیر عکسش اورا با صفت «پدرسوخته» یادکرد والبته این صفت مایهٔ عیبی ونقصی برای او نشد وحالا عنوانی هم هست برای مظلومیت او.

موقعی که چاپ اول خاطرات حاج سیاح نشر شد دوست و فاضل پرمایه، مرحوم حسین محبوبی اردکانی مقاله‌ای مفصل درفوائد واهمیت این کتاب منتشرکرد وبه‌راستی برهرکس که بخواهد بهتر با این خاطرات آشنایی یابد لازم است که آن مقاله را بخواند. مقالهٔ محبوبی اردکانی درمجلهٔ راهنمای‌کتاب، سال یازدهم (۱۳۴۷)صفحات ۲۲۵-۲۲۹ و۳۱۶-۳۲۱چاپ شده است.

یکی از اخص فوائد این خاطرات اطلاعات مبسوط وتازه‌ای است که دربارهٔ ظل‌السلطان حاکم اصفهان درآن‌آمده است وباید دانست که حاج‌سیاح با دستگاه و دیوان ظل‌السلطان بی‌ارتباط نبوده است.

از مرحوم حاج‌سیاح نوشته‌های دیگری هم هست که کمك به‌تحقیق در احوال او خواهدکرد وازآن جمله است پنج نامه از اوکه‌آقای کرامت رعنا حسینی درشیراز به‌دست آورد ودرمجلهٔ راهنمای‌کتاب به‌چاپ رسیده است (سال دهم، ۱۳۳۶، صفحات ۷۸-۸۲). دیگر سفرنامه‌ای است از حاجی درشرح سفر فرنگ که محتملاً جلد دوم کتاب خاطرات اوست وباید به‌چاپ رسانیده شود. ازین‌سفرنامه نسخه‌ای دراختیارشاعر بزرگوارخراسان آقای محمود فرخ بودکه اینك به‌کتابخانهٔ دانشکدهٔ الهیات و معارف اسلامی دانشگاه مشهد تعلق دارد. و آقای تقی بینش از آن در نشریهٔ نسخه‌های خطی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران (۶۱۲:۵) یادکرده است.

**ایرج افشار**

# خاطرات حاج سیّاح



مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران، ۲۵۳۶

# خاطرات حاج سیّاح

یا

# دورهٔ خوف و وحشت

بکوشش

حمید سیّاح

بتصحیح

سیف‌الله گلکار




مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر

سیاح، حمید

خاطرات حاج سیاح یا دورهٔ خوف ووحشت

بتصحیح سیف‌الله گلکار

چاپ اول: ۱۳۴۶

چاپ دوم: ۲۵۳۶ شاهنشاهی

چاپ: چاپخانهٔ سپهر— تهران

## مقدمه

پدرم حاج محمدعلی سیاح محلاتی، فرزند مرحوم حاج محمد رضا، در خانواده‌ای دوستدار علم وادب بدنیا آمد ودر عنفوان جوانی برای تحصیل علوم متداوله آن زمان بطهران وبعد با کمك مالی عموی خود باعتاب مقدسه مسافرت نموده واز محضر دانشمندان وعلمای عصر خویش بهره‌مند شد. در مراکز علم مانند نجف و کربلا، ازممالك مختلف، منجمله قفقازیه وهندوستان، طلاب مسلمان برای تحصیل علوم دینی گرد آمده وببحث وفحص مشغول بودند. طلاب جوان با گفتگو از وضع حکومتهای مسلمان ومقایسه آنها باممالك اروپائی، رمز پیشرفت را در وجود قانون واجرای صحیح آن میدانستند ومرحوم پدرم‌نیز، که وضع نابسامان وطنش را دیده و آتش بیداد حکام وصاحبان القاب و مناصب را ملاحظه کرده بود باداشتن چنین عقیده‌ای شوق سیاحت ومطالعه در وضع اجتماعی ممالك مترقی درایشان برانگیخته میشود. در سن۲۳سالگی پس‌ازفراغت ازتحصیل درعتبات، بایران مراجعت نموده‌وعمویش که درمهاجران اراك سکونت داشت‌چون اورا جوانی شایسته وعالم می‌بیند دختر خود را برای اونامزد میکند. داشتن‌عیالی متمول وزندگی کردن با خرج او، با طبع پدرم سازگار نبود وبهمین جهت باتوشه

مختصری بیخبر، بقصد خارج شدن از مملکت، فرار کرده وچون قفقازیه را نزدیکتر می‌بیند از راه زنجان وتبریز عازم آنجا میشود. در تبریز با تجاریکه با محلات آشنا ومربوط بوده‌اند تماس گرفته وخود را همسفر یکنفر محلاتی محمد علی نام، که بین راه زنجان به‌تبریز بمرض‌قولنج درگذشته، معرفی نموده وخواهش میکند که خبرفوت چنین شخصی را بمحلات برسانند تا خانواده او دیگر درانتظار نمانند وبدین ترتیب خبرفوت او درمحلات منتشر میگردد. پس از رسیدن بقفقاز مدتی درآنجا مانده و با زبانهای ترکی وارمنی وروسی آشنا گشته وعازم سیاحت اروپا میگردد. ابتدا باسلامبول واروپای غربی وبعد بروسیه رفته وسپس با مشقت فراوان وقبول کارهائی چون مترجمی ممالك دیگر اروپا را سیاحت کرده وبا زبانهای انگلیسی وفرانسه وآلمانی نیز آشنا میشود وبعد بسر زمین امریکا پا نهاده وپس از اقامت طولانی درآنجا وسیاحت‌کامل بقصدمسافرت بچین وژاپون از دولت امریکا تصدیقنامه‌ای که فقط برای مسافرت بچین وژاپون مؤثر بود گرفته (چون ایران با دولتین چین وژاپون روابط سیاسی نداشت وآنها گذرنامه ایرانی را نمی‌پذیرفتند) وباکشتی‌های امریکائی عازم چین وژاپون وپس ازآن برای دفعه ـ ثانی بهندوستان میرسد. دربمبئی بطریقی که در اوایل کتاب می‌بینید باآقاخان محلاتی ملاقات نموده‌وپس‌از آن مراوده را کم مینماید. محلاتی‌هائیکه برای‌زیارت پیشوای خود، آقاخان بهند رفته بودند اورا دیده ودر مراجعت بمحلات خبرزنده بودن اورا بخانواده‌اش‌میرسانند مادرش نامه‌ای بآقاخان نوشته و خواهش میکند که :«پسرم را بمن‌برسان. پدرش ازرنج فراق‌اوفوت کرده ومن‌هم پیرشده وچیزی از عمرم نمانده است.» آقاخان کسی را بنزد مرحوم پدرم فرستاده که با شماکاری دارم وبا دیدن پدرم، نامه مادرش را باومیدهد ومیگوید «مادرت خیال میکند علی‌ـ آباد هم شهری است وشما از من حرفشنوی دارید» وهمانطور که خواهید دید این نامه سبب میشود که پدرم بعد از۱۸سال بوطن مراجعت نمایند.



یادداشتهائی که بصورت کتابی تقدیم خوانندگان گرامی‌می‌ـ شود باورود به‌بندر بوشهر درروز۱۴رجب ۱۲۹۴قمری برابر با سوم مرداد۱۲۵۶ شمسی که ۳۰سال از سلطنت ناصرالدین‌شاه میگذشت شروع شده وتا ماههای اول سلطنت احمد شاه ادامه می‌یابد وپس ازآن بواسطه بعضی ملاحظات از اجتماع کناره گرفته وبگوشهٔ عزلت پناه میبرندزیرا از بسامان رسیدن‌کارمملکت ناامید شده واوضاع را بمنوال سابق می‌بینند. ازجملهٔ اسباب دلسردی مرحوم پدرم این بود که درموقع قدرت‌نمائی محمدعلیشاه همانطور که‌خواهدآمد خودشان را بخطر انداخته وبرای حرکت دادن سرداراسعد بختیاری میروند وضمن صحبتهای زیاد، سردار را نصحیت مینمایند که شما وسپهدار بهیچوجه قبول شغل دولتی ننمائید بلکه ناظر برکارها بوده واز وجههٔ ملی خود برای پیشرفت‌کار مملکت استفاده کنید (پدرم بخوبی بااخلاق ایل بختیاری آشنا بوده ومیدانستند که باپیروی از خوی ایلیاتی، تایکی از آنها مصدرکاری شود اقوام وبستگان او نیز در رأس‌کارها قرار میگیرند وهرچند که خود سردار اسعد تحصیل کرده وخدمتگزار مملکت بود ولی ازدیگران انتظار شایستگی وخدمت نمیرفت).

بهرحال برخلاف قرار های قبلی چون فاتحین تهران یعنی علیقلی خان سردار اسعد وزیر داخله ومحمد ولیخان سپهدار اعظم نخست‌وزیر شدند و نصایح پدرم فراموش شد و درضمن ازندیمی احمدشاه هم با وجود همان درباریان سابق که میخواستند بروش خودشان‌شاه جوان را هم چون شاهان گذشته قاجار تربیت کنند و روش پدرم که همیشه از پادشاهان انگلیس وترتیب سلطنت مشروطه آنها برای احمد شاه صحبت مینمود تعارض وجود داشت وبدین ترتیب ادامهٔ خدمتگزاری ممکن نبود، بعلاوه چشم ایشان هم شروع بآب‌آوردن کرده بود. مسائلی بودند که سبب دلسردی و کناره گیری ایشان گردیدند.

مرحوم میرزا جهانگیرخان مدیر روزنامه صور اسرافیل‌یك‌ـ

بار رضایت مرحوم پدرم را برای چاپ این یادداشتها بدست آوردند که متأسفانه مصادف شد با قتل میرزا جهانگیرخان وبتوپ بستن مجلس وپس ازآنهم پدرم بکلی ازطبع و نشر یادداشتهای خود منصرف شدند. مرحوم برادرم همایون سیاح که در اصفهان مأموریتی داشتند وفراغتی، یادداشتهارا درچند نسخه دستور تایپ دادندولی متأسفانه بعلت قلت وقت اغلاط را اصلاح نکرده بودند و بهمان ترتیب نسخه‌ایرا بکتابخانه مجلس شورای‌ملی و نسخه‌ایرا بمن داده وبقیه را در اختیار سه نفر از دوستان محقق ودانشمند گذاردند. درایامی که در ایران اقامت داشتم نسخه‌ایرا که دراختیارم‌بودبرای مرحوم پدرم که متأسفانه چشمشان آب آورده وپس ازعمل فقط پیش پائی را قادر بدیدن بودند قرائت میکردم وایشان اصلاحاتی راکه بنظرشان‌میرسید تذکر میدادندومن یادداشت میکردم تابصورتی درآمد که ملاحظه میفرمائید ودر ضمن تاریخهای مذکور در یادداشتها راکه همه قمری بودند کوشش نمودم که معادل آنها را با سال شمسی محاسبه نمایم تا نفعش عام تر شود و تا حد مقدور اینکار را انجام دادم .

عده‌ای‌از دوستان که ازوجود چنین‌یادداشتهائی اطلاع داشتند پیوسته مرا بچاپ کردن آنهاتشویق میکردند ومیگفتند که نام مرحوم‌پدرت زیاد در تواریخ‌دورهٔ قاجاریه دیده‌میشود همراه بامطالبی که صحت وسقم آنها چندان‌معلوم نیست واصرار مینمودند که باطبع و نشر این یاداشتها کمکی بروشن شدن تاریخ قاجاریه بنمایم وسرانجام اصرار دوستان دانشمندم مرا بانجام اینکار وادار نمود، باشد که کمکی برای محققان و دانش پژوهان تاریخ دورهٔ قاجاریه ومخصوصاً سر-گذشت مشروطیت ایران گردد .

**تهران ـ حمید سیاح**

**بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم**

این بنده، محمدعلی ابن مرحوم آقامحمد رضا محلاتی که نوادهٔ مرحوم آقامحمدباقرهستم معروف بحاج سیاح، پس از اینکه سیاحت یکدوره تمام دنیا را بانتها رسانیده یعنی از اروپا بامریکا و از امریکا بژاپون وچین سیاحت کرده وارد هند بندر بمبئی شدم ودرمهمانخانه منزل کردم آقاخان معروف محلاتی که طایفهٔ اسمعیلیه، امام حی‌حاضرش میدانند بلکه مقام امامت که باو نسبت‌داده‌اند در معنی مقام ربوبیت اثبات کرده و از بذل جان و مال نسبت باو مضایقه ندارند و معروفیت او محتاج بیان نیست بملاقات او رفتم شرح وضع دنیوی او که واقعاً سلطنتی است ذکر نمی کنم. بعضی از اهالی ایران و خصوصاً از اهل وطن من و او یعنی‌محلات را در آنجا دیدم که بعضی از تجار وبزرگان ایران بودند وبعضی‌بامید عطا ونوال او بآنجاآمده بودند. مراچون دید وشناخت زیاد اظهار مهربانی نموده از حال جد و خانوادهٔ من بیانات کرد درضمن گفت: «جد تو که در طهران معروف بود و مسجدی هم ساخته، اول رفتن او بطهران با اسبی که من‌برای سواری او داده بودم بطهران رفت» من برای اینکه عوالم تجرد و سیاحت و آزادی و درویشی را داشتم. محض اینکه بفهمانم من‌برای اظهارحاجت نیامده‌ام گفتم «ازشما بعضی عطایا

گفته میشود ، لکن شما اهل کرم وجود نیستید» گفت: «من چنین ادعا ندارم لکن چگونه؟» گفتم: «برای اینکه شخص جواد کریم، سه صفت دارد که در شما نیست اول اینکه چیزیکه با دست راست میدهد دست چپ او مطلع نمیشود دویم اینکه عطای خود را فراموش میکند سیم اینکه دادهٔ خود را بزرگ نشمرده افتخار نمی‌نماید شما اگر اسبی به جد من تملیک کرده بودید می‌بایست فراموش فرمائید و این اظهارات علنی را نفرموده، بمن منت نگذارید.» پس‌از آن بیرون‌رفته بمنزل او کم تردد کردم و چیزی از او نپذیرفتم.

در اول ورود من به بمبئی، بعضی اهل وطن که مرا زنده دیده و شناختند به فوریت بوالده‌ام کاغذ نوشته و اطلاع داده بودند که بخلاف مشهور، فلانی زنده والان درهند و بمبئی است. والده‌ام ، مکتوب مؤثری بنحوالنجا بآقاخان نوشته وقسمها داده بود که «پسر مرا باید بمن برسانی، هجده سال است این فرزند من مفقودالاثر شده از هرجا که دسترسی داشتیم پدرش سراغ کرده، اثری ظاهر نشده بلکه گاهی خبرمرگش گفته شده، پدرش درفراق اوچه مصیبت‌ها دیده و بعد از یاس از همه جا سفر عتبات کرده، در هریك از آستانه‌های سامره و کاظمین و کربلا و نجف، یك اربعین با ریاضت والتجا گذرانیده، استدعای پیداشدن فرزندش را نموده، بالاخره از هرجا مأیوس درجدائی او با هزار غم و اندوه دنیا را وداع کرد من که مادر او هستم جدائی او مرا هم گداخته، ملتجی بشمایم که‌این کاغذ مرا باو برسانید و بفهمانید عاق من است اگر برنگردد و یقیناً اگر مرا ملاقات نکند من‌هم‌مثل پدرش بزودی‌از این هجران وداع جهان می گویم».

روزی دیدم کسی ازطرف آقاخان آمده مرا احضار کردلهذا بملاقات رفتم اول از کم مراوده کردن من شکایت نموده وبعد مکتوب مادرم را بمن داد. من تا چندسطرخواندم اندوه و گریه چنان بر من غلبه کرد که نتوانستم آنجا مکتوبرا بخوانم مرخصی خواسته بمنزلم رفتم. آن مکتوب چنان حال مرا منقلب



کرده نیت مرا تغییر داد که دیگر تکلیف شرعی و عقلی خود را در این دیدم که بوطن برگشته، بزیارت مادرم نائل گردم. چون برای اقامت و حرکت قیدی نداشتم و نمی‌خواستم آقاخان مطلع شود و بمن انعامی کند در حالیکه مصمم بودم نپذیرم و رد من هم خوب نبود از این جهت بی‌خبر از ایشان حرکت کردم وچون دو نفرازاهل محلات در آنجا ازآقاخان امید عطا داشتند،از یك نفر ازتجارخواهش کردم که حرکت مرا بآقاخان اطلاع‌داده استدعا کند آن دو نفر را با انعامی روانه فرماید.

همان روز (بیست و نهم جمادی‌الثانی ۱۲۹۴ قمری برابر با تیرماه ۱۲۵۶ شمسی ) بلنگرگاه آمده سئوال کردم « کشتی که بطرف کراچی و ایران میرود هست؟» معلوم شد یك کشتی هست که همان روز حرکت می کند. با همان کشتی عازم ایران شدم. چون‌کاپیتان و عملهٔ کشتی و بعضی مسافرین مطلع شدند که من سیاحت عالم کرده و بقدر کفایت از زبانها اطلاع دارم با من مهربانی و احترام کردند و در دورم جمع شده از وضع ممالك پرسیدند. دو شب و یکروز در کشتی بسیار خوش گذشت روز سیم بندر معروف سند « کراچی»نمایان گردید. کم کم نزدیکتر شدیم، قدری دور از ساحل درلنگرگاه لنگر انداختند.

### (ورود بکراچی) : دوم رجب ۱۲۹۴ قمری (تیر ماه ۱۲۵۶ شمسی)

بمحض لنگر انداختن کشتی دیدم از ساحل، قایقی قبل از همهٔ قایقهای بارکشی بطرف جهازآمد. دو نفر وارد شدند دیدم مرا سئوال کردند. من خودرا معرفی کردم معلوم شد که یکی صادق‌خان برادر زادهٔ آقاخان ودیگری علی محمد نام، خادم فرزندش آقاعلی شاه است. آقاعلی‌شاه در آنوقت در بندر کراچی بود . معلوم شد که آقاخان بایشان تلگراف کرده که فلان کس آنجا وارد میشود. آن دو نفر گفتند «چون کشتی یك شبانه روز در اینجا توقف میکند

اقامت شما در کشتی خوب نیست آقاعلی شاه فرموده شما را بمنزل ایشان ببریم و ما را باستقبال فرستاده» من هم قبول کرده از ساحل سوار کالسکه شده رسیدیم بقصر عالی آقا علیشاه در کنار شهر. بعد از تفقد و مهربانی تلگراف والدش آقاخان را ارائه داد که فرموده بود «فلانی تنها و بی اسباب بقصد ایران حرکت کرده البته در کراچی زیاد توقف نکند لکن بماند دو نفر که شفاعت کرده بود حرکت دادم باو برسند و در خدمت او باشند و براحت رهسپار شوند» پس فرستاده بلیت مرا عوض کردند و حاجی میرزا احمد وصادقخان را بمهمانداری من مأمور کردند و گفتند «بهرجا سیاحت کند مرکوب وکالسکه حاضر است» من سئوال کردم «در اینجا چیز غریب دیدنی چه هست؟» گفتند «در سه ساعتی بتخانه‌ایست که در آنجا چشمهٔ آبی جاری است که چندین نهنگ در آن چشمه هست آنها را متبرك ومقدس میدانند و نذورات تقدیم می کنند» من با چند نفر سوار شتر شده بطرف چشمه رفتیم. راه سراپا زراعت و چمن و باغ بود پر از مرغان خصوصاً دراج. رسیدیم بچشمه آب زلالی که سرچشمه بشکل حوض مربع وسیع ساخته شده هفده نهنگ در آن مثل گاو مذبوح خوابیده چشمها را پوشیده بودند. چند نفر از مریدان که از راه دور آمده بودند گوسفندها آورده بعد از خواندن دعا بزبان خودشان دست و پا بسته و سرمه بچشم گوسفند کشیده بآب افکندند نهنگها بآرامی چشم باز کرده دهان گشوده گوسفندها را پاره پاره کرده بلعیدند دیدم شاخ گوسفندی در دهان نهنگ مانع فروبردن بود بیك فشار خرد کرده فروبرد.

بعد از گردش برگشتیم بشهر، مرد و زن وصغیر و کبیر عوام از اطراف بزیارت علی‌شاه می‌آیند و باکمال تواضع اظهار بندگی کرده هدیه‌ها و ثروتهای فراوان تقدیم می کنند ـ دولت آن است که بی‌خون دل آید بکنار ـ واقعاً وضع عالم وضع غریبی است گویا در عالم خلقت مقرر شده عوام وکارکنان زحمت و ذلت کشیده حاصل رنج ایشانرا جمعی خوش بخت بخورند. بسیاری دچار فشار



ظالمانند که آنچه بدست ایشان میرسد بجبر میگیرند اگر بعضی از آنها خلاص شوند باعتقاد خرافات خود را محروم از نعمت ساخته بکیسه آن خوش‌بختان میریزند حتی اگر از نوع انسان کسی را پیدا نکردند بمثل نهنگ و گاو و درخت و سنگ تعظیم کرده حوائج می‌خواهند یا مال خود را برداشته راههای دور پیموده بافتادن بخاك یا طواف قبر نا معلومی دست رنج خود را تقدیم و خود را خوش‌بخت می‌بینند، دولت آقاخان و علیشاه از این قبیل است. مردم عوام، علاوه براینکه هفت یك هرچه بدست میآورند بایشان میدهند برای‌اولادیکه نام‌میگذارند هدیه تقدیم کرده اذن نام نهادن می‌خواهند و همچنین برای عروسی وسفروکارهای دیگر، مال خود را میدهند دست و پا بوسیده، بخاك افتاده، خود را مقصر وشرمنده هم میدانند.

فردای آن‌روز، علیشاه، محض اظهار محبت وتماشادادن من برای شکار سوار شد. هندوها شکار و کشتن حیوانرا بد میدانند و بما هم بد می‌گفتند. بهرحال وقتیکه بشکارگاه رسیدیم بعداز شکار دراج که در آنجا زیاد است محض سیاحت دادن بمن، امر فرمود طرلان شکاریرا بشکار مرغی سیاه قدری کوچکتر از بلدرچین گماشتند. همینکه طرلان هجوم کرد آن مرغ فریادی زد بناگاه دیدیم مرغهای بسیاری ازجنس آن‌مرغ بروی طرلان ریخته، با نوك خود از پای طرلان زخم میزدند و از موهاش می کندند. علیشاه بقوشچی امر کرد: «طرلان را خلاص کنید و الا هلاکش میکنند» قوشچی، طرلان را رهائی داد من تعجب کرده بر اتفاق و اتحاد آن مرغان کوچك آفرین خوانده، بر نفاق وتفرقهٔ انسان، خصوصاً مظلومان ایران تأسف خوردم. در کراچی، هنوز راههای آهن ناتمام بود لکن‌راهها همه شوسه وصاف گردیده درشکه وعراده بهرطرف باسهولت حرکت میکرد و کشتی‌هم در رود پنجاب تا مولتان ودر دریا بطرف مشرق آسیا و بطرف‌اروپا وامریکا و افریقا تردد داشته، مال‌التجاره بهرطرف درآمد وشداست.

فردا بازتلگرافی ازآقاخان رسید که: « دو نفر برای‌همراهی سیاح با مکتوب فرستادم.» قبل ازحرکت کشتی ذبیح‌الله ومیرزا محمدعلی کـه از اهل محلات بودند آقاخان خرج راه داده ومکتوبها بدوستان خود مرقوم داشته و مقرر داشته‌بود این دونفـر بمن خدمت کنند و صندوقیکه من امانت بتجار سپرده بودم روانه دارند که‌آنرا هم رسانیدند. آن‌روز بدیدن بعضی اشخاص رفتم از آن جمله، حزب‌الله شاه که رئیس سلسلهٔ قادریه بود وضـع درویشی او بـر اسماعیلیان غلبه داشت وترتیب درویش نوازی وفکر وذکر او مشهور بود.

## حرکت بمسقط

شب را در نزد علیشاه بسر برده صبـح وداع کردیم. کشتی برای حرکت حاضر بود. بذبیح‌الله زاد راه وبلیت کشتی دادند مخصوصاً درحاشیهٔ بلیت من، بنایب کاپیتان کشتی سفارش من نوشته بود اوهم لازمهٔ احترام را بعمـل آورد. در کشتی دریا وسواحل را سیاحت کنان، فردا نزدیك مسقط رسیدیم وچون ایستگاه کشتی بساحل خیلی‌نزدیك بود پیاده وداخل شهرمسقط شدیم. اهالی بزبان فارسی وعربی تکلم میکردند. سید ترکین که شیخ ورئیس ایشان و بعبارت دیگـر امام مسقط است بشکار رفته بود. جای سخت و کوچه‌های تنگ دارد چیزیکه قابل ذکر است همان حلوای معروف مسقط است که از آنجـا بعنوان مال‌التجاره بهر سمت می‌برند. هنگام عصر کشتی بطرف‌جاسك حرکت کرد وبعد از ظهروارد شد. انگلیس‌ها درآنجا تلگرافخانه و نفـوذ دارند. بعد از یکساعت توقف و رسانیدن امانات پستی وپیاده وسوار شدن جمع، حرکت کردیم.

## بندر عباس

واقعاً تشکر ازناخدای کشتی دارم کـه با نهایت احتـرام و



مهربانی درهر بندر و ایستگاه، مرا با زورق مخصوص خود پیاده میکرد ودرساحل سیاحت کرده برمی‌گشتم. فردای روزحرکت، نزدیك بندرعباس رسیدیم. ایستگاه کشتی‌های بزرگ ازساحل دور است وبا زورقها متاع ومردم را حمل میکنند. این بندر بسیار معتبر ومحل تجارت بزرگی است و اگـر دردست دول متمدنه بود از بندرهای معظم عالم‌بود، مال‌التجاره ازآنجابکرمان ویزد وخراسان بلکه‌افغانستان حمل میشود. اول خاك فارس ووطن محترم من‌است نسیم‌وطن برخسارم وزیده لذت دیگری درك کردم لکن این نسیم را عفونت ظلم وبی‌نظمی و بی‌تربیتی زهرآگین کرده ازطرفی شادی وصول بوطن ازطرف دیگر اندوه خرابی‌آن، حالی بمن‌دست داد که نمی‌توانم شرح بدهم. ناصر نام معروف شهبندر آنجا که ازمریدان آقاخان است وسفارش من باو شده بود ازهرقبیل مأکولات و گوشت ومرغ و غیره برای ما آورد. بعد ازگردش بندر و تأسف بر بی‌صاحبی چنین بندری کشتی که یکشبانه روز متوقف بود بطرف بندر لنگه حرکت کرد وآرام میرفت. فردا صبح وارد بندر لنگه شدیم حاجی‌علی که ازتجار معروف آنجا است آدم فرستاده دعوت کرد نرفتم لکن عصر خودش بملاقات‌آمده ازمأکولات‌آنجا آورد. بندر لنگه اگرچه کوچك است و هوای بدی دارد لکن برای بندر بودن بسیار خوب است.

## (ورود به بوشهر): چهاردهم رجب ۱۲۹۴ قمری (مرداد ۱۲۵۶ شمسی)

عصر کشتی‌بطرف بوشهر حرکت کرد شب‌را در کشتی‌بودیم صبح با دوربین نگاه کرده‌آثار شهر بوشهر خرابه مانند نمودار گردید و مثل بنادر دیگر صفائی درآن پیدا نبود وعلامت اشجار نمودار نبود. ایستگاه کشتی خیلی ازساحل دور است زورقها پاروزنان برای حمل متاع ومسافر نزدیك شدند.یکنفر ازمحجر کشتی صعود کرده بامن اظهار آشنائی نمود دیدم‌میرزا فرج‌الله ارسنجانی است گفت « آقا محمدعلی ملك‌التجار سفارش کرده که شمارا بمحض‌ورود بمنزل

او ببرم» این ملک‌التجارصاحب ثروت وشهرت زیاداست درهمانحال غلام اوحاجی شیرخان نام هم پیدا شده اظهار دعوت ملکرا نمود و گفت «چون خودش علیل و بستری است مرا فرستاده» گفتم «چون مریض است بملاقات وعیادت می‌آیم لکن زحمت نزول بمنزل ایشان نمیدهم» پس بمنزل میرزا فرج‌الله فرودآمدم و بحمام رفتم. تمام‌آب بوشهر شور است و برای خوردن ازیك فرسخی آب شیرین حمل می‌کنند وآب انباری حاج میرزا علی‌اکبرقوام‌الملك ساخته که در موقع ازآب‌باران پرمیکنند ولکن از عدم توجه مخروبه ومعطل افتاده. بعد از زمانی استراحت به گردش رفتم در کنار دریا چادر مختصری دیده شد معلوم شد که زنی مرده درآنجا غسل میدهند و کسی درقید نیست غسالخانه بسازد با اینکه اهل بوشهر ثروت زیاد دارند لکن همت ندارند. بعد بعیادت ملک‌التجار رفتم غلام و کنیز زرخرید زیاد دارد در بستر نشسته سؤالاتی ازهند و عدن وزنگبار و غیرها کرد چون معروف بود که خیلی خسیس است مهیا ندیدم که ازاو خواهش کنم در بوشهر غسالخانه‌ای بنا کند. جمعی از اهل شهر بدیدن‌آمدند.

وضع ایران را عجیب می‌بینم مدت مدیدی خارجه را دیده‌ام وتأسفها برحال حاضر ایران وطن محبوب دارم که زیاد درحال تنزل است همه بظاهرسازی اکتفا میکنند. پس‌از هجده سال دوری، انتظار داشتم که تغییراتی در وضع مملکت انجام یافته ومردم در رفاه وشهرها آباد شده باشد ولی با دیدن بندر بوشهر معلوم گشت که انتظاری بیهوده داشته‌ام وچنان تأثری‌بمن دست داد که‌اگر شوق زیارت مادرم نبود ازهمین بوشهر مراجعت میکردم.

با حاجی ابوالقاسم بتماشای ریشهر که ییلاق بوشهر است حرکت کردیم. عمارات وباغات برای تابستان در آنجا هست و غوره خوبی دارد که مشهوراست لکن انگورش شیرین نمیشود. این بندر مهم ایران که از بی‌مبالاتی اولیاء دولت ترقی لازم نکرده ازطرف دریا بهمه جای عالم راه دارد و راه خشکی



ازآنجا بداخلهٔ ایران که باید مال‌التجاره حمل شود بسیار بد وسخت و ناهموار است و احدی دراین صدد برنیامده که مثل همه‌جای عالم راه تجارترا که‌الآن ترقیات ممالک منوط بآن است آسان نماید و بوضع اول خلقت باقی است. حکومت فارس و بنادر متعلق بفرهاد میرزای معتمدالدوله است از طرف ایشان حاجی محمد باقرخان اصفهانی در بوشهر حکمران است و این صفحات راهها از بابت دزد و دغل بسیار امن است زیرا بمحض تهمت دزدی، دارائی ضبط و سر و دست متهم بریده میشود حکومت تمام بنادر با پسرش اویس‌میرزای احتشام الدوله است که نایب‌الحکومهٔ اوحاجی‌ابراهیم خان‌است ودست‌تعدی هردو بسر بیچارگان دراز است بطوریکه بهیچ چیز کسیکه دچار غضب ایشان میشود ابقاء نمیکنند و کسی قدرت اظهار وشکایت ندارد. چه سرها بریده اند و چه اعضاء قطع کرده و مالها برده‌اند چنانچه مردم محرمانه میگویند.

**(حرکت‌از بوشهر):** نوزدهم رجب ۱۲۹۴ قمری (مرداد ۱۲۵۶ شمسی)

پس ازچند روز عزم حرکت نموده برای همراهان قاطر گرفتیم که ببرازجان بروند من هم سوار زورق شدم که بشیف برسانند وازآنجا ببرازجان بروم. بشیف‌وارد شدم هیچ‌آبادی نیست و جز سایهٔ چتر سایبانی پیدا نمیشود. ازآنجا قاطر کرایه کرده بخوشاب واز خوشاب ببرازجان وارد شده در سرای مشیر منزل کردم. آقا سید حسن نام که ازعلماء‌آنجا است دیدن کرده دعوت بخانه‌اش نمود محض استعلام ازاوضاع قبول کردم و درخلوت از وضع‌آنجا استفسار نمودم. گفت: «معتمدالدوله شخص‌بیرحم خونخواریست که بمحض نسبت دزدی، سرمی‌برد وازاین بابت راهها امن است لکن ظلم عمال حکومت نهایت ندارد. بزرگان این اطراف را بقتل رسانیده، حیدرخان را که شخص معروف و متمولی بود دراینجا کشته وهرچه داشت برد. درمنزل فردای شما حسن علی‌خان

خشتی‌را که شخص بسیار معتبری بود بقتل رسانیده وهرچه داشت تصرف کرد فعلا تمام این صفحات چون میت در دست غسال است » از این امور تعجب کردم و غمگین شدم .

فردا ازراه بدسنگلاخی بطرف دالکی روانه شدیم. در نزدیك دالکی چشمه‌های‌متعفن آب‌مخلوط بنفط‌جاری‌است بطوریکه‌مردم ازروی آب، کوزه‌-های‌نفط برداشته استعمال‌میکنند کسی درخیال‌استفاده ازاین نعمت خداداده نیست.در دالکی یك‌کاروانسرای بسیارخراب کثیف منزلگاه‌بود خرما وشیرخرمای آنجا بسیار ممتازاست وتاخشت یکفرسخ است . ازآنجابخشت وارد شدیم‌روز را درخشت اقامت کرده بجهت گرما شب برای کنار تخته حرکت کردیم کتل بسیار سختی میان این دو منزل هست وپل بسیار محکمی مشیرالملك در روی رود نزدیك‌کنار تخته ساخته وحاجی محمد صادق اصفهانی این راه را اصلاح کرده لکن بواسطه اینکه مهندس نداشته مسطح نشده. در هرمنزل‌انگلیس‌ها برای خود منزل وتلگرافخانه ساخته‌اند که خارج ازآن‌آبادیهای بدوتنگ وکثیف است . لابد درآنجا درمسجد ماندیم وفردا بطرف کمارج رهسپار شدیم درمیان این دومنزل هم کتل سختی‌است.بکمارج رسیدیم صحرای بسیار خوش ومنزل وآبادی بسیار کثیف،لابد باز مسجد را بهتراز همه جادیده اقامت کردیم و ازآنجا ازراه قریۀ شاپور و تنگ ترکان براه افتادیم. درتنگ ترکان بتماشای غاری رفتیم که عوام میگویند این غار، یك دراینجا ویکی درهندوستان دارد! چندان‌عمیق‌نبودازاعتقادات عوام تعجب کردم. این‌حرفهاهم‌نظیر معجزات آقاخان و مقدسی نهنگان وقاضی الحاجات بودن درویشان تنبلان است .

هنگام عصر ازخرابه‌های شاپور قدیم عبور کرده واردکازرون شدیم وجنابان حاجی‌میرزا محمود وحاجی سید عباس که از محترمین آنجایند هردو دعوت بمنزل خود نمودند بمنزل حاجی میرزا محمود نزول کردم به تفرج باغ نظر که سابقاً درآبادی و گلستان ومرکبات مشهور بود رفته دیدم از نظر افتاده و



متأسفانه خراب گردیده. درایران چون‌ازعلوم واطلاعات عالم خبری نیست، صحبت مردم منحصر به حکومت وکارهای‌اوست گفتگوی همه ازوضع حکومت معتمدالدوله واقتدارودخل او بود. روزدیگرشبانه بعزم شیراز حرکت کردیم ازکتل بسیارسختی که کتل دخترمینامند گذشته بجنگل بلوطی رسیدیم که تمام اطراف راه جنگل است واز کتل سخت دیگری که کتل پیره زن گویند گذشته منزل در کاروانسرای بسیار کثیفی است که ازشدت کثافت طاقت اقامت نداشته درکنارجوی درسایۀ درختان توقف کرده ازآنجا باصعوبت گذشته وارددشت ارجن (ارژن) شدیم. خانهها ومنازل بسیار کثیف ، تلگرافخانه را هم برای کسی رخصت منزل نیست، بالاخره در جای بسیارباصفائی که چشمه‌آب جاری بود وچنارهای بسیار در برابر دریاچۀ طبیعی که مقام سلمان مینامند نزول کردیم . قریه متعلق است بمیرزا ابوالحسن خان مشیر-الملك، دراطراف جنگل انگوربسیار خوبی‌دارد وتجارت شراب‌آنجا معروف است. دراین اطراف جنگلهای بسیار است و درآنجاها شیرهم دیده شده . چوبهای ارجن بسیار خوب وازآنجا بهرطرف میبرند ودرموسم درآنجاها بنفشه زیاد بدست میآید. از آنجا حرکت کرده ازکنار رود موسوم بقره خاج که پلی دارد و اطراف‌آن اشجار قوی بسیار است از پل گذشته واردکاروانسرای زنیان شدیم . درآنجا دیدم تلگرافچی انگلیسی‌آنجا را تصاحب کرده بمسافریکه وارد شده بود فحش میداد که چراآنجامنزل کرده. گفتم«آقا اینجا را برای عموم ساخته‌اند شما بس‌نیست-بنا حق تصرف کرده‌اید با وجود ادعای تمدن ، مردم را مانع شده ناسزا هم میگوئید من‌درهیچ‌جای دنیاندیدم خارجیان این‌قدرتسلط پیدا کنند.» گفت:«تقصیر ازبزرگان شما است که برای‌ما حدی نگذاشته‌اند» باکمال تأسف تصدیقش کردم.

**(ورودبشیراز): بحافظیه بیست وششم رجب ۱۲۹۴ قمری (مرداد ۱۲۵۶ شمسی)**

بالجمله بعد ازطی مراحل، وارد شیراز شدم ودرحافظیه منزل

کردم ودر وقت ورود مدفن مرحوم لسان‌الغیب خواجه حافظ را زیارت کردم و روز بعد هم ازمدفن شیخ سعدی که او وامثال او از بزرگان گذشته ماییند که در بلاد خارجه میتوانیم بایشان افتخار کنیم . پس از ورود بشیراز بواسطه ناراحتی شدید ناشی ازسواری برحیوانات که سالها بود بدان عادت نداشتم وصعوبت راه،لازم بود که چندی استراحت نمایم تاتجدید قوائی شود هرچند شوق زیارت مادر هر لحظه در من زیادتر میشد ولی خستگی مفرط مانع از حرکت فوری من بود. بالجمله پس‌اززیارت «شاهچراغ» بعضی اشخاص که در بلاد خارجه ملاقات‌شده بودند شناخته ورود بنده را در آنجا شایع کردند . امام جمعه و آقا شیخ محمد حسن و آقای محلاتی که از بزرگان علماء آنجایند دیدن فرمودند . حاجی میرزا کریم صراف بسیاراظهار مودت کرد. حاجی مشیرالملك هم دیدن نمود همه میگفتند ایشان بسیار مظلوم واقع شده‌اند فرهاد میرزا یکصد وبیست هزار تومان ویکصد وبیست قاطر گرفته پولها را بآنها بارکرده یکصد وبیست طاقه شال کشمیرهم گرفته روی بارها کشیده برای شاه بطهران فرستاده غیر ازآنچه برای خود گرفته وازحاجی میرزا- محمد معدل‌الملك هم چهارده هزار تومان گرفته . تفصیل مطلب اینکه معتمدالدوله پس ازاینکه مبلغ زیادی که همه حکام بشاه و وزیر وخواتین ودرباریان میدهند و بحکومت منصوب میشوند وآن وجه خریداری رعایای‌آن ولایت است بعد از ورود هرچه بسرمردم‌بیاورند شکایت وشفاعتی مؤثر نمیشود میگفتند معتمدالدوله مخصوصاً مشیرالملك را ازشاه خریده وشرط کرده شفاعت کسی درحق اومقبول نشود وپس ورود بشیراز، چند روز گذشته مشیرالملك ـ سید پیر مرد هشتاد ساله ومعدل‌الملك را گرفته بعد اززدن چوب زیاد که زخم‌آن هنوز باقی است حبس وزنجیر کرده و این مبلغ را گرفته بدتر اینکه روزی میرغضب اویك نفر را کشته بود باو امر کرد که باخنجرخون‌آلود بمجلس ایندو نفر رفته از ایشان ده تومان انعام آدم‌کشی بگیرد میرغضب مست خنجرخون چکان در دست وارد شده حاجی میرزا محمد از



وحشت افتاده غش کرده مشیرالملك سر بزیر انداخته وبادست اززنجیر گرفته وبا انگشت باگلهای قالی بازی میکرده میگوید «مأموریتی که داری انجام ده» میر- غضب میگوید «انعام میخواهم» ده تومان رسوم قتل گرفته بیرون میرود .

حاجی مشیرالملك برای منزل بنده فرش واسباب فرستاد .

من که بلاد خارجه دیده واوضاع ایران ازنظرم محو شده بود ازشنیدن این وقایع خیلی متالم‌میشدم لکن مردم را میدیدم که این امور را مثل غذا خوردن وسیاحت کردن دیده وشنیده وتغییر حال واقدامی درایشان پیدانیست وگویا گوسفندند که یکی را سر میبرند و دیگران میچرند از این است که گرگان هم گویا کار لازم حکومت و اقتدار خودشانرا کرده‌اند ورحم وانصاف و قانون وعدل ودین هم اصلا درنظرها نیست. آخوند ملا علی معروف بقطب وآقا میرزا آقای جهرمی و حکیم زینل بملاقات‌آمده وشب هم توقف کردند تمام صحبت ایشان از تعدیات وخست معتمدالدوله وحرص او بود . میرزای‌آسوده شاعر روزی بدیدنم‌آمد گفت : «چون تو سیرغرائب کرده ومی‌بینم طالب سیاحت این امور هستی بیا برویم سیاحتی بتو بدهم» باهم از دروازهٔ قصابخانه بیرون رفتیم . قدری راه رفته در بیست وپنج ذرعی کنار ازجاده، بنائی مدور هفده پایه بارتفاع دو ذرع دیده پرسیدم : «این چیست؟» گفت : «اینان ازبرادران مایند که براستی یاتهمت نسبت دزدی وخطابایشان داده شده ، شاهزاده آنها را زنده دراینجا امر کرده گچ گرفته وزنده بگور کرده‌اند. آیا چنین چیزی درهیچ نقطه دیده‌اید؟» خیلی‌حالم منقلب شد وخواهش کردم برگردیم بشهر. پس مرا بتماشای مسجد جامع قدیم برد .

اهل شیراز صاحب‌هوش و ذوق و درویش مسلك و زودآشنا و بالطافت مزاجند بعضی فضلاء هم در آنجا هستند بسیاری از مردم فارس با اینکه از خونریزی و حرص شهزاده معتمدالدوله شکایت داشتند از دوجهت دعاگو و ثنا خوان او بودند یکی قلع دزدان‌و امنیت راهها که الحق درکمال امنیت بودو یکی

کم کردن نفوذ ملاها که مردم از دست ایشان بجان آمده بودند . شاهزاده چون فهم و سوادش از اکثر این‌ملاها بیشتروخودش ادیب‌است وخلافهای اینها را میداند بخرجش نمیرود و غالباً بعضی آنها را حاضر کرده از نحو و صرف و لغت و آداب شریعت سئوالات کرده ملزم مینماید. شاهزاده در اجرای حدود شرعیه هم خیلی سخت است هر کس مرتکب مستی وقمار و امر نامشروعی میشود تنبیه سخت میکند. میگویند یك‌نفررا که شراب‌خورده بود دستگیر کرده بحضورش آورده‌بودند عتاب‌آغاز کرده بود او جسارت کرده گفته بود: «من اگر خون رزان خوردم‌شما خون مردان میخورید» اورا بعدازتنبیه سخت رها کرده بود. یك عادت بدی هم در فارس یاعموم ایران جریان دارد که دولت و حکام میان عموم خلق و روحانیان و بزرگان و ارکان، نفاق میاندازند وخود استفاده میکنند. شاهزاده معتمدالدوله با قوام‌الملك مهربان بود بتحریك ومساعدت‌او مشیرالملك را باینحال زار افکنده‌بود و بستگان مشیرالملك دچار قتل‌و غارت شده بودند بعکس چون مشیرالملك در نزد سلطانمراد میرزای حسام‌السلطنه تقرب داشت بتحریک او شاهزاده سهرابخان و رضا آقاسی‌را که باقوام‌الملک همراهی داشتند بقتل رسانید این‌قبیل اموردر هر ولایت ایران همیشه‌جاری است.

از جمله اشخاصیکه درشیراز ملاقات کردم میرزا محمد علی قاینی بود که غالباً با سلطان اویس میرزا بسر میبرد و دیگر چون اسم ملاحسن پا برهنه را زیاد شنیده وطالب ملاقات بودم منزل من که در حافظیه بود از حکیم زینل که در منزل من‌بود سئوال کردم:« مقام‌پا برهنه کجاست ملاقاتش کنم؟» حکیم گفت : «همین‌جا پهلوی حجرهٔ شما منزل‌دارد » برخاسته بیرون‌رفت و دست او را گرفته وارد حجرهٔ من شدند . پیرمردی بود هفتاد ساله و شکسته با کمال نرمی حرف میزد و از این جهت پا برهنه میگویند که چهل سال با پای برهنه در بیابانها عمر خود را بریاضت و عبادت گذرانیده. جناب حکیم عباس هم حاضر بود



گرم صحبت شدند. حکیم زینل ازحکیم عباس مطالبی سؤال کرد ازآن جمله مسئله بقاء نفس. من گفتم«من‌عالمی‌را ندیده‌ام که با دلیل عقلی‌این‌مطالب را ثابت نماید، اقناعی و تعبدی‌است » حکیم عباس گفت: «این مطلب راجع‌است بجناب آخوند که از راه کشف درك فرموده باشند»آخوند گفت : «بشخص من این‌مسئله باریاضات کشف وثابت شده‌لیکن از بیان‌آن واقامهٔ برهان عجز دارم»گفتند: « نفس بعد از مفارقت از جسد آیا از این عالم مطلع‌است ؟» فرمود : «مثل خواب و بیداری است که‌انسان بعداز بیدار شدن قسمتی از خوابیرا که دیده بخاطر می‌سپارد و بعضی از امور عجیبه میبیند و بعضی واقع‌را میبیند مرگ هم نسبت بدنیا چنین است ». جناب مشیرالملك باصرار شبی دعوت کرد وعده دادم لکن شرط کردم آخوند هم قبول کند آخوند هم قبول کرد . از جمله مردم فاضل نجیب امام جمعه بود که ملاقات فرمود مکرر دیدو بازدید شده شبی هم مهمان کرد . من ازوضع پاکی و درستی و فضل‌ایشان تعجب کردم‌زیرادر ایران ملاها که لقب دیوان دارند ازقبیل امام جمعه و شیخ‌الاسلام و غیرایشان غالباً جزلفظ نیست بلکه غالباً این القاب‌ارثی است و با رشوه وواسطه برای نفوذ ودخل واقتدار گرفته میشود.

از جمله کسانیکه ملاقات کردم شهزاده عبدالعلی میرزای نایب‌الایاله‌بود که بحسب‌امرپدرش مراخواسته بود خدمتش‌رفتم جوانی‌خوش‌محضر و باادب‌و درویش‌مسلك بنظر آمد لکن آثار اندوه در سیمایش ظاهر بود که معلوم شد متعلقه‌ایشان که عموزاده‌و محبوبه‌اش‌بوده وفات کرده.ازهرطرف صحبت کردیم کمی فرانسه‌هم میدانست از اسفار من سؤالات کرد . دراین بین‌یکنفر از طرف شاهزاده معتمدالدوله واردشد و گفت :« شاهزاده مهمان شمارا طلبیده است » نایب الایاله بمن گفت : « بروید لکن خیلی با احترام و خضوع با ایشان صحبت کنید» و ترتیب ملاقات شاهزاده را برایم شرح داد. مرا بردند بعمارتیکه در باغ بود وارد تالاری کردند . در یك طرف تختی گذاشته شده که خودش در آن می‌نشیند و

مردم سرپا دست بسینه درحضورش می‌ایستند اگر کسی را خیلی احترام کند رخصت جلوس می‌دهد برزمین مینشیند با فاصلهٔ زیاد واگر کسی بی‌اذن بنشیند یا نزدیك بنشیند مورد غضب واقع میشود، بعد از ورود من بتخت صعود کرده نشست و مایل نبود بمن اذن جلوس بدهد لکن بدون اجازه نشستم. توجهی کرده گفت: «حاجی میگویند شما زیاد سیاحت کرده‌ومکرر بمکه مشرف‌شده‌اید وزبان خارجه می‌دانید» گفتم: «بلی تا حال شش دفعه بمکه مشرف شده‌ام سالیکه حضرت اقدس والا مشرف میشدند بنده هم‌بودم» فرمود «چند سال است از ایران‌مهاجرت کرده‌اید؟» گفتم: «هیجده سال» فرمود: «دراین مدت هیچ‌به ایران بر نگشته‌اید؟» گفتم: «چند سال پیش تا شیراز آمده بعد پشیمان‌شده برگشتم» فرمود: «نظم‌حالیهٔ فارس‌را چگونه می‌بینید؟» گفتم: «قحط اشرارشده کسی را باقی نگذاشته‌اید لکن این نظم شخصی است باحضرت اقدس‌والا هست و بـارفتن تان می‌رود» فرمود: «غیراز سربریدن و دست‌و پا بریدن و شکم‌پاره کردن بخرج‌ایرانی نمی‌رود» گفتم: «ازتربیت‌نباید غفلت کرد این‌افعال ناشایسته ازجهالت ناشی‌میشود اگراز کوچکی‌مردم را تربیت وقبح‌این‌اعمال را خاطرنشان کنند مردم خود ترك این‌کارها میکنند» فرمود: «بتو نصیحت میکنم درایران حرف تمدن بزبان نیاور که برای تو خطر جانی دارد» پس مرخص فرمود برگشته ، بحضور نایب‌الایاله رسیده و بعد از استیذان بمنزل برگشتم .

از جمله کسانیکه در شیراز ملاقات کردم شیخ محمد حسین محلاتی‌وشیخ‌الاسلام بودند هردوازمحترمین آنجایند وازجمله اشخاص‌صاحب‌خیرات حاجی‌محمد صادق اصفهانی‌را دیدم. این‌شخص آدم بسیارخوبی‌است واز اومتمولتر در شیراز نیست خیر واحسان‌زیاد کرده. بمن گفت: «خواهش‌دارم هرگاه بنظرت عملی خیروخرجی با فایده بیاید بمن اطلاع دهی، چون شمارا خیرخواه بی‌غرض و بی‌طمعی می‌بینم اطاعت میکنم» من‌تشکر کرده گفتم: «خواهش‌دارم غسالخانه‌ای



در بوشهر بنا کنید که اموات خصوصاً نسوان را درزیر آسمان غسل ندهند» متقبل‌شد که با اولین پست بنویسد این‌کاررا انجام دهند. چندروز با حضرات امـام جمعه و آقای مشیرالملك وملاعلی‌قطب وحکیـم زینل وآقای محـلاتی ومیرزای آسوده و حاجی‌محمد کریم‌بسر بردم. ازجمله‌خانواده‌های محترم‌شیرازخانوادهٔ وصال مرحوم است اکثر اهل آن خانواده بافضل وذوق وخوش‌خط و شاعرند. میرزای فرهنگ مقامی درفضل و شعردارد. کسی ازطرف آقای قوام‌الملك آمده گفت: «چگونه با مشیرالملك شب‌ها بسر میبرید و با من هیچ ملاقات نمیکنید؟» گفتم: «من غریبم وباکسی غرض ندارم» پس بخدمت او رفتم. درخصوص شاهزاده معتمدالدوله اگر چه بعضی تعدیات فوق‌العاده از او مذکور بود از آن جمله شیخ مذکور معروف راکشته وتمام دارایی اورا برده وعیال واولاد او اسیر درخانهٔ قوام‌الملك درپناه او بودند، لکن حکمرانی ورسیدگی او بکارها واقعاً مثل نداشت همه‌کس بلامانع بحضورش میرسید واحقاق حق میکرد قوام‌الملك در نزد او معتمد بود. در ایران اگرحاکم ضعیف‌است، ظلم نمیتواند بکند ولی از ملاها وامراء ومقتدرین هزاران ظالم پیدا میشود واگرحاکم مقتدر است، تنها ظالم اوست و شاید میتوان گفت یك ظالم بهتراز ظالم بسیار است.

یك روز مـرا بباغ میرزا رضا دعوت کردند و این شخص از نوکران مشیرالملك بوده و در اندك زمان ازمال فقراء صاحب تمول زیادی شده . درآنجا جمعی بودند گفتگو شد که: «کدام کاروصنعت درایران بیشتر دخل دارد؟» حاجی‌محمدحسن تاجر گفت: «من‌تجارت دارم وتاچند پشت‌پدرانم دراین‌کار بوده وزحمت کشیده‌اند با همـهٔ این‌ها بقدر یك نایب‌الحکومهٔ بوشهر ثـروت ندارم در ایران حکومت وریاست است که گنج بادآورد است هر قدر حکمـران شقی‌تر و بیرحم‌تر است ومردم‌را بیشتر قتل وغارت میکند، درنزد دولت محترم‌تر ومعتبرتر است» حـاجی میرزا محمود گفت: «خیر! از حکومت هم بهتر ملائی است خطـر

حکومت‌را ندارد، هرچه میکند منع و مذمت ندارد، معزولی ندارد، از دخل خود بکسی نمیدهد، ازهمه راحت‌تراست وبهتر عیش‌میکند. صدر را میگیرد، دستش‌را میبوسند، او همه‌وقت عزیز ومحترم و ازهر تکلیف آزاد است، باهمه اظهار ضعف و فقر بهترین اسلحه ومال‌را دارا است برنده ترین اسلحه تکفیر ومال تمـام نشدنی اظهار فقر و گرفتن مال مردم، آیا دردنیا از این طایفه خوشبخت‌تر وجود دارد؟ » همه تصدیق کـردند. محمدحسن گفت: آقایان این سخن‌ها محـرمانه است، باید حرف حق‌را در ایران دفن کرد ماهم باید این‌کلماترا دراین باغ دفن کنیم» گفتم: « واقعاً تقیه وخودداری ازحق گفتن مشکلتر از تشنگی وآب حاضر ننوشیدن است من درممالك آزاد بآزادی عادت کرده‌ام» .

شهر شیراز کوچه‌های‌تنگ و کثیف دارد وآن شهر که‌بوجود امثال خواجه‌وشیخ مشهور عـالم شده ، شنیدنش از دیدنش بیشتر اهمیت دارد باز هرچه‌هست درآنجا آثار کریمخان زند است از قبیل بازار وکیل، سرای وکیل، مسجد وکیل و اگر آثار او نبود شیرازهیچ نداشت. بلی واقعاً هوا وفضای اطراف وآن محل بسیار خوب و روح پرور و ذوق گستر است میوه هـای خوب، انارهای بیدانه، مرکبات بسیارخوب، خصوصاً لیمو وخرمای جهرم درشیراز و اطراف آن تعریف کردنی‌است ازشراب شیرازهم‌خیلی‌تعریف می کنند. روزی‌آقای مشیرالملك اسب وآدم فرستاده بود که بهرطرف که میل کنیم بسیاحت برویم. من برای‌جاهای نزدیك پیاده رفتن را اختیار کرده اسب‌هارا معاودت دادم. پیاده به‌باباکوهی رفتیم خالی ازصفا نیست (باباکوهی، مولانا علی‌بن محمد باکوئی از اهل بادکوبه مقیم شیراز، مرد عارف کاملی‌بوده وابوالعباس احمـدبن‌الخیرالشریفی شرح حال اورا درشیرازنامه مسطورداشته درتاریخ قفقازهم مفصلاذکرشده معاصر ابوسعیدابوالخیر بوده درسنهٔ چهارصد وچهل‌وسه هجری وفات کرده درآنجامدفون‌است وقبرش محل زیارت وسیاحت است) ازآنجا بسیاحت مشرقین رفتیم باغ تخت وهفت‌تن وچهل‌تن



وسعدیه ودلگشا وجاهای دیگر که قابل دیدن بود گردش کردم ویك روز حـاجی محمد کریم در عفیف‌آباد مهمان کرد جای خوبی بود. میرزا عبدالله معزالملك را درآنجا ملاقات کردم شغل ومنصب ولقب، حال درویشی اورا تغییر نداده‌بود بخلاف بسیاری ازمردم دون دنیا.

**حرکت از شیراز**:(بیستم شعبان ۱۲۹۴ قمری ـ مرداد ۱۲۵۶ شمسی)

با اینکه ازآقایان واهل ذوق و کمال‌شیراز، نهایت محبت و مهربانی‌دیده‌ومدتیکه درآنجا بودم بسیار بخوشی گذشت وروز بروزمحبت‌ایشان بیشتر میشدواصرارداشتند که درآنجااقامت کنم یالامحاله مدت طولانی‌تر بمانم لکن من بحسب تکلیف و شوق زیارت مادر عجله درحرکت داشتم به ذبیح‌الله گفتم سه رأس قاطر ازمکاری کرایه کند حرکت کنیم بطرف‌اصفهان. اورفت وتهیه دیدلکن‌حاجی عبدالحسین، ناظر آقای مشیرالملك‌آمده گفت: « آقا میفرماید شنیدم حاجی میرزا محمود برای شما مال سواری کرایه میکـرده میترسم بی‌خبراز مـا حرکت کنید خواهش دارم امشب بیائید اینجا باهم باشیم» منهم ازمهربانیهای ایشان شرمنده‌بودم قبول کردم وبمنزل ایشان رفتم آقای معدل‌الملك هـم تشریف داشتند شب را بسر بردیم صبح زود آدم فرستاده حاجی میرزا محمود را احضار کرده فرمود:«حاجی! برای مرکـوب راه سیاح چه کـردی؟ » گفت: « سه‌رأس قاطر کرایه کـرده‌ام » فرمود: « البته میگویم کرایه این‌مالها بعهدهٔ من است کسی غیرمن‌حق ندارد» پس کیسه پولی‌هم درآورده بمیرزا محمود فرمود. « این چیز ناقابل خـرج راه سیاح است » پس وداع کرده بمنزل آمـدم . از عقب من یك الاغ خوب سواری و قند و نبات فرستاد . حکیم زینل ازطرف آقای قوام‌الملك آمده گفت: « میفرماید شنیدم میخواهی بروی، شب را درمنزل مشیرالملك میمانی بوداع من نمیآئی؟ » من دیدم مردم ایران درهمه چیزباهم رقابت میکنند برخاسته با حکیم‌رفتم زیاد اظهارمحبت

ومهربانی نموده درآخر وداع کردم بمنزل که رسیدم دیدم پنجاه تومان پول ویك طاقه شال فرستاده ناچار قبول کردم. ازآنجا بیرون آمدیم حکیم زینل گفت: «دراین نزدیکی یك‌نفر طبیب فرنگی خوش‌اخلاقی‌هست شایق‌است شمارا ملاقات کند» چند قدم فاصله خانهٔ او بود رفتیم دیدم پیرمردیست میان شصت وهفتاد ساله بزبان پارسی سلام داد جواب گفتم. سؤال کردم: «از کدام نقطهٔ اروپا هستید؟» گفت: «سوئد» تعجب کردم پرسیدم: «از کدام سمت سوئد هستید؟» گفت: «مگر شما آنجا را میشناسید؟» من جاهائی را که از سوئد سیاحت کرده بودم با علامات گفتم چنان مشعوف شد که بی اختیار دست مرا بوسیده گفت: «آخ! چقدر مشعوفم که بعد از سی سال اقامت در اینجا کسی را پیدا کردم که بوی وطن من از او میآید. من با اینکه بدرد پا مبتلا هستم مادامیکه شما در این شهر هستید همه‌روزه باید بدیدار شمامشرف‌شوم من اینجا عیالی‌از ارامنه اختیار کرده‌ام و از او دختری هفده ساله دارم باید ایشان‌هم شمارا زیارت کنند که بوی وطن‌مرا دارید» پس‌دخترش‌را خواند. دختر باهوش خوبی بود، درس خوانده وتربیت‌شده، فارسی وفرانسه وزبان‌مخصوص ارمنی را خوب میگفت و مینوشت. من با دختر او بزبان ارمنی حرف زدم بسیار مشعوف شده تعجب کرد که چگونه من زبان غیر معمولی را یادگرفته‌ام. از اسم دکتر پرسیدم گفت: «دکتر فافرگری» چون‌دید من از اخلاق اهل وطن او تمجید کردم چنان اظهار محبت بمن کرد که نمیدانست چه بکندپس گفت: «از این میترسم که دراینجا بمیرم ووطن مقدس خودرا دوباره نبینم» چون دانست من مصمم حرکت هستم زیاد اظهار تأسف کرده گفت: «از بدبختی من بعد از عمری یك نفر که وطن مرا دیده میشناسد ومرا متذکر میسازد پیدا کردم باز آسمان نگذاشت قدری با او بسر برم» پس گریه‌باو دست داد. واقعاً این‌حال وطن‌پرستی او وچنان برمن اثر کرد که با وجود عجله نمیتوانستم برخیزم پس بهر سختی بود برخاسته وداعش کردم.



بمنزل که آمدم دیدم حاجی میرزا محمود، یك الاغ برای سواری‌خودم از طرف مشیرالملك آورده گفت: «بیشتر از دو مرکوب کرایه لازم ندارید». انصافاً فراموش نمیکنم که جمعی از آقایان و دوستان با نهایت محبت و خونگرمی حاضر بودند برای وداع و مشایعت من. حاجی محمدکریم صراف، یك توپ عبای بسیار خوب بوشهری و یك جفت گیوهٔ فسائی و چند شاخه نبات، حاجی محمد صادق اصفهانی دوبطانه پوست اعلی، یکی برای لباده و یکی برای کلیجه بآدم من ذبیح‌اله داده بودند که بمن بدهد. پس باجتماع برای بدرقه من تا بیرون شهر آمدند. حاجی محمد صادق سواره گفت: «آمده‌ام شما را از زیرقرآن بگذرانم» (در نزدیکی مشرقین در راه جای تنگی هست که برآن طاقی زده واطاق کوچکی بالای آن ساخته و رحلی گذاشته‌اند که بر آن قرآنی است میگویند یك ورق آن هفده من و تمام آن هم هفده من است. برای سلامت مسافرین از زیر آن عبور میکنند و مریضان از آبیکه بر جلد آن ریخته بظرفی جمع کرده‌اند شفا می‌طلبند و در آن محل حاجات میخواهند) در ایران در چندین نقطه همین قرآن هست که میگویند یك ورق آن هفده من و تمام آن هم هفده من است و چون‌بخط کوفی است میگویند خط امام است. هرجا خط کوفی به بینند نسبت آن‌را بحضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام یا امام زین‌العابدین یا امام رضا علیهم‌السلام میدهند و چیزها از آن میخواهند که عقل حیران است.

از بدبختی، اهل ایران نمی‌خواهند ازکسب و صنعت و زحمت نان بخورند از این بابت همه برای مفت خوردن در پی وسیله میگردند. ظلام و غارتگران و دزدان بآنهائیکه اقتدار و زور ندارند امثال عوام و عجزه و دهاتی را اسیر کرده، هریك بوسیله‌ای چسبیده، مردم را جاهل و ذهن ایشانرا پر از خرافات کرده‌اند و از حقایق و طریق نجات دنیا و آخرت دور افکنده‌اند و آنچه از صحبت آقایان معلوم شد هزاران اشخاص تنبل بزی سادات و بنی‌هاشم

در آمده ، عمامه یا شال کبود یا سبزی را دلیل گرفتن مال مردم و مفتخوری قرار داده‌اند. بسیاری از مردم بیك خواب جعلی یك آدم فریب، قبری یا سنگی‌را امام‌زاده نامیده معبد و ملجاء، بلکه قاضی‌الحاجات ساخته‌اند عوام را بدام کشیده و مالشان را میگیرند. بهر سمت ایران بروی هزاران قبر باسم امام‌زاده فلان و فلان موجود است. اگر قرآنی بخط کوفی پیدا شده نسبت آن را بیکی از ائمه داده ، حاجت را از آن میخواهند و این وسیلهٔ مفت‌خوری جمعی گردیده. دعا- نویسی، طالع‌بینی، جن‌گیری، رمالی، جفاری و از این قبیل امور و نام امام را وسیلهٔ نان‌کردن از قبیل مداحی و درویشی، یا تعزیه‌داری و چاوشی و غیرها که حد و حصر ندارد و نمیدانند که همان بزرگان که اینان بنام ایشان می‌خواهند مفت‌خوری کرده مردم را از کار و علم و صنعت و ثروت باز دارند خود ایشان بدترین‌اعمال، بیکاری‌را شمرده و همیشه مشغول کار بوده تمام جهد ایشان رفع خرافات بوده است.

بهرحال حاجی محمدصادق را هم وداع کردم بناگاه میرزای آسوده از مشرقین نزول کرده گفت : «دانستم در حافظیه بمن مجال‌نمیدهند وداع کامل از شما کنم آمدم اینجا وداعت نمایم» پس از وداع مقراض خود را از قلمدان درآورده بذبیح‌الله داده گفت: «باید اینرا بقلمدان سیاح بگذاری یادگار از من بماند» پس اذان‌گفته ما را روانه کردند. قدری حرکت کردیم بعمارتی در کنار راه رسیدیم که آن را خلعت‌پوشان میگفتند زیرا همینکه حاکم سابق برای سال آینده بآن ترتیبات مقرره که پیشکش دولتیان را پرداخت وهمه را ممنون ساخت و حامیان و وسایط شاه و وزیر را راضی کرد که باز در حکومت بماند، برای او خلعتی علامت ابقاء در حکومت میفرستند. او هم عموم مردم شهر را مجبور میکند که در خدمت او با طبل و علم و جشن شایان، خلعت را استقبال کرده در بیرون شهر در آن جا زیب پیکر نموده برمهابت و اقتدار خود می‌افزاید از این است که



اسم آنجا خلعت پوشان شده است و این خلعت بردن یکی از مأموریت های مهم اطرافیان دولت است وقتی میخواهند انعام و نانی بکسی دهند او را حامل خلعت میکنند زیرا بعد از رسانیدن خلعت، از حکومت و اعیان آن ولایت پول‌های زیاد باو داده میشود.

از آنجا حرکت کرده وارد زرقان شدیم که ده معتبریست و آباد. در آنجا گفتند چند روز قبل براین یك نفر درویش خود را آتش زده و خودکشی کرده، او اول مکتوبی نوشته در طاقچه مسجد گذاشته باین‌مضمون که «من از زندگانی دنیا سیرشدم غیر از مکررات ندیدم دیگر طاقت زیست ندارم از دنیا گذشته آن را باهلش واگذاشتم ارزانی طالبانش باد» پس حصیرهای مسجد را بدور خود جمع کرده و آتش زده در آن میان کباب شده و مردم بعد از اطلاع محض رفع تهمت، آن کاغذ را حضور حضرت معتمدالدوله فرستاده‌اند . پرسیدم: «خواندن این کاغذ چه تأثیری باو کرده؟» گفتند: «بعد از خواندن دور انداخته و گفته مرد دیوانه‌ای بوده است جالینوس میگوید کاش من زنده بمانم اگرچه درجائی مثل شکم استری از روزنه فرج آن دنیا را تماشا کنم». چند سال پیش در واشنگتن پایتخت آمریك هم یکنفرعضومجلس مبعوثان کاغذی بهمین مضمون نوشته یادگار گذاشته خود را از بام انداخته هلاك کرد. مردم دنیا شبیه یکدیگرند.

دراین‌منزل از مکاری خواهش کردم مرا بتماشای تخت‌جمشید ببرد و گفتم: «سابقاً دیده‌ام لکن شنیدم معتمدالدوله در آنجاها بعضی‌تعمیرات کرده میخواهم به‌بینم» قبول کرد. صبح زود حرکت کردیم در کنار راه در سایهٔ درختی افتادیم من یك نفر برداشته بتخت جمشید رفتم نگاه کردم بهمان وضع نوزده سال پیش بود که دیده بودم بعضی جاها کنده شده بود یك نفر سرباز هم در آنجا بود کسانیکه آنجا میروند باو مساعدتی میکنند. خیلی متأسف شدم که چنین محلی بی صاحب افتاده هر کس به حجاری‌های زیبای آن یادگاری کنده اگر اینجا را

درست نگاه میداشتند از تمام دنیا برای سیاحت میآمدند و استفاده‌هائی دولت و اهالی میکردند. ازآنجا برگشته براه افتادیم از پل خان گذشتیم زمین‌های بسیار خوب قابل زراعت دیدم که بی‌فایده افتاده. همراهان گفتند: «مشهور است که این اراضی در حاصلخیزی مانند ندارد.» چون از شیراز باصفهان دو راه است که یکی را گرمسیر و یکی را سرحد میگویند که خنك‌تر است گفتند گرمسیری آبادتر است اگرچه دورتر است. ما آنراه را اختیار کرده راندیم نزدیك غروب وارد حاجی‌آباد شدیم. هوا بد نبود شب را استراحت کردیم صبح نشده مکاری ما را حرکت داده گفت: «بهتر این است در خنکی هوا راه رفته بسیوند برسیم که جای بسیار خوبی است» هوا بسیار خنك و خوش بود و راه صفائی داشت. برای ظهر وارد سیوند شدیم آنجا ملك صاحب دیوان است گماشتهٔ او میرزا نصرالله از اینکه ما عبور خواهیم کرد مطلع شده و سپرده بود ورود مرا اطلاع دهند. چاپار که در راه ما را ملاقات کرده گذشته بود باو اطلاع داده بود و او یك نفر نگاهبان گذاشته و در یك باغ تهیه دیده بود. بمحض ورود ما، گماشته او بما اطلاع داد که «منتظر شما است» پس ما را برده داخل باغی کرد. در کنار جوی‌آبی زیردرختان و روی چمن فرش انداخته و سماور حاضر کرده بود صرف چای کردیم و بسیار احترام کرد. خواهش گردش آن آبادی را نمودم جای خوب آبادی بود اهل آنجا با ثروت‌تر از اهالی آن اطرافند و اغلب چارپا دارند و حمل مال‌التجاره میکنند. گفتند: «هفتصد رأس قاطرهمیشه درآنجا در کاراست وشرکت انگلیس‌ها مهمانخانه و روزنامه‌نگار در آنجا دارند» در دفتر خود یادداشت کردم که در طهران بصاحب دیوان بگویم پلیکه مابین سیوند و مشهد مادر سلیمان است تعمیر کند.

بهرحال شب را تا سه ساعت بصبح مانده توقف کرده و بعد حرکت کردیم پیش ازطلوع آفتاب وارد مشهد مادر سلیمان شدیم. درآنجا خرابهٔ بسیار هست ساعتی توقف کرده روانه مشهد مرغاب شدیم جای خوبی بود و هوای



خنك سالمی داشت. در آنجا محمدنبی‌خان که از ترس معتمدالدوله فراری بود بدیدنم آمده زیاد اظهار مهربانی کرد. گفتم: «سبب تعرض شاهزاده بشما چیست؟» گفت: «تحریك قوام‌الملك و طمع مال.» گفتم: «در ایران رسم پناه‌بردن بدرب‌اندرون یا صندوقخانه یا اصطبل و شمشیر بگردن افکندن و التجا کردن و از این قبیل چیزها اسباب خلاصی میشود مؤاخذه و عفو ترتیب منظم و قانونی ندارد و منوط بمیل مقتدرین است شما چرا از این‌کارها نمیکنید که خود را خلاص کنید؟» گفت: «چنان بیرحم ولجوج است وچنان حرف شنوی از قوام‌الملك دارد که هیچ اعتبار بقول و قسم و عهد ایشان نمیتوان کرد.» چون پستخانهٔ آنجا کمتر از جای دیگر کثیف بود و من درآنجا منزل کرده بودم امر کرد غذای شامش را آنجا آوردند و با من صرف کرد. شب را آسوده شده صبح حرکت کردیم منزل دیگر خان کرکان بود، درآنجا هم درچاپارخانه منزل کردم هوای خنك وخوبی‌داشت و آبادی غیر ازکاروانسرای خرابی ندارد تهیه لوازم مسافرین را چاپارخانه می‌بینند.

فردا حرکت کرده وارد ده‌بید شدیم کاروانسرای بسیار خراب کثیفی است انگلیس‌ها مسکن برای حفظ تلگراف دارند و مأمور انگلیسی زنی از ارامنه گرفته، در آن بیابان تنها بسرمیبرند. باز درچاپارخانه منزل کردم هوای بسیار سردی دارد. از آنجا حرکت کرده منزل دیگر را در خان خره اقامت کردیم. راهها بد وسنگلاخ و خارستان بود و منزل جز یك کاروانسرای خراب کثیف و چند خانوار ایلاتی نبود باز در چاپارخانه بودیم و لوازم را هم چاپارخانه میداد. فردا حرکت کرده وارد سورمك شدیم که ده بزرگ خوبی‌است قلعه‌ای گلی دارد ودر بیرون قلعه چندکاروانسرا هست آب روان واشجار وجاهای با صفا داشت دکاکین قصابی و بقالی وگیوه کشی و بعضی لوازم دیگر و مسجد و حمام دارد در آنجا مردم بدیدن من میآمدند و چون شنیده بودند سیاح هستم و

دنیا را گردش کرده‌ام با جمعیت آمده و ازشهر زنان وجماعت سگساران وآدمهای یك چشم و دوال‌پا و غول بیابان و دیو سئوالات میکردند و احوالات آدم آبی میپرسیدند. اما من که چندین سال بود این حرفها از گوشم افتاده بود، سربزیر انداخته نمی‌دانستم چه جواب بگویم. بعضی آمده دعا میخواستند از چله‌بندی و زبان‌بند و دعای محبت و عداوت و باطل‌السحر و چهل یاسین و از این‌قبیل امور، من عذر میخواستم تاهنگام خواب، ایشان رفته من آسوده افتادم لکن چه آسودگی! دلم بحال این مردم بی‌صاحب، آتش گرفت. سبحان‌الله! سلاطین مستبد و ملاهای طماع برای رواج بازار خودشان یك مشت بندگان خدارا از بی‌تربیتی و جهالت بچه نوع گرفتار کرده و خود بر خر مراد سوار شده‌اند مردم عالم در چه‌کارند و ایران چه خربازار است! اعتقاد این بیچارگان باین خرافات هزاران درجه از کشتی بخار و الکتریك وتلفون و ترقیات بیشتر وآخوندها دوال‌پا و شهرزنان و سگساران وحکایات غولان را بنظر ایشان موافق شرع داده اما وجود امریکا و کشف اقطاب دنیا را مثل الکتریك، منافی دین نامیده‌اند. ازآنجا بطرف آباده حرکت کردیم راه مسطح طبیعی داشت زودتر از هرروز وارد منزل شدیم باز در چاپارخانه منزل کردم. تازه ورود کرده بودم دیدم جوان خوش منظر ونیك محضری نمایان شد. صاحب منزل گفت: «حاکم محل است» رسیده وارد شده گله آغاز کرد که: «با وجود اینکه منزل من حاضر است شما چرا در چاپارخانه منزل کرده‌اید؟» گفتم: «منزل غریب کاروانسرا است لکن از شدت کثافت کاروانسرا نتوانستم آنجا منزل کنم در چاپارخانه منزل کردم» اصرار کرد که بخانه‌اش روم اعتذار کردم لکن او رفته ناهار خوبی فرستاد. بعد از ظهر که از خواب بیدار شدم گماشته او آمده راهنمائی کرد که آن قصبه را گردش کنم. آباده حصار خوبی دارد و نجاری و خراطی بسیار خوب دارد که قاشق و قوطی و صندوقچه و تخته نرد و سایر ظرایف از آنجا بهر طرف تحفه میبرند. باصرار



خان، برای صرف چای بباغ با صفائیکه مهیا کرده بود رفتم بسیار ظریف وبا صفا بود وهمه نحو شیرینی ومیوه مهیا کرده بودند. از هرطرف سئوالاتی کردبقدر اطلاع خود جواب دادم وغذای شام درآنجا صرف کرده بمنزل برگشتم. شب را استراحت نموده، دوساعت بصبح مانده حرکت کردیم. درراه صاف خوبی دوساعت بظهر مانده وارد شلگستان شدیم. قریهٔ مختصری است وامامزاده‌ای دارد وکاروان‌سرائی هم هست، لوازم مسافر پیدا میشد. ازآنجا هم شب حرکت کرده فردا سه ساعت بظهر مانده وارد ایزدخواست شدیم ودرکاروانسرائی که نسبتاً مسکون بود منزل کردیم. پیاده برای سیاحت قلعه رفتیم که بربلندی واقع است واز دور نمایان است ویك تخته پل برای عبور دارد کوچه‌های بسیار تنگ وکثیف دارد که بآن کثافت مگر لاسگرد باشد که در نزدیکی سمنان است. هرکس ازکاروانسرا سر بیرون میکند چشمش بجریان مبالها که از بلندی قلعه بزیر میریزد میافتد. چون خیلی مکروه طبع بود زود حرکت کردیم. اینجا راه گرمسیر و سرحد بهم وصل میشود.

بعد از ظهر وارد امین‌آباد شدیم که سرحد میان خاك فارس واصفهان است. نصف شب از آنجا بطرف مقصودبیك که منزلگاهی است حرکت کردیم وصبح آنجا وارد شده توقف نکردیم بعد از نماز صبح بطرف قمشه روانه شدیم ـ هنگام ظهر وارد قمشه شدیم و در کاروانسرای بیرون شهر منزل کردیم. بحسب خواهش من قربانعلی مکاری قبول کرد که یکروز آنجا توقف کنیم لکن گفت: «بهتراست در امامزاده‌ای که معروف است بشاه رضا منزل کنیم» پس بآنجا منتقل شدیم. این امامزاده در محل مرتفع خوبی واقع شده حوض آب جاری با صفائی دارد که پر از ماهی است زوار باحترام امامزاده برای آنها نان میریزندو مردم آن اطراف زیاد بزیارت میآیند ومنازلی که برای زوار ساخته شده بوده خراب گردیده واقعاً دفن کنندگان امامزاده‌ها غالباً با سلیقه واهل ذوق بوده‌اند

میدانستند محل زیارت خواهند شد درجاهای‌قشنگ دفن کرده‌اند تا مردم هم‌زیارت هم سیاحت کنند.

شهر قمشه جای فراوانی و ارزانی هر قبیل نعمت وارزاق است اهلش هم مردمان افتاده وملایم هستند وضع شهرهم بد نیست . در موقعیکه مشغول زیارت بودم جوانی بوضع پاك ولباس زیبا دیدم از هردوچشم نابینا. سئوال کردم: «کیست؟» گفتند: «پسر آقامحمد رضای‌حکمی‌است» او بفراست دانست من غریبم‌سئوال کرد خودرا معرفی کردم. من درحجره‌ای‌بودم همراهان درایوان جا داشتندبه‌خاطر آوردم اینکه نوزده‌سال پیش از این ازاینجا عبوربشیراز کرده بودم دیدم‌گذشته مثل خوابی است بلی‌آینده اینحال هم مثل‌خوابی‌خواهد بود. بهرحال در آن هوای‌خوش با صفا شب را بخوشی بروز آورده صبح مشغول بودم بصرف چای‌و شیریکه خادم آورده بود وآنچه دیده بودم یادداشت میکردم که یکنفرمعمم محترم خوش محضری وارد شده سلام کرد. حدس زدم آقا محمد رضای حکمی است برخاسته احترام زیاد کردم. جلوس کرده با گرمی و کمال، مشغول صحبت شد تا سخن کشید بمسئله بقاءِ نفس. من گفتم: «من در این سیاحت از هر بزرگ و حکیمی از این مسئله سئوال کرده‌ام اغلب گفته‌اند لا ینحل است، برهان منطقی ندارد. ملاحسن پابرهنه میگفت: «برای من کشف شده نمیتوانم بیان کنم» این مسئله مثل مسئله کیمیا است. بهندوستان میروی میگویند یك درویش ایرانی آمد از گیاهی جوهری گرفته بقدر یك نخود زد بصد مثقال مس، زر خالص شد! بایران میآئی میگویند یك‌مسافر هندی آمد دوائی از کیف خود درآورده با سر سوزن بآن زد و بمس سرخ کرده خطی کشید، زر خالص شد! میگویند مطلبی باین‌شهرت دروغ نمیشود لکن من هر کس را دیدم و از حکماء پرسیدم گفتند این مسئله‌دلیل حسی و منطقی ندارد» آقا محمد رضا گفت: «انصافاً برای بقاء نفس، دلیل منطقی اقامه نمیتوان کرد لکن ما تابع انبیائیم آنچه فرموده‌اند تعبداً میپذیریم» من از



انصاف و طریق گفتگوی او بسیار ممنون شدم. بدبختانه از هر ملای نادان ایران هر مسئله که می‌پرسی فوراً ادعای علم کرده جوابی میدهد و اگر دلیل خواهی، دلیلش اصرار و فریاد و تندی و تهدید بتکفیر است . آن بزرگوار تا قریب ظهر توقف کرد، بسیار از صحبت و حسن اخلاق او حظ بردم اصرار کرد بخانه‌اش‌ببرد قبول نکردم زحمت بدهم تشریف برده قدری میوهٔ ممتاز فرستاد. باقی روز را بسیاحت و گردش بسر بردیم و از آنجا بچهار فرسخ طی مسافت، وارد کاروانسرای مهیار شدیم. این کاروانسرا بسیار خوب و محکم از سنگ و آجر بنا شده و از زمان صفویه تا حال با اینکه تعمیری ندیده پابرجا و محکم است ولکن در اطراف آن‌آبادی نیست لوازم مسافرین را دکاکینی که در دالان دارد مهیا میکنند. چیز عجیبی در این کاروانسرا و سراهای دیگر شاه‌عباسی و موقوفه در ایران معمول است که همین کافی است یك عاقل از اوضاع ایران با خبر بوده بداند که فلاح ایندولت و ملت در این عصر ترقی محیرالعقول بشر، محال است و کمال تأسف را دارم که لابدم این نحو چیزها را یادداشت کنم.

این‌منزلگاهها که سلاطین و بزرگان‌خیرخواه ومملکت‌پرور، باخرج و زحمت‌های‌زیاد، در صحراهای بایر ساخته ویادگار گذاشته اند هر کس ازمفت‌خواران و دنیاپرستان از اهل دیوان یا ارباب عمایم میخواهد از دولت، مواجب ووظیفه برده‌بدون زحمت و بلاجهت مبلغها بدست‌آورده بعیش‌و نوش‌پردازد چون ازمالیات ورشوه وسایر عناوین که حد وحصر ندارد و برای مفتخواران معین شده یك دینار بچیزی خرج نمیشود که بکار دولت وملت بیاید وجوانانرا مفتخوار وبیکار بار آورده واین شخص که دندان تیز کرده تا صاحب مواجب شود باو می‌گویند «محل‌نیست» میگوید «فلان‌کاروانسرای وقف در فلان محل هست اجاره دادن آنرا برای من مقرر کنید» پس یك باب، دو باب یا زیاد یا کم، باسم او می‌نویسند سالیانه مثلا اجاره سیصد وچهارصد وپانصد تومان مواجب فلان آقا میشود

اوهم می‌آید از اشرار قسی‌القلب پیدا کرده سیصد تومان‌را هزار تومان اجاره میدهد و این‌اجاره معنیش این‌است که احدی‌جز آن اجاره کنندگان حق‌ندارند بواردین چیزی بفروشند و واردین اگر مایحتاج با خود همـراه داشته باشند باز مجبورند خریداری کنند یا قیمت‌را بدون خریداری بدهند پس قیمت هرچیزرا یکی بـرده می‌فروشند و کسی قـدرت ندارد نخرد و منحصر است و جای دیگری برای منزل نیست باین‌نحو مردم را درفشار گرفته دخل کرده بآن اجاره دهنده‌هم آنچه مقرر داشته‌اند میدهند. اگر درجائی‌کاروانسرائی باشد که از طرف دولت مواجب کسی مقرر شده‌باشد، حاکم یا نایب‌الحکومهٔ محل اجاره میدهد پولش را خود می‌برد. فی‌الواقع این‌نحومستأجرین ازقطاع‌الطریق هستند واین نحو اقدامات منحصر باین موقوفات نیست آبهای احسانی وقناتهای شهرها که برای شرب و استعمال است یا ازطرف دولت مواجب کسی است یا یکی ازمنابع دخل حکام است مثلا از میراب-باشی‌هزارتومان میگیرداوازمردم‌بیچاره شایدچند هزارتومان میگیرد واگردلخواه اورا ندهند آب نمیدهد مثل اینکه حکام از نانوا وقصاب پول میگـیرند و رخصت میدهند که کم‌فروشی و گران‌فروشی کنند یاخاك وخاکستر مخلوط نمایند یاهزار قسم تقلب وخیانت نمایند. بهرحال من بکاروانسرادار وآن دالانیان گفتم: « این چه رفتار و انصاف است؟ » گفتند: « چه کنیم آنها هزارتومان یا بیشتر میگیرند از کجا دربیاوریم بایشان بدهیم و خود هم معیشت کنیم » باری هـرچه می‌بینم تأسفم زیاد تر میشود.

ازآنجا تا باصفهان نه‌فرسخ است چـارپادار گفت: « بـاید شبانه حرکت‌کنیم» با اینکه بی‌خواب بودم شب‌تاریکی‌بود حرکت کردیم. از دره و سنگلاخها عبور کردیم وخواب هم از یکطرف زحمت میداد. در محلی‌آب انبار خرابی‌بود که‌هنوزمنهدم نشده آب باران جمع میشود عابرین ازآن مصرف میکنند ودر نزدیکی‌آن،سربالائی سختی‌است که عبورحیوان اشکال دارد بطرزایرانی‌قدری



تراشیده‌اند لکن کافی نیست. قدری رفتیم محلی است که مسافران توقف و راحت میکنند مـا توقف نکرده عبور کردیم که خودرا بشهررسانیده یکبارگی استراحت نمائیم از شوره زاری گذشته تلهای کوچك و ناهموار بود ازآنهاهم عبور کـردیم سواد شهر نمایان شد.

**(ورود باصفهان) : ( دوم رمضان ۱۲۹۴ قمری ـ شهریور ۱۲۵۶ شمسی )**

تاداخل‌دروازه‌شهرشدیم‌راهداران‌کاروانرابرگردانده بطرف گمرکخانه‌بردندحیران‌شدم‌ماها که تاجر نیستیم ومالیکه گمرك تعلق‌گیرد نداریم. سؤال کردم: «مارا برای‌چه‌میبرند؟» قربانعلی مکاری گفت:«باشما کارندارند بامن کار دارند» من نمیتوانستم ازآنها جداشوم. رفتیم‌داخل میدان نقش جهان معروف وسیع شده مارا بطرف یك‌کاروانسرای خرابه که حیاطی وسیع و یك هشتی و چند حجره داشت بردند. رئیس گمرك کریم‌خان نامی‌است باید اوبیاید متاعهارا به‌بیند اورسید.خرجین‌هارا روی‌خاك درحضوراوخالی کرده اشیاء راروی خاك‌پهن کردند من گفتم:«این‌چه رفتاراست؟ من گمرکخانهٔدول رادیده‌ام. گمرکخانه نمونهٔ شرف ونیکنامی دولت است‌چرا بدنام میکنید؟» گفت« من که سواد ندارم شما هم ملایانه حرف میزنید. چیزگمرکی نداری بـرو حرف نزن!» بقچه و البسه را از خاك برچیده بخرجین نهاده برگشتم. با خود میگفتم: « ایخدا ! عجب چیزها است که می‌بینم. رئیس گمرکخانهٔ شهـری مثل اصفهـان میگوید من سواد ندارم.» از پل خواجوی معروف که درایران بخوبی و استحکام مانند ندارد گذشته وارد چهارباغ که چنارهای خیلی‌قوی دارد وباسم چهارباغ صدر معروف است شده بعدازگذشتن از آنجا امامزاده احمد کـه درکنار راه است زیارت کردیم. پس داخـل میدان بزرگ شدیم که آن‌هم در ایران نظیر ندارد. بناها چند طبقه ، خیلی با استحکام و شکوه ویکطرف مسجد شاه بی مانند عالی خوب و عالی قاپوی باشکوه وعظمت و

طرف دیگر مسجد شیخ لطف‌الله. پس در سرای منجم، حجرهٔ گرفته منزل کردیم. زیاد خسته بودم حمامهای ایران که سراپا کثافت است. حمامی نسبتاً بد نبود رفته ازبی خوابی زمانی طولانی خوابیده، تنظیف کرده، بیرون آمدم. چون لباس دو نفر رفیق من‌هندوستانی بود مأمورین وقت ورود بنواب شاهزاده ظل‌السلطان اطلاع داده بودند و چون آقاخان با او دوستی داشت باو نوشته مرا سفارش کرده بوده است و او بچندنفر سپرده بود ورود مرا اطلاع دهند. دوساعت بغروب مانده کسی آمد که: «حضرت والاشمارا می‌خواهد» من‌هم برخاسته روانه شدم و بدارالحکومه که خیلی عالی وباشکوه است وارد شدم. دربان مرا به پیشخدمت رسانید و او مرا بحضور شاهزاده رسانید دیدم برتختی نشسته ومردم سرپا ایستاده‌اند واردین‌رکوع وتعظیم میکنند بنده وارد شده سلامی با ادب کردم با بشاشت جواب‌داده مرا بالای تخت درجنب خود جا داد از راه و اوضاع سؤالات کرده، ازترتیب ورود اصفهان، رفتار گمرکچی اصفهان آقای کریم‌خان‌را شرح دادم.فرمود. «اینان سه‌برادرند که هیچیك سواد ندارند عامل گمرك ارشدایشان رحیم خان‌است بدست منشی کار خودرا انجام میدهند گمرکهای ایران جزو کار های ابراهیم خان امین‌السلطان است.» سؤال کردم: «او کیست؟» فرمود:«بطهران میروی میشناسی، در ظاهر، عامی بی‌سواد وبقول خودش آبداری بیش‌نیست ودرباطن دارای‌معنی سلطنت‌است تمام امور حتی گمرکات درتحت ادارهٔ اوست از این است از جنس خود بی سواد بکار گماشته است.»

در بین اینکه از اطراف عالم و احوال امم سؤالات میکرد محمدعلی خان نایب‌الحکومه وارد شد. فرمود: «این‌هم سواد ندارد» پس بیکنفر فرمود: «برو آقا محمد باقر مدرس را احضار کن» بنده از وضع ممالك گفتگو میکردم گفت: «ازبمبئی بمن نوشته اند که حاجی سیاح، جغرافی ناطق است من شایق ملاقات بودم» در این حال شخص معمم خوش بشره‌ای وارد شد. شاهزاده



فرمود: «جناب آقا محمدباقر! من تاحال بشما زحمتی نداده‌ام این حاجی سیاح است ازهند و فارس سفارش‌اورا بمن نوشته‌اند، مناسب نیست منزل او درکاروانسرا باشد اورا بتومهمان دادم باید خوب پذیرائی کنی حالاشما بروید» او بیرون رفت شاهزاده از وضع اروپا و روسیه سؤالاتی کرد من بملاحظهٔ نصیحت شاهزاده معتمدالدوله با خودداری جواب میدادم. نواب والا ملتفت شده گفت: «خواهش دارم بامن بی‌ملاحظه صحبت بداری» من‌هم ازوضع ترقیات ممالك وخرابی ایران شرحی بیان کردم . در آخر فرمود: «تو تازه بایران وارد شده و از اوضاع بی‌خبری البته در ایران ازنظم وعدل وترقی و تمدن حرفی نگوئی بخرج نمیرود سهل است، سبب اتهام و گرفتاری می‌شود» تشکر نموده گفتم: «این نصیحت را حاجی معتمدالدوله‌هم بمن کرده است» نزدیك غروب مرخصی گرفته بیرون آمدم دیدم دربیرون یك‌نفر اسبی و الاغی نگاه داشته گفت: «آقا محمدباقر، فرستاده عقب شما» من‌هم سوار الاغ شده رفتیم بخانهٔ ایشان، بسیار اظهار مودت و انسانیت کرد هرقدر اصرار کرد که همراهان مراهم بخانه‌اش بیاورد قبول نکردم بلکه خواستم خودم هم بمنزل بروم مانع شد بالاخره من درخانهٔ او وهمراهانم درهمان کاروانسرا ماندیم.

صبح اطلاع دادند نواب والا ظل‌السلطان، گماشته ای فرستاده، بنده‌را احضار کرده. چون روز گذشته دربین‌صحبت گفتم: «ازسکه اکثر دول همراه دارم» خواهش کرد به‌بیند کیف خودم‌را همراه برداشتم. بعد از ورود بحضورشان فرمود: «قونسول‌انگلیس وآقانور ارمنی نایب‌قونسول، اینجا خواهند آمد با ایشان باید ازهرقبیل صحبت بکنی» پس سکه‌هارا نشان دادم و سکه میان سوراخ چینی را که کش میگویند تماشا کردند و از معدن طلای امریکا سنگ زر که هنوز آب نکرده ومخلوط بسنگ بود، نشان دادم ومشغول صحبت‌های متفرقه شدیم. اطلاع دادندکه: «قونسول و نایب قونسول انگلیس حاضرند» فرمود

سکه‌ها را جمع کرده بکیسه گذاشتم. ایشان وارد شدند شکایت کردند که: «سیم تلگراف را زیاد قطع میکنند» پس چند حکم برای عمال اطراف گرفتند. بدبختی رعایا و دهاتیان ایران پایان ندارد همین قطع سیم تلگراف هم یك بهانه صدمه ضرر و اذیت است که از مأمورین خارج و بسیاری از خود ایرانیان با کسی یا قریه‌ای غرض‌ورزی‌می کنند یا میل دخل‌دارند خودسیم را قطع کرده گریبان‌ایشان را گرفته دچار اذیت وضرر می کنند در راه سیم قطع شده از دهیکه سیم درملك آن است خسارت میگیرند گویا باید آن بیچارگان نگاهبانی تمام سیم های صحرا را بکنند.

من بترکی مرخصی خواستم. شاهزاده اشاره بآقانور ارمنی کرد که با من بزبان ارمنی حرف زند. او با تعجب با من سئوال و جواب کرد و حیرت داشت که من چگونه زبان غیر معمول را یاد گرفته‌ام. قونسول انگلیس با انگلیسی سخن گفت، جواب گفته، شهر و ولایت او را در انگلستان پرسیدم. گفت: «دبلن» پرسیدم: «در کدام نقطه؟» نشان داد. شناختم جائی بود که قونسول عثمانی در آن منزل داشت و من دیده بودم. خیلی اظهار شعف و مهربانی کرد. شاهزاده پرسید: «چه گفتگو کردید؟» او بیان کرد و شاهزاده خوشوقت شد. بعد از قدری مذاکرات، دست داده بیرون رفتند وپس ازرفتن ایشان ازسکه‌ها وبعضی یادگاریها که اشخاص محترم دنیا بمن داده بودند در حضورش نهاده تمنا کردم هر کدام که لایق است ومیل دارند بردارند. فرمود: «همه خوب است لکن هریك یادگار کسی و جائی و علامت سیاحت تو است انصاف نیست من بردارم و قیمتی که در نزد تو دارند نزد من ندارند». پس جمع کرده در کیف گذاشتم و مرخصی خواستم اذن نداد. ناهار را با ایشان صرف کردم بعد از ناهار بمنزل برگشتم. بازعصر باآقا-محمد باقراحضارم کردند، بعد ازحضور دیدم سواران در دربخانه منتظرند. فرمود: «میخواهم امروز بامن سوار شوی بیرون گردش کنیم» عرض کردم: «افتخار دارم»



سوار شدیم جمعیت زیادی با توله و تازی و مرغان شکاری و اسباب حمل و نقل آشپزخانه سوار شدند. واقعا اوضاع ایران را حیرت افزا می بینم. این شاهزاده بزرگ که سلطان مسعود میرزا پسر ناصرالدین شاه است برای اوضاع دربار و حضور و شکار و غیرها جلال و سوار و تجملاتی دارد که برای یك پادشاه بزرگ یك مملکت بزرگ زیاداست هزاران‌نفوس درحضروسفرهریك برای خدمتی،معطل ازکارهای‌لازمهٔ زندگانی بشریت هستندواینان هریك‌چندین نفرازاهل‌خانه‌و کسان و بستگان وخدام دارند همه بیکاروازاین اداره معیشت‌با رفاهیت‌میکنند واندوخته‌ها دارند. اداره تنها شاهزاده معتمدالدوله نظیر این و بیشتر، هر یك از اعمام و بنی‌اعمام و برادران و اولاد برادران و اولاد خواهران پادشاه و هر یك از پسران شاه و بستگان و اقوام مادری هریك از ایشان از این قبیل تجملات و اندوخته‌ها دارند و هریك املاکی درنقاط ایران تملك کرده‌اند. انسان حیرت میکند ازاینکه این قدر اشخاص بی شغل وکار بااین ثروتها برای چه ابداکاریکه برای ملت و مملکت بکارآید و فایده بدهد ندارند و این اوضاع را ازکجا فراهم کرده‌اند؟ لکن ازآن طرف اگر گردش کنی ولایات و ایلات و دهات و رعایا را می بینی هزاران نفر بقدر یك نفر از اینان ثروت واسباب زندگانی ندارند حتی اینکه بسیاری ساتر عورت ندارند و گاهی در شبانه روز بغیرعلف صحرا قوتی نمی یابند. این افراط و تفریط، یك مملکت راقطعاً دچار نابودی و اضمحلال خواهد کرد و در هیچ نقطهٔ عالم این ترتیبات جاری نیست. بلی وضع سلاطین و مملکت هند قبل از تسلط انگلستان از بابت اوضاع بزرگان و زواید و تجملات و القاب و مناصب بی معنی و استیصال رعایا این طور بوده وآن حالات سبب شده که چنان مملکتی بیزحمت اسیر هشیاران گردیده است، نسبت هر یك انگلیسی باهالی هند نسبت چوپان بگلهٔ گوسفنداست لکن گله خیلی بزرگ را یك نفرمیراندمثلا انگلیسیانی که هند را متصرف هستند اگر حساب کنی هر یك چند هزار نفر هندی بیشتر را

با چوب خود میرانند.

باری مـن نمیتوانـم احساسات تأسف‌آمیز خـود را بعد از سیاحت ممالك عالم از دیدن این اوضاع وطن خودم بیان ننمایم و مرحمت‌ها کـه شاهزاده ظل‌السلطان نسبت به بنده فرمود با کمال تشکر از ایشان آنها را مانع از حقیقت‌گوئی نمیدانم. از قراریکه معلوم است محققاً بیشتر از ده میلیون تـومان املاك و عمارات فعلا در تصرف این شاهزاده در اصفهان است و قطعاً بقدر این خیلی بیشتر در این مدت خرج کرده و قطعاً بهمین قدر از اسلحه و جواهرات و اثاث ـ البیت و احشام و فـرش و شال وغیرهـا در اصفهان و طهران دارد و از قـراریکه میگویند معروف، بلکه یقین است ده ملیون نقد احتیاطـی ببانك انگلیسی داده و بدولت انگلیس سپرده و قطعاً خیلـی از این قـدر بیشتر گماشتگان و اتباع او در دست دارند. همهٔ اینها بدون هیچ زحمت کلا ازمملکت بلکه یك ولایت دریافت‌شده حالا عاقل باید تصور کند که برای گرفتن این مقدار اموال مردم چه جـانها تلف شده و چه شکنجه و حبس و زنجیرها و چوب و فلك و تازیانه‌ها استعمال شده وچه دلها سوخته وچه اشکها ریخته وچه آهها بآسمان بلند شده وچه ناله‌هااوج گرفته؟

در حال سواری ، شاهزاده از من پرسید : « در شیراز حاجی معتمدالدوله را دیدی؟» گفتم« بلی دروازهٔ قصابخانه را هم دیدم!» گفت: «میدانم چه میگوئی من با اینکه پسر ارشد پادشاهم‌درتمام عمرم بقدریکروز حاجی‌معتمدالدوله قتل نفس نکرده‌ام بـا اینکه از طرف اعلی حضرت بمن حکم سخت به قتل نفوس می‌شود می‌بینم ناچارم باز خودم اقدام نکرده بفراش باشی می‌دهم میگویم که حکم شاه است واو خود اجرا می کند اما شاهزاده معتمدالدوله خودش بسیار نفوس تلف میکندکه بشاه و دربار خبر نمیرسدو کسی قدرت اظهار ندارد واگر شخص معروف و معتبری باشد تهمت یاغی گری و سر کشی یا دزدی و غارتگری میزند و یا کفر وزندقه و بابی گری نسبت داده جـان و مال و خـاندانش را پایمال میکند» پس



گفت: « حاجی سیاح! نمیدانی این عنوان بابی گری چه خدمت‌ها باغراض ملاها و امراء کرده شاه هم‌خوب وسیله‌ای بدست آورده وعده‌ای از مردم را باین تهمت پامال نموده» گفتم «ـ خوشاجانی کز او جانی بیاساید ـ» فرمود :« آیین تقوی ما نیز دانیم! حاجی اگرجای من بودی میدانستی بچه‌چیزها گرفتاریم هم چشمی‌های دوستـان و توقع ایشان ، دشمنان و کینه آنـان ، اولاد و اتباع و خیالات . شکر کن زن و بچه و خانه و قید و گرفتاری نداری » گفتم « ـ بـپادشاهی عالم فرو نیارد سر ـ اگر ز سر قناعت خبر شود درویش» پس سواره از میدان کوچك گذشته امام زاده احمد را زیـارت کردیم و بعد چهار باغ صدر را گردش نمودیم و به پل خواجو رسیدیم شاهزاده پیاده شد و تعمیراتیکه کرده بود ارائه میکرد بـاز سوار شده از پل سی‌وسه چشمه گذشته از مدرسهٔ‌چهار باغ عبور نمودیم.

بناهای‌قدیم عالی صفویه از قبیل آینه خانه و هفت‌دست وغیر اینها را در شرف انهدام دیدم واقعاً اگر چـه سبب ملال خوانندگـان میشود لکن نوشتن برای حق گفتن و یـادگـار گذاشتن است من مملکتی را بدبختتر و ملتی ذلیلتر از مملکت وملت ایران‌در هیچجا ندیدم در ممالك دیگر . جزئی آثاری از کسی غیر معروفرا با کمال اهتمام حفظ مینمایند سهل است، آثار قدیمه ممـالك دنیا را بازحمت‌ها و خرجهای زیاد از کوهها و چندین‌ذرع زیر خاکها و خرابه‌ها در آورده با خرجهای بسیار بممالك خود حمل‌میکنند وتاریخ آن آثار و صاحبان آنها را با دقایق محیر العقول کشف و ثبت می کنند وافتخـار خودرا بـاین امور میدانند. عجبا! شهری مثل اصفهان با آن مکان و آب‌وهوا و نعمت و آثار قدیمه‌و عظمت و شهرت که مدتی در دنیا اول، یا یکی از مراکزهای مشهور عالم بود آن آثار قدیمه و افتخار یک ملت ، روز بروز خراب و محو می‌شود و بدتر این است که بسیاریرا دستی خراب می کنند. کاشی‌های عالم قدیم و سنگهای محکوك بهـ خطوط قدیم و اشیاء عتیقه‌و کتب قدیمه که در هر مرکز و هر خانه و هرموقوفه و

معبد و مقبره و عمارات سلاطین گذشته هست میدزدند بقیمت نازل بخارجه می‌فروشند حکام و مقتدران اینرا هم‌یك راه دخل مقرر میدارند بلکه بعضی بدنفسان حسد بزرگان گذشته و عداوت بمردگان کرده می‌خواهند آثار ایشانرا نابود کنند و نام ایشانر از زبانها براندازند و کیسهٔ خودرا از این‌راه پست پر سازند.

انصافاً هوای اصفهان و نعمتها و میوه‌ها خصوصاً سیب و به و گلابی و شفتالو و گز و خربزهٔ اصفهان قابل تعریف است، فصولش بسیار موافق، آبش خوب و کافی و اهالی شهر و اطراف زحمتکش و مایل بکسب هستند. این مرکز علم که مدتی علم اصول و فقه و نحو و صرف عربی در آنجا کاملا تدریس می‌شد فعلا خیلی تنزل کرده اگرچه وقتیکه این علوم رواج داشت خیلی مشغول فرضیات و مسائل نادره شده وعلم اصول و فقه را بطوری پر از رد وبحث وایراد و اعتراض و جواب کرده‌اند که باعتراف همه یك عمر، کفایت نمیکند که یك دوره علم اصول وفقه راکسی بآخر رساند. از علوم لازمهٔ مدنیت و صنایع و اختراعات وحقوق بشریت و اخلاق ورفع حاجات اصلا حرفی در میان نیست، از ممالك عالم خبری ندارند،دنیارا عبارت از همان اصفهان یاایران دانسته اخباریکه بگوش ایشان میرسد اعمال حکومت وبعضی مقتدرین است. علماء شریعت و فقهاء چنان اقتدار و نفوذ دارند که تمام مردم لابدند درزیر بیرق یکی‌از مقتدرین ایشان زندگی کنند والا از طرف حکام و ملاهای دیگر نابود میشوند. در وقت سواری و گردش صحرا،شاهزاده‌تعریف ازشکار کرد وفرمود: «چیزی لذیذتر ازشکار نیست وقتیکه‌انسان شکاریرا که منظور دارد بدست آورد لذتی بالاترازآن تصور نمیشود» بنده‌هم تصدیق کرده‌گفتم: «من بسیار جای دنیا راسیاحت کرده‌ام اغلب‌مردم‌مشغول شکارند وازدست‌آوردن‌آن حظ دارند» فرمود: «چطوراغلب‌مردم مشغول شکارند؟» گفتم: «بلی بسیاری از مردم دام به‌ماهی و حیوانات میگذارند و شکار میکنند یا با تیرمیزنند و لذتی‌میبرند اما ازهمه بالاتر شکاریان انسان هستند» فرمود: «عارفانه



حرف میزنی چگونه شکار انسان؟» گفتم: «بسیاری از دزدان و کیسه‌بران وغارت‌گران بلکه بسیاری از بازاریان که متاعی گذاشته می‌خواهند مردم را فریب داده مایهٔ معاش ایشانرا ازدستشان بگیرند همه شکارچیان هستند ـ لکن دوطایفه شکارچیان بزرگ‌عالمند که شکارشان همیشه شکار انسان است یك طایفه‌شکار جسم‌انسان میکنند یك‌طایفه شکار روح و دل مردم رامی‌نمایند و هر دوهزاران انسانراقربان هوا وعیش و راحت خود میکنند. شکارچیان جسم امراء و مقتدرانند که شکار ایشان با تفنگ و گلوله و تیر است و طایفهٔ دیگر از دراویش و عرفان بافان و عالم نمایان و سحرو شعبده و فال و طالع و تسخیر و مشق و کیمیا بافانند که اینها روح عوام و مردم بیچاره را بدام تدبیر و تزویر می کشند و قربانی خیالات خود میکنند.» قدری سرخ شده‌بعد سر برداشته تصدیق کرد ولیکن پرسید: «کدام یك‌ازاین‌دو شکارچیان رابدتر ومضرتر میدانید؟» گفتم: «باید حضرت والابفرمایند» گفت. «البته تیرزن گاهی بر حیوان ضعیف و لاغر و کوچك رحم می کند و بسیار است تیرش خطا می کند اما دام هر حیوان بیچاره را ببوئی کشیده بعد از دچاری رها نمیکند». بعد ازگردش ازدر چهل ستون برگشته وارد شدیم مرخصی خواستم که یك دو روز در اطراف شهر گردش کرده بملاقات بعضی دوستان‌برسم.

فردا بتماشای منار جنبان رفتم که این بنا موجب حیرت بینندگان و شنوندگان شده هنوز هم نتوانسته‌اندسر آن را کشف کنند و چه‌استادی درآن بنا بکار برده شده بدانند. یك ایوان است که درحجره‌ای بآن باز میشود در آن حجره قبری است در دو طرف ایوان دومناره ساخته شده‌است که سه‌چهار ذرع از بام ایوان مرتفعتر است هرگاه یك نفر بقوهٔ مختصری یکی از این مناره‌ها را حرکت میدهدآن دیگری هم بهمان قدر جنبش میکند اولا حرکت این منارهٔ‌معظم بجزئی‌قوه‌محل‌تعجب است. ثانیاً بااینکه مدتهای مدیده‌است که هر تماشاچی آن‌را تکان‌وحرکت‌داده بی‌صدمه درمحل خود پا برجاست. ثالثاً چه سریست که‌بحرکت

یکی دیگری هم‌حرکت‌میکند. خودم گفتم برلب یکی از دومنار، آجری گذاشتند پس بیك نفر گفتم بالای منارهٔ دیگر رفته آن را حرکت داد دیگری هم واضح حرکت کرد و آجر افتاد و این چیزی است که محل انکار وتردید نیست . این بنا و امثال آن از آثار قدیمه ، آشکار میکنند که ایران دارای علوم و صنایع و کمالات بوده و بزرگان مملکت درتربیت هنرمندان کوشش می کرده‌اند و مملکت را باوج عزت رسانیده بوده‌اند . افسوس که آن علوم وهنر و عزت و افتخار از دست رفته مشتی جاهل بجان هم افتاده ، علم ایشان جز چند کلمه لفاظی ونزاع‌در سرالفاظ و فرضیات‌نیست بزرگانشان جز غارت و خرابی مملکت و رسیدن بعیش‌و ثروت مقصودی ندارند و جهت آن‌این است که کسانی بر مردم رئیس و فرمانروا شده‌اند که‌جز حفظ استقلال خویش چیزی نخواسته ، اساس علم را برافکنده،جهل رامنتشر نموده‌و مردم را عوام وخرخود ساخته، ازعاقبت وخیم‌آن‌غافلند. پس‌ازآن در محلهٔ کارلادان بتماشای باغ محمد علی خان رفتیم . بسیار باغ قشنگ باشکوه ودارای عمارت و حمام خیلی خوب و سردر بسیار عالی است .

باز دراینجالابدم بچیزی اشاره کنم. در ایران تأسیس‌عمارات واسباب تجمل وچیزهای عالی پرقیمت، تماماً شخصی است یعنی بخرج یکنفراست وبرای یك‌نفر ومتعلق بیك نفر. اولا عموم خلق از فایده آن محرومند . ثانیاً غالباً آن شخص خودش هم یا عمروفا نمی کند یاعارضه‌ای رخ میدهد استفاده نمی‌کند. ثالثا چون متعلق بنوع وعموم نیست، در اندك زمان برفتن آن شخص خالی ومتروك وویران میشود و کسی بمقام اصلاح وابقاء آن برنمی‌آید باز کسی دیگر یکی را علیحده تأسیس میکند. اما در ممالك متمدنه غالب باغات وتماشاخانه‌ها وهرچیز عالی وعمارت معتبره مال دولت است که عین ملت است عموم خلق در تماشا و گردش وفایده آن شریکند و برفتن تمام اشخاص یکدوره ، خللی به‌آن‌راه نمی‌یابد زیرا مال نوع است ونوع باقی است وآن را حفظ وابقاء می نماید. پس



ازآن بمزار بزرگ تخته فولاد رفته برای گذشتگان فاتحه خواندم وازآنجا برگشته بمدرسهٔ چهار باغ که هنوز دایر است رفته گردش نمودم. مسجدهای‌اصفهان بسیار خوب وعالی است خصوصاً مسجد شیخ لطف‌الله ومسجد شاه وابنیهٔ صفویه.

چون بواسطه اشتیاق بملاقات مادرم نمی‌توانستم بیشتر ازاین توقف کنم فردا را خواستم بملاقات حاجی سید محمد باقر بروم که ازطرف مادر با ایشان قرابت نزدیك دارم پس صبح‌زود بمحله بیدآباد رفته ایشانرا ملاقات کردم دیدم زیاد شکسته وپیر شده بنده را دیدزیاد مسرور گردید وسئوالات از اقرباء وبنی اعمام کردم. فرمود: «بسیاری وفات کرده‌اند.» تا ظهر مرا نگاه‌داشت بعد از ناهار وداع کرده گفتم: «مجال اقامت ندارم» ازآنجا رفتم بحضور حاجی شیخ محمد باقر که فعلا ریاست علماء اصفهان را دارد اظهار لطف ومهربانی کرداز حالات سفر واوضاع بلاد سئوالات کردجواب گفتم. درآخر حضرت آقا فرمودند: «این قدر که تو سیاحت کرده‌ای غریبتر ازهمه چیز، چه دیده‌ای؟ » گفتم: «امور غریبه درعالم زیاد است ومن ازآن سیاح‌ها نیستم که بهرجا رسیدند هزارقسم لاف و گزاف می‌بافند وامور عجیبه می گویند که عوام شاید باور کنند و عقلاء تحاشی کرده آن را شارلاتانی می‌نامند. راست این است که هرکس ممالك دنیا را گردش کندوازحالت سابقهٔ ایران درادوارقدیم اطلاع داشته باشد وامروز بایران واردشود اوضاع ایرانرا چیز غریبی خواهد دید ومن نمی‌توانم شرح بدهم» حضرت‌آقانگاه تندی بمن کرد فهمیدم باید سکوت کنم. چون من درجوانی پیش از سفر، مدتی در اصفهان تحصیل کرده بودم میدانستم موقوفات زیادی از سلاطین و بزرگان وخوانین وتجار عصر صفویه در اصفهان هست که واقعاً اگر بطور صحت‌آن موقوفاترا جمع کنند بیشتر از مالیات دولت میباشد ومعارف ملت را بزرگترین خدمت است لکن بسیاری از آنها را علماء وآقایان تملك کرده‌اند وبعضی در وقتیکه من تحصیل‌می‌کردم باز عنوان وقفیت داشت سئوال کردم بسیاری بعد از آن ملك آقایان شده

و کمی هم عنوان وقفیت اسماً دارد لکن منافع آن را آقازادگان بزور بازوتصرف کرده بعیش و نوش خرج میکنند وهریك از آقایان معروف مدرسه‌ای را درتصرف دارند که جمعی از جوانان قوی پرزور را بـاسم طلبـه درآن گـذاشته از مردم و اوقاف گرفته بایشان میرسانند وایشان لشگر وقلچماق آقایان هستند که گاهی با حکومت و با مردم بزور ایشان طرف شده پیش می برند. اجمالا همهٔ اوضاع ایران ازدولت وملت وروحانی وصنایع واعمال مایه تأسف است خوب است انسان جاهای دیگر را نه‌بیند و گمان کند که جائیکه او در آن است دنیا همه جـا مثل آن است از یك جهت خوشا بحال جاهلان که راحتند!

پس ازآن بمیدان قدیم ومسجد جامع که از بناهای قدیمه و شایسته تمجید است سیاحت کرده بمنزل رفتم گفتند گماشتهٔ ظل‌السلطان آمده کـه اومرا احضار کرده بحضورش رفتم بعد از سؤالات گفتم: «عازم حرکتـم ورخصت می‌خواهم» تعجب کرده فرمود: «گمان دارم اینجا برای شما بد نباشد وهنوزچندان اقامت نکرده‌اید» گفتم: «بلی‌خودم‌هم خیلی خوشوقتم لکن جهت‌آمدن من بایران تحصیل رضای خدا وملاقات مادرم بوده باید هر چـه زودتر خودم را بحضورش بـرسانم دنیا اعتبار ندارد پدرم در حسرت ملاقات من دنیا را وداع کرده می‌ترسم بحضور مادرم هم نتوانم برسم.» فرمود: «این نیت تـورا تمجید میکنم بـا اینکه خیلی مایل بودم با من باشی راضیم بروی» پس بتهیه حـرکت مشغول شده گفتم مرکوب تاکاشان کرایه کنند.

### حرکت از اصفهان: (دوم شوال ۱۲۹۴ قمری ــ مهر ۱۲۵۶ شمسی)

من بالاغیکه داشتم سوار شده برای کسانم دو قاطر کـرایه کرده بودند چارپادار قاطر چموشی بذبیح‌الله داده بود که اسباب خندهٔ همراهان بود می بایست چند نفر جلو و اطراف اورا بگیرند تا کسی سوارشود بعد ازسواری



علی‌الاتصال جفتك می انداخت تا راکب را پیاده میکرد و باکمال زحمت میبایست مکاری جلو اورا گرفته بکشد. من بذبیح‌الله گفتم: «تو دم از سواری و تفنگداری میزدی حالت چون است؟» گفت: «من وقتی سوار توانم بود که من بر اسب سوار باشم الان قاطر سوار من است!» اکثر راه را بیچاره لابد بود پیاده طی کند چار-پادار هم هی میگفت عوض میکنم و نکـرد. منزل اول رسیدیـم بقلعهٔ گـز لکن کاروانسرا و چاپارخانه دور ازقلعه واقـع شده همینکه بسر دو راهـی رسیده قصد کردم که درکاروانسرا منزل کنم دیدم یك نفرآنجا ایستاده گفت: «من‌آدم حاجی محمد علی هستم مرا برای همین فرستاده که شما را خانهٔ او ببرم». چون ایشان از اظهار مهربانی ظل‌السلطان مطلع بودند خواستند محبت کنند قبول کرده بخانهٔ او رفتیم. شخصی با سلیقه و خیلی صـاحب مکنت است تجارتخانـه در اصفهان و علاقه درآن ده و اطراف دارد، بسیار انسانیت و مهربانی کـرد قلعه او هم جـای خوبی بود. نیم‌شب ازآنجا حرکت کردیم تاصبح راه رفته رسیدیم بکاروانسرای بسیار خوبی نظیرکاروانسرای مهیارو اینرا مادر شاه میگویند گـویا مادر یکی از پادشاهان بنا کرده لکن بالکلیه خالی بود. بعد از ادای فریضهٔ صبح حرکت کرده در یك فرسنگی رسیدیم بمورچه خوار و در سرای شاه عباسی در سردرآن که جای با صفائی بود منزل کردیم از اهالـی‌آنجا چند نفرآمده دعـوت بخانهٔ خـودشان کردند قبول نکردیم رفتند از میوه‌جات و کره و ماست‌آوردند و مرغ سر بریده آوردند که‌بهمراهان‌سپردم پول‌آنهارا بپردازند و باآنها‌تهیه شام دیده وبرای ناهار فرداهم تهیه دیدند. نعمت‌ها و نان و میوه‌ولبنیات و گوشت و ماکولات این سرزمین غالباً فراوان و ارزان است چون جمعیت کم است و تردد درآنجا زیاد نیست‌اشیاء راچندین برابر در قیمت بالانبرده‌اند راه‌آهن هم نیست که متاع همه جارابهمه جا ببرند اغلب در محل خـود مانده لابد ارزان میشود و در جـای دیگر کـه محل حاجت‌است باکمال‌اشکال و گران میرسد زیرا باید از راههای نا هموار بارالاغ

وشتر و قاطر کرده حمل نمایند.

نیم‌شب ازمورچه‌خوارحرکت کرده،درراه سربالاوپرنشیب‌و فرازی‌راه‌رفته صبح رسیدیم بآب‌انباری ودر کنار آن نمازصبح خوانده براه افتادیم تارسیدیم بدهی که منزلگاه است در کنار نهر در جائی باصفا زیردرختان میان‌سبزه وعلف نزول کردیم وچای صرف نموده غذای حاضر داشتیم خوردیم. در این میان از اهل قریه، یکنفر سید محترمی آمده قدری درنزد ما توقف کرد و اصرار کرد که بخانهٔ اوبرویم و گفت: «اسم من عبدالوهاب است» قبول نکـردیم که زحمت بدهیم. بعد از رفتن او از کسی پرسیدم: «این عبدالوهاب کیست؟» گفت: «آقای حاجی میرزا عبدالوهاب است دراینجا از سادات صفویه هستند این رئیس و بزرگ آنها و شخص معتبری است» چون آنجا خیلی باصفا بود قـدری در کنار نهر و رود گردش کردیم باز جناب میرزا عبدالوهاب تشریف‌آورده فرمود: «چون شمـا طالب سیاحت هستید پس بهتر اینکه دراین نزدیکی یك امامزاده هست بسیار جای قشنگ وبا صفائی است بیائید باهم رفته گردش کنیم» پس برخاسته پیاده بقدرهزار و پانصد قدم رفته رسیدیم بیك عمارت خوب در دامنهٔ کوه که در یکطرف اقامتگـاه خادم بود ودرمنتهای عمارت، قبر امامزاده وصفهٔ خوب و گنبد معمور، در جلو آن چشمه‌آب جاری وحوضی بزرگ که‌آب زلال در آن موج میزد ودرمیان آن ماهیان زیاد شنا میکردند کسی آنهارا نمیگیرد و آنها هم از انسان رم نمیکنند. گفتند: «تمام مردم قراء و اهالی اطراف آنجا بزیارت این‌محل می‌آیند» بعد از گردش وتماشا بیرون‌آمدیم که بطرف منزل برگردیم چند قدم رفته بودیم دیدم خادم با رنگ پریده، غضبناك ازعقب ما رسیده گریبان ذبیح‌الله را گـرفت و گفت: «الان غضب خدا برشما نازل میشود وآتش بسرتان می‌بارد» گفتم: «چه واقع شده؟» گفت: «این آدم یکی ازاین ماهیانرا که نظر کرده هستند گرفته» جناب میـرزا عبدالوهاب بخادم گفت: «بسیارخوب تو برگـرد» باز بعد از اینـکه برگشتیم



حاجی میرزا عبدالوهاب خواست ما را بمنزل ببرد قبول نکردم رفته تدارك شامی که دیده بود فرستاد. در آن نزدیکی تلگرافخـانهٔ انگلیس بود یکنفر انگلیسی گردش میکرد بنزدیك ما آمده ازمقصد ما سؤال کرده و ازهرقبیل صحبت کرد و خواهش نمود بمنزل ایشان بروم قبول نکرده تا نیم شب همانجا توقف کردیم.

نیم شب برای قهرود حرکت کردیم. راه چندان صاف نبود درطلوع فجر هوای خنك معطر روح افزائی پیدا شد در زمستان از اینجا ها عبور کردن، بسیار مشگل است گردنه‌ای بود که ازآن سرازیر شده درآخر آن بقناتی رسیدیم پیاده شده جزئی استراحت کردیم پس حرکت کرده بقهرود رسیدیم و در چاپارخانه که سردر خوبی داشت منزل کردیم. قمصر، تقریباً یك فرسخ از جاده عام کنارافتاده ومن شنیده بودم که‌جناب‌آقا میرزاعبدالله قمصری شخص جلیل‌القدر عالی همتی است که شغل‌خودرا خدمت بندگان خدا قرار داده بهمه‌کس‌دستگیری میکند ومریضخانه‌ای درقمصر دارد که مریضان‌را پرستاری کرده دوا ازخود میدهد برخود حتم کردم بملاقات ایشان بروم لذا از چاپاردار خواهش کردم که مارا از کاروان جدا ساخته تا غـروب بقمصر برساند و کاروان بکاشان بروند و در سرای نراقیان نزول کنند تا من‌هم بعداز ملاقات آقامیرزا عبدالله بآنجا بروم. یك‌ساعت بغروب مانده حرکت کردیم تا بند قهرود راه یکی بود این بند از بناهـای قدیم بسیار محکم وجای باصفا وتماشائی است از بند بآنطرف راه جدا شده راه باریکی بطرف دست‌چپ است‌آن راگرفته غروب بقمصر رسیده منزل آقا میرزا عبدالله را سراغ کردیم معلوم شد که درآنجا همه اورا ارباب خطاب میکنند نشان‌دادند وارد شدیم. مهمانخانه ای دارد که ممکن است کسی چند روز آنجا بماند و آقا میـرزا عبدالله را نه‌بیند و اوهم ممکن است کسی چند ماه در آنجـا بماندو او نشناخته و نداند چه‌کار دارد. چون‌ما ماندنی‌نبودیم بعدازجابجا کردن مالها بیکی‌ازکسانش گفتیم: «بارباب خبر دهید که محض دیدن ایشان آمده‌ایم وصبح حرکت خواهیم

کرد» رفته فوراً دیدم شخص مکلای کوتاه قد چاق سبز گونه‌ای با ریش متوسط ، با وقـار و نورانیت وارد شد سنش بالا تر از شصت سال بنظر میرسید بعد از ورود تعارف کرد کم کم شروع بصحبت شد معلوم گردید که شخص بسیار بزرگوار کاملی است همه کارهای او خیر و تمام از روی حقیقت، نه برای پسند دیگـران و جلب مردم است.

از کارهای بزرگ او که تاریخی‌است این است که در اوایل سلطنت ناصرالدین شاه وصدارت میرزا تقی‌خان امیر کبیر، میرزاعبدالحسین وزیر یاغی شد یعنی بیچاره را ترسانیدند از ترس‌جان فرار کرده بتفصیل غریبی درخانهٔ میرزا عبدالله مدتی پنهان مانده. جناب میرزاعبدالله حکایت کرد که: « روزی بمن اطلاع دادند که یك‌نفر شخص‌محترم در خانه ایستاده شمارا می‌خواهد بیرون‌آمدم دیدم یك‌نفر است که از وضع لباس وسیمایش بزرگی نمایان است . گفت: « می-خواهم مرا درجائی منزل دهید که کسی مرا نه‌بیند و ازجای من کسی واقف‌نشود» من بدون اینکه بپرسم کیست و چرا میخواهد مخفی باشد اورا در باغ منزل داده کلفتی‌هم بخدمتش گماشتم و سپردم از او سؤالی نکنـد وسراغ اورا بکسی ندهد . شش ماه ازاین قضیه گذشت که من اورا ندیده ونشناختم درهمان باغ بود و آن زن هرچه او میخواست میرسانید پس از شش مـاه روزی بتوسط آن‌زن مـرا خواسته گفت: « آقا آیا خبر داری که امیر اتابك، میرزا عبدالحسین را بدست‌آورده یـا خیر ؟ » گفتم: « نشنیده‌ام » گفت: « من میرزا عبدالحسین هستم یك‌نفـر نـوکر مخصوص فدائی با وفـا ، علی نام ازاهل ده‌نو اصفهان دارم جای مرا اینجا دانسته وکاغذ بمن نوشته و تعریف وتمجید زیاد از سپهدار و جوانمـردی او کـرده بمن اطمینان داده که ازاینجا بیرون رفته بروم اصفهان وسپهداررا شفیع و واسطهٔ اصلاح کار خود قرار دهم. آیا مصلحت میدانید اورا خواسته بهمراهی او بروم؟ » گفتم : « حالا که میفرمائی میرزا عبدالحسین هستی اگر هزارعهدنامه بنویسند وهزارقسم



یاد کنند وهزارقرآن مهر کرده بفرستند باور نکن وبدان همه‌فریب است من مخفی مال وآدم میدهم بطوریکه کسی نداند تورا بعتبات رسانیده ایمن گرداند » بیچاره چون بخت بر گشته بود قبول نکـرده گفت: « کاری مشگل است » گفتـم: « پس خودم با تو سوار شده میرسانم بزاویهٔ قم درآنجا متحصن شو تا کارت را اصـلاح کنند » بازقبول نکرده گفت. « علی‌خیانت ودروغ نمی‌داند » من با او زیاد گفتگو کردم و گفتم : « مردم اعتبار ندارند حتی از علماءِ معتبر یکه‌در زمان اقتدار تواز تو منتفع شده‌اند امروز تورا میفروشند » سکوت کرد. بعد از دو روز آمده گفتند: «علی نامی‌است در درخانه‌میخواهد شمارا به‌بیند» من‌بیرون رفتم ازجاووضع واحوال میرزا عبدالحسین سئوال کرد . گفتم: « من از او اطلاع ندارم » پس او را بـه ـ مهمانخانه فرستاده خودم‌رفتم بنزد میرزا عبدالحسین و گفتم : «علی نامی است‌آمده شما را سراغ میکند » گفت : « این آدم در خـانهٔ من بزرگ شده او را میشناسم و هـر گز بمن خیانت نمی کند مـرخص کنید مـرا ببیند » گفتم : « اگـر بشما گفت به‌اصفهان برویم البتهٔ قبول نکنید بعهد وقول این بزرگان هر گز اعتمـاد نیست البته بنزد سپهدار نروید من‌شمارا سوار کرده بهرجا میخواهید میرسانم» چو تیره شود مرد را روزگار ـ همه آن کند کش نباید بکار ـ خودش برخاسته علی را ملاقات کرده برد بمنزل خودش ، شب را باهم بودند . صبح گفت :« من باصفهان میروم شما یك‌نفر با ماهمراه کنید که از بیراهه‌مارا باصفهان برساند» بازمن نصیحت کردم باصفهان نروید قبول‌نکرد . من اسب و آذوقهٔ راه مهیا کرده یك‌نفر همراه کرده سپردم از بیراهه او را بده نوکه خـانه علی آنجاست برساند و با نگرانی ایشانرا براه انداختم. پس آقا میرزاعبدالله پیرمردیرا خواسته گفت. «این همـان گماشته من است » پس فرمود : « سر گذشت سفر خود را حکـایت کن » پیر مرد گفت: « از اینجا تا ده نوایشانرا چنان از بیراهه بردم که کسی نشناخت و بوئی نبرد، علی در راه چنان اظهار خدمت مـی کرد و حرف میزد که صداقت او مـرا

حیران کرد. دو ساعت از شب رفته وارد خانه‌علی شدیم، یك‌نفر از منسوبان خود را خواسته در گوشی باوچیزی گفت مازیاد خسته بودیم غذا خورده خوابیدیم صبح یکساعت ازآفتاب رفته جمعیت زیادی سواره و پیاده از لشگر دور خـانه علی را احاطه کرده مرا و میرزاعبدالحسین را دستگیرو اذیت زیاد کرده ، هر چه داشتیم بردند و مارا زنجیر کرده بطرف اصفهان بردند آقا میرزاحسن‌پسر مرحوم ملاعلی نوری حکمی مطلع شده بدوستی ارباب مرا خلاص کرده لباس و مرکوب داده و بخانه‌ام برگردانید،میرزاعبدالحسین بیچاره‌را برده بحال‌زار کشتند»این خیانت‌علی و آن‌نامردی سپهدار و آن بخت برگشتگی میرزا عبدالحسین و این قوت جناب آقا میرزاعبداله از عبرتهای روزگاراست. بعداز آن بواسطهٔ اینکه میرزاعبدالحسین در خانهٔ میرزاعبداله بوده، باو صدمه‌ها زده ، اذیت‌هـا کرده، غیر املاك هرچه داشته گرفته بودند و مدتی دچار قرض و بلاها بوده لکن بازبتأیید خدا بهمان کـارهای خیر خود مداومت دارد و مصاحبت او انسانرا براه حق و خیردلالت می کند واقعاً یکی از اولیاءاله است که نظیر اورا در تمام مدت مسافرت کم دیده‌ام برای یادگار یك رباعی از اشعار او ثبت دفتر کردم

باقوت پیل مور می‌باید بـود    با ملك دو کـون عور می‌باید بود
از خانه سرهر که گشتی آگه    نادیده و گنگ و کور می‌باید بود

این وجود محترم ، در منزلش بروی آشناو بیگانه بازاست، مریضان را پرستاری و معالجه می‌نماید، بیکسانرا پناه، مسکینانرا امیدگاه است افسوس که ایران از چنین‌مردان خالی است . درویشی در آنجا بود از من پرسید: « ارباب را چگونه دیدی ؟» گفتم: «نظیر اورا کـم دیده‌ام » گفت:« بـا این همه خوبی جمعی حاسد و دشمن او هستندو ضررو خـرابی او را می‌خواهند » گفتم : « هر مرد خوبی چنین است » پس آقا بحمام خوب پاکی که داشت دعوت فرمود ، بعد از استحمام شب را براحت در آن جا بسر برده ، صبح خواستیم حرکت کنیم



فرمود: « چند روزی توقف کنید » گفتم: «باید بسرعت بملاقات مادرم بروم والامن در خدمت مثل شما بودن را برهمه چیز ترجیح میدهم، این کارهای خیر شما رادر ایران از امور نادره می‌بینم لکن افسوس این نحو امور شخصی است و کار شخصی برفتن شخص از میان میرود کاش میدیدید در دول‌و ملل متمدنه چه‌کارها کرده‌اند واساس کار را برچه مبنای‌محکمی نهاده‌اند که هرگزرفتن اشخاص وتغییرکارکنان بلکه نیکی و بدی ایشان،عمل خیر راتغییر نمی‌دهد » فرمود: « واقعاً من چیزهای غریبی از دول متمدنه شنیده‌ام جهت فرق اعمال ایشان بـا مـا چیست ؟» گفتم : «سابقاً اوضاع آنها هم مثل ما بوده . اجماالطبایع و حالات انسان در هر مملکت و از هر نژاد و مذهب باشند متشابه‌است، تجربه‌ها کرده دیده‌اند کارشخصی بسیار خوب هم باشد عاقبت ندارد ، اما در دول متمدنه دولت‌ادارهٔ ثبت موقوفاترا در چند دفتر محکم دولتی و دخل و خرج و ترتیب آن‌را دارد و یك ادارهٔ عالی نظارت‌و رسیدگی باوقاف داردو بعلاوه‌ادارهٔ تفتیش‌دارندکه ادارهٔ نظارت موقوفات‌نمی‌تواند خیانت کند، بعلاوه اداره بلـدیه و مجلس ملی دارندکـه حق نظارت دارند، بعلاوه روزنامجات اگرخطائی شود حق‌بیان و طبع و نشر دارند، مخصوصاً هریك‌از افراد ملت حق دارند راه‌خطا را اخطار کنند درمیان این قدر نظارتها چگونه چیزی‌پامال میشود و این همه‌اساس اسلام ما است امربمعروف، نهی ازمنکر» بااینکه از ملاقات ایشان سیر نشدم و فراق‌ایشان بسیار مؤثربود مرخصی گرفته‌بطرف کاشان حرکت کردیم. راه از کنار نهر جاری بود که همین میرزا عبدالله دوطرف راه را تا کاشان خیابان کرده و درخت‌ها کاشته و نهر در زیـر درختان جاری است یك نفـر هم بهمراهی ما فرستاد تمام راه را در زیر سایهٔ درختان و کنار آب جاری پیمودیم.

## ورود بکاشان (هشتم شوال ۱۲۹۴ قمری — مهر ۱۲۵۶ شمسی)

هنگام ظهر واردکاشان شده در سرای نـراقیان نزول کردم.

جناب میرزا علیرضا خان محلاتی که از منسوبان بنده و در کاشان اقامت کرده و اقتداری دارد از ورود من مطلع شده بود آمد و اصرار کرد که مرا بخانهٔ خود ببرد گفتم: «ماندنی نیستم باید زود بمحلات بروم» گفت: «میگویم هر وقت میروید مال میگیرند» گفتم: «میخواهم به بعضی جاهای اینجا گردش کنم» فرمود: «من هم همراهی میکنم» هر طور بود بخانه‌اش برد آنروز و شب را راحت کردم و فردا بگماشته گفتم مرکوب کرایه کنند خودم بامیرزا علیرضاخان بسیاحت رفتیم مدرسهٔ شاه و مدرسه آقا را گردش نمودم. مدرسه‌ها خوبند لکن مدارس هم درایران عوض اینکه بمملکت و ملت فایده بدهند مرکز یك بلای بزرگ ایران است جوانان بیست و پنج و سی ساله و کمتر و بیشتر باسم طالب علم در حجرات مسکن میکنند در تحصیل علم و عدم آن و فهم و عدم آن آزاد و مختارند از صد نفر یکی در خیال تحصیل علم نیست احدی در مقام تهذیب اخلاق این جمع نیست و بهر وسیله است از پدرشان و از مردم باسم خمس و زکوة و احسان و غالباً بضرب مشت و چماق و تهدید، مایهٔ عیش بدست‌می آورند و باختیار خود مشغول عیش میشوند غالباً چماق های خیلی درشت و بعضی خنجر و طپانچه دارند غالباً در خود مدرسه دو دسته و سه دسته شده برای دخل یا تقدم و تأخر در جلوس ومشی یا برای ترویج و تقویت این آقا و آن آقا بتحریك خود آقایان بسروکلهٔ هم می کوبند و هر جمعیت یا تمام اهل یك مدرسه قلچماق و لشکر یك نفر ملا هستند که او از اینها و اینها از او نفع می برند یعنی او می گوید و اینها مشت و چماق بکار برده مردم را میترسانند از اعیان و بزرگان و صاحبان ثروت و موقوفات و غیرها بآقا میرسانند او صاحب ثروت و ضیاع و عقار میگردد و باینان هم گاهی از آنچه دست آورده میدهد اینان حاضرند برای اینکه هر کس بافعال آقا اعتراض کرد یا او حکم و سد حق یا ناحق بکسی‌داده تمکین نشد یاحکام وامراء اطاعت لازم را بآقا نکردند یایکی از صاحبان مکنت، توقع آقا را بجا نیاوردند این لشگردست و پنجه نرم میکنند



و هر کس را بزنند و زخمدار کنند و بکشند آن را تقویت شریعت مینامند غالباً با مأمورین دولت سروکار دارند که آنها را خرد میکنند بدبختانه غالباً آنان هم خرد کردنی هستند. بسیار است که یکی دزدی کرده، آدم کشته، هر فساد کرده، بزن و بچه مردم متعرض شده، مال مردم را برده و خورده و پنهان کرده، بدروغ میگوید مفلسم و همینکه خود را بمدرسه انداخت و ملتجی این آقایان ساخت نه قضات شرع میتوانند کاری بکنند زیرا لشکر خود را نمیرنجانند و نه حکام عرف و مأمورین دولت، زیرا فتنه و آشوب بر پا میشود و غوغای وا شریعتا بلند میشود چه حقها از میان میرود چه ناحقها جاری میگردد. این است وضع تحصیل علم در ایران و کسانی هم که در تحصیل علم بسر می برند با ترتیب هشتصد یا هزار سال قبل با عبارات مشکله و اصطلاحات مغلقه، عمری در بحث الفاظ بسر برده اصول و فقه را در فرضیات که در ظرف صد سال یکدفعه اتفاق نمی افتد بکار می برند و از اوضاع عالم و هبوط عالم اسلامی و ضعف این دین محکم قویم و تصرف اجانب در جان و مال و زمین اکثر بلاد اسلام بی خبر واز راه نگاهداری حوزهٔ اسلام بی اطلاع، اطفال بیچاره را خاك بسر و بی تربیت بزرگ میکنند. شاید کسی این مرقومات را دیده و مرا بجسارت وتندی نسبت دهد اما جسارت، راست است زیرا کسی در ایران در صدد حق گوئی و حق نویسی نیست و گوینده باید سر بکف گیرد اما تندی، نه والله! هزار یك را نگفتم زیرا این دفتر کافی نیست- شرح این‌هجران واین خون‌جگر- این زمان بگذارتاوقت دگر- اما بحسب دیانت، این همه دلسوزی بنده از شدت حب دین و وطن خودم است، باری وقتی بیدار خواهند شد که فایده نخواهد داد.

سواره بتماشای چشمه فین رفتیم که جای با صفای مشهور کاشان است و باغ شاه را هم گردش کردیم محل سیاحت اهل کاشان و باغ دلگشائی است. در جنب باغ، حمامی است که قتلگاه امیر کبیر میرزا تقی خان

مرحوم است. من بقدری ازدیدن قتلگاه آن رادمرد که میتوانست برای ما همچون بیسمارك برای آلمان باشد متأثر شدم که طاقت نیاوردم و با دو دست صورت خود را پوشانیده از آن محل بیرون آمدم در حالیکه بخدمات گرانبهای او بوطن و نتیجه‌ای که عاید او شد میاندیشیدم و افسوس میخوردم بر عاقبت این ملت.

کاشان، در تابستان هوایش بد است و نواحی آن زیاد نیست و دهات آن غله خیز نیست غالباً ارزاق آنجا از ولایات دیگر تکمیل میشود. اهل کاشان غالباً کارکن و با هوش هستند، مسگر خانه آنجا خیلی خوب و مفصل و مس ساخته آنجا در هر نقطه مرغوب و با بها است وممر دیگر دخل آنجا نساجی است که تا چندی پیش حریر کاشان و سایر منسوجات آن بهمه جا میرفت همچنین عمل صباغی در آنجا خوب بود لکن این دفعه که آنجا را دیدم نسبت بسابق زیاد تنزل کرده و خراب گردیده، دکاکین مسگری زیادی بسته شده وعمل نساجی تقریباً موقوف گردیده، عمده جهت آن این است که در سنوات گرانی بلکه قحطی ۱۲۸۸ مردم پامال و مضطر شده‌اند. از یکطرف، جور حکام و مقتدرین تمام نقاط ایران را خراب نموده، صنایع قدیمه از میان رفته و میرود، تمام حوائج مردم بدست تجارت روسیه و انگلیس و سایر ممالك متمدنه افتاده ومیافتد و این کار ممالك ضعیف را بالاخره مثل هند و مصر و سایر ممالك اسلامیه مقهور دول مقتدره خواهد کرد. اهل کاشان بجبن و بد دلی مشهورند لکن بسیار با هوش هستند، از اهالی آن ادبا و نویسنده و اهل فضل و امراء در بار دولت، نسبت بخود، بیشتر از سایر بلاد ایران است مردم کاشان را نظیر عقرب کاشان میشمارند معذالك خوب و بد در همه جا هست. اشخاص بزرگ از آن خاك بر خاسته مثل فیض کاشانی وغیره. چون کاشان بمولد و وطن من نزدیك است و هرقدر بمسقط الرأس نزدیکتر میشوم شوق دیدار مادر و دیدن وطن غالبتر میگردد. اصرار کردم ذبیح‌الله بفوریت از چارپادار کمره‌ای مال گرفت لکن گفت: «چون گندم فروشند و خریدار دادن وجه ایشانرا تأخیر میکند



می ترسم فردا حرکت نکنند» من از میرزا علیرضا خان خواهش کردم وجه گندم ایشانرا گرفته داد و مصمم حرکت شدیم.

### حرکت از کاشان: (دهم شوال ۱۲۹۴ هجری قمری ــ مهر ۱۲۵۶ شمسی)

فردا حمل اثقال کرده براه افتادیم و تا ابودردارفته در آنجا نزول کردیم. بعد از صرف غذای شام، باز براه افتاده اول طلیعهٔ صبح، وارد قریهٔ حسن رود شدیم مسجد فوقانی خوبی در کنار نهری جاری داشت، بآنجا نزول کردیم. ذبیح‌الله درآنجا آشنایان متعدد داشت مکرر آمده خواهش کردند بمنزل ایشان نرفتیم ازما کولات ونان خوب بمنزل ما آوردند، انعامی در حق آنان نمودم روز را در همان مسجد استراحت کردم و سه ساعت از شب گذشته بار کرده، بقصد نراق براه افتادیم. در بین راه، مشهد قالی شویان معروف را دیده اهل آن مزاررا بفاتحه یاد کرده بلا توقف عبور کردیم و صبح بسیار زود از گردنهٔ نراق سرازیر شدیم. این گردنه غالباً محل توقف قطاع الطریق و جای مخوفی است لکن ما بسلامت گذشته، یکساعت از آفتاب رفته وارد نراق شدیم و در کاروانسرای حاجی مهدی که نظیر کاروانسراهای خوب کاشان بود منزل کردیم لکن تمام حجراترا خالی دیدیم، تعجب کردم. بعد بیرون آمدم دیدم نراق آن نیست که درجوانی دیده بودم بالکلیه خراب و ویران شده از ده خانه یکی باقی نمانده، مردم کمی که هستند فقیر وپریشان و اوضاع تمام عوض شده، نراق بسیار جای آباد پر منفعت با صفائی بود که آن را هند کوچك نام داده بودند. از یکنفر پرسیدم: «کو آن نراق که من قبل ازسفر دیده بودم؟» گفت: «دو بلای بزرگ نراق را باینحال افکنده اول اینکه میدانید اسم بابی در ایران برای دولتیان و مردم مغرض بیدیانت بی انصاف یك وسیله و بهانه برای تمام کردن مردم بی تقصیر شده و میدانید اینجا امامزاده‌ایست، یك نفر خبیث که با چند نفر عداوت و غرض داشت روزی در آنجا

چند ورق از قرآن نیم سوخته بیرون آورد که از قـرار معلوم خـودش سوزانده و فریاد زد بابیان قرآن را سوزانده اند. بابیان کیستند؟ فلان وفلان وجمعیت دیگر و جمعی را باین تهمت متهم ساختند پس بـدولت اطلاع دادند کـه در اینجا بابیان طلوع کرده اند قدرت و قوت دارند. دولت، مصطفی قلی خان عرب را مأمور تحقیق کرد او هم محض اینکه مال مـردم را غارت کند حاجـی میرزا محمد را که ملای اینجا بود با خود شریك و همدست کرد آن نا پاك اغلب اهالی را خصوصاً آنهائیکه مالدار بودند متهم کرده مردم بیچاره را باسم تحقیق بیك جا جمع کـردند بمحض اجتماع بدون سؤال وجواب همه را دستگیر کـرده بسیاری را قتل نمودنـد و تمام خانمها راغارت کردند زن ومرد وصغیر و کبیر، آواره باطراف متفرق شده بجاهای دیگر و بسیاری بهمدان رفتند بعد از آن بقیة السیف بـاز مشغول کار شدنـد قحط عمومی هجوم کرده ، باقی مانده هم تلف و پا مـال و متفرق شدند و باینحال افتاد» واقعاً بسیار متأثر و منقلب شدم نظیر تأثـریکه در کاشان از دیدن خـرابهٔ حمامیکه امیر کبیر اتابیك را بتهمت و عداوت درباریان، در آنجا کشته بودند. چـه میتوان کرد با استبداد وفساد اخلاق؟ نه قانونی درایران هست نه عدلیه و نه محاکمه و نه استنطاق و نه تحقیق، مردم به یك بهانه ویك حرف سست، چنان مرد بزرگی رااز دست ایران گرفتند که تا حال دیگر ایران مثل او رانديده، اگـر مجال میدادند مایهٔ نجات ایران بود. مثل نراق جائی را بیك تهمت بیجا ویران کردند بسیار بی‌گناهان را عمداً و بعضی را اشتباهاً بتهمت بابی بودن نابود کرده اند. ناصرالدین شاه باین بهانه بسیاری اغراض خود را پیش برده. دو ساعت بغروب مانده بمکاری گفتم: « خواهش دارم مرا پیش از صبح، بـی‌خبر وارد محلات کنی» قبول کـرده فوراً حمل اثقال کرده براه افتادیم. راه هموار اندك سراشیب است بقدر فرسخی رفته بودیم بناگاه دو نفر چماق در دست از گودالی برخاسته جلو ما را گـرفتند. گمان کردیم دزد هستند لکن معلوم شد راهدارند. پرسیدم: « حق اینان چیست ؟»



گفتند: « اسماً سالی سیصد تومان دولت گرفته این راه را بحکومت اجاره میدهد حکومت از چند نفر که می گمارد بیشتر از هزارو پانصد تـومان میگیرد و اینان را مختار میکند نه ترتیبی هست نه دستوری که از چه باید راهداری بگیرند و چه قدر باید بگیرند واز که باید بگیرند بسته بزور است شاید پنج هزار تومان بیشتر دریافت میکنند از هرچه و هر که هر قدر زورشان میرسد میگیرنـد حتی از یهود و ارامنه و گبر مثل شتر و الاغ راهداری عبور میگیرند» مـا هـم چیزی داده با هزار افسوس از این ترتیبات ملت کش گذشتیم. نیم شب از رود لعل بار قم عبور کـردیم بقریه افشجرد رسیدیم مردم در خواب بودند.

**ورود به محلات : ( پانزدهم شوال ۱۲۹۴ قمری ـ آبان ۱۲۵۶ شمسی )**

اگرچه ما ایرانیان علم اجتماعی ومدنی وسیاسی رانخوانده بلکه اسم آنرا هم نشنیده وازگفتن این الفاظ هم ممنوعیم ومعنی وطن وحب وطن وحفظ وطن ومعنی استقلال وملیت را نمیدانیم، افتخاروطنی وذلت وطنی چیست و چگونه‌است بما یاد نداده وازاین صداها بگوشمان نخورده لکن انکار نمیتوان کرد حب وطن ازایمان است وانکار نمیتوان کرد این محبت فطری وقهری‌است چنانچه انسان تا چشم گشوده پدر ومادر را مربی وغمخوار ونگاهدار وپناه دیده قهراً دلش پرازاحترام ومحبت ایشان‌است همچنین تا چشم گشوده آن فضا وآن هوا وآن‌خاك وصحرا ونبات وکوه وآب وکوچه ومحله و خانه که در آن پرورش یافته وپناه و محل راحت ونشو ونمای او بوده محبت و احترام آن و علقه ومنـاسبت شخصی بـا ساکنان آن وکسانیکه تا خود را هست دیده ، دیـده بدیدار ایشان گشوده،این ازامور فطریه وقهریه است. این مبدأ فطری، مثل سایر مبادی احساسات وعقلانیت وافکار درایرانی، بهمان قدریکه فطرت پرورید‌ه می‌ماند وتربیت وترقی و زیادت نمی‌پذیرد زیرا عقل و هوش وحواس او را متوجـه بجاهـای دیگر میکنند بلکه

قدریکه طفولیت واول نشو باو اعطا میکند آن‌هم در زیر زنگ و چرك عوارض مستور ومخفی می‌ماند ولی بالکلیه زایل نمی‌شود، عقل وذهن وهوش وحواس ایرانی متوجه کشیدن بار بلا وزد وخورد با اعداء و کشمکش‌های حیات، پراز اندوه وبلا میشود احساساتش همه بگریه وحسدورقابت وخطرهای نفاق وافتراق که عمداً اعداء عالم بشریت میان ایشان می‌اندازند صرف میشود. وقتیکه انسان سفرمیکند خصوصاً به‌بلاد خارجه میرود وآن حب وطن وافتخار وجانبازیها را می‌بیند ودور از وطن و کسان وهموطنان می‌ماند، قدروطن را میداند وهر یك کلمه از مدح وطن وافتخار وطن، ازتمام نعمت‌های عالم، درغربت برای اولذیذتر است وملاقات یك اهل‌وطن در نزد او از همه چیز عزیزتر است، اگروطن خود را در ترقی و کمال و عزت و استقلال میداند همه جاسر بلند است واگر وطن خود را مقایسه بجاهـای دیگر کرده پست و ذلیل به‌بیند غمگین وشرمگین وپست میشود. از ایـن است اغلب یـا عموم کسانیکه بلاد متمدنه را دیده‌اند وطن خود را بافراط دوست داشته خیالاتی برای ترقی وآبادی وعزت وطن می کنند ووقتیکه بوطن بر میگردنـد تا مشت و سیلی را نخورده‌اند هوا های بلند در سر دارند بسیاری همینکه مانده مأیوس شدند جا دارد از اندوه وحسرت بمیرند چنانچه بسیار جوانان با غیرت بـا این حسرت مرده‌اند. آه وطن! ایرانی در ایران تورا می‌بیند غرق غم است، بخارج میرودتو را مقایسه با ممالك دیگر میکند، دائماً در الم است، در وطن اسیر و در خـارج حقیر است.

هر قدر بمسقط‌الرأس وملاقات آن خاك وآب وهوا و دیدار مـادر و اقوام واحبا نـزدیکتر می‌شدم آتش عشق و شوقم شعله‌ورتـر میشد بسیار عجله داشتم که‌بناگهان خود را بآغوش مادرا ندازم واورا باین ملاقات که‌برای اواز تمام نعمت‌ها بالاتراست شاد ساخته وباین شادی اوخودم عمری تازه کنم. اول طلوع صبح که هنوزعالم روشن نشده بود وارد محلات شده وبدرخانه مادر وبرادر رسیدم،



ذبیح‌الله دق باب کرد، در را گشودند وارد گردیدم شوق واندوه وحیرت گلو گیرم کـرده قوت نطق نداشتم و اشك بی اختیار مثل سیل بـدامنم میریخت . در خـانه معلوم شد تازه وارد ، منم. در آن تاریکی زنی بنزدیکم آمد نشناختم ، همین قدر دیدم حیران ایستاده، گویا مجسمه است وحـرکت ونطقی نـدارد چند دقیـقه من حیران واوحیران ماندیم اوقوت نطق نداشت. بمن گفتند: «مادرتواست» خودم را بآغوشش انداختم بی‌اختیار دست‌ها بگردنم آورده، بنـاگاه با صدای لـرزان ، اشك افشان گفت: «فرزند» گفتم : «مادر جان مقصرم » گفت «عـزیزم، مرده بسودم زنده شدم» بخاطرم افتاد که‌آقا خان بمن گفته بود: «در وقت ملاقات مادرت بگو بمن دعا کند» گفتم: «مادر جان اول بدان، نامه‌ای که بآقا خان نوشته بودید سبب مراجعت من شد، باو دعا کنید» سر بآسمان برداشته گفت: «خـدا بـاو خیر دنیا و آخرت کرامت فرماید » چراغ روشن کردند دیدم مادرم که در وقت مهاجرت من جوان بود، پیرشده، زن‌پیر دیگری دیدم ومعلوم شد عمه‌ام است که او هم پیرشده. روز که شد. اقربا وهموطنان خبردار شدند ودسته دسته آمدند، تغییرزیادی درظرف این هیجده سال شده، جوانان پیر شده‌اند، بچه‌ها جوان گردیده، جوانانی بعد از من بوجودآمده‌اند، بسیاراشخاص که پرسیدم، وفات کرده‌اند، اشخاصی غنی بودند فقیر شده‌اند، جمعی پریشان، سروسامان پیدا کرده‌اند. انسان درجـائیکه متوقف است تغییرها را که بتدریج رخ می‌دهد نمی‌فهمد اگر مدتی غایب شده بـر گردد می‌بیند چه تغییراتی حادث شده وضع‌عمارات وجاهای خراب وآبادعوض گردیده. دیدم همه مراهم بنگاهی می‌بینند که من هم از جوانی عبور کرده‌ام وداخل مرحلهٔ پیری و کهولت شده ام.

جناب حاجی ملا تقی مجتهد ، معروف بحاجی آخونـد پسر مرحوم حاجی آخوند بزرگ که درابن بابویه که‌مابین شاه‌عبدالعظیم وطهرانست مدفون می‌باشد و خاله‌زاده حقیر است آمد دیدم پیروشکسته شده. میرزا رفیع‌خان

نایب‌الحکومه محلات آمد بنظرم آدم بدی نیامد مردم هم نـاراضی نبودند . وسط روز مردم رفتندومن که شب بیخوابی کشیده وروز پذیرائی کرده بودم خسته‌افتاده مادرم در نزدم نشست و از وضع و حال والد مرحوم بیان کرد که در جـدائی من چه صدمات کشیده و بعداز یأس ، پناه بعتبات برده اربعین‌ها درهر یك از حرم‌ائمه بسر برده والتجا کرده در آخر بحسرت دیدار من مرده و مادرم در هر کلمه و هر ساعت قسمها میداد کـه دیگرمسافرت‌نکنم، آتش دلـم را مشتعل ساخت، خواب از دیدگانم رفت . لکن می‌بینم وطنی که مرامجذوب میداشت آن‌وطن نیست وزیست در ایران و خصوصاً مولد خودم‌کاری بس مشکل است.

همشیره بزرگم چند سال است مرحوم‌شده برادر بزرگم دو پسر داشت هردو و عیالش مرحوم شده‌اند و خودش از شدت غم و اندوه دیوانه‌شده آدم فرستادم اورابیاورند بلکه بمعالجهٔ او اقدام کنم. عصر باز مردم آمدند و خودم بسرقبر مرحوم‌پدرم که در جوار امامزاده‌ایست که در محلات می‌باشد رفته خودم را بآن خاك انداخته بعداز گریه وتضرع و طلب مغفرت ، عفو از روح او خواستم و سنگ بزرگی برای سر قبر او تهیه کرده قاری قرآن مقرر کردم این زیـارت قبرستان که اکثر اقرباو دوستان حال جوانیم درآن خوابیده‌اندتأثیرغریبی درمن کرد. بخانه برگشتم مادرم از ترس اینکه من فرار کنم متصل‌قسم میدهد و اصرار میکند. فردا صبح برادرم را آوردند بـرهنه بود جزساترعورت نـداشت و بیهوده گوئی‌میکرددستی‌لباس‌سفید که درهندوستان‌داشتم دادم‌باوپوشانیدند گفت: «برادر! خوب در زندگی کفن‌پوشم کردی، خیال میکنی مـن‌بااین‌کارها آدم میشوم» پسرش که یوسف نام‌بوده درآب‌غرق شده بود میگفت: « برادرآن یوسف یعقوب‌را بچـاه انداختند باوآسیبی نرسید یوسف‌من که روی زمین‌بودآب او راغرق کرد.»فرستادم چند نفر طبیب که بودند حاضر شدند طلب معالجه کردم گفتند :« مسهلی میدهیم اگر خورد آنوقت حالش را ملاحظه‌می کنیماگر امید معالجه باشد اقدام میکنیم»



لکن گفتند دوا نمی‌خورد. اورا حاضرساختند من خواهش کردم خورد. از وضعش پرسیدم گفتند : «هرچه داشت تمام شده جز جزئی ملك ، دیگر چیزی نـدارد» مادرم هم‌از بودن‌با او تحاشی‌داشت‌و کسی‌قبول‌نمیکرد اورا پرستاری کند. خانه‌ای برای او خریدم و ترتیب پرستاری‌اورا دادم. وجه نقدیم تمام شد عبدالواسع‌نام که مکنتی‌داشت آمده گفت:«من بشما پول میدهم که وجه آنرابرات طهران کنید من بطهران رفتنی هستم » من گفتم: «بچه اعتبار من بحواله‌ام پول میدهی؟ من دراینجا نبوده‌ام لکن توقف کن چند روز بعد من هم با تو بطهران می‌آیم » پس چند روز توقف کـردیم من باز دید از مردم کردم پنجاه تومان از عبدالواسع گرفته برای مخارج خانه مقرر کردم در غیبت من از طرف عبدالواسع داده شود. ذبیح‌الـله را برای پرستاری برادر بزرگ و اولاد او گذاشته الاغیکه داشتم باخوی‌دادم خـودم مهیای‌حرکت‌بطرف طهران شدم و از الماس‌وطلا هرچه داشتم ظاهراً بعنوان‌امـانت باطناً برای‌اطمینان و اعتبار بعبدالواسع سپردم که بی‌مضایقه مخارج‌مادر و برادرم و سایرین را بـدهد ومن در طهران طلب او را کار سازی دارم در ظرف یك هفته این کارها را مرتب کردیم . لکن باآن اصرار مادرم، چگونه اظهار کنم کـه من میخواهم مهاجرت کنم؟ نتوانستم اظهار کنم. حاجی ملامهدی‌را که از منسوبان‌است با جناب حاجی آخوندوا داشتم که مادرم را راضی کنند و اطمینان دهند که خیال رفتن از ایران را ندارم و مادامیکه در طهرانم کاغذ می‌نویسم و باز بنزد او برمیگردم و فعلاصلاح من دراین سفراست. ایشان بهرنوع بود ازمادرم اذن گرفتند. من‌معجلا برای اینکـه مانع رخ ندهد گفتم مالی کرایه کردند بشرط اینکه خیلی باسرعت‌برویم و به‌پنج روز به‌تهران برسیم. جهت‌این‌سرعت این‌بود که دو بار هلوی محلات، که از غایت اشتهار محتاج بتوصیف نیست عبدالواسع برای استاد غلامرضا که از جملهٔ‌عرفا بود هدیه می‌برد و یك‌رأس الاغ برای من و یکی‌برای خود گرفته بود. واقعاً در عالم ووضع‌عالم‌حیرتها دارم گاهی اسم عرفان و ریاضت و ترك دنیا،

دنیا را چنین به طرف اشخاص‌خوشبخت می کشد که از محلات، مثلا هلوواز‌شیراز لیمو واز اصفهان گزوخربزه واز هر نقطهٔ ایران، هر متاع که تحفه‌تر است برای استاد غلامرضا هدیه می‌رود چونکه زاهداست و دنیارا نمی‌خواهد! چه فضایل‌دارد معلوم نیست گویا جزئی‌سواد خواندن‌و نوشتن‌داردو گاهی نعمت‌های عالم‌را برای فلان فقیه بار کرده می‌برندزیرا احکام اسلام‌را که سراپا حقانیت و مساوات و عدل و ترك حب مال وجاه است نشر میدهد، لکن‌مال و جاه‌و ریاست را ازهمه بیشتر دارد. اینها را در ایران، نعمت خداداده‌واین اشخاص را عزیز کردهٔ خدامی گویند من هرقدر فکر می کنم که بلاجهت اینان چرا عزیزخداشده‌اند نمی‌فهمم. بلی فقط يك جهت هست که‌سرمایهٔ همهٔ ایشان است و آن جهل مردم و تقلید و بیفکری و موهوم‌پرستی است که‌این بزرگان همه‌دست بهم داده این نهال را در ایران کاشته و تربیت کرده و بارور نموده، درکمال شدت حفظ نموده بهره بر میدارند و ثمره می‌خورند لکن خبر ندارند که این‌درخت، آخر کهنه و پوسیده میشود چنانچه در اکثرنقاط عالم، برافتاده درایران هم‌بطور مهیبی بر می‌افتدآن وقت این باغبانان جهل‌دچار وهن‌وپریشانی می‌شوند. من خواهش کرده بودم حاجی ملامهدی، مادرم را نصیحت کرده بودکه دروقت وداع طوری‌نکندکه مرا پشیمان کرده‌واز راه‌باز گذارد یا بطور دلگیری براه اندازد، آن بیچاره هم باهمه سوزدل واضطراب، همه را نهان داشته بادعا ونیاز مرا راه انداخته اصرار داشت کاغذ بنویسم وبازبر گردم.

**حرکت بسمت‌طهران:** (بیست‌وهفتم ذیقعده ۱۲۹۴قمری ـ دی ۱۲۵۶شمسی)

از محلات حرکت کرده ازگردنه پرفراز ونشیب سختی که درمیان محلات وخورهه است پیاده عبور کردیم انسان واقعاً نمی‌داند بایران واهل آن باکدام نظر نگاه کند؟ این زمینها و کوهها که هزاران نحو انتفاع وآبادی در



آن ممکن است باین نحو مانده. راهها چنانچه در اول خلقت عالم بوده اصلاحی نشده،معدنها زیرخاك پنهان،صحراها بایر،مردم درنهایت عسرت‌اند مثل کسیکه در نهایت گرسنگی بوده از شدت تنبلی نان حاضرسفره را نخورده ازگرسنگی جان دهد افسوس که این ملك در دست ما جاهلان مظلوم مانده است. باالجمله در قریهٔ دولت‌آباد، شش‌فرسنگی محلات منزل کردیم، آشنایان قدیم پدرم آمده ملاقات کردند وزیاد مشعوف بودند، تاغروب‌آفتاب آنجا بودیم وبرای اینکه هلوها ضایع نشود، شب در خنکی حرکت کردیم. دولت‌آباد قلعهٔ بزرگی بود که آقاخان بنا کرده بود وبعد ازاینکه اواز ایران رفته، دولت‌آن راخالصه وملك دولتی نموده، لکن ازبی‌مبالاتی مأمورین دولت، عماراتش مثل سایراملاك دولتی روبانهدام نهاده زیرا درایران هرمأمور خود را برای فایده بردن ودخل میداند ابداً کسی خود را مکلف‌نمی‌داند که‌آنچه اسماً باوامر شده اجراء نماید زیرا ابدا مسئولیت ومؤاخذه در هیچ‌کارنیست اگر وقتی کسی را مسئول کنند کسیکه باین صدد آمده او دخل می‌خواهد نه‌کار وهمینکه بدخل خود رسید درپی‌کارنیست. بدبختانه این امرچنان معمول و مسلم شده که دولت خود هم هرگاه کاری و حکومت و ماموریتی بکسی میدهد علناً می گوید نان خانه یا دخل و ثروت دادیم ودهنده و واسطه هم در دخل برای خود حق شرکت دارد. باری بگذریم هرقدرمی‌خواهم ساده آنچه واقع شده بنویسم بازمجبور می‌شوم که اشاره‌ای بحقایق اوضاع هم بکنم. بالجمله آقاخان می گفت: «من دولت‌آباد را وقف کرده‌ام، شاه مال‌وقف را غصب کرده تقدیمها فرستادم، برای شاه،فیل و کرگدن، برای دیگران اسب و کالسکه و تفنگ وغیرها فرستادم بقدرقیمت‌آن ملك، بیشترداده محض اینکه وقف را خلاص کنم، بجائی نرسید» شب را طی مسافت کردیم سه فرسخ رفته درقریهٔ قلعه‌چم اقامت و الاغها را راحت کرده بازروانه شدیم یکساعت از روز رفته وارد قم شدیم در کاروانسرای بیرون شهر منزل کردیم. داخل شهر شده در بازار گردش کرده زیارت حضرت

معصومه(ع) را بعمل آوردم. شهررا ازحال بیست‌سال قبل که دیده بودم خرابتر دیدم. قم شهرظریفی است هوایش درتابستان بد و آبش ناگوار واطرافش کم ومحصولات دهاتش خوب نیست بعضی میوه‌جات خصوصاً خربوزه و انار وانجیرفراوان وخوب دارد. بحمامی که نزدیك منزل ما بود رفته بسیار کثیف دیدم. عبدالواسع جعبهٔ هلوها را بازکرده نگاه کرد بی‌عیب وسالم بود اینرا از کرامات غلامرضا شیشه‌گر می‌شمرد، برای آذوقهٔ راه، چای ونان و پنیروخربزه خریده دوساعت پیش ازغروب آفتاب حرکت کردیم. راه اصلا هموار است تا سه ساعت ازشب رفته وارد پل دلاك شدیم، چاپارخانه نداشت و کاروانسرای بسیار کثیفی داشت که قابل نزول نبود توقف نکرده گذشتیم. مترددین در راه بسیار بودند. دوفرسنگ راه رفته بصدرآباد رسیدیم، آبی‌خورده بازاقامت‌نکردیم وشوره زاریکه سه‌فرسخ مسافت دارد طی کرده نیم ساعت ازآفتاب گذشته وارد کاروانسرای حوض‌سلطان شدیم، کاروانسرا خوب بود، امتیازی ازجاهای دیگرداشت، قهوه‌خانه وبقالی دردالان کاروانسرا وعلافی و خبازی دربیرون دارد. سبب امتیاز آن را پرسیدم گفتند: «چون ملك‌آقامحمدحسن پسرمرحوم حاجی‌علی است مواظبت درآبادی دارد» حوضیکه در زمان صفویه ساخته شده هنوز آباد است مردم حیواناترا از آن سیراب میکنند کاروانسرا آب‌انبارهم دارد وآب‌جاری هم ازراه دوری‌آورده‌اند چاپارخانه هم درآنجا بناشده لکن چون کاروانسرا خوب است کسی درچاپارخانه منزل نمی‌کند.

روز را تا غروب استراحت کردیم غروب روانه شده بعد از طی یك فرسنگ راه وارد ملك الموت دره شدیم دره‌های زیاد هست لکن زیاد فراز ونشیب ندارد پس از اینکه آن ملك الموت دره را عبور کردیم گردنه‌ای بود ازآن گذشته بکاروانسرای صدرآباد رسیدیم درآنجاهم توقف نکرده ازنزدیکی رود شور که راهی بسیارپر گردوغبار وناهموار است طی مسافت کرده ازآب شور عبورنموده باز سربالائی بود صعود کرده درهنگام صبح ازنهرها وپلهای سست عبور کرده نیم



ساعت ازآفتاب رفته وارد کاروانسرای کنارگرد شدیم که بسیار کثیف و متعفن بود بطوریکه نتوانستم ساعتی در آن بیاسایم. درکناررود کرج قدری راه رفته دست و روئی شسته بغرفهٔ چاپارخانه صعود کرده چندساعت درآنجا خوابیدم بعد ازبیداری گردش کنان تا قلعهٔ زیان رفتم ازکنارگرد تمیزتر بود مردم در خانهٔ رعایا منزل می‌کنند. ازافراط و تفریط کارها تعجب کرده ندانستم خنده یا گریه نمایم درتمام این منازل و کاروانسراهای قدیمه وجدیده عموم عابرین اسیربقال و علاف و خباز هستند ودرحقیقت معامله نیست غارتگری است. همه چیزرا چهاروپنج وشش مقابل قیمت میدهند، بدبختها باین اکتفا نکرده ازوزن هم کم میدهند، همه چیز را مغشوش و معیوب میدهند، هرکس باشرمتر وضعیفتراست بیشترغارت میکنند زیرا بدیوانیان رشوه داده و آزادند. از آن طرف از دیوانیان و مقتدران هم کسانیکه وارد میشوند چیزخوب و بیشتر ازلزوم وارزان میگیرند، اغلب درآخرقیمت هم نداده، اگر حرف زدند شلاق میزنند. یکساعت بغروب مانده از آنجا حرکت کردیم ازگردنه‌ای که میانهٔ کنارگرد و کهریزك است عبور کرده بکهریزك وارد شدیم، کاروانسرای مختصر و قهوه‌خانه‌ای داشت.

### ورود بطهران (سوم ذیحجه ۱۲۹۴ قمری- آذر ۱۲۵۶ شمسی)

در کهریزك هم اقامت نکرده وارد شهرری شدیم وحضرت عبدالعظیم (ع) را زیارت نموده از دروازه غار وارد طهران شدیم. راهداران دروازه، جعبه را بازکرده قدری ازهلو برداشتند. من پرسیدم: «این چه بود؟» عبدالواسع گفت: «این شلتاق است والا میوه‌جات گمرك ندارد» گفتم: «مگر ایران قانونی دارد که ازچه گمرك بگیرند وازچه نگیرند وچه قدر بگیرند و کجا ثبت شود وبدولت برسد یا نرسد و تفتیش شود؟ کاش می گفتی هلو گمرك دارد ومرا مشوش نمیکردی زیرا می گفتم قانونی است و حق دولت است لکن این طور که در دروازهٔ دولت وپایتخت، این

بی‌ترتیبی شود ودولت مفتش وخبر نداشته باشد یا داشته باشد وجلوگیری نکند پس وای بحال ولایات دور دست» باری درکاروانسرای گلشن منزل کردیم. بعد از استحمام، عبدالواسع هلوها را بخدمت زاهد استاد غلامرضا برد و من در بازار گردش کردم ومی‌خواستم منزل مختصری بگیرم در مسجد حکیم گردش میکردم ملاعلی محلاتی دعا نویس را دیدم اومرا نشناخت ومن او را شناخته خود رامعرفی کردم. رمالی وجفاری ودعانویسی وافسونگری وجادوگری‌درایران ازجملهٔ کارها ومایهٔ معاش وزندگی بعضی اشخاص‌است که مقدرات مردم را با این‌کارها و باتسخیر وجن‌گیری ودعانویسی و روضه‌خوانی و تعزیه‌خوانی و نذر به‌فلان سید یا اجاق و رفتن بامامزاده وبسیار کارهای دیگر می‌خواهند بوفق دلخواه ایشان کنند، ثروت وراحت وعزت و منصب ولقب وصحت جسم را درعوض کار وصنعت ودوا وطبابت و علم وعمل، از این امور می‌طلبند ومردم عوام بیچاره را آدم فریبان، باینراهها از هرباب ترقی باز می‌گذارند. ملاعلی گفت: «البته باید منزل بگیرید، کاروانسرا مناسب نیست» گفتم: «منزل محقری میخواهم» بزودی مرا برد به‌جائیکه یك اطاق و مطبخ و مستراحی داشت از قرار ماهی پانزده قران کرایه کرده مبلغی دادم بوریاباف آورده آنجا را با بوریا فرش کند و بکاروانسرا برگشتم. عبدالواسع هلو را رسانیده و برگشته بود گفت: «آقای استاد طالب ملاقات شما است، اگر نروید بکاروانسرا می‌آید» گفتم: «امروز بماند میرویم» هنگام غروب در مدرسهٔ دارالشفا، بخدمت آقای میرزا ابوالحسن جلوه رسیده در مقام انصاف او را بالاتر از آنچه شنیده بودم دیدم باآن فضل و جلالت قدر و حسن اخلاق و خوشی محضر او را هیچ ادعائی نبود.

فردا، ملاعلی، همشیره زادهٔ خود محمدعلی نام را بمن‌خادم دادو درهمان عمارت‌که گرفتم، بافرش بوریا و جزیی لوازم منزل ساکن‌شدم. صد تومان حواله بیکی از تجار داشتم دادم عبدالواسع گرفت خودم قصد نداشتم زیاده



ازیك ماه توقف کنم. مکتوب آقاخان را که بمعتمدالملك بود برداشته، بردم برسانم در درگاه عمارتش دربان مانع کسی نبود، وارد عمارت عالی شده از خدام‌پرسیدم که: «بحضورشان می‌توان رسید؟» گفتند: «چه‌کار دارید؟» گفتم: «مکتوب از بمبئی‌دارم‌باید برسانم» باطاق ایشان دلالتم‌کردند وارد شده دم در نشستم مکتوبرا دادم پیشخدمت داد و بمحض مطالعه کاغذ مرا در نزد خود جاداده و از هرجا گفتگو و سئوال کرد جواب گفتم. زبان روسی و فرانسه را خوب حرف میزد اوصاف حمیدهٔ ایشانرا زیاد شنیده بودم، بنظرم درست‌آمد. یك نفر شخص‌محترم سبز چهره‌ای هم نشسته بود فرمود: «آقا، امین حضور شاه‌است» اوهم بمن اظهار مهربانی کرد و کاغذ آقا خان را باو هم داد که بنده را معرفی کرده بود خواستم برخیزم.مانع شدند. ناهار مفصلی آوردند که به آن تفصیل خیلی کم‌دیده بودم، عادت ایشان در همه جا این بوده و از عطا و خورانیدن لذت می‌برد. در ایران تمام امور و عادات، سبب عقلانی ندارد تمام بزرگان مملکت هزار نحوظلم و غارت میکنند و جزئی مبلغی برای ترویج علوم و معارف و نگاهداری عجزه و مساکین و ایتام و معالجهٔ مرضی و تکمیل صنایع خرج نمیکنند لکن برقابت و هم چشمی یکدیگر بشاعرو مسخره و بعضی سادات هتاك وخوش مزه بخشش‌میکنند و شام و نهار خیلی زیاده از لزوم از هرقبیل طعام برای نمایش می‌چینند نه اینکه غرض صحیحی داشته باشند بلکه کلاشان و مفتخوران سر سفره‌ها رفته در مجالس تجملات ناهار فلان آقا را تعریف کنند و.او افتخار کند لکن معتمدالملك از این قبیل امور و اغراض مبری بود و غالباً طعام او و برای فقراء و محتاجان بود. وقتیکه خواستم برگردم گفت: «البته‌حاجی بهمین قناعت ندارم باید اینجا را منزل خود دانسته مکرر بیائی» بمنزل برگشتم. خادم کاغذی داد که گماشتهٔ نصیرالدوله از طرف او آورده بود وخودش دم‌در ایستاده. نوشته بود: «آقای جلوه طالب‌است که شب را در این جا با شما و بنده بسر برد اگر موجب زحمت نیست تشریف

بیاورید» گفتم : «حضور آقای جلوه بالاترین نعمت‌ها است البته شرفیاب میشوم» هنگام غروب اسب و نوکری فرستاده بودند سوار شده وارد منزل ایشان شدم . نوکرهای بسیار مؤدب و تربیت شده داشت دلالت کردند در وسط باغ عمارت چند کرسی نهاده بودند در یکی شخصی نشسته بود گفتند: « آقای نصیرالدوله است» تا مرا دید برخاسته سبقت کرده گفت : « شب گذشته آقای جلوه این‌قدر از اوصاف حمیدهٔ شما گفتند که من ندیده عاشق شده‌خواستم ملاقات کنم‌الان آقا هم تشریف میآورند » آقای نصیرالدوله را من سراپا هوش و فراست دیدم از هر علم و هرباب صحبت میکرد، ازدقایق امور هرمملکت سئوال میکرد و از وضع و تاریخ ممالک آگاه بود، اهل‌فلسفه و تحقیق بود. آقای‌جلوه‌واردشدازقراریکه میگفتندا کثرشب‌ها در آنجاغذا میل فرموده ومی‌خوابد. ورود او روح تازه‌ای بخشید. بموجب قدغن، مجلس منحصر بهمین سه نفر ما بود. بنده هم درخدمت ایشان آن شب را گذراندم حضرت آقا برای اینکه صبح زود تدریس دارد تشریف‌برد . من‌هم بمنزل برگشتم. تأسف دارم از اینکه‌مثل‌آقای میرزا ابوالحسن جلوه‌وجودی در ایران و درپایتخت هست دولت و ملت از وجود او استفاده نمیکنند اگر در یك دولت متمدن اروپا بود و از آن علوم و اختراعات که در این عصرنشر یافته درست مطلع بود ، یکی از بزرگان فلاسفه ومصلحین افکار بشمار میرفت لکن در ایران همین قدر است که میگویند محترم‌است چونکه درالهیات یا تصنیفات قدماء متبحر است یا ازبابت این که عیال و خانه و ملك و مال اختیار نکرده کمال خود را مثل سایرین ، مقدمهٔ مال و جلال نگردانیده . واقعاً اخلاقش درس عبرت است.

عبدالواسع را روانهٔ محلات کرده بمادرم کاغذ دلداری و اطمینان نوشته و مبلغی از وجه برات برای مخارج ایشان فرستاده بحاجی‌ملامهدی نوشتم نگذارد او دلگیر شود . بعد از رفتن او شخص نیك محضری بمنزل محقرم آمدوخود، خود را معرفی کرده چنان اظهار مهربانی نمود که گویاسالها با هم



بوده‌ایم . معلوم شد میرزا غلامرضای خوشنویس معروف است که در نوشتن خط نستعلیق بی‌مانند است ، خوشتر از خطش خلقش است . مدتی صحبت کرده گفت : « اوصاف شما را از آقای معتمدالملك شنیده بی‌اختیار شوق مرا کشیده و به همین اکتفانخواهم کرد» پس ازآن‌من گردش کنان بصحن‌مسجد شاه رفته‌در آنجاجوان خوش‌منظری‌با من مصادف شد، هریک خودرا معرفی کردیم. معلوم‌شد میرزازین‌ـالعابدین‌خان پسر میرزا رضای فیلسوف شیرازی است گفت : « برای این آمده‌ام این‌جا کاری پیدا کرده اقامت کنم، هنوز از وضع این خدمات دیوان خوشم نیامده» پس با بنده بمنزل‌آمده‌آن وضع درویشانه راخیلی پسندیده صحبت ازمیرزاغلامرضا کرد. گفتم: «من هم ارادت دارم» معلوم شد خودش هم خط نسخ را خیلی خوب مینویسد . پس با هم بدیدن میرزا غلامرضا رفتیم گفتگو از سیاحت های بنده بمیان آمد گفتم: «یاد داشت کرده‌ام» میرزا غلامرضا طالب شد که بخط خوش خود آن را نسخه کند.

فردا شب رقعهٔ دعوتی از معتمد الملك رسید، من هم سکه‌های دول را که از طلا و نقره و مس باشکال مختلفه داشتم برده، در وسط باغ میان خیابان جلوس کرده بود، بخدمتش رسیدم. بعداز مذاکراتی سکه‌ها را نشان دادم. گفت: «چیز های تحفه ایست، شاه اگر بداندآنها را از شما میگیرد » گفتم: «قبل از اینکه او به بیند تقدیم حضورشما میکنم» گفت: «انصاف نیست، اینهابرای شما هر یك یادگار شخصی و دولتی و سبب یاد آوری سیاحت ها و اقامت های شما است، بهر حال یقین است شاه شما رامی شنود و می خواهد، مبادا ازآبادی و عدل و نظم فرنگستان وخرابی و بینظمی‌ایران کلمه ای‌بگوئید» فردا یك نفرشاعر، میرزا محمد نام که خود راابدال تخلص میکرد، بمنزلم‌آمده اظهار مهربانی نموده از اشعار خود خواند و بعد گفت «محمد تقی خان، برادر زن شاه شما را شنیده ، شایق ملاقات است این هم سیاحتی است، خوب است با هم برویم» قبول کردم و

بمنزل او رفتم. خودش و دو پسرش زبان فرانسه میدانستند و بخوشی از هر باب صحبت کردند. من منزل خودرا تغییر داده در کوچه عربها منزل گرفتم با همان وضع درویشانه، خانهٔ محمد تقی خان آنجا نزدیك بود خود و پسرانش مواظبت بمراوده داشتند. روزی ابدال شاعر را فرستاده بمن گفت که: «مکرر بشاه از شما گفتگو شده، او امر باحضار شما داده شاید فردا احضار کنند. شما سکه‌ها و فرمان چین و اشیاء غریبه که دارید باخود بیاورید شاه تماشا کند» من هم جعبهٔ کوچك خوب مقوائی خانه بخانه گفتم ساختند و اشیاءرا هر یك بترتیب در جای خودچیده حاضر کردم، یاقوت نتراشیده و سنگ طلا که از معدن امریکا آب نکرده بود گذاشتم. فردا یکنفر آمده گفت: «من فراش خلوت شاهم، امر بحضور شما فرموده» چون رسم است اینها هر جا برای‌کار و ابلاغ می‌روند مردم چیزی میدهند من هم چیزی دادم. گفت: «اشیاء غریبه و سکه ها که داریدآنها را هم خواسته اند» دادم او برداشت و با هم بدربار رفتیم داخل باغ بزرگ در باری شده، قصر عاج را نشان دادند و گفتند: «بایدآنجا رفت لکن قدری صبر کنیدآقای مستوفی الممالك در حضور است او برود و شما را بخواهند.» قدری توقف کردم بعد از مرخصی آقای مستوفی الممالك، مرا بحضور بردند. دیدم شاه بر صندلی نشسته و اشیاء مرا در روی میزی چیده اند و عملهٔ خلوت دست بسینه باکمال ادب، در دو طرف در ایستاده اند. بنده را نزدیکتر خواند در حضور ایستادم فرمود: «شنیدم بسیار جای دنیا را دیده ای؟» عرض کردم: «بلی! بقدریکه ممکن بود» فرمود: «شنیدم زبانهای مختلف میدانی؟» عرض کردم: «بقدر رفع حاجت که در مذاکرات و معاشرت معطل نمانم» در اینحال شخصی فرنگی وارد شد، شاه روی باو کرده امر کرد با من بفرانسوی حرف زند، او بفرانسه احوال پرسید جواب گفتم، تحسین و تصدیق کرد. بعد بامر شاه انگلیسی حرف زد، من موافق جواب دادم. پرسید: «آلمانی و ایطالیائی هم میدانی؟» گفتم: «بقدر رفع حاجت» دراینحال معتمدالملك



وارد شد، امر کرد با من بزبان روسی حرف زدو من جواب دادم. شاه خیلی خوشوقت شد در این حال میرزا حسین خان سپهسالار وارد شد. شاه فرمود: «به بین سپه سالار! این حاجی بهمه زبان سخن میگوید» گفت: «بلی! زیاد سیاحت کرده و بسیار بزرگان دیده» گفتم: «سلاطین هم» شاه بسیار خندیده از سپهسالار پرسید: «حاجی را میشناختی؟» گفت: «بلی! در اسلامبول با حاجی میرزا صفای مرحوم، خیلی صدیق بودند» شاه گفت: «زبان عثمانی میداند؟» گفت: «بلی! میگوید و می‌خواند و مینویسد» پس شاه مشغول شد بدیدن سکه‌هاو باکمال دقت تماشا میکردو از هریك می‌پرسید: «اسم آن چیست و مال کدام دولت است و چه قیمت دارد و با پول ایران چقدر میشود؟» یکان یکان بیان کردم. بعد پرسید: «چند سال است از ایران رفته بودی؟» گفتم: «هجده سال» گفت: «حال آن وقت ایران با الان تفاوت پیدا کرده است؟» با تمام توصیه‌هائی که بمن شده بود نتوانستم تقیه نموده و حق را پوشیده بدارم لذا با خود گفتم بگذار تا در مقابل تمام تملق گوئیهای دیگران یکنفر هم برای یکبار حقیقتی را بگوش شاه برساند شاید بی‌اثر نباشد. گفتم: «بلی بسیار، یکی‌ازتغییرات مهم دراین چندسال که خوب بچشم میخورد تنزل ارزش پول است. پول در مملکت مثل خون است در بدن‌که زندگی مملکت با حرارت ودوران آن است. باین ترتیب که می‌بینم دراندك زمان این‌مشت نقد ایران شکسته و سوخته و فنا میشود واین کار عاقبت خوشی ندارد». روی بسپهسالار کرده فرمود: «خوب! جوان است و قابل نگاهداری است، نگاهش میدارم» عرض کردم: «قابل هیچگونه نوکری نیستم» فرمود: «بهتر از گدائی است» عرض کردم: «ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم ـ با پادشه بگوی که روزی مقرر است» فرمود: «کسیکه این قدرانگشت بکون دنیا کرده درویش نمیشود!» پس‌مرخص فرمودندبمنزل باز گشتم.

شب را بازدرمنزل نصیرالدوله دعوت داشتم آقای جلوه و ناظم خلوت وشاهزاده حاجی محمد میرزاومیرزا عبدالله حاضر بودند. ناظم خلوت گزارش

حضور شاه و مذاکرات مرا بیان کرد. نصیرالدوله گفت: «بی‌ملاحظگی کرده‌اید، عموم مردم با شاه با کمال ملاحظه حرف میزنند حتی اگر بپرسد شبی چند دفعه با زن ملاقات میکنی میگویند از این امور وامانده‌ام، حقیقت گوئی ابداً در ایران صحیح نیست» آقای جلوه فرمودند: «چرا رفتی و چه کار داشتی؟» گفتم: «محض سیاحت بود». واقعاً درمنزل نصیرالدوله بخلاف همه جا مسخره و حرفهای بی‌معنی راه نداشت، همهٔ گفتگو از علوم و معارف بود. شب را در آنجا مانده صبح بمنزل آمدم ابدال شاعر آمده گفت: «شاهزاده اعتضادالسلطنه علیقلی میرزا، حاجی‌میرزا ابوالفضل ساوجی را باحوالپرسی شما فرستاده بود و طالب ملاقات است» گفتم: «حاجی میرزاابوالفضل چگونه شخصی است؟» گفت: «شخص نجیب بافضل و کمال و در طب ماهر و بعربیت دانا است» در اینحال خود او وارد شده از شاهزاده و فضایل او بسیار تمجید کرده گفت: «وزیر علوم است واو سبب کشیدن تلگراف در ایران شده و چون کتاب نامهٔ دانشوران تألیف میشود و جمعی مشغول کارند من هم عضو این جمعیت هستم شاهزاده خودش هم عضو است باید ایشانرا شب ملاقات کرد، اگر مایلید شب برویم؟» گفتم: «من غرضم از سیاحت، دیدن مردمان کامل است، می‌آیم».

روزی هم بدیدن استاد غلامرضا رفتم و بدون معرف در یك طرف اطاق نشستم. سابقاً دیده بودم مکلا بود، بعد از رفتن بحج، معمم شده بود. بادیگران صحبت میکرد دراین میان یك نفرمیگفت: «سیاح نام محلاتی درطهران تازه پیدا شده میگویند بسیار جا ها را دیده و بسیار زبان میداند» یك نفر بلباس درویشی و سیاحت نشسته بود بلند گفت: «دروغ میگوید» من گفتم: «اورا دیده‌ای و میشناسی؟» گفت: «بلی» گفتم: «کجا؟» گفت: «درمصر» گفتم: «چگونه آدمی است؟» گفت: «آدمی شارلاتان و کذاب» من سکوت کردم. استاد غلامرضا گفت: «شما کیستید؟» گفتم: «محلاتیم» فورا ملتفت‌شد. من آهسته گفتم: «نمی‌خواهم این‌شخص



که مرا تکذیب کرد مرا بشناسد» او برخاسته باطاق علیحده رفته مرا خواست و گفت: «این نوع اشخاص که محض هوای نفس، بدگوئی ازانسان میکنند آنها را نباید در ردیف انسان شمرد» پس از بلاد خارجه سئوالات کرد و ناهار را در منزل اوصرف کردم. گفت: «نزد شاه بآن آزادی حرف زدن خوب نبوده، نمیدانید مگر مردم یکسره تملق محض هستند؟ بظاهرسازی مردم نگاه نکنید و از مردم احتیاط کنید» واقعاً من زیاد متحیر شدم از اینکه هر کس مرا می‌بیند میگوید نزد شاه جرئت کرده‌ای با اینکه حکایت کردم که در حضور شاه چیزی نگفتم لکن مملکتی که اهالی آن خصوصاً در مرکز و پایتخت مملکت این وضع و اخلاق داشته باشند که همه لازم دانند تملق و نفاق و دروغگوئی و ناحق‌گوئی را و از یك کلمه حق اینقدر متوحش باشند در چنین مملکت اصلاً امید خیر نیست و ملکیکه هیچ چیز آن حقیقت ندارد عاقبت آن وخامت دارد. من هرقدر که بیشتر معاشرت میکنم دلم تنگتر میشود، سراپا القاب ومناصب و اسم وزیر و امیر و لشگر وعالم و سایر امور، اسم بلاحقیقت و فریب یکدیگراست، دانسته وفهمیده هر کس هزاران مدح یا ذم دیگریرا میکند که ابداً یکی راست نیست وهمه ازهمه مداهنه وملاحظه دارند، همه از همه احتیاط میکنند، همه نسبت بهم جاسوسند، همه تقیه میکنند، همه اغماض از حق می‌نمایند. اگر کسی مدتی خارج را دیده واز اوضاع عالم با خبر گردیده بناگاه در میان این قوم بیفتد وضع حیرت‌انگیزی می‌بیند، عجب اینکه حق نمی گویند وهمه بیك نفر حقگو حمله میکنند، نفاق و بدگویی‌را صنعت قرار داده‌اند. بیچاره پادشاه و شاهزاده و امیر و امیرزاده که از وقت تولد تاپنجاه وشصت وهفتاد سالگی غیرحرف تملق نشنود و هرچه گوید همه تصدیق کنند و هر مهمل او را آسمانی نام نهند وهرکار او را عدل و نجات وحق بگویند، اورا بتمام فضایل موهوبی بدون زحمت و کسب بستایند و او را از جمیع نقایص و عیوب و خطا مبرا بنمایانند، غیر بلی‌قربان نشنود، در دنیا ممکن است او هم خبط واشتباه

و خطا کند اینرا احتمال ندهد، لابد مثل روحانیان وملاها خواهد شد که هرچـه میگویند و میکنند آن را حق مینامند وعموم مردم را مطیع خود میخواهند و خود را واجب‌الطاعه بر بشر می‌شمارند و بشر هر قــدر بایشان خدمت کند کم محسوب میدارند، از هیچ چیز سیر نمی گردند و بهیچ چیز راضی وقـانع نمیشوند. لکن باید دانست همـین نحو اعتقاد وجهل مرکب دراین نحو جهـال بی‌خبر خودپسند بیجا و عزیز بی‌جهت‌ها پیدا میشود و الا مردان بزرگ عالم وحکما وعقلاء وعلماء امم، هرقدر در مراتب کمال بالاترند خودرا کوچکتر می‌بینند وهرقدر عالمترند، بجهل خود بیشتر اعتراف میکنند، همیشه خود را ناقص دیده جهد میکنند که قدم فراتر گذارند و می‌دانند مراتب کمال انسان تمام شدنی نیست، انسان هرقدر دانا است باز نادان است.

از جمـله کسانیکه طالب ملاقـاتم شده آدم فرستاده رفتم بملاقاتش، میرزا محمد رئیس بود کـه در وزارت امور خـارجه سمت نیابت داشت. بعد از ملاقات گفت: «چون سپهسالار و پسرم میرزا عبدالله‌خان در اسلامبول شما را دیده وتمجید زیاد میکردند بدیدن شما خیلی مـایل بودم» پس از هرقبـیل امور خارجه صحبت کرد و از وضع امور مملکت ونفوذ خارجه و خطر آینده بیانـاتی کرد و از زمان میرزا تقی‌خان امیر کبیر وعقل وهوش فطری وکار کردن وپاك نیتی و مملکتداری ونظم وترقی‌خواهی‌او زیاد توصیف‌کرده پس گفت: «مردمان مغرض، چنین وجود بزرگی را از دست ایران گرفتند واین واقعاً بدبختی مملکت است و انحصار باو ندارد، درعالم امروز در هرمملکت، مرد عاقل و عالم و مدبر و ترقی و علم‌خواه و مخترع و فاضل را قدردانی کرده آسوده نموده از وجودشان استفاده میکنند، بدبخت ایران! درهر کس شعور و عقلی دیدند یا فضل و امید ترقی گمان کردند و کسی‌را بیغرض، حقیقت گو وعدل ونظم‌خواه دیدند گروه اشرار واوباش متفق‌الکلمه بنابودی او قیام میکنند تا کسی ازایشان بالاتر نباشد و کسی جلودزدی



وخیانت و غارتگری ایشانرا نگیرد.

بنده ازملاقات و صحبت اشخاص بزرگ مینویسم کسی گمان نکند کـه میخواهم خودستائی کنم که من با بزرگان ایران مربوط بوده‌ام بلـکه مقصودم این است که فوائدی از این ملاقـاتها اگر حاصل شده یادداشت کنم و الا کسیکه دنیا راگردش کرده، مردمان بزرگ ازهرقبیل دیده، این بزرگان ایران که‌اغلب ازهرفضیلت خالی وغیرازابهت وجلال واسم ولقب ندارند اهمیتی در ربط باایشان نیست وآنچه‌را که درمدت کوتاه اقامتم درایران توانسته‌ام نتیجه‌بگیرم باین قراراست. چون درایران نه علوم ونه‌تواریخ ونه جغرافیا ونه روزنامه وکتب‌نافعه و رمانهای مفیده و تآترها و نمایش ها و اختراعات جدیده و انجمن‌های علمی و ادبی و اخلاقی و سیاسی و مدنی و هرچه‌که انسان از آنهـا استفادهٔ معنوی کند وجود ندارد، این‌قدر مردم که بیکار و از هرجـا است ثروت و مکنتی دارند لابـد هروقت از سایر تنعمات فراغت پیدا کردند یك اشتغالی هم میخواهند، چیز تازه و آدم جدیدی اگر پیدا شد در اوایل رغبتی پیدا میکنند و زمانی هم وقت خود را با صحبت او میگذرانند. هم چشمی و تقلید در کارها در هرجا هست لکن در ایران چون کاری ندارند وهمه میخواهند اشتهار و امتیاز پیدا کنند این سفره‌های‌طولانی و الوان پرزحمت که بسیاری‌راخانه خراب میکند، ازرقابت تولید شده،هم‌چشمی‌ها در دادن پول بمتاع خارجه و هم‌چشمی در غارتگری. خوب است اشاره‌ای بکنم‌از بدبختی مملکت، در این اوقات که من بایران برگشته‌ام یك چیز خانه برانـداز مایهٔ افتخار شده و آن اینکه با هر وسیله و رشوه و ارتکاب هر بیحیائی و رذالت‌و توسط، کسی حکومت و ریاست امری بدست آورده با خیانت و غارت مردم‌ورشوه و جریمه، ثروت زیادی در اندك وقت تهیه کند وازیك سال حکومت، مال مردم‌یك ولایت را بیشتر گرفته صدهـا هـزار تومـان فراهم کند. این افتخار شده، یکی امسال صد هـزار تومـان می‌آرد، دیگران برقـابت او سال آینده دویست هـزار

تومـان فراهم میکنند، یکی ایـن سال صد هزار خانه خراب، یکی سال آیـنـده مضاعف میکـنـد. افتخار در کثرت تجملات و گرفتن املاك مـردم از دستشان شده است. وقتی می‌بینی آخونـدی آمده تعزیه داری را سبب افتخار کرده، چه خرجها میکنند وچه ترتیبات فراهم میکنند تا از دیگران پیش افتند. حاجی آخوندنگاه‌داشتن، مسخره نگاه داشتن، سید هتـاك نگاه داشتن، صوفی‌بازی، درویش‌سازی، مشاق رفیق گرفتن و سایر کارهـای مهلك بی نتیجه همه از این قبیل است. حـالا شاید دیدن فلان کس هم که هیجده سال سیاحت کرده، زبان میداند و از خسارجه صحبت میکند یکی از اسباب رقابت و هم‌چشمی‌ها باشد.

هنگام غروبی حـاجی میرزا ابوالفضل ساوجی آمـده گفت:
« بموجب وعده باید بحضور نواب اعتضادالسلطنه.وزیرعلوم برویم» با هم رفته‌داخل عمارت عالی گردیده وارد تالار بزرگی‌عالی شدیم شاهزاده از روی تختی که‌نشسته بود بروی زمین نشسته با من زیاد اظهار لطف نمود معلوم شد در ادبیات و جغرافی و علوم متداولـه ایران خیلی کامل است. فرمود: « تلگراف ایـران بـاهتمام من کشیده شده، مخبرالدوله در ادارهٔ من بود از من گرفته باو دادند. این چرخ سکه را هم من بانی بودم حالا ازمن گرفته بامین‌السلطان داده‌اند او هم با حاجی محمد حسن یکی شده میخواهند از طلا و نقره کاهیده بباربیفزایند. بمن تکلیف کردند بیست و پنج هزارتومان بدهم سکه باختیار من باشد هرچه بخواهم بکنم. من‌قبول نکردم و گفتم این پول را تا سکهٔ ایران را خـراب نکنم نمیتوانم بدهم و قبول ندارم اعتبار یك دولت را برده بعموم اهل ایران خیانت کرده خودم دخل ببرم‌و باین کار رشوه بدهم لکن ایشان دادند و فی‌الحقیقه ایران را فقیر و گدا کردند» بعد از صحبت از هرقبیل امور، مرخصی گرفته بیرون‌آمدم. حاجی میرزاابوالفضل در راه بمن گفت. « حاجی سیاح جان! این سخنان چه‌بود که بشاه گفته‌اید؟ ایشان بجز کشتن و بریدن و زدن و غارت کردن چیزی را طالب نیستند، نمی‌بیـنـید در



ایران قحط‌الرجال شده؟ تا دیدند امیر کبیر مرحوم شروع کرده ایـران را زنده میکند او را کشتند یك کلمه خیر بخرجشان نمیرود و جز خرابی، کاری در دوره نیست» واقعاً من نزدیك است خفه شوم. هیچ کس باین مسخرگان کـه هرشب صد هزار فحش بپدر و زن و مادر خود و ایشان میگویند ذره‌ای مـلامت نمیکند، هیچ مخنث و لاابالی و هیچ ظالم و دزد و غارتگر و هیچ کذاب و نقال پست، هیچ مداح دروغین، هیچ متملق آدم فریب در نظرها مورد ملامت‌نیست، ولی من دو کلمه حق گفته‌ام همه بمن نصیحت میکنند، تقصیر ندارنـد. وقتیکه در حضور شاهزاده بودم میرزا هدایت‌اله وزیر دفتر هم وارد شده زیاد اظهار مهربانی کرده گفت: « امشب مخصوصاً برای ملاقات شما باینجا آمده‌ام » شاهزاده باو گفت: « این حاجی سیاح قیمت ندارد،مثل‌دیگران شارلاتان نیست، با این همه مدت که سیاحت نموده هرجا را که می‌پرسی اگر ندیده، میگوید ندیده‌ام واگر زبانی و چیزیرا نمی‌داند مدعی نیست، هرگز چیزیکه بـا دلیل و برهـان معین نکرده و ندیده مـدعی عجائب و غرائب نمیشود » او هم خواهش کرد بمنزل ایشان بروم.

از جمله کسانیکه بدیدنم آمد . آغا جوهر، خواجه و آغای حرمخانه شاهی بود،سواد نداشت،ازسیاهان وخصی‌استمی گفت: «من درنزدصاحب دیوان بودم نان و دیـزی بازار میخوردم ، حالا خـدا بمن مرحمت کرده صاحب اوضاع‌و‌تجملاتی‌هستم که‌بزرگان بمن غبطه میکنند» راست هم میگفت یکی‌ازعلائم استبداد هم ایـن است کـه این قبیل خواجه سرایان مقام وزارت را در نزد خود خود می‌بینند ، زیرا بـزرگان و شاهزادگان از ایشان تملق گفته واسطه کار قـرار میدهند، چون غالباً امورمملکتی بمداخلهٔ خلوت‌خانم‌ها است که‌این خواجه‌سرایان همصحبت خلوت آنانند ومقام بلند دارند ، مردم ازایشان تملق گفته رشوه میدهند، کارمی گذرانند . بدبختانه خـواتین بی‌عقل و کسان ایشان و بستهٔ بستگان ایشان نافذ فرمانند .

باری مجدداً نصیرالدوله با اصرار دعوتم کرد و در آنجا محمودخان ناصرالملك،سلطانمراد میرزای حسام‌السلطنه و بهرام‌میرزای معزالدوله، حاضر بودند. ناصرالملك در فرنگستان مانده و زبان فرانسه هم نطق میکند و حسام‌السلطنه هم سیاحتی در آنجا کرده. ناصرالملك انگلیسی را بهتر حرف میزد بآن زبان بمن گفت: «ملتفت باش تمام دوستیهای این مردم سطحی است و حقیقت ندارد» واقعاً از منزل نصیرالدوله خیلی خوشحالم، درآنجا جز از علوم و تواریخ صحبت نمیشود.

از کسانیکه دیدن کردند و پسندیدم حکیم‌الهی است که بمنزل من آمده اظهار مهربانی کرد و گفت: «حسنعلی‌خان گروسی وزیرفوائد از شما تمجید کرده مرا شایق ساخت» لکن دید منزل من فقیرانه است گفت: «منزل خوبی نیست ومناسب این رفت و آمد اعیان نیست» گفتم: «من خیال اقامت ندارم و داخل اعیان هم نیستم، همین کافی است» جناب نظام‌الملك پسر میرزا آقاخان صدراعظم بمنزلم آمده واز عرفان و تصوف وختوم حرف میزد، واقعاً این هم یك چیزی است که ازمدتها پیش در ایران بسیاری از بزرگان را دچار خرافات ساخته عزت و ثروت و لقب و منصب و دنیا و آخرت را از مداومت بغلان ذکر بطریق مخصوص وازختوم ورمل وجفریا نفس‌یك قلندریا درویش تنبل‌آدم فریبی می‌جویند. شاهزاده اعتضادالسلطنه بامر شاه مرا بباغ شاه دعوت کرده بود رفتم. در آنجا میرزا ابراهیم امین‌السلطان که آبداری بوده و اقبالش رهبر شده و الآن در معنی، بکلی محل اعتماد شاه است حاضر بود و میرزا علیرضا خان عضدالملك، ناظرشاه وایلخانی قاجارهم تشریف داشت. امین‌السلطان اظهارمهربانی کرده گفت: «شما اهل سیاحت هستید الآن ماه محرم نزدیك شده و چند روز بیشتر باقی نمانده، خواهش دارم هرروز بتکیهٔ دولت حاضرشده، بغرفهٔ من مدعو هستید».



بعد از کمی اعتضادالسلطنه وارد شده، فرمود: «امروز شاه خواسته مجلس کند و شما هم باشید تا این سکه‌ها و اشیاء شما را علی‌التحقیق ثبت کرده اسم و قیمت هریك و آنچه برهریك نقش است نوشته، هر یك را در جا و نمرهٔ مخصوص بگذاریم» گفتم: «این مجلس ضرورت نداشت، از بنده سئوال می‌فرمودید همه را عرض می کردم» گفت: «چون دایره خیال ما وسیع است برای هرکار، مجلس مـی کنیم» ملا اسکندر نامی که‌خط را خوب می‌خواند و می‌نوشت حاضر بود. آقا میرزاعبدالغفار، منجم باشی شاه‌که شخصی فاضل است تشریف داشت. سکه‌های مرا با بعضی سکه‌های دیگری که بود آوردند، یك یك نوشته در موضع مخصوص نمره گذاشتیم، آینه‌ای در مقابل بود، من صورت شاه را دیدم که ازطرف مقابل می‌آمد بشاهزاده گفتم: «شاه آمد» شاه وارد شد. برخاستیم شاهزاده عرض کرد: «سیاح علاوه براینکه‌سیاحت‌ها کرده، انسان است» شاه گفت: «دروصف حاجی همین بس که حکیم تولوزان میگوید من که پاریسی هستم چنین سیاحی که اینقدر سیاحت دنیا کرده باشد ندیده‌ام» پس روی بامین‌السلطان کرده فرمود: «سیاح‌را برده موزه را به او بنما» بااو روانه شدیم گفت: «اگر وضع عمارت خوب نباشد بدانید که اینرا خراب‌خواهند کرد و مجدداً خواهندساخت» گفتم: «این عمارت محکم سالم را خراب کردن و دوباره ساختن ضرورت‌ندارد، یکی‌را علیحده بسازند خرج‌ازاین کمتر هم میشود» گفت: «دیگر میل شاه است» گفتم: «باو خاطر نشان کنید» گفت «خوشش نمی‌آید کسی صلاح بگوید، مانوکر شاهیم، چه کارداریم!» وارد اطاق موزه شده، مروارید بسیار و بعضی جواهر و تاج و اشیاء خوب ممتاز هست، بعضی مرواریدها چنان درشت است که مثلش را درهیچ جا ندیده‌ام. پوست ماری بود که واقعاً شایسته دیدن بود. یك نفر دیگر هم وارد شده بعضی فرمایشات داد. امین‌السلطان گفت: «من ابراهیم واین‌هم ابراهیم‌است، من امین‌السلطان واو معمارباشی‌است، هردوسواد نداریم، این خالوی نایب‌السلطنه

است» گفتم : « بخت‌خوب باشد» بعد گفتم:«خط وسواد رااز اول‌هم‌بی‌خطوسوادان پیدا کرده‌اند ، خداوند عقل بدهد که سرچشمهٔ نجات است » بعداز تماشای موزه بحضورشاه بر گشتیم فرمود: «حاجی ! موزه را چطور دیدی؟» عرض کردم: « بعضی چیزها دارد که درهیچ جا مثل آنرا ندیده‌ام » تبسم فرمود گفت : «شاهزاده ! شما قدر حاجی را بهتر میدانید» گفت : « قربان ــ تربیت از توکـه خورشید جهـان آرائی » شاه تشریف برد. من بعداز صرف غذا خواستم بمنزل برگردم شاهزاده‌رو بمن کرده گفت: « میدانم .

می‌برندت چو سبو دوش بدوش

می‌دهندت چو قدح دست بدست

لکن واقع چنان است که شاه فرمود ، قدر تو را من میدانم. »

در همان ایام روزی شیخ‌اسداله اعمی باقد خمیده واردمنزلم شد گفتند: «این شیخ‌الحرم شاه‌است‌دراندرون بزنان شاه، قرائت نماز وقرآن‌تعلیم میدهد » این شخص در صورت مو نداشت، بسیار مهربان وخیرخواه بنظر می‌آمد. گفت: «دراندرون شاه، تعریف شمارا شنیده خواستم ملاقات کنم ، میرزا غلامرضای خوشنویس دوست من‌است، شب گذشته درمنزل من‌زیاد تمجید ازشما کرد، امروزهم در منزل شمس‌الدوله حضور شاه بودم از شما ذکر کرده فرمود : « در جهان بـاو حسد می‌برم که بیشتراز من سیاحت کرده » شمس‌الدوله گفت : «من خیال میکردم که حاجی سیاح هوو ندارد حالا معلوم میشود هووی اوبزرگتر ازهر کس است! نمیدانم باو چه خواهد گذشت ؟ » شاه بمن فرمود : «برو اورا ملاقات کن و بفهمان که من او را خوب نگاهداری خواهم کـرد » . بعد از گفتگو از هر قبیل ، شیخ اسداله خواست در خانهٔ او منزل کنم ، قبول نکردم . آدم نصیرالدوله آمده بود چون بمنزل او رغبت‌داشتم قبول کرده رفتم. باز صحبت از علوم و معارف بود. پسر خودش‌را که خیلی صبیح‌المنظر و باهوش بـود معرفی کرد، مشغول علم وتحصیل



زبان‌فرانسه است . گفتم : « چرا باروپا نمی‌فرستید ؟» آقای جلوه فرمود «چونکه منحصر بفرداست» صحبت ازبازیها شد، شطرنج آوردند وشاهزاده محمد طاهرمیرزا با نصیرالدوله مشغول شدند ، دیدم آقای جلوه اشاره بنکاتی میفرمـاید معلوم شد بصیرت‌کامل دارد . گفتم : « چرا بازی نمی کنید ؟» فرمود : « بـرای همانکه شما بازی نمی کنید » . واقعاً هرقدر انسان بیشتر درخلوت و جلوت در خدمت آقـای جلوه بسر می‌برد ، مجذوب‌تر می‌شود و عمر همان است که در خدمت او بگذرد . من هنوز سنم از چهل نگذشته است او شصت‌و پنجسال عمر دارد ، زنـده دل، پاك، کامل ، عیال اختیار نکرده، مالی جز ازکتب نداردو منزل پاك قشنگی درمدرسهٔ دارالشفا دارد که عمر خودرا در آن‌بسر برده، شوخ و نکته‌گو وحقایق‌سنج و از ظاهر سازی مبرااست.

روزی گفتـنـد حـاجی میرزامحمد ، رئیس سلسلهٔ دراویش شاه‌نعمةاللهی بطهران‌آمده، بنده بدیدن اورفتم وبعد ازملاقات پرسیدم: «جنابعالی چه داعیه دارید ؟ » گفت : « من اگر داعیه‌ای داشتم حـالا بمن مجتهد میگفتند و دردور خود محررین داشتم! داعیهٔ من این است که بمن اماناتی سپرده‌اند هر کس را اهل دیدم باو می‌سپارم » گفتم . «می گویند نزله‌بندی می کنید ، نی‌را شکافته بدو دست مریض می‌دهید، افسون می کنید، نیها بیکدیگر نزدیك ووصل شده بهم می‌بندند مریض شفا می‌یابد » گفت «اینش دیگر زیاداست، نی بخودی خودحرکت نمی کند ، نی را نزدیك یکدیگر آورده می‌بندند» گفتم : «بستن دوقطعه نی شکافته بهم، چه اثر در رفع نزولات سروزکام دارد؟ » گفت: «دعااست » مذاکره از حاجی میرزا حسن یزدی‌الاصل معروف‌باصفهانی‌شد. گفت: « من‌شمارا امین دانسته، چیزی سپردم همینکه دیدم امین نیستید امانت خودرا پس می گیرم » گفتم : «تا امانتچه باشد ؟ فرضاً ذکری بشما یاد داده‌اند امانت آن است، مرا اهل دیده آموختیدبعد معلوم‌شد نااهلم، آن‌را پس نمی‌توان گرفت،مثل درسیکه بشاگردی تعلیم داده‌اند»

گفت: «ازقبیل تدریس درمدرسه واذن امامت درمسجد است نه‌ازقبیل درس‌وشا گرد»
بالجمله چون ایران از علم وفلسفه‌وصنعت وکارخالی‌است ومردم نمی‌خواهند باکار وزحمت‌نان بخورندیا بمقامی برسند ، هرکس بایشان‌بگوید اگر فلان‌ورد یادعا را بخوانی یا ختم‌بگیری یافلان‌پول‌را بفلان‌قلندر بدهی‌یا مبلغی بکیمیا گری‌خرج کنی، بمقصودمیرسی،اغلب‌عقب‌این‌خرافات میروندوتعبدا پیشه کرده تقلیدا گردن گرفته‌اند . یکی بدعوی علم ، یکی بدعوی مستجاب‌الدعوه بودن ، یکی بدعوی سحر یاشعبده‌یارمل ویا جفر یا کیمیا گری یا عابدی و تقدس ، باسم تقرب بخدایا بجزئی سکوت و دعاوی پا در هواو حرفهای معما و اشعار مغلقه و عربیهای مشکله و اظهار مبالغه وغلو در حق بزرگان دین وریا و تقدس نمائی و اظهار نماز وروزه و امثال این چیزها مردم را تابع کرده می‌دوشند ، آنچه نیست علم وصنعت و فهم حقیقت و بیان‌نکات قانون شریعت و دعوت مردم باخلاق خوب‌وکار ودیانت و برادری و مهربانی و اخوت است. واقعاً هرقدر انسان مقایسهٔ این وطن مظلوم خود را با ممالك عالم می کند اگر غیرت دارد باید خون جگر بخورد.

روزی بحسب‌دعوت آقای معتمدالملك بمنزل‌او رفتم بخوبی پذیرفته مهربانی نمود. دربین صحبت گفته شد که میرزارحیم نام ترکی آمده در خانهٔ میرزا اسداله پسر قوام‌الدوله منزل کرده بمردم از غیب خبر میدهد . مرد و زن اعیان‌و کسبه بسرش میریزند و نیازها میدهند ومنزلش دراین نزدیکی است. پس از اینکه ناهار عالی صرف شد و جمعی از اعیان حاضر بودند و مردم رفتند ازمن پرسید: «عادت خواب روز را دارید؟» گفتم : «خیر» امر کرد برای من کتاب تاریخ نادر آوردند ، مشغول مطالعه شدم و خودش رفته استراحتی کرده برگشت و حرف از مشیرالدوله سپهسالار بمیان آمد. گفت : «پیش از زمان ریاست او کار من بهتر بود، ماچهار برادریم بمن و نصرالملك وعلاءالملك ریشخند می کند و کار نمی‌دهد و گمان می کند که او همیشه در کار بزرگ خواهد ماند ، تنها صدارت و



شهرت خود را میخواهد ، حالا میخواهدمسجدی بوضع مساجد اسلامبول بسازد » گفتم : « مقصودش تربیت مردم است؟ » گفت : «خیر ! کردهٔ صفویان و طریقهٔ ایشانرا دارد ، با این همه مساجد و مدارس که در طهران و ایران خالی افتاده و مکان تنبلان شده خرج گزاف کردن و مسجد دیگر ساختن ضروری نیست » منهم بخانهٔ میرزا اسداله که میرزارحیم نام‌ترك در آنجاادعای علم‌غیب میکردرفتم، دیدم یکنفر ملا در صدر مجلس نشسته‌وجمعی‌هم نشسته‌اند ، نفس‌ها حبس‌شده و با نهایت ادب و احترام بآن شخص بآهستگی آقا خطاب میکنند . آقا هم ساکت نشسته گاهی با کمال مناعت یك‌کلمه میگوید، حاضران جملگی مثل وحی آسمانی گوش میدهند ! معلوم شد اوست میرزا رحیم . بعداز سکوتی گفت : « مستوفی‌الممالك آدم خوبی است ! »حاضران مثل اینکه‌از غیب خبر میدهد، تصدیق کردند، پس رو بمن کرده گفت : « تو هم مثل دیگران بامتحان من‌آمده‌ای ؟» گفتم : « ماشاءالله از غیب خبر دادید ! معلوم است باین ادعا که‌شما کرده‌و شهرت نموده‌اید هر کس اینجا می‌آید برای امتحان است، من‌هم یکی از آن‌هایم و اکتفا میکنم باینکه نام مرابگوئی » از اطراف بمن‌حمله کردند که:« باآقا باید بطریق ادب سخن گفت !» میرزارحیم گفت: « من سواد ندارم ، فارسی نمی‌دانم » من با او بترکی حرف زدم قلمدان‌و کاغذ خواسته چیزی نوشت داد بمن ، باز کردم دیدم نوشته « طوپل طوپل » و چندعدد برقم نوشته و حرفهای مفرد نامفهوم . من گفتم : « سیاحتها کرده و بسیار زبانها میدانم ، اینکه تونوشته‌ای معنی ندارد » تندشده گفت: «چرا باز کردی ؟ مگر نمی‌دانی اگر دعا وافسون راباز کنند حکمش میرود ! » گفتم : « به به! دعا و افسون است اگر باز نمیکردم حاضران گمان میکردند توچیزغیب نوشته و بمن داده‌ای ، باری خواهش دارم بگوئید داعیهٔ شما چیست؟ » کلاه ازسر برداشته بادست بسر عریان خود زده و گفت. « من سگ‌امام حسینم!» گفتم: «آقا من‌نمی‌خواهم سگ خداهم باشم‌بلکه میخواهم انسانی باشم راست روو از همت‌شما

تحسین نمی کنم». بدبخت ایرانی که ابداً نمـی‌خواهد با کاروراستی نان بخورد. بدبخت عوام که صدهزاران دام وتله، مفتخوران درراهش گذاشته‌اند وممکن‌نیست از این دامها جان بدر برد وهرچیزرا باور میکند.

اواخر ذیحجه پسر شیخ اسدالله اعمی با مکتوبـی آمده مرا بخانهٔ خودشان برد. میرزا غلامرضای خوشنویس هم حاضر بود (محض تشکـر از هر دو می نویسم) میرزا غلامـرضا گفت: «مـن تقبل میکنم یاد داشت هـای شما را پا کنویس کنم و جناب اعتضاد السلطنه تعهد میکند که بطبع رساند» شیخ اسدالله هم زیاد اصرار کرد که منزلم را در خانهٔ اوقرار دهم قبول نکردم. گفت: «فقط منزلت اینجا باشد، خرج از خودت و باختیار خودت» باز قبول نکردم.

**غرة محرم الحرام** (سنه ۱۲۹۵ قمری ـ دیماه ۱۲۵۶شمسی)

اول ماه محرم ۱۲۹۵ هجری که درطهرانم روزی بتکیهٔدولت رفتم. سابقاً هم اشاره کردم که فعلا اعمال مذهبی در ایران منحصر است بماه محرم و ماه رمضان و در این دو ماه شب‌ها هم مردم در حـرکت آزادند و متصدیان تأمین معاش یکساله و اندوخته‌آتیه مینمایند و برای شرح آن کتابی علیحده ضرور است تا انسان بیان کند که اینان، محض جلب مال و کسب اقتدار و نفوذ و طلب‌ریاست بر سر دین چه‌آورده اندو چندین شعبه هر یك برنگی دیگر جلوه گـر شده اند. افسوس! آنچه نیست حقایق دین است و ترقی و دانائی و حسن اخلاق، باقـی هر چه هست کلا جهالت است و غفلت. بیچاره عـوام و بیچاره رعایا و زارعـان که در عمر خودشان بقدر گاو وخری راحت ندارند و یك روز روی شادی و راحت نمی‌بینند. جمعی باسم موهومات مذهبی، بیچاره‌ها را بطرف جهالت وهلاکت می‌برند. جمعی بسیار و عده‌ای بیشمار باسم سیادت و امامزادگـی بار دوش مردم شده اند. دسته‌ای درویشانند که نمی توانـم مراتب و شعب اینان را شرح بدهـم زیرا از سر



گرفته، از مدعی ربوبیت و نبوت و امامت و قطبیت وواصل و عارف ومرتاض هست تا بالاخره بنگی و چرسی و تریاکـی و گدای مطلق با منتشا و تاج و کشکـول و نقال و مداح و مفتی که جامع همه این است، باید مردم مفت بدهند ایشان بخورند زیرا خدا را شناخته اند و خود را بامیرالمؤمنین علی علـیه‌السلام بسته‌اند و او را تعریف و مدح میکنند. دسته‌ای دیگر فقها و مجتهدین یعنی بقول خـودشان جنس علماء هستند که علم شریعت و مدرسه نشینی و درس خـوانی و درس گوئـی و نماز جماعت واعمال موتی و وصی شدن بمردم و تصرف اوقاف و موعظه و منبر و تعزیه و ذکر مصیبت راکار خود گردانیده، اغلب ابداً فهم و سواد ودیانت وکمال ندارند تنها لباس وهتاکی و سؤال و نعره ومجادله وادعای پادر هوارا مایهٔ معاش گردانیده از جمیع تکالیف دولتی ازقبیل مـالیات و عمل قشونـی و از مجازات معاف هستند، آزاد مطلقند و خود را فـوق سایـرین دانسته، صدر و تقدم و تفوق را مختص خود قرار داده، در دنیا عزت و راحت و درآخرت نعمت و جنت را برای خودشان خلق شده پنداشته، مردم را عوام و جاهل و محتاج و رعیت خود مینامند، دنیا وآخـرت مال ایشان است ـ تلك اذا قسمة ـ از حق نباید گذشت در میان هـر یك از اینان کسان خوب، امین، متدین، پاك وصحیح الاخلاق هم پیدا میشود لکن خیلی خیلی نادر وگوشه نشین و نا معروف و غیر معتنی بـه ـ لکن ایشان هـم مردم را مکلف میدانند که معاش ایشانرا حاضر برسانند. اشتباه غریبی است که کرده‌اند یا مردم‌را بشبهه انداخته انـد کسانیکه عبادت میکنند وکار خوب کـرده مقرب خـدا میشوند اجرت‌آن را از مردم میخواهند، این خـود تناقض واضحی است. تقرب‌وقتی است که عمل برای خدا باشد و وقتی برای خدا است که از مردم چشم اجرت و مدح و احترام و تفوق نداشته باشند. باری این باب خیلی دقیق است.

ماه محرم و صفر که اسماً ماههای عزا است معناً ماه گردش و نمایش و تماشا و آزادی وفسق وفجور و عشق بازی و شکم پروری واظهار تجملات

و هم چشمی ها و مبالغه ها است خصوصاً در تکیه دولت. بهر حال من هم رفته در غرفهٔ آقای عضدالملك ایلخانی قاجار نشستم، خیلی مشعوف شده احترام کرد. وقتیکه تعزیه بر پا شد جمعی از غرفهٔ شاه که بالای همین غرفهٔ عضدالملك بود، پائین آمده در این غرفه نشستند. حکیم الممالك بفرانسوی گفت که: «آقای اعتضاد السلطنه در خصوص شما بشاه عریضه کرده بود، شاه دستخط کرد که انعام نقدی بشما بکنند و مواجب استمراری قرار دهند و خودتان را داخل ادارهٔ علوم و معارف نمایند» تعزیه دارها که لباسهای غیرمعمولی پوشیده بودند، وارد شدند. بسیاری ازحرکات آنها خنده آور بود بخصوص که مردها نقش زنهارا بازی میکردند. بعضی هم گریه میکردند زنها هم گاه جیغ میزدند. واقعاً اگر در نزد اهالی خارجه این اوضاع را عبادت بنامیم خیلی فضیحت است، بلی. باید گفت این هم نمایش و تآتر ایران است، در خارجه تآتر های خوب دارند این تآترهم بد نیست!

بعد از مراجعت بمنزل، حاجی میرزا ابوالفضل از طرف اعتضاد السلطنه باحوال پرسی آمد و مکتوبی که اعتضاد السلطنه بشاه عریضه کرده بود نشان داد واقعاً داد آقائی و بزرگی را داده بود. خیلی مفصل و خوش عبارت بشاه عریضه کرده بود که: «مثل حاجی سیاح در جهان، نادر پیدا میشود در وقت حاجت خریداری ممکن نیست، متاع مملکتی است، زحمت هائیکه در سیاحت و تحصیل دانائی کشیده قیمت آنها بیشتر از سکه‌هائی است که تقدیم کرده» شاه در سر عریضه دستخط کرده بود که: «دویست تومان نقداً باو داده شود و سالیانه ششصد تومان از قرار ماهی پنجاه تومان، ازجائی که بدولت ضرر نرساند برای او مقرری بر قرار دارید» و این امر بر عهدهٔ آجودان مخصوص بود. فردا شیخ اسدالله، خطی از نواب اعتضاد السلطنه آورد بدین مضمون که: «شما ناچار باید زمستان را اقامت کنید، خوب است بخانهٔ شیخ اسدالله که خودش کمال میل و اصرار دارد انتقال کنید» من از آقایان معتمدالملك و نصیرالدوله و وزیر دفتر مشورت کردم، همه



صلاح دیدند. شیخ اسدالله بازآمده جواب خواست و گفت: «بحضور شاه میروم در خصوص منزل شما سئوال میکند، چه بگویم؟» گفتم: «اگر تنها منزلم درخانهٔ شما باشد و خرجم با خودم و در معاشرت با هم آزاد باشیم، قبول میکنم» او هم باین شرط راضی شد، بخانهٔ او منتقل شدم.

روزی شیخ اسدالله، اطلاع داد که ملا صادق رمال اینجاست و خالی از سیاحت نیست، رفتیم گفتند: «پول پنهان کنند، پیدا میکند» من پولی در روی کرسی زیر چراغی پنهان کردم. رمل کشیده گفت: «در زیر جای گرمی مثل بخاری است» پس باز رمل کشیده، بسقف نگاهی کرده آمد از زیر چراغ درآورد. باز سئوال کردند که: «فلانی آیا دشمنی دارد؟» رمل کشیده گفت: «بلی» بالجمله در ایران صحبت از علوم و تواریخ و وقایع عالم و از ممالك و روزنامجات نیست، از قبیل رمل و جفر و معما و سخریه و امثال آنها است. از جمله کسانیکه اطلاع داده بدیدنم آمد میرزا قهرمان امین لشگر بود که شخص خوش محضری بود و اظهار محبت نموده، خواهش بازدید کرد. شاهزاده محمد زمان میرزا بدیدنم آمد بعد از اظهار مهربانی خواهش کرد که ذکری باو یاد بدهم که برای هر حاجت، مداومت کرده بمقصود رسد. من گفتم: «هرگز مدعی این قبیل چیزها نیستم وصحت آنهارا نمیدانم اگر بنای خدا در جریان امور براین چیزها بود این اعضاء و جوارح و این اسباب‌کار را درعالم خلق نمی فرمود و عقل وهوش بانسان برای بکاربردن آنها نمیداد، باید مقصود را از راه اسبابیکه در عالم خلقت مقرر شده طلب کرد. اگر این چیزها مؤثر بود صاحبان ذکر، لشگر روس رااز تصرف قفقاز وقتل مسلمانان دفع میکردند» گفت: «این هم یك کار مردان بزرگ است که اسرار خود را پنهان میکنند، گویا مرااهل نمیدانی» (واقعاً آدم فریبان چه راهها دارند؟ یك راه آدم-فریبی هم این است که اصرار میکنند چیزی از ذکر و جفر و کیمیا ندارم و بعد یکی را که میخواهند بفریبند باو میگویند فلان شخص اهل نبود سر را از اوپنهان

کردم.) شاهزاده گفت: «پس اینها که سلطنت میدهند چه میگویند؟ حاجی میرزا آقاسی بمحمد شاه سلطنت داد ــ بــر در میکده رندان قلندر باشند ــ که ستانند و دهند افسرشاهنشاهی ــ» گفتم: «آقا! پس بشاه روس و انگلیس و فرانسه و عثمانی که سلطنت داده؟» گفت: «حتماً در نزد شما اسراری هست کتمان میکنید. بملاقات حاجی استاد غلامرضا رفته اید؟ شخص بزرگواری است خدعه و تزویر ندارد، او بکسی وعدهٔ سلطنت داده است. هر اسطرلابی و رمال و جفار و شانه بین و عده‌ای بآقا داده اند. راجع بخواب چه می فرمائید؟ مردمان صادقی خواب دیده‌اند که تعبیرش سلطنت‌آقا است. (مقصود از آقا، کامران میرزای نایب‌السلطنه می‌باشد که بخرافات زیاد اعتقاد دارد) هندوستانی چه غرض دارد که بیاید بدون ملاحظه بآقا مژده بدهد و دیناری هم قبول نکند؟ من میدانم شخص شما که دنیا را سیاحت کرده اید و زحمات کشیده البته مردمان بزرگ دیده اید، در دستگاه خدا بخل نیست. کسانیکه بزیارت مکه یا مشهد یا کربلا میروند مردمان بزرگ با کرامات یا صاحبان کیمیا دیده‌اند شما در تمام دنیا ندیده اید؟ باور کردنی نیست!» دیدم اعتقاد غریبی بخرافات دارد گفتم: «نمی گویم در دنیا نیست میگویم در نزد من از این چیزها نیست، نه کرامتی از کسی دیده‌ام و نه کیمیا در احدی سراغ دارم و نه خودم مدعی این قبیل چیزها هستم» گفت: «خوب حالا بمن نمی گوئید خوب‌است بیائید برویم پیش نایب السلطنه» گفتم: «چون میدانم آقا طالب این ادعاها است و من اهل‌آن نیستم بخدمت‌آقا هم نمی‌آیم»

باری ماه محرم اوضاعی است که دیدن میخواهد روز تاسوعا و عاشورا دسته‌ها تشکیل میشود. مردم زن و مرد بتماشای کسانی میرفتند که سر خود را شکافته وغرق خون شده اند، دسته دیگر بدن خود راسوراخ کرده، طنابچه گذرانیده، بعضی سینهٔ خود را قفل کرده، بعضی خود را تا کمر برهنه، با زنجیرها مثل چهار دوال چارپادار بجان خود افتاده، دوش و پشت خود را سیاه کرده،



جمعی سنگ بسینه میزنند، جمعی‌دست بسینه میزنند، غیر آقایان‌آخوندها که‌مردم را باین کارها واداشته‌اند خودشان آهسته دست را از روی لباس بسینه میزنند و باطناً بر ریش این احمقان میخندند. دردهٔ محرم سقاخانه‌ها ساخته‌اند و در عاشورا اسب و کتل و نعش ساخته در شهر گردش میدهند. بالجمله غالباً ازکارها مانده خرجهای زیاد میکنند بمصارفیکه قطعاً امام راضی نیست یا قطعاً اطعام مساکین هزار درجه بهتر از آن هست لکن چون آخوندها منتفع میشوند عوام‌را بآنچه‌نفع خودشان است تشویق میکنند و کسی جرئت گفتن حرف حق یا خیر خواهی بمردم ندارد.

این عنوان‌محرم و تکیهٔ‌دولت را اگر چه همه می‌دانند لکن باز برای یادگار مینویسم در ایران تماشاخانه و تآتر و باغ عمومی و گردشگاه عمومی و مجامع و روزنامه و کتب و هرچیز که انسان گاهی خود را مشغول کرده از هموم وارده یا ازکارها که خسته شده خودرا تفریح دهد و رفع خستگی روح نماید، وجود ندارد. موسیقی هم ممنوع است، هرچه برای دل وچشم و گوش موجب تفریح‌است ممنوع‌است و کوچه و بازارومحله وهمه‌جا باتنگی وغم وصداهای مریضان و فقراء و سائلان و حرفهای فحش و لغو و هرزه وتعفن کثافات و مردار، دلها خسته و روها عبوس و روحها مرده، خصوصاً از خوفها و تقیه‌ها و فشارها و بغض و کینه و حسد وتخویفات ملاها از بلیات دنیا و عذاب آخرت و وحشت مردم از شدت جهالت از جن و دیو و پری و این نحو خرافات بالکلیه مردم مثل مرده متحیر کند. لابد در زیر این‌فشارها یك فرح و تفریحی لازم‌دارند و بهیچ وسیله به آن‌دسترسی نیست. تنها راهیکه‌هست و کسی نمی‌تواند از حرکات آشکار ممانعت کند اسم امر دینی ومذهبی است که‌یك‌تفریح را لباس مذهبی پوشانیده بآن‌اشتغالی کنند و چون منحصر به همین راه است در آن مبالغه و افراط و اختراعات جدیده مینمایند. مثلایکی‌رفتن بزیارت‌عتبات یا قبر یکی از امامزاده‌ها و مخصوصاً‌حضرت

عبدالعظیم (ع) در طهران می‌بینی کسیکه اصلا اعتنا بدین و واجبات و محرمات ندارد پولی از حرام و ظلم و دزدی جمع کرده ، زن یا مرد در معنی ، محض این که یک زمانی فارغ از کارها گردشی کرده، راهها‌وجاده‌ها دیده، تماشائی‌نموده، اشخاص مختلف و کارهای غیر معمولی‌و مکرر ببیند ،سفری بمشهد طوس یا کربلا و نجف یا مکه میکند یا مختصر تربقم میرود یاحضرت عبدالعظیم ( ع ) یا یکی از امامزاده‌ها . عدهٔ قلیلی هم البته هستند که از روی عقیده و حسن نیت ، با زحمت و رنج بسیار برای زیارت‌ازروی دیانت، متحمل‌این مسافرت‌ها میشوند ولی‌اکثریت ندارند . محرم و اسم تعزیه‌داری حضرت سیدالشهداء ( ع ) را باین صورت در آورده‌اند وچون دراین دوباب ، دخل برای ملاها و روضه‌خوانها و آنهائیکه خود را مستند بدین کرده‌اندهست، روز بروز سعی در ترویج آن میکنند ونجاترامنحصر باینها کرده وچنان مبالغه نموده‌اند که مردم ایران بالکلیه ازعمل بواجبات وترک محرمات منصرف شده، شریعت‌را عبارت را از زیارت و تعزیه‌داری کرده شعبه‌ها و کارها افزوده‌اند که حد ندارد . از اول محرم تا آخر صفر اولا زنها و بسیاری از مردها لباس سیاه قشنگ از پارچه‌های خارجی پوشیده از همین راه کرورها به کیسهٔ خارجه ریخته ، میگویند ما برای امام حسین سیاه پوش شده ، تعزیه‌داریم و بعدهر کس بقدر امکان بلکه بسیاری بالاتر از تمکن ، باقرض هم مجلس ترتیب میدهند. مرد یازن خرجها بچای و قند خارجه و شمع ونفط روسی کرده باهالی ناهار وشام می‌دهند. کسانی که درظرف سال یک‌تومان بایتام وفقراء که افتاده از گرسنگی و عریانی و سرما و گرما جان میدهند خرج نمی کنند و اصلا معارف و تعلیم‌یا معالجهٔ مریضان و مایه‌دادن باهل کسب و دستگیری اقارب را اعتنا ندارند صدها تومان خرج‌این نحو مجالس کرده، برقابت‌هم برتزیینات‌می‌افزایند وثروت وتجمل وعمارت خودرا باین اسم نمایش میدهندو کثرت اعوان وخدام رادراین‌مقام می‌نمایانند وروز بروز براین تشریفات‌افزوده، دسته‌ها علمها بلند میکنند و باطبل و



شیپور وموزیک، سینه زنان درمحلات گردش می کنند. دسته‌ای بدن خود رابرهنه کرده، بازنجیرچاردوال که برای راندن حیوان‌است بدن‌وپشت ودوش‌زده وبدن راسیاه‌میکنند، هزاران‌نفر کفن پوشیده،سرخودراشکافته‌غرق‌خون میشوند. بالجمله تکیهٔ دولت هم جائی‌است که از طرف سلطنت برای این کار مقرر است ، جای خیلی وسیع‌و دروسط‌قبه‌ای بلندوچوب‌بندی‌شده،در اول‌محرم روی‌آن چادر کشیده چندین مرتبه و پله‌ها عقب سرهم ترتیب داده شده، چندین روز از ابتدای محرم آنجا را تزیین میدهند. هر غرفه‌ای را یك نفر از وزراء و امراء و شاهزادگان بزرگ و رجال با ثروت باسم خود آذین‌بندی میکند و هر چیز پر قیمت از شال و زری و حریر و قالیچه های اعلی و چراغ و جواهرات و بلورآلات که دارنددر آنجا جمع کرده، بشکلهای مختلف زینت داده، نمایش میدهند و برقابت یکدیگر که باید غرفهٔ من از همه مزینتر باشد زحمتها میکشند، خرجها میکنند که واقعاً تماشا دارد. هر روز صبح یا عصر مثلا چند ساعت مردم خصوصاً خانمها خود را آراسته در آنجا و غرفه‌ها جمع میشوند. شاه هم غرفه‌ای مخصوص دارد که مشرف بر همه جای آن تکیه است، می‌آید و دوربین هم دارد. بعد یك دسته مرکب از چند نفر خوش جمال وخوش‌آواز ازبچه‌ها و جوانها هریك لباس قشنگ مردانه یا زنانهٔ عربی‌باروبنده‌پوشیده،یکی‌باسم‌امام حسین(ع)یکی‌عباس(ع)یکی‌علی‌اکبر(ع) یکی شمر یکی ابن سعد یا زینب یا سکینه و سایر نسوان، خود را نمایش داده وضع و حالت یك قضیه را با تفصیلاتی که غالباً دروغ است با نغمات دلچسب و صوتهای حزین نمایش و تماشا میدهند و در این بین جوانان خود را بنسوان و نسوان خودرا بجوانان می‌نمایانند! مخصوصاً معروف است شاه تماشای خانمهای رجال را میکند و خانمها مکلف هستند که صورت خود را از شاه نپوشانند، بعضی هم از غمزه و کرشمه فروگذار نمیکنند شاید شاه اورا پسندیده، تمجید کرده ، بشوهرش مرحمتی کند. حالا در آن غرفه‌ها که هریك مخصوص یك نفر از اعیان

است، هر کس وارد میشود احترام می‌بیند و چای و شیرینی و قلیان صرف میکند. این هم یك نوع اظهار دوستی و رقابت و نمایش است. این بود که امین‌السلطان هم که حالا داخل رجال بزرگ شده و غرفه‌ای دارد، مرا بآنجا دعوت کرد که در روزهای محرم در غرفهٔ او باشم و این یك نحو مرحمت است.

بعد از عاشورا نواب ظل‌السلطان از اصفهان بطهران آمد بنابر سابقه مرحمتی که داشت بحضورش رفتم حسن علی خان گروسی وزیر فواید آنجا بود شاهزاده خواست مرا معرفی کند او گفت: «من قبل از شما در اسلامبول دیده و شناخته و ارادت دارم» در این اثنا سید مرتضی صدرالعلماء وارد شد. ظل‌السلطان مرا نگاه داشت تا ملاقات آقا را کردم از نصایحیکه بظل‌السلطان میکرد بنظر می‌آمد که خیرخواه مردم است. بعد از صرف ناهار خواستم بروم ظل‌السلطان فرمود: «آقای حاجی ملاعلی کنی را دیده‌اید؟» گفتم: «خیر» فرمود: «عصر اینجا می‌آید بمانید تا او را ملاقات کنید» ماندم. عصر آقا با کمال جلال وارد شد من در منزل ناظر ظل‌السلطان حاجی میرزامحسن‌خان پسر ملاعبداللطیف بودم که بسیار با ذوق و با فضل و کمال و خوش اخلاق است. میرزا غلامرضا خوشنویس و میرزا حسن‌خان شاعر، معروف بشوکت هم حاضر بودند شوکت شعرهای مناسب در هر موقع میخواند. بعد از ورود حاجی ملاعلی، ظل‌السلطان مرا بحضورشان خواست. بعد ازورود، شاهزاده از حاجی ملاعلی پرسید که: «فلانی شرفیاب شده میشناسید؟» فرمود: «خیر ! اکنون او را می‌بینم» شاهزاده گفت: «چرا بحضورحضرت‌حجةالاسلام نرفته‌اید؟» عرض کردم: «چونکه احضار نفرموده‌اند» حاجی پرسید: «کجا منزل دارید؟» گفتم: «در خانهٔ شیخ اسداله» فرمود: «ورود شما را باینجا شنیده بودم اما نمیدانستم منزلتان آنجا است» پس از سیاحت بنده و از احوال واوضاع ممالك زیاد پرسید و رغبت‌باستماع داشت. آقا را مردی‌بزرگ، رشید، فاضل، متقی، یافتم. هرچند بعضی مردم در حقش خوب نمی گفتند ولی



وجودش غنیمت است مخصوصاً بعد که درمنزل ایشان شرفیاب شدم سئوالات بامعنی میکرد و مایل باطلاع بود. آقای امین‌السلطان شب جمعه‌ای بروضه خوانی و مهمانی دعوت کرده بود رفتم. باز ظل‌السلطان مکرر عقبم فرستاد، رفتم. از من سئوال کرد که: «آقای مستوفی‌الممالك را دیده‌اید؟» گفتم: «بتفصیل خیر» گفت: «برای ایشان اسباب خیال شده گمان کرده که بملاحظه دوستی با میرزا هدایت‌اله وزیر دفتر، بحضور ایشان نرفته‌ایدلکن من گفتم حاجی مرد درویشی است ودراین عوالم نیست، بهتراست شما خود رفته، رفع خیال از او بکنید» اطاعت کرده فردا بحضور آقای مستوفی‌الممالك رفتم و از دیدن رفتارش بسیار خوشحال شدم. دربان داشت لکن کسی را مانع از حضور نبود، بهمه توجه میکرد و صدارت با او بود، رسیدگی بامور و حوائج مردم میکرد و بمن بسیار اظهار مرحمت کرد. یك نفر نزدیك نشسته بود که باو معاون خطاب میکرد چون دید آقا با من طول درصحبت دارد از سیاحتم صحبت کرد او گفت: «شما این‌قدرسیاحت کرده‌اید کسی رادیده‌اید که کیمیا داشته باشد؟» گفتم: «خیر ندیده‌ام» گفت: «کسی در اینجا هست که‌نقره میسازد» گفتم: «بطوریکه او نقره میسازد من همان نقره را طلا می کنم، من کسی‌را ندیده‌ام که بتواند چغندر یك‌من صد دینار بسازد» پس مرخصی خواستم آقا فرمود: «خواهش دارم اینجا زیاد بیائید من هر صبح قدم میزنم».

فردای آنروز، اعتضادالسلطنه مرا احضار کرد رفتم. بسیار از هر باب گفتگو کرد و از حسن کفایت و تدبیر و صحت نیت مرحوم اتابیك میرزا تقی‌خان امیرکبیر بسیار تعریف کرد و از فقدان او زیاد تأسف داشت. گفت: «از بدبختی ایران بود که او را کشتند و میتوان گفت ایران هم مرد» پس از احوال و عقاید مردم اروپا و امریکا جویا شد گفتم: «در اوچ کلیسا کاتولیکس گورك، رئیس مذهبی ارامنه و در مسکو میتروپلیت، رئیس مذهبی ارتودوکس و در روم پیس نهم پاپ کاتولیك و درامریکا بریکهمیان، پیغمبر طایفهٔ مرمن را دیدم» ازوضع واخلاق

و عقاید آنها خواهش کرد بنویسم.

ازجمله کسانیکه بملاقاتم آمد، سید هندوستانی بود که آقای مستوفی‌الممالك مرید او بود و با بشره و وضع ولباس هندوستانی وارد شد. دوحلقهٔ نقره در دوانگشت بزرگ پاها داشت بی‌جوراب وارد شد وعمامه را برداشته بزبان هندی از نقاط هند سئوالات کرد. هرجا را دیده بودم جواب گفتم. از شهر بریلن پرسید گفتم: «شهریست کوچك، اما خوب وقشنگ است که در آنجا شاه نظام‌الدین بزرگ چشتیان را دیدم» بعد ازسئوالات وجواب گفت: «دراین مملکت شما چه چیز مطلوب‌است؟» گفتم: «نمیدانم،شما بیان کنید» گفت: «اول‌پول، دوم خوشگل‌مقبول، سیم کسی که بـا خدا است و کسیکه این سه را ندارد باعتقاد شما باید ازگرسنگی بمیرد. آقاجان چرا راه خیر را می‌بندید؟» گفتم: «مقصود چیست؟» گفت: «میگویم مردم طهران پول را بزن یـا بچهٔ خوشگل خرج میکنـند، یا بدرویشی میدهند که بگوید من کرامت دارم، بشمـا منصب و حکومت میدهم و اگر کسی اینها را ندارد و نمی‌تواند، باید بمیرد؟ باید نقشی زد و این مـردم پرطمع را بدام افکنده از مال حرام که جمع کرده‌اند گرفت. اگـر کیمیا گری ادعا کنی این احمقان خودداری نمی‌کنند شماچرا میگوئید کیمیا حقیقت ندارد؟ بگذارید فقیری که وارد میشود با این نقش ازکیسهٔ اینان پول بیرون کشد، اینها را شما نمی‌شناسید، غیر ازراستی هر تقلب بخرجشان میرود. اینها محض رضای خدا یك تومان بیك مستحق نمیدهند اما من و شیخ عباس و میرزاحسین، با نقش تا شصت هزارتومان از اینها گرفته‌ایم» و نام کسانیکه از ایشان گـرفته بودند گفته پس گفت: «اگر شما با من شریك و کومك شده در این ادعاء انکار نکنید فردا مشتریان را بدرت می‌آورم» گفتم: «خوب! حالا که گفـتی من تکذیب نمی کنم لکن هرگز با تو شریك نمی‌شوم و ادعـای دروغ نمی‌کنم، تا حال کار من درستی و بیرنگی بوده و گذشته، در آتیه هـم راه تقلب را نخواهم رفت».



در آن روزهـا آقای معتمدالملك عقب من فرستاده بود عذر قبول نکردند رفتم. مرا برداشته بخانهٔ سپهسالار برد تا مرا دید گفت: «با شما صلح نخواهم کرد، آشنای قدیم شما من بودم دیگرانرا برمن مقدم داشتی» (من با میرزا حسین‌خان سپهسالار مدتها پیش درخاك عثمانی آشنا شده بودم و ازاو که تربیت‌شده میرزا تقی‌خان امیرکبیر بود انتظار داشتم که شیوه آن رادمرد را درسیاست داخلی و خارجی ایران تعقیب کند و با اعتمادی که شاه باو دارد ایران را بطرف آبـادی و معموریت سوق دهد. ولی متـأسفانه دربارهٔ او و دورهٔ صدارتش حرفهای زیادی شنیده‌ام منجمله سپهسالار با اتخاذ سیاست و دوستی فوق‌العاده با انگلیسیها که منجر بانعقاد قرارداد روتر گردید و طی آن‌امتیاز انحصاری کشیدن راه‌آهن و تراموا و بهره‌برداری از معادن زغال‌سنگ و آهن و مس و سرب و نفط و بهره‌بـرداری از تمام‌جنگلها واجاره گمرکهای ایران‌را یکجا دراختیارانگلیسیها قرار داد مرتکب اشتباهی بزرگ گردید. گرچه شاید هم سپهسالار بتصور تأمین منافع ایران و برای بکار انداختن منابع و معادن دست نخورده، چنین قـراردادی را صحه گذاشت ولی فراموش کردن نقش دولت روس ومخالفت آنها باهرنوع قراردادی که بهر کیفیت با انگلیسیها بسته شود از مردی چون سپهسالار بعید مینمود. چون او باید میدانست که روسها ازپای نخواهند نشست تا هرامتیازی که انگلیسیها بدست می‌آورند، آنها هم نظیرآنرا بدست آورده ونفوذ خودرا ازدست ندهند) میرزا عیسای وزیروحاجی محمدعلی پیرزاده که در اسلامبول دیده میشناختم و آقا سید محمد که بآقاکوچك معروف است در آنجا بودند. بعد از اینـکه از آنجا بیرون آمدیم میرزا عیسی مرا بخانهٔ خود برد، برادرانش میرزا سیداحمد و میرزا سید عبدالله هم در آنجا بودند، شب خوبی گذشت. هنگام صبح باخود میرزاعیسی وزیر، چای صرف شد. ازبیوفائی مردم در زمان معزولی، جرم گـرفتن از او در صدارت حاجی میرزا حسین خان و فرستادن بکرمان شکایت‌ها کرد. واقعاً تمام اعیان طهران در فکرخودشان وریاست

و زیاد کردن ملك و مال هستند، کسی در فکر قدرت دولت و رفاه رعیت و آبادی مملکت نیست، مردم وهرچه درایران هست مال این اعیان طهران میدانند وهمیشه در سر زیاد و کم بردن آن در کشاکشند و ملیونها جمع کرده باز سیر نمی‌شوند. آقاکوچك فرزند آقاسیدصادق وپیرزاده بدیدنم آمدند. کم کم در طهران معروف شده دوست زیاد پیدا کردم، منزلم خالی نبود، ازمحلات هم ازسلامت مادر و کسان مکتوب میرسید.

چند روز گذشت شاه بجاجرود بشکار رفت امر کرده بود مهدی قلی‌خان مرا هم ببرد تماشای شکار بکنم. اسب و نوکر فرستادند تا جاجرود رفته درخیمهٔ مهدی قلی‌خان پیاده شدم، او درحضورشاه در کوه وبیراه مشغول شکار بود. گفتند: «خیلی شکارچی پرهنر وجسوری است و. نزد شاه معتبر است» من در چادر بودم امین‌السلطان آدم فرستاده بود که: «از آمدن شما مشعوف شدم من شکار نمیروم مرا تنها نگذارید» و همچنین عضدالملك وحکیم تولوزان آدم فرستادند. پس شب را در یك چادر اجتماع نمودیم ازشاهزادگان وخوانین وجوانان جمعیتی بود، از شکار وقوش وتازی وتوله صحبت میشد، از باز و طرلان گفتگو میکردند. گفتم: «شکار درهمه جا معمول است درامریکا غالب شکار گاومیش صحرائی وگوزن وغیره و در کاتیوار هندوستان آهوی سیاه است» صحبت ما را بشاه گفته بودند. فردا صبح شاه پیش از سواری مرا خواسته گفت: «شما چنین گفته‌اید؟» گفتم «بلی! آنچه دیده بودم گفتم.» فرمود: «درکجا صیاد خیلی باهنر وعاشق شکار دیده‌اید؟» گفتم: «درخیرپور سند، میرعلی‌مراد که تمام عمررا بشکار صرف کرده فقط درسالی ده روز درخانه مانده، درهواهای گرم با شتر بشکار میرفت شب‌های ماهتاب هم در شکار بود و با این همه عشق بشکار باکمال دقت بعرایض مردم رسیدگی میکرد حتی اگر در حین شکار یك زن رعیت ضعیفی عریضه باومیداد میگرفت وحکم اورا نکرده بکار شکار نمی‌پرداخت، سیاحت فرنگستان هم کرده چندی در لندن اقامت



کرده بود و یك سراپرده وچادر از پوست شکارهای خود دارد، چادر مخصوصی از پوست شیر است، برای هرنحو حیوانات آبی برکه‌ای مخصوص و برای حیوانات صحرائی، جاهای معین دارد و در شکارگاه، شکارهائیکه کرده در دور چادرش مثل حیوان زنده بپا نگاه میدارند. فرمود: «خودت او را دیدی؟» گفتم: «بلی» فرمود: «چه گفت؟» گفتم : «خواست مرا نگاه دارد نماندم.» فرمود: «پس آمدی باین بیابانها چه کنی؟» گفتم: «شنیدم اعلیحضرت عمر خود را غالباً در بیابانها صرف میفرمایند، خیال کردم این هم نوعی انزوا ازمردم است، حالا می‌بینم عشق است، چنانچه اعلیحضرت عشق به شکار دارد من هم عشق بسیاحت دارم» پس از بسیار نقاطیکه دیده بود پرسید. جواب گفتم. تعلیمی را بزمین کوفته گفت: «صحیح گفتی» و سوار شد.

درجاجرود، عمارت منحصر بهمان عمارت سلطنتی بود وباقی درباریان در چادرها منزل داشتند. عضدالملك مرا بمنزل خود برده ، از هرقبیل گفتگو کردیم. گفتم: «در ایتالیا ویکتور امانویل عمرخود را بشکار صرف میکند لکن بامور رعیت و مملکت ضرر ندارد زیرا ادارات وعدلیه منظم‌کار میکنند. اما درافغانستان، چون قانون ونظم مرتب نیست امیرشیرعلی‌خان روز را تا چند ساعت از شب رفته، نشسته بامورخلایق رسیدگی میکند وزیاده از دو زن ندارد، یکی پیر و یکی جوان . افغانستان بآن کوچکی را دراندك وقت ترقی خواهد داد.» امین‌السلطان فرستاد بمنزل اورفتم. بسیاراهل تواضع‌بود وعذر میخواست ومیگفت من سواد ندارم وشاکر بود. می گفت: «درایـن‌ایام محرم که مجلس مزین وفرشهای عالی انداخته و باچراغها وچلچراغها عمارت را روشن کرده چند صدنفر در روضه‌خوانی من بودند عیالم را دعوت کردم از بام تماشا کرد. گفتم: «درخاطر داری‌که بچه وضع از اصفهان آمدیم وبچه حال بقم وارد گردیدیم؛ الان صاحب این‌وضع عالی شده‌ایم که این نحو مهمانی با شکوه داریم باید شکر نمائیم» از این شکران

نعمت اوخیلی خوشحال شدم و گفتم: «این شکران، نعمت را برشما مزید ومستدام می گرداند. باید به بندگان خدا خدمت کنید و بعموم خلق خیرخواه باشید. فایده دارائی و قدرت، سعی در راحت بندگان خدا است» اغلب کارهای پادشاه باو بود. گفت: «شیخ اسمعیل فرزندم رامعمم کرده‌ام اهل علم بشود» گفتم: «علم با لباس نیست بلکه لباس مخصوص قرار دادن برای اهل علم، موجب بسی مفاسد است که که درآن لباس از مردم تعظیم می‌طلبند وتفوق مینمایند و بلکه نعمت‌های عالم را مختص خود خوانده، سایر مردم را کوچکتر از خود و بنده و ذلیل خودشان می‌خواهند. در دول اروپا که فعلا آفتاب علم در بحبوحهٔ نصف‌النهار است کسی لباس مخصوص برای علم قرار نداده و دین‌اسلام هم مقررفرموده ـ طلب‌العلم فریضة علی کل مسلم ومسلمة ـ تأسف دارم از اینکه می‌بینم سخنان ملاهای آدم فریب، مثل کشیشان سابق اروپا چنان تأثیر کرده که مثل شما یکی از رجال بزرگ دولت گمان کرده‌اید که هرگاه کسی فلان لباس پوشیده، بهشت مال او میشود و نزد خدا قدرش بلند میگردد و می‌تواند بهشت فروشی نماید ونزد خدا شفیع باشد».

یك نفر از طرف حکیم تولوزان ابلاغ کرد که: «شما چادر مخصوص ندارید کسی که میخواهد شما را ملاقات کند تکلیف او چیست؟» گفتم: «من بمنزل او میروم» گفت: «چه وقت؟» گفتم: «هروقت فراغت دارند، من کاری ندارم» گماشته‌اش رفته و برگشت و گفت: «همین الان وقت ملاقات است» من بر خاسته بچادر او رفتم. خیلی احترام کرد پوستین‌کابلی بدوش گرفته بود از اوضاع ممالك سئوال کرد. از تمجید فرانسه و فرانسویان زیاد مشعوف شد. محمد حسن خان صنیع الدوله وارد گردید او هم فرانسویرا خوب حرف میزد. این حکیم تولوزان بسیارآدم خوش نفس و خیر خواه خلق است. بسیار اشخاص بتوسط او برفاهیت رسیده‌اند و بدون رعایت مذهب بهمه خوبی میکند. در جنگ آلمان و فرانسه ازایران چهل‌هزار تومان اعانه جمع کرده به فرانسه فرستاده بود خود



هم می‌خواسته است بجنگ برود شاه مانع شده بود. بلی! چنین اشخاص اسم یك ملت را بلند و سرافراز میکنند بعکس مردم بدبخت ایران که اگر شرح بدهم قونسولهای ایران وبسیاری ازمسافران چه رذالتها درخارجه میکنند وچه تعدیها برعایای ایران درخارج می‌نمایند و چه بدنامی‌ها برای دولت و ملت بار می‌آرند طولانی میشود. افسوس! با اینکه اهالی ممالك را می‌بینند ابداً اثری نمیکند، همان غارتگری را بکار می‌برند و بلاها بسر ایرانی می‌آورند و با اشرار خارجه همدست شده، ذلیلشان می‌نمایند. این شخص فرانسوی بسیاری ازفقرای ایران را مجانی معالجه میکند و بسیاریرا دوا از خود میدهد و از اغنیا گرفته مساعدت بفقراء می‌نماید. بسیاری از مأمورین ایران در خارج، محض اینکه مال مرده را تصرف کنند کمك بمرگ ایرانی بیچاره می‌نمایند، خصوصاً حجاج و زوار دچار مأمورین‌ظالم ایران هستند ومظالم ایشانرا باید دید و گفت.

شب باز اعیان و جوانان جمع بودند و ازشکار وقوش و توله وتازی ودخل وتقرب در نزد شاه گفتگومیکردند. ازمن پرسیدند: «کجا بودید؟» گفتم: «نزد حکیم تولوزان بودم» همه ازکارهای خیر واحسان او تعریف کردند و گفتند: «با اینکه مقربترین مردم است در نزد شاه و سالی چهار هزار تومان مواجب دارد، بیشتر ازآن را خرج فقیرها میکند و حسد بکسی نبرده، اطبائیکه در ایشان علم ومقامی دیده ترویج کرده، بدگو و بدخواه نیست، عیبی که دارد همان است که مسلمان نیست» گفتم: «شاید او ما مسلمانها را می‌بیند خیال می کند مسلمانی این‌است. باید‌اعمال مردرا دید، ادعای اعتقاد محض، فایده ندارد». گماشتهٔ عضدالملك آمده مرا دعوت بمنزل او کرد. چون وارد شدم بسیار مهربانی و ادب بکار برد بعد گفت: «دیروزشاه میخواسته تو را بشکار ببرد چه گفتگو کرده‌ای که تورا بشکار همراه نبرد؟» من آنچه صحبت شده بود حکایت کردم و گفتم: «این مطالب چیزی نبود که در حضور شاه نباید گفت» گفت: «عجب است! گویا شما

بواسطهٔ اینکه در بلاد خارجه بوده‌اید اطلاع ندارید، وضع ایران و سلطنت ایران ترتیب دیگری دارد ، اینجا هیچ وقت حرف صحیح و حق نباید گفت مردم متملق وخوش‌آمدگویان این‌قدر تملق گفته‌اند که شاه باور کرده، خودرا در عالم از هر پادشاه عاقلتر وعالمتر وعادلتر وشجاعتر ودر شناختن هرچیز خبیرتر و در شکار و غیرشکار بالاتر میداند. نباید حرفی گفت که از آن فهمیده شود کسی درچیزی در دنیا مثل او است . مردم چنان مراعات میکنند که اگر از کسی بپرسد ملاقات تو با نسوان چگونه است ؟ بقسمی جواب میدهد که اسباب حسد شاه نشود که چرا کسی از او در این کار بالاتر است! شما دیگری را تعریف کرده‌اید ، شاه رنجیده و شما را با خود بتماشای شکار نبرده، زیرا میخواست شما بگوئید در عالم کسی مثل شاه شکار کننده ندیده و نشنیده‌اید!». من تصدیق کردم که : راست می گوئید لکن من عادت بدروغگوئی و مدح بی اصل نداشتم، دیگراینکه توقع این نحو تملقات را باید از کسی داشته باشد که توقع نعمت از او دارد، من ماندن در ایران و نعمت آن را مقابل آزادی و راستگوئی و سیاحت نمیدانم تنها مادر پیری دارم بملاحظهٔ او بحکم ضرورت بایران آمده‌ام وقصد توقف ندارم» گفت: «بدانکه این مردم که این‌قدر شما را احترام میکنند وبدیدن شما می آیند محض این است که دیدند شاه بشماتوجه کرد واگر بفهمند شاه بشمامایل نیست بالکلیه یکدفعه قطع مراوده میکنند. مادامیکه اینجا هستید بترتیب اینجا رفتار کنید».

در حال‌غیبت من، میرزا تقی‌خان برادر میرزا علی خان امین‌الملك پسر مجدالملك بمنزلم آمده و برگشته بود، بدیدنش رفتم. جوان خوش منظرمؤدبی دیدم مشغول تحصیل زبان فرانسه بود. از برادرش پرسیدم گفت : «در وینه است هنوز مراجعت نکرده برای تکمیل امور پستخانه اقامت دارد » گفتم : «مؤسس‌پست ایران که بود؟» گفت: «موسیوریدر اطریشی » با اصرار نگاه داشت صرف ناهار کردم. واقعاً جوانان ایران قابل تربیتند و افسوس که مربی ندارند.



شب بازدرمنزل عضدالملك بودم فرمود:«الآن بشما می‌نمایانم که شاه پشتکاردارد» چند عریضه ازبزرگان در نزد او بود فرستاد نزد شاه. در اندك زمان ، جواب دستخط شده برگشت. گفت: « دیدی شاه هم شکارمیکند و هم‌کار؟» گفتم : « واقعاً آیا ترتیبی مقرر داشته که عریضه رعیت پابرهنه‌ای هم بهمین قسم باو رسیده و باین زودی جواب دستخط شود؟» سکوت کرد. میرزا عبداله منجم که ندیم عضدالملك و شخص خوبی بود بمن اشاره کرد که: «کارنداشته باش ، فایده ندارد، اینها خود عدل و نظم نمی‌خواهند ».

شب هوا منقلب شده برف بارید لکن روز هوا صاف شده ـ آفتاب در آمد ، زیاد مشعوف شدند که برف زیاد نبوده‌مانع شکار نیست . بناگاه رحیم بیک محلاتی ، سراغ کنان آمده مرایافت وبعداز تعارفات گفتم : « تو هم عضو اردوئی؟ کارت چیست؟ » گفت : «از اردوی شاهم‌و خدمت ببری‌خان بعهدهٔ من است » گفتم : «ببری‌خان کیست ؟» گفت : « این لقب گربهٔ مخصوص شاه است که شاه آنرا دوست داشته باخود میگرداند و برای او لباسهای مخصوص و اسب و خدمتکار و مواجب مقرر کرده ، باین لقب ملقب گردانیده‌است » بسیار حیرت کردم که گربه ـ خان است و لقب و منصب دارد و انسان‌های بیچاره درچه گرفتاریها هستند . بعداز سوار شدن شاه‌برای شکار، نزد حکیم تولوزان رفتم. در میان صحبت، از لقب خانی گربه تعجب نمودم . گفت: « تعجب ندارد لقب شغالی بکسی وخرسی بکسی داده مواجب میدهند وآنان افتخار دارند که شغال وخرسند بدتر از اینها ملیجك و میرزالملك‌است ! از این امور هر قدر انسان به بیندباید سکوت کند . میرزامحمد گروسی، برادر امین اقدس، حرمشاه ، پسر کثیفی دارد که از حلیهٔ جمال و هوش عاری است شاه اورا عزیز گردانیده برتمام بزرگان و اولاد و نوادگان ترجیح داده ، بطوریکه محسود بزرگان شده همچنین در میان اطرافیان ، بسیاری اشخاص پست و کثیف هستند که مقدم برخوبانند و فایدهٔ اینها

را کسی جز خود شاه نمی‌داند». گفتم: «فایدهٔ این کار واضح است» گفت: «چیست؟» گفتم: «در جهان هر چه شده بسبب غیرت شده، وقتیکه مردمان پست و نادان را بر بزرگان و صاحبان هنر ترجیح دادند، پستی را ترویج میکنند واین سبب میشود که‌برای بزرگان و صاحبان‌هنر قدر نمی‌ماند و شاه بااین کارخواسته بفهماند که درمملکت، غیر او کسی اهمیت ندارد و نباید کسی درهیچ چیز معروف و سرآمد شمرده شود». حکیم این حرف مرا تحسین کرد. در این میان چون صنیع‌الدوله وارد شد اشاره بسکوت کرد. این صنیع‌الدوله آدمی با سواد و تاریخ نویس است بحسب موافقت با عصر در تمام امور چنان تملق‌نویسی کرده و حقیقت را مستور داشته که بعید نیست بگوید چون وقتی می‌بایست ناصرالدین‌شاه در طهران سلطنت کند خداوند بخاطر او کوه دماوند را درآن نزدیکی خلقت کرد! و چون او بر فلان اسب می‌بایست سوارشود خداوند درعالم جد این اسب را نجیب وتندروخلقت فرمود! و تملقات ایرانیان از اینها بالاتر است.

در این سفر بواسطه میل شاه که بخوداو و چندنفر دیگرهر طور بودخوش می گذشت، باقی در عذاب بودند. قراولها زحمت زیاد می کشیدند، حیوانات در سرماسخت دراذیت بودند ومایحتاج همه از شهر حمل‌میشد. رسم است هرگاه شاه شکاری کند بایداز تمام بزرگان واعیان و صاحبان ثروت وشاه شناسان وحکام ولایات، هدیه‌هاو پولهای‌زیاد باسم نازشصت تقدیم شود. غالباً شکارچیان شکاررا زده قدرت‌ندارند که بگویند مازدیم باید باسم‌شاه گفته شود که اوزده و بولایات هم اعلام میکنند تلگرافاً نازشصت می گیرند.

روز دهم بعزم مراجعت بطهران حرکت فرمودند. شاه باز شکارکنان از بیراهه‌رفت واردو از راه روانه شد، جائیکه آفتابگیر نبود برف و یخ و جاهای آفتابگیر آب و گل بود و راه رفتن با کمال زحمت بود. بخاطرم افتاد راه‌وسط یوتاو ساکرمنتا که برای محافظت ازبرف، راه را باآهن پوشانیده‌اند



و تونل منسی را در مابین فرانسه و ایتالیا فرسنگ‌ها نقب زده‌اند راه‌آهن از زیر کوه میگذرد واینجا مردم از شدت پاشیدن گل و لای از صورت انسان خارج شده بودند. شیخ اسداله که او را با تخت همراه حرم برده بودند بخانه برگشته پولیکه آورده بود شمرده بعیالش تحویل میداد و گفت: «من اینرا از شتل و شوخی آورده‌ام بیار به بینم تو چه آورده‌ای؟» گفتم: «من اهل دخل نبودم، نه مسخره بودم نه مقلد، نه شاعر نه قمارباز و غیر اینراها دخلی نیست» تصدیق کرد. اعتضادالسلطنه باز احضارم کرد و از هر قبیل گفتگو نموده گفت: «چرا بشاه حقیقت را گفته‌اید؟» گفتم: «من ندانستم که در اینجا در جواب هرسئوال باید دروغ گفت».

میرزا عیسی وزیر که فضای وسیعی از کنارطهران محل‌آبادی دارد اصرار کرد که قطعهٔ بزرگی از آن زمین بمن بدهد خانه درست کنم. گفتم: «خیال ماندن را ندارم». بسیاراز بیوفائی مردم وحسد وتعرض شکایت کرد. گفتم: «با اینحال می‌خواهید من هم اینجا بمانم؟» گفت: «شما علاقه ومنصب و مال ندارید که تعرض کنند» گفتم: «لابدم اگرماندم داشته‌باشم، شنیدم‌بعضی بسیاحت و زبان‌دانیم حسد برده و بعضی تکذیب کرده‌اند».

روزی بدیدن آقا سید محمد پسر آقا صادق رفتم. چند نفر حاضر بودند یکی که در صدر نشسته و شخص محترمی بود از من سئوالات کرد من‌جمله گفت: «انسان کامل در کدام نقطه دیده‌اید؟» گفتم: «اهل نبودم تابشناسم» گفت: «صاحب کرامت درکجا دیده‌اید که‌کاری کند دیگران نتوانند؟» گفتم: «من کسی را ندیدم بی اسباب طی‌الارض کند یا بی اسباب روی آب راه رود یا بااشاره ریگ را زر کند بلکه مدعیان این طور چیزها را غالباً آدم فریبان دیدم مدعی چیزهائی میشوند که دروغ ایشان واضح نشود مثلا چراغ فلان آقا از غیب روشن شد و کفشش از غیب جفت شد یا دعا کرد فلان چیز حاصل شد. بلی! الان علم بی

ادعای کرامت کارهائی در دنیا کرده که مدعیان کرامت بخیالشان نرسیده این ادعا را بکنند، این تلگراف نمونه است». بعد از رفتن آن شخص آقا سید محمد از من پرسید: «او را شناختی؟» گفتم: «خیر!» گفت: «او آقا شیخ هادی نجم‌آبادی‌است» خیلی متأسف شدم که چرا او را نشناختم و چیزها وحالات خوب‌از او شنیده بودم. بهرحال بمنزل برگشتم‌کاغذی از مادرم رسیده بود باز بخیال سیاحت افتادم لکن خواستم کاری بکنم که‌برای مادرم راه معاش بگذارم. چند قطعه جواهر داشتم عازم شدم فروخته قطعه ملکی در محلات بخرم. میرزا اسحق آشتیانی مستوفی هم سعی میکرد مستمری مرا از مدرسه مقرر کند، محل کافی نبود. بشیخ اسداله گفتم: «چند انگشتر خوب دارم میخواهم برای من بفروشی و کسی نداند از من است. خیال دارم ملکی در محلات خریده، خودم باز بسیاحت بروم» گفت: «ملك خریدن خوب و لکن سفر چرا؟ در اینجا محترم هستی، شاه هر وقت باندرون آمده مرا می‌بیند از احوال شما می‌پرسد» گفتم: «طاقت توقف ایران را ندارم» دو حلقه انگشتر دادم بفروشد. قیمت‌آنها را پرسید گفتم: «نمیدانم بمن از بزرگان ممالك هدیه شده، هرچه جواهر فروش قیمت کند بفروش» برد باندرون شاه و آمد و گفت: «گفتم مال یهودی است» جواهر فروش آوردند پانصد تومان قیمت کرده فروخت ولکن با زحمت زیاد وجه گرفت.

میرزا رفیع‌خان، حاکم محلاترا که بسیار خوب رفتار کرده بود معزول کردند. عبدالله سلطان وبعضی دیگر، بشکایت بطهران‌آمده بودند، عازم شدم پول‌بعبدالله سلطان بدهم اودرمحلات بدهدملکی خریده شود. بمن‌نوشته بودند پول بعبدالله سلطان بده در محلات میرسد. چند قطعه یاقوت پیاده و قدری مروارید هم‌داشتم‌بمعرض فروش گذاردم وخودم عزم کردم که سفری‌بطرف‌خراسان وسیستان نمایم و شاه هم عازم بود بسیاحت فرنگستان برود. من باعتضادالسلطنه و وزیردفتر گفتم: «خیال دارم سیاحت مفصلی در ایران بکنم» تحسین کردند. کم کم زمستان



میرفت وهوا روباعتدال میشد قصد کردم بعد ازعید حرکت کنم. عید نوروز رسید، درایران این عید خیلی اهمیت‌دارد وعید ملی‌است وبسیار بموقع است. برای نوروز هرکس هرقدر امکان دارد لباس فاخر و نو برای مرد و زن واطفال تهیه میکند و از مأکولات خوب درست می‌نمایند و شیرینی زیاد تهیه می‌نمایند و روز عید تا چند روز تعطیل عمومی میشود، بدیدن یکدیگرو تبریك عید می‌روند، کوچکان برای بزرگان تقدیمی میدهند و بزرگان بکوچکان محض افتخار هدیه و انعام جزئی میدهند. مردم اول بدیدن شاه و علماء وحکام میروند و رسم است علماء وشاه بمردم سکه میدهند که باصطلاح دستلاف میگویند و این را بعضی ملاها با بعضی دعاها بمردم میدهند که در آن سال برکت و زیادت در مال ایشان حاصل شود. رسم است تمام اعیان وملاها آن روز بحسب دعوت وبعضی بی‌دعوت، دردربار درساعت انتقال آفتاب از حوت بحمل، در حضور شاه هستند یعنی ملاها در یك اطاق جمع میشوند واعیان دراطاق دیگری منتظر هستند. شاه درخلوت است وهمینکه ساعت اول حمل شد اول وارد اطاق ملاها میشود تانظرش اول برخسارعلماء بیفتد وسال مبارك باشد بعد باطاق اعیان وارد میشود و از نقره و طلای مسکوك تازه، دوهزاری و اشرفی بحاضران انعام میفرماید. ملاها ومردم شهرت‌طلب وپست، محض اینکه بگویند من دروقت تحویل‌سال ازمدعوین شاه بودم وسایل برای دعوت فراهم میکنند وبسیاری ناخوانده، بزور خود را داخل می‌نمایند و در وقت گرفتن سکه بریکدیگر تقدم میجویند و با هرج و مرج و فشار بهمدیگر، برو می‌افتند. شاه هم گویا می‌خواهد همه مردم در نزد اوموهون باشند وضع را موهونترمیکند. بسیاری کفش‌ها دزدیده میشود و ازاین احتیاط بسیاری ازمردم کفش کهنهٔ بی‌قیمت پوشیده میرفتند. درهمه وقت کسانیکه بدربار میروند ، فراش و دربان و پیشخدمت از ایشان در برگشتن پول میگیرند .

شیخ‌اسدالله گفت: «بناهست برای شماهم رقعهٔ دعوت بفرستند

عید را بدربار بیائید» گفتم: «ابداً حاضر نیستم مبتلای آن هرج و مرج و توهین بشوم تا چند شاهی بدست آرم یا فخر کنم که من هم در حضور شاه بودم» شیخ بشاه عرض کرده بود که: «سیاح روز عید به مجمع دربار حاضر نمی‌شود» فرموده بود: «حق دارد بگو عصر بیاید». روز عید، اول بحضور حاجی ملاعلی کنی و بعضی علماء رفتم وعصر بحضورشاه رسیدم. اشاره کرد که بیا دستلاف سکه بگیر. من توقف کرده عرض کردم: «حاجت ندارم» بتندی گفت: «بیا بگیر» نزدیك رفتم چند عدد طلای دوهزاری داد و بعد تبریك عید فرمود. مرخص شدم. کفشدار وفراش و دربان همه راموتوقع دیده، بهریك مبلغی دادم. هجده عدد هم باقی‌مانده بود آنها را هم به‌بعضی مستحقین بخشیدم. شیخ اسدالله گفت: «شاه دراندرون گفته بود سیاح آدم بی‌طمعی است پول دادم نمیگرفت» شمس‌الدوله گفته بود:«اوشعوردارد، فهمیده که شاه سخی نیست!» شاه گفته بود: «نه درویش‌است» به‌حسین‌خان پسرمیرزا ابراهیم‌خان چرتی هم گفته بود: «این همولایتی شما چه طور آدمی است که پول دادم نمی گرفت؟»

بالجمله بعد ازعید عازم سفرشدم اعتضادالسلطنه جزئی مقرری مرا درضمن استصوابی خود ثبت کرده وحواله نمود درعراق صدوسی‌تومان بمادرم برسد. آقای مستوفی‌الممالك حکمی بعهده تمام حکام ایران نوشته، فرستاد که درهر موقع به‌بنده احترام وهمراهی نمایند. مخبرالدوله به تلگرافخانه سفارش کرد که درهمه‌جا تلگراف من مجانی باشد. عضدالملك یك ابره صوفی بابیست اشرفی برایم فرستاد. وزیردفتر چهل اشرفی بایك رأس اسب عربی فرستاد. چند روز بعد ازعید، ظل‌السلطان برای حکومت‌اصفهان بشاهزاده عبدالعظیم(ع) نقل مکان کرده خواهش نمود با اوباشم قبول نکردم. شیخ اسدالله ازطرف منیرالسلطنه والده نواب کامران میرزای نایب‌السلطنه ابلاغی آورد که او گفته چرا با پسرمن مراوده نکرده ویك لیره هم دستلاف داده بود. گفتم: «این را بفقیری میدهم، اگر منیرالسلطنه خودش بود که قلبش صاف‌تر است بحضورش میرسیدم اما پسرش ذره‌ای حقیقت ندارد و



سرشتش پر از تزویر و شیطنت است، ملاقات‌او جز ضرر ندارد که گفته‌اند-دور از شتر بخواب تا خواب‌آشفته نبینی-»

## واقعهٔ دلخراش

روز شنبه ظل‌السلطان بحضرت عبدالعظیم (ع) رفته بود، شاه روز پنجشنبه رفت که او را مشایعت کند، واقعهٔ موجب تأسفی رخ داد. اولا باید دانست که سرباز و قشون در ایران جز لفظ هیچ معنی ندارد چنانچه وزارت و حکومت وسایر شغلها تنها برای غارت مردم و جمع کردن مال است و اسم لشگر و صاحب منصب و سپهسالار و سرتیپ و سرهنگ و یاور و سلطان و غیر اینها برای دخل است. تمام ملاها و سادات که تقریباً ثلث یا ربع ایران قطعاً از اینها و روضه خوان و درویش و تعزیه خوان و چاوش و امثال اینها است داخل قشون نمی‌شوند زیرا اینها ازتمام تکالیف دولتی و ملتی معاف و آزاد مطلق و مالك دنیا و آخرتند و تمام بزرگان و مقتدران مملکت و عموم شهریان هم‌قشون نمی‌شوند بلکه تمام تحمیلات برزارعان و اهالی دهات است و قشون هم منحصراً باید ازاهل دهات باشند، با اینکه آخوندها میگویند قانون ایران، قانون اسلام است ومیگویند پیغمبر(ص) وامیرالمؤمنین(ع) واصحاب همه جهاد میکردند وجهاد ودفاع و حفظ بیضه اسلام برهمه مسلمانان واجب است داخل‌قشون شدن ومشق کردن‌را بدترین نقایص می‌شمارند. در ایران پست‌ترین شغلها که موجب پستی وسرزنش است معلم بودن است ولله ومربی اطفال بودن ولشکر وسرباز بودن و وکیل مرافعات بودن وهمین‌کارها است که انتظام امور و تربیت مردم وترقی مملکت باآنها وفاخرترین و شریفترین کارها است در ممالك آباد. بدبختانه در دهات هم همه کس قبول سربازی نمیکند مگرآن اشخاص که دزد وشریرومفسدند وراضی هستند که‌صاحبان مناصب، مواجب دیوانی ایشان را خورده در شرارت و دزدی و فساد بایشان مدد

کنند . این است که اگرمقرر است مثلا دریک ولایت ، فوجی هزار نفری باشد سیصد وچهارصد وپانصد نفر از این اشرار نام سرباز برخود گذاشته ، ابداً ازنظم و وطریق جنگ ودفاع و تیراندازی خبرندارند ومشق جنگ نکرده‌اند و ازصدنفر بلکه پانصد نفریکی سواد خواندن و نوشتن ندارند ، این اشرار غالباً بقدر سرباز وقشون ، ده‌باشی و یوزباشی ووکیل‌باشی و نایب وسلطان ویاور وسرهنگ وسرتیپ وسردار وسپهسالاروروزیرجنگ دارند که بسیاری فقط برای اینکه مواجبی بگیرند بدون خبر از طریق جنگ و قشونی برشوه و واسطه این نام را برخود گرفته‌اند . بسیاری بچهٔ دو ساله یا پیر هشتاد ساله‌اند که باین نامها مواجب میگیرند و بمردم آزار رسانیده غارتگری و تعدی می‌نمایندآنچه یك وقتی مقررشده برای یك فوج قشون ، صاحب منصبان تمام گرفته خود میخورند وعوض مواجب ، بشرارت و دزدی سربازان‌کمك میکنند و اگرسفری پیش‌آید وفوج هزار نفری را بخواهند ، سرتیپ سیصد چهارصد نفر از دزد ودغل و نوکرهای مخصوص خود ، بنام سرباز حاضردرپایتخت میکند . تفتیش درکارنیست ، اگر کسی درامرسرباز و ذخیره و اسلحه وسایر امور، مفتش مقررشود این هم برای این است که رشوه و پول گرفته، تمام خیانت‌ها راکتمان کرده، کارها را منظم راپورت دهد حتی اینکه در وقتیکه سان فوج دیده میشود از حمال وعمله یك روزه اجیر کرده ، سان درست هزارنفر میدهند که در واقع سیصدنفربیش نیستند ، بهرحال این قدرهم که موجود است در حضرابداًمواجب ندارند مگر آنچه از رعیت میگیرند وشرارت میکنند و در سفر قصابی و عملگی و دزدی و غارتگری میکنند . حقوق که نمی گیرند سهل است بصاحب منصب روزی مقداری پول میدهند که بعملگی ودزدی روند ، نه لباس کافی دارند، نه‌چادر درست ، نه‌اسلحه ، نه‌غذا و نه‌منزل. کارشان درسفرها دربانی‌منازل اعیان وعملگی است ودرپایتخت اگرفوجی باشد خوشبخت‌ترین همه آنست که در سرای خرابی یا چادر پوسیده‌ای درخارج شهرمنزل میکند ودربانی شاه و قراولی



دربار و قراولی درهای اعیان کرده از زیادی غذاهای ایشان شاید چیزی بچشند و برای سفروحضرترتیب معینی ندارند که مثلا چند ماه در سفر باشند وچه‌قدردرحضر. گاهی صاحب منصب فوجی بسپهسالار رشوه داده ، دوسال بسفر نمیرود و گاهی فوجی بدبخت ، سه‌سال در سفر مانده دربان بزرگان است . اجمالا شرح خرابی این امور ممکن نیست و تاکسی بچشم ندیده باور نمی‌کند وحق دارد .

برگردیم بشرح واقعه . آنطور که میگویند فوج اصفهان که مدتی بود درطهران، قراول ودربان دربارشاه و اعیان بوده درسرمای زمستان باآن لباس کرباس کهنه، دردرهایا زیرچادر زحمت دیده‌بودند وباگرسنگی‌وزحمت بسر برده واقوام وعیالشان‌پریشان وبی‌پرستاروچشم براه مانده بودند، مواجب‌هم که از دولت رسیده بود ، سرتیپ وصاحب منصب خورده وآن بیچارگان بی‌پول، گرفتار سرما ونان خشك بوده بتنگ آمده ، هرقدر اصرار بصاحب منصب کرده مواجب خواسته ومرخصی طلب کرده بودند که مدت خدمت و سفر بسرآمده باوطان خود بروند ، نه مواجب رسیده نه مرخص شده بودند وجز فحش و کتك اجری نبرده بودند. احمدخان علاءالدوله، پسر علاءالدوله بزرگ که واقعاً من در هیچ نقطه شخصی باین بیرحمی و حرص و شقاوت ندیده‌ام و همه اورا باین صفت سختی و بیرحمی و کج‌خلقی میشناسند با سرتیپ فوج آشنا بود و خودش از رکابیان شاه بود. این فوج که ازشدت زحمت و طول سفر و از اذیت صاحب منصب بتنگ‌آمده بودند ، چندنفر از سرشناسان ایشان بامید اینکه عید است و شاه ببدرقه پسرش میرود و بزیارت حضرت عبدالعظیم (ع) و هرکس از بزرگ مقتدری شکایت دارد دیگر بالاتر از شاه کیست عرض نماید، عریضهٔ تظلم بشاه نوشته و از مشقت حال خود وسختگیری صاحب‌منصبان شکایت کرده، دروقتیکه شاه ازطهران خارج شده، بحضرت عبدالعظیم (ع) نرسیده بشاه داده بودند . شاه درعوض اینکه مرحمت کند وبعرض ایشان رسیدگی کند امر کرد فراشان برسر ایشان تازیانه زده از کنار راه

دور کنند و فـرمود : « نباید کسی از بزرگتر از خود شکایت کند» در این بین که فراشان بر سر سربازان تازیانه میزدند، چند نفر از سربازان که اسلحه وچوب هم نداشتند چند سنگ اززمین برداشته، فراشان را خواستند از خوددفع کنند، بطرف فراشان انداختند. ازبدبختی بیچارگان یکی ازآن سنگها بکالسکهٔ شاهی برخورد، فوراً شاه بغضب درآمده علاءالدوله را فرستادکه به‌بیند چه میگویند. او بتاخت رفته سربازان با تضرع گفتند: « از خاکپای اقدس ، ترحم و مواجب و مـرخصی میخواهیم» لکن او فوراً برگشته بشاه عرض کرد: « اینهابشاه یاغی شده میگویند اگر مرخص نکنند سنگباران می کنیم ». پس احمـدخان علاءالدوله بکالسکه‌چی شاه گفت: « تند بران »کالسکه‌چی اسبها را دوانیده شاه درشاهزاده عبدالعظیم(ع) پیاده شده با ظل‌السلطان ملاقـات و بیان حال سربازان کرده از اوبـرای مجازات آنان مشورت کرد. ظل‌السلطان میگوید: «اعلیحضرت را سزاوار است سربازان را اخراج فرماید بروند پی رعیتی خودشان و از سرتیپ ایشان مؤاخذه فرماید کـه بیچارگـان را باین امرشنیع مجبور کرده » لکن خود شاه امـر میکند جمعی از جوانان ایشانرا بگیرند. سی نفررا گرفتند ، بطهران برگشت و بدون استنطاق و سؤال و جواب امر کرد ده نفرزبده جوانان آنها را بطناب خفه کنند. نه نفـر را طناب کش کـردند ، یکی کـه بسیار جوان خوش‌منظری بود و زیاد مضطرب بوده می گفت: « آه مادرجان! چشمت براه ماند ، بی‌تقصیر کشته میشوم » شاهنوازخان افغان خود را بقـدم شاه بخاك انداخته عفو اورا خواسته اورا خلاص کرد . نه‌نفر کشته شدند ، بیست نفـر را بچوب و فلك بسته اینقدر چوب زدند که گوشت پاها ریخته،همه غش کرده، بحال مرگ‌افتادند وگوش ایشانرا بریدند. من به وجیه‌اله میرزا گفتم کـه : « چرا تو رفته جوانان خوب را انتخاب کرده برای تیغ جـلاد آوردی؟ » در جواب گفت که: « من خیال کردم بلکه شاه بجوانی آنها رحم کند و نگیرد » ازقضا این سربازان عارض هم نبودند بلکـه بی‌خبر بودند ، ایشانـرا از



قراولخانه احضار کرده بودند وبشادی می‌آمده‌اند که انعام دریافت دارند ، باین بلا دچارشدند وکسی از درباریان توسط نکرد بجزسپهسالار که بخاك افتاده عفو خواست، شاه گفت: «فضولی موقوف!» اورفت دریکطرف مشغول گریه شد.

آن روزمن درطهران بودم کـه ازاین قضیه مطلع شدم و در کمال افسردگی عزم کردم در چنین جائی نمانم. آقای نصیرالدوله شب را بمنزل خود دعوت کرده آقای جلوه وجمعی بودند همه آه وافسوس برقتل آن بیگناهان داشتیم. روز آقـای جلوه با بنده سوار کالسکه شده برای وداع ظل‌السلطان بقریهٔ فتح‌آباد ملك او رفتیم که درآنجا چادر برپاکرده بودند ، جمعی از درباریان هم بودند . ظل‌السلطان بایشان ملامت کردکـه : « چرا شاه را ازقتل آن جوانـان بیگناه دَر سر سفرمانع نشدیدکـه شاه با دست خون‌آلود حـرکت کرده باروپا وارد شود؟ » گفتند : «شاه چنان غضبناك بودکـه کسی جرئت توسط نکـرد ، تنها سپهسالارشفاعت کرد اورا هم راند» من گفتم: «می‌بایست چاره کرد » گفتند: « چه چاره ممکن بود؟» گفتم: «یك عطسه جعلی!» ظل‌السلطان گفت : « راست میگوید ، شاه بعطسه اعتقاد دارد اگرکسی عطسه میکرد، شاه صبرمیکرد» باری قضای بدی واقع شد. شاه، مستوفی‌الممالـك را نیـابت سلطنت داده و معتمدالملك را نـایب سپهسالارگردانیده، سپهسالار وجمعی ازبزرگـان اعیان را با خود همراه کـرده، همان روزها اوبطرف اروپا وظل‌السلطان بطرف اصفهان روان شدند. منهـم بعد از اینکه ترتیب معاش مادرم را داده و قطعه ملکی خـریدم ، ترتیب سفرخود را دادم و چهل روز بعد ازعید نوروز بود بطرف خراسان ازطهران حرکت کردم.

### حرکت از طهران بطرف مشهد :

**( بیست و ششم ربیع‌الثانی ۱۲۹۵ قمری — نهم اردیبهشت ۱۳۵۷ شمسی )**

در طهران ، از آقای جلوه و نصیرالدوله و معتمدالملـك و

حاجی‌استاد وچند نفر دیگر که ازسفرم اطلاع داده بودم وداع کرده ، همان اسب رهوار پرهنر که‌وزیر دفتر داده بود سوار شدم . منزل اول خاتون آباد است که ده کوچکی است در سه فرسخی طهـران . در آنجا منزل ، کاروانسرا است وارد شدم. سیدی مرا ملاقـات کرده گفت : « مـن سید محمد علی هستم . آقای حاجی سید عبدالحسین پسر مرحوم میرزا عبدالکریم بعزم زیارت مشهد میرود من‌هم با او همراهم ، آقا یك نفرنوکر هم دارد» او رفته حاجی سیدعبدالحسین خودش بمنزلم آمده بعداز تعارفات گفت: «چون شما تنهائید با ما همراه وهمخرج شوید » گفتم: « شما بزیارت‌میروید من بزیارت‌و سیاحت، من آزادانه حرکت میکنم شاید موافق حال شما نباشد » گفت: « من موافق میل شماحرکت میکنم» بالاخره‌قبول کردم. سیدمحمدعلی ناظر خرج بود و نوکرآقا رسیدگی بمرکوبها می کرد. ماموافقانه سیاحت‌کنان میرفتیم ، آقا بسیار خوش صحبت و خوش رفاقت بود . ازخاتون آباد فردا روانه شده، بمنزل دویم بایوان کیف نزول کردیم . جای خوب‌و قصبه‌ما نندی است ، کاروانسراهای متعدد دارد و در خانه‌ها هم منزل میدهند ، ازهر قبیل لوازم و دکاکین موجود است، آب فراوان خوبی دارد درجلگه‌وسیعی افتاده، آب از کوه دماوند باین‌جلگه واردشده‌مشروب می کند. ایوان کیف قصبهٔ ورامین است، ورامین در قدیم‌شهر معتبری بوده الان اسم یك بلوك است که سه منزل راه از شرق بغرب است ، گرمسیر و حاصلخیز ، آبهای زیاد و زمین قابل‌خوبی دارد ، معاش طهران از بابت غله و بسیاری از حبوبات و میوه‌جات ازآنجا است . مردم این بلوك به ـ واسطهٔ نزدیکی بپایتخت ، بتربیت نزدیکتر از دهات سایر بلوکات ایرانند لکـن منازلیکه در معبر در سر جاده‌ها واقع شده درهمه جا غالباً بیرحم هستند وراه تقلب را بهتر میدانند . در سرائیکه منزل کرده بودیم ، یك جوان خوشگل شوخی هـم نزدیك منزل ما منزل‌داشت‌نزدما آمده خود را معرفی کرده گفت : « من خلیل‌اله پسر شاهزاده نادرمیرزا هستم» (این شاهزاده آنطور که شنیدم همان است که بواسطه



هرزگی‌و اعمال بدش کدخدای سنگلج‌اورا زده و کشته‌بود بعدشاهزادگان‌قاجاریه اجتماع کرده کدخدا را که سید بود بعدهٔ نفوس ، هر یـك ضربتی زده کشتند ، بعد پایش را گرفته، کشان‌کشان بمیدان توپخانه برده نفت ریخته آتش‌زدند) این شاهزاده‌هم با ما همراه شد نههم منزل و در منازل باهم‌حرکت و نزول میکردیم . در راه هرکس از سفرهای خود حکایت می کرد . بشاهزاده گفتیم : « توهم‌سفری کرده‌ای ؟ » گفت: «بلی!یك‌سفر از طهران باصفهان و از آنجا به‌شیراز رفته‌ام » حاجی سیدعبدالحسین گفت : «باور ندارم شما شیراز رفته‌باشید » قسم‌یاد کرد. سید گفت : « دستت را بده ، من هرگاه دست کسیرا بگیرم اگر شیراز رفته باشد میـ دانم!» شاهزاده ساده لوح ، دستش را بدست سید داد او گرفته گفت: « راست است شما به‌شیراز رفته‌اید!» بسیـار خندیدیم. شاهزاده اول ملتفت نبود بعداز میرزامحمد علی پرسید: «آقا چگونه دانست مـن‌شیراز رفته‌ام ؟» او گفت: «شنیده‌ای شیخ‌سعدی پولی بکور داد او دعا کرد:«شیرازی! بروخدا بتو اجر دهد» شیخ پرسید: «چگونه دانستی من‌شیرازیم ؟ » و کورچه جواب داد؟» شاهزاده شرمنده شد.

رانده وارد قشلاق شدیم کـه ده بزرگی است از ورامین و منزلگاه است و ما هم درکاروانسرا منزل کردیم . درآنجا چند نفر یهودی بودند، جوانی دهاتی بیك جوان یهودی زیـاد اذیت کرده ، از ایوان حجره اورا پـائین انداخت. پیر مردی گفت : «آقا چرا اورا اذیت‌کردی چه‌کرده بود؟» گفت:«از خلقت او بدم آمد » بازدشنام زیاد داده از کاروانسرا بیرون شد . پیر مرد و جوان یهودی‌هم بیرون رفتند . من هم محض تماشا در عقب ایشان رفتم دیدم جوان به پیر بزبان خودشان گفت : « حالا من خودم را نظر کرده و عزیز این جاهلان میکنم بطوریکه دستم را ببوسند»پیرگفت: « ازخر شیطان پیاده‌شو، بیا برویم بخدابسپار.» باز بعضی گفتگوکردند نفهمیدم. بعدازکمی آن دهاتی آمد و آن‌قدر نگذشت صدای طبل بلند گردید . گفتیم : « چه خبر است ؟ » گفتند : « در اینجا تکیه‌ای هست،

که در آنجاتعزیه در می‌آورند» ما هم چای خورده بتماشا بیرون‌رفتیم دیدیم‌جمعیتی است و برهم خوردگی درمردم‌هست، طبل‌وسازمیزدند، مرد وزن و بزرگ و کوچك دور آن جوان یهودی را گرفته ، لباس اورا قطعه قطعه کرده برای تبرك برو می - مالیدند و صلوات می‌فرستادند ودست وپای جوان یهودی را می‌بوسیدند و آفرین برسعادت او خوانده تحسین میکردند. پرسیدیم: «چه خبر است ؟» گفتند: «این جوان یهودی امام زمانرادرخواب دیده که به او گفته:«توازمائی، برو ایمان‌بیاور» گفتیم : «پس چرا دور این را گرفته‌اید ؟» گفتند : «حمام‌زنانه است ، آدم فرستادیم زنها بیرون بروند تا او غسل کند» پس‌زنها را بیرون کردند جوان رفته غسل کرد، لباسهای خوب تازهٔ سبز باو پوشانیدند و کلاه تازه بسرش گذاشته پول برایش جمع می کردند. ملا علینقی نام که ریش بلندی داشت و متولی‌تکیه‌بود نزد او نشسته میگفت: «دیدی چگونه سعادتمند و مسلمان شدی ؟» مردم باشادمانی‌همه قسم.هدیه باو می‌دادند. پیر یهودی ایستاده بود باو گفتم : «تو هم مسلمان بشو ! می‌بینی چگونه محترم شده؟» گفت : «من غلط میکنم او بریش اینها خندیده! من دروغ نتوانم گفت .»

قشلاق آب بسیار شوری دارد ، کسیکه غریب وارد شود خوردن آب و چای و غذا برایش ناگوار است. از قشلاق نیم‌شب حرکت کرده. وسط روز وارد ده نمك شدیم که غیریك کاروانسرا و آب‌انبارودوسه خانه، مایحتاج فروش چیزی در آنجا نبود . ده نمك سرا پا نمك است و چنان آبش شور است که نمی‌توان خورد اگر کسی از منازل دیگر آب شیرین برندارد برایش سخت می گذرد.

باید ذکر خیری از حاجی علینقی کاشی که ساکن طهران است بکنم. این مرد محترم اهل خیر ، در تمام راه از طهران گرفته تا مشهد ، کاروانسراها را که غالباً غیر آنها منزل نیست تجدید و تعمیر و پاك کرده ،



واقعاً همت نموده ، خرج بسیار نموده ، زحمت زیاد کشیده است. موفق باشد.

اسب من‌دراینجا دچار دل‌درد سختی شد زیاد دوانیدند وقصیل وعلف سبز دادند رفع شد. نیم شب از ده نمك‌حرکت‌کرده ، دو ساعت از روز رفته وارد لاسگرد شدیم . این قریه وقف آستانهٔ مبارکهٔ مشهد طوس است ، انار و آلو و خربزهٔ زیاد و خوب دارد ، آبش باز شور است. منظر این قریه مثل ایزد خواست مابین اصفهان و شیراز چنان کثیف است که انسان را خفه می کند،قلعه‌ایست دور قریه که تمام‌اطراف آن سوراخ ومبال نجاست و کثافت است که از قریه به‌بیرون جاری‌میگردد و در تابش آفتاب ، عفونت آن فضا را پر میکند. اهالی مأنوس هستند لکن برای کسیکه در اروپا و امریکا سیاحت کرده از مناظر غریبهٔ عالم و موجب حیرت است.

نیم شب ازلاسگرد روانه شده دوساعت از روز رفته ، وارد شهر سمنان شدیم و درسرایی خارج شهر منزل کردیم . این شهر آب جاری خوب کافی وهوای طبیعی صحیحی دارد و در جای خیلی خوب مناسب بنا شده، خالی از نظافتی نیست‌لکن مثل سایر شهرهای ایران کوچه‌های تنگ و کج و معوج داردو کسی درقید پاکیزگی نیست. مسجدی خیلی عالی و معتبر در آنجا هست که واقعاً آن مسجدبرسمنان‌زیاداست و گفته‌اند ــ مسجد شاهی که درسمنان‌بود ــ یوسفی‌ماند که در زندان بود ــ حکومت آنجا با اعتضادالملك داماد شاه بود که وقت ورود ما بدهی از املاك خود در یکفرسخی رفته بود ، ورود مرا شنیده بره‌ای فرستاده و عذر غیبت‌خواست . در خارج شهر ،مقبره‌ای خیلی قشنگ و باصفا هست که‌معروف است بقبر علی ابن‌جعفر امامزاده. گفتند درآنجاخط خوبی‌ازحاجی‌میرزا صفا، ملا قنبرعلی‌معروف مرحوم است من تجسس کرده ندیدم . این شهر فعلا شهر متوسطی است ، خود و اطرافش قابل آبادی و در قدیم خیلی معتبر بوده و از ظلم خراب شده‌است.

سه ساعت از شب‌رفته سوار شدیم. تاصبح ازراه فراز و کتل سخت عبور کرده، صبح در آهوان نزول کردیم. غیر یك کاروانسرا آبادی ندارد آن‌هم پربود ازعابرین وزوار، ماهم درگوشهٔ کثیفی نزول کردیم. از صدای عرعر خران و بهم زدن استران و هایهوی چارپاداران، امکان استراحت نشد و عفونت سرگین‌حیوان‌وانسان‌ازآن فضا بآسمان میرفت. چون درآنجااستراحت‌ممکن‌نشد، دوساعت بعدازظهرسوارشده غروب خودرا بمنزل رسانده، باحالت‌خستگی و کسالت، درقهوه‌خانهٔ آنجا صرف چای کردیم. سرای سرپوشیده‌ای داشت تمام کاروانسراها ومنازل پرازسرگین وزباله و کثافت است، منزل انسان وطویله فرق ندارد. ایوانی راجاروب کرده ناچارجابجا شده خوابیدیم وشبانه حرکت کرده، صبح وارد دولت آبادشدیم. راه تا آنجا سراشیب بود واسبان تند میرفتند. آنجا جای خوشی بود، آب وزراعت وباغ ونهر داشت وسبز وخرم بود، توقف کردیم. عبدالله‌خان رئیس قریه، مارا دعوت بخانه‌اش کرد، زیر درختان، خوب وهوا خوش بود نرفتیم. تهیه ناهار دیده بود فرستاد صرف‌شد. جمعی ازاهالی بدیدن ما آمدند. صحبت‌ازسیاحت شد. شخصی ازحاجی میرزا صفا جویاشد. گفتم: « درمکه ومصر و اسلامبول، مکرر ایشانرا ملاقات کردم ، شخص کامل وارسته‌ای بود لکن وقتی که من بایران می - آمدم او مرحوم شده‌بود » پرسیدم: « شمارا بااو چه‌مناسبت واصل او ازکجاست؟» گفت : « بامن قرابت‌داشت‌واوایل در ری طلبه وپی تحصیل‌علم رفته بود. اسمش ملاقنبرعلی بودلکن دیگرترك این‌سمت‌ها وایران کرده، درهمه‌جا محترم وصاحب مقامات شد. درسمنان از اقارب او بسیارند. »

از دولت‌آباد حرکت‌کرده وارد دامغان شدیم، شهر کوچك خراب یاقصبهٔ بزرگ خرابی‌است. درقدیم شهر خیلی معتبری بوده ودرتاریخ بسیار اهمیت دارد، بزرگان وفضلاء ازآنجا بیرون آمده‌اند. جلگه‌ای که دامغان درآن واقع است آب وزمین‌آن خیلی قابل‌آبادی وانتفاع است وآب زیاد خوبی درخود



دامغان حالیه جاری‌است، پستهٔ دامغان بسیارخوب وزیاد ومعروف‌است لکن‌مثل سایر جاهای ایران این اراضی قابل، بایر وبی‌صاحب ومحل‌دخل مأمورین‌دولت است. خرابهٔ قدیم دامغان نزدیك دامغان حالیه ، جای خیلی وسیعی است، منار و آثاری باز ازآن آبادی قدیم پیداست. بازحمت زیاد رفته، آن آثار وخرابه‌هارا گردش کردم. تلگرافخانه وپستخانه‌هم دردامغان هست،فعلا جزء حکومت سمنان است. گفتند دراینجا غریب گز هست و آن حیوانی است کوچك، سمدار، بقدر کنهٔ گوسفند که هرکس‌را میگزد زحمتش ازعقرب کمتر نیست و گاهی می کشد. این حیوان هرجاهست اهل‌آنجارا نمی گزد؛ غریبی که وارد میشود اورا می گزد! در میانج میان خمسه و آذربایجان هم هست که مله گویند، از ترس آن خوب نخوابیدیم.

دامغان‌را در طفولیت دیده بودم آبادترازحالیه بود. حقیقتاً حال همه‌جای‌ایران یکی‌است رعایا وعجزه یك‌عمررا شبوروز درزحمت و گرفتار فقروفاقه‌اند وحکام وامراء وبعضی ملاها نتیجهٔ‌زحمات‌آنان‌را ازدستشان می گیرند، با اینحال امکان کار و آبادی ودلگرمی برای رعایا نمانده، وضع آنها روز بروز خراب‌تراست جز طهران که پول وثروت همه جا بظلم بآنجا کشیده شده بعیش و نوش وآبادی بزرگان صرف میگردد. بآقای حاجی سید عبدالحسین گفتم: «خوب است برویم بسیاحت چشمهٔ بادخانی‌معروف، زیرا شهرت‌دارد که درنزدیکی‌دامغان چشمه‌ایست که هرگاه نجاست بآن اندازند، باد تند برخیزد بطوری که آبادیهارا خراب‌ومادامیکه نجس‌را بیرون‌نیاورده‌اند باد خاموش نمیگردد. می‌خواهم‌حقیقت این مطلب‌را به‌بینم، بسیارازاین‌قبیل حرفهاوشهرتها درهرجا دیده‌ام تحقیق کرده‌ام اصل نداشته‌است، شاید برای‌آن گفته‌شده که مردم نجاست نیندازند .» ازراه آنجا تحقیق کردیم گفتند: « باید اول بقدمگاه بروید و از آنجا بچشمه‌علی و ازآنجا بکلاته که این‌چشمه درآنجا است» درایران‌بیشترازصدجا چشمه‌علی هست که همه

میگویند امیرالمؤمنین (ع) نیزهٔ خودرا زده چشمه جاری گشته و بسیارجاها گویند دلدل پا بسنگ خارا گذاشته، پایش بسنگ‌جا گرفته! قدمگاه هم خیلی‌است که معروف‌است امام پا بسنگ گذاشته و پایش جا گرفته و بسیاراست سنگی‌خوش‌رنگ را بشکل پا تراش کرده‌اند و بعضی رندان درشهرها ودهات بخانه های عوام برای جاهلان و نسوان می برند، آنان دست‌ورو بر آن می‌مالند و آب میریزند می‌خورند، ازآن شفای امراض وقضای حاجات می‌طلبند! این چشمه علی‌هم دراینجا یکی از آن چشمه علی‌ها است. بهرحال‌راه سربالائی بود رفتیم، بقدمگاه رسیدیم. دهی‌بود درجای بلندی، منزلی برای مسافران نداشت. در خانهٔ رعیتی نزول کردیم، بسیار مهربان بودند. صحبت ازغریب گز بمیان‌آمد. طفلی رفته از لانهٔ مرغان چند عدد در کف گرفته آورد، تماشا کردیم، مثل کنه‌بود تنها پوستی مثل‌کاغذ دیده میشد. در آن قریه توقف نکرده رفتیم بچشمه علی رسیدیم. چشمه صاف قشنگی آب بسیار جاری ودرجای باصفائی‌است دریاچه مانند، تختی درمیان نهاده، قدری‌توقف کرده صرف غذا کردیم و بعد بطرف کلاته حرکت کردیم و بقریه وارد شده از چشمهٔ باد پرسیدیم، نشان دادند لکن درهمه اینجاها اصرار میکردند که مبادا بچشمه نجاست بیندازید، بادخرابی میکند! رسیدیم بچشمه، فرقی که با آبهای دیگرداشت سرچشمه پر ازریگهای‌خیلی‌نرم بود که‌آب ازمیان آنها می‌جوشید وریگهارا زیر وبالا می‌کرد که مثل آن دربسیار جاها هست. بالجمله بمقام امتحان برآمدیم. من گفته بودم نوکرحاجی سید عبدالحسین قدری نجاست درمیان‌کاغذی بکهنه‌ای بسته و به ریسمانی آویخته بود که‌بچشمه بیندازیم اگر واقعاً باد وزیدن گرفت بیرون‌آوریم. باو گفتم: «بسته را بینداز» گفت: «ندیدید مردم التماس‌میکردند این کار را نکنید؟» گفتم: «سهل است، اگر باد ظاهرشد خارج می کنیم» آنرا انداخته قدری‌توقف کردیم ابداً بادی ظاهر نشد. رفته درقریه منزل کردیم شب را بودیم اثری از باد ندیدیم. فردارا با بعضی اهل قریه که بده ملامیرفتند همراه شده وارد ده ملاشدیم



که یکی ازمنازل راه خراسان است. درآنجاهم غریب گزهست ومی گفتندهر کس راگزید باید از ماست و ترشی پرهیز کند وشیرینی بخورد.

یك‌ساعت از شب رفته از آنجا حرکت کردیم، صبح وارد شاهرود شدیم ودرباغی منزل کردیم. شاهرود آب فراوان وباغهای بسیارخوبی‌دارد ومیوه اش فراوان وآب درمحلاتش‌جاری وهوایش خوب وجایش باصفا است. شهر کوچك محبوبی‌است، محل تجارت‌است ونزدیك بسطام است. سابقاً بسطام مرکز آن ولایت بوده الان‌شاهرود مرکزیت‌دارد. بسطام‌راسابقاً دیده‌بودم دیگر بسیاحت آنجانرفتم. درشاهرود هم غریب گزهست. بهرحال جای خوبی‌است وقابل‌آبادی. دربازار آنجاگردش کردم، در چهار سوق‌آن، درخت چنار خیلی قوی هست که مجلس داروغهٔ شهراست وتلگرافخانه وپستخانهٔ معتبری داشت. درشاهرود شاهزاده خلیل‌الله میرزا که در سمنان برای ملاقات حاکم آنجا عقب مانده بود رسید. از شاهرود بمیامی فاصلهٔ خیلی زیاد و راه خالی ازآبادی است بطوریکه مسافران مضطرند که دومنزل وبیشتر راه را یك منزل طی کنند زیرا اولا درآن وسط آب نیست وثانیاً بواسطهٔ اینکه آنجاها از مدتهای مدیده محل تاخت وتاز غارتگری و آدم کشی واسیر بردن ترکمانها بود، هرآبادی‌هم داشته خراب شده. سابقاً مقرر بود ازطرف دولت، توپ وجمعیت سرباز بعدازاینکه قافله وزوار یك‌هفته درشاهرود جمع می‌شد آنهاراحرکت میدادند وبانهایت اضطراب وخوف، بمیامی میرسانیدند وهم‌چنین از میامی بآن‌طرف، سه‌منزل عبور ومرور بی‌توپ وقشون ممکن نبود، با همه این باز از اهالی آن ولایات و زوار و قافله سالی چندصد وچند هزار اسیر ترکمانها می‌شدند که زن‌ومرد و بچه‌را مثل گوسفند بغلامی و کنیزی می‌فروختند و گاهی که زیاد طغیان می کردند لابد دولت قشونی میفرستاد که گاهگاهی مغلوب می‌شدند وچندین‌هزار نفوس ازطرفین تلف‌میشد وآبادیها ویران می گردید واغلب ترکمانها رعایای ایران بودند که این‌قبیل وحشیگری ویاغیگری می کردند. باید

تاریخ را دید که این فساد اختلاف مذهب شیعه وسنی در میان مسلمانان چه خونها ریخته وهمهٔ این فساد دراین مدتهای مدیده قریب سیصدسال، ازنادانی وهوای‌نفس وخیال وتعصب بیجا و ریاست طلبی برپاشده که فعلاهم اساس اسلام‌را متزلزل‌داشته ومسلمانان را ازهم‌جداساخته وبدتر ازکفر واسلام بجان یکدیگر انداخته. بالجمله دراین اواخر، این‌کار برای ترکمانها ازکار مذهبی‌هم گذشته صنعت وعادت ودزدی وحشیانه گردیده بود وبزرگترین‌مشغولیت سلطنت قاجاریه، این حرکات‌ترکمانها شده بود. بدبختانه اشتغال بعیش و تنبلی بزرگان و سلاطین اینقدر هم بایشان فکر و مجال نداد کـه یکدفعه قوه دولتی ایران را فـراهم کـرده ترکمانهای وحشی متفرق بی‌سر و سامـان را از قـوهٔ شرارت انداخته و مطیع کامل ساخته و یك استعدادی دائماً در میان آنان برای جلوگیری از حرکات‌وحشیانه نگاه دارد بلکه به‌دولت روس که خرطوم خودرا برای بلعیدن تمام‌ایران درازکرده، دوستانه این اماکن وسیع‌حاصلخیز مهم مسکن‌ترکمانهارا واگذارکرده اظهارعجز نمودند از دفع شرآنها. روسها هم ترکمانهارا مقهور ساخته، شر ایشانرا ازسر ایران باز کرده، ملك آنان‌را متصرف‌شدند. کسی پیدا نشد که‌بگوید نتیجه این‌اقدام دادن نصف ایران است بروس. بهرحال الان ترکمانهارا روس ذلیل واسیر ورعیت‌ساخته ودست‌بروی‌شرق ایران انداخته، ترکمانها ازآن‌حرکات وحشیانه نادم وایرانیان باین امن ظاهری که‌بدادن قسمتی ازمملکت خود بروسها بدست آورده‌اند خرسند شده‌اند و این راهها بدرجه‌ای امن وحرکات توپ ولشگر موقوف گردیده‌است.

ازشاهرود حرکت کردیم برای نزول‌دررحمت‌آباد که‌وسط شاهرود ومیامی‌است واین‌قریه‌را نصیرالدوله باخرج‌زیاد دروسط راه احداث کرده، باسم پدرش جعفرآباد نامیده برای اینکه مسافران مجبور نشوند دومنزل بزرگتر را یکی کنند. وارد شدیم هنوزبنای‌آنجاتمام نشده مشغول‌ساختن بود. نصیرالدوله را دعای خیر کردیم ودر قهوه‌خانه پیاده شده استراحت نمودیم، تا دوساعت از شب



درآنجا بودیم. دوساعت ازشب‌رفته حرکت کرده صبح وارد میامی شدیم، دروازهٔ قلعه بسیار پست ساخته شده وبرجها درقلعه بود برای اینکه ترکمانها غفلتاً وارد نشوند وسابقاً همیشه قراول دربرجها بوده. این‌میامی دردامنهٔ کوه کوچك قشنگی درجای سنگلاخ بسیارباصفا افتاده، آب صاف بسیاری درهرطرف آن جاری ومیدان وسیعی دارد که دراطراف آن دکاکین بقالی وقصابی وسایر لوازم هست، درختهای گردو وغیره وباغات‌قشنگ دارد، کبك‌زیاداز کوه شکارمی کنندوارزان میفروشند، گردو خیلی فراوان وارزان است‌وروبهمرفته جای بسیار دلگشا وروح‌افزا وقابل هرنحوآبادی واهتمام‌است. ازمیامی شبانه روانه‌شدیم ازآنجا تامیان‌دشت وازآنجا تا عباس‌آباد که هردومنزل طولانی وسابقاً محل تاخت ترکمانها ودرهرپانزده‌روز ازشاهرود تا عباس‌آباد یکدفعه با توپ ولشگر میرفتند. الان امن و جمعی قلیـل حرکت می کنند. ماهم آن راه را ازدهنهٔ زیدر داخل شده صبـح وارد میان دشت شدیم. کاروانسرای بسیار وسیع خوب محکم عالی مرحوم حسین‌خـان نظام‌الدولهٔ شاهسون درآنجا ساخته که هرقدر جمعیت باشد جاهست وعموم زوار و عابرین بر همت آن‌مرحوم آفرین خوانده طلب رحمت می‌نمایند، در وسط دشت وسیعی است که اطراف‌آن تا مسافتهای دورخالی ازآبادی وسکنه است. ازمیان دشت، شبانه حرکت کردیم دروسط راه به‌الهاك رسیدیم که‌قلعه وکاروانسرا وآب انباری‌داشت، سابقاً منزلگاه بود وبعداز بنای میان‌دشت متروك‌شده، درآنجا آبی‌خـورده اقامت نکردیم.دوساعت ازروز گذشته وارد عباس‌آباد شدیم‌آنجاهم کاروانسرای شاه‌عباسی هست لکن غالباً درخانه‌ها منزل می کنند. اهل آنجا همه‌خانه منزل میدهند وغالباً کسبشان چیزفروختن بزواروعابرین است وواردین‌را استقبال کرده هریك اصرار می‌کنند که درخانهٔ ایشان‌منزل کنند وبسبب‌این‌عادت ایشان بوده‌است که‌ترکمانها دستمالی سرنوك نیزه می‌بستند وخودرا چاوش و زوار وانمود می کرده‌اند همینکه اهالی باستقبال‌بیرون میرفته‌اندد‌ستگیرمیشدند واسیروفروخته میشدند. کاروانسرای

عباس آباد بواسطهٔ آب جاری که ازوسط آن می گذرد خیلی‌خوب می‌باشد، درخانه ها هم اغلب آب جاری‌است. درآنجا زنی‌دیدم مردهمت ومردی دیدم پلنگ سیرت. سیدی بود محترم از اهل عتبات، مادیانی داشت درگوشه‌ای بسته. مرد ترکی بود یابوی بسیار شریری داشت افسار ازسربدر کرده بمادیان سید پریده، اذیت‌رسانیده جل آن‌را پاره کرد. آن مرد فحش‌زیاد بسید داده وشلاق زیاد زد کسی‌نتوانست سید را ازدست‌او بگیرد. آخرمن وشاهزاده برخاسته بسختی سیدرا ازدست او گرفتیم و گفتیم: «بدبخت! این سید محترم چه تقصیر داشت؟» بعدازظهر جمعی دهاتی وارد شده درایوانی منزل کردند، زنی‌درمیان ایشان مادیان خوب‌آبستنی داشت دریک‌طرف بسته بود. ما غافل‌شدیم، اسب من افساررا گسیخته، بمادیان پرید و بسیار زحمت رسانید. برخاستم مادیان‌را از اسب خلاص کردیم و بعدازساعتی مادیان کره انداخت وچنین ضرری‌بآن زن وارد شد. من‌خیلی شرمنده شده عذرها خواستم. زن گفت: «شما تقصیری‌نداشتید» خواستم باو چیزی بدهم قبول نکرده گفت: «بچه اسم ازشما چیز بگیرم؟» با اینکه‌پریشان بود چیزی‌نگرفت وبقدری ادب وانسانیت کرد که من زیاد شرمنده شدم.

دوساعت ازشب رفته براه افتادیم. درصدرآباد که منزل بود چون چندان آبادی‌نداشت، نزول نکرده سه‌ساعت هم رفتیم بمزینان رسیدیم. اسب ها زیاد خسته شده‌بودند. مزینان ده بزرگی یاقصبهٔ کوچکی است، همه‌چیز درآن فراوان‌است اما کوچه های تنگ و کثیف دارد، اهلش هم چندان دلچسب نیستند. شب‌را برای رفع خستگی خود وحیوانات بیتوته کردیم. صبح خیلی زود سوار شده قبل‌از ظهر وارد سودخور شدیم، محلی بسیارخوب، آب جاری ، درختان فراوان داشت. درچاپارخانه نزول کردیم که دربلندی واقع شده، مشرف برآب و درختان وباصفا بود. صبح‌ازآنجاحرکت کردیم که درقریه‌مهر که نزدیك بودمنزل کرده از آنجا یکسره بسبزوار برویم، پس‌از سه‌ساعت بمهر رسیدیم جای بدی نبود، تا شب



استراحت کردیم. غروب ازمهرحرکت کردیم وطلوع صبح ازدور مناره وآثار شهر سبزوار پدیدارشد. بلوکات و توابع سبزوار خوب وقابل‌آبادی واستفاده است. پنبه دربلوکات آن بعمل می‌آید. درآن دهات درفصل زمستان، زمین را گود می کنند و خاك آن را بیرون میریزند یخ میزند و در موسم، خاشاك ریخته و تخم هندوانه کاشته همان خاکرا میریزند، بوته های هندوانهٔ خیلی بزرگ وطولانی میروید و هندوانه‌های خیلی بزرگ و شیرین ولطیف دیمی بعمل می‌آید، حتی هندوانه دوتا چهارتا باریك شتر، حکایت می کنند. موقع بوته‌های‌هندوانه بود واطراف اززراعت وسبزه نمایشی خوب داشت. وارد شهرشده خارج قلعه منزل کردیم.

سبزوار شهر کوچك خوبی است و بعضی آثار و عماراتش خوب است، کوچه‌های تنگ و اهل ثروت دارد، فعلا محل تجارت و عبور و مرور قوافل بسمت ترکستان روسیه وعشق‌آباد وراه‌آهن ترکستان است لکن بدبختانه آنجا هم مثل سایر شهرها تمام همت تجار بر ترویج متاع خارجه و خصوصاً متاع روسیه ومفقود کردن صنایع داخله است. کاروانسراها ومساجد و مدارس معتبره در آن شهرهست وبازارهایش‌معمور است. فوری بزیارت مقبرهٔمرحوم‌حاجی ملاهادی سبزواری آن حکیم بزرگوار عارف صاحب زهد و اخلاق کامل که سابقاً قبل از مسافرت بدور دنیا بخدمتش رسیده بودم رفتم. مستوفی‌الممالك برای آن مرحوم مقبره‌ای ساخته بسیار خوب ولکن ناتمام بود. من خوف کردم عمر وفا نکند که برگشته از او اتمام آنرا استدعا کنم، مکتوبی نوشته از آنجا فرستاده بآقای مستوفی‌الممالك یادآوری کردم. جناب آقامیرزا ابراهیم شریعتمدار که از جملهٔ اجله و معروفین محترمین ایران است، ورود ما را شنیده کسی از طرف او آمده ما را دعوت بمنزل او کرده گفت: «با وجود حضرت‌آقا، منزل کردن شما درغیرخانه او که منزل بزرگان وزوار وعابرین است نامناسب است» ما هم بمنزل حضرت‌آقا رفتیم. این آقای محترم، صاحب املاك و ثروت زیاد است و بی ولد، لکن بخلاف

عادت بی‌ولدان، سفرهٔ احسان او باز است، زوار و واردین و فقراء محل و هر کس ازهرجا وارد شود بی‌سئوال وجواب در منزل ومهمانخانهٔ او جا دارد وازنعمت‌های او بهرممند میگردد. خودش شخص محترم، با کمال، فاضل، خوش اخلاق ومتدین است، داماد حاجی ملاهادی مرحوم بوده، از اقرباء خود شکایت داشت واز اوصاف حمیده و زهد و تقوای شیخ مرتضی مـرحوم شوشتری که در نجف در نزد او تلمذ کرده، تمجیدها کرد و گریه کنان زهد وخداپرستی ودرستی آن بزرگوار را بیان نمود. بسیارخوش صحبت بود واقعاً درخدمت اومحظوظ شدیم. بازپاسی ازشب‌مانده بسراه افتاده، روز وارد کاروانسرای زعفرانیه شدیم که اصلا شاه عباسی است لکن خراب بوده وحاجی علینقی کاشی خوب تعمیر کرده، سرای وسیع خوبی است همه کس حاجی علینقی را بدعای خیر یاد میکند.

فردا از زعفرانیه روانه شدیم درصحرای وسیع و باتلاقی راه رفتیم که حیوانات فرومیرفتند وعبورمشکل بود. بالجمله پس‌ازسه روزوارد نیشابور شدیم، دربیرون‌شهر، کاروانسراها برای زوارهست لکن‌ما بچاپارخانه منزل کردیم. بعد ازاستراحت، دربازار ومساجد شهر گردش کردیم. این‌شهر که سابقاً ازشهرهای معظم خراسان بلکه درایران شهری بعظمت آن و هرات وری واصفهان کمتر بوده الان ازعظمت واهمیت افتاده. معدن فیروزه در شش فرسخی آن است که دولت آن معدن را بجزئی وجهی بحاجی محمدحسین امین‌الضرب واگذار کرده، اوهم سپرده برادرش حاجی ابوالقاسم ملك‌التجار که‌درمشهد ساکن‌می‌باشد. ریواس این کوهها تعریف و اهمیت دارد، وقت ریواس بود و هندوانه آنجا هم خوب می‌شود. اطراف نیشابور، بسیار غله‌خیز و قابل آبادی و ترقی است و حکومت آنجا با شاهـزاده نیرالدولهٔ است، غالب املاك آنجا هم ملك او است. از نکبت ایران است که املاك و دهات سابقاً ملك زارعان و خرده مالك بوده، کم کم مدتی در هر بلوك و ناحیه عده‌ای قویتر شده که خوانین باشند و املاك بسیاریرا بظلم از دست ضعفا گـرفته،



آن آبادیها که در ملکیت زارعین بوده کم گردیده ــ لکن باز مالکیت خوانین که سرملك بوده‌اند بهتر بوده وفیض و احسان ایشان بفقراء میرسیده بعد حکام ولایات که واقعاً بواسطه پولی که بدولت میدهند مال وجان تمام سکنه‌را می‌خرند هریك در هرجا حکومت کـرده هرقدر ملك در دست رعایا و ضعفای خوانین بوده جبراً جزئی را خریده باقی را تصرف کـرده‌اند. در نیشابور از مزار عمرخیام نیز دیدن کرده و افسوسها خوردم بر بی‌توجهی مردم و اولیاء امور نسبت بقبر این حکیم و دانشمند بی‌نظیر.

از نیشابور بمشهد دوراه است که یکی سخت و کتل است که راه جفـرك گویند، سابقاً از آن راه رفته‌ام. یکـی هموار است که سابقاً از بـابت تـرکمان مخوف بود، قدری دور است که راه شریف‌آبـاد گویند. بعد از یکروز اقامت در نیشابور از راه هموار دور روانه شده در بیرون شهر بمزار شیخ عطار که ازعرفا وشعرای معروف است فاتحه خواندیم. راه مسطح بود، آن روزمنزل قدمگاه است، راه تمام سبز وخرم وقدمگاه منزل بسیار با صفائی است که مرحوم شاه‌عباس در آنجا درختهای کاج امـر فرموده کاشته‌اند وجای بسیار بـا صفائی و وسیعی را خیابان کرده با سنگها سکوئی دروسط آن حوض بزرگ یـا دریاچه باز بالاتر از آن بـا سنگ سکوئی در وسط دریاچه چندین مرتبه بالاترمیرود راههای صاف و پله‌های سنگی‌داشته که بعضی‌خراب گردیده، هم‌چنین‌مرتبه مرتبه‌میرسد بزیارتگاه، جای با صفائی و گنبد و فرش و خادم و دستگاهی هست. در جـائی مثل محراب، سنگ سیاهی که شکسته و چند پارچه است بهم وصل کرده‌اند و مثل حجرالاسود نصب بدیوار محراب کرده‌اند، اثر پائی در آن نمودند که میگویند حضرت امام رضا علیه‌السلام روی آن برهنه پـا گذاشته و نقش بسته. بهرحال قـدمگاه فعلا زیارتگاه و بوسه گاه است و مردم نیازها میکنند و حـاجات میخواهند، خدام و پرستاران آنجا دخل می‌برند و تفصیلاتی و معجزاتی در خصوص این سنگ می‌ـ

گویند. آنجا کاروانسرای خوبی هست و ماکولات خوب وفراوان ومنزلی باصفا، بسیار خوش گذشت. شبانه از آنجا حرکت کردیم باکمال آسایش از دره‌هائیکه محل کمین ترکمان بود عبور کرده دو ساعت از روز رفته وارد شریف‌آباد شدیم. کاروانسرای سرپوشیده قدیمی خرابی داشت و یك کاروانسرای تازه خیلی وسیع خوب، حسین‌خان نظام‌الدوله شاهسون بنا کرده که علو همت آن مرحوم را دلیل است. شریف‌آباد هم جای بدی نیست، روز را در آنجا اقامت کرده سه ساعت از شب گذشته حرکت کردیم. راه فراز و نشیب و سنگ خارا داشت طلوع صبح در سرکوه که مشرف بر جلگهٔ طوس است از دور سواد شهر نمایان شد. راندیم در کاروانسرای طرق پیاده‌شده چای و شیر صرف کردیم. بحسب معمول از اهل مشهد تا آنجا باستقبال زوار برای کرایه دادن آمده بودند و هر یك از منزل خود تعریف کرده، ترغیب می‌نمودند.

### ورود بمشهد: ( اواخر جمادی‌الاولی ۱۲۹۵ قمری ـ تیرماه ۱۲۵۷ شمسی )

یك نفر منزل خود را تعریف زیاد کرد که در یکطرف آن مردمان نجیب زوار منزل کرده‌اند طرف دیگر را برای ما معین کرد، بعد از ورود درآنجا منزل کردیم. بفوریت بحمام رفته بعدازغسل بزیارت مشرف شدیم. برگشته ترتیب استراحت دادیم. شب هممنزلان ما که در سمت دیگر عمارت منزل داشتند سرگرم عیش و طرب و نواختن ساز و خواندن و آواز شدند. بسیار عربده و نعره زدند، برای ما که خسته و تازه رسیده بودیم اسباب زحمت شد. از صاحب خانه خواهش کردیم ایشانرا ساکت کند گفت: «حق نداریم، هرکس در منزل خود مختار است!» ما خود آدم فرستادیم که بما مرحمت فرمایند. چون شاهزاده‌ولجوج بودند شدت کردند. دیدیم علاج نداریم صبر کردیم تا خسته شده افتادند. فردا را بواسطه اینکه هممنزلها موافق حال نبودند خواستیم تغییر منزل دهیم، میرزا نصراله



نامی را که سابقاً با من آشنائی داشت دیده گفتم: «برای ما منزل لازم است» جائی که یکی از کسان مؤتمن‌السلطنه داشت نشان داد، چون دیدند ماعیال نداریم منزل دادند. بعد از انتقال بآنجا میرزاعبداله خادمباشی از طرف میرزا سعیدخان که سابقاً وزیر امور خارجه و الان امر تولیت آستانه با او است بمنزل ما آمده گفت: «چون هر روز راپورت واردین را میدهند دیروز معلوم شد شما وارد شده‌اید. آقا بواسطهٔ درد کمریکه مانع از حرکت است عذر دیدن شما را در منزل خودتان خواسته است و خواهش کرده بمنزل ایشان بروید» محمد حسن خان هم از جانب نواب رکن‌الدوله وارد شده دو مجموعه شیرینی آورده ابلاغ سلام کرد و گفت: «شاهزاده تبریك ورود گفته، میفرماید هر وقت مایل بملاقات باشید حاضرم» من ازمیرزا عبداله تکلیف پرسیدم گفت: «البته شاهزاده مقدم است» عصر بحضور نواب رکن‌الدوله و فردا صبح بملاقات میرزا سعید خان رفتم. در حضور رکن‌الدوله، سید مرتضی که از مشاهیر علماء خراسان بود نشسته بود. شاهزاده فرمود: «فلانی بسیار جاهای دنیا را سیاحت کرده» او روی بمن کرده گفت: «در بلاد کفار که همه نجس هستند چه غذا می‌خوردید؟» گفتم: «اجمالا مال مردم نمی‌خوردم ولی آیا خداوند که در قرآن میفرماید ـ اولم یسیروا فی‌الارض ـ سیاحت در زمین را حرام کرده یا ترغیب فرموده؟ بالاتر از همه پیغمبر (ص) وقتیکه سفر شام کرد وشامیان کلا نصاری بودند چه غذا میخورد؟ پیش از اینکه عموم مردم مسلمان شوند چه غذا می‌خورد؟ با اینکه او را قبل از بعثت هم، پیغمبر و معصوم میدانیم» شاهزاده گفت: «لایکلف‌اله نفسا الاوسعها ـ چه‌کار دارید غذایش چه بوده؟ واقعاً آقا بفرمائید بدانیم آیا بر مسلمانان سیاحت و اطلاع از ممالك عالم حرام است یا حلال؟ و اگر رفتند باید غذا را از مملکت اسلام بردارند؟ وواقعاً غذای پیغمبر(ص) درسفر شام و در مکه که معاشر با کفار بود بلکه درمدینه هم با یهود و غیر ایشان همسایه بود چگونه بوده؟ و آن حدیث که حضرت، مهمان زن یهودیه شد و بحضرت زهر

داد صحت دارد یا نه؟» سید در جواب حیران مانده گفت: «شاید غذای پیغمبر از بهشت بوده» زمانی گذشت که منشی شاهزاده و سید مرتضی بیرون رفتند، شاهزاده گشوده‌تر شده زیاد ملاطفت نموده از ممالك عالم سئوالات کرد و شب را هم برای شام نگاه داشته، بعد از صرف غذا سواره بمنزلم فرستاد.

صبح میرزا عبداله آمد که جنابعالی منتظر است (در مشهد میرزا سعید خان را جنابعالی می گفتند) با هم رفتیم وارد باغی و عمارت جدیدی شدیم. میرزا عبداله گفت: «در مشهد برای متولی، عمارت مخصوصی نبود، جنابعالی از مواجب شخصی خودشان این را بنا کرده‌است» رفته بحضور جنابعالی واردشدیم. تحریر میکرد، احترام نموده ترك تحریر نمود و بپاخاست، قدش خمیده بود. از هر قبیل صحبت بمیان آورده گفت: «از اوضاع دنیا بفرمائید» گفتم: «از اروپا بگویم که ترتیب و قانون همه را میدانید» از گذشتگان ایران پرسیدم. بسیارمدح میرزا تقی‌خان اتابیك امیر کبیر کرده گفت: «اگر می‌ماند ایران زنده میشد، من ملاسعید عشلقی بودم در مدرسهٔ جامع تبریز و طلبهٔ پریشانی بودم. روزی یك نفر بمدرسه آمده از طلاب یکی را خواست که برای او عریضه‌ای بامیرکبیر بنویسد، مرا نشان دادند. من برای او عریضه‌ای بخط خوب و عبارات مرغوب نوشتم. فردا گماشته‌ای از طرف امیر آمد که تورا می‌خواهد، رفتم. عریضه را نموده گفت: «تو این را نوشته‌ای؟» عرض کردم: «بلی» گفت: «کارت چیست؟» گفتم: «درمدرسه یکی از طلابم» گفت: «حیف نیست قابلیت خود را دراین لباس تنبلی باطل می کنی و گویا گمان میکنی که عبادت خدا با لباس است؟» پس مرا امر کرد که تغییر لباس کرده، همه روز آنجا بروم. مؤیدالدوله طهماسب میرزا از طهران بتبریز آمد. پستخانه و تلگراف نبود، چاپاردولتی وارد شده ازطرف مادر شاه خبر فوت محمد شاه را رسانید. ظهیرالملك وزیر ولیعهد بود و از او کاری ساخته نبود. میرزا تقی خان را آورده، اتابك ساخته با شاه عازم طهران شد، او مرا هم همراه خود کرد،



بعضی تحریرات در راه بعهدهٔ من بود. مرحوم امیر کبیر هر کس را قابل میدید لوازم ترقی او را فراهم میکرد، همین میرزا محمدرا بمن سپرد. امیر دائماً در کار بود، از قمار و شرب و عیاشی بیهوده عاری بود بلکه خنده او کمتر دیده شد. بطهران که آمد امور مالیه در زمان حاجی میرزا آقاسی هرج و مرج شده، نظم ولایات گسیخته، مردم ناامید گردیده بودند، در اندك زمان امور را مرتب کرد. نمیدانم ایران چه بدبختی داشت که او را کشتند و هر خیرخواه عاقل را از کار انداخته گویا بنای دولت بر این شد که در مملکت شخص کافی کاردانی را زنده و در کار نگذارند».

از کسانیکه ملاقات و محبت کردند مستشارالملك بود که بملاقاتم آمد و دعوتم کرد ومیرزا فضل‌الله خان رئیس تلگرافخانه بود وازبزرگان خدام آستانه همه ملاقات کردند. این جلگه و فضائیکه شهر مشهد طوس در آن واقع است جلگهٔ وسیع خوبی است که از اطراف آنرا کوهها احاطه کرده و این کوهها اغلب محل آبادی وعلف و جنگل است و آبهای زیاد از کوهها بنشیب و صحرا می‌نشیند و مزارع و باغات را مشروب می کند، هوایش مختلف ولی موافق تربیت غلات و درختان است ، دهات بسیار دارد لکن کو آن خراسان قدیم؟ اولا بیشتر ازنصف خراسان را روسهادوستانه برده‌اند، مرو وسرخس واطراف رود اترك وجاهای باصفا ومحلهای آباد بتصرف روسها رفته از طرف دیگر جاهائی مثل بلخ وهرات وغیرها در دست افغان است، باقی‌ماندهٔ خراسان‌هم ازتعدیات حکام ویران. خراسان ازقدیم محل وقایع زیاد تاریخی بوده‌است. شهرمشهد درجای خوب صافی واقع شده، دربزرگی چهارم یا پنجم شهر ایران است، وضع آنجا بواسطهٔ وجود مزار حضرت رضا علیه‌السلام و دخلهای مفت وموقوفات زیاد که برحضرت ومسجد گوهرشاد هست و بواسطه پولهائیکه زوار بآنجا میریزند با وضع شهرهای دیگر تفاوت زیاد دارد. شهر مشهد اگر دردست دولت متمدن وصاحب حسی بود ازجمله

آبادیهای معروف عالم میشد، نهربزرگی ازیکسر شهر تا سردیگر جاری است که دو طرف نهرخیابان وحرم حضرت رضا(ع) و صحن دروسط واقع استکه یکطرف را بالاخیابان و طرف دیگررا پائین خیابان می گویند. این خیابانها که اگرصاف وبا نظافت بود بهترین تماشاگاه بود، پر از زباله و پهن وکثافت وسگ وگربهٔ مرده وخون و نجاسات است. این نهر بزرگ و آب زیاد تا بشهر وارد شود همه خاکستر و زباله وکثافت راتوی‌آن میریزند بطوریکه انسان رغبت نمی کند نگاه کند تا چه رسد که قابل شرب باشد، در وسط صحن مقدس گویا نهری از گل‌ولای وکثافت روان است. کوچه‌های شهر، تنگ وتاریك وکثیف وخانه‌ها محض اینکه بزوار اجاره داده شود مرطوب وتنگ وبد وبسیار جاها کوچه‌ها سرپوشیده است. واقعاً اگرمخارجی که به بنای قبه ورواق وصحن وایوان وسایرمتعلقات قبرحضرت رضا علیه‌السلام وموقوفات ومساجد و مدارس که بجهت آن مزار پاك تأسیس شده و املاکیکه در ایران و خراسان وقف شده و سالها دخل و منافع که از آنها حاصل شده و جواهر وزرینه‌آلات ونقره‌آلات و فروش وظروف و اسباب دیگر که برای آنجا مقرر گردیده و کتب وخطوط‌قدیمهٔ عتیقه که درآنجا بوده وهست بحساب‌آید واداره شود، میتوان تمام این ایالت را ازهرجهت آباد نمود. واقعاً درایران چقدر مردمان اهل‌خیرواحسان وعقلاءِ متمدن بافکروخیرخواه عموم بوده‌انــد اگرآنچه از املاك مقرر شده که منافع آنها سالیانه بمدارس مجانی و مریضخانه و مهمانخانه وسایرآنچه واقفین شرط کرده‌اند خرج شود، یك سمت ایران از ویرانی خــارج میگردد. اگرآن مقدار منافع که متعلق بآن حضرت است موافق مقصود صاحبان مال ورضای خداوند متعال بر تربیت ایتام واولاد فقراء وتعلیم ایشان و دستگیری فقراء ومعالجه مریضان صرف شود خراسان گلستان میشود. لکن افسوس! افسوس! صدهزار افسوس! اولا اگرمثلا منافع املاك پانصد هزار تومان باید عاید کند صد هزارهم نمی‌دهند، حالت بیان سبب را ندارم. ثانیاً ازاین قدر منافع وثروت لااقل



هزاریك بلکه صدهزاریك بممرخیر وحق واحسان ومقصود واقفان خرج نمیشود، یعنی یك تومــان هم بمصرف صحیح نمیرسد. ثالثاً کاش اصلا نبود و خــرج نمیشد بدبختانه هرمبلغی ازآن، بیك ممر فسق وفجور وفساد وشرارت صرف میشود و از آن وجوه اشرار گردن‌کلفت و تنبلان می‌خورند و میگویند این قدر وجــه کفایت نکرده حضرت قرض هم دارد و باید دانست که نه شاه و نه وزیــر و نه متولی و نه کسی می‌تواند جلوگیری از این فساد فاحش وحیف ومیل کند ــ قریب ده هزار سید وملانمای مفتخور بهرحیله ودسیسه وندای واامانا! و واشریعتا! هرکسی‌را که بخواهد دست باصلاح بزند با شمشیرتکفیر و نیزه‌و تیرهلاکش میکنند و عالم را بهم‌میزنند. برای من‌حکایت کردند که یك‌نفرخانم، زن یکی‌ازخدام مشهد بامخارج و دستگاه شاهی بسیاحت کربلا ونجف وعیاشی باسم زیارت رفته بود، تنها یك زن خواننده و مطربه در نجف هفتصد تومان داده بود . از این قیاس سایر مخارج او را ملاحظه‌باید کرد و ازطرف دیگر رعایا وفقراء ایران وایتام بی‌صاحب ولگرد و جاهلان ودولت بی‌سامانرا باید دید.

حضرت دوصحن خیلی معتبر وعالی که یکی را جدید ویکی را قدیم گویند دارد کــه دورتمام صحن‌ها حجرات تحتانی و فوقانی است با نهایت استحکام وکاشی‌های خیلی پر قیمت. دریك طرف صحن قدیم، مدرسه‌ایست معروف بمدرسهٔ میرزا جعفرخان که ازبناهای عالی ومحکم و دومرتبه ساخته‌شده، کاشیهای آن خیلی گرانبهاست. دریکطرف صحن حضرت، مسجد گوهرشاد است که از زمان آن ملکه محترمه بانیه آن گوهرشاد خاتون ، عیال شاهرخ میرزا پسر امیرتیمور گورکان، هنوزدرایران بنائی بآن ترتیب وقشنگی ساخته نشده وآن‌هم موقوفات زیاد دارد که متولیان می‌بلعند. در یکطرف مابین صحن جدید وعتیق، مقبرهٔ جمعی از علماء وبزرگان است من‌جمله مرحوم شیخ بهائی علیه‌الرحمه کــه محل زیارت وطلب حاجت است. ایوانهای طلا رواقها را احاطه کرده، منارهای طلای حضرت از

دور نمایان و گنبد طلا براق و مشعشع و کرورها طلا و نقره و جواهر در مقبره و خزینه هست، در رواق سراپا کاشی و آینهٔ دور آنها خطوط خیلی اعلی با طلا نوشته شده، در داخل گنبد از آیات و احادیث با طلا و جواهر با خط خیلی خوب نوشته شده ، قندیلها وچـراغهای مرصع با نواع جواهر و تاجها و جقه‌هـا موجود است. کتابخانه حضرت کتابهای مرصع وزیارت نامه‌ای که در صفحه طلا با الماس نوشته شده دارد که بی نظیر است. چیزهای تماشایی حصر ندارد، کتابخانـه واقعاً دارای کتب و خطوطی است کـه کـرورها قیمت دارد و یکـروز تماشا کـردم . اوضاع حضرت درحقیقت اوضاع سلطنتی است، نقاره‌خانه صبح وشام زده میشود، درمناره‌های طلای بلند از نزدیك بصبح مردمان خوش صوت بصدای حزین مناجات کرده درطلیعهٔ صبح اذان میگویند . بالجمله هرچه بدخل خدام و جـلال ظاهری دخل دارد محفوظ و هرچه فایده و معنویت دارد اصلا وجود ندارد . مثلا مدرسه معمول نیست، مریضخانه خراب وابداً معالجهٔ مریض درکار نیست. درمشهد بعلاوه دستگاه حضرت، مدارس بطرز قدیم بسیار هست که خرجهای زیاد شده و موقوفـات زیاد دارد که جای تنبلان و باسم طلاب وسادات ودراویش است.

در نزدیکی شهرمشهد، یك معدن سنگ سیاه نرمی هست که بسیار خوب تراش میشود و از آن هرقسم ظرف و سرقلیان و غیره میسازند که در هیچ جای دنیا ندیدم واگر دریك مملکت متمدن بودخیلی اهمیت داشت. بتماشای آن معدن رفتم. یك بازار مخصوص این سنگ تراشان است واز امتعهٔ آنجا پوستین اعلای کابل وتسبیح‌های سنگ مسعودشاهی است کـه از افغانستان می‌آورند. این سنگ بسیـارصاف و براق و بعضی‌ها مثل بلور است ومحل فـروش فیروزهٔ اعلی هم مشهد است. بزیارت خواجه ربیع هم رفتم محل باصفائی است. ازقبر فردوسی پرسیدم وبازحمت زیادآنجا رفته وبرسرقبر نشستم و گفتم:«ای بزرگترین‌ایرانیها! اینست قبرتو؟ اینست‌احترام نسبت بتو؟» گریستم وباتأثرزیادبرگشتم. قبرنادرشاه،



منجی ایران هم معلوم نبود ، جای خرابی را نشان داده و گفتند این قبر نادرشاه است. هوا وغذا ومیوه‌جات و گوشت مشهد، خوب وفراوان است ومحـل تجارت و عبورومروراست. درآنجا علماء معروف ازقبیل شیخ‌عبدالرحیم بروجردی وحاجی میرزانصرالله‌کاشی وشیخ محمدتقی‌بجنوردی بدیدنم آمدند وبخانه خودشان بمهمانی دعوت کردند، همچنین رئیس‌هـای کشیکخانهٔ حضرت. واقعاً عجب شباهتی درتمام ملل بـیکدیگرهست دربسیار جاهای دنیا کشیشان و روحانیان همه، دنیا را مذمت میکنند وبعنوان زهد وتقوی مردم را زیردست خود میگردانند و اغلب ازهمه کس دنیادارترند و براحت غرق نعمت هستند. بهرحال مستشارالملك[۱] بسیار محبت و انسانیت بمن کرد. بواسطهٔ تلگراف ومکتوبیکه بحکام درخصوص احترام ومساعدت من شده بود، مردم خصوصاً مأمورین دولت گمان میکردند من مفتش و راپورتچی ازطرف دولتم. رئیس تلگرافخانه آمده گفت: «راپورت ورود شما رابطهران دادیم، سئوال کردند از کدام راه مراجعت خواهید کرد؟» گفتم: «اگرمرخص بفرمایند بسیاحت سیستان رفته از طرف کرمان عود می کنم» جواب آمد کـه : «خوب است برود وبیشتر تجربیات حاصل کند»

**حرکت از مشهد بطرف سیستان :** (شانزدهم رجب ۱۲۹۵ قمری ــ تیر ۱۲۵۷ شمسی)

چون عازم شدم کـه بطرف سیستان روانه‌شوم مستشارالملـك مطلع شده پنجاه تومان پول ویك توپ آغری فرستاده و مـکتوبی نوشته بود کـه نتوانستم رد کنم، میرزاسعیدخان هم‌یك‌حلقه انگشترفیروزه وسبحه‌ای از سنگ‌جوین و قدری گرد ضریح و چند عدد از سکه‌های متبرك حضرت فرستاده بود. صاحب‌منزل هم مرا در این مدت ممنون مهربانی کرده بود. بـا حاجی سید عبدالحسین و میرزا محمدعلی و سایر آشنایان وداع کرده، تنها بطرف طرق‌حرکت کردم . یك

۱ ـ بعدها مؤتمن‌السلطنه لقب گرفت

ساعت از شب گذشته وارد شده در ایوانی در کاروانسرا منزل کردم ، جز پارچهٔ احرامی فرش و جز خرجین ترک ، بالین نداشتم. اسبم را نزدیك خود بستم ، دیدم سیدی نزدیك آمد . گفتم: « تاریك است شما را نشناختم، عفو کنید» گفت:«اگر روشن هم بود مرا نمی‌شناختید . من سید حسین نام از اهل نهبندانم بولایت خود میروم . شما چرا تنهائید ؟» گفتم: « من غالباً تنها بمسافرت میروم » گفت: « اگر قبول کنید با شما همراه شده ، اسب شما را هم خدمت می کنم » چراغی از بقال گرفته آورد ، آدم خوبی بنظرم آمد . از وسایل الهیه که همیشه در سفرها دیده‌ام یکی‌هم این بود که هم بلد راه بود و هم خدمت مرا بعهده گرفته و گفت : توقع دارم مرا در قاین بامیر قاین، امیرعلم‌خان سفارش‌کنید » گفتم:« بسیار خوب وخرجت هم بامن است» معلوم شد راه را هم‌خوب‌می‌داند. نزدیك صبح باهم بطرف شریف آباد حرکت کرده ، بعداز وصول ، کمی در آنجا آسوده شده ، پس از ظهر براه کافر قلعه روان شدیم وقریب غروب رسیدیم. قلعه‌ایست واقع‌در بلندی، منزل خوبی بنظرم نیامد . در حینی که اسب را میگرداندیم بناگاه اسب من خود را بزمین انداخت ، بلند کردیم باز افتاد، معلوم شد ناخوش است. سید بعجله‌دویده خانهٔ یك‌نفر رعیت را منزل گرفته، صاحب خانه را هم‌آورد. آن مرد اسب رانگاه کرد گفت:« من درمیان ترکمانان بوده‌ام ، مرض این اسب را میدانم ، پنج‌قران بده معالجه کنم» من راضی بودم پنج تومان بدهم، قبول کردم. آن مرد اول‌بیضتین اسب را سخت فشار داد تا اسب برخاست، آن راکشید بطویله که جای گاوانش و گرم بود و گاوها را بجای دیگر برد پس روغن کرچك حاضر کرده بمقعد اسب مالیده ، دست برد سرگین از درون اسب درآورده ، دورانداخت ومکرر این عمل را کردو روغن مالید تا در آخر باد و سرگین زیاد از اسب دفع‌شده ، بحال سلامت برگشت وشروع کرد بعلف‌خوردن، ازآن مرد ممنون شده پنج قران دادم. وسیلهٔ غیبی رفاقت سیدومعالجه آن شخص، مثل تصادف با حاجی سیدعبدالحسین و



خلاصی از رودخانه اطریش و ازغرق درازمیر واز وباء درجون پایتخت کشمیر که شرح آنهارا درسفرنامه خارجه نوشته‌ام از الطاف الهیه بود.

شب‌را استراحت کرده صبح بطرف رباط سفیدراه برداشتیم .

رفیقم سید قدری مایحتاج برای راه خرید و گفت: « اطـراف رباط سفید و اغلب این‌راهها امن‌نیست » دروسط روز برباط سفید رسیدیم،کاروانسرائی بود و دربرابر آن آب انباری ویك‌مرد درآنجا کاه وجومیفروخت. چندسوارهم ازطرف دیگری بآنجا وارد شدند. سید گفت: « چون این جاها از راهزن امن نیست زود حرکت کرده خودرا باسدآباد برسانیم» روانه شدیم. راه اغلب دره‌ها و تپه‌های کوچك و موافق حال دزدان بود، سید با فاصله پیشتر از من میرفت تا نزدیك صبح از آن خطرها آسوده، باسدآباد رسیدیم وآنجا قدری‌استراحت کردیم. سید گفت: «خوب است برویم بشور حصار که از اینجا دو فرسخ فاصله دارد وبهتراز اینجا است و از آنجا یکروزه بتربت حیدریه میرویم » حرکت کردیم. راه همـوار بود، از رود متعفنی گذشته بشورحصار که قریهٔ کوچکی‌است رسیدیم ودرخانه‌ای منزل کردیم .

انسان اگر دهات ایران‌را گردش کند می‌فهمد که ظلم یعنی‌چه، بیچارگان سوخته وبرشته دریك‌خانه تمام لباسشان بقیمت جل یك اسب آقایان نیست، یك‌ظرف مس برای طبخ ندارند، ظرفها از گل‌ساختهٔ خودشان با اینکه شب‌وروز درگرما وسرما در زحمت وعذاب کارند نان جو بقدر سیرخوردن ندارند. سال بسال،شش‌ماه بشش ماه، گوشت بدهنشان نمیرسد، از خوف هـروقت یك سواری یا تازه لباسی بلباس آخوندی یا سیدی یا دیوانی می‌بینند می‌لرزند که باز چه‌بلائی برایشان واردشده است. باری سید درآنجا آشنا داشت، شب را مانده صبح روانه شدیم. بعد ازظهر وارد شهر تربت شدیم. سرائی تازه دربیرون شهر بود درآن‌منزل کـردیم و بعد از آسودگی بسیاحت شهر رفتم. ده بزرگی بنظرآمد، هرقبیل نعمت ارزان وفراوان لکن مردم بسیار پریشان، صنعت ضعیفی از نساجی دارند و باید همه‌نحو جور حکام

را کشیده توقعات ایشانرا بجابیاورند. محرمانه شکایت ازجورحاکم داشتند، قدرت اظهارشان نیست. اینجارا با اطرافش یك شاهزاده محمد امین میرزانام ، نان‌خانه داده‌اند که موافق رسم ایران، او باید مالیات وفرع مالیات را چندین برابرازمردم گرفته، رشوه وپیشکش‌ها که خود داده وحاکم شده بپردازد، خودش وهمراهانش هم فایده ببرند واحدی هم قدرت شکایت ندارد. بکجا شکایت کند؟ بکه بگـوید؟ کسیکه حاکم را فرستاده اهل ومال‌آن محل‌را باو فروخته، بسته بانصاف او.

فـردا از آنجا روانه شده در دوغ آباد که ده کوچکی است منزل کردیم. سید باسبها خوب رسیدگی میکـرد. فـردا از آنجا سوار شدیم، راه هموارى بود، دروسط راه درعبدل آباد آبی‌خورده تا ظهر وارد فیض‌آباد شده، در سایهٔ درختی نزول و استراحت کردیم. غروب از اهل ده آمـده گفتند: « شب را در زیر درخت نمانید مبادا چیزی از شما بدزدند » پس دریکخانه‌منزل کردیم. شب‌از وضع حکام پرسیدم گفتند:«حکام، مالك‌جان وعیال ومال‌مردمند، مثلی مشهوراست ـ دستی که‌حاکم‌بریده دیه ندارد ـ کاش تنهاحکام بودند. نایب‌الحکومه، منشی‌باشی، فراشباشی، پیشخدمت باشی، تفنگدارباشی، میرآخـور، ملاباشی ، حکیـم‌باشی ، داروغه، پاکار، کدخدا ، هریك هرچه بکنند جلوگیر ندارند، وای بحال کسی که شکایت کند ». صاحب‌خانه‌را آدم باهوشی دیدم گفت: « آقا! غلام و بندهٔ زرخرید، بسیار بسیار حالش ازماها بهتراست، این‌را مبالغه نمی گویم دلیل دارم زیـرا بنده ملك یکنفراست او می‌داند باید بیك‌نفر خدمت کند وآن یك نفرمعاش اورا داده، از جور دیگران حفظ می‌نماید. اما ما نمیدانیم ملك کیستیم و بکـدام یك خدمت کنیم؟ حافظ ما کیست؟ کاش یك‌ترتیبی باین تعدیات میدادند که هم برای ما وهم برای ظالمان خوب بودمثلا معین شود که درسال از آنچه‌ما تحصیل می کنیم چقدر بآخوند وچقدر بسید وچقدر بدرویش وچقدر بحکام وهریك از مأمورین او بدهیم ومیدانستیم یك یا دو یا ده نفر مثلا آخوند یا سید یا فراش یا کدخدا یـا نوکر



مالك، برما حکمفرما است وسالیانه چه خواهند برد، آن وقت ترتیبی میدادیم که باقی آنچه می‌برند معاش ما باشد واطمینان داشتیم بما می‌ماند. اما از بدبختی نمی‌-دانیم امسال باید تحمیل چند سید را یا فراش را بکشیم وچه‌خواهند خواست؟ آیا مایهٔ زندگانی بما می‌ماند یانه؟ » گفتم: «عجب! پس‌میخواهی بگوئی ظلم با قانونی باشد؟ اگر این بود الآن ایران گلستان بود لکن این مالکان مردم، این‌ظالمان و حریصان وطماعـان، هرگز تن در نمی‌دهند که برای تصرفـات وتعـدیات ایشان حدی باشد یا معین‌شود که چند نوکر و گرگ خونخوار باید نگاه داشته، ایشان را از گوشت‌مردم سیر کنند. »

از آنجا حرکت کرده، راه هموارى طی‌نموده، وارد جومین شدیم . قریه آباد ومعتبری بود ، ازهرقبیل متاع ودکاکین داشت، ارزاق و نعمتها فراوان و ارزان بود. درکاروانسرائی گلی منزل کردیم بسید گفتم: « اینجا جـای خوبی‌است وماهم از مشهد تا اینجا درهیچ منزل یك‌روز علاوه توقف نکـرده ایم، باید اینجا مانده استراحت کنیم» گفت: « خوب است فردا را تاظهر اینجا باشیم و البته شما به گناباد برای ملاقات ملاسلطانعلی خواهید رفت، بعد ازظهـر میرویم ، نزدیك است، شب را آنجا می‌مانیم واز آنجا روانه بطرف کاخ میشویم » بهمین نحو عمل کردیم ووارد گناباد شدیم. جای خوبی‌است وازهرطرف مردم بسیار بزیارت ملاسلطانعلی می‌آیند. ما اسب‌هارا درجائی‌جابجا کـرده خودمـان روانه بخدمت آخوند شدیم. درمدرسهٔ خودش مشغول گردش‌بود، سلام دادیم. امرفرمود کسانش چکمه ازپایم درآوردند. ازوطن‌ما پرسید گفتم: « ازاهل محلات هستم » گفت: « از اتباع آقاخان اینجاهاهم هستند » گفتم: «من‌تابع کسی‌نیستم با او هم‌وطنم، سیاحم و بسیارجاهای‌دنیارا سیاحت کرده‌ام» گفت: « من‌هم دراصفهان‌بتحصیل مشغول‌بوده‌ام والبته شما درسفرها بزرگان وعرفا دیده‌اید؟ » گفتم: « بلی!میرزا کوچك وحاجی میرزا بابا وحاجی آقامحمد مرحوم و حاجی استاد غلامرضا و غیر ایشان‌رادیده‌ام»

چون دانست ازسلسلهٔ قادریه وچشتی ومولوی و غیر ایشان ملاقـات کرده ام زیاد مشعوف‌شد ومرا نگاه‌داشت وهمینکه خلوت ودوتائی‌شدیم از اذکار واشارات واوراد پرسیدم. گفت: « قلبی وزبانی وجسدی همه خوب ویکی‌است، مقصود ازهمه‌وصول است، درنفس هرشخص یك‌ترتیبی تأثیر میکند » بسیار شخص فاضل خوش نطق و بیانی بود، مرده زیادی‌هم دارد، نیابت مرحوم آقامحمدکاظم طاوس‌العرفارا داشت. ازمن‌پرسید: « شما که از رؤساء مذاهب اسلام وغیر اسلام دیده اید، واقعاً فـرقه و جماعتی کاملتر یاشخص‌کامل کجا دیده‌اید؟ » گفتم: « انسان تادنیارا گردش‌نکند و فرق واقوام عالم‌را نبیند گمان میکند که مثلاًمملکت یااهل مذهب‌خودش یاخودش درعـالم بی‌مانندا‌ست. من اقوام بشررا خیلی‌شبیه یکدیگریافتم، کشیشان‌نصرانی، خاخامهای یهود، برهمنان هند وروحانیان یا متصوفه وعرفاء وزهاد وراهبان وعوام هرفرقه، شبیه یکدیگرند و بهمان سند ودلیل که ملاهای ما برای مطالب متوسلند دیگران‌هم نظیرهمان‌را برای خود دلیل‌قرار داده‌اند. هرفرقه برای رؤساء خـود معجزات و کرامات نسبت میدهند وغلوها میکنند، همان خواب که ما درحق ائمـه می‌بینیم نظیرهمان‌را نصرانی درحق‌فلان حواری عیسی می‌بیند، عوام ما بهردلیـل که دین‌خودرا حق‌دانسته‌بهمان دلیل عوام دیگران مذهب خودرا یعنی گفتهٔ‌پدران ومادران وملاها و کشیشان خودرا حق میدانند. اجمالا مؤسس هرمذهب که دردنیا ریشه زده ومحل قبول میلیونها نفوس بشر در اعصار گردیده کسی بوده خیرخواه و مربی‌بشر که برای نشرحقایق ورفع خرافات مشهوره در عصر خود زحمت کشیده اما ارتباط او با موجد عالم بچه‌نحو بوده وچگونه مطالب حقه‌را تلقی کرده ممکن نیست ماها درك کنیم لکن بعد از رفتن ایشان روحانیان در هرمذهب همـان اساس حق‌را مایه عیش ونفوذ و ریاست و کسب مال و جاه گردانیده، هزاران اختلاف و تأویل وبدعت‌ها دایر کرده، اصل‌آن ازبین‌رفته وآنچه مانده بازیچهٔ دنیاپرستان و آدم‌فریبان شده، ازهرشکل که عوام را مسخر کنند دین‌را بآن شکل انداخته‌اند.



بعضی ظواهر و الفاظ را گـرفته، شاخ وبرگی افـزوده، مایه جـلال و کسب مال گردانیده. بعضی بواطن وتأویلاتی‌قرارداده، اسم زهد وترك دنیارا مایهٔ جلب دنیا گردانیده‌اند. اگرممالك اسلامیه‌را گردش کنی خواهی‌دید اسلام درهرجا دردست بیان کنندگان رنگی گرفته که ابداً شبیه رنگی نیست که درمملکت دیگر گـرفته است. رهبری خلق، بیکاری‌ووبال گردن مردم‌شدن‌نمی‌خواهد. من انسان‌خوب کسی را دانسته ودیده‌ام که زحمت او بخلق نمیرسد وبهترازاو آنکه نفع او بخلق میرسد. من یك مرتاضی که چهل‌سال ترك حیوانی کرده وبلقمه‌ای قناعت نموده، همیشه‌در ذکر بوده وصائم‌النهار وقائم‌اللیل بوده لکن معاش خودرا ازکف‌دیگران میگیرد، پست‌ترازیك زارع میدانم که اجمالا میداند خالقی‌دارد، کار کرده بکف‌آن‌مرتاض، نـان می‌نهد. باید اثروجود مرد را دید. من صاحبان اخلاق‌حسنه وباحلم وتواضع درمیان عرفا وحکما دیده‌ام ودرفقهاء هم ندرتاً پیدا میشود. من دونفررا دیدم کـه بدون استدلال منطقی‌ورد وبحث ودعاوی عمیقه، بطورساده، بادل پاك، کانه حقیقت را دیده ومی‌بینند. درصحرائی روزی بزارعی رسیدم درهوای صافی‌تخم می‌پاشید و زمین‌را باگاو میخراشید، بعداز تعارف قطعهٔ نانی از انبانی درآورده بلاتکلف بمن گفت: « باهم بخوریم » خورده از حال صفا وسادگی اوخوشم آمد پرسیدم: «خدارا چگونه شناخته‌ای؟» گفت: « آن کسیکه من باطمینان او این‌تخم‌را باین زمین می-پاشم وباران فرستاده میرویاند وپیش‌ازمن هزاران سالها رویانده و خواهد رویانید وگرداننده این‌عالم است اورا خدا و معبود خود میدانم و از او استمداد می کنم و دلم باو امیدوار است وابداً نمی‌توانم بدانم اوچگونه و کجا و چطوراست، این‌قدر میدانم که امور دردست اوست» یکی دیگررا درراهی‌پیاده بار برپشت‌دیدم و مدتی همراه اورفته صحبت کردم پرسیدم: « خـدارا چگـونه شناخته‌ای؟ » گفت: « من نبوده‌ام، آمده‌ام ومیروم وپیش‌ازمن هم هر کس نبوده و هرچیز نبوده، شده وبعد از من خواهدشد، آنکه او بوده و اینها از اوست وباول او نمی‌توان رسید وذات اورا

نمی‌توان فهمید، اواست خدای من » حالاهزارسال جدال علما وصدها سال‌خیالات عرفاء جز تولید شکوك وشبهات وفرض کردن خدائیکه در عالم وهم گمان میکنند باو رسیده‌اند یا مرتاضی که خودرا با رنج و مشقت فراوان، افضل مخلوقات دیده ارزش کارشان کمتر ازاین دومرد زارع وحمال است و خودشان وبال گردن کسبه وعطار وبقال. شهرت و افتخار باید درامردنیا ونفع بشر باشد، افتخار و تفوق بسبب تقرب حق بر احدی روا نیست. » از من طریق حج را پرسید و گفت: « عزم دارم مشرف گردم » گفتم: « من‌چندفعه مشرف شده‌ام » راهنمائی کرده گفتم: « انشاءالله از نتیجهٔ کسب خودتان استطاعت پیدا کرده مشرف میشوید » جماعتی از دراویش درمدرسه‌اش بودند گفتند: « این بزرگوار از قشرین دشمن زیاد دارد از آن جمله شخص ملائی‌است » بعضی سبك وسلوکشان را شبیه بیکتاشی دیدم.

صبح را تاسه‌ساعت درآنجا بودیم، اجازه خواسته روانهٔ کاخ شویم. زادراهی دادند، سوارشدیم. در راه سواری همراه ما بود که باسب شریری سوار بود. دروسط راه اسب‌من اسب اورا بو کرد، بناگاه اسب اولگدی بپای‌راستم زد، درد و ضعف شدیدی عارضم شد. رفیقان اسبهارا نگاه داشتند پرسیدند: « صدمه بپا نرسیده؟ » پارا برکاب فشردم معلوم شد قلم پا عیب نکرده است. در نزدیکی آب انباری بود، رسیده آب خوردیم. صاحب‌اسب چکمه ازپایم کشید معلوم شد پا زیاد زخم شده وخون‌رفته‌چکمه‌را پر کرده است. بیچاره زیاد شرمنده شد، دلداری داده گفتم: « شما تقصیری ندارید، من غفلت کردم. قضائی است وارد شده » پس چکمه وپایم را شسته باپارچه بسته وازعرق گیر اسب که پشمی بود قدری سوزانده روی زخم پاشیدند. دیگر نتوانستم چکمه بپوشم، بهمان نحو سوار شده راندیم سه ساعت بغروب مانده بکاخ رسیدیم. بسیارجای باصفائی ودرختهای چنار در کنار رود جاری وپاك وبهتر وقشنگتر ازهمه امامزاده ایست که در جای بلند واقع شده است چند پله بالا رفته درایوانی که خیلی باصفا ومشرف برآب ودرختان وصحرا بود



منزل کردیم وغذا صرف نموده استراحت کردیم. زخم پا زحمت داشت. سید تمام چیزهای خونین را شست. شب‌خوشی بود. نزدیك صبح پارا محکم پیچیدیم و سید متولی‌امامزاده قدری یونجه کوبیده روی زخم گذاشت و گفت: « مکرر تجربه شده تادوروز دیگر بکلی خوب میشود » ازآنجا بطرف دشت بیاض حرکت کردیم. راه خیلی باصفا، کوه و صحرا قشنگ ونمایان بود. دوساعت قبل از ظهر وارد دشت بیاض شدیم، جای باصفای خوبی بود لکن مردم نزد شخص غریب نمیرفتند و فرار ازغرباء میکردند، هرچه می‌خواستیم آورده وداده فوراً میرفتند؛ از سید رفیق که‌از اهل آنولایت‌است جهت‌آن‌را پرسیدم، دیدم براو هم جواب دادن مشگل است. اطمینان دادم گفت: « درقاین وسیستان ازطرف امیر قدغن‌است که‌کسی نزدمرد غریبی که چارپادار نیست نرود زیرامبادا از اقتدار امیر وتعدیات‌کسان اوحرفی بزبان آرند. امیر دراین‌ملك، مالك جان و مال مردم است، کسی نباید بداند چه ظلم بمردم میشود » الحق محل حیرت‌است که این مردم بیچاره با این پریشانی چگونه زنده مانده وچگونه این‌تعدیات‌را تحمل می‌نمایند لکن‌تحقیق کردم‌قدرت گریز وپناه بجائی ندارند.

دوساعت بغروب مانده‌ازآنجا روانهٔ قیریمانج شده، دوساعت از شب رفته وارد شدیم. در ده چراغی پیدا نشد، از خارو خاشاك آتشی کردند که در روشنائی آن غذا خوردیم گفتم: « زراعت شما از چه قبیل است؟ » گفتند: « زراعت عمدهٔ قاین، زعفران است » گفتم: « چه بهتر از آن است؟ بحقیقت محصول شما جواهر است، با این زراعت که با نخود و مثقال بفروش می‌رسد چرا شما راپریشان می‌بینم؟ با اینکه درولایت ما محصول گندم و جواست که ازخرواری سه قران تا سه تومان بیشتر بفروش نمیرسد، وضع آنها از شما بهتر است » گفتند: « اگر ایشان جوخرواری سه‌قران تا سه تومان بفروشند وما زعفران‌سیری یك تومان بفروشیم باز وضع ایشان بهتر ازما بایدباشد زیرا بموجب امرامیر، هیچ

کس بقدر ذره‌ای حق نگاه داشتن یا فروختن با حدی غیر کدخدا ندارد آن هـم بقیمتی که کدخدا میگوید در عوض قرض مالیاتی که پیشکی داده‌اند و کدخداها هم همه راجمع میکنند که مال امیراست. هرتاجراینجا بخرد یاازاینجا حمل کند، فروش همه مال امیر است، خواهش داریم این راجائی اظهار نکنید ما تمام میشویم» واقعاً دلم بحال ایشان سوخت ، یك‌نفر لباس درستی نداشت و نان‌جو سیر نداشتند بخورند . کم کم بواسطهٔ یونجه که پخته و کوبیده بزخم پـایم گذاشته بودند ، بهتر شده بود . شب را در آنجا بودیم و صبح سوار شده ظهروارد شهر قاین شدیم. در کاروانسرائی پیاده شده، بگردش مساجد و بازار و آبادی شهر رفتم. شهرخراب بنظر آمد ، خانه‌ها کهنه و مندرس، بناها منهدم و خرابه‌های زیاد. بواسطهٔ حرارت هوا ، از مردم کسانیکه تمکن داشتند باطـراف رفته بودند . مـاکولات از هـر قبیل فراوان و ارزان بود مخصوصاً آن شهر بدرجـه‌ای دارالمؤمنین است و اکثر اهالی معمم هستند . غالباًدر ایران مردم ازبابت‌خلاصی از تعدیات یا بواسطهٔاجراء تعدی خود را معمم می‌کنند زیرا معمم را سعی مینمایند که باو تعدی نشود واگر ایشان تعدی کردند کسی جلوگیری نمی‌نماید.

امارت و حکومت آن صفحات، بـا امیرعلم‌خان است کـه اسماً تبعیت از سلطنت ایران دارد و خودش در آن ملك مثل سلطان مستقل مقتدری است و تغییر ناپذیر است ، خیلی شجاع و دارا و معروف و صاحب سفره‌و بخشش و مالك املاك زیاد واتباع و قشون است و انصافاً برای حفظ آن سرحد در طرف افغان غیر او کسی از عهده برنمی‌آید . اوضاع و اسباب اقتدار او خیلی عالی‌است، مردم بدرجه‌ای از خودش راضی بودند . پسرش اسمعیل‌خان که نیابت ازطرف او دارد از او شاکی بودند می‌گفتند : « امیر اگـر مـالك اموال مـردم است بعقیدهٔ مردم کار ندارد ولی پسرش بعقاید مردم هم کار دارد ، هر کس را متهم میکنند دنبال می کند، پدرش که میشنود ممانعتش میکند» اهل بیان ومرده آقاخان هم درآنجا



زیاد است و آقا محمد قاینی که‌معروف بجناب است رئیس بابیه ومردم را درآنجاها دعوت میکند.

فردا باز باسید نهبندانی ازآنجـا سوار شدیم. این سید بمن زیاد خدمت میکند . در قاین پرسیده بودم که : « اینجا آبادتر است یا بیرجند ؟ » گفتند : « بیرجند بهتروآبادتر ومرکز سرکاراست » (امیر علم‌خان را در آنجاها سرکار گویند ) دو فرسنگ را در قاینات یك فـرسنگ ، و نیم من تبریز را دو من گویند. این فرسنگ‌ها بما خیلی‌زحمت میداد بعداز تحقیق دانستیم یك‌فرسنگ‌را باید دو بدانیم ! امروز منزل را در قریهٔ بیدشك کردیم، معتبرتر از سایرقراءنیست وازخوف از غرباءکناره میکنند.درآنجا مشغول یادداشت کردن احوالات‌سفربودم یك‌نفر بلباس سلطانی وارد شد دید من چیزمی نویسم. ازسیدپرسید: «چه می‌نویسد؟» گفت: « احوالات سفر » من‌پرسیدم: « این کیست ؟» گفت : « سلطان محمدحسین، نوکر مخصوص امیر است » اواز من پرسید: « کجامیروید ؟» گفتم : « بیرجندواز آنجا عزم سیستان دارم » گفت: «من هم بیرجند می‌روم ، همراه شماباشم؟ » گفتیم: «عیب ندارد » گفت: «آقا اسمعیل‌خان ، نایب سرکار را دیدید ؟ » گفتم: « کاری نداشتم» تعجب کرد . در این اطراف امیر و کسان و بستگان او در انظار خیلی بیشتر اهمیت از پادشاه دارند بلکه مردم هزاران درجه توجه بایشان بیشتر دارند. بسید رفیقم گفت که: « کسی محض سیاحت باینجاها نمی‌آید یقین‌است مأموریتی از طرف شاه دارد بلکه می‌خواهد احوالات این ولایات‌را اطلاع دهد!» ازفردا محمد حسین سلطان با ما همراه شد ، در سده که یك منزل و در غیوك که منزل دیگری بود او رفت به خانهٔ کدخدای ده وما جای دیگر منزل کردیم . در آنجاها هم‌مثل همه جای ایران تمام نوکرهـای حکام و امراء بهرجا برسند ، خرج ایشان بعهدهٔ رعایا است و این هم بلائی بالای بلاهای دیگر است که حصر ندارد و از همین یك تعدی صدمه‌های زیادی برعایا میرسد . مثلا حکایت میکنند که باید رعیت مهماندار

که قادر نیست نان جوین بعیال خود برساند برای اینان چای و چلو و خورش و مرغ بریان و تریاك و رختخواب خوب مهیا کند اگر چه کاسه و دیگ بفروشد و گاهی شده که چلو پخته را زیر پا لگدمال کرده، رعیت بیچاره را حبس‌وزنجیر و جریمه کرده‌اند که خوب طبخ نکرده بوده‌است !.

روز چهارم‌حرکت از قاین وارد بیرجند شدیم . آنجا ازقاین آبادتر و تجارتش غالباً زعفران است و همه با امیر طرفند لکن در جای نامسطحی واقع شده. هوای گرم و بدی داشت و آب جاری نداشت جز یك چشمه مختص عمارت سرکاری. پسر دیگر امیر، میرعلی اکبرخان درآنجا نیابت از طرف سرکار داشت . شهر را گردش کردم چیز دلچسبی ندیدم و مناسب ندیدم بیشتر از یك روز بمانم . پایم بهتر شده بود . فردا بطرف نهفرست حرکت کردیم که منزلی استو امیر در نزدیکی آنجا در یك ده خود علی آباد نام، ییلاق کرده و عمارت دارد . وارد این منزل شدیم ، جای خوش آب و هوائی است ، اشجار توت زیاد دارد و مردم بازاز غرباء احتراز داشتند ، ما هم در کنار نهر میان اشجار منزل کردیم. سید رفیقم بسیار طالب بود من امیر را ملاقات کنم و برای سید واسطهٔ تقرب باشم . محمدحسین‌سلطان هم‌بسرکار گفته بود: «شخص‌غریبی وارد بیرجند شده» ازنهفرست هم ورود دو نفر را اطلاع داده بودند. امیر، محمدحسین سلطان را برای تحقیق فرستاد . او آمده، دیدمائیم ، اظهار مهربانی کرد. این شخص با اینکه گفتند هفتادسال دارد ، جهد کرده خود راجوان بنمایاند ! ریش‌را زده و سیاه کرده ، قد را راست نگاه می‌دارد و عصا را مثل جوانان بزمین می کوبد . باری فوراً سوارشده بامیر اطلاع‌داده بود، امیر دوباره اورافرستادآمده ازطرف امیرسلام رسانیده گفت: « میفرمایند چرا در این نزدیکی بیگانگی کرده بمنزل ما نیامدید ؟ البته باید بیائید » بعد از من پرسید : « میرزا داود سرکشیك را در مشهد می‌شناسید ؟» گفتم: « برای چه میپرسید ؟» گفت:« کارهای مشهد امیر باواو است. او بامیرحرکت‌شما



را نوشته ونوشته که ازطرف دولت هستید ! » سوار شده با او بطرف علی‌آبادرفتیم. نزدیك بود ، رسیده دیدم جای باصفائی است . سید و اسبان را جای دیگر بردندو مرا بردند بباغ امیر . باغ وسیع، تازه، قشنگ وعمارت تازه و دلگشا، از پله‌ها بالا رفته وارد اطاق‌شدم ، دیدم تنها یکنفر است در یکطرف ارسی نشسته ، مرد با مهابت و شجاعت و قامت خوب که زیادچاق نبود . در یکطرف ارسی مرانشاند و زیاد احترام کرده گفت: « از مشهد ، ورود و حرکت شما را بمن نوشته‌اند و از تهران هم تلگرافی بشما بوده‌است» گفتم:« بلی !» بسیار مضطرب و نگران بود و اعتقاد کرده بود که در ایران هم ممکن است آدم امینی از طرف دولت برای تفتیش اوضاع و حدود اعمال حکام وامرای دور دست برودودولتیان راعیش و نوش مجال این‌کارها را بدهد . من‌هم این اعتقاداورا غنیمت شمردم که بلکه بیشتررعایت حال فقراءرا بنماید . اقتدار او در آن صفحات فوق تصوراست . از احوالات دنیا و سفرم گفتگو شد . آمدنم را از مشهد تا بیرجند با یك سید در آن مدت گفتم. خیلی تعجب کرده گفت : «باخطر راه، این‌قدر راه‌را درمدت کمی پیموده‌اید. معلوم است اسب خوبی‌داشته‌اید!» گفتم : «امر فرمائید بیاورند از نظر مبارك بگذرانند» فرستاد اسب را آوردند ، تماشا کرده خیلی پسندید . امر کرد ببرند . گفتم : « مقصری که بآستان شما بستی‌شود اورا میرانید ؟» فرمود : « چطور؟» گفتم: «این اسب از تعدی من بطویلهٔ سرکار پناه آورده ، بدست من ندهید!» قبول کرد . پس مرا بردند بمنزلی که برای مامعین کرده بودند . سید رفیقم چای درست کرده بود و راحت شده من هم استراحت کردم. امیر پنج‌کله قند و سه بسته چای و یك مجموعه شیرینی‌ویك‌مجموعه‌میوه فرستاده‌بود محمد حسین سلطان و فراشان آوردند. خواستم چیزی بدهم از ترس امیر قبول نمی کردند گفتم : «مطمئن باشید نخواهد دانست » باز قبول نکردند . سلطان پرسید : « دراینجا چقدر توقف می کنید ؟» گفتم : « فردا حرکت میکنم » تعجب کرده گفت: « امیر نخواهد گذاشت » گفتم:

«من مهمان ناخوانده، از امیر بقدریکه‌سالها مهمان ایشان باشم ممنون و دعا گویم توقعیکه دارم در حق سید مرحمت فرمایند» او برخاسته سید را باخودبحضور امیر برد و خیلی مشعوف برگشتند. مکتوب خوبی در خصوص سید داده و گفته بود: «منبعد سید از خواص من است» وچون عزم رفتن مرا دانسته‌بود مقرر کرده که پنج سوار بامن همراه شده، بسیستان برسانند و اسب خوبی فرستاده‌و سیصد مثقال زعفران هدیه کرد و گفته بود: «من اشتباه نکرده‌ام شما از طرف دولت مفتش هستید، البته موافق فطرت پاك خود حق‌واقع را می‌نویسید که من در این سرحد چگونه بحفظ مملکت اقدام کرده‌ام» گفتم: «اسب‌را با کمال افتخار قبول میکنم و بااینکه مفتش دولتی‌نیستم در همه‌جااز اقتدار وسرحد داری ایشان تمجیدخواهم کرد، بالاترین تشکرم این است که دین مرا اداء کرده این سید را ممنون و دعا گو کرده‌اندو برای‌همراهی‌بیشتر از یك سوار، موافق حال‌من نیست» سلطان‌رفته بازبرگشت وعبائی برای سید خلعت آورده و سواری همراه آورد تا هر وقت حرکت کنیم همراه باشد و گفت: «امیر تأسف دارد که توقف نکردید. این زمستان بطهران می‌آید آنجا جبران‌می‌شود.».

یك ساعت بصبح مانده با سید و سوار که جعفرقلی نام داشت سوار شدیم، خدمات مرا سوارتعهد کرده، دیگر نگذاشت سید زحمت بکشد. سید ازخلعت ومکتوب‌امیربسیارممنون بود. وارد قریه مود شدیم که منزلگاه بود وقریهٔ محقری، تا شب توقف کردیم. اینجاها هواگرم است، شب براه افتادیم و چون مدتی است شب راه رفته‌ایم سرسواری خواب غلبه میکرد. هروقت سئوال میکردم که چند فرسنگ بمنزل است اگر می گفتند چهار فرسنگ، یقین داشتم هشت فرسنگ است. رانده وارد شیر بیشه شدیم که مزرعهٔ کوچکی است و چندان زراعت ندارد و محض منزلگاه ترتیب یافته، این اطراف غالباً صحرا و ریگستان خالی است. باز تا شب اقامت کرده روز راه پیمودیم این منزل سهل‌آباد بود وارد شدیم.



درآنجاها قلعه‌هائی مثل میامی میدیدم که دروازه‌های کوتاه داشتند، معلوم شد ترکمانان تا آنجاها برای غارت انسان و حیوان و دزدی می‌آمده‌اند و گاهی بلوچها هم تاآنجاها بسرقت میرفته‌اند. سهل‌آباد جای بدی نبود وچون بنزدیکی وطن سید رسیده بودیم عجله در طی راه داشت. ازآنجا قبل از غروب سوار شدیم دشت‌ها پر از تلهای کوچك و ریگستان است، آهوی زیادی در این صحراها است که تنها و با رمه بهرطرف دوانند.

پیش‌ازصبح بقریهٔ توراك رسیده استراحت کردیم. سید اصرار کرد بعد از ظهر درهوای گرم سوار شده راندیم وغروب به کشك رسیدیم که آب وهوای بسیارخوشی داشت وییلاق نه بود و بسیارسنگلاخ بود. درخانه رعیتی منزل کرده بودیم کسی ازآنجا آمدن سید را بخانهٔ اومژده برد. سید گفت: «همه نحو مرحمت کرده زحمت قبول کرده‌اید آخرین خواهشم را هم قبول کنید که چنان حرکت کنیم تا طلوع آفتاب بنه وارد شویم. البته دو سه روز در آنجا توقف و استراحت میکنید» جعفرقلی هم گفت: «برای گرمی راه، شب رفتن بهتر است» قبول کرده نصف شب براه افتادیم، راه صاف بود اسبها تند میرفتند. طلوع صبح سواد قریه نمودار شد، آسیابهای بادی فراوان بود که چرخ بعضی در گردش بود، وارد شدیم. قریه‌ای بسیارمعتبربود وچون اصلا درخت نداشت تمام عمارتها گنبدی شکل و با خشت و گچ ساخته بودند. مسجد خوبی هم داشت که مسجد ملامحمد می گفتند. این ملامحمد پدر حاجی ملاعلی‌اکبر روضه خوان خراسانی معروف در طهران است که برادرش حاجی ملااسمعیل در همان نه ساکن بود و در وقت ورود من رفته بود بعلی‌آباد بسرکشی علاقه خودش ــ سید رفیقم هرقدر اصرار کرد مرا بخانه‌اش ببرد قبول نکرده گفتم: «مردم بمحض ورود تو بدیدنت می‌آیند، بودن من در آنجا مناسب نیست و خودم هم راحت نتوانم بود لکن عصر بجهت تبریك خلعت میرعلم خان می‌آیم» سید ازآن خلعت وکاغذ امیر بسیار ممنون

و مشعوف بود. در جائی نزول کرده بعد از استراحت بتماشای آسیابها و مسجد و غیره رفتم. نایب محل اطلاع داد که بدیدنم بیاید گفتم: «عصر در منزل سید» واین بر ممنونیت سید افزود. عصر بمنزل سید رفتم، مردم زیاد احترام کردند ونایب هم بدیدنم آمد. بمردم گفتم: «سید ازخواص امیر ودوست مخصوص من‌است، احترامش لازم است» جعفرقلی گفت: «الآن کسی بحضور امیر میرود اگـر مکتوب بنویسید خوب است» مکتوبی نوشتم و اظهار رضایت از سید وجعفرقلی کرده ضمناً خواهش کردم: «از فرسنگها بکاهند و بـرسنگ بیفزایند!» بنا شد از آنجا حـرکت کنیم جعفرقلی گفت: «چند ذرع پارچه بخرید برای اسب که گردن وسینه وشکم او را در این صحرا بپوشانید زیرا پشهٔ زیادی در این صحرا هست که اگر بدن اسب باز باشد پشه ومگسها ریخته چنان صدمه میزنند که اسب را می‌افکنند» آنچه گفت مهیا کرده با سید وداع نمودم.

فردا ازآنجا سوار شدیم برای بندان، صحرا پر از آهو بود وتپه‌های کوچك گرد مثل‌اینکه ریخته‌ای باشند در کنار راه بود. شبانه که میرفتیم خواب غلبه میکرد و اسبها از راه بیرون میشدند. با زحمت خود را قـدری از روز گذشته به بندان رسانیدیم. قلعه مختصری دارد، آب جاری و نخلستان زیاد دارد، بعکس نه سنگستان است. در خارج قلعـه میان نخلستان پیاده شدیم، آنجا بد نبود استراحت کردیم. جعفرقلی قدری از روزمانده یك جمازه سوارهم همراه برداشت، براه افتادیم. وضع گرما وهوای آنجاها نظیرعربستان‌است. دشت و ریگ وتلهای کوچك وصحرا شبیه یکدیگر است. قدری راه رفتیم خواب همـه مـا را میگرفت. شتر جمازه سوار چنان تند میرفت که هـرقدر اسب را میراندیم بآن نمیرسیدیم. جعفرقلی که خوابش می‌برد، من بیدارش میکـردم بناگـاه خودم را خواب ربود وقتی بیدار شدم نه جعفرقلی بود نه جمازه سوار، صحرای خـالی و من تنها، ابداً راه بجائی نمی‌بردم. بنشان ستاره‌هـا سمتی را متوکـلا علی‌الله گـرفته اسب راندم.



بعد ازصبح آب وسبزی در یکطرف پیدا شد، امیدوار بـرسیدن یك آبادی شده، اسبرا بطرف آب و سبزی راندم. درصحرای ریگزار بناگـاه اسبم خوابید. پیاده شده دیدم اینقدر مگس وپشه بگردن وشکم وسینهٔ اسب چسبیده وخون اورا مکیده که بی‌حالش کرده‌اند، چنین مگس‌های بزرگ سفیدلاغرپوست تنها درجائی ندیده بودم، اسب و هـرحیوان کـه پیدا میکنند چسبیده، خونش را مثل زالو مکیده پر میشوند. فوراً اسب را خیزانیده، یال و سینه و شکم بند که داشتم بسته و پیچیدم، اسب راحت شد. نزدیك آب و سبزی رفتم معلوم شد دریاچه‌ایست کـه در کنار و وسط آن یك علف طولانی مـانند نی روئیده است. آبادی و معبری ندانستم، جلو اسب را گرفته حیران گـردش میکردم بلکـه آبادی یا اسباب عبوری پیدا کنم. از آن‌طرف جمازه سوار وجعفرقلی که بخواب رفته بوده‌اند بیدار شده، مرا نمی‌بینند مضطرب شده می گویند: «بیچاره را دراین بیابان پیدا نمی‌توان کرد دچار خطری خواهد شد» پس هریك بطرفی بسراغ من می‌افتند. جمازه سوار صبح جـای پای اسب مرا دیده عقب آنرا گـرفته دیدم از دور می‌تازد. مـرا دیـد زیاد شاد شده، شکرها نمود گفت:«خیال کردم دراین هوای گرم واین بیابان بشما صدمه میرسد، الحمدالله! اقبال شما را خلاص کرده لکن نمیدانم بیچاره جعفرقلی چه شد؟» پس مرا آورد بکنار دریاچه جائی را نشان داده گفت: «اینجا معبر است» پس قدری توقف کرد، دونفر پیدا شدند ومرا بایشان معرفی کرد که: «این مهمان مخصوص امیر و محترم است، باید خدمت کنیم» ایشان آمده تعظیم و احترام کـرده گفتند: «باید بعد از ظهر عبور کنیم» پس نانیکه از بندان بـرداشته بودیم خوردیم. ظهر گذشت در روی آب دوچیز قایق مانند بود که باآنها ازآب اگرچه خیلی کم‌عمق هم باشد می‌تـوان گذشت و از پیزر بهم پیچیده مثل قایق ساخته بودنـد لکن آن استحکام را نداشت. پس هرچه اسباب و زین اسب داشتیم چند چوب بهم بسته، روی آن انداخته، محکم کردند و اسب و شتر را برهنه کرده جلو بقایق بستند و ما هم

بقایق سوار شدیم. شروع کردند با پارو حرکت دادن و اسب هم هرجا گود بود شنا می کرد. نی زیادی که در روی آب روئیده بود با چاقو از سروبر گهای آنها بریده باسب می‌خوراندم باین ترتیب بعد از ظهر که بآب افتادیم قریب نیم ساعت بغروب مانده بساحل رسیدیم. قایق تمام تر شده قدری آب هم از کناره‌ها ریخته در ته آن جمع شده بود. مبلغی بآن دو نفر دادم ازترس سرکار قبول نمیکردند. اطمینان دادم که گفته نمیشود، پس اسب‌را زین کردند جمازه سوار گفت: «من باید شما را به حاجی میرزا حسین خان حاکم سیستان برسانم و در فکر کار جعفرقلی باشیم» پس براه افتادیم.

## ورود بسیستان : (اواسط شعبان ۱۲۹۵ قمری ـ مرداد ۱۲۵۷ شمسی)

وارد خاك سیستان شدیم. در عالم خاکی باین قابلیت برای زراعت و نباتات ندیده‌ام با اینکه رعایا بسیار پریشان و دهات ویران و از صدنفر یکنفر قدرت کسب وکار و زراعت ندارند وهیچ مواظبت و شخم و آبادی را برای محصولات بعمل نمی‌آورند ــ باندك توجه، گندم و جو و حبوبات آنجا یکی بر بیست و سی و چهل فایده می‌دهد و چنان بلند میشود که ایستاده چیده، از نصف می‌برند و از قلت سکنه واشکال حمل بجاهای دیگر گندم قیمت ندارد ودرانبارها می‌پوسد. سیستان که در قدیم بسیار جای مهمی بوده و وقایع آن یك قسمت مهم تاریخ ایران را تشکیل میدهد حالا بقدر یك بلوك اهمیت ندارد، درجای دوردست مملکت واقع شده ، دولت اصلا توجهی بآنجا ندارد و هر مقتدر در آنجا هرچه بکند هیچ احتمال بحث و اعتراضی نمی‌دهد کانه از ایران خارج است و چنین ملکی بی‌فایده مانده است. این زمین چنان قابلیت دارد که بوته و چوبهای گز که در جاهای دیگر درشتتر از عصا نمی شود در اینجا بدرشتی درخت گردو است بطوریکه اغلب رعایا از پریشانی در زیر آنها سکنی دارند و آنها از غیر محصول



خود از اغلب چیزها که دردنیا هست خبر ندارند. تنها گندم فراوان است.

بالجمله دو ساعت از شب گذشته وارد بآنجا شدیم .

نایب‌الحکومه آن محل ازطرف میرعلم خان، حاجی حسین‌خان نامی است بمنزل او ورود کردم. جعفرقلی آنجا نبود لکن بواسطهٔ مکتوبیکه امیر بنایب‌الحکومه نوشته وتوصیهٔ مرا کرده بود منتظر ورودم بودند، بمحض اطلاع احترام کرده خود چند قدم استقبال کرد. می گفتند: « او بمذهب اهل سنت است، بسیار آدم خوب و بارحمی است، خداپرست و امین است ، با مردم بسیار خوب رفتار میکند » گویا خداوند بمظلومی و پریشانی اهالی آنجا ترحم کرده، از وضع حکمرانی‌او خیلی خوشحال شدم. احترام زیاد کرد وبعد از صرف غذا خبرآوردند: «جعفرقلی آمده در طویلهٔ او بستی شده » جهت پرسیدم . گفتند: « از بابت اینکه در راه خوابش ربوده واز شما که مأمور بخدمتتان بود غفلت کرده وشما راه را گم کرده‌اید» من گفتم: « اصلااو تقصیر ندارد، خواب او را ربوده مثل اینکه مرا ربوده، من از او خیلی راضیم باید در حق او و جمازه سوار مرحمت کنید » فرستاد او را و جمازه سوار راحاضرکرده بهریك خلعتی‌انعام نمود ومن عذرها خواستم. پس به جعفرقلی گفت: « من جواب‌کاغذ تورا صبح زود نوشته، روانه‌ات میدارم » شب در بالای دو تخت دو بستر گستردند، من خسته بودم افتادم لکن حاجی حسین خان نخوابید تا صبح مشغول نماز و دعا وگریه ومناجات بود. حسن سلوك او با مردم نظیرحاجی شاهمرادخان بود در جلال‌آباد افغانستان. روز در قریه گردش کردم ، اهالی بزبانی مخصوص تکلم میکردند. مردم سیستان ذاتاً قوی هیکل و خوش ترکیب و رشیدند لکن از شدت فقر مثل شترلاغر ازکار افتاده‌اند. میل کردم دردهات اطراف گردشی کنم یك نفر سوار با تدارك جزئی برداشته بسمت دهی کوبك نام رفتیم. قلعهٔ کوچکی دیدم، دشتی بسیار خوب و زمینی بسیار قابل و هندوانه‌زاری داشت. بتماشای رود هیرمند رفتم معلوم شد که بندی که از آن آب باین دهات می‌آید

سیل برده و جای بند را نشان دادند. پیر مردی را دیدم نشسته پوست هندوانه‌ای را می‌تراشد و می‌خورد. بسواریکه همراهم بود و زبان ایشانرا میدانست گفتم : «هرچه میگویند بمن بفهمان» او از سوار پرسید: « حاجی‌حسین خان در کجاست؟» جوابداد:«درسر نهراست، مردم را جمع کرده برده نهررا که پرشده پاك می کنند» گفت: « باز این مردم گرسنه را بکار برده‌اند ؟ » او گفت : « چاره چیست؟ باید زراعت مشروب شود» از سوار پرسیدم: «چه نهری است؟ » گفت : « بند نهر را هر سال آب میبرد، باید مردم جمع شده، بند بسته، نهر را پاك کنند تا آب بمحصول بدهند» دیدم کسی دراین خیال نیفتاده که بند محکمی درست کنند تاهرسال دچار این زحمت و خسارت نشوند لکن نگاه کردم نهر در وسط خاك نرمی جاری است که زمین را گود کرده ، دو طرف آن جز خاك نرم نیست ، بند بستن اشکال دارد. پس به طفلی که نزد پیر بود پولی دادم و او بدست پیرمرد نهاد. پیر گفت: «چرا این عطا را بتو کردند؟ » سوار گفت : « این شخص غریب و سیاح است ، خواست حمایتی کند» پیر دست به پشت طفل زده گفت: « این را ببر قدری نان بخر ، من دو روزاست جزپوست هندوانه چیزی نخورده دیگررمق ندارم» ترجمهٔ این سخن، حال مرا متغیر ساخته پرسیدم : «نان دراینجا بچه قیمت است؟» گفتند: « بخروار شما پانزده قران تا دو تومان، باز مشتری کم پیدا میشود » نمی‌توانم شرح بدهم که از شنیدن این حرف از چنین فقیری چه حالت بمن رخ داد، با دل سوخته بر گشتم. در جائیکه مشغول حفر نهر بودند قدری تماشا کردم ، رعایای ژنده‌پوش کار میکردند. در این بین صدای طبلی بلند شد، علامت بود دست ازکار کشیدند و دستمالهای کرباس کهنه را باز کرده بعضی نان خشك بدون خورش داشتند و بعضی هیچ نداشتند، دیگران بایشان پاره ولقمه‌ای میدادند، افسرده‌تر شدم. چون ایشان در سایهٔ درختان گز نشسته بودند من هم یکی را اختیار کرده نشسته، در سایهٔ آن غذائی با ناگواری صرف کرده باقی را گفتم به فقیرترین آنان بدهند،



با آن حال گرسنگی ازقبول‌استنکاف داشتند. بهرحال آن‌روز ازسیاحت، دل‌افسرده برگشتم. حاجی میرزا حسین‌خان سئوال کرد: «چه دیدید؟» شرح حال ودلسوزی خودرا گفتم. گفت: «درد بدتر ازاین آن‌است که آن‌طرف رودهیرمند اهالی افغان ساکنند و مردم ما می‌بینند که وضع معاش و راحتی آنها خیلی بهتر است زیرا از آنها مواظبت میشود و دهات ایشان آبادتر است و خود راحت‌ترند» بعد خواهش کردم که نصرت‌آباد را هم ببینم. مقررشد کسی همراهم نماید. ازپشه ومگس راه حکایت کردم گفتند در سیستان هم زیاد است وبطوری میگزند که خطرجانی دارد، مارهای کوچك و عقرب هم هست که اگر بزنند غالباً زهرشان کشنده است و یك جانور دیگر زهردار هست که درهیچجا نیست ، هرگاه بگزد باید بفوریت جای آن‌را برید. هوای اینجا گرمسیر است.

حاجی حسین خان گفت : « سرکار نوشته بود که شما بکدام طرف خواهید رفت، معین نکرده‌اید لکن نوشته بهر طرف بروید من اسباب آنرا مهیا کنم» پس برای من شتر راهروی مهیا کرده جمازه سواری همراهم نمود، فردا بطرف نصرت‌آباد حرکت کردیم. وارد نصرت‌آباد شدیم که چهار دروازهٔ روبروبهم شبیه سلطان‌آباد داشت و چهار دیوار طولانی از این دروازه بآن دروازه که درهای عمارات بوسط خیابان نما باز می‌شد، اما کوچك است وغالباً عمارات نیمه خراب است چند باب هم دکاکین دارد. همه می گفتند: « علی‌النقی‌خان صمصام‌الملك که فتح نمایانی کرده و شریف‌خان را قلع و قمع نموده، سیستان ایران را از شر او آسوده کرده ، از قلعهٔ او غارت خیلی زیاد آورده است » در سرحدداری سیستان همین‌قدرچندین نفرسرباز بی‌سروپا دیدم که درچهارسوق نصرت‌آباد مشغول قصابی وهندوانه فروشی وبقول اهل آنجا مشغول دزدی بودند. از جمله مال‌التجاره های سیستان پرمرغابی‌است که صیادان در دریاچه و نیزار دریاچه صید کرده پرهای نرم آنهارا جمع کرده می‌فروشند. منهم بعدازگردش وسیاحت قدری پول دادم

ازآن پرها خریدم جمازه سوار برداشت، عود کردیم. بحقیقت ازآن قلعه جزمتاع اندوه‌همراه نیاوردم و بنزدحاجی‌حسین‌خان بر گشتم‌دید من‌عازمم که‌ازسیستان بطرف کرمان روانه شوم بسیارهمراهی درکارمن کرد. اول گفت: « راهیکه خواهیدرفت ریگزار وصحراهای گرم بی‌آبادی و جای خطر ازگرما و بی آبی‌است باید شتر سوار شوید » پس شتر خیلی خوب‌تندروی مهیا نموده امر کرد جل بر آنها ببندند من گفتم: «خوب‌است پریکه خریده‌ام همان را مثل توشك جل‌ساخته‌بشتر بیندازند نرم روی آن‌سوار شوم » تحسین کرد.چهارنفر جمازه سوارهم معین کرد همراه من باشند تا مرا به‌بم رسانیده از ابراهیم خان مکتوب وصول مرا بسلامتی ورضایت از همراهان بیاورند و گفت: « باید خوب خدمت کنید وچیزی قبول نکنید، انعام و خلعت شما در بر گشتن بعهدهٔ من است » خرج راه هم بایشان داده لوازم را ترتیب دادند، مشگ برای آب برداشتند و نان وآذوقه مهیا نمودند، جو برای اسب وآرد جو برای‌نوالهٔ‌شتران حمل کردند و با کمال انسانیت ومعذرت مارا براه انداختند.

می‌بایست اول بسه کوهه برویم که معتبرترین جا و در معنی پایتخت سیستان ایران است. شب حرکت کردیم، من سوار اسب شدم وشتررا بیدك می‌کشیدند. صبح بسیار زود وارد چیلینگ‌شده درآنجاقدری استراحت کرده براه افتادیم تا وارد سه کوهه شدیم. رحمت‌الله بیك نام ازطرف دولت درآنجا است، غله دیوانی‌را تحویل گرفته حواله می‌دهد. سه کوهه جای آبادی است ومثل قصبه‌است وهوایش‌هم باوجود گرمی بدنیست. درتمام سیستان مخصوصاً در سه کوهه جنسی از گاوکوهان‌دار خیلی درشت وقوی‌هیکل هست که ماده گاوهاشان پرشیراست، سر-شیر ولبنیات درآنجا فراوان بود. رحمت‌الله بیك خدمت و احترام کرد. باقی روز را وپاسی‌ازشب استراحت کردم. مردم می‌آمدند ودرنزدمن،یحتمل‌ازترس، بسرکار یعنی میرعلم خان دعامیکردند. پاسی ازشب گذشته باهمراهان براه افتادیم گفتند: « شتر برای سواری بهتراست » پس بشترسوار شده اسب را یدك گرفتیم وشترچنان



تند میرفت که اسب بتاخت عقب می‌ماند و گاهی برای رعایت‌آن آهسته میراندیم. غالباً صحراها ریگ‌است صلاح این‌بود که تندتررفته وازآن صحراها زودترخلاص شویم، رانده رسیدیم بقریه خواندا‌خان در آنجا آب خورده وبحیوانات آب داده مشگ‌را برای راه پر کردند پس براه افتاده بدون توقف راندیم تا طلوع صبح به رودخانه‌ای کوچك که مصب آب‌ترشاب بود رسیدیم. علف و نی زیاد دراطراف این رودخانه روئیده و صحرا صفائی داشت ، راه اندك ناهمواری پیدا کرد ، قدری‌هم راه رفته بترشاب رسیدیم. ده کوچکی‌است که آب خوردنی آن‌را از جای دیگر می‌آورند چون آب خودش شوراست. در سایه نیها نزول کردیم. بعضی گوسفنددار وشترداران نزد ما آمدند، اهالی آنجا مثل اعراب بادیه‌هستند. اسب خسته بود بعد از زمانی استراحت توانست علف وجو بخورد خود ماهم زیاد خسته بودیم آسوده شده، چیز تماشائی نبود.

شب بعد از صرف غذا زود حرکت کردیم و سه ساعت بصبح مانده رسیدیم بیك قلعهٔ مخروبه وده کوچك خرابی که گیلاکی می گفتند، درآنجا آب خوردیم وبمراکب آب داده باز سوار شدیم راندیم تا یکساعت از آفتاب رفته وارد نصرت‌آباد شدیم وآن قلعه‌ایست که فقط برای‌نزول قافله وعابرین، شاهزاده نصرت‌الدوله فیروز میرزا بنا کرده و پناهگاهی‌است که لوازم عابرین را مهیا می-نماید. این قلعه در ریگزار بی‌پایانی است که غالباً بادهای سخت آنهارا بروی هم جمع می‌نماید وراه عبوررا می‌پوشانند. درسایه درختی بسر برده باز ازخوف گرمی هوا یکساعت ازشب رفته سوارشدیم. باید برای منزل خودرا بقریه کرگ برسانیم. چون ازصدمهٔ گرما وبدی آب شور ترشاب وحرکت تند اسهال بمن عارض شده‌بود قدری نرم می‌راندیم ودربعضی جاهای مناسب پیاده میشدیم، راه دور نبود و هنگام صبح وارد کرگ شدیم. دهی‌است در وسط ریگزار، نخل خرمای زیاد دارد لکن خیلی انبوه‌است وتربیت نشده، کوتاه ودرهم وانبوه وبی‌فایده است. درزیر انبوهی

ازنخل نزول کردیم، مرض اسهال شدت کرده بود. آن‌قدر نگذشت یك نفر بلوچ بیابانی از دور رسیده یك‌خوشه خرمای نارس بمن‌هدیه کرد. رفیقان گفتند: «چند دانه از آن بخورید این‌مرد دل‌شکسته نشود» من قبول کرده مبلغی بآن مرد دادم وچند دانه با رغبت خوردم تا آن مرد رفت و باقی‌را برفیقان دادم لکن احساس کردم که حالتم بهترشد، برفیقان اظهار کردم که: «گویا این‌خرماها نافع‌شد» چند عدد باقی بود، دادند خوردم. ازحسن اتفاق والطاف الهیه مرض رفع گردید شکر خدارا براین علاج غیر منتظره نمودم. آن روز را درآنجا بسر برده شب نان و پنیری‌خورده براه افتادیم، راه بسیار ریگزار وپیدا کردن راه و گم نکردن خیلی مشگل است. درزمان قدیم مردمان باهمت دراین راه مناره‌ها ساخته بوده اندکه برديف علامت راه بوده است و الان آن مناره ها افتاده، بقیه‌هم که مانده دراطراف هریك خرابه‌ای‌هم هست که دلیل است بر اینکه محل اقامت عابرین هم ساخته بوده اند و کم کم بالکلیه محو میشود. میگویند اینهاهم از بناهای نادرشاه‌است. در این بیابانها علف و سبزی دیده نمیشود و چیزی جز ریگ پیدا نیست . در آن گرما راه پیموده صبح وارد شوره گز شدیم. آنجا گفتند که عمدهٔ راه سخت را پیموده وازجاهای‌خطرناك گذشته‌ایم واز ریگزار کمی باقی مانده است. درجائی‌هم بقیهٔ مناره‌ای بودو آبادی هم داشته‌از آن مناره باینطرف رو بآبادی و خوبی راه میرفتیم . روز را در آنجا بشب آوردیم و چون شب ماهتاب بود بعداز مغرب براه افتادیم. اسب بااینکه بار نداشت بپای شتران نمی‌توانست برود و مانع از سرعت بود. از مناره نادری گذشته برای او طلب رحمت کردیم وعلی الاتصال آن روز را راه پیموده ، در سه جا آب خورده ، فردا یك‌ساعت از روز رفته وارد عزیز آباد شدیم‌که آن‌هم قریهٔ محقری است ، آسوده‌شدیم. این آخرین منزل است تا بم، یکساعت از شب رفته‌بود ازآنجاحرکت کرده‌فردا طلوع آفتاب وارد بم گردیدیم و در جایی منزل کردیم.



### ورود به بم ( اوایل رمضان ۱۲۹۵ قمری ــ شهریور ۱۲۵۷ شمسی )

جمازه سواران بسراغ ابراهیم‌خان رفتند، به بم پور رفته‌بود برادرزاده‌اش نایب‌الحکومه بود، مکتوب حاکم سیستان را باو رسانیده بودند. او فوراً خودش آمده مرا بمنزل خود برد و زیاد احترام نمود و یك‌نفر مخصوص خدمت من معین کرد. جمازه سواران را راحت کردند ، من‌هم بعد از استراحت بدرون قلعهٔ بم برای گردش رفتم، جای خوش و دلچسبی است و تمام قلعه وعمارت از گل است . در این جای مهم بلوچستان وصل‌به بلوچستان هندوستان‌چند نفر سرباز بی سروپا بودند با لباسهای مندرس وحال پریشان، دزدی وحمالی وعملگی میکردند. قلعه هم روی بانهدام گذاشته بود و اثری ازدولت وعظمت آن درآنجاها پدیدار نبود. روزرا دراین قصبهٔ کوچك یا ده بزرگ بشب رسانیدم. نایب‌الحکومه که اسدخان نام داشت بسیار اظهارمحبت کرده دعوت بحمام کرد، استحمام کرده شب را توقف نمودم. فردا دیدمن عزم حرکت دارم یك نفر برای همراهی من معین کرد و گفت:«سابق‌این راه‌خراب و بی‌آب وخطرناك بود،مرحوم محمداسمعیل خان وکیل‌الملك که شهر کرمان و بسیاری از نقاط این ولایاترا آباد کرده این راه را هم آباد نمود.» صبح هم قدری در قصبه گردش کردم ، حاجی‌محمدرضا نام مرا دیده دانست غریب وتازه واردم از مقام ومحل حرکتم پرسید. گفتم: «ازطهران تا خراسان آمده، ازآنجا بقاین وسیستان عبور کرده ، هزاران شکردارم که از چنان بیابانهای پرخطر و وسط آن مرده‌های متحرك بسلامت خلاص شده ونزدیك کرمان و جای آباد ایران رسیده‌ام» پس از همراهیهای امیرقاین و سایر آنهائیکه همراهی کرده بودند تشکروتمجید نمودم.او گفت: «خیال‌می کنید خلاص شده‌اید لکن خیر! هنوزخلاص نشده‌اید و خواهید دانست» بهرحال خان نایب‌الحکومه را وداع کرده با حیدرقلی نام که همراهم کرده بود روانه شدم. هر دو باسب سوار

بودیم وحیدرقلی مهارشتررا گرفته بود، راندیم تا بقریه بیداران رسیدیم دیدم هوا زیادگرم است توقف نمودیم، جای بدی نبود . یکساعت از شب گذشته حرکت کردیم، هوا ملایم بود وآثار آبادی در اطراف راه پدیدار بود. شب را طی طریق نموده، صبح وارد خان خاتون شدیم.

انصافاً وکیل‌الملك اهل خیروآبادی خواه بوده ، فرسخها آبرا ازکنار راه آورده وآبادیها در زیر آن احداث کرده و سبب آبادی ولایت و راحت خلق شده. خان‌خاتون جای خوش وآبادی بود وزراعت وسبزی، صفابخش گردیده بود، زراعت حنا درآنجا شیوع دارد. جاهائی است که اگر توجه شود و آب‌کافی جاری گردد، از نیل و نیشکر و امثال اینها فوائد بی‌انتها می‌توان برد. درآنجا استراحت کردیم. به حیدرقلی گفتم:«هرچند راه دوراست لکن اگرهمت کنی فردا را به ماهان میرسیم و بزیارت مزار شاه‌نعمةالله ولی فایزمیگردیم و اگر ازخستگی اسبت میترسی توباسب سوارشو من شتررا سوارمیشوم با این سه مرکوب بمبادله بآنجا میرسیم» هنگام غروب سوار شده راندیم ، هوای خوش و عطرخوب استشمام میکردیم. در راه از چندین قریه عبور نمودیم و هنگام صبح به آناگاه رسیده درآنجا نماز خوانده و بمراکب آب داده باز براه افتادیم ، قبل از ظهر وارد ماهان گردیدیم. حقاً از وقتیکه ازطهران حرکت کرده‌ام، هیچجا را باین روح‌وصفا ندیده‌ام مگراینکه یك‌طرف مزارخواجه ربیع بآنجا شبیه بود. حیوانها را بحیدرقلی سپرده گفتم: «توبرو منزلی پیدا کن» خودم وارد صحن شدم. پیرمرد زنده دلی عصا در دست درآن صحن دیدم معلوم شد درویش محمدعلی نام است که سالها درآن صحن مقیم بوده، نزد من آمد و ازسفر ومقصدم پرسید گفتم: «محلاتی هستم وفعلا ازسیستان و بلوچستان باینجا رسیده، قصد زیارت دارم» گفت: «پسرمن دربمبئی و در خدمت آقاخان محلاتی است و برای او کتاب می‌خواند ، او شرح حال شما را برای سیدهدایت‌اله، متولی این بقعه نوشته بود واو بسیارطالب ملاقات



شما است»پس بعجله روان شد. زود سیدهدایت‌اله که مدتها است بطورصحیح درآن بقعه خدمت میکند بنزد من آمده مصافحه کرد و از من پرسید: «خادم و مرکوب کجا است؟» گفتم: «از خود خادم ندارم یکنفررا نایب‌الحکومهٔ بم بخدمتم گماشته وخودم اسبی وشتری دارم» فوراً فرستادند مرکوبها را آورده بخوبی بآنها خدمت کرده درجای خوب جا دادند و ازخودم در منزل خود پذیرائی نمودند و در قصر که در صحن جدید است جایم دادند. بقعهٔ شاه نعمةاله دو صحن دارد یکی عتیق و یکی جدید، هردو و مخصوصاً صحن جدید بسیار با صفا وپاکیزه است. دورتادور حجرات است برای منزل زایرین، بقعهٔ متبرکه هم بسیارخوش منظراست و بعضی زیورها هم دارد.

میرزاعیسای وزیر وقتیکه بکرمان تبعید شده بودمکرر بزیارت آنجا رفته ، شال بسیار عالی از منسوجات کرمان روپوش قبر گردانیده و زیلوی خوب بزرگی برای فرش نیازکرده. مردم بسیار بزیارت می‌آیند وطلب حاجات می‌نمایند. سه روزمرا آنجا نگاه داشتند، حیدرقلی راکه همراهم بود روانه ساختم و درآنجا و اطراف گردش و سیاحت کردم، خستگی راهها زایل شد و چون عازم حرکت شدم درویشی حاجی محمدرضا نام را همراهم کردند که بلد راه باشد. وقتیکه براه افتادیم گفتم : «در این نزدیکی‌ها جای سیاحتی و یا مثل مزار شاه نعمت‌اله، جای باصفائی می‌شناسی؟» گفت: «بلی! درجوبار امام‌زاده‌ای مقبره دارد که آن‌هم خیلی با صفا وجای سیاحت است» گفتم: «خوب‌است بآن طرف برویم» پس براه جوبار افتاده حرکت کردیم، اندکی سربالا بود، دوساعت بغروب مانده وارد شدیم. جائی باصفا ومرتفع بود شبیه به‌کاخك راه سیستان هوای خوشی داشت لکن بآنجا توجه خوب نشده نظیف وآباد نبود. ازاطراف زوار بسیار آمده بودند. ازسیدی که از خدام بود منزل خواستم، منزل داد. شترکه عادت براه رفتن در سنگلاخ نداشت پایش عاجز شده بود، مراعات میکردیم. بهرحال بعد ازنصف شب

بطرف کرمان راه برداشتیم. طلوع صبح بآب انباری رسیده، آب خورده ومراکب را سیراب کردیم.

**ورود بکرمان:** (اواسط رمضان ۱۲۹۵ قمری ـ شهریور ۱۲۵۷ شمسی)

سید هدایت‌اله در ماهان بحاجی محمدرضا سپرده بود مرا در دولاب خارج شهر کرمان بخانه حاجی قاسم خان وارد کرد و او هم با حسن قبول پذیرفته احترام نمود. آنروز را در آنجا توقف کردم. شب گفتم: «می‌خواهم آزاد باشم» گفت: «مقصود چیست؟» گفتم: «از دست این اسب و شترخلاص شوم و خودم هم آزادانه درکاروانسرائی منزل کرده بآزادی گردش نمایم» گفت: «اسب وشتر را میفرستم به یزد بحاجی محمدتقی شیرازی تحویل دهند، نگاه دارد. خود شما هم درسرای گنجعلی‌خان منزل کنید» گفتم: «حاجی‌محمدرضا چه شود؟» گفت: «اورا هم با اسب وشتر به یزد می‌فرستم و ازحاجی محمدتقی قبض یك اسب و یك شترویك الاغ می گویم بیاورند!» این شوخی بحاجی محمدرضا که اورا الاغ نامید خیلی برخورد، زیاد خندیدیم. صبح حسب‌المقرر خرجین واسبابرا بسرای گنجعلی خان حمل کردیم، اسب و شتر را حاجی قاسم خان تعهد کرد به یزد بفرستد، تنها و بی‌قید و آسوده شدم. سرای گنجعلی خان ازکاروانسراهای قدیم و بهترین آنها است و یك میدان و یك حمام هم باسم گنجعلی خان مرحوم هست که ممتازند. کاروانسرای جدیدی محمد اسمعیل خان وکیل‌الملك بنا کرده، بسیار خوب و معتبر است.

سیاحت شهر کرمان را کردم، این ایالت که در تاریخ ایران از جاهای معروف و نامی و مدتها مقر سلاطین مستقل بوده، آبادی وصنایع و ادباء وعلماء و بزرگان آن مشهور بوده‌اند فعلا خرابه‌زاری گردیده است گویا لشگر ظلم برای این ایالت خلق شده. الآن حاکم اینجا شهاب‌الملك است و اسمعیل‌خان



نایب‌الحکومهٔ اواست، برادر او احمدخان مرا در بازار دیده شناخته به‌شهاب‌الملك اطلاع داده بود. آدم فرستاده مرا بارك برده احترام زیاد نمود و نایب‌الحکومه را مهماندارم گردانید. با احمدخان محشور بودم وغالباً بهمراهی او گردش میکردم، جوان خوب معقولی بود. وضع کرمان را بدتر ازقاین وسیستان وهرجای ایران دیدم، اگرچه تمام ایران برای کسیکه دنیارا گردش کرده خرابه‌ای بنظرمی‌آید که در هرطرف دست ظلم، جان و ناموس و عقل وهوش ومال و راحت مردم را گرفته عفونت ظلم تمام این فضا را پر کرده وتمام این خرابیها را بسبب نبودن قانون در این مملکت میدانم لکن کرمان را بدتر از همه‌جا دیدم با اینکه اهل کرمان ذاتاً آدمهای ملایم و خوبی هستند و اگر راحتشان بگذارند حالت اذیت و تعرض بدیگران ندارند لکن دچارزندگانی ناگواری هستند. ازوقتیکه لطفعلی خان زند آن جوان نامدار ازخیانت خائنان مستأصل شده در کرمان تحصن کرده و اهل کرمان باو مساعدت کردند بعد از دستگیر شدن آن جوان نامدار ظلمی که بر اهل کرمان از آغامحمدخان قاجار شده و دنباله همان ظلم است که تا الآن کشیده شده که قلم از نوشتن و زبان از گفتن آن شرم دارد. در عوض خوبیها و مراعات کریم خان بزرگ منش با فتوت، چنان مجازات! واقعاً انسان نمی‌تواند تصور کند. بعد از دستگیری لطفعلی خان تمام اموال اهل کرمان بغارت رفته، خانه‌ها ویران گردیده، مردان بقتل رسیده. بسیاری از اطفال زیرپا و از بیکسی در خرابه‌ها تلف گردیده‌اند. باین‌ها اکتفا نشده تمام لشگریان مشغول دریدن پرده ناموس زنان و دختران گردیده، چه‌ها کرده‌اند بشرح نمی‌آید. جمعی از دختران وعروسان باعفت ونجیب برای حفظ ناموس خود فرار کرده بقلعهٔ دختر که در نزدیك شهر است پناه برده بوده‌اند، لشگریان بی‌شرم میریزند که درآنجا آنها را بدست آرند، دختران باشرف تماما خودرا بچاهی که درآنجا بوده میریزند. لشگریان ناپاك رسیده کار را باین شکل دیده لب چاهرا بروی آن بیچارگان

خراب میکنند و الآن چاه دختران و قلعهٔ دختران یادگار آن تاریخ است.

اجمالاکار معاش ، چنان بر اهل کرمان تنگ است که اهل سیستان و قاین از ایشان بیشتر در رفاه بودند بطوریکه از کرمان بآنجاها پناه‌می‌برند با آن سخت حالی که‌آن بیچارگان داشتند و سابقاً اشاره کردم. اهل کرمان از شدت اضطرار اولاد خود را بشال بافی و فرش بافی میفرستند که اگر کامل واستاد شدند ده‌شاهی اجرت والا سه یا چهارشاهی میگیرند واگرخطائی در کار یا جزئی سستی از آن بچه‌های کوچك دیده شود با سوزن بدست ایشان زده سوراخ میکنند یا گوششان را چنان فشار میدهند که نزدیك دریدن میگردد. این هم مجازات! بدتر ازاین هم اذیت میکنند. تمام خیاطی و لباس دوزی با زنان است بقیمت خیلی نازل. از صد خانه یکی قدرت ندارد شب چراغ روشن کند، بسیاری چند روز نان نیافته با شلغم و چغندر اگر پیدا شود، می گذرانند. انسان بمیدان میرود می‌بیند مردم بیچاره هریك پاره نمدی پوشیده که بتنش فرو رفته، پشته‌ای از هیزم در پشت از صحرا آورده بجزئی وجه میفروشند و برای این پشته که از ده‌شاهی بالاتر نمیفروشند دوروزکار کرده، باوجه‌آن باید امرارمعاش کنند ومالیات دیوان را بدهند. لابدم‌کار بدتر ازهمه را هم که فعلا ازکارهای معمولی آنجا است بنویسم. ازشدت پریشانی زن ودختران راکه به نه‌سالگی رسیده یانرسیده بمقاطعه میدهند یا باسم صیغه ومتعه یا فروش، هرچه بگوئی سزا است. در مدرسهٔ نمدمالان وسایرمدارس، طلبه‌ها کارشان صیغه دادن زن و دختراست که بخود زنها یا کسان ایشان وجهی داده، زنها رابرای این‌کار اجاره میکنند وبمردم صیغه ومقاطعه داده، وجه اجاره را داده، باقی دخل ایشان است. این وضع کرمان و آن عمل طلاب شریعت درمدرسه! بسایر مدارس مجال نکردم بروم لکن بمدرسهٔ نمدمالان رفتم. این مدرسه زیاد وسیع نبود حجراتیکه دارد در ایوان هرحجره ازطلاب جوان یا پیر نشسته وبهر کس که واردمیشودقلیان میدادند واظهارانس کرده بعدمی‌پرسیدند:



«زن می‌خواهی یا دخترجوان؟» قیمت طی کرده آخوند خود صیغه میخواند پس یا آن شخص بمنزل زن میرفت یا زن را بمنزل خود می‌برد و گاه شبها بحجرات طلاب برای طلاب یا آشنایان ایشان هم می‌آورندو از این وجوه مالیات دیوان و خدمتانهٔ مأمورین داده میشود. این زن بیوه بمدارس آمدن وشبانه متعهٔ طلاب شدن وپول گرفتن، اختصاص بکرمان ندارد، درتمام شهرهای ایران طلاب عزب که در مدارس ازبیست وپنج ساله تا چهل‌ساله و بیشتر هستند غالباً زن می‌آورند و متعه میکنند، یك شبه یا چند ساعته و حتی در کربلا و نجف هم متداول است لکن بدیگران دادن و اجرت گرفتن، منحصر بکرمان است. غالباً توپچیها در آنجا پول‌دار هستند زیرا اغلب‌کار ایشان قمار است و قمارخانه دارند، مردم مضطرشده خصوصاً برای مالیات دیوان از دهات و شهر، زن و دختر بآنها گرو داده پول قرض میکنند.

در حمام بودم یك‌نفر مرا شناخته بعد از تعارفات پرسید : «کرمان راچگونه می‌بینید؟» گفتم: «آدمهایش خوب و بی‌شرارتند لکن خیلی خیلی پریشان هستند» گفت: «با این‌قابلیت اراضی کرمان که علف صحرای آن زیره‌است بسیاری ازمردم چنان پریشان هستند که نمی توانند مهمانی بخانه برند واینکه‌می‌بینید زن ودختر می‌فروشند از ناچاری است. بروید بمدرسهٔ نمدمالان ببینید چه محشراست؟ از توپچیها بپرسید چگونه قرض بمردم میدهند؟ کرمان‌باید بیست‌هزار خروار غله، مالیات بدیوان بدهد. هر کس حاکم میشود موافق ترتیب مقرر که درعوض اینکه حکام و اجزایش از دولت باید مواجب گرفته در محل حکومت بحفظ امنیت واحقاق حق‌اقدام کنند بحسب زیادی دخل واهمیت ولایت هر کس طالب حکومت است، درطهران که حکومت ها حراج است هر کس بیشتر بشاه و وزیر وعمله‌خلوت وواسطهٔ‌کاروحرم شاه پول بدهد حکومت باو داده میشود، اخلاق واحوال وسن‌وسال ابداً فرق ندارد. بسا بچه ده ساله، پانزده ساله، بیست

ساله از شاهزادگان، حاکم یك ایالتی مثل کرمان و خراسان میشود وجمعیتی بزرگ از گرگان گرسنه باسم اتباع حکومت باخود بآن ایالت وولایت می‌برد که باید بعد از ادای صدهزار تومان که بدیوان داده ورشوه‌ها وپیشکش‌ها، همان اندازه برای او بعدازخرجها بماند و اطرافیان گرسنه اوهم هریك ذخیره چندین ساله بیاورند. یك‌شعبه دخل حکام از غله وارزاق خلایق است، این غلهٔ دیوانرا خیلی ارزان از دولت تسعیر میکنند مثلا خرواری یك‌تومان یا دوتومان بدیوان پول می‌دهند لکن خود درولایت از مردم غله می گیرند. بسیار است که تمام محصول یك زارع کفایت نمی کندبایدبفروش زن و دختر وغیرها گندم‌خریده بدهد بعلاوه بعضی حکام باجبار ازمالکان‌هم هرجا انباری است بقیمتی خریده تمام ارزاق مردم منحصر میشود بحاکم، بعد بهرقیمت که میخواهد میفروشد، مثلا دو تومان خریده، بیست تومان میفروشد. ای‌کاش همین باشد از نانوا رشوه می گیرند، مرخص میکنند که گران بفروشند وخاك داخل کنند ونا پخته بفروشند. مردم بیچاره اسماً خرواری بیست تومان نان می‌خورند لکن قطعاً در وزن ده دو وده سه کم میکنندوبقدر آن خاك وهر زهرمار داخل میکنند. در کرمان یك‌نفر ملقب بزعیم باشی ازحکومت خرواری بیست‌تومان خریده اسماً بیست تومان نان می‌فروشد لکن چه نان که اگر یکساعت بگذرد مثل سنگ میشود وسیاه وسراپا سنگ وخاك و اگر گرما گرم بخورند ناپخته ودرهرمن البته ده دو کم میفروشند. بدبختی دراین است بعداز این بلاها چنان کم می‌پزند که زن ومرد و بیچارگان با پولی که بهزارجان کندن بدست آورده بساسه‌وچهار ساعت در برابر دکان نانوا ایستاده تا یك‌نان بقیمت‌جان بخرند ومردم رویهم ریخته دربرابردکان نانوا این‌قدر جمعیت‌است که‌راه سدشده و فریادهابآسمان بلند است. شاید کسی‌خیال کند که غله کم است خیر! خیر! از اول سال چنین‌است. فرضاً اگر غله ولایت کفایت‌نکند درآخرسال یك‌ماه و دوماه باید کم آید با اینکه اصلا کم نمی‌آید وازجای دیگر نمی‌آورند و بسا هست انبارها



بسال دیگر می‌ماند. دخل حکام فقط ازغله نیست، انسان نمی‌تواند شرح بدهد که از قصابها حکام و اتباع حکام چه دخل می‌برند وقصابها چه‌بلا بسرمردم می‌آورند. غالباً زغال، هیزم ومیوه‌جات و گچ وسایر لوازم ازاین‌قبیل مایه دخل‌این حکام‌است بلکه بالاتر فکر بکنید‌آب مردم‌را که‌باید بخورند واستعمال کنند یك چشمه دخل حاکم است که بیك یاچند نفر می‌فروشند مثلا بچندصد تومان و ایشان بعنوان میرابی از هرخانه بقدر زور وقوت مبالغی گرفته آب میدهند وناداران لابد ازآب هم محرومند.».

محمد اسمعیل‌خان‌وکیل‌الملك چون‌در آنجا ملك پیدا کرده تعدیات او غالباً راجع باملاك بوده وباز رفتاری با مردم داشته و آبادی کرده، از آبادیهای خوب او درنزدیك شهر، باغی است که باغ زریسف گویند. به‌تماشای آن رفتم باغ خوبی‌بود. باغهای دیگری‌هم دولتی‌هست آن‌هارا هم تماشا کردم. اجمالا کرمان واطراف‌آن ازجاهای قابل انتفاع ایران است اهالی کارکن واهل‌سلیقه و هوش‌کار و اختراع دارند. شال کرمان و قالی کرمان و عبای کرمان از متاعهای ممتاز عالم است. زیره کرمان معروف دنیا است. لبنیات کرمان بواسطهٔ اینکه غالباً علف صحرا زیره است خیلی معطر وپاکیزه‌است، آنچه که‌هست این‌است که دولت آنجارا بهر کسی که میخواهد دخل زیادی ببرد و غارت زیادی بنماید سالیانه در مقابل مبلغی میفروشد، دیگر آن‌حکام ومقتدران هر بلائیکه‌بسرمردم بیاورند مسئول نیستند ومردم بیچاره ابداً حال وقدرت تشکی و امید ندارند.

حاجی میرزا قاسم‌خان دیوان بیگی‌بود، پسر او یحیی خان کلانتر شهر بود و روزی حاکم‌را با اعیان شهر بمهمانی باشکوهی دعوت کرده از من‌هم وعده خواسته‌بود رفتم. شهاب‌الملك حاکم که ازایل شاهسون است انصافاً از وقت ورودم تا آخر زیاد محبت واحترام کرد. من در آن مجلس گفتم: «عزم دارم ازاینجا بشیرازرفته ازآنجا عازم طهران شوم» همه تحسین کردند. میرزا قاسم‌خان

اسب وشترم‌را فرستاده بود به‌یزد. شهاب‌الملك سؤال کرده بود که: « فلانی‌مر کوب چه‌دارد ؟» گفته بودند: « فعلا پیاده است، مر کوب ندارد » امـر کرده بود الاغ رهواری برای من خریداری کنند. فردا الاغ سفید قشنگی بـا تمام لوازم آوردند وتهیه سفرم‌را دیدند، چند نفر سوار برای همراهی من‌معین کردند. فردای آن‌روز نایب‌الحکومه با سوارها درمنزلم حاضر شدند که مـرا راه بیندازند. من مهیا شده رفتم ازشهاب‌الملك وداع کرده بر گشتم. سوار الاغ شدم. نایب‌الحکومه تا دم‌دروازه مشایعت کرد و بسوارها گفت: «باید در کمال‌خوبی اطاعت ازفلانی نمائید، هرجا بخواهد حر کت کند یا اقامت نماید تابع میل اوباشید وازهرمنزلی بمنزل دیگر رسانیده باید سند رضایت بیاورید » مکتوبی هم بیکی داد که به نایب‌الحکومه‌های منازل بین راه نوشته بودند.

### حر کت از کرمان : (اواخر رمضان ۱۲۹۵ قمری ـ مهر ۱۲۵۷ شمسی)

بعداز وداع نایب‌الحکومه روانه شدیم. الاغ من چیز غریبی بود مثل آن کم دیده شده چنان رهوار وراحت و تند بود که چـون بقدم میرفت، سوارها بآن نمیرسیدند! من هرقـدر جلو می کشیدم ازراه نمی‌ماند، بآن هنـر و خوشرفتاری مر کوبی ندیده‌ام. دوساعت بود که راه میرفتیم بکاروانسرائی رسیدیم سؤال کردم: « تا اینجا چه‌قدرمسافت طی‌شده؟ » سواران واهالی آنجا گفتند: «پنج فرسخ راه آمده اید » آن‌کاروانسرا را اکبرآباد می گفتند، بسیار کثیف و خراب بود. سواران پرسیدند: « آیا اقامت یا حـر کت می کنید؟ » گفتم: « اینجـا قابل اقامت نیست» پس روانه شدیم. اسبها با الاغ نمی‌توانستند همراهی کنندیکی از سواران گفت: « این موش اسبهای مارا کشت! » از کاروانسرا دوسوار با من همراه شده باقی بر گشتند. دوسوارمرتباً خواهش میکردند: «الاغ راآهسته برانید» جلو می کشیدم الاغ باز تند میرفت. رسیدیم به ماشیز. سوارها گفتند : « دیگر بایداینجا



منزل کنید، تا حال دومنزل از کرمان راه پیموده ایم » آنجـا دهی بود متوسط و لوازم پیدا میشد. در کنار آبادی زیر درختان فرش کردند، بی‌صفا نبود. تا نصف شب آنجا ماندیم، ازمر کب‌ها خوب توجه کردند. در آنجا سوارها عوض شدند و نصف شب روانه شدیم. طلوع صبح بگردنهٔ خـان سرخ رسیده در آنجـا بمراکب آب داده باز سوارها عوض شدند. راه صاف وهموار و مر کب خوب ورهوار و هوا جان‌پرور بود، راندیم تا وارد سعادت‌آباد شدیم. این منزل بهتر ازمنزلهای گذشته بود درسایهٔ درختان استراحت کردیم. گفتند:« اینجا جزء سیرجان است» سه ساعت بغروب مانده باز سواری دیگر آمده سوارشده راندیم ونیم‌ساعت بغروب مانده وارد سیدآباد شدیم که حکومت‌نشین سیرجان‌است. سوارخواست مرا بمنزل‌حاکم آنجا که برادر یحیی‌خان کلانتر است ببرد، قبول نکردم و در کاروانسرا نزول کردم. سوار مکتوب‌را بنایب‌الحکومه فرستاد. من بعضی تحقیقات ازوضع ومنازل وآبادی آنجا میکردم گفتند: « چند سال قبل حاجی زین‌العابدین نام تاجرمحـلاتی را در این‌کاروانسرا کشتند » نشناختم. دراینحال گماشتهٔ حاکم آمده گفت: « میگوید با با آن دوستی شما با پدرم دیوان بیگی و برادرم کلانتر و سفارشیکه شهاب‌الملك و اسمعیل‌خان ازشما کرده‌اند چرا در کاروانسرا منزل کرده‌اید؟ مرا مقصر نکنید » پس هرطور بود اسباب‌را برداشتند بمنزل حاکم رفتم. خانه او در کنار شهر وجائی بود که دولاب می گفتند. جوان نیك‌محضروخوش‌منظری بود، بسیار اظهارمهربانی نموده از نزول‌کاروانسرا پرسید. گفتم: « چون عزم حـر کت داشتم وکاروانسرا برای رفیق راه و وقت حر کت سهل است» گفت: « لازم رفیق راه نیست، من سوار همراه می کنم » صبح نگذاشت حر کت کنم قدری درآبادی و باغات آنجا گردش کردم جای خوبی‌است وباغات فراوان ازپسته دارد که نظیر آن‌را کمتـر دیده‌ام . ظهر بعدازصرف‌غذا سواری همراهم کرد که مرا تا خیرآباد برسانند. راه ازکویر نمك عبورمیکند، شعاع آفتاب بنمکزار تابیده ومنعکس شده چشم‌را میزد. راندیم‌از

کویر نمك گذشته قدری‌هم رفته وارد خیرآباد شدیم که اول خاك فارس است. این قریه بد نبود و لوازم قافله مهیا بود. در کنار آبی زیر درختان پیاده شده بودم یك نفر چند کبك که شکار کرده بودآورده بمن هدیه کرد، مبلغی باو دادم . گویا این کبکها پیر بودند دادم طبخ کنند، زیاد جوشانیدند باز پخته نشد.

نیم شب با قافله ازخیرآباد حرکت کردم این راهها که‌سابقاً از خطر دزد ناامن بود بواسطهٔ اقتدار معتمدالدوله مردم با کمال آسودگی‌میرفتند وباو دعا میکردند. دوساعت ازآفتاب رفته وارد بشنه شدیم. در این منزل خربزه و هندوانه ولبنیات و کره وسایر مأکولات فراوان بود، خود قریه‌هم خالی از صفـا نبود. باز نیم‌شب حرکت کرده چون ازخطر دزد ایمن‌بودم و الاغ من راهرو بود بتنهائی رانده از قافله پیش افتاده، بعدازطلوع صبح بحسین‌آباد که منزلگاه دیگر است رسیدیم. درآنجا سیراب شده، جزئی‌استراحت کرده، راندم تا دو ساعت بظهر مـانده وارد نیریز شدم. نیریز قصبهٔ معروفی است درجای خوبی واقع شده، باغات ومیوهٔ فراوان دارد خصوصاً انجیر که بسیارخوب وفراوان وارزان است. کوهی را نشان دادند و گفتند که انجیر خودروی‌زیاد دارد که مردم می‌چینند. قدری دربازار ومسجد وجاهای‌معروفش گردش کردم،دیدم خراب‌است و مردم پریشان. پرسیدم: « نایب‌الحکومهٔ اینجا کیست؟ » گفتند: « سید باقرخان نام تفرشی‌است وچنان‌ظالم وغدار است که بهیچ چیز کسی ابقاء نمی کند واحدی‌یك‌کلمه قدرت شکایت ندارد» پرسیدم: « سابقاً که بود؟ » گفتند: « فتحعلی‌خان بود از اهل خود این محل و با مردم رفتارخوب میکرد وهمه‌را شناخته‌بود اورا معتمدالدوله بشیراز خواسته برای حکومت اینجا پیشکش زیادی خواست، او دید مردم اینجا طاقت تحمیل آن‌مبلغ بزرگ را ندارند قبول نکرد. پس اورا متهم کردند بدوستی مشیرالملك و شاهزاده حکم بقتل او کرد، او مبلغ زیادی داد وخودرا خرید » من ازاین حرف خریدن خود خیلی حیرت کردم، گفتند: «فتحعلی خان هزاران شکر می کند که در سراین



معامله با او ایستادند و خلف وعده نکردند که پول را گرفته خودش را مثـل شیخ مذکورخان‌نکشته مالش‌را غارت، خانه‌اش‌را خراب وعیالش‌را اسیر نکردند اکتفا کردند بپول‌وشرط کردند که به نیریز نیاید » این سید باقرخان تفرشی مبلغی را که ازفتحعلی‌خان می‌خواستند داده، بحقیقت جان ومال نیریزیان را خـریده همه قسم ظلم وجور میکند وچون سابقاً اینجا از اهل بیان بوده اند وآن محله که متهم باین اسم بود ویران کرده‌اند حالا این سید نایب‌الحکومه هرظلم که می کند مردم ازترس‌اینکه اگرحرفی بزنند یا متهم میکنند بتحریك فتحعلی‌خان یا متهم میکنند ببابیگری لهذا احدی قدرت نطق‌ندارد. واقعاً من‌نمیدانم چرا این اموررا می‌بینم وهلاك نمیگردم.

از بد بختی از وقتی که از کشتی پیاده شده بخاك ایران قدم نهاده‌ام و این دور را گردش کرده‌ام درهیچ جا بوئی ازرحم وعدل و انصاف بمشام نمیرسد حتی بحضرت رضا (ع) ظلم فاحش از خدام واشرار میشود، بموقـوفات و خمس‌وزکوة ومساجد وهمه‌چیزظلم سرایت کرده، مردم هم بسکه ازاین بی‌ترتیبی ها دیده و انس گرفته‌اند اینهارا مثل‌کارهای عادی می‌بینند، کشتن وجریمه وغارت مال و ده مقابل گرفتن منال از امور لازم است. خود رعایاهم اعتقاد پیدا کرده‌اند که ابداً رعیت‌حق ندارد لباس‌خوب یافرش مرغوب یا طعام لذیذ یا اسب ومرکوب پسندیده یاعمارت باشکوه یا زن جمیلهٔ پاکیزه داشته‌باشد، باید اینهارا یا امراء یا علماء داشته باشند! بعد از دوروز توقف درنیریزبعزم شیراز با دونفر که بسروستان میرفتند همراه‌شده براه افتـادم، قدریکه رفتیم راه بطرف راست دریاچهٔ نیریز و وخیلی با صفا است، منزل خیر است وارد آنجا شدم. بسیارجای باصفا وبا روحـی است یکطرف دریاچه و آب موج زنان، یکطرف صحرای سبز نمـایان است، شبیه بعضی جاهای سویس بود، استراحت کردیم. همراهان گفتند « ما باید خودرا زود بسروستان برسانیم وراه را بلد هستیم ». یکساعت قبل ازغروب حرکت کردیم .

نصف شب درمیان جنگل و آبادی منزل کردیم. همراهان آشنایان داشتند، لوازم و چراغ گرفتند شب را استراحت کرده، صبح برخاستم بتماشای باغات و اشجار و انهار مشغول شدیم. واقعاً از جاهای با روح و دلگشای عالم است. بعد از گردش بمنزل که درخانه‌ای قرار داده بودند برگشتم. یك‌نفر آدم باکمال بدیدن آمده ازهرقبیل سؤالات کرد وجواب شنید، مرد ریش‌سفید خوش منظری بود. اسمش را پرسیدم گفت: «میگویم و خواهش میکنم در سیاحت نامهٔ خود یادداشت کنید. من بخلاف سایرین تقیه نمی کنم، هربشررا خداوند بغیرآنچه بعقل‌خود فهمیده تکلیف نمی‌نماید. نام‌من‌حسن‌است افتخاریکه‌دارم این‌است که بزیارت رب‌اعلی مشرف‌شدم ودر اول ملاقات، جان نثار گردیدم (مقصودش از رب اعلی میرزا علی محمد باب است) من سلوك علماء را دیده و می‌بینم، رفتار حسین خان صاحب اختیار را در شیراز هم دیدم، مالم بغارت رفته‌وصدمات کشیده‌ام ولی‌از اعتقاد خودپشیمان‌نیستم».
این‌ناحیه‌را باسم سروستان می گویند. شبی‌در سروستان بخوشی گذشت هنگام صبح تنها سوار شده بلاتوقف رانده وارد بوکات شدم. جای سنگلاخی است و سنگهای سفید گچی زیاد دارد، اشجار وآب خوب دارد این قریه هوای خوشی داشت. شب را در خانهٔ یك نفر ولی نام مانده صبح بطرف شیراز حرکت کرده در جعفرآباد اندکی توقف نموده براه افتادم.

**دفعهٔ دوم ورود به شیراز: (اواسط شوال ۱۲۹۵ قمری — مهر ۱۲۵۷ شمسی)**

بعد از ظهر وارد شیراز شده، مثل دفعهٔ سابق در حافظیه منزل کردم. چون مقصودم توقف نبود بملاقات حاجی معتمدالدوله و نایب الایاله نرفتم ولی از بعضی دوستان ملاقات بعمل آمد و چند روز بآزادی گردش کردم. چون سابقاً شرح مختصری ازشیراز نوشته‌ام دیگر ذکری لازم نیست. آقای مشیر‌الملك بیشتر از سابق اظهار محبت کرد و برای حرکتم گفت: «حکماً باید دو



مرکوب‌داشته و یك خادم همراه بردارید» پس حاجی سید اسماعیل نام که درمصر بامن آشنا شده بود اورا فرستادالاغ سفید خوبی باتمام لوازم آورد، بی‌خبرازاغلب دوستان از شیراز بامیرزاعباس نام حرکت کردم.

**حرکت از شیراز: (اواسط شوال ۱۲۹۵ قمری — مهر ۱۲۵۷ شمسی)**

دونفره با دوالاغ تندرو رهوارازشیراز براه اصفهان حرکت کردیم. مقصودم رفتن به یزد بود. تا ده بید رفته، در آنجا تحقیق راه شده نشان دادند. روانه شدیم بطرف کوشتی، درآنجا هم اندك توقف نموده راه هموار ولی بی‌آب بود، از آنجا هم راندیم. هنگام ظهر به هادری رسیده درخانهٔ رعیتی منزل کردیم.که وجو برای حیوان ولوازم مسافر موجود وخوب بود. شبرا مانده صبح زود بطرف ابرقو حرکت کردیم. بلوکی است که بنام قصبهٔ آن ابرقو گویند. آن روز قصبهٔ ابرقو منزل بود، جای بی‌صفائی بود. همه جا مردم ایران در فشار جهل وظلم هستند، ابداً ملتفت نیستند که انسان هستند و انسان حقوقی دارد یعنی ملاها و امراء خواسته‌اند اینان نادان و حیوان و مرکب مطیع آنان باشند و انصافاً خوب هم بمقصود رسیده‌اند. انسان این‌مردم را می‌بیند فکر می کند چگونه حکماء اروپاحکم میکنند، که‌وقتی اولاد انسان ازخرافات خلاص شده همه‌حقیقت‌جو گردیده بحکم مساوات در تحت قانون واحد صحیح عقلانی زندگانی خواهند کرد. بالجمله از ابرقو حرکت کرده وارد علی‌آباد شدیم. چند روز در آن دهات و اطراف گردش کردیم. آبادیها خوب و بهم نزدیك است، همان جهل و کثافت و خرافات و ظلم در همه جا ساری است. بتماشای معدن مرمر که در توران پشت است رفتیم، شبیه آنرا در ایتالیا دیده بودم. در این دهات که براه غیر مستقیم گردش می کردیم باغات و آب و میوه‌های خوب ونان فراوان وجود دارد لکن مردم راحت ندارند. چون شنیده بودم تفت از جاهای خوب یزد است ازراه مستقیم

یزد کناره کرده روانهٔ تفت شدیم. در آنجا حاجی محمدحسن نامی که او را سابقاً در شیراز دیده بودم مرا دیده بخانهٔ خود برده منزل داد. از جاهای دیدنی آنجا سؤال کردم، مرا برد بیك مسجدی که زیرزمینی داشت، در آنجا نعش اموات از چهار صد و پانصد سال قبل همان طور گشاده گذاشته شده چون هوای آنجاها خیلی خشك است نمی‌پوسد، مردم این راهم یا به معجزهٔ مسجد یا به دعای پیری یا بکرامت نعش حمل میکنند! گفتند: «جای تماشایی دیگر در این نزدیکی هست که آن‌را غار زمرد گویند» چون در مسافتی دور از آبادی واقع شده‌یك نفر بلدو چراغی برداشته رفتم و جهت اینکه چرا غارزمرد گویند ندانستم لکن می گفتند کسی داخل آن نمی‌شود خطر دارد بلکه شهرت داشت که در آنجا دریایی هست. بهرحال بابلد نزدیك شدیم. از دور درغار که از دود سیاه شده، دیده میشد. بابلد رسیده گفتم چند دانه شمع برداشت و یکی را روشن کردم. گفتم: «از عقب من بیا» می‌ترسید. گفتم: «من در پیشم، برای تو خطر نیست» قدری در توی غار رفتم سنگ‌های بزرگ و کوچك بود و آب متحجر شده بود که نظیر آن را در جاهای دیگر دیده بودم. باز قدری رفته سوراخی دیدم که در آن آب بود. از بلد پرسیدم که: «این آب چه باشد؟» گفت: «معلوم است دریا است!» قدری چشیدم شورمزه بود. گفتم: «من قدری توی این دریا داخل می‌شوم به بینم چگونه است وتا چه حد عمق دارد» دست بردم از کنار بیشتر از ربع ذرع عمق نداشت. کفش‌ها راکنده، داخل شدم و چراغ را گرفته هر طرف آن چالهٔ آب را گردیدم بالاتر از زانو آب نداشت. سقف کوتاه بود از سقف و اطراف که سنگ‌ها تر بود قطرات آب چکیده، جمع شده بود و غارو آب چندان که شهرت داشت، اهمیت نداشت. بعد ازسیاحت بر گشتم. درباغ حاجی محمدحسن گردش کردیم، انار بسیار خوبی داشت اگرچه هنوز نرسیده بود. بالجمله آن روز را در قصبه بسر بردم و مردم بدیدنم آمده از جرأتیکه کرده داخل غار شده‌ام تعجب میکردند.



شب را در باغ حاجی‌محمد حسن بسیار خوش گذشت، یك‌نفر معمم بسیار فضولی حضورداشت. دیدم حاجی محمد حسن از وجود او در عذاب است و من هم راحت نبودم. بعد از صرف شام دریك‌طرف باغ برای من و حاجی نزدیك بهم رختخواب پهن کردند. من پرسیدم: «این ملا که بود و با شماچه کار داشت؟» گفت «تفصیلی‌هست، این آخوند بی‌شرم صدمه‌ای بمن زده که‌نظیر آن بکمتر کسی وارد میشود. این‌بی‌شرم از شاگردان شیخ محمدحسن سبزواری است که در اینجا بعنوان مجتهد که بلای‌مبرم‌ایران است سمت ریاست دارد. من‌این‌ملا را بواسطهٔ تقوائیکه شیخ‌از اوحکایت کرد، برای تعلیم دخترم بخانه آوردم و در مدتیکه دختر، کوچك بود تعلیم قرآن وفارسی می کرد، چون دختر بزرگ شد دیگر مناسب ندیده بآخوند گفتم دیگر نیاید و عطائی باو کردم. بعد از چندروز این‌نمك ناشناس بی‌شرم نزد پسرم آمده می گوید: «همشیرهٔ شما معقودهٔ‌من است!» آن جوان مشتعل شده، فحش داده و مثل‌سگ او را میراند. او گفته: «دختر، خودم راوکیل کرده عقد کرده‌ام» بهرحال بعداز چند روز شیخ محمد حسن مرا احضار کرده گفت: «وصلت شما باجناب آخوند ملاعلی‌اکبر که شخص محترم و فاضلی است مبارك‌باد! خوب‌است عروسی کرده بدهیدببرد». من گفتم:«خدانکند من بچنین امر نامبارکی اقدام کنم» گفت:«صبیه شما بالغه و عاقله و درشریعت مقدسه اختیارش باخودش است، آمد پیش‌من اقرار کرد بملاعلی‌اکبر عقد کردم وتودیگر اختیار نداری» من که قطعاً میدانستم دروغ میگوید زیرا کار این گربه‌های کنار سفرهٔ مردم و بلاهای مبرم، تماماً از این قبیل است یکروز بدلخواه خود کاغذی ساخته‌وصی یك مالداری شده، کاغذ و شاهد و مهر از خودشان و قوه مجریه آنها کتك طلاب و باینوسیله مال میت را می‌خورند واگر زن یا دختر دارد می‌برند. یکروز اگر دختر یا بیوه زن مالداری یا جمالداری باشد مهرنامه می‌سازند و چند روز بزور نرد عشق باخته، مالش را خورده، بیرونش‌میکنند. از شیخ بی‌شرم

پرسیدم: «دختر من محال است از خانه بیرون رفتهو حـرفی بکسی گفته بـاشد، خصوصاً چنین حرفی! حالا بگوئید چگونه دختر مرا شناختید؟» فوراً مثل آتش شده گفت: «می‌خواهی مرا تکذیب کنی؟ گویا مذهب بابی را قبول کرده‌ای؟ برواز دخترت بپرس» باحال زار بخانه برگشتم واین حرف و گفتگو درخانهٔ من برای زن و اقوام و دخترم بالاترین مصیبت و بلائی است که بیك خـاندان وارد میشود زنم مثل ابر گریـان، دختر مثل بید لرزان، از این ملای بی‌شرم در نفرت و از ترس استادش شیخ بیدین در لرزند. استفسار کردم ابداً دخترم خانهٔ شیخ بی‌شرم را ندیده و گوش او چنین حرف نشنیده. فردا باز شیخ نامبارك مراخواسته تارسیدم بتندی گفت: «شما می‌خواهید مرا دروغگوی بدانید؟» من دیدم این لعین‌ایستاده است که مال و جان‌وآبرویم را پامال کند، لابد مانده پناه بردم بمحمدخان‌والی، حاکم‌یزد که‌مردسالمی‌است‌وازهزارتااز این آخوندهای‌بیدین‌بهتراست وحقیقت‌حال را باو گفتم. او گفت: «من‌میدانم شماراست می گوئیدبلکه هر کس‌بااین آخوندها طرف‌شده چیزی ازایشان‌بگوید یقین دارم راست است زیراممکن نیست کسی‌بااینها تعدی کند و قطعاً اینها شرارت میکنند، هرروز صد قسم از این جعلیات دارند لکن میدانید زندگانی و مرگ ما بدست اینها است باید با خود اینها بطوری بسازید» گفتم: «اجراء بدست شما است این خـلافها را اجـراء نکنید. اعتبار اینها بسته باجرای شما است، مردم هروقت دیدندکاغذ یکی راشما اجراء می کنید لابد تسلیم او میشوند، نکنید» حاکم گفت: «عجب است از تو! آیـا ما می‌توانیم آشکارا با اینها مخالفت کنیم؟ تو میدانی همهٔ مردم کاری دارند، تو تجـارت داری یکی بقال است یکی زارع‌است من حکومت دارم وبکارمردم رسیدگی میکنم. اما این‌جماعت معممین که شهرها راپر کرده‌اندو کسی نمیداند کدام یك فهم وسواد ندارد یادارد، همه نام شیخ وآخوند وعمامهٔ وعبا دارند آیا اینهاکاری جز ازاین دارند که برای مردم‌کار پیدا کنند وباسم شریعت هرچه بخواهند بکنند؟ برای یکی سند میسازند،



یکی را مدعی ودیگری را مدعی‌علیه میکنند، وکیل میشوند، شاهد میشوند، جرح میکنند، تعدیل میکنند، مؤمن می‌سازند، تکفیر میکنند، حالا می‌توان گفت آقا دروغ‌می گوید؟ اگردسته‌بندی کرده بمن تهمت زدند که ظلم‌میکند یا بابی است یا رشوه گرفته وبیرق واشریعتا بلند کردند من چه باید بکنم؟ آیا ما مجبورنیستیم با اینان تقیه بکنیم؟ ایـراد می کنی، میگویند مجتهد را ایراد جایز نیست، تکذیب میکنی مثل این است خدا وپیغمبرراتکذیب کرده‌ای، میگوئی مسئله چنین نیست، فلان عالم نوشته درفـلان کتاب و چنین است. می گویند مجتهدم رأی خودم است. کسیکه در نجف چند سال مـانده باشد میدانی باو نمی‌توان گفت مجتهد نیست، عادل نیست، او هم جمعی قلچماق بنام طلبه دارد، هرچه می‌خواهند میکنند. مـا باید یکی رادردست داشته‌باشیم وبا دیگری معارض کنیم. اگرحسد اینها بایکدیگر وبغض ونفاق وخودپسندی اینها نبود زندگانی برای یك نفر ممکن نبود. گمـان میکنید ما می‌توانیم نوشته‌های اینها را اجراء نکنیم؟ خیر! لابدیم تقیه کنیم. بلی بسیاری ازحکام مخصوصاً ازمیان اینان چند نفر بی دیانت را برگزیده، نوشته‌های اورا اجراء می کنند و آن آخوند هم هرچه میل حـاکم است می‌نویسد و شریك دخل و غـارت مال مردم میشوند لکن من از آنها نیستم، بقدریکه ولایت را بهم نزنند با ایشان راه میروم. خواهش دارم تو بـروی با آن آخوند مهربانی بکنی شاید با سهولت یك طلاق صوری بگیریم. خود میدانی غـالباً مقصود اینهـا از این شرارتها و کاغذها که میسازند بدست آوردن مال است» بهرحال حاکم درمعنی با من مساعدت کرد که بفوریت بمحض اظهارشیخ وآخوند، مأمور نگذاشت دخترمرا کشیده، بدست آن سگ درنده بسپارد بلکه بایشان هم گفت: «با مردم راه بروید» مردم شهرهم انصافاً با من‌مساعدت کردند، رفته حاکم وشیخ رادیده اظهار کردند: «همه دختروزن وبچه دارند باین حرکات وحرفها امنیت سلب میشود. فردا برای دخترفلان مهرنامه درمی‌آورند و برای زن فلان طلاق نامه، چنانچه اختیار مال

مـردم را دارند این دست درازیهـا را کـه بـزنهای بیوه داشتند بدختران مـردم میکنند» با همـهٔ اینحال مجبورم کـردند که با این آخوند بی شرم حق ناشناس مهـربانی کنم بلکه پولی داده یك طلاق نامهٔ صوری از او بدست آرم ــ این است روزگار ما!».

حاجی‌محمدحسن گفت: «خوب‌است ملاقاتی‌ازحاکم بکنید» قبول کردم. صبح از راه زین‌آباد که بباغ حاکم نزدیك بود حرکت کردیم، بعد از دوساعت طی مسافت وارد باغ شدیم. باغی بود وسیع، تالاری بزرگ وغرفه‌های قشنگ وجویهای آب روان و درختان صف درصف و نهالهای موزون داشت. حاکم از آمدن من خیلی مشعوف شد زیرا اسم مرا شنیده طالب ملاقاتم بود. مرا بـرد بتالار و زیاد اظهار مهربانی کرد وناهار صرف شد. در باغ گردش کردیم و از هر باب صحبت نمودیم، در بین صحبت، خودش از گرفتاری حاجی‌محمدحسن صحبت کرده گفت: «حاجی لابد است ضرری کشیده دخترش را از چنگال گرگ برباید لکن در نظر من این ضرر برای حاجی نفعهای دیگردارد زیرا بهمان اعتقاد کـه این آخوند را بخانه‌اش راه داده بود باز اگـر وقفی میکـرد می‌بایست بیکی از اینها بسپارد! یا اگر وصیت میکرد از اینها برای خود وصی میگرفت! حالا متنبه شده دیگرازاین غلطها نمی کند!» حاجی‌محمدحسن گفت. «قربان! اینان راوصی کردن ومتولی وقف قراردادن لازم نیست، این قلم و این شاهدی که اینها دارند، هرچه‌می‌خواهندمیشوند! کسیکه با زوربخواهد حالا که من زنده هستم دخترم را ببرد بعد ازمردنم ازبردن مالم‌اورا چه باك است؟!»

**ورود بیزد:** (اواخر شوال۱۲۹۵ قمری ـ آبان ۱۲۵۷ شمسی)

فردا ازآنجا حرکت کرده، وارد شهر یزد شدیم. یزد شهر کم‌آبی ومحل تجارت معتبری است، بازار ودکاکین معتبر وکاروانسراها و مسگر-



خانه‌های خوب وکار نساجی زیاد دارد، با داخله وخارجه دادوستد متاع می‌نمایند ومتاع تجارتی معتبرشان تریاك است که بچین حمل میکنند وتریاك هم ازخود یزد بعمل می‌آید هم ازسایر نقاط حمل میکنند. درآنجا روناس هم زرع میکنند. آب انبارهای عمیق دارد که مردم آب سرد ازآن می‌نوشند. تجار باثروت وپولدارزیاد دارد که ازهمه غنی‌ترحاجی‌میرزاتقی نام می‌باشد که هرقدر اودرامساك شدت دارد، پسرش آقاجواد درخرج افراط میکند. در یزد هم درخانهٔ حاجی محمدحسن‌بودم، شب وقت خواب خربزه وهندوانه بریده ، بالای سرم گذاشتند. معلوم شد از فرط خشکی‌هوای یزد، علاوه براینکه مردم‌زیاد خربزه وهندوانه همه‌وقت می‌خورند، دروقت خواب هم حاضرمیکنند که هروقت بیدارشدند درشب بخورند. ناخوشی‌زن بمقاطعه‌ومتعه دادن کرمان، اندکی بیزد هم سرایت کرده ویك‌چشمهٔ دخل برای طلاب افزوده است. در کرمان این عمل محققاً از شدت اضطرار بود ولی در یزد علت آن را ندانستم. در شهر واطراف یزد از زردشتیان، بسیار هستند که مردمانی کارکن، با اخلاق پاك، درست کردار، راستگو و بی‌آزار ونجیب هستند ولکن در نهایت ذلت زندگانی میکنند،درشهرابداًنمی‌توانند سوارحیوانی شوند، درصحراها هم اگرسوار باشند همینکه بیك نفر مسلمان برسند باید پیاده شده، دو دست ادب بسینه گرفته، سلام کـرده، اظهار بندگی وتواضع نمایند. با همه اینها اشرار ، هر روز بیك بهانه بایشان آزار میرسانند وغالباً دچار قتل وغارت وصدمات اشرارتفت وغیره هستند. رئیس وباثروت‌ترایشان رشیدنام است که درحسن‌اخلاق ونیکوکاری با مردم، بی‌ماننداست. ملاها دراینجا درنهایت اقتدارهستند وظاهراً تعدی دراینجا کمترازجاهای دیگرمیشود لکن تحقیق کردم تعدی دیوانیان بلی! کمتر ازجاهای دیگر است ولی تعدی ازطرف ملاها بیشتر است اجمالا هـرکس وضع ایران را به‌بیند میداند که قطعاً رعایا وضعفا دائماً توسری‌خور هستند. در بعضی جاها نفوذ حکام وامراء مساوی نفوذ ملاها است دراین‌صورت یا باهم می‌سازند وشریك غارت

میشوند و ملاها برای حکام راه دخل پیدا میکنند، حکام هم برشوه گیری و دخل ملاها مساعدت می‌نمایند، خون ضعفا را می‌خورند و گـاهی با هم معارضه میکنند مثلا حاکم یا امیری یك ضعیفی را می‌خواهد دستگیر کرده بهانه‌ای دارائی او را ازدستش بگیرد، اوپناه بملائی‌می‌برد که‌او‌ایستادگی درحمایت اومیکندلکن‌بیچاره برای این حمایت، باید مال زیاد بدهد و در این کشاکش، صدمهٔ حاکم و عـالم بفقراء وارد میشود زیرا هردوطرف ازجمیع تکلفات و مجازاتها معافند. بعضی جاها نفوذ ملاها بیشتراست ومردم ازترس حکام وظلام هرکس خودرا بیکی از ملاهای متنفذبسته بحمایت او ازتعدی آسوده‌اند لکن اغلب‌مردم تعدی حکام‌را باین‌حمایت آقایان ترجیح میدهند زیرا این‌حمایت بقیمت خیلی گران تمام میشود. در بعضـی جاها نفوذ حکام وامراء بیشتراست ملاهارا کارپیش نمیرود وحکام هرچه میخواهند میکنند. بهرحال دریزد ملاها زیاد نفوذ دارند، حکام با ایشان بنحـو مدارا و تقیه رفتار میکنند لکن مردم لابد این‌قدر فشار ملاها واتباع واولاد وکسان وقلچماقان وطلاب ایشان‌را تحمل میکنند.

### حرکت ازیزد: ( اوایل ذیقعده ۱۲۹۵ قمری ـ آبان ۱۲۵۷ شمسی )

بعد ازچندروز که سیاحت یزد و اطراف را کردم، عزم نمودم سیاحت اردکان ونائین و اردستان را نیزبنمایم. بحاجی گفتم: « بحاجی میرزاتقی از ورود وحرکت من اطلاع داده، اسب وشتر که درنزد او است بخواهید که فردا روانه شوم » اوچون اطلاع یافت پسرخودش‌را فرستاد وهرطور بود مرا بخانه‌شان بردند خواستند چند روز مهمان ایشان باشم، زیاده از یك روز قبول نکردم. بسیار مهربانی کردند وزیاد خوش گذشت. عازم بوده‌اند که‌اسب وشتررا باصفهان بفرستند بگمان اینکه من یکسره از شیراز باصفهان خواهم رفت. فردا صبـح زود با میرزا عباس ازآنجا بسوی اشگزارحرکت کردیم. راه ازریگزاری است که نظیرآن کمتر



دیده شده، صحرا پراز ریگ روان است.ممکن‌است کسی شب درآن‌صحرا بخوابد وباد چنان ریگ را بروی او بغلطاندکه نتواند برخیزد. بسیار جاها، کاروانسرا وآبادی دیده شد که غرق‌ریگ شده، تنها آثاری نمودار است. قناتهارا درآنجاها تماماً با سفال که کول گویند پوشانیده‌اند که ریگ روی آنهارا گرفته بتوی آب نمیریزد. در اشگزار نمانده، گذشته در میبد منزل کردیم.

میبد در وسط صحرائی واقع شده، آب وآبادی خوبی دارد، قصبه‌ایست لکن اشجار نداشت. اهالی بسیار شتر دارند که از شترداری چارپاداری میکنند و اکثر معاش ایشان ازاین ممراست وازآنجا بعضی فضلاهم پیدا شده‌است. شب را درآنجا بسربرده صبح بطرف اردکان حرکت کردیم و پیش از ظهـر وارد اردکان شدیم. شهر کوچکی است ومردمانش بسیار متعصب بطـوریکه ورد زبانشان لعنت بود، بهر خرید وفروشی لعنتی میکردند! نان در آنجا ارزانتر از یزد بـود. غالباً آبادیها ازگل است وآجر کم است. مسجد وتکیه‌ای نه‌چندان زیباداشت.شب را مانده فردا صبح روانه شدیم، دروسط راه بسار وارد شدیم که منزل وآبادی‌است لکن توقف‌نکرده، راه پیموده واردعقدا شده درآنجا منزل کردیم.عقداهم بحقیقت قصبهٔ‌کوچکی است کاروانسرا وآب انبارخوبی داشت وانار عقدا درهمه‌جا بخوبی معروف است جائی‌است که زیاد برای انسان سخت نمی گذرد. از عقدا صبـح زود سوار شده آنروز را طی مسافت کرده در حسین‌آباد منزل کردیم. آنجـا هم شبیه عقدا است صبح ازآنجا براه افتاده منزل درنه‌گنبد کردیم. برج بزرگی‌بود بلند، گفتند اینجا منزل بقالان وعلافان بوده است یعنی اوقاتیکه ازیکطرف خوف‌هجوم بلوچها وازطرف دیگر تاخت وتاز ترکمانها همه‌جا سبب خوف وواهمه بوده اینجا را باین‌شکل قلعه ساخته‌اند که حوائج رهگذررا بدهد و ازخطرحملهٔ دزدان ایمن باشد. راهگذرکه بآنجا میرسید بقال و علاف از بالای برج آنچه مسافر میخواسته پولش‌را درزنبیلی که آویزان میکردند می گذاشت بالا می کشیدند ومایحتاج اورا

بر نبیل گذاشته می‌آویختند برمیداشت. شب‌را در آنجا بسر برده صبح براه نائین حرکت کردیم وقریب ظهر وارد شدیم. در نائین درکاروانسرائی منزل کردیم. در خارج شهر بمزار مرحوم حاجی محمدحسن وحاجی عبدالوهاب و حاجی علی بی‌دندان که گنبدی وحصاری داشت رفتم. این هرسه از عرفاء معروف بوده‌اند. می‌گویند حاجی علی بی‌دندان، شاگرد حاجی عبدالوهاب بوده روزی یك‌سیب از درختی که در آنجا بوده خورده حاجی باو گفته: «نتوانستی از خوردن سیبی خودداری کنی؟» حاجی‌علی بمجازات این‌خطا تمام دندانها را کشیده، عمری بی‌دندان بوده‌است.

نائین قصبهٔ بزرگی است آباد، عبائیکه در آنجا از پشم‌شتر درست میکنند در ایران مثل ندارد ویك متاع تجارت است و ظرف بسیار خوبی هم می‌سازند که اگر قدری سعی وتکمیل‌شود مثل چینی است لکن درایران بچیزی اهمیت نداده، چشم دوخته‌اند همه‌چیزرا ازخارجه بخرند وعاقبت وخیم این کاررا نمی‌دانند. هنگام غروب، میرزا محمدعلی‌خان نائینی بدیدنم آمد و بسیار انسانیت کرد بعد گفت: «شما ومیرزا عباس با چهارمرکوب، در راه اسباب زحمت نیست؟» گفتم: «یك‌الاغ بار سبکی از پستهٔ سیدآباد وحنا وپارچهٔ یزد دارد و خودم یك‌الاغ دیگررا سوار می‌شوم، میرزا عباس‌هم اسب را وشتر را بعقب الاغ باردار می‌بندیم» مقصدم‌را پرسید. گفتم: «عزم دارم بکاشان بروم» گفت: «خوب است بلد برای شما بگمارم. مصطفی قلی‌خان سرتیپ عرب درسرراه شما درتقی‌آباد است ازدوستان شما است اورا ملاقات کرده ازآنجا بطرف اردستان بروید» قبول کردیم، بلد را نزد ما فرستاد.

نصف شب ازآنجا بطرف نیستانك حرکت کردیم. راه هموار وهوا ملایم ومرکوب راهوار بود، تند راندیم یکساعت ازآفتاب گذشته وارد شده استراحت کردیم. بلد که همراه بود گفت: «اینجا ها هوا خوب‌است شبروی لازم



نیست روز میرویم لکن مصطفی قلی‌خان بسرهنگ‌آباد رفته گویا عمارتی در آنجا درست می‌کند که درآنجا سکنی کند باید بسرهنگ‌آباد برویم». پرسیدم از راه مستقیم کنار بود، مایل نشدم. بلد اصرار کرده گفت: «مرا نزد میرزا محمدعلی خان مقصر می‌کنید سپرده شمارا پیش سرتیپ ببرم وکاغذی هم نوشته برسانم» بنا باصرار او بعدازظهر سوارشدیم ازراه مستقیم بکنار، راه‌سنگستان بود وشتر بسختی راه میرفت. وقت غروب وارد سرهنگ‌آباد شدیم که در جای سنگستان دامنه‌کوه واقع است. بلد بشتاب رفته سرتیپ را مطلع کرد. او خود بدم دراستقبال کرده با نهایت مودت، لوازم مهمانداری وانسانیت را بجاآورد وصبح مارا در عمارتیکه شروع کرده وباغ وقصری که‌طرح‌ریخته، گردانیده خیلی خوش نقشه کشیده بود. پسربزرگش حسین خان درس می‌خواند و خط می‌نوشت، جوان قابلی بود، عربی هم می‌خواند. پسر کوچکش حسن‌خان هم تازه بدرس‌خواندن مشغول بود. قدری دراطراف گردش کردیم تا بدهنه قناتیکه احداث کرده و آبش بالتمام بقصر وباغ وارد میشد گردش نمودیم. آنروز وفردا را در آنجا با اصرار مرا نگاه داشتند. سرتیپ‌را مرد عاقلی دیدم ودرآنجا بسیارخوش گذشت، ازاهل بیت ایشان‌هم اظهار مهربانی بعمل‌آمد. چون عزم حرکت کردم سرتیپ گفت: «خوب است اردستان را هم سیاحت کنید» گفتم: «می‌خواهم نقطه‌ای از اردستان راکه مولد و منشاء جناب آقای میرزا ابوالحسن جلوه است ببینم» پس مقرر کرد مرا از آن نقطه بطرف اردستان ببرند.

قبل‌از صبح با سواریکه همراه کرده بودند براه افتادیم وزود بتقی‌آباد رسیدیم که بسیار قریه‌خوب وپاك وباآب جاری وآبادی بود. میرزاعباس و سوار خواستند آنجا توقف کنیم قبول نکردم. قدری استراحت و گردش کرده براه افتادیم تا زواره رانده در خانهٔ میرزا محمد علی طبیب که سرتیپ باو مکتوب نوشته بود نزول کردیم. او مارا برد به‌باغی که دربیرون قلعه داشت، باغ خوبی

بود و انارهای خوبی داشت. آنجا صرف ناهار واستراحت نموده، خواهش کردم فردا مرا بقلعه‌ایکه مولد و منشاء جناب آقای میرزا ابوالحسن جلوه بود بردند. خانه‌ایکه از آنجا با والد مرحومش بهندوستان رفته ودیگر بآنجا مراجعت نکرده دیدم. ازهمان قلعه بطرف اردستان حرکت کردیم، راه و هوا خوب بود وارد شهر اردستان شدم مرا درباغ سرتیپ منزل دادند. جناب میرزا محمدعلی سیدمحترم با چند نفر از محترمین آنجا بملاقات آمدند وشکایت بسیار ازوضع روزگار نمودند و گفتند: «حکام بیدین مارا تمام کردند، جان وآبرو ومال مارا بردند، مارا متهم به‌بابی بودن کردند. هرنایب می‌آید ملاها با او همدست شده باسم این فرقه بدنام مارا دنبال کرده حبس‌وزنجیر وشکنجه میکنند وبالاخره غرض‌مال‌است که میبرند. کار بسختی وپریشانی کشیده، راه چاره مسدود گردیده. بهرکس‌پناه بردیم، التجا کردیم، قسم خوردیم، تبری نمودیم، رشوه دادیم، تظلم وتشکی نمودیم، هرکس دخالت کرد مال خواست، حرف گفت پول خواست، عقیده خودرا می‌گوئیم می‌گویند دروغ است. آخر اعتقاد مارا ازما چگونه بهتردانستند؟ خواهش داریم بحضورشاه میرسید درد دل وگرفتاری ما و امثال مارا بگوئید» گفتم: «والله من از گفتن مضایقه ندارم بااینکه هرگاه کسانیکه این‌نام را مایه غارت مردم کرده‌اند هرگاه توسط مرا بدانند شاید مراهم متهم گردانند. بهرحال می‌گویم لکن امید ندارم فایده بدهد. یك‌نفر گوینده درمقابل صدهزار اشتباه کننده چه می‌تواند کرد؟ بااینکه من‌چنان دانسته‌ام که شاه خودش‌این اسم‌را برای‌اجراء مقاصد وتمام کردن کسانیکه می‌خواهد تمامشان کند وسیله کرده است» بیچاره‌ها نا امید گردیدند وحالت یأس ایشان بسیارمؤثر وغم‌انگیز بود.

این باغ که ما بودیم بسیار دلگشا بود، نهری که چهار سنگ آب بیشترداشت دروسط آن از زیر عمارتی که داشت جاری بود وباغ سبز وخرم، چغندرهای بسیار درشت مثل چغندر قمشه درآن دیدم. افسوس خوردم که هرگاه



ایران صاحب داشت درچنین جاها چغندر قند کاشته کارخانهٔ قندریزی احداث می‌کردند هرسال کرورها پول ایران بخارجه نمی‌ریخت ومردم بیکار نمی‌ماندند و ازاین‌یك چشمه‌کار، هزاران‌نفر از این‌مردم گدا ومفتخور ازبیکاری خلاص‌شده به‌دولت فایدهٔ زیاد میرسید لکن بدبختی دراین‌است که هرگاه کسی‌چنین راه خیری بنماید یا تهمت بابیگری میزنند یا جمهوری طلب می‌نامند یا می‌گویند ما اهل آخرتیم، علم دنیارا کفار بدانند! گویا همه قبول کرده اند که مسلمان صحیح آن است که نادان وبیکار وپریشان باشد وترقی بشریرا منافی اسلامیت میدانند؟ وقتی ملتفت می‌شوند که کار ازدست‌رفته. شب را درآن باغ ماندم سواری که همراه بود گفت: «سرتیپ امر کرده شمارا بآب گرم زفره برده در آن دهات سیاحت داده باصفهان برسانم» فردا حرکت کرده تماشای آب گرم زفره را کردم مثل‌آبهای گرم دیگر بود که دربسیارجاها دیده‌ام، امتیازی‌نداشت. درآنجا بنا گهان بااینکه موسم باران نبود باران زیادی وسیل‌آمد. نصف شب از آنجا حرکت کرده در راه همواری بتندی‌رفته بکن‌آباد رسیدیم وآن محل‌مخروبه‌ایست که لشکر شاه‌سلطان‌حسین با آن کثرت و اسباب راحت باعده‌ای قلیل از سواران افغان غلیجائی که با شمشیر وبند رکاب‌ریسمانی مجهز بودند جنگ کرده شکست فاحش خورده سلطنت صدوپنجاه سالهٔ صفویه را بباد داده و ایران را رسوا کردند و ملاها در مقابل آن جماعت خونخوار، تیردعارا بکارزار میفرستادند و هرگز ملتفت نبودند که اگر کار را باید دعا کند پیغمبر (ص) و امیرالمؤمنین (ع) و ائمهٔ‌الیق بودند که خصوم خودرا باآن مغلوب نمایند. چون آنجا خرابه بود وجای توقف صحیحی نداشت، اقامت نکرده، رانده وارد شهر اصفهان شدیم و هنگام غروب بود که آنجا رسیدیم.

### نوبت دوم ورود باصفهان: (اواخر ذیقعده ۱۲۹۵ قمری ـ آبان ۱۲۵۷ شمسی)

من بخانهٔ حاجی میرزاتقی نقشینه که از دوستان بوشهر بنده بود وارد شدم . سوار همراه، رفته بحاجی میرزا محسن‌خان، ناظر ظل‌السلطان (بعدها ملقب شد بمظفرالملك) اطلاع داد اوفرستاد مالها را ببرند . الاغ کوچك‌من که شهاب‌الملك داده بود مثل آهو بسکوی بلندیکه چغندر ریخته بود برجسته و چغندر می‌خورد، ماوکسان حاجی با پسر کوچکش بتماشای آن ایستادیم . پسر حاجی گفت: « آقا! این‌الاغ کوچك را برای من بگیر» من گفتم: « برای تو آورده‌ام » و الاغ را باو بخشیدم . صبح حاجی میرزا محسن‌خان تشریف آورده گفت: « نواب والا ظل‌السلطان فرموده که باید در نزدیك ایشان منزل کنید . حالا کجا را اختیار می کنید؟ » من هشت بهشت را اختیار کردم (جهنم را به‌رشوه‌خواران واگذارنمودم !). اسباب را بآنجا بردند، خودم بحضور ظل‌السلطان‌رفتم. بسیار مهربانی فرموده گفت: « حاجی ! بیگانگی کردید؟ » گفتم: « دعوت نفرموده بودید . اینجا همه از حضرت والا است » پس بناظر امر کرد مهماندار من باشد و یك‌نفر مخصوص‌برای خدمت معین کردند . حیدربیك رئیس پست بملاقاتم آمده گفت: « میرزا عباس‌از خویشان من است، من باو محتاجم مرخص کنید نزد من بماند » گفتم: « مختار است» او هم رفت. حاجی سید عبدالحسین دولت‌آبادی بدیدنم آمد. گفتم: « خرج و حفظ چهار حیوان ، اسباب زحمتم شده » گفت: «الاغ را بخشیده‌اید ، اسب را من می‌برم ، شتررا تقدیم نواب‌ظل‌السلطان بکن، یك رأس الاغ برای سواری خودت بماند» من موافق گفته او عمل کردم . چهار روز در آنجا توقف‌نمودم، اغلب علماء و اعیان بملاقات آمدند و بازدید کردم جمعی از اهل محلات در آنجا بودند آمدند،عزم و وقت حرکتم را معین کردم که بهمراهی ایشان بمحلات بروم.



### حرکت از اصفهان: (اوایل‌ذیحجه ۱۲۹۵ قمری ـ آذر ۱۲۵۷ شمسی)

روز دیگر عازم شده حرکت کردم و در نزدیك اصفهان وارد گز شدم. آقا محمدعلی که از اهل آنجا بود استقبال و احترام کرده گفت: «باید بمنزل بیائید. ظل‌السلطان امر کرده شما را به گرگاب ببرم که خربزه‌آن در همه جا معروف است تماشا کنید» بهمراهان محلاتی گفتم: « شما،در مورچه‌خوار منتظر من باشید بشما ملحق میشوم» بعضی اشیاء بایشان دادم حمل کنند و خود بطرف گرگاب رفتم. میرزا مهدی‌خان برادرخان ناظر ومحمودخان پسرش‌با چند سوار و آبداری بامن همراه شدند . بطرف گرگاب که تیول‌خان ناظر است حرکت کرده چهار فرسخ راه طی نموده وارد قلعه گرگاب شدیم. در بالاخانه‌ای منزلم دادند، کدخدا زیاد اظهار خدمت کرد . گرگاب جای آباد خوب‌و عمده محصول پرقیمت آن خربزه است که در ایران بلکه در جاهای دیگر بی‌مانندست مقرر بود اول طلیعه آفتاب بتماشای جالیز برویم. صبح زود برخاسته بعد ازصرف چای، اول طلیعه بتماشای جالیز خربزه رفتیم. شنیده بودم مستحفظ دارند و نمی‌گذارند سوار از نزدیکی عبور کند که از اثرقدم اسب ، خربزه‌ها می‌ترکند‌لکن من خودم بالاتر از آن دیدم که بعبور ما از نزدیك خربزه‌ها که در زیر خاك پنهان کرده بودند خربزه می‌ترکیدو غبارخاك بلند میشد . از لطافت آنها حیرت کردم. کربلای رضای کدخدا نزدیك آمده گفت: « تماشای دیگرت میدهم» پس خربزه‌ای را از زیر خاك درآورده آهسته بند آنرا بریده بدست گرفته آویزان کرد پس سوزنی بمن داده گفت: « باین خربزه بزنید» زدم، خربزه از سرتا پا شکافته شد. لطافت و شیرینی وعطروطعم آن چیز غریبی است که البته بسیاری مردم دیده‌اند و بطهران و جاهای دیگر حمل‌شده لکن بعداز چند روز که پوستش نرم شده. دشت گرگاب بسیار وسیع است و قدری شوره‌زار است. کدخدا گفت :

« اینجا را که می‌بینید خربزه کاشته شده ، پنجـاه سال قبل برای یك دفعه محل خربزه بوده واگر این قدر مدت بهرقطعه زمین نگذشته خربزه بکارند فایده نمی - دهد. کاشتن و نگاهداری و تربیت آنهم بصیرت مخصوص لازم دارد» آب گر گاب از کنار گز می گذرد، از نه فرسنگ آب بمزارع گر گاب وارد میشود ، دو فرسنگ راه کوره‌های قنات گر گاب پوشیده وامتداد دارد. بهرحال بگز بر گشتیم در آنجا شبرا مانده‌فردا باخوانین وداع وحرکت کرده وارد مورچه‌خوار شدم. محلاتیان آنجا بودند بامحلاتیان قرار براین شد که از راه نزدیك‌تر بمحلات از غیر کاشان برویم. شبانه ازمورچه‌خوار براه افتادیم دردشت صاف بی آبی راه می‌پیمودیم ، در وسط دشت، علی‌مرادخان نامی چاهی‌کنده که پله‌ها دارد بطوریکه‌راهروان با دست آب بر میدارند و در نزدیکی آن خرابه‌ایست‌که مکمن دزدان است‌لکن این‌زمان از سطوت ظل‌السلطان راهها امن است . از آنجا گذشته طلوع صبح بقلعهٔ ونـداده رسیدیم و حیواناترا سیراب کردیم. یکی از محلاتیان در عبور باصفهان در جـائی امانتی سپرده بود خواست آن را بگیرد ، حاجی‌آقا رضا نام که مردکدخدا منشی بود چون ازبودن من‌مطلع‌شد باصرارپیاده کرد، درجائی‌استراحت وخواب نمودیم. چون بیدار شدیم حاجی آقا رضا گفت: «جوشقان، تیول بهرام میرزای معزالدوله است و این دهات اطراف جوشقان تیول پسران صاحبقران میرزا است و ایشان‌در این نزدیکی در خسرو آبادند ، آمدن‌شما را شنیده آمده بودند، درخواب بودید. اگر اجـازه میدهید نزدیك هستند اطلاع بدهیم؟» پرسیدم: « بـزرگشان کیست؟» گفتند: « حسین‌قلی خان است کـه در طهران در ادارهٔ امین‌السلطان است ، امروز برای تفرج و سرکشی باینجا آمـده» گفتم اطلاع دادند . شهزادگان آمدند وزیاد اظهار مهر کردند خواستند بمنزل‌خود ببرند قبول نکردم. نـاهار صرف‌شد، رفتند.

تیول یکی از اختراعات قدیمه‌است مثلا فلان شاهزاده ده-



هزارتومان سالیانه بایدبلاجهت برای عیاشی‌خرج کند ودولت باسم‌مواجب وحقوق باو بدهد، فلان بلوك یا ولایت را که دوهزار تومان مالیات دارد از دولت‌آن بلوك را عوض مواجب میگیردو بحقیقت دولت آن بلوك را باتمام نفوس و دارائی مردم آنجا باو تملیك‌کرده دیگر دولت در هیچ‌کار آنجا مدخلیت ندارد حتی محاکمه و داد و ستد وهرکار با تیولدار است، یك سلطنت مقتدر کوچکی است . باین‌نحو اکثر ولایات و بلوکات ایـران ملوك‌الطوایفی و هـر تیولـدار در ادارهٔ خـود مـالك و مختار است. بـدین ترتیب مالیات‌و هرچه رعیت میدهد در ایران دولت‌و ملت هیچکس نمیداند که اصلا مالیات برای این‌است کـه دولت گرفته بـرای آبادی مملکت وساختن‌راه ونگاهداشتن قشون و مستحفظ و پلیس ونشرعلم وسایر منافع عموم صرف کند بلکه اعتقاد دهنده و گیرنده این است که رعایا در حقیقت بندگان شاه و اطرافیان و خویشان او هستند باید کار کرده ، زیاده از قدربخورو نمیر را بدهند ببزرگان تا بعیش و تجمل و راحت خود خرج کنند. دولتیان هم مثلا جمع مالیات ایران را دارند آنرا میان خود درجه بدرجه قسمت کرده‌اند ، بدبختانه ثابت هم نیست روز بروز بر خرج وعیش و تجمل و نوکرو مفتخور می - افزایند. هرشاهزاده ، هـر امیر ، هربـزرگ، یك دستگـاه سلطنتی دایر می کند، مالیات اصلی کفایت نمی کند، رشوه وجریمه و هزاران وسایل دیگر برای گرفتن مال مردم اختراع می کنند . والحکم‌لله‌الواحدالقهار.

چون منزل دیگر دور بود بعدازظهر حرکت کـردیم و در میمه که نایب‌الحکومهٔ آن اطراف در آنجا مقیم است منزل کردیم . مسجدی‌داشت که ایوان باصفایی داشت، در آنجا نزول کردیم. نایب‌عبدالله، کدخدای محـل و میرزا عبدالوهاب ملای آن اطراف، بدیدن آمده دعوت کردند، بمنزلشان‌نرفتیم. بعد میرزا جعفرنایب‌الحکومه بامیرزا داود نامی آمدند احترام و ادب کردند . از من پرسیدند که: « این‌اطراف را سیاحت کرده‌اید؟» گفتم: «در سال‌های خیلی قبل

از اینجا عبوراً باصفهان رفته‌ام» گفتند: «خوب است شما با ما بیائید جوشقان و ورکان را سیاحت کنید بعد شما را میرسانیم برباط ترك، محلاتیان از راه مستقیم بروند قروقچی واز آنجا برباط ترك. در آنجا بیکدیگر ملحق شوید» محلاتیان هم تصدیق کردند. شب‌را بمنزل نایب‌الحکومه رفته بسیار خوب پذیرایی کرد. بعد از نصف شب بامیرزا داود و یك‌نفر نوکر به راه افتاده صبح زود وارد جوشقان شدیم. قصبهٔ این‌اطراف جای خوبی‌است عمارات عالیهٔ با استحکام از بناهای میرزا ابوالحسن که در ابتدای سلطنت فتحعلی شاه وزارت داشته وغیره زیاد دارد. آب وهوا ومأکولاتش خوب است. درآنجا قاشق چوبی می‌سازند که بهرطرف بفروش میرود و در قدیم فرش خوب هم می‌بافته‌اند که بعداز خرابی افاغنه‌متروك شده بود وآقای مستوفی‌الممالك خیلی‌از این‌بابت تأسف داشته بازبامر اوچند کارخانه دایر کرده‌اند و مشغول بودند. بتماشا رفتم، خوب می‌بافتند و بعکس کرمان اینجا کارگران مرد بودند. تا شب در آنجاها گردش و سیاحت نموده، جعبهٔ قاشق خوبی هدیه کردند. در خانهٔ میرزا کوچك نام پسر عموی میرزا داود منزل‌داشتیم بسیار خدمت کردند و با سلیقه بودند. نصف شب از آنجا حرکت کرده پیش از ظهر وارد رباط ترك شدیم و بخانهٔ میرزا فتح‌اله نام که شخص نجیبی بود ما را بردند. در آنجا هم گردش کردیم کاروانسرای آجری داشته خراب شده، با اینکه آنجا منزلگاه عابرین از اصفهان به تبریز است، چندان آباد نبود. درآن صحراها آهو و گور زیاد است و شکارچیان شکار می کنند، در صحرا علف گزی است که مثل ترنجبین شکری از آن می گیرند. بالجمله تا دوساعت از شب رفته توقف کردیم.

### ورود بمحلات: (اواسط ذیحجه ۱۲۹۵ قمری — آذر۱۲۵۷ شمسی)

دوساعت از شب رفته براه افتاده درجائی توقف ننموده وارد



تیمور شدیم. وقت صبح بود بعد از کمی استراحت باز براه افتادیم. چون نزدیك بمحلات شدم نخواستم روز وارد شده اسباب زحمت استقبال کنندگان شوم لهذا بطرف نخجیروان رفتم که در آنجا مانده شبانه وارد محلات شوم. محلاتیان رفته و جزئی اشیاء که داشتم برده بمادرم هم اطلاع دادند. عبدالواسع وحاجی ملامهدی و بعضی از کسانم به‌نخجیروان آمدند. چنان حرکت کردیم که نیمساعت بصبح مانده وارد محلات شدیم. مادرم که تا صبح نخوابیده و در انتظار بود رسیده، خودرا به دامنش افکندم بآغوشم کشیده سر بآسمان بلند کرده دعای خیر نمود و بملاقات جدیدم بسجدهٔ شکر افتاده شکرها نمود. واقعاً انسان نمی‌تواند مهرمادری‌رابزبان یا قلم بیان کند و لذتی که دردیدار است بعداز انتظار ببیان راست نمی‌آید، خودم مسرور بودم ازاینکه مایهٔ سرور مادرشدم. پس چندروز باز در محلات اقامت کرده با اهل وطن تجدید دیدار نمودم وترتیب امور زندگانی مادر وکسانم را داده به والده گفتم: «من ازخدمت شما سیرنمی‌شوم ودوری ازشمارا نمی‌خواهم لکن می‌دانم شماهم خیروخوبی مرامی‌خواهید توقف زیاد من‌درمحلات بالکلیه قدر واهمیت زحمات مرا می‌برد و کم کم مخلوط مردم اینجا وطرف‌کارها شده بالاخره باید مثل یکی از این اهالی داخل اوضاع اینجاها شوم البته توهم راضی نیستی، برضای تو بطهران میروم» مادرم خیلی پسندیده، این دفعه قلباً راضی گردیده با دو اخوی ازراه شانق بطرف سلطان‌آباد عراق حرکت کردیم. روزی درشانق بسربرده فردا حرکت کرده روزی‌هم درخیرآباد فراهان بشب رساندیم. اینجاها از جاهای آباد ایران است. فردا نیز از آنجا براه افتاده وارد سلطان‌آباد شدیم. اخوی منزلی معین کرد لکن حکیم‌الممالك که حکومت عراق با او بود و مردم والی می گفتند بمنشی‌باشی خود امر کرده بود بنده را در خانهٔ علی‌رضا خان پسر مرحوم میرزا اسحق قائم‌مقامی منزل‌دادند وزیاد احترام ومهربانی کردند. جناب حکیم‌الممالك بنوعی بامردم بمهربانی و خوبی سلوك کرده بود که مردم که همیشه حکام را جز

درنده ای ندیده بودند تعجب میکردند، مدرسه‌ای برای ایتام و اطفال بیکس دایر کرده معاش میداد وتعلیم میشدند، خودش بعیادت مریضان ومعالجهٔ ایشان مجاناً می‌پرداخت. بعضی مردم حمل بر بیکفایتی او میکردند زیرا درندگی وقتل وغارت وجرم وشکنجه وحبس در ایران عبارت از کفایت است. این شهررا مرحوم سپهدار یوسف‌خان کرجی درزمان سلطنت فتحعلی‌شاه مرحوم بنا کرده، درتاریخ بنای آن گفته‌اند ـ نمود یوسف ثانی بنای مصر جدید ـ عمارت عالی و مدرسه خوبی هم بنا کرده بوده، مدرسه از بی‌توجهی رو بخرابی رفته بعد ها دولت دارائی سپهدار را مصادره نموده تمام اموال واملاك وعمارت اورا با این شهر ضمیمهٔ مال دیوان کرده است. این شهر را شطرنجی بشکل مستقیم ساخته چهار دروازه روبروی‌هم دارد که در وسط چهارسوق اگر بایستند چهار دروازه نمایان است. کوچه ها وسیع ومستقیم است این ولایت در کثرت وخوبی غله وحبوبات و ارزانی نان و خوبی و فراوانی لبنیات و روغن در ایران ممتاز است. خمسه و گروس و کرمانشاه هم خوب است، لبنیات اینجا بعد از کرمان ازهمه‌جا بهتراست. تجارتش از گندم و نخود و سایر حبوبات ومخصوصاً ازفرش‌قالی است که اغلب‌زنان به‌قالی‌بافی مشغولند. اهل‌ثروت بسیار دارد. در این اوقات فرش کهنه خیلی مرغوب وپربها است بطوریکه فرشهای تازه را در محلات وبازار زیرپا پهن میکنند تا کهنه شده بهتر بفروش رود. واقعاً دیگر در ایران متاع تجارتی جزفرش چیزی باقی نمانده است. ازآنجا مهاجران نزدیك بود بقصددیدن خانواده عمویم با برادران روانه شدیم، عیال عمویم پیر و شکسته‌شده اولادش بعضی مرده وبعضی شکسته‌اند بطوریکه‌نمی‌شناختم. دخترعمویم که‌نامزد من بود شوهر کرده و اولاداناورا دیدم. بواسطهٔ همین‌دختر غرورجوانی بسرم زده از ایران مهاجرت کرده بودم، اسباب الهیه‌را کسی نمیداند بساچیز که در نظر بد است سبب خیر میگردد. راهیکه ازآنجا بطرف غربت‌رفته بودم دیده، وضع آنوقتم‌را بنظرآوردم وشکر خدارا نمودم. اجمالا این ملاقات باقی‌ماندگان



عمویم خیلی سبب شعف گردید ازآنجا باز عود بسلطان‌آباد کردم.

**حرکت از سلطان‌آباد : ( اوایل محرم ۱۲۹۶ قمری ـ دی ۱۲۵۷ شمسی )**

عزم حرکت بطرف طهران کردم لکن اول خواستم آشتیان وتفرش وساوه وبند ساوه را ببینم. برادران‌را برگردانیده یك‌نفرخادم برداشته با یك‌نفر بلد راه همراه شدم. چون دیروقت‌حرکت کرده بودیم در مشهد مغان که ده مختصری ونزدیك است منزل کرده، نصف شب بطرف آشتیان حرکت کردیم. در این اطراف چهار قصبه است که هریك بواسطهٔ بعضی اشخاص بزرگ یا عالم که ازآنجاها بوجودآمده اهمیت دارند. فراهان که مولد ومنشاء مثل‌مرحوم امیر کبیر میرزاتقی‌خان شهید وقائم‌مقام مرحوم میرزا ابوالقاسم مرد بزرگی است. آشتیان که وطن‌آقای مستوفی‌الممالك وبعضی علماء ونویسندگان طهران است. تفرش که واقعاً نویسندگان ومنشی‌های آن در هرطرف ایران پراکنده شده‌اند. اردکان که موطن اصلی فاضل‌کامل ملاحسین اردکانی‌است که درکربلا ازعلماء معروف‌است. درراه بلد که جوان بود خوابش دربود بعد از قدری که رفتیم در نمکزار واقع شدیم، بلد راه بیدارشده‌بطرف راه ازبیراهه مارا دلالت کرد تاطلوع صبح که روشن شد گفت: «ما بطرف ساروق آمده‌ایم بایست بطرف سیاوشان برویم». میرزامحمد صادق ادیب‌الممالك قائم‌مقامی میگوید: «خواجه نظام‌الملك در وصیتنامهٔ خود سیاوشان را از آثار سیاوش ابن کیکاوس دانسته و یاقوت حموی هم اشاره کرده». ساروق ازعمدهٔ دهات فراهان در سرراه عتبات ازطریق قم و طهران واقع شده از اماکن قدیمهٔ ایران ومحل بعضی وقایع تاریخی است من‌جمله داستان‌حملهٔ دزدان بردعبل خزاعی است. انگور وشیره ورب انگور وحلویات انگوری‌آن بسیارممتاز ومشهور ایران‌است. چندین‌بقعه درآن خاك هست من‌جمله بقعهٔ امام‌زاده صالح که قاضی نورالله ششتری در مجالس المؤمنین اورا بجلالت قدر ستوده . این قریه از

املاك میرزا ابوالقاسم قائم مقام مرحوم بوده. بالجمله بطرف ساوشان رفته قبل‌از ظهر وارد شده صرف غذا واستراحتی کرده براه افتاده بعداز یك ساعت طی مسافت وارد آشتیان شدیم. میرزا بزرگ نامی از نوکران مستوفی‌الممالك خواست مرا بمنزلش برد قبول نکردم و درکاروانسرای گلی منزل کردم، اسباب منزل فرستاد. بعدازصرف چای، مرا بسیاحت قلعهٔ مستوفی‌الممالك که در خارج قصبه بود برد و از وضع اخلاق ورفتار او حکایت کرد که ابداً حال و وقار ورفتار او باعموم مردم تفاوتی نداشته، همیشه احسان و انعام بکسانیکه احتیاج دارند مینماید و جمعی بسیار دعاگوی او هستند.

آشتیان، قصبهٔ کوچك خوبی‌است، اهلش میل بفضایل دارند.

شب‌را درآنجا بسر برده صبح بقصد تفرش براه افتادیم. ازآنجا بتفرش دوراه است یکی نزدیکتر لکن فراز ونشیب‌دارد دیگری دورتر وهموارتر است. راه نزدیکتر را اختیار کردم، آب قناتی تا مسافت دور با ما همراه بود. رو بگردنه‌ای بلند که گردنه و کمرتقره میگویندبالا رفته مخصوصاً بقلهٔ کوه برآمدم، بسیارتماشائی بود، قراء آشتیان وتفرش وگرگان خوب نمایان بود. بعد ازکوه سرازیر شده وارد تفرش شدیم. تفرش بدومحله منقسم است. فم ـ وطرخوران. بلد که همراه بود در طرخوران مارا برد بحسینیه‌ایکه مخصوصاً منزل برای غرباء در آنجا ساخته‌اند، ایوان وحجراتی‌درتکیه‌بود دریك‌حجره منزل کردم. معممی‌درجنب‌آن تعلیم‌اطفال میکرد کتری واستکانی اسباب چای حاضرنمود مشغول‌شدیم. درآن‌بین کسی بسراغ ما آمد معلوم‌شد گماشتهٔ میرزاعلی‌رضا مستوفی‌است ازطرف‌او آمده بود مرا بمنزل‌او ببرد، امتناع کردم. رفت خود میرزاعلی‌رضا زحمت کشیده آمد باهراصرار که بود بعدازصرف چائی مرابمنزل‌خود برد. چادری‌زده بود گفت: «برای‌تعزیه‌داری‌است» اصرارداشت که مرا چند روز نگاه دارد، قبول‌نکردم. حمام خوبی‌داشت درآنجا استحمام کردم وبگردش وسیاحت‌محلهٔ دیگرتفرش ـ فم ـ هم رفتم. بعضی عمارتهای



عالی داشت که مال اشخاص معروف بود. منجمله خانهٔ میرزا اسدالله وزیر و پیشکار مالیه عراق بود که فعلا معزول وخانه‌نشین بود. تفرش‌جای سنگلاخی‌است واشجار را خوب تربیت میکنند، غله کم دارد. تمام اهل تفرش ذوقی بخواندن ومخصوصاً بنوشتن دارند بطوریکه زارع وفلاح هم مشغول مشق خط است. آش یا حلیم جو خوبی درآنجا وآشتیان می‌پزند بسیارچیز خوبی است، میرزا علی‌رضا باگوشت غازی که تهیه کرده بود خیلی انسانیت کرد، شرمنده شدم.

صبح‌بقصدساوه حرکت کردیم، گردنهٔ‌بلندی‌است که در بعضی جاها پیاده بالارفته بعداز اتمام سربالا ازکوه سرازیرشده یك‌منزل تمام است، به قریهٔ خانك وارد شدیم. خاکها خاکستری ومحل اندوه خیز وخانه‌های گلی بدی داشت، اشجار توت زیاد بود. دریك‌خانهٔ رعیتی شب‌را بسربردیم. فردا بعداز طی‌دو ساعت راه بپل یابند ساوه رسیدیم. این بند را در زمان قدیم دربالای رودخانهٔ شور ساخته‌اند درجای خیلی مناسب که‌دوطرف‌آن برسنگ سخت واقع شده طاق مرتفع محکمی دارد درزیر سوراخی‌است که آب رودخانه ازآن عبورکرده بهدر میرود، چندان خرجی ندارد که دولت‌آن سوراخ را سد کرده آن‌آب‌را باین‌صحرای بی‌پایان نشانده همه قسم فایده بردارد و هم پلی است بسیار محکم لکن من بخلاف خیالات مردم قدیم ایران کسی را دراین خیالات نمی‌بینم. رعایا که تمام عمر را بجان کندن مشغولند تا دل‌بخواه آقایان‌راتهیه کنند وآقایان‌هم بایکدیگر درجمع مال وکثرت تجمل وعیش رقابت دارند. بهرحال گذشتیم اطراف راه پشت سرهم دهات وباغات واشجار است مخصوصاً انار وانجیر بسیارخوب وفراوان. پیش ازظهر وارد ساوه‌شده درسرائی منزل کردیم. بگردش بازار وشهر ساوه رفتم آب انبارخوب ومدرسهٔ خوبی‌داشت. افسوس که مدارس ایران درهمه‌جا عوض نفع ضرر میرسانند وجمعی‌را تنبل وشریر می‌پرورانند. انار ساوه مشهور وممتازاست. چون در ساوه و اطراف بلکه درشهرهای دیگر زهد وصحت عمل و علم وفضل جناب حاجی میرزا

احمد سید جلیل‌القدر که عالم ساوه است مشهور و دیدن چنین شخصی غنیمت است ، منزل اورا پرسیدم. در کنار شهر خانه متوسط گلی‌را نشان دادند، بدر خانه رسیده سیدیرا دیده پرسیدم. « آیا بحضور آقا می‌توان‌رسید؟ » گفت: « الآن عرض میکنم» رفته برگشته مرا وارد عمارتی کرد که هنوز ناتمـام بود وبرد باطاقی، دیدم فرش نمدی گسترانیده وتشك کرباسی روی آن هست، شخص پیربلند قدی باریش تنك، شبکلاهی درسر، پیراهنی ولباس کرباسی دربرداشت. بعدازسلام نشستم وازهرطرف صحبت پیوستم، دیدم بسیار ضعف دارد. پس پرسید: «درجهان دینی‌مانند دین اسلام دیده‌ای که توپ توحیدش دلها را بشکافد؟ » گفتم: « واقعاً تقریر بارعبی فرمودید ، مقصود چه‌بود ؟» فرمود: « بلی ! کلمهٔ لااله الاالله » گفتم: « هر گـز دینی این مقام توحید را ندارد لکن افسوس مسلمانان‌قدر اسلام‌را ندانسته اخوت اسلامی‌را مبدل بنفاق و اغراض کرده‌اند، عمل اسلام‌را ملل دیگر برده‌اند » گویا خونش بدوران آمده گفت: « آه ازدست زمامداران اسلام! آیا شما حاجی محمد ابراهیم را دیده بودید؟ » گفتم: « کدام حاجی‌محمدابراهیم؟ » فرمود: «کلباسی» گفتم: « سنم‌مقتضی ملاقات او نبود » فرمود: « ازهمین اسم آن مرحوم سادگی می‌بارد، الفاظ آخوند وشیخ وملا وآقا بخود نچسبانیده، تجارت میکـرد. ابداً در اسلام مـلائی و شیخی عنوانی ندارد، عالم بودن امتیازلقبی یابدنی یالباسی یاجلالی در اسلام ندارد، همه مسلمانان در اسلام برادر و برابر مقرر گردیده اند، همه باید عالم باشند بهر درجه که‌بتوانند، همه‌باید بادسترنج‌خودنان خورند. وقتی‌بآن مرحوم گفتند: «آخوندی دزدی کرده » فرمود: « خیر! بگوئید دزدی آخوند شده » مگر آخوند یا عابد یا زاهد یا مقرب خدا به‌لباس است؟ اگر لباس مخصوص نباشد قدرش در نزد خـدا کمتر میشود؟ یاخدا اورا اشتباه می کند؟ واضح است این‌امتیاز لباس برای مردم و وهزاران مقاصداست که یکی در اسلام برای لباس مقرر نشده، لباس پیغمبر(ص) و امیرالمؤمنین (ع) وابوبکر وعمر وحسنین ویزید وشمر ومعاویه وسایرخلق یکی و



همه متعارف زمان بود. باری دیوانیان ما را ضایع کردند، هرکس به‌میلشان رفتار نمود رواج داده آقا و نایب‌خدا ورسول ساختند، حکم او را حکم‌الله نامیدند، هر یك به‌میلشان اطاعت نکرد، منزوی کردند. اشرار دوطایفه دست بهم‌داده خوبان‌را ذلیل وبدان‌را عزیز کردند، دین را مایهٔ دنیا گردانیدند ، مردم بیچـاره را فریب دادند، عوام‌هم قوهٔ ممیزه ندارند، نیك وبد را تمیز نمی‌دهند بلکه مناط، احترام و رواج درنزد حکام را میدانند. نمیدانم اینان درحضور خدا ورسول (ص) چه‌جواب خواهند داد؟ » ازصحبت او معلوم میشد که خیلی تعصب دین را دارد. پس فرمود: « خشنودم از اینکه عمرم بآخر رسیده، ازدیدار ایـن مردم منافق خلاص می‌شوم. من امیراتابیك میرزا تقی‌خـان را دیده بودم . یك نفر آخـوند ، مریض و غریب بوده سیدی اورا محض احسان بخانه‌اش برده بمعالجه و پرستاریش مشغول شده تا بهبودی یافته بود . آخوند در این میان بازن سید ساخته و اورا وا میدارد به بدسلوکی و اذیت و تهمت بسید ، بدرجه‌ای که سید مجبور شده او را طلاق میدهد و آخوند بی‌شرم وحقوق، زن رامیگیرد. امیرمطلع شده سیدرا خواسته شرح حال را می‌پرسد اوبیان‌می کند. میگوید: «چرا عارض‌نشدی؟» میگوید: «چون ظاهرش‌شرعی بود ترسیدم بجائی نرسد» امیرمی گوید :«سبحان‌اله! خلاف انسانیت ومروتهاهست که هرگز شرع آنها را رخصت نداده ، شرع ظـاهر و باطن بدی ندارد، اینها را برای اجراء مقاصد خبیثه ، صورت شرع‌می‌دهند ، این از هزار خلاف شرع بـدتر است. آیا با این شکل چگونه کسی بکسی اعتمـاد کند ؟ این از تکفیر که اشرار آخوندها شمشیرخود کرده‌اند بدتر است .حضرت رسول (ص) و حضرت امیر(ع) زحمت‌ها کشیدند تا چند نفر را باسلام آوردند و در حق بسیاری بگفتن یك کلمه اکتفاء نمودند . خود آخوندها می گویند امام گاهی کافری را نمی کشت برای اینکه بعد از هفت نسل از او مسلمانی می‌بایست بعمل‌آید. حالا اینان مسلمان‌های پشت اندر پشت را محض غرض نفسانی تکفیر میکنند و مردم را باین شمشیر سر

می‌برند» پس فرمود: «خدا رحمت کند امیررا! فرمود که باید آخوند تنبیه شود، این خلاف عدل و انصاف، هزار مرتبه ازخلاف شرع بدتراست. چنین بزرگان میخواهد که کار مملکت را از کجی‌براستی آرند» پس‌از این مقامات حرارتی در وجود این سید محترم پیدا شده فرمود: «کسی اهل دردهم نیست» پس فرمود به‌پسرش که قدری میوه حاضر کردند، یك‌دانه انار با کمال امتنان برداشته اجازهٔ مرخصی حاصل نمودم، پسرش بمشایعت همراهی کرد تا بمنزل آمدم و شب رادر آنجا بسر بردم.

صبح دیدم درد گوشی عارض گردید، واقعاً گمان نمیکردم که درد گوش باین شدت بانسان اذیت کند گویا میخ بمغزم می کوبند. هرعضو انسان درد کند خیال میکند که درد آن عضو شدیدتر است.

چو عضوی بدرد آورد روزگار　　دگر عضوها را نماند قرار

بعضی معالجات کرده بطرف زرند حرکت کردیم. درد گوش زیاد شدت کرد درآن‌جا بخانهٔ رعیتی منزل کردیم همه نحو معالجات که میدانستند کردند مفیدنشد، با نهایت سختی شب را بروز آوردم. صبح نشده بطرف رباط کریم حرکت کردیم، راه اندك فراز و نشیب بود. در رودخانهٔ شور گفتند: «اینجا جای خطر و محل راهزنان است» از رودخانه خارج شدیم کاروانسرائی بود که خرابی‌نداشت‌ولی گفتند: «اینجا کسی منزل نمی کندزیرا محل‌خوف است و در اینجا قتل نفس‌ها شده است» بهرحال بی‌خطر گذشته وارد رباط کریم‌شدیم. نوکران محمدحسن خان برادر انیس‌الدوله مرا دیده رفته باواطلاع داده بودند. کسی‌از طرف‌او آمده گفت: «میگوید این‌قریه تیول من و متعلق بمن است شما حق توقف در غیرمنزل من ندارید!» قبول کرده بمنزلش رفتم. بسیار انسانیت‌کرد. درآنجاهم هرمعالجه بگوش کردند مفید نیفتاد. قبل‌از صبح بطرف طهران حرکت کردیم واز رباط کریم براه افتادیم، راه صاف بود تندرانده درکن قدری توقف نموده، همان روز



وارد طهران شدیم.

### دفعهٔ دویم ورود به طهران: (محرم ۱۲۹۶ قمری - دی ۱۲۵۷ شمسی)

بمحض ورود بطهران بخدمت حکیم تولوزان رفتم. گوش را با میل و ماشینی شسته و بمعالجه‌پرداخت کم کم تایك هفته رو به بهبودی گذاشت آسوده شدم. بزرگان و دوستان‌یك‌یك دیدن کردند و به حضورشان رسیدم وهریك از تفصیل‌سفرم سؤال می کردند، از اوضاع درست نمی‌توانستم بیان کنم‌خصوصاً اعلیحضرت شاه احضارم فرمود، از وضع سفرم‌واوضاع ولایات استفسار نمود. بعضی مطالب راکه مناسب وقت میدانستم بعرض رسانیدم و از اقتدار و لزوم وجود چنین مقتدری درسرحد درخصوص امیرقاین اظهار نمودم. از تفصیل سفرم خوشنود شده تحسین فرمود. مخصوصاً حضرات اعتضادالسلطنه ومستوفی‌الممالك ووزیر دفتر و میرزا عیسای وزیر ونصیرالدوله و غیر ایشان از اظهار مرحمت‌ها ممنونم کردند. اوضاع مملکت بهمان نحوها بود که دیده‌بودم. شاه که‌سلخ ربیع‌الاول ۱۲۹۵قمری (چهاردهم فروردین ۱۲۵۷ شمسی) بسفر فرنگ روانه شده و روز سه‌شنبه چهارم جمادی‌الاولی اواسط ماه ثور (اردیبهشت) از رود ارس گذشته بود، سفرش امتداد یافته هفدهم محرم ۱۲۹۶ قمری (بیستم دیماه ۱۲۵۷ شمسی) وارد گردیده بود. امید من این‌بود که شاه فرنگستان وعدل وانتظام امور دول وترقیات ملل‌را دیده و اقتدارآنان‌را ملاحظه‌کرده البته هنگام مراجعت در ایران اقدام مفیدی خواهد کرد وآینده تاریك ایران را مبدل بروشنائی خواهد نمود، لکن دیدم باز وضع همان است بلکه ازاول مردم نادان ایران‌را معتقدکرده بودند که سفرشاه بفرنگ برای ترویج دین اسلام واصلاح با دول‌است!حمقاء بیخبر ایران که جزنام ایران از عالم فقط مختصر اسم روس و عثمانی وانگلیس را شنیده بودند اینان را چنین معتقدکرده بودند که درعالم مقتدرتراز ایران وپادشاهی بزرگتر ازناصرالدین-

شاه وجود ندارد! بلی معروف بود ازقوت‌اسلام تمام دولتها می‌لرزند واسلام هم‌یعنی ایران! بیچاره مردم‌ایران را عمداً باین‌درجه جاهل کرده‌اند. کرورها پول ایران را بردند درخارجه به‌عیش و نوش وتماشا وخرید تجملات آدم فـریب بیجا صرف کردند وابداً درمقابل این همه پول لامحاله کارخانهٔ تفنگ وفشنگ سازی یا کاغذ و کبریت‌سازی وشمع ریزی هم درایران دایر نکردند. بدبختی در این‌است که‌اگر ناصرالدین‌شاه هم میل میکرد که یك سنگ نظم و ترقـی در ایـران بگذارد قطعاً امرائی که عادت بخوردن خون مردم کرده بودند و ملاهائیکه اقتدار و نفوذ خود را در بی قانونی وخودسری می‌دیدند آنان هزار مانع می‌تراشیدند واینان شمشیر تکفیر می کشیدند. از همـه بدتر اینکه پیش از اینکه شاه بفرنگستان رود و راه مراوده ایرانیان بخارج و خارج بایران باین درجه باز شود، باز ایران را بملاحظهٔ تاریخ قدیم، در خـارج وقعی و وزنی بود. وقتیکه رجـال و شاه ایران را دیدند و مصارف و مقاصد و درجه خیال ایشان را سنجیدند، بالکلیه ایـران در انظار خارجه موهون و ایـرانی بدبخت از وحشیان و جاهلان ملل عالم بشمار آمـد. افسوس! در وقتیکه ملل عالم برقابت هم در میدان ترقی وتکمیل حیات ده اسبه می‌تاختند تمام بزرگان ایران پرده بر روی چشم مردم بیچاره انداختند که چیـزی نبینند ونشنوند وتسلیم محض بـاشند. بلی! می گفتند: «سلاطین عـالم دریك مجلس جمع بودند ناصرالدین شاه بـزرگتر از همـه و شاهنشاه و مقـدم بر همـه بوده است!» افسوس! روس‌هم‌جلو افکاررا گرفت، ایران بیچاره دولت‌روس‌را دوست خود گمان میکرد بااینکه‌دولت روس اززمان پطر کبیر بمقدمات محو ایران بلکه اضمحـلال واتمام مملکت اسلام مشغول است.

بالجمله زمستان را در طهـران گـذراندم. درباریان مشغول بودند هر دسته بنقض کار دسته دیگر و هـریك بنحوی تحصیل تقـرب در نزد شاه میکردند وبرای اقتدار ودخل، رشوه وتقدیم درکار وتدلیس ودروغ را رواج بازار



میساختند ابداً کسی‌را ندیدم یك‌کلمه دلسوزی بحـال رعایا کند یا نظـری بآینده اوضاع ایران بیفکند. عجبا! یك ملت وپایتخت یك دولت یکنفراز جغرافی عالم و احوال بنی‌آدم‌وترقیات امم خبر ندارد، یك روزنامه نیست که مردم را آگاه کند، یك‌نفر آزاد نیست درخیر عموم حرف‌زند، یك‌نفر نیست بی‌تملق ومداهنه وملاحظه باشد. واقعاً کسیکه اوضاع ممالك را دیده درچنین جائی زندگانی بر او ناگـوار است. بهرحال مردم باز بهمان‌طور که بودند مشغول‌کار خویش هستند.

چون حسن کفایت واقتدار ظل‌السلطان نزد شاه معلـوم شده بود شنیدم محـرمانه باو نوشته بود: «هر گاه حسین‌قلی‌خـان، والی پشت‌کوه و حسین‌قلی‌خان ایلخانی بختیاری را باخودت بطهـران بیاوری ازتوخشنود میشوم» ظل‌السلطان بوسایلی هردورا بطهران حاضر کرد. ناصرالدین‌شاه کمال مواظبت را داشت که در ایران یك‌نفر باکفایت وعقل و اقتدار غیرخودش وجود نداشته باشد، بهرکس احتمال ترقی واقتدار میداد بهروسیله بود نابودش می‌ساخت واین ازیك جهت که کسی بمقام خودسری برنیامـده، مدعی سلطنت نشده، مملکت را دچـار انقلاب نکند خوب است اگرچه نظر او بر اقتدارخود وحفظ سلطنت درخـانوادهٔ خود بود، نه‌برای مملکت ولکن ازیك جهت بد است که مملکت را بالکلیه خالی ازمردمان شایسته ساخته، زندگی منحصر شد به‌صفات زنانه و تملق ونفاق وسستی.

روزی درخانهٔ‌نصیرالدولهٔ، ایلخانی بختیاری را دیدم، شخص معقولی بنظرم آمد گفت: «خیلی‌تعجب دارد،علی‌قلی (یعنی علی‌قلی خان پسرش[1]) دیروز رفته بود بدوشان تپه، برای تماشا به‌نزدیك‌قفس میمونهارفته تماشا میکرده، میمونی دست دراز کرده ساعت اورا ازبغلش ربوده و درقفس خرد کرده است.».

حکومت‌ها وکارها بی ترتیب و بی‌ملاحظه اداره میشود. یکی‌تقرب‌یا واسطه یا رشوه‌دارد اینقدر ازکارهای بزرگ باو می‌سپارند که صدنفر ازعهده آن برنمی‌آید،

۱ ـ بعدها سردار اسعد شد.

یکی هست لایق کار بزرگی است بیکار در گوشه‌ای افتاده تماشا میکند. اصفهان ویزد وکاشان با ظل‌السلطان بود، امسال عربستان (خوزستان) را هم باوسپردند و بحقیقت ثلث ایران با او بود. اوهم یك پیشخدمت خود جعفرقلی‌خان‌را حکومت عربستان (خوزستان) داد و پیشخدمت دیگرش ابراهیم خلیل‌خان را بحکمرانی یزد مأمور کرد. برغم او کامران میرزا نایب‌السلطنه که حکومت طهران و گیلان را بعلاوهٔ وزارت جنگ‌وسپهسالاری درعهده داشت، عبدالله‌خان پیشخدمت خودرا والی گیلان گردانیده، پیشخدمت‌ها کارهای بزرگ امراء وشاهزادگان بزرگ را بدست گرفتند! حسین‌قلی‌خان ایلخانی تعهد کرد که در نظم صفحات عربستان بجعفرقلی‌خان همه نحو مساعدت نماید. صدر اعظم، مستوفی‌الممالك است. خراسان را برکن‌الدوله داده‌اند. امین‌السلطان وزیر بیوتات وخزانه گردیده‌است. درطهران حراج‌حکومت ولایات است هر کس زیاد پول میدهد باو میدهند. همچنین حراج لقب ومنصب، علی‌الاتصال سرهنگ وسرتیپ ویاوروسردار است که لقب‌داده‌میشود. قشون نیست، افکار عامه محدود، صحبتشان از این‌قبیل امور است که کی حاکم شد؟ کی چه‌لقب گرفت؟ شاه چند دفعه غذا خورد؟ شب کجا خوابید؟ بفلان مرحمت فرموده، فحش گفت! ازاین اوضاع ومکررات خسته شدم ودر بهار که‌هوا ملایم وموافق بود هوای سفر وسیاحت بسرم افتاد، عزم کردم چندی بفرنگستان گردش کرده، بمکه معظمه مشرف شده، بایران برگردم. مکتوبی بوالده نوشته اذن خواستم. حاجی ملامهدی اذن حاصل کرده‌بود، بشرط نوشتن مکتوب از هرنقطه‌ای.

### حرکت ازطهران بسوی رشت: (رجب ۱۲۹۶ قمری ـ تیر ۱۲۵۸ شمسی)

ماه رجب ۱۲۹۶ بود غفلةً اسباب مختصر سفر را با دویست لیره خرج راه برداشته، بچاپارخانهٔ قزوین رفتم که اسب کرایه کرده حرکت نمایم، اسب نبود. یکنفر دیدم دو الاغ داشت بطرف قزوین میرفت، درطهران نخود فروخته بود. با



او گفتگو کرده یك رأس الاغ را تاقزوین بکرایه گرفته، خادم را برگردانیدم. برای اینکه صاحب‌الاغ نفهمد پول‌دارم باو گفتم: «کرایه الاغ‌را درقزوین برات دارم، گرفته میدهم» کیف پول‌را بابی‌اعتنائی بگردن الاغ‌حمایل کردم، گمان کرد اسباب است و پولی نیست. از دروازه بیرون شده بطرف قزوین میراندیم پسر صمصام‌الدوله که با درشکه از امامزاده حسن بر می‌گشت مرا دید که سوار الاغ دهاتی می‌روم، حیرت کرده سؤال کرد. گفتم: «قصد رفتن رشت را دارم» گفت: «پس‌از آن؟» گفتم: «فرنگستان وعود بمکه‌وعود بایران» اصرار کرد که‌درشکه را تا قزوین سوار شوم، قبول نکردم و گفتم: «برای سفر، سبکی بهتر است. در منزل، مرکوب برای‌مسافر اسباب نگرانی‌است» صاحب الاغ این انسانیت پسر صمصام‌الدوله‌را بامن‌دید، وضع احترام واطاعت خودرا تغییرداده، برخوش‌سلوکی افزود. روانه شده در کنارجوئی غذا صرف کرده نزدیك غروب وارد کرج شدیم. آن مرد مکاری آشنائی در کرج داشت، بخانهٔ‌او رفت. من‌جای سبزوخرم باصفائی دیده در کنار رود قدری قدم زدم. اول سفرم در آن‌منزل بخوشی شب را بسربردم. صبح زود از کرج راه برداشته پیش ازظهر وارد ینگی امام شدیم، آبادی مختصری است وحصاری دارد، جای خوش قابلی است. ینگی امام گویند برای اینکه در این نزدیکی‌ها یك‌نفر مدعی شده که درخواب دیده در آنجا امامزاده ای مدفون است، پس گنبد ودستگاهی ساخته‌اند، دورش آبادی شده (ینگی بترکی یعنی‌تازه) درامامزاده در سایهٔ درختان قدری آسودیم. صاحب الاغ گفت: «اگر می‌خواهید سه‌روزه بقزوین برسید باید امروز بقشلاق برویم. این منزل اعتبار ندارد ومعروف است که برای پیازی آدمی کشته‌اند. یك‌نفر راه میرفته، در بغل، پیازی داشته دزدی اورا دیده گمان کرده دربغل پول دارد اورا غافل کرده، زده، کشته، بعد دیده در بغلش جزیك پیازنبوده است» پس‌حرکت کرده بسرعت رفتیم تا وارد قشلاق شده درخانهٔ رعیتی‌منزل کردیم واحتیاط داشتم ازاینکه بدانند من پول دارم پس باکیف

و خرجین با بی‌اعتنائی رفتار میکردم .

دوساعت بصبح مانده ازقشلاق براه افتاده دوساعت از آفتاب رفته‌وارد عبدالله‌آباد شده در آنجا استراحت‌وسدجوع نموده براه افتادیم. سه‌ساعت بغروب مانده سواد شهر قزوین نمودارشد، رسیدیم به‌باغهای قزوین. انگور و پستهٔ قزوین معروف است، باغهای رز زیاد است وحصار ودیوار ندارند، در وسط هـردو باغ خاکی جمع ومرزی درست کرده اند که مـانع عبور نیست. یك‌نفـر گفتم: « این دیوارچیست ؟ » گفت: « برای سد راه حـلال زاده است ! » مردم قـزوین شکایت از کم آبی داشتند و واقعاً اگر آن‌صحرا واطراف قزوین را آبی فرا گیرد بسیار فایده می‌بخشد. میگویند اگر دولت یا مردمان صاحب همت اقدام کنند می- توانند آب شاهرود را که آب‌زیادی است وبی‌فایده بسفید رود میریزد بآن صحرا جاری نمایند. بهرحال کاروانسرای حاجی محمدرحیم در قزوین معروف است در آنجا منزل کردم وبعداز ورود بحجره واستراحت، از کیف خرجین پول درآورده بصاحب الاغ دادم، حیرت کرد از اینـکه من پول داشته‌ام و اوملتفت نشده. رفتـم بحمام حاجی محمد رحیم، بسیار حمام خوبی است، سنگ مرمر زیادی‌در آن بکار رفته وخیلی پاکیزه بود. سابقاً هم قزوین را دیده بودم ، قزوین مدتی خیلی معتبر بوده‌است، دلگشا نیست اما آثارقدیمه‌دارد، شهر کوچکی هم نیست و بواسطه‌اینکه بین رشت وطهران واقع شده، اهمیت دارد. به‌تماشای مسجد جامع و کاروانسرای شاه وعالی‌قپو که دارالحکومه وجای باشکوهی است رفتم ( عالی قپو میگـویند در زمان صفویه دربار سلطنت بوده، مثل باب‌عالی اسلامبول. عالی قپو یـا اعلی قپو می- گویند بعضی گفته‌اند علی‌قپو است بواسطهٔ اینکه صفویه برای رواج کار خـودشان در کهنه‌ای از نجف اشرف‌آورده، بدر بارگاه سلطنت در اصفهان نصب کرده ، علی قپو گفته مردم‌را بزیارت‌آن واداشتند و بعدازآن بهر دربار سلطنت علی‌قاپو گفته شد چنانچه‌اول قیصریه را قیصر بیك نام‌منشی شاه طهماسب‌درطهران واصفهان‌ساخته



باسم او خوانده شد، بعد هربازار بشکل آن‌را قیصریه گفتند ) در تـاریخ گزیده مذکور است که درقزوین قبرستانی‌است که قبریکی از صحابهٔ حضرت رسول (ص) در آن است ویك طفلی‌هم از علی‌ابن موسی‌الرضا علیه‌السلام وقتیکه در قـزوین در سرای داودبن سلیمان منزل کرد بسن دوساله وفات کرد و در آن مقبره مدفـون گشت(گویا شاهزاده حسین که الآن‌معروف و گنبد وصحن و بارگاهی دارد همان است ) ودراین مقبره ابن ماچه محدث مشهور وخیرالنساج وشیخ احمد غـزالی و ابراهیم ستینه وخواجه ابوبکر شاذان وشیخ نورالدین گیل ومولانا امام‌الدین رافعی وبسیاری از اکابـر عباد واهل علم وادباء مدفـون هستند. درکاروانسراها و بازار گردش کردم مردمان متعصب لجوج نادان قانعی دارد. کشمش سیاه قـزوین کـه شانی می گویند وپسته قزوین ممتاز است. در قـزوین لب باخنده ندیدیم چنـانکه گفته‌اند ـ عجب‌ازپسته که می‌خندد ودرقزوین‌است! بعدازچند روز سیاحت قزوین، عزم حرکت بطرف رشت کردم غالباً چون شتر وقاطر والاغ از رشت، مال‌التجاره روسیه را به قزوین حمل کرده و مال‌التجارهٔ حملی برشت خیلی کم است، مال در وقت رفتن به رشت ارزانتر کرایه میشود. درهمان سرای که منزل داشتم قاطری تا رشت کرایه کردم.

### حرکت بسوی رشت : ( اواسط رجب ۱۲۹۶ قمری ـ تیر ۱۲۵۸ شمسی )

صبح زود براه افتادیم ودوساعت قبل ازظهر وارد آقابابا که منزلگاهی‌است شدیم. نیم شب‌بار بربستند، براه سربالای پرسنگی افتادیم. مراکب سبکبار بودند بعجله میراندیم تاهنگام صبح رسیدیم بگردنه خرزان که گردنه‌ای بسیارسخت وسنگ وسرابالائی پرخطری‌است‌تابسر گردنه رسیده بآن‌سمت سرازیر شدیم. این نشیب سختتر وبرای حیوانات خطرش بیشتر بود، رسیدیم بپاچنار که‌در جای غیرمسطحی واقع‌شده. این کوههاست که ازیکطرف ازبالای قزوین وطهران‌تا

خراسان بآن طرف و ازطرف شهر ازمیان خمسه وطارم تا اردبیل و قفقاز امتـداد دارد، راهها سخت است لکن در این کوهها آب ومراتع و مزارع ودهات و آبادی زیاد است. در کاروانسرائی نزول کردیم در آنجا گفتند کـه چند روز پیش میرزا-رضا قلی نوری معروف بشمس‌العلماء که درهندوستان سیاحت کرده بود خودرا با گلولۀ طپانچه مقتول کرده‌است وسبب ارتکاب چنین امری را کسی ندانسته، بگمان من‌دیدن وضع دنیا وخرابی اوضاع وطن اورا ازجان سیر کرده است. سیاحت‌های او درهند وملاقات باراجگان و نواب وخودکشی او درپاچنار، زیاد بمن اثر کرد، فکر سرنوشت انسان و اوضاع جهان اندوهی بدلم پر کرد کـه درآن منزل دلـم نگشود تا براه افتادیم. ازآنجا راه سرازیر است و ازدره هـا و کوههای کوچك عبور کرده ازنزدیکی شاهرود تارسیدیم بکنار سفیدرود ومنجیل. این رودخانه که از رودهای بزرگ ایران است سرچشمه‌آن ازطرف خمسه و زنجـان و گروس از کوهها برخاسته بعداز مدتی که بطرف مغرب می‌رود و رودهای کوچك بآن ملحق گردیده، رودی میشود که قزل اوزن میگـویند و از طرف مغـرب ازخلخال پیچ خورده بر میگردد بطرف مشرق ازمیان دو رشته کوه بلند جریان می‌یابد که وسط این دورشته کوه را طارم می گویند. جای بسیار بسیار خوب وپرمنفعتی است میـانۀ خمسه وزنجان وبلوکات گیلان و از توابع خمسه محسوب‌است، سردسیر و گرمسیر آن دربسیارجاها بیشتراز دوفرسخ فاصله ندارد، همه‌قسم‌میوه وغله درآن بفراوانی بعمل‌می‌آید، پنبه وابریشم وبرنج‌وانگور وانار انجیر وزیتون وسایرچیزهاخوب وفراوان‌است. درمنجیل قزل‌اوزن ازطرف مغرب بمشرق‌وشاهرود ازپشت کوههای قزوین‌رو بشمال جریان یافته، درمنجیل اینـدو بیکدیگر وصل شده‌رو بشمال‌بطرف گیلان وبحرخزر جریان یافته، ازمنجیل ببعد سفیدرود نامیده میشود و ازاین دو رود خیلی کم انتفاع میشود بجهت گودی مجری وبلندی اطراف لکن در آخر که بدشت گیلان و کنار بحرخزر می‌ریزد بسیار فایده میدهد. آبادی گیلان ازبرکت



این‌رود است وخیلی مناسب‌است آن‌را نیل کوچك و گیلان‌را مصر کوچك‌بخوانند. درمنجیل پل محکم قدیمی است که قدری پائین‌تر از محل اتصال شاهرود و قزل-اوزن درروی سفیدرود ساخته شده که محل عبور قوافل وجـای گمرك و راهداری است. شب‌را درمنجیل توقف کرده، از پل منجیل گذشته، راه غالباً درکنار ساحـل غربی سفید رود، راه باریك سختی در کوه و کتل است.

منزل بعداز منجیل، رودبار است کـه در نزدیکی کنار سفید رود بامتداد افتاده. در هر چند ذرع و صد قدم و دویست قدم چندین خـانوار و در بعضی جاها عمارات و کاروانسرا و بازار است . درخت زیتون بسیاراست که‌روغن صاف و خوب آن را می‌خورند وصابون درست میکنند و با آن چراغ هـم روشن میکنند، فایده زیاد دارد . از آنجا شروع شده مرکبات از نارنج و ترنج و لیمو و غیرها پرورش می‌یابد، بسیار جای باصفا و سبز و خرمی است . ازکنار سفیدرود که پائین میرود طرفین کوهها ودره‌ها است تماماً بادرختان جنگلی پوشیده واین جنگل رفته رفته وسیعتر میشود وانتها ندارد ، ملکی است بی‌مانند ومالکی می-خواهد هوشمند. از رودبار بآن طرف تارشت وکنار دریـا بمسافت بیست فرسخ و بیشتر در عرض و تمام گیلان ومازندران تا استرآباد در طول، ملکی است وجنگل و آب و هوا و زمینی دارد که در کمتر نقطۀ زمین مثل آن را دیده‌ام مگر اینکه در امریکا نظیر آن را یافتم . تمام صحرا و کوه و دره در زیر اشجار خیلی قوی محیرالعقول و در زیر علف و سبزیهای بلند و خرم پوشیده شده جز ممر سفیدرود وجاده و جاهائیکه اهالی گیلان بازحمت از اشجار پاك کرده مزرعۀ بـرنج قرار داده‌اند زمین دیده نمی‌شود . این جنگل را اگر دولت و ملت بطرز صحیح اداره کنند همه ساله کرورها از آن انتفاع حاصل میگردد. درهر فاصله مسافت ، آبی جاری است وبارانهای متواتر با آن هوای مایل بگرمی و زمین قابل، هرروئیدنی را در اندك‌وقت رشد فوق‌العاده میدهند، مرکبات بخوبی از هر قبیل عمل می‌آید،

برنج که اغلب آنرا ازنهـا می کارند و چه برنج پسندیده‌ای ! بقدر کفایت‌حاجت تمام ایـران بلکه بیشتر در گیلان و مازندران بـدست می‌آید و هـزاران خروار بروسیه و قفقاز هم‌حمل میشود. اگر دولتی بود مواظب یاملتی دانا ابریشم گیلان کرورها فایده در هر سال بایران می‌توانست ببخشد. درآن جنگلها انواع پرنده وحیوانات چرنده و درنده‌مسکن دارد، پلنگ‌درآنجا وجود دارد بلکه بنابر مشهور ببرهم زیاد دیده می‌شود. گاو و گاو میش گیلان امتیازاتی دارد شنیدم شاخ بعضی گاومیش‌هـا را تیزمیکنند که چون دائماً یا غالباً در صحراها میچرندا گر گرگ یا پلنگی یا ببری بآنها حمله کرد بتوانند جنگیده و خودرا خـلاص کنند و بسیار دیده‌شده است که گاومیشی پلنگ را هلاك کرده‌است. غالباً در گیلان بارندگی است و بواسطه رطوبت هوا مزاج‌اغلب سکنه آنجا رطوبی و مایل بکسالت‌و بسیار مردمان ساده لوح‌خوش‌باور وترسوئی هستند وبخرافات زیاد مایلند. بواسطهٔ کثرت رطوبت و مردابها در حرارت هـوا اغلب مردم دچار تب و نوبـه می‌شوند خصوصاً غربائیکه در آنجاها اقامت کنند. بسیار کم است اهل‌گیلان دچارقحطی‌شوند. این چنین ملك پسندیده و نعمت خدا داده بعد از مفت بردن روس بحرخزر راو تصرف قفقاز و اظهـار دوستی ظاهری با دولت عیاش ایران ، نفوذروس دائماً در آنجاها روبازدیاد استو با دوستی ظاهری پنجه بطرف این طعمه یازیده‌اند و ایرانیان‌غفلت از وخامت عاقبت دارند. ۱

بالجمله از رودبار حرکت کرده تمام راه را باتماشای صفای صحراو جنگل و جریان سفیدرود تا رستم‌آباد طی کردیم. دررودبار، حیوانی‌شبیه غریب گزاز میـان انگشت دستم چنان چسبیده بود که نصف آن بگوشت فرو رفته بعدازاینکه کندم خارش‌زیاد کرد. (اثر آن‌تاچند سال نمودار بود). راه را ازرودبار تارشت، حاجی ملارفیع معروف بشریعتمدار ساخته که برای عبور دواب‌قدری‌سهل شده والاعبور حیوانات از باتلاقهـا و نیزارها خیلی مشکل بوده‌است . از رستم-



آباد تا رشت هم یکروز راه‌است جنگل واشجارو علف و سبزی بیشتر و دشت صاف و هموارترو باتلاق زیادترو کشت وزرع برنج فوق‌العاده زیاد است. املاك‌ومزارع و دهات رشت بسیار پرقیمت ومنفعت‌خیز و غالباً ملك‌اعیان و تجار و ملاهای‌رشت است . هرملائی که انـدك زمان‌در عتبات توقف نموده و عود کرده ، در مدت کمی صاحب ثروت و امـلاك زیاد گردیده‌است .

**«ورود برشت وانزلی»**:(اواخر رجب ۱۲۹۶ قمری ـ تیر ۱۲۵۸ شمسی)

از رستم‌آباد حرکت کرده باشدت بارندگی‌وارد رشت شدم ودر کاروانسرای حاجی ملارفیع منزل کردم. حاجی ملااحمد که از مکه تا مدینه همسفر بودیم و حاجی معین‌التجار که از آشنایان قدیم و آقا سید رضی که شخص نجیب نیك‌فطرتی است و حاجی امام جمعه که از همسفران حج بود هریك مطلع‌از ورودم شده اصرار کردند که‌بمنزل خود ببرندقبول نکردم. بعداز قدری‌استراحت بحمام رفتم همینکه برگشتم گفتند:« اسباب تو را بردند !» معلوم شد حاجی‌میرزا ابراهیم‌حافظ‌الصحه امر کرده برده‌اند و نوکرش درانتظار بود باصرار بمنزل ایشان رفتم . حاجی میرزااحمد که از اجله علماء آنجاست برادر حافظ‌الصحه‌است هردو بسیار انسانیت و مهربانی کردند . وقتیکه با حاجی میرزا احمد همسفر مکه بودم چند حلقه انگشتر یـاقوت داشتم باو داده بودم کـه بمستحق برساند ، اظهار کرد «سه‌حلقه باقی است» حاضر کرد که رد کند. سئوال کردم : «چرانگاه داشته‌اید؟ » گفت: « مستحق بآن اوصاف که شما اذن داده بودید پیدا نکردم میخواستم بخود شمارد کنم » واقعاً بر ارادتم افزوده مجدداً گفتم :« مختارید بهر کس صلاح دانید بدهید» حاکم گیلان عبدالله‌خان بود که مردم والی می گفتند واز او شاکی بودند ملاقات نکردم وازسوءِ رفتار او بی ارادت شدم. رشت بواسطهٔ شدت باران ، عمارتها تمام‌آجروسقفها شیروانی وسفال پوش استو غیرآن‌تاب باران ندارد، کوچه‌هاتنگ

و غالباً پر از گل و کثافت ولجن است . شهری بزرگ ، معتبر و با ثروت و محل تجارت با روسیه است واگرصاحب داشت ازجاهای مشهور میشد. بعضی از جاهای دیدنی را دیده به سبزه‌میدان‌رفته تماشای عمارت دولتی‌کردم. اغلب غذای‌گیلانیان برنج است ، نان‌کم میخورند و در بعضی نواحی نان نادر است . ماهی‌شور که از جملهٔ متاع معتبر شیلات ایران است از آنجا بهر طرف می‌برند. مال‌التجاره‌ایران که از آنجا حمل میشود پنبه وابریشم و خشکبار و پوست بره و گوسفند و فروش برنج و ماهی است و مال‌التجاره روسیه از آنجا همهٔ حوائج ایران !این تجارت باین ترتیب در اندك زمان صنایع ایران را نابود واهل ایران را پریشان و گرسنه خواهد کرد.

شبی حاجی‌معین‌التجار مهمانم کرد آقاسید رضی واکبرخان بیگلربیکی که گمرك گیلان باو سپرده شده وثروت بی‌پایان جمع کرده، در آنجا بودند و بسیار خوش گذشت . انصافاً رشت و گیلان زرخیز است ، ابریشم و برنج آنجا و قلابدوزی‌و پرده دوزی و ناجی ابریشم و چادر شب زنانه وروی فرشی خوب و همهٔ این متاعها جالب ثروت است. در صحراهاغالباً میدیدم زنان برنجی‌-کارند و در وقت اشتغال ، بیك نغمهٔ مخصوص که گیلکی می گویند خوانندگی میکنند. از دول معظمه در آنجا قونسول هست. اجمالا از جاهای‌معتبر ایران است و توجه لازم دارد.

برای حرکت تحقیق کردم معلوم شد کشتی دودی پستی هفته‌ای یکدفعه از روسیه بانزلی آمده و حرکت میکند و کشتیهای تجارتی هم در اوقات مختلفه بطرف شهرنو و حاجی‌ترخان و بادکوبه و لنکران و سالیان رفت و آمد میکنند. چون عزم‌حرکت داشتم، حاجی میرزا ابراهیم فرستاد تذکره گرفته، بامضای قونسول روس هم رسانیده، تهیه حرکتم را دیدند. از رشت تا پیره بازار که کنار مرداب است و از آنجا باید با آب رفت، یك فرسخ است، سراپا سبز و



خرم و اشجار و راه تردد و عبور مسافر و متاع است که راه یکدقیقه فارغ نیست. راست بگویم سیل نفطی که از راه روسیه بایران جاری است و من این یك‌خط راه تا طهران را می‌بینم سوای خطوطیکه بآذربایجان وخمسه و خراسان و غیرها است، این سیل، ثروت ایران را خواهد برد و این هزاران هزار خروار قند و شکر، دندان ایرانیان بیچاره را کند خواهد کرد و این اشیاء شکستنی شیشه و بلور و بارفتن و غیرها سر ایشان را خواهد شکست و بالاخره با کبریت تجارت خرمن-های‌کاغذ و البسه که بایران میریزد آتش خواهد گرفت. ایرانی غافل از اینکه چه میکند، گمان میکند که خدا روسها را خلق کرده کار کنند، ایشان راحت برند.

بالجمله این یك فرسخ را از رشت تا پیره‌بازار که کنار مصب سفیدرود است پیمودم. در کنار آب چند باب دکان و قهوه‌خانه و مخزن مال‌التجاره هست. از آنجا بزورقی سوار شده وارد انزلی گردیدم، دیدم کسان میرزا فتحاله خان برادر زاده اکبرخان بیگلربیکی[1] منتظر من بودند زیرا باو سفارشنامه نوشته بودند. پس مرا استقبال کرده بعمارت صدری که بهترین عمارت انزلی است برده، منزلم دادند. این‌جوان خوش‌منظر، زیاد بمن احترام و مهربانی کرد، مواظب گمرك بود، کمی هم از زبان فرانسه مطلع بود. جواب‌کاغذها که‌باو نوشته‌بودند نوشته، گماشتهٔ میرزا ابراهیم راکه همراه من کرده بود برگردانید. در بازار و باغ انزلی گردش کردم. بندری مثل انزلی قابلیت دارد که مثل بیروت و اسکندریه و ازمیر باشد بدبختانه مثل دهی است و کسی در قیدآبادی آن نیست. همین قدر چند دکان داشته، کرایه بدهندودولت هم چیز جزئی بی‌ترتیبی ازگمرك بدست آورده بعیش صرف کند و باقی را این و آن بخورند. واقعاً در آنجا معلوم میشود ایران صاحب ندارد، در و دروازه ندارد. چنین بندری استحکامی ندارد که هرگاه نعوذبالله ! از دریا بآنجا حمله شد، یکروز مقاومت کند که‌مردم بگریزند.

۱ ـ سردار منصور و سپهدار چند سال بعد که نخست‌وزیر هم شد.

در چنین بندری مثل بندرهای ممالك دیگر، از دولت نشانه‌ای و ابهتی نیست گویا سرحد نیست و بندر نیست، چند نفر از همان سربازهای ژنده‌پوش دزد عمله‌هستند که نمیدانند وطن و سرحد و مأموریت و مستحفظ بودن چیست وچه تکلیف دارند. این عمارت صدری که مال دولت و بی مانند است و باغ آن کـه بچه دلگشائی و قشنگی‌است بگمان من‌چندان نمی کشد که منهدم خواهد شد. مأمورین ایران‌برای یك دستمال، قیصریه را آتش میزنند و برای یك انگشت شیره خیك را پاره می‌نمایند مثلا اگر فقط سالی صد تومان از آن وجه مقرر که دولت برای این‌عمارت منظور داشته خرج آن کنند و باقی را بخورند، این نشانهٔ عظمت و ابهت یکدولت و ملت باقی می‌ماند لکن آن عظمت را بصد تومان میفروشند و دولتی هم در کار نیست بداند چه خبر است، تفتیشی هم در کار نیست. باری در این بندر، ایران نه توپ و نه استحکامات دارد ، نه کشتی جنگی و نه کشتی تجارتی دارد، گویا انزلی مال روسیه و فوائدش مال روسها است و ایرانیان جز عمله نیستند.

**حرکت از انزلی:** (اوایل شعبان ۱۲۹۶ قمری - مرداد ۱۲۵۸ شمسی)

میرزا فتح‌الله‌خان بیگلربیکی بعد از اینکه مرا مصمم حرکت دید، تهیه سفرم را دیده، فرستاد تذکره تاحاجی‌ترخان برای من گرفتند. سوار کشتی بخاری شدم با اینکه بحر خزر غالباً متلاطم است، آرام بود. کشتی در لنکران و سالیان و بادکوبه و سایر بنادر بارو سوار میداد و میگرفت و حرکت میکرد، من در هیچ یك پیاده نشدم[1]. بالجمله کشتی وارد حاجی‌ترخان شده، ایستاده، من‌هم پیاده شدم. در شهر گردش کرده آشنایان سابق را ملاقات نمودم و از آنجا تذکره تاساریسین[2] گرفته بکشتی سوار شدم. کشتی در نهایت آرامی از

۱ ـ در آن زمان بادکوبه هنوز بوسیلهٔ راه‌آهن بروسیه متصل نشده بود.
۲ ـ این شهر در زمان حکومت بلشویکی باستالین‌گراد موسوم شد.



رود اتیل[1] صعودمیکرد تا وارد ساریسین شدم (اوضاع این جـاها و سفرم را در جلد سیاحت خارجه نوشته‌ام) راه‌آهن تاساریسین تمام شده بود کـه از آنجا بهر طرف روسیه با خط آهن تردد میکردند. سوار قطـار آهن شده، سه روز راه طـی کرده، در مسکو پیاده شدم. سه‌روز در مسکو ماندم، اخوی خودم میرزاجعفرخان را که در مسکو ساکن و پرفسور زبان فارسی در معلمخانهٔ السنه شرقیه معروف به انستیتولازارف بود ملاقات نمودم. در این سه روز تنظیف نموده و سیـاحت شهر را نموده به کرملن و موزه و تآتر بزرگ رفته از آنجا روانه به پطرسبورغ شدم، در آنجاهم چندروز اقامت کردم. پرنس دالگاروکی که از دوستان میرزاعبدالرحیم خان وزیر مختار ایران در پطرسبورغ بود و با بنده هم آشنائی داشت، ملاقات کردم، خیلی با الکساندر ولیعهد قیصر محرم بود. فرمود: «میخواهید شمـا را به پطرهوف حضور ولیعهد ببرم؟» قبول کردم. پروفسور کاظم‌بیك را هـم دیدم. این قصر را سابقاً دیده بودم قصر ییـلاقی دولت است. گماشتهٔ پرنس دالگاروکی آمده مرا بحضور او برد و با او سوار کالسکه شده در قصر پیاده شدیم. بعد از رخصت، بحضور ولیعهد (بعد معروف بالکساندر سوم شد) رسیدیم. جوانی است رشید و با قوت، بطوریکه میگویند نعل اسب را می‌پیچاند ومجموعه را لوله میکند، از السنه وعلوم وجغرافیا هم با خبر است. از سیاحت من مطلع شده، تحسین نمود و اظهار لطف نموده ، مرخص کرد . مراجعت بشهر نمودیم . مصمم حرکت گردیدم، از پطرسبورغ بورشو وازآنجا به‌برلین و بروکسل وپاریس ولندن‌رفته مراجعت بوین و ایتالی کردم. هفتادوپنج شهر معروف معتبر اروپا را گردش کردم. در مارین‌باد با جناب حاجی میرزا محسن‌خان مشیرالدوله سفیر ایران در اسلامبول که بمعالجه آمده بود ملاقـات کرده بهمراهی او روانه اسلامبول شدم. شرح وتفصیل اوضاع هریك از این بلاد وترقیات آنها را من قـدرت بیان ندارم، اجمالی در سفرنامـهٔ

۱ـ رود اتیل را اکنون ولگا میگویند

خارجه‌ام از آنچه دیده‌ام نوشته‌ام. ایرانی در ایران سراپا غرق اندوه است اوضاع ایران را می‌بیند، درخارجه هم بیشتر از همه غرق اندوه است که می‌بیند امم و ممالك درچه حال وخیالند وایرانی درچه وضع. در ایران ذلیل‌اجانب، درخارجه مطیع اجانب، باز خوشا بحال جاهلیکه هیچ اصلاً ندانسته گمان میکند که دنیا و بشر وزندگانی همان طور است که او دارد.

از اسلامبول سوار کشتی شده در جده پیاده شدیم. از روز حرکت از انزلی تا روز ورود بجده پنج ماه بود. اغلب در نقاط مسیر خودم با دوستان سابقم ملاقات کردم و بهمه نقاط مسیر خود آشنا بودم. از جده بطرف مکه معظمه رهسپار شدم. این سال از علماء عتبات آقای بحرالعلوم آقاسیدعلی وحاجی میرزا حبیب‌الله رشتی و از شاهزادگان عظام حسام‌السلطنه وفرزندش وشعاع‌الدوله وغیرایشان و حاجی سیدعلی هزار جریبی معروف به قطب وحاجی امامقلی‌خان بختیاری وغیر ایشان از اعیان مشرف بودند. حاجی محمدخان ازطرف حاجی میرزا محسن‌خان مأمور اسلامبول بود. شریف عبدالله مرحوم شده، شریف مطلب در جای او منصوب شده بود. بعد از اتمام اعمال حج با کسانیکه بمدینه میرفتند بمدینه مشرف شده، از آنجا از راه ینبع مراجعت باسکندرون و از آنجا بحلب و از حلب با قاطرسواری از راه دیرو کنار فرات که شرح آن‌را سابقاً نوشته‌ام وارد کاظمین‌شدم. از اسلامبول بمیرزا محمود خان مشیرالوزاره (بعدها مشاورالممالك شد) قنسول بغداد نوشته بودند که مراعات واحترام ازبنده کنند، ایشان وآقا محمد معین‌التجار وسرتیپ‌بکاظمین‌آمده، اظهارمهربانی واحترام کردند. ازکاظمین‌بسایر عتبات مقدسه از کربلاونجف وسامره مشرف‌شدم ودرسامره خدمت میرزای‌شیرازی مجتهد بزرگ عالم شیعه رسیدم. صحنی که حاجی معتمدالدوله درکاظمین ساخته باتمام رسیده، خیلی عالی وباشکوه است، صدهزار تومان بیشترخرج شده.ای‌کاش ازفقراء گرفته نمیشد یا بفقراء وضعفا داده میشد لکن‌چنین‌است آئین گردنده‌دهر.



حاجی سید علی قطب و حاجی معین‌التجار و مشیرالوزاره هریك خواستند که مهمان ایشان باشم، اعتذار کردم که: «وقت ندارم باید مساعدت کنید حرکت کنم». بالاخره مقرر شد همه بخانهٔ حاجی معین‌التجار جمع شویم، من از آنجا حرکت کنم. اسباب را ببغداد فرستاده، خود هم رفتم درخانهٔ ایشان، دوستان هم حضور داشتند. بعد از وداع، حاجی معین خواست اسبی بدهد قبول نکردم زیرا عزم داشتم عربستان (خوزستان) را با تجرد وراحت سیاحت کنم. مذاکره شد که عربستان و لرستان و کردستان را علاوه بر اصفهان ویزد و غیره بظل‌السلطان سپرده‌اند و گفتند عازم بوده به کرمانشاهان بیاید. واقعاً دراین‌دور گردش خودم، زیاد متأسف شدم ازاینکه درهرجا بعضی دوستانم دنیارا وداع کرده اند. بهرحال بعدازملاقات از تقی‌الدین که از دوستان اسلامبول بنده بود عازم شده در کشتی که بطرف بصره درشط حرکت میکرد نشسته، درشب ماهتاب بجریان‌آب کشتی راه برداشت، بسیار باصفا بود. بعضی هدایا آشنایان ایرانی وقت حرکت داده بودند، درکشتی صرف‌شد. با کشتی تا بقورنه که محل تلاقی شط فرات ودجله است رسیدیم، نخلستان زیاد دارد. ازآنجا نیز گذشته بمقام‌علی‌رسیدیم، کشتی لنگر انداخت. دیدم شخص معممی بلباس تجارت وارد کشتی شده بنده را سراغ کرد و گفت: «چندی قبل براین‌نوشته وحرکت شمارا از اسلامبول خبر داده بودند. از بغداد خواستیم حرکت شما را اطلاع دهند با تلگراف خبر دادند» زورق حاضر کرده بود، سوار شده بطرف بصره حرکت کردیم. معلوم شد آن شخص، آقا غلامحسین نام دارد وازطرف قونسول آمده بود، مرا بخانهٔ او وارد کرد. بعد از استراحت، در بازار ومسجد و جاهای معتبر بصره گردش کردم، بازار کریم خان‌زند مرحوم‌را عثمانیان خوب نگاهداری کرده‌اند، بصره شهر خوبی است و بندر تجارت بری وبحری است، نخلستان آنجا بی‌حد است و بی‌زحمت زیرا بجزر و مد دریا روزی یکدفعه آب شط بالا آمده، نخلستان را مشروب می‌نماید. انگور زیاد

دارد، گلاب و آب غوره وخرمای آنجا مال‌التجارهٔ خوب وسیعی است که‌بهندوستان و جاهای دیگر می برند. مسجد بصره معروف است که امیرالمؤمنین علیه‌السلام در آنجا نماز خوانده وقبلهٔ آنجارا درست معین فرموده، وقایع تاریخی بصره بعد‌از اسلام تا الآن بسیار است ازآن‌جمله جنگ جمل و قتل طلحه و زبیر است. آبادی بصره و کوفه در زمان خلافت عمر برای لشکرگاه اسلام بوده است. علماءِ ادب و فضلائیکه در آنجا نشو و نما کرده‌اند مشهورند. نقیب شهر که از محترمین آنجا است، درخانهٔ قونسول ایران بدیدنم آمد، در آن بین‌یك نفرازجانب‌شیخ مزعلخان وارد شده کتباً و لساناً از آقا غلامحسین تشکر کرده بود که ورود فلانکس را اطلاع دادید و خواهش کرده بود باآن گماشته مرا بمنزل او بفرستند، آن شخص میرزا محمدعلی نام بود. قنسول میرزا قاسم نام طهرانی‌را هم با ما همراه کرد، فردا سوار زورق قونسول شده، خود را به کشتی رسانیده، سوار کشتی شدیم.

**ورود بخاك ایران:** (اواسط ربیع‌الاول ۱۲۹۷ قمری ــ اسفند ۱۲۵۸ شمسی)

ازجای عریض از شط، بطرف فیلیه که سکنای شیخ مزعلخان است‌حرکت کردیم. آب مواج‌واین طرف‌وآن طرف شط، نخلستان و باغهای وسیع و خرم بسیار قشنگ و دلگشا بود، در اندك وقت‌وارد خاك محبوب وطن شدم، برادر و بعضی کسان شیخ استقبال کردند. وارد عمارت شیخ شدیم، عمارتی خیلی عالی بود لکن گفتند عمارت حقیقی او اینجا نیست بلکه عمارت خیلی عالی درطرف دیگر شط در خاك عثمانی دارد که محرمانه است و ثروت خود را از بی اطمینانی بدولت ایران بآنجا حمل کرده، خانه حقیقی او آنجا است. ازعایدی سالیانه او تحقیق کردم گفتند: «اجمالا یك چشمه دخل او چهل هزار جلت خرما بخارج میفرستد که لااقل جلتی بدو لیره فروخته میشود هشتاد هزار لیره و خیلی بیشتر از این ازغله و شتر و احشام دارد و تمام مالیات دیوانی این ولایت را هم خودش



باندازه‌ای که می‌خواهد دریافت میدارد و مثل مقاطعه‌چیزی سالیانه بدولت میدهدو بسیاروقت خرج می‌تراشد، اوهرگز بشهری‌وارد نمیشود و نزد هیچ‌حاکمی نمیرود بلکه حکام بنزد اومی‌آیند درحالیکه خود مقررمیکند با چند نفر بیایند و کسانش آیندگان را تفتیش می‌کنند که اسلحه همراه نداشته باشند، آنوقت حاکم را راه داده پیشکش وهدیه میدهد و حقوق دیوانی را می‌پردازد». فیلیه که‌آبادی مختصر خوبی‌است‌مسکن‌او و کسان‌او است، شخص‌غریبی که واردمی‌شود فوراًاطلاع‌میدهند و کسی بی‌رخصت او بحضورش نمیرود. تا درخانه مرا استقبال وهمه نحوملاطفت و مهربانی بجا آورد. بـا اینکه لباسش عمامه و عبا و قبای‌دراز بود که در ایران لباس ملاها وعلماءِ است اما با آن شمشیر واسلحه، خیلی مهیب ودلاور بنظرمی‌آمد. خیلی آدم با هوش و عاقلی است. شیخ اصرارداشت که من لااقل یك هفته درفیلیه بمانم، من اعتذار کرده زیاده از یك روز نماندم. فردای آن روز آقا غلامحسین را بطرف بصره عود داده، بنده با شیخ سوارشده به‌محمره رفتیم. اتباع وتفنگچی زیاد بانظم‌تمام‌درهرطرف بودند، وارد عمارت شیخ درمحمره شدیم. بعدازاستراحت، اذن خواستم در محمره گردش نمایم، اذن داده دو نفر همراه کرد کـه مواظب بودند از احوال آن مردم و رفتار شیخ ودخل شیخ از کسی سئوال نکنم. ازآثار دولت در این بندر مهم، سربازخانه کثیفی بود که چند سرباز با لباس کهنه و وضع بد مشغول‌جستجوی لباس خود بودند. عجبا! قضاء حاجت بطنی درفضای سربازخانه می‌نمودند و قصابی و عملگی میکردند. عمارتهای محمره اغلب از نی و شاخه‌های خرما است و کمی هم ازگل ساخته‌اند، داد وستد در همان کوخها و خرابه‌ها میشد بااینکه جای قابلی است نه دولت اهتمامی کرده و نه شیخ اعتنا به‌آبادی نموده زیرا اطمینان از طرف دولت ندارد.

مـراجعت بحضور شیخ کـردم. در میان صحبت گفت: «در محاربه‌ای که میان‌ایران وانگلیس رخ داد بعضی نخلهارا که گلوله توپ پاره کرده،

هنوز برجا است مانند برجیکه در بوشهر خراب شده کاش در جای اینها نخل دیگرغرس می‌شد» گفتم: «در دول دیگر این علامات و آثار را عمداً نگاهداری میکنند برای اینکه مردم از دیدن آنها خصومت طرف و غیرت را فراموش نکنند لکن ایرانیان ابداً ملتفت این عوالم نیستند و از لاقیدی بهمان حال گذاشته شده‌اند».

فردا میرزا محمد علی را با من همراه نموده گفت: «باشما می‌آید تا در قرایشان شما را بامان‌الله‌خان سرتیپ فراهانی برساند و او سلطانی با شما همراه میکند تا باهواز» بعد از وداع شیخ بزورق سوار شده از رود کارون رو بالا صعود کردیم هردم که باد موافق است بادبان بلند میکنند و گاهیکه باد نیست یا مخالف است با ریسمانی از ساحل میکشند. در میان زورق، میرزا محمد علی از غذاوخرما ومیوه که بامرشیخ برداشته‌بود بسته‌ای داشت، ازمیان بسته کیسه‌ای که صد اشرفی داشت بیرون آورد گفت: «شیخ هدیه کرده وامر کرده ازاسب ممتازاین ولایت هم یك رأس دراین منزل داده شود» خواستم رد کنم گفت: «این رسم شیخ‌است که هر کس بدیدنش میرود انعامی میکند و از امتناع شما خیلی دلتنگ خواهد شد» بناچار پول راقبول کرده گفتم: «اسب را قبول نمیکنم زیرا نگاهداری اسب درراه‌کاری است پرزحمت». طرفین‌آب اشجار جنگلی وسبز وخرم و تماشائی است، هوا و زمین آنجا مانند سیستان بی‌نظیر است. واقعاً اگر این مملکت در دست دولتی مثل بلجیك بود قطعاً دولتی بهتر از بلجیك درآنجا دایر میکرد، آن آب وآن زمین وآن هوا میتوان گفت که نفرین برایران میکنند. میگفتند غله دراینجا دانه‌ای بیکصد و هشتاد دانه دیده شده. دولت باید اهتمام کند برای کشت نیل و ونیشکروپنبه وتربیت ابریشم و نخل وغله وتنباکو وچغندر قنددرخاکی که‌مانندش در دنیا کمیاب است. بالجمله دو روز در روی‌آب طی مسافت کرده، روز سیم وارد قرایشان شدیم. چادر سرتیپ نمایان بود، از دور دیده با کمال بشاشت استقبال



کرده، میرزا محمدعلی مکتوب شیخ مزعلخان را بسرتیپ[1] داد. او گفت «اگر سفارش حاجی‌سیاح است‌لازم نیست، من خود ارادتم بیشتراست». شب را باسرتیپ بسر بردم. صبح میرزا محمدعلی بازگفت: «اسب یا مادیان کدام را بیاورم؟» قبول نکردم. سرتیپ سلطانی همراهم کرد و کاغذی هم از شیخ مزعلخان بشیخ قلعهٔ اهواز بسلطان دادند. مکتوب تشکری بشیخ نوشته باسلطان و دونفر سرباز و میرزا قاسم سوار زورق شیخ شدیم زورقچی با بادبان و پارو زورق را تند رانده نزدیك غروب‌ما را باهواز رساند. پیاده شدیم، با یك نفربلد بتماشای‌جای بند اهواز رفتم. جائی است که دست قدرت‌آنرا برای بستن‌بند ایجاد کرده، طرف ساحل رود، جای مرتفع عریض تمام سنگ سیاه خاره که در زمانهای سابق سد معتبری داشته و بعد از خرابی هنوز از آن بقیه‌ای موجود است و پیداست که آهن برای وصل کردن سنگها بکاربرده‌اند. انسان از غیرت اهل‌آن زمان عبرت گرفته آفرین می‌خواند که چگونه اهتمام بآبادی‌زمین داشته‌اند. بدبختی و نکبت وتنبلی و هوا پرستی اهالی عصر، انسان را دراین زمان ترقی عالم، دچارهزاران تأسف می‌نماید. اگر آن سد را تعمیر کنند جای نهرها الان معلوم است فقط پاك کردن می‌خواهد. باید هزاران زارع و کارگر حاضر کرده و نهرها را مهیا نموده، سد را ببندند در اندك زمان در آن وادی بقدر تمام نفوس ایران میتوان جا داد و بیشتر از مالیات ایران دولت می‌تواند فایده ببرد. بنظر من بغیر بستن سد هم میتوان از این آب نهرها جدا کرده و صحرا را سیراب نمود. بهرحال بقلعه برگشته تحقیق کردم که: «آیا دولت در صدد بستن این سد نیست که این ثروت و نعمت بلانهایت، بدریا نریزدو مردم از این نعمت بهره یاب گردند؟» گفتند: «دو ماده پیش از این، جناب

۱ـ این امان‌الله‌خان آدم باعرضه و مقتدری بوده، از سربازی ترقی‌کرده امیر شده، در اواخر عمر بصمصام نظام ملقب و تقریباً در نود سالگی در سنه ۱۳۱۴ قمری درطهران وفات‌کرده.

نجم‌الملك میرزا عبدالغفارخان بـاینجا آمده بـدقت تمام ملاحظه کرده ، نقشه‌ای کشیده و کتابچه نـوشته ، ترتیب بستن سدو خرج آن و فـایده آن‌را ثبت کرده بطهران برد . ما تـا حال در ایران گمان نداشتیم مـأموری بی‌طمع پیدا شود لکن نجم‌الملك را چنین دیدیم » گفتم : « پس از این قرار بگمان شما این سد را تعمیر خواهند کرد ؟ » گفتند: « شاید دولت عوض شده و برای این کار مهیا شده باشد » گفتم: «دولت ابداً این‌را فکر نکرده که مالیات و آنچه از رعیت گرفته میشود برای این‌است که بمنافع آنها صرف شود بلکه مردم را بنده خود میدانند و آنچه میگیرند مال خودمیشمارند بنابراین‌میگویند ماچرا مال خود را که برای کامرانی وعیش و نوش از دست مردم گرفته‌ایم خرج کنیم تـا مـردم نفع‌ببرنـد ؟! دولتیان ایران ، ایرانیان را بیگانه و بنده خود میدانند و نمی‌دانند اگـر چنین‌هم باشد باز نفع ایشان درآبادی است یا میدانندلکن خرج بعیش و نوش نقد را مقدم بر نفع نسیه میدانند» گفتند: «خیر! آمدن چنین مأمور عالم مهندس و نوشتن نقشه و کتابچه از طرف دولت دلیل است که دولت عـوض شده و خیال آبـادی دارد» گفتم: «دولت عوض شده یعنی چه؟» گفتند: «شیخ جابر خان بتوسط حمزه میرزای‌حشمت‌الدوله عریضه داد که از سه کار یکی را بکنند که این بند بسته شده ملك آباد گردد . اولا دولت خودش بند را ببندد هرقدر رعیت لازم است ، مـن آورده مساعدت میکنم . ثانیاً اجازه دهند من خـودم بند را ببندم تا هفت سال مالیات از من نخواهند ، بعد از آن بدولت وا گذار کنم . ثالثاً دولت بـا من شراکت کند و قرارشرکت را بدهند . ایـن عریضه را فرستادند . طولی نکشید جواب از دولت باین طور رسید اول پیشکش دولت را معین کند ! حشمت‌الدوله خجلت کشید این جواب‌را اظهار کند آخر بعد از اصرار ضیاء الملك ، محرمانـه بنصرت‌الملك جـواب عریضه را نشان داد . دانستند کـه دولت قصدآبادی ندارد » . این نظیر آن است که یکی‌از فرنگیان بایران‌آمده بود درزمان فتحعلی شاه ، قدری سیب زمینی هدیه بشاه کرده



گفت : «این را در آمریکا پیدا کرده‌اند ودراروپا شایع شده فایده زیاد دارد و برای رفع قحطی خیلی‌لازم است ، بدهید درایران‌هم بکارند، رواج شده فایده بردارند» فتحعلی شاه فرمود: «خوب بدولت چه تقدیم میکنید که تا این کار را بنماید؟!.».

در آنجاها غالباً امنیت نیست و بزرگان ایلات با هـم نزاع میکنند ومردم بیچاره فدای اغراض وریاست‌طلبی‌دیگران میشوند. دولت هم زیاده بر اینکه از آنجاها پولی بدست آرد کاری بآبادی و امنیت آنجاها ندارد وازهیچ واقعه متأثر نمیشود جز اینکه مثلا مالیات وتقدیمات نرسد یا کسر شود! زیاده بر-این‌درخصوص راحت مردم‌خودرا مسئول نمی‌داند. افسوس! روزبروز نفوذانگلیس دراین صحراهای زرخیـز بیشتر میشود، میترسم از روزیـکه این دشت را بیشتر از هند، گاو شیرده خود گردانیده بعالم بفهماند که آنجا چیست.

### حرکت بطرف شوشتر و دزفول (اول ربیع‌الثانی ۱۲۹۷ قمری ـ اسفند ۱۲۵۸ شمسی)

بیستم شهر ربیع‌الاول ۱۲۹۷ قمری بود که وارد محمره شدم.

اول ربیع‌الثانی است بطرف شوشتر حرکت کردم. دو رأس اسب‌آوردند یکـی را من ویکی‌را میرزا قاسم سوارشدیم. این اسب‌های کوچك، اول بنظرحقیرمی‌آمدند لکن بعد ازسواری گـویا می‌پریدند، خوشرفتار و تنـد رو وخوشخو بودند. سوار مخصوص شیخ مزعلخان وچهار سوار دیگر با ما همراه بودند. اسب‌هارا راندیم تا بندقیر رسیدیم که اسم‌جای مخصوصی‌است ازاین رودکه سه‌رود درآنجا بیکدیگر ملحق میشوندو گویا سابقاً بندی داشته. آن دشت‌هاهم باآن لیاقت بی‌نهایت، بایر و لم‌یزرع است. زورقی حاضر بود، مارا عبور دادند. درآنجا صرف غذا نموده، اسب هاراهم چرانیده، بعد ازساعتی باز سوارشده، بلاتوقف راندیم تا وارد شوشترشدیم. سواران گفتند: « مأموریم شما را بخانهٔ میـرزا طاهر، وکیل کارهـای مزعلخـان ببریم » قبول نکرده، دریك کاروانسرای آجری لکن خراب و کهنه و کثیف نزول

کردم. فوراً دستی از فرشهای سبك وزن شوشتر خریده، حجره را فرش کـردیم. سوارها رفتند بنزد میرزا طاهر . در این میان نواب محمد تقی‌خـان که از نوابـان صفویه است ودر اصفهان می‌شناختم با نوکـری وارد شد، چند قطعه دراج دردست نوکرش بود. فرمود: « سلطان ورود شمارا بمن خبر داد، باید بمنزل ما برویم » قبول نکردم. در آن‌حال شخصی عمامه تاجری در سر، وارد شد. معلوم شد میـرزا طاهر مستوفی او است. هرچه اصرار کرد بمنزلش ببرد، قبول نکردم. شب را در آنجا بسر برده، دراجهای نواب را بمصرف رسانیدیم. در شوشتر گنجشك خیـلی فراوان است وزیاد شکار میکنند بحدیکه باغها بمـلاحظهٔ زیادی گنجشك بکـرایه میرود وده عدد گنجشك صد دینارفروخته میشود. همه‌چیز را درشوشتر فـراوان و ارزان دیدم. صبح بسراغ خانهٔ جناب آقای شیخ جعفر شوشتری مجتهـد و واعظ معروف رفتم که آنسال بزیارت مشهد رفته بود. گفتند: «فرزندش‌شیخ محمدعلی‌را خواسته بود، بعتبات سفر کرد لکن خود آقا در عود از ایران به عتبات ، در کرند وفات کرده نعشش را حمل بعتبات کرده‌اند[1] ».

میرزا اسدالله‌خان، نایب‌الحکومهٔ شهر، چنان باعدل وعطوفت ورأفت و برادری با مردم سلوك کرده که عموم مردم اورا پدر خـود میدانستند و دعاگو بودند واز دولت خواهش میکردند که آن ولایت‌را باو بسپارد. بدیدن من آمد، بسیار آدم نجیب و خوش‌فطرت درستی بود. میرزا طاهر اصـرار کرد، فردا ناهار درمنزل او صرف نموده، عصر به‌ملاقات نایب‌الحکومه بروم، قبول کـردم .

۱ـ(شیخ جعفر مرحوم در قدس وتقوی معروف بود و وعظ او زیاد اهمیت داشت. در اواخر در نجف اشرف مسکن‌کرد، نماز جماعت و اعتبار ومرجعیت‌کامل پیداکرد. درآخر، سفری بزیارت مشهد رضا علیه‌السلام کرده، در ایران بسیار محل احترام واقـع شد ودر طهـران چندی به‌منبر رفت‌که ازقرار معروف گاهی در پای منبرش چندین هزار نفر جمـع میشدند. بالاخره درعود به‌عتبات در کرند وفات کرده نعش اورا باکمـال توقیر و احتـرام به نجف واردکرده درآنجا دفن نمودند).



خواهش کردم کسی با من همـراه کردند بتماشای قلعهٔ سلاسل رفتم. واقعاً جائی تماشائی است، سدمحمد علی‌میرزا و طاحونه‌های معظم وپل بسیار محکم بی‌مانـند که از اثر همت مردمان سلف است رو بانهدام نهاده، کسی در صدد تعمیر نیست.

شوش قدیم در نزدیکی شوشتر و ازآثار قدیمهٔ تمدن وشرف ایران است اگرچه تاریخ درهم ما درست بیانی ندارد لکن ازتواریخ کلدانیان و اسرائیلیان‌وآثار بزرگی که‌درآن‌اطراف نمایان است‌پیداست‌که شوش‌قدیم‌اهمیت زیادی داشته. فعلا خرابه آن‌را داده‌اند بفرانسویها که‌تمام‌اشیاء عتیقه وآثارقدیمه را از آنجا باروپا حمل کرده و میکنند. عجبا! آبادیهائیکه از سلاطین وبـزرگان گذشته درهر نقطهٔ ایران بود عمداً خـراب کردند برای اینـکه حسد داشتند نام دیگران بماند. نمیدانم اشیاء این‌خرابه‌را چرا دادند؟ بلی! مثل‌آب‌شور بحرخزر که فتحعلی‌شاه بروسها داد! کسانیکه دول وملل‌را گـردش نکرده اوضاع عالـم را نمیدانند، حق دارند که ندانند ایران چه وضـع طبیعی دارد، چه آثار ابهت در او موجود است واین خلیج فارس و اهواز وعربستان ایران دارای چه اهمیت فوق‌ـ التصوری است. افسوس! افسوس!

میرزا قاسم دو رأس قاطر گرفت و توشهٔ راهی میرزا اسدالله داد ، اوبرداشت، فردا بطرف دزفول راه افتادیم. چارپادار گفت: « من شمارا فردا بدزفول میرسانم ». شب‌مارا برد بکوتوند در قلعه‌ای‌که از بختیاریان بود منـزل کردیم. حکومت عربستان (خوزستان) بـا ظل‌السلطان است که مظفرالملك را در آنجا گذاشته، راهها از بابت قطاع‌الطـریق امن بود . نیم شب سوار شده بطـرف دزفول روانه شدیم، پیش از ظهر وارد گردیده، خواستم در کاروانسرا منـزل کنم ، گماشته‌ای ازطرف میرزا رضای مستوفی ویکی‌هم ازطرف حاجی سید احمد ویکی دیگر ازطرف محمدنبی‌میرزا که ازجانب مظفرالملك در دزفـول نیابت حکومت داشت آمده، هریك دعوت کردند وچون شاهزاده را می‌شناختم بمنزل او رفتـم .

بعد از صرف غذا بتماشای شهر مشغول شدم، شهر خوب وجای قابلی است. متـاع عمده آنجا نیل است که درمدرس و بنگاله هم هست و کرورها فایده میدهد لکن از بدبختی ایرانی دردزفول بوضع نامرغوبی تربیت میکنند و بقیمت نازلی میفروشند. شیخ محمدطاهر، عالم بزرگ آنجا که مردم ازخودش رضایت داشتند بملاقاتش رفتم، پیر وشکسته وضعیف البصر شده ومردم ازدست پسرانش بتنگ آمده بودند. بدبخت ایران! آقازادگان یك ملا یا سید مقتدری آتش جان مردم میشوند وتاچند پشت از گریبان مردم دست بر نمیدارند گویا علم واقتداررا خداوندبارث بایشان میدهد! اغلب بلاد ایران باین درد بزرگ مبتلایند. از خرابه‌های شوش صحبت بمیان آمد گفتم: « در وسط راه دیدم » گفتند: « نه! آن خرابه‌های شهر شاپور است و همـه اینهارا بفرانسویها داده‌اند، کاوش میکنند».

## حرکت از دزفول بطرف پشتکوه (ربیع الثانی ۱۲۹۷ قمری ـ اسفند ۱۲۵۸ شمسی)

عازم شدم سیاحت مفصلی درپشتکوه وپیشکوه نمایم. تلگراف تبریك ورود ازمظفرالملك ازخرم آباد رسیده، سفارش مرا بآقا رضا و محمـد نبی میرزا کرده بود. شاهزاده خواست چند روز نگاه دارد، قبول نکردم. اسبی بـرای سواری داد، قبول نکرده ، سه رأس قاطر روزانه کرایه کردم کـه اختیار اقامت و حرکت باخودم باشد. شاهزاده هم با ما ببدرقه سوار شد، حرکت کردیم. در راه آبادی ندیدم تارسیدیم بهرود عریضی که‌رود دیز میگفتند، عمقی نداشت. شاهزاده ازآنجا برگشت و گفت: « ازآن طرف رود متعلق است بحسین قلی‌خان والی ». حرکت کردیم. چه جاهای قابل آبادی وچه مراتع و آبها ودره‌ها که همه خـالی و بایر افتاده، در بعضی جا ها اشخاص فقیر بیچاره دیده میشدند کـه لباس تنشان ازکهنگی وپارگی مثل رشته وپاره که بدرختها می‌بندند ازتنشان آویزان بود وبعضی پاره نمدی بخود پیچیده بودند که اگـر دور می‌انداختند کسی رغبت نمی کـرد



برداشته بکار جل الاغ بیـاورد. اینان چند رأس گوسفند و بز در جلو انداختـه می‌چرانیدند ودرمیان چرك و کثافت وبرابر آفتاب سوخته، از زحمت و گرسنگی پوست واستخوانی بیشتر نبودند. رسیدیم بآبادی که عمارت ساخته‌ای نداشت بلکه از نی یاجگن بهم بسته، مثل آشیانهٔ حیوانی ساخته‌اند، خـالی از هر اثاث البیت، جز ظرف گلین نداشتند ویا چادری از موی سیاه بز، چـوبی بمیـانش زده، برپا داشته بودند. درراه وهرطرف، خرابه‌های قدیمه زیاد دیده میشد. حیرت میکردم ازاینکه مردمانی پریشان و نادان چگونه راهزنی وقتل نفس نمی کنند؟ تحقیق کردم گفتند: «والی بهانه‌جو است، بیك بهانه جمعی را تمام میکند لهذا ازخوف، بهانه بدست نمیدهند» گاهی کسی دیده میشد که لباس یا اسبی داشت، بعد ازتحقیق معلوم میشد که از نوکران والی است! گلهٔ گوسفند یا رمهٔ اسبی دیده میشد بعداز تحقیق معلوم میشد مال خودوالی است! رعایا و سکنه بچیزی مالك نیستند. تعجب کردم از اینکه آبها با اینکه بآن زمینهای پرفایده می‌نشیند ازآنها هیچ استفاده نمیشود، آب بدریا میرود و زمین بایر می‌ماند. انسانها عور و بی‌چیز، نمیدانم حسین‌قلی‌خان که از هفتصدسال پیش خود وپدرانش را سرپرست یامالك رقاب این مردم پریشان میداند باز ایشانرا بیگانه میشمارد یانفع خودرا نمی‌خواهد؟ چه منظور ازضعف و بدحالی این بیچارگان دارد ؟ بگمان من این یك اعتقاد مهلکی است درهرمستبد خودپرست که می‌خواهد هر کس را دستش میرسد چنان ضعیف کند کـه بر خاطـرش تمـرد خطور نکند یا بالفطره از شدت تذلل وحقارت زیـردستان خوشحال می‌شوند. بهرحال در بعضـی چادرها نزول کردیم. باز صبح حرکت کردیم تا یك منزل بپایتخت والـی مانـده رسیدیم. گفتند: « جائی است ده بالا میگویند ، عمارت و باغ و حمـام دارد لکن مسکن والی که اردویش هم درآنجا است جائی است که عمله میگویند ». ازآنجاهم حرکت کردیم. در راه بعضی رمه‌ها میدیدیم و خیال میکردم خوب است اگر این مردم عور، کلاه وچادر ومعجر ندارند، باز از حیوانات متمتع میشوند لکن معلوم

شد همه مال والی است. بعضی از این مردم بحالی میگفتند: « والی حمام دارد » مثل اینکه یکی بگوید شاه دریانورد دارد! بعضی گفتم: « ایمردم بیچاره! چرا بر خود و نسل خود رحم نمی کنید و دراین آتش ظلم میسوزید؟ » می گفتند: « چه بکنیم؟ قوه گریز نداریم ». یك نفر باچشم پراشك، دست طفل دوساله‌ای را گرفته گفت: « اینرا چه کنم؟ کجا برم؟ »

فردا وارد عمله شدیم ، بمحض ورود بوالی اطلاع دادند ، میرزا رشیدخان را که منشی او و خیلی آدم قابلی است فرستاد مرا برده، امر کرد در نزدیکی چادر خودش برای من چادر زدند و میرزاقاسم راجای دیگر دادند . سرا پردهٔ بزرگی از سیاه چادر ، بیرونی داشت و چادر های دیگر اندرونی داشت. چون من قدری آسوده شدم خودش بچادر من آمد ، بسیار باشکوه ، ریش بلند سیاه انبوه ، قد بلند و سینهٔ پهن و انگشتان فراخ درشت ، بامهابت و سطوت بود . بعد از جلوس و تعارفات رسمیه گفت : « چند ماه پیش در سفر طهران شما را دیدم حالا شما هم آمدید بیابانهای مارا به بینید ؟ » گفتم: « آبادی وعمارت مثل این جنگلها نیست که خود روباشند یا مثل حبوبات نیست که آنرا بپاشند بلکه همینکه امن و راحت و عدل و اطمینان شد مردم جمع شده خود بنا میکنندو کم کم یکی از دیگری بهتر میسازند و اسباب و اثاثیه و تجملات پیدا میشود تا بمرتبه کمال میرسد » . گفت : « صحیح است ! من این عمارت را که شروع کردم مردم این اطراف مرا دیوانه نامیدند و می گفتند مال تو باید پادارو منقول باشد نه ثابت ، زیرا فردا اگر یکی از دولتیان بغرض خود تورا متهم کردو یاغی نامید ، تحقیق که در کار نیست ، می‌بینی دچار مخمصه شدی باید بتوانی اموال و اثقال خود را بسهولت بطرف امن ببری . آیا تو بقسم و عهد و قول دولتیان اطمینان داری در حالیکه باکسانی عهدوقول و اطمینان داده قرآن مهر کرده فرستادند بعد فریب دادند ، تیرباران کردند و همان قرآن در بغل ایشان سوراخ وغرق خون گشت ؟



پس اگر تو عمارت ساختی و تورا خواستند رفتی ، اطمینان نیست . اگر نرفتی برای خرج تراشی بدولت ، تورا یاغی بخرج داده لشکرکشی میکنند . در واقع یاغیگری وخلاف بدولت صحیح نیست ، هم سبب ریختن خون مسلمانان میشود و هم برای مملکت ، ضعف دولت خوب نیست و باید اهل مملکت دولت خود راقوی دارند » . بعد پسرش غلامرضاخان وارد شد خیلی شبیه بپدر بود. تمام ارکان اداره والی واغلب خدام اوسیاهان بودند وصاحبان مال و خانه وجلال، تنها میرزارشید-خان، سفید بود و پسر عموئی داشت میرزاموسی نام که غیراینها در میان کسان والی صاحب خط و سواد نبودند . والی عیال متعدد داشت حتی گفتند دو خواهررا با همدرنکاح دارد و گفته: «این عیبی ندارد شاه هم این کاررا کرده!» برای پسربزرگش از شاهزادگان ( برادرزاده شاهزاده حشمةالدوله ) را تزویج کرده ، او هم جوان رشیدی است ، ریاضت و مشق تیر اندازی دارد . پسر کوچکش علیرضاخان هم جوان است، غالباً بکارسواری وشکار وتاخت مشغول میشوند.قبل ازسفارت فخری-بیك سفیر عثمانی ، سواران او بخاك عثمانی تاخت برده ، غارت می آوردند ، بعد از آن بسختی جلوگیری شده است . بالجمله از تمدن زیاد دورند . از دیدن آن اوضاع و پریشانی ایل و رعایا که واقعاً مردهٔ متحرك بودند ، زیاد دلتنگ شدم و نخواستم زیاد تماشای آن اوضاع رابنمایم . اظهار کردم که مرخصم کنند سیاحتی به پیشکوه هم بکنم. اصرار کردند چند روز دیگر بمانم ، قبول نکردم پس تهیهٔ حرکتم را دیدند .

این والی با این نحو که از مردم می گیرد، بسیار است که از سادات وطلاب از کربلا ونجف خصوصاً از آن رنود که از هر جادخل میبرند بنزد او آمده اظهار حاجت میکنندبایشان بذل می کند ،شاید برای اشتهارو تمجیدعلماء عتبات باشد . من گفتم : « خوب است نه از این فقراء بگیریدونه باین اشخاص که اکثراغنیاء هستند بدهید » گفت : « اینان رعیت هستند ، رعیت‌خود ظلم میخواهد-

رعیت تابع ظلم است واحسان بر نمی‌دارد ـ » گفتم : « بعکس ، رعیت بعدالت آباد میگردد ـ رعیت چون رعایت دید ملك آباد میگردد ـ » بهر حال دیدم آنان تـا ترتیب کلی در مملکت نباشد از وضع و ترتیبی که‌دارند دست بردار نیستند .چون بنای حرکتم شد میرزارشیدخان از طرف والی پنجاه تومان پول ویك قاطر برای مرکوب‌من حاضر کرد ، امتناع از قبول پول کردم گفت : «چرا قبول نمی کنید؟» گفتم : « می‌بینم از چه کسانی گرفته شده ! » گفت : « اولا اگر شما نگیریدقطعاً بصاحبش نخواهد رسید . ثانیاً قطعاً از شمـا رنجیده بلکه بعد از این قطع احسان خواهد کرد . ثالثاً من میدانم پول از قیمت قاطر ها است کـه فرستـاده در بغداد فروخته شده و این قاطر هم از رمهٔ خود او است » . میدیدم منزل مرا می‌پایند و قد غن کرده اند کسی نزد من نیاید وخبر از اوضاع و رفتارایشان ندهد ، بهرحال قاطر را قبول کرده عازم شدیم . یك نفر سوار همراه ما کرد ، قاطر را میرزا قاسم سوار شده من هم قاطری کرایه کردم فردا براه افتادیم .

سوار که بلد بود ما را از راهی می‌برد کـه سخت نبود لکن اطراف ما کوه و ناهموار و جنگل بود . چه آبها هدر میرود ! چه زمینهای قابل ، بایر افتاده وکمی با گاوهای لاغر زرع شده ! در هر طرف آثار خرابه هـای قدیم ظاهر است . واقعاً تسلط ایلات‌الوارو اکراد که غالباً کارشان حیوان داری وتاخت و تاز است این زمین ها را از انتفاع مانع شده . یـك منزل راه رفتیم . میرزاقاسم و چار پـادار در خلوت بمن گفتند : « شمـا کـه ظلم خوش ندارید این سوار را برگردانید ، این هرجا میرسد از این مردم بیچاره که نان جونمی یابندپلو ومرغ بریان میگیرد وخرج خود و اسبش‌را بمردم تحمیل میکند و اگر شما باین ضعفاء احسانی کنید ، قد غن میکند که نگیرند و اگر گرفتند از دستشان میگیرد » پس سوارراراضی کردیم برگردد و نوشتیم که خودمان‌اورا برگردانده‌ایم. پس بسمت قصر و کرمانشاه روانه شدیم. کوهها و دره ها پرازعلف و گل و کنار راهها ودره‌ـ



ها خرزهره و درخت های خودرو زیاد بود . باین ترتیب از جا های خیلی قابل که خراب شده گذشته بکمیلان وارد شدیم . قصبه ایست واطرافش دهـات دارد . فرج‌اله‌خان نامی نایب‌الحکومه بود بسیار مهربانی و خدمت کرد . با اینکه‌اهالی آنجا ها هم پریشان بودند در هر حال بهتر از اهالی پشتکوه بودندو از حکومت ناصرالملك محمود خـان رضایت داشتند و از آنجا تـا قصر شیرین،راه طولانـی ناهمواری طی کرده وارد قصر شیرین شدیم . قصر را اغـلب اهالی ایران دیده‌اند و هوا و آب و اطراف آن چه اندازه موافق آبادی است سنجیده‌اند. قصر خودش جای خوبی است لکن مثل‌سایر منازل کثیف است. انسان حیرت میکندمنزلهائیکه سالیانه صد هزار بیشتر غیر از قافله و تجار فـقط زوار از قبیل اعیان و علماء و شاهزادگان و تجار و هر قبیل اشخاص ایران در این منازل نزول کـرده وعبور و مرور دارند گویا کسی تصـور نکرده منزلهای خوب پاك و مهمانخـانه هـای دلکش و طعام و اثاثهٔ عالی در آنجـاها تهیه نموده ، مردم را راحت کرده خود هم دخل ببرند. بهرحال در قصر باغ جدید دولتی منزل کردم. فرداسواران علیمراد‌ـ خان مارا بپل زهاب رسانیدند . به به ! چه جاهای خوب و هوای موافق نمو زراعت و اشجارهست.در زمان سلاطین ساسانی اینجا ها پر از آبادی وجمعیت بوده‌است. سرپل منزل کردیم ، بسیار کثیف بود . خواستم زهاب‌راسیاحت کنم با یك نفرقدری رفتم چادر ها و اسبانی بسته دیده شد ، معلوم شدکسان جوانمیرهستند ، انسانیت و مهربانی کردند . گفتند : « دخترش باصد سوار بجنگ حاضر میشود». جوانمیر تفنگ وقطار فشنگ خود را نشان داد . این جوانمیر رئیس ایل هماوند است که در سر حد ایران وعثمانی هستند و بهر دو طرف مخالفت و اذیت میکردندگاهی باسم رعیت عثمانی بایران هجوم می‌بردند گاهی باسم تبعیت ایران بمملکت عثمانی تاخت وتاز میکردند . ناصرالدین شاه او را استمالت کرده ، مواجبو انعام‌داده، حکومت‌قصروزهاب وحفظ راه‌راباو واگذاشته، قصری‌در قصرشیرین‌دارد وجماعتی

شجاع و رشید اتباع او هستند .

چون وصف ریجاب و بابایادگار و سید رستم را شنیده بودم و راه متعارفی عتبات را مکرر دیده بودم، عازم شدم که از آن راه غیر متعارف به ـ کرمانشاهان بروم . از آنجا عزم کردم بریجاب بروم، دوسوار همراه من کردند یکی محمدعلی‌خان‌پسر علی‌مرادخان احتشام‌الممالك کرندی که بسیار جوان‌معقول خوبی بود با یك نفر دیگر . بالجمله بطرف ریجاب رفتیم در جای بسیار سختی میان سنگها واقع شده، رودی از وسط آن جاری است که بسیار عمیق و تنگ‌است وجائی خیلی قشنگ و تماشائی است. انجیر آن قریه ازجمله تحفه‌های ممتازاست. شبی در آنجا بسر بردیم فردا بطرف بابایادگار روانه شدیم. گردنه بسیار سختی دربین بود که باید مقداری راه را پیاده پیمود. بدون توقف رفته، وارد بابا یادگار شدیم. بقعه‌ایست درمحل مرتفعی خیلی باصفا وپردرخت و چشمهٔ آب بسیارخوبی در آنجا جاری وچنارهای قوی قدیمی‌در آنجا موجود. می گویند بابایادگارسیدی است در آنجا مدفون است از اولادحسین ابن‌علی‌علیه‌السلام و کرامات زیاد بآن بقعه نسبت میدهند و از اطراف بزیارتش می‌آیند. در آن اطراف که ایل گوران مقیم‌هستند و ایشان بعرفان یا بدرجهٔ غلومعتقد یا بنابر مشهور علی‌اللهی هستند و دو طایفه‌اند که هر دو اکراد غربی ایران محسوبند . یکی گوران کرندی هستند که علیمرادخان رئیس ایشان است ودیگری طایفهٔ گوران قلعه‌زنجیری که رئیس‌ایشان حسین‌خان است و گویند زنجیر عدل انوشیروان در مکانی بوده که اکنون یورت ایشان است. بالجمله سیدرستم در آن ولایت رئیس‌مذهبی‌و بقول ایشان رئیس اهل حق است که تمام سکنه آن اطراف مرید وفدائی اویند، چادر او در توت شاه‌است. هوا مناسب بود پیش از صبح از بابایادگار سوار شده در کوههای خوش‌آب و هوا سیاحت‌کنان رفته تاظهر وارد توت‌شاه شدیم.فوراً بردندبچادر سید رستم که جوان خوش منظری است‌و کلاه نمدی بر سر داشت و لباس نمد سفید پوشیده بود. بعداز



ورود من گوسفندی ذبح کردند، مشغول صحبت شدیم. گفتم: « درحکومت، از شما اظهار رضایت نمیکنند، ناصرالملك را هنوز ندیده‌ام لکن دیگران از شما خوب نمی گویند » گفت: « من تقصیری ندارم ، چند نفر شراکت کرده، اسبی خریده، برای سواری من بمن دادند و این اسب دل حکومت را برده! هزاران اسب دارند بنظر نمی‌آرند ، این اسب را تنها می‌بینند . من هم برای اینکه مردم مادیان آورده بانتفاع میرسند و هم خریداران راضی نیستند نمی‌توانم تقدیم کنم . این اسب چنان جلوه کرده‌است که برای آن مضایقه ندارند مرا یاغی نامیده بکشتن دهند تا این اسب را بغارت برند. بدبختانه دولت هم اقتدار تمام بحکام میدهد و نهایت تقویت میکند و ایشان بمال و جان و آبروی هر کس هر تعدی‌را که میخواهند میکنند و اگر کسی نخواهد تحمل تعدی کند خانواده‌اش را بباد فنامیدهند. این است تقصیر من و امثال من». در این بین چند سوار پیدا شدند یکی فرامرز سلطان بود که بسیار شخص‌رشید معقولی‌بود. سیدرستم جوانی است هنوز متأهل نشده میگویند‌این مسند بارث باو رسیده، پدرش سید ایاز بوده، جدش سیدبرا که است که از تقوی و اخلاق اوحکایت‌ها می کنند و کرامات زیاد باو نسبت میدهند. الحق‌اخلاق او کرامتی‌است که می گفته است:«در عفو لذتی‌است که در انتقام نیست.» معروف‌است که نابکاری بغرض، شب ، سید ایاز را میکشد سیدبراکه مطلع شده فوراً اسبی باو میدهد ومیگوید : «فوری بگریز کهاگر بمانی صبح کشته میشوی»قاتل‌می گریزد. صبح مردم مطلع شده میخواهند تعاقب کنند سید مانع میشود و میگوید: « اینها امتحان خدائی است. من نباید اکتفاء کنم باینکه بحیله مال مردم را نخورم بایدبه بلاهم صبر نمایم.» تکیه‌سید رستم راهم دیدم که عمارت وسیعی بود از گل‌بنا شده هر کس وارد میشد بی‌سئوال و جواب مهمان بود .

مردم آن اطراف سید رستم رامی‌پرستند. چون جوان زیبایی بود و عیال‌نگرفته ، تمام مریدان از این بابت نگران بودند و میخواستند که ازاو

ولدی بوجود آید . از من خواهش کردند که باو تکلیف کنم زن بگیرد. احـدی جرئت نداشت این‌حرف را بگوید. من با اومذاکره کرده ، واداشتم که دختریکه مریدان از خانواده‌ای که معین کرده بودند تزویج کند. مردم این را دیده ، از من بسیار خشنود شده ، دعا میکردند. در تکیه او یك‌نفر از مریدان آقاخان مقیم‌بود گفتند : « این مرد سالها است که در اینجا است» بهر حال وضع سید خـوش آیند بود و برای من عبا و رشته درویشی بمیرزاقاسم داده بود. فرامرز سلطان مرا بخانه خودش که درتختگاه است دعوت کرد، شب را درمنزل سیدرستم بسر برده و نیم‌ساعت بصبح مانده روانه شدیم. زیاد دور نبود وارد تختگاه شدیم. نهایت احترام بجاآوردند . حسین‌خان یاورو سلطان‌ها بدیدنم آمدند . روزرا بسر بردیم گفتم : « می‌خواهم یکسره از این‌جا فردا بکرمانشاه بروم » گفتند: «دور است » خواهش کردم زودحرکت کنیم. سوارهای‌علیمرادخان را برگردانیده، خودشان چندسوار همراه کردند. شبانه زودبراه افتادیم و از دهات شاهزاده‌عمادالدوله و حاجی آقا‌حسن‌وکیل الدوله عبور میکردیم. دهات بیکدیگر نزدیك وآباد است. نـاهار را در ماهی‌دشت صرف کرده، حرکت نمودیم . یکساعت بغروب مانده، درکرمانشاه وارد خانهٔ حاجی آقا حسن‌وکیل‌الدوله شدم. یکنفر از جانب ناصرالملك شیرینی آورده تبریك ورود گفت. پسرحاجی وکیل‌الدوله حاجی عبدالرحیم، جوان‌تربیت شدهٔ خوبی است. حاجی‌وکیل‌الدوله در عقل و کفایت و کاردانی مانند ندارد، اول ملاك کرمانشاه‌و در نزد دولت‌وهمه جا نافذالقول است، تجارت باهمه جا تا پاریس ولندن دارد، کتیرا را او رواج داده ، دو پسر دارد کوچکش محمد خلیل‌نام داشت هردو را خوب تربیت کرده است.

صبح زود کالسکه حاضر کردند بـا حاجی عبدالرحیم سوار شده جاهای دیدنی آن شهر را تماشا کردیم. کرمانشاه در جای خوبی واقع شده، آبش فراوان واطرافش‌از نقاط محصول خیز ایران است محال چمچمال را وصف



نتوان کرد، نعمت و نان ارزان است اما کوچه و بازار مثل سایر شهرهـای ایران تنگ‌و کج و کثیف است . بارك دولتی رفتیم در جای خوبی واقع شده پاك و آباد است. در میدان فوج سرباز دیده میشدکه مرتب بودند و نظافت لباس و نظم داشتند. بطاق بستان که از جاها دیدنی است رفتیم، کـوه بزرگیست کـه در سنگ ایوانی تراشیده و در آن تصویر سلاطین سابق را ازسنگ تراشیده و نقش کرده‌اند،چنانکه درتواریخ خارجه و داخله شرح این‌ایوان و تصاویر مفصلا شرح داده شده‌است همچنین بباغ حاجی عبدالرحیم‌وعمادیه تماشا کردیم، بعد بحضور نـاصرالملك رفتیم. حسین‌خان حسام‌الملك همدانی حاضر بـود، حاجی وکیل‌الدوله معرفی کرد کـه ایشان رئیس نظام کرمانشاه هستند . فوج همدان هم مأمور کرمانشاه و در آنجـا بودند . ناصرالملك پرسید : « مردم از من چه میگویند؟» گفتم: « این مردم تربیت شده ظلم هستند ، میگویند آقا با نرمی‌سلوك میکند، اینان کسانیرا می‌پسندند که سرودست وپاوریش و گوش ببرد، چشم درآورد، مهار کند، جرم‌بگیرد. شماتربیت شده خارجه دیده، از این کارها نمی کنید» گفت: « از نرمی من چه بی‌نظمی رخ داده؟ من مرد میدان خونخواری نیستم». بالجمله دو روز در آنجا بودم عزم کردم که از آنجا بلرستان رفته خرم‌آباد وبروجرد را هم ببینم. آقای ناصرالملك‌مرقوم داشته بود بحاجی وکیل‌الدوله که: «فلانی چرا عجله در رفتن دارد ؟ خـوب است چند روز بماند واگر اصرار در رفتن دارد بمن بنویسید» گفتم: «آمدنم بـایران محض خاطروالدهٔ پیرم بود، حالا هشت ماه است این سفرم طول کشیده بلکه نزدیك یك سال واودر انتظار است. عجله‌دارم اورا ملاقات و راحت کنم» بهمین قسم جواب نوشت . پس تهیه دیده، یك نفر عبدالحسین نام جوان قابلی همراه کرده، قاطر هم برای حمل اشیاء داده با کمال احترام براه‌انداخت.

**حرکت از کرمانشاه بطرف خرم آباد:** (اواسط جمادی‌الاول ۱۲۹۷ قمری-اردیبهشت ۱۲۵۹ شمسی)

براهنمائی عبدالحسین از بلوك چمچال وهرسین بطرف لرستان روانه شدیم. بعضی سیاحان اروپا تحقیقات دقیق و خوبی در خصوص لرستان که بهترین اماکن ایران از کوههای عربستان (خوزستان) گرفته تا بروجرد و ملایر و همدان که در قدیم مرکز آبادی وثروت و تمدن بوده، نموده‌اند و بدبختانه این بهترین اماکن ایران بلکه آسیا که قابلیت دارد یکدولت بزرگ متمدنی را کفایت کند، در دست الوار وحشی دزد است که خودشان بغیر چرای حیوان منتفع نمی‌شوند و چنین اراضی پر قیمت را بایر گذاشته اند. ایران آنوقت بحالت قدیم برمیگردد و محسود عالم میشود که تمام این ایلات خلع اسلحه شده واین اراضی زیر آبادی و زراعت و باغ پوشیده گشته، شهرها ودهات انشاء گردیده، اهالی لذت علم و تربیت و تمدن را بیابند. واقعاً این الوار همه گویا دزدی و غارت را صنعت خود قرار داده اند، معاش ایشان غالباً از دزدی و تربیت مواشی است وخیلی کم زراعت در این صفحات میشود. تمام الوار پشتکوه که چند شعبه و بایکدیگر ضدیت و نفاق هم دارند چادرنشین هستند که در زمستان بعربستان (خوزستان) رفته ودر تابستان باین صفحات و کوهها تا نزدیك بروجرد و ملایر می آیند. اندامی خوش وجمالی خوب و هیئت بارشادت دارند. تعجب دارد که آب و هوای اینجاهاموراز یاد رشد میدهد و مرد تا بیست و پنج سالگی ریش دراز سیاه پهن پیدا میکند، غالباً ریش های بلند دارند. انسان آن شکل را دیده گمان نمیکند اینها دزد باشند لکن از بی تربیتی و خبث غالباً مکار و غارتگرند و چندان اطاعت بگماشتگان دولت ندارند. بهر حال بعد از شش روزوارد خرم آبادشده، مستقیماً بمنزل مظفرالملك رفتم. بعد ازاستحمام در حمام پاك قشنگی، میرزا عبدالله خان راکه سمت وزارت او را داشت مهماندار مقرر کرد. آدم نجیب باکمالی بود، بهمراهی او شهر را گردش کردم، شهر کوچك



قشنگی است. میرزا سید رضا کاروانسرای تازه ای ساخته، خالی از اهمیت نیست. متمولترین مردم آن بلد، امام جمعه است که بلا ولد است. همه چیز در آنجا در نهایت ارزانی و فراوانی است خصوصاً گوشت و روغن و مخصوصاً کبك خیلی فراوان است که از دهات آورده ارزان میدهند. برج بسیار معظمی در آن شهر بنا کرده و سلاسل نامیده اند که عمارت دولتی بسیار پاك و باصفائی در سلاسل است. آبی روان و انار های خوب و اشجاری معتبر داشت. مردم از اقتدار و نظم مظفرالملك تمجید میکردند، او هم از کشتن و بریدن و بستن و حبس و زنجیر و فلك کوتاهی نداشت. مال التجاره در آنجا اسب وقاطر و گوسفند و پشم و روغن و پوست‌وفرش‌است. بعضی‌تجار هم در آنجا هستند. امام جمعه و سایرمحترمین بملاقاتم آمدند، مظفرالملك نهایت احترام از من کرد. (ایکاش تا این درجه ظالم نمیبود.).

پس از چند روز سیاحت در شهر و اطراف، عزم حرکت بطرف بروجرد کردم. مظفرالملك خواست مانع شود، اعتذار کردم. راه را تحقیق نمودم. گفتند: «راه زاغه سه روزه و هموار و راه پونه یکروزه و ناهموار است» عازم شدم از راه پونه‌بروم. مظفرالملك قاطری برای حمل اشیاء داده و سه سوار همراه کرد. دو ساعت قبل از غروب، حرکت کرده مقداری طی مسافت کرده در چادر جمعی از الوار در خلد برین، شب را توقف کردیم. فردا سوار شده از کوه خیلی بلند سختی تا ظهر رو ببالا رفته بقلهٔ کوه برآمدیم و بعد از ظهر رو بنشیب راه بر داشتیم. هر دو طرف خیلی سخت و ناهموار بود. هنگام مغرب واردبروجرد شدیم. در منزل میرزا حاجی محمد دوست قدیم خودم وارد شدم. فردا میرزا سید-رضا خان نایب الحکومه و آقای حاجی میرزا محمود که از اجلهٔ علماء ایران است و سایر محترمین بدیدن‌آمدند. در شهر گردش کردم. واقعاً بروجرد دارالسرور است،سراپا سبزوخرم، پرآب وباغ وصفا و گلستان. قلعه‌شهر خیلی خراب، عمارت دولتی هم خراب شده، مدارس چندی دارد. مسجد شاه معتبری دارد ودر میان باغات

قصرها و تکایا دارد. مال التجاره‌اش اغلب مثل خرم آباد است واز خرم آباد معتبرتر و بزرگتر است. این شهر و اطرافش غالباً در معرض تاخت و تاز الـوار است لهذا همیشه‌حاکم مقتدری بـرای امن داشتن ایـن ولایت لازم است. بعضی صنعتگران قابل هم در بروجرد هستند و مردمان آن تعصب زیاد دارند. ساداتـی در آنجا در نهایت اقتدار بر مردم تحکمات میکنند.

**حرکت بطرف محلات:** (اواخر جمادی الاول ۱۲۹۷ قمری ــ اردیبهشت ۱۲۵۹ شمسی)

چون عزم حرکت بطرف محلات کردم، میرزا قاسم خواهش کرد او را بمیرزا سید رضا خان بسپارم، قبول کردم. میرزا سید رضا خان، عباس نامی را سواره با من همراه کـرد و یك بسته از اشیاء تحفهٔ بـروجرد هدیه نموده بود، عباس حمل کرده هنگام صبح بطرف امامزاده قاسم روانه شدیم. بااینکه دور بود، مرکب‌ها هنرمند بودند رانده قبل از غروب وارد شدیم و در خانهٔ حاجی‌سید علی اصغر که عالم‌بزرگ آنجا بودنزول کردیم، زیاد مشعوف شد. شب رااستراحت نموده، باز فردا مسافت طولانی طی کرده، در قورچی باشی که ازاملاك میرزا علی‌محمد خان بود شب را بسر بردیم. فردا از آنجا عازم محلات شدیم و سه روز است که در هر روز دو منزل راه می پیمائیم. درآن نزدیکی‌ها درهرآبادی محض‌اینکه معطل نکنند ازکنار آبادی گذشتیم. یکساعت بغروب مانده وارد محلات شدم.والده که از هر جا بی خبر و امیدش کمتر شده بود بمحض دیدن مـن روح تازه بتنش آمد من هم از دیدار مادر مهربان پیر، زیاده از حد مشعوف شده خود را بآغوشش افکندم. سر بآسمان بر داشته دعا کرد و بخاك افتاده سجدهٔ شکر بجاآورد. فردا نایب الحکومه و علماء و اقارب واحباء را ملاقات کردم. حالا دیگر بعد ازاین‌چند حرکت و عود، قدری در مادرم اطمینان پیدا شده و بصدد درآمده، مکرر با واسطه و بیواسطه اصـرار میکند که مـن عیال اختیار کنم. گفتم: «مادر جان! من دنیا را



گردیده و لذت آزادی و تجرد را چشیده ام. چگونه خود را بـه بعضی قیدها مقید دارم؟» گفت: «بلی! تو خود را ملاحظه میکنی و فکر نمیکنی که تکلیف ایـن مادر پیر چیست؟». بالجمله وعده دادم که در این باب فکری کنم. چند روز هم درمحلات توقف کردم لکن‌فکر کردم که انسان اگربخواهد درایران بماندباز باید درطهران بماند. بصدد افتادم که ترتیب زندگانی مادرم رامرتب ساخته، برخصت اوبطهران بروم. زیاد مقدمات ودلائل چیده بالاخره او را راضی،کردم پس باو اطمینان‌دادم که بجائی نمیروم و اگر بطرفی رفتم بر میگردم.

**حرکت از محلات بطرف طهران:** (اواخرجمادی‌الثانی ۱۲۹۷قمری ـخرداد ۱۲۵۹ شمسی)

ازغیرراهیکه سابقاً رفته بودم، از راه جاسب بسمت قم‌حرکت کردم. از نخجیروان گذشته بکوه پر آب و علف با صفای پرده و سنگ جاسب برآمده تا بجاسب فرودآمدم. بسیار ده خوب و ییلاق خوش آب و هوا و پر میوه خصوصاً بادام است. درسر کوه برف دائمی موجود است. از منتهـای دره و گردنه سرازیر بدهات قم‌میروند. بالجمله یکشب‌در وسطراه‌اقامت کرده، دو روزه واردقم شدم و زیارت کرده با دوستان قدیم ملاقات بعمل آورده، مال مخصوص گرفتم که دو روزه مرا بطهران رسانید.

**ورود بطهران:** (اوایل رجب ۱۲۹۷قمری ــ خرداد ۱۲۵۹ شمسی)

تمام دوستان و اعیان‌بدیدن آمدند و بازدید کردم. اعلیحضرت شاه احضارم فرموده از خط سیاحتم سؤال کردند بیان کردم. فرمود: «لرستان را چگونه دیدی؟» عرض کردم: «لرستان، پشتکوه و پیشکوه را امریکای خراب دیدم» فرمود: «چه طور؟» گفتم: «آبادی معتبر در دنیا در جاهائی شده که آب‌و خاك خوب و اشجار داشته، لرستان از بهترین جاهای عالم است، جنگل و خاك

خوبی دارددولی آبهای مفید بدریا میریزد وزمین‌ها بایر می‌ماند. اما عربستان خیلی بهتر از تیورلینس امریکااست کـه شکر امریکا و اروپا را میدهد» فرمود: «خوب بود که نکشتندت! دیگر سیاحت بس است . اقامت کرده، عیال اختیار کن !».

این سال‌وقتیکه من‌در سفر بودم‌فتنهٔ‌شیخ‌عبیدالله در آذربایجان رخ داده بود.شیخ عبیداله که درحدود کردستان‌واز تبعهٔ ایران بوده، پدروخاندان ایشان در میان اهل سنت اکراد، بعنوان شیخ وعارف و مراد معروفند ومریدبسیار دارند . بعضی اهـل فساد و دنیا پرستان مکرر بدور او جمع شده و اغواء کرده‌ـ بودند بـا حکام بدرفتاری میکرد و دولت بملاحظهٔ مقام محترم او مکرر اغمـاض کرده بامقاصد او مساعدت نموده بود واین اغماض و مساعدت برمریدان او افزود و خود او و مقربان و اتبـاع مفتخور او را جری‌کرده بود . بالجمله جمعی‌او را وا داشته بودند بعنوان اختلاف مذهب سنی و شیعی اقدام بمخالفت دولت کند بلکه بمقام سلطنت برسد و گفته بودنـد صفویه اول جز عنوان صوفی و عـارف نداشته باجتماع مریدان دست بایران یافتند بعلاوه ایران فعلا ضعیف شده‌شاه وارکان‌مثل زمان شاه سلطان‌حسین بعیش ونوش مشغولند وازلشگروامراء جز نامی باقی‌نیست. اگر تو اقدام کنی چندین مقابل‌قشون افغان از اتباع توجمع شده دراندك فرصت ایران را احاطه‌می‌کنید . اوهم باین حرفها مغرورشده مخفیانه از اتباع و مریدان، تهیهٔ بزرگی دیده از قرار معروف‌چهل‌هزار بیشتراز مریدان واشرار ودزدان، گرد آورده باسم جهاد و مذهب ناگهان‌حمله از طرف خوی‌و ساوجبلاغ و ارومیه کرده، دولتیان بالکلیه بی‌خبر،فتنهٔ بزرگی برپا شده بهر ده‌رسیده بودند قتل‌عام کرده و مالها برده و آبادی را آتش زده فجایعی که مرتکب شده بودند از فتنهٔ مغول بدتر بوده، اطفال شیرخوار را بهوا انداخته از زیر با شمشیر زده دوقطعه ساخته ومی ـ گفته‌اند صل‌علی‌محمد. شکم زنهای حامله را دریده، دختران باکره را بی‌سیرت‌بعد قتل کرده، بمردو زن و پیروجوان و طفل ابقانکرده، بعد ازغارت ،آتش بمزارع و



محصول و آبادی میزده‌اند. محشری درآذربایجان بر پاشده! جمعیت قلیلی که در تبریز وغیره بوده مکرر بمقابله فرستاده، در مقابل آن دریای جمعیت بعداز جزئی مقاومت فرار کرده بودند . وحشتی در تمام ایران بر پـا شده بود لکن از طهران حاجی میرزا حسین‌خان سپهسالار را مأمور بجلوگیری کردند و بافواج آذربایجان و سوار بلاد خبرداده، جمعیتی مهم بـاتوپخانه بمقابله میفرستند. آنهـا چون سیل بنیان کن، وحشیانه‌تامیاندوآب میرسند. مردشیردل، مؤمن کامل، قاضی میاندوآب کمر همت بسته، مردم را دل داده ، سنگربندی نموده، خود و کسـانش‌را مسلح نموده و اهل محل و دهاتیکه‌از خوف بآنجا پناه برده بودند مردانه جلواین جمع خونخوار را نگاه داشته بلکه مکرر جمع هجوم کنندگان را متفرق وشیخ عبیداله را با محرکان دفع کردند.

وقوع این فتنهٔ بزرگ در حوزهٔ فرمـانروائی و حکمرانی ولیعهد مظفرالدین‌میرزاو بیخبری‌او واتباعش از این مقدمهٔ بزرگ وشکست‌کسان او باشاخ و برگها که بآن بسته بودند ، ولیعهد را در نزدشاه معناً مقصر کرده،شاه باو بی‌میل شده احضار بطهران کرده بودو نسبت باو بی‌اعتنائی نموده بود . اواخر این سال ۱۲۹۷ قمری است که ولیعهد درطهران است، ظل‌السلطان هـم درطهران است . از قـرار اراجیف منتشره، گویـا بعضی اعیـان حـدس زده باشند کـه این بی‌میلی شاه بولیعهد، سبب خواهد شدکه او را از ولایتعهد معزول کند و شایدبعضی بطمع افتـاده باشند که دنبال این بی‌میلی شاه را گرفته ولیعهد را در نظر او منفور ساخته بوسایلی ولایتعهدبرظل‌السلطان مقررشود. بعضی‌انتشارات هم درطهران شیوع دارد و بعضی روزنامجاتو راپورتها بشاه میداده‌اند و مردم مفسدمتملق،میان این‌دو برادر برآتش کینه دامن میزدند . شغلی برای بیکاران بود!.

ولیعهد رادرباغ‌ایلخانی‌منزل داده‌بودند.مادر اوشکوه‌السلطنه بتوسط شیخ‌اسداله‌اعمی شیخ‌الحرم، بمن ابلاغ کرده بود که:« چرا بملاقات‌ولیعهد

نمیروید ؟ با اینکه او جوان خوب محجوب خوش فطرتی است » من قبول کردم . مقرر کرده بودند که حاجی‌محمدخان مرا بنزد ولیعهد ببرد و شکوه‌السلطنه‌معرفی کرده گفته بود که : « او را محترم بدار » بالجمله مرا بردند بحضور ولیعهددر باغ ایلخانی باطاق مخصوصی که مرا در یکطرف بخاری رو بروی خودش نشانیده از ممالك و سیاحت‌های من صحبت شد.من که در جنگ آلمان و فرانسه دراروپا بودم بیان‌جنگ سدانرا کردم. از من سؤال کرد که: «چرا ازایران بیرون رفته‌بودید؟» من‌سبب حرکت‌خودم را گفتم که:«یك حرف عمویم سبب‌بود، دخترش‌را می‌خواست بمن بدهد بعداز اینکه یکی‌ازاقرباء گفته بودباید عروسی کرده، دختررا بخانه‌اش بفرستی گفته بود بلی‌من‌باید نگاهداری اورا بکنم!این‌حرف را من چنین‌معنی کردم که من گویا عاجز ازادارهٔ امرخودم هستم ومی‌خواهم اومرا کفالت کند،این‌برگ غیرت من برخورد. از سابق هم افکار من، مرابسیاحت عالم تحریك می کرد زیرا هر کس‌را اهل‌حق‌ودرستی‌و کمال شنیده، امتحان کرده‌مأیوس شدم خصوصاً ازعلماء معروف چیزها دیدم که خلاف امیدم بود. مایل بودم درزمین گردش کرده مرد حق مستقیمی پیدا کنم. سیاحت در انسان عشقی بجا میگذارد و هرقدر بیشتر سیر کند تشنه‌ترمیگردد. عالم آزادی‌باجوانی که‌انسان درهرجا هست باعموم خلق آنجاطرف نباشد یك راحت ولذتی دارد که از سلطنت بالاتراست». پس صحبت ازدنیا ومکافات شد گفت : « من عهد کرده‌ام که اگر سلطنت بمن برسد با کسان خود بدی نکنم . شنیده‌ام جدم محمد شاه با کسان خود بدی کرد از عمر بهره‌ای نبرد . من نهایت مهربانی را خواهم کرد » این عقیدهٔ او مرا زیاد خشنود کرد . وقتی که مرخصی خواستم گفت : « البته بیشتر نزد من بیائید » . شکوه‌السلطنه از این ملاقات من زیاد خوشحال شده سفارش کرد که: «مردم مفسد ومنافقند، میان ولیعهدوظل‌السطان فتنه میکنند، ولیعهد را در نزد شاه مقصر کرده‌اند،این برادرش هم با او بد سلوکی میکند حتی اینکه در خانه‌اش روزنامه نویس نگاهداشته ، هر روز بدنامی ولیعهد



اقدام می کند. ولیعهد هم‌دماغ سوخته است. شمارا آدمی بی‌غرض شنیده‌ام، خواهش دارم میان ایشان اصلاح کنید » من گفتم : « بلی ! مردم مفسدند ، شما بحرف مردم گوش ندهید . ظل‌السلطان میداند ولیعهد نخواهد شد ، یکنفربفرستید با او درامر اصلاح صحبت کنم». فردا وزیردفتر یکنفررافرستاده مرا بردباندرون و گفت: «از قضیه‌شما و شکوه‌السلطنه اطلاع دارم . شما اگر میان این دو برادر را اصلاح کنید بهر دو و مملکت خدمت کرده‌اید لکن اگر شما بگوئید من بالای این بام میروم و من بپرسم ازچه راهی میروید، عیبی ندارد . شما چه میخواهید بکنید ؟ » گفتم : « ولیعهد چیزی بنویسد من برسانم. ظل‌السلطان میداند ولیعهد نخواهدشد» پس وزیر دفترفردا با امین حضور بمنزل من‌آمده اظهار داشتند:«کاغذ حاضراست برسانید و جواب از شما می‌خواهیم » من خودهم چیزی نوشته کاغذ را فرستادم . جواب آمد ، بفوریت ارسال داشتم . شکوه السلطنه و سایرین بسیار از من ممنون شدند .

همان روزها بواسطه شکستگی که درعمارت ایلخانی پیداشده بود، حسب امرشاه، ولیعهد بعمارت‌نگارستان نقل مکان‌نمود. والده‌اش ازمن‌سیاحت نامه‌ام را طلبید فرستادم و خودم هم گاهی بملاقات ولیعهدمیرفتم . نفرت ازمیان دو برادر رفع شده بود . ولیعهد گفت : « وزیر دفتر! چون غالباً ظل‌السلطان وقتی که بشهر طهران می‌آید ، بی‌خبر وارد می‌شود شما معین کنید که ما بدانیم چه وقت وارد طهران می‌شود از کسان خود باستقبال بفرستیم». فرداخود بنده بسراج‌الملك گفتم اطلاع دهد . او آدم مخصوص فرستاده گفت : « فردا قبل از ظهر می‌آید » ولیعهد میرآخوراسحق میرزا راباجمعی باستقبال‌فرستاد ، نایب‌السلطنه‌کامران میرزا هم مطلع شده ازکسان خود فرستاده بود . ظل‌السلطان خیلی خوشحال شد . بعد از ورود او، فردا ولیعهد بدیدن او رفت ، فردای آن او بازدید کرد . الفت در میان حاصل شده مفسدین نتوانستند افساد کنند ، من زیاد مسرور شدم . روزیکه

شاه‌مهمان ظل‌السلطان بود پیش از ورود شاه، حضرت ولیعهد بود و بنده و مستوفی الممالك. شاه از پشت شیشه دیده بود ما چهار نفر مشغول صحبت هستیم . دو برادر را باطاق اندرون خواست، هر دو رفته بعد ازقدری توقف بر گشتند. شاه بعدازآن بشیخ اسداله گفته بود که : « از حاجی سیاح بپرس چه صحبت میکردند و ندانند من سپرده‌ام بپرسی و بمن خواهی گفت » شب ازمن پرسید. گفتم: «توخودت گفتی میان دو برادر تحبیب کن، بآن مشغول بودم» گفت:«محرمانه بدان ومستور بدار، شاه راضی نیست میان این سه برادر الفت باشد !» واقعاً حیرت مرا گرفت . گفتم: «پس شاه‌نداند! لکن من برای خیر عموم اینکار را میکنم » . بالجمله در این خط اصلاح ـ کوشیدم. بطوریکه شاه امر کرده بود ولیعهد دیگر ابداً بتبریز نرود پس ازاینکه ظل‌السلطان مدتی ماند وبنا شد باصفهان برود جمعی گفتند: «اگر او برود وولیعهد بماند خیلی بد است شما درویشانه بمستوفی‌الممالك بگوئید که هر دو را روانه کنند». من بمستوفی الممالك گفتم. گفت: «شاه مایل نیست و خیلی مشکل است» گفتم: «اگر مشکل نبود از حضرت اشرف استدعا نمی‌شد ـ مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش ـ کو بتأیید نظر حل معما میکرد.» پس گفت : «باید موقعی پیدا کرده بعرض رسانم» من مراتب را بنصیرالدوله اظهار کردم گفت: « واقعاً حاجی نیت پاك توکار های بزرگ میکند.حالا باید ازظل‌السلطان خواست دنبال مطلب‌را او تمام کند».

بعد ازچند روز خدمت مستوفی الممالك رفتم گفت: «حاجی! من با شاه از رفتن ولیعهد بتبریز صحبت کردم، قبول کرد بشرط اینکه تعهد کند که در تبریز بکار علاءالدوله امیر نظام مداخله نکند. شما بولیعهد بگوئید این عهد را بپذیرد پس ازاینکه به تبریز رفت بازامیر نظام نوکر اواست» بهرحال بالاخره مقرر گردید ظل‌السلطان بعد از سیزدهٔ عید بطرف اصفهان وولیعهد بطرف تبریز در یکروز حرکت کنند.



عید سنه (۱۲۹۸ قمری ـ ۱۲۶۰ شمسی) بود. بعد از سیزده که هر دو نقل مکان کرده بودند، اول بوداع ظل‌السلطان رفتم بعد بتقاضای حاج صدرالدوله در درشت، بوداع ولیعهد رفتیم. مخبرالدوله و معیرالممالك هم بودند. زیاد اظهار ممنونیت و مهربانی کرده فرمود: «حاجی سیاح! باید به تبریز بیائید» گفتم: «تبریز را دیده‌ام» گفت: «باید الان که من آنجا هستم بیائید، عهد کنید که بیائید».

پس از چند روز بدیدن حضرت آقای حاجی ملا علی کنی رفتم اظهار محبت کرد بعد گفت: «ما اهل علم هرگاه بکسی موعظه‌ای بکنیم که نفعی در آن برای ما باشد باید مردم گوش ندهند و بدانند که اغلب برای رسیدن بآن نفع است اما هرگاه نصیحتی بکنیم که نفعی در آن منظور نداشته باشیم باید مردم گوش بدهند و قبول کنند. روی سخنم بشما است و مکرر میگویم مادرتان را از خود راضی بکنید تقاضای او اینست که شما تاهل کنید» من ازشرم چیزی عرض نکردم و بمنزل آمدم. فردا ملا محمد محلاتی بمنزلم آمده گفت: «شنیدم حضرت حاجی ملا علی کنی بشما امری کرده، من هم باید آن کار را انجام دهم! یك دختر از خانواده نجیب پاك بی پیرایه میدانم باید قبول کرده مادر را خشنود کنید و هم از مذاکرات مردم آسوده شوید» چون از خانواده دختر پرسیدم معلوم شد که دختر هادی خان از بستگان مرحوم محمد تقی خان و علینقی خان بختیاری است که در زمان محمد شاه قیام کرده بودند و پس از مبارزه با قوای دولتی، شکست خورده آنها را بتهران آورده، تحت نظر قراردادند. بعد از فوت آن دوسردار، هادی خان را آزاد گذاردند که بایل خود بر گردد ولی اوهرگز حاضر نشد که بایل برگردد و جای خالی محمد تقی خان و علینقی خان را ببیند. این غیرت هادی خان مرا تحت تأثیر قرار داده و سبب شد که بمزاوجت با دختر او ترغیب شوم. بملا محمد گفتم: «برو درست کن» او هم رفته کار را تمام کرده وجه خواست. بطور مختصر

بدون پیرایه و رسومات‌کار تأهل را انجام دادند. من گفتم: «بطرف بگوئید که من مرد سیاح آوارهٔ دنیایم که یکسفرم هجده سال طول کشیده، حالا عمرم بچهل و پنج رسیده و بحقیقت قدم بپله پیری گذاشته‌ام» جواب آوردند که: «بهمین نحو شناخته و راضی هستند و میدانند شما صاحب ثروت نیستید و رعیت و زارع هستید، بپاکی و درستی شما طالبند» بهرحال امر تزویج انجام‌یافته،مقید باین قید گردیدم. پس از چند روز محض رضایت مادرم عیال را برداشته روانه محلات، مسقط‌الرأس شدم. مادر از این اقدام من خیلی خوشحال و خاطر جمع شد که من دیگر او را ترك نکرده و بجائی نخواهم رفت و شکر میکنم که معقوده هم موافق اخلاق من واقع شده، در خدمات والده ام کوتاهی نداشت و زیاد بهم الفت پیدا کردند.

در این سال، صدر اعظم مستوفی الممالك و وزیر جنگ و سپهسالار نایب السلطنه و وزیر لشگر نظام الملك بود. نایب‌السلطنه بعلاوه حکومت طهران و قم و گیلان و غیره را داشت. اصفهان، یزد، عراق وعربستان (خوزستان) و غیرها با ظل‌السلطان، شیراز با صاحب دیوان، کرمانشاه با حشمت‌الدوله عبدالله میرزا، لرستان و بروجرد با حاجی محسن خان، کردستان با اقبال‌الملك، خزینه و بیوتات سلطنتی با امین‌السلطان، پسرش میرزا علی اصغر خان صاحب جمع تلگرافخانه و دارالفنون با مخبرالدوله، پست و وظایف با امین‌الدوله، خراسان‌با رکن‌الدوله، کرمان با نصرت‌الدوله بود. در ماه رمضان این سال وزیر فواید، حسن علی‌خان گروسی حاکم‌ساوجبلاغ، حمزه آقای‌مشهوررئیس اکرادساوجبلاغ و مکری و چند نفر دیگر ازرؤسا را بعد از اینکه قسم یاد کرده و قرآن مهرکرده اطمینان داد، فریب داد و در تبریز کشت. خبر رسید که الکساندر دوم امپراطور روس هم‌کشته شد. مشیرالدوله حاجی میرزا حسین خان وزیر خارجه، ذیحجه این سال در سن هفتاد و پنج در خراسان وفات کرد. مرد بذال‌کاردانی بود که اینهم مزید بر بد بختی ملت شد.



من بعد از اینکه مدتی در خدمت مادرم بسر بردم مایل شدم باصفهان بروم، حرکت کرده وارد اصفهان شدم. اینجا یك درجه مثل وطن من‌بود زیرا در جوانی مدتی برای تحصیل در اصفهان مانده‌ام و با اولاد حجةالاسلام آقا سید باقر مرحوم، خویشی دارم و با اعیان و متوسطین آنجا رابطهٔ آشنائی دارم. چندی در آنجا اقامت کردم و با مردم مراوده داشته، ظل‌السلطان خیلی‌بامن مهربان بود و بسیار وقت مرا احضار کرده، از سیاحت‌ها و اوضاع عالم که دیده بودم و از وضع ایران صحبت میکردیم. منزلم در چهل ستون بود. درآن اوقات حسین قلی‌-خان ایلخانی بختیاری با دو پسرش اسفندیار خان و علی قلی خان و برادرزاده‌اش محمد حسین‌خان و هم چنین داراب خان ایلخانی قشقائی و حسین قلی خان والی پشتکوه دراصفهان بودند. ریاست قشون با صارم‌الدوله ابوالفتح‌خان، شوهر خواهر ظل‌السلطان بود. شانزده فوج مرتب و منظم در اصفهان حاضر بودند که هر روز در میدان نقش جهان مشق میکردند گاهی خود ظل‌السلطان هم بتماشای مشق حاضر میشد. درآن روزها من می‌فهمیدم که مشغول مخابرهٔ تلگرافی با طهرانند و محرم این‌کار تنها بنان‌الملك بود. از این ترتیبات بنظرم می‌آمد چیزی در پرده هست. روزی من بدعوت ظل‌السلطان بمیدان‌نقش‌جهان بتماشای مشق افواج رفتم،حسین-قلی خان ایلخانی هم پیاده در رکاب ظل‌السلطان حاضر بود. بعد از مشق سرباز، ظل‌السلطان تمجید از فوج کرد ایلخانی جواب مساعد نداده از سوار بختیاری تعریف کرد. حاجی میرزا علی انصاری حاضر بود از این‌کار ایلخانی متوحش شده گفت: «خوب نکرد! اینها قاجارند و بی‌اعتبار» . برگشتیم. ایلخانی و پسرانش مهمان ظل‌السلطان بودند، حاجی اسفندیار خان و حاجی علی قلی خان را بعمارت کاج آوردند، آنجا ظل‌السلطان بحکیم باشی خود گفت: «حکیم! اینها رابببر بمنزل خودت» و بحسین علی خان هم گفت: «ایلخانی را ببر بخلوت ابراهیم خلیل‌خان» ایشان رفتند. من هم‌آقا محمد ندیم باشی رابا خود بچهل ستون منزل خودم‌بردم.

فراشی مأمورخدمتم بودآمده گفت :«یکی در خلوت ابراهیم خلیل خان زنجیرشد آن دو هم درمنزل حکیم‌باشی زنجیر شدند» ندیم‌باشی گفت:«ایلخانی را می کشند چون او چند نفر را بـر سفرهٔ خـودش کشته است» فـراش گفت: «متصل بطهران تلگراف میکنند و جواب میگیرند» ندیم باشی گفت: «احتمال دارد در شهر آشوب شود زیرا یك محله اصفهان بختیاری است». دو ساعت از شب گذشته شیپور بگیر و ببند بصدا درآمد، سربازان مسلح و حاضر شدند، بعضی اشخاص را گـرفته شب را خیلی‌درانتظاروحشت بودیم.صبح‌زودبرای تحقیق آدم‌فرستادیم خبرآورد:«ایلخانی سکته کرده و حاجی اسفندیار خان و حاجی علی قلی خان را بزندان بردند، نعش ایلخانی را بتخت فولاد خواهند بـرد.» دو ساعت بظهر مانده نعش را با عماری و احترام از عمارت چهل ستون گذرانیده بتخت فولاد بردند. تمام بـزرگان پیاده با احترام با نعش حرکت میکردند تا در حجرهٔ مخصوصی دفن کردند. هنگام عصر دیدم استشهاد نامه درست میکنند که ایلخانی سکته کـرده است! تعجب کردم. اینها مگر عقل ندارند؟ کسیکه بـا سکته بمیرد بایـد پسرانش را حبس و زنجیر کنند؟ لکن از بد بختی دیدم جمعی از علماء استشهاد را مهر کرده‌اند. شخصی که درحبس از حاجی اسفندیار خان اذن دفن نعش گرفته بـود بمن گفت: «دیـدی که حضرت آقای حاجی شیخ باقرهم مثل سایرین استشهاد را مهر کرد،که ایلخانی سکته کرده است؟» من حیران ماندم. گفتم: «تعجب میکنم، اینهائیکه استشهاد میگـرفتند واضح است بر مهر کنندگان ریشخند میکنند و می خواهند ایشانـرا در میان عوام رسوا کنند اما این مهر کنندگان چرا فکر نمی کنند که این را کسی باور نخواهد کرد؟ آیا چگونه ایشان دانستند او سکته کـرده؟ طبیب بـودند؟ جسدش را دیدند؟ غیب دانستند؟» باری‌بایدتعجب‌نکرد ازچیزهائیکه در کتب میخوانیم که چه‌ها کرده‌اند.

میرزا رضای بنان‌الملك را دیـدم او گفت: «حقیقت این است معتمدالدوله فرهاد میرزا سخت بدگـوئی از ایلخانی نزد شاه کـرد، دیگران هم



همراهی و تصدیق کـردنـد» گفتم: «آخـر جهت چیست؟» گفت: «قاجـار عموماً وناصرالدین شاه مخصوصاً نمی خواهند یك نفر در ایران در عقل یا علم یا فضل یا اقتدار و هنر مشهور و سرآمـد باشد خصوصاً کسی که قـدرت و یا ور داشته باشد. اینها بشاه گفته اند که ایلخانی بـا چندین نفر از اولاد و اقـوام دلیر و این قدر ایل شجاع مطیع هرگاه بخیال خود سری بیفتند اسباب خطر خواهند شد، باید او را قلع کرد که دیگران هـم از قبیل ایل قشقائی و والـی پشتکوه حساب خود را بکنند والا تقصیری بر ایلخانی مـدلل نشده، تقصیر همان دارائی و اقتدار او بود» بعد بحضور ظل‌السلطان رفتم فرمود: «حاجی! دیدی این مـرد چه جرئتی داشت؟». سری بتصدیق حرکت دادم که فهمید انکار این کار را میکنم. بعد گفت: «دیدی‌علماء استشهاد نوشته تصدیق کردند ایلخانـی با سکته مـرد؟» تصدیق کـردم. بعد گفتم: «مرخصم‌عرض بکنم» گفت: «بگو» گفتم: «گویا بیك تخت چهار پایه نشسته بودید، سه پایه آنرا خراب کردید. دیگر بعد از ایـن اگر یك کدخـدا را احضار کنـید اطمینان نخواهد کرد» از ایـن سخن مـن خیلی در هـم شده گفت : «بمن چه دخل دارد ؟ معتمدالدوله نزد شاه تفتین و تحریك بقتل کرد» گفتم : «آن در باطن بود و کسی نمیداند پس این‌را بدست شما کرده‌اند، خیانت بزرگتر بشما شده، در ایران بد نام و بد قول و آدم کش بخرج رفتید و یك ایـل مقتدر را در همسایگی خود دشمن کردید، ازآینده روزگار که خبر دارد؟» بسیار مشوش و اوقات تلخ شد. من بر خاسته بمنزل رفتم. فردا بنان‌الملك را دیـدم گفت : «شما خوب نمی کنید، این عبارات را بـاینان نمی‌توان گفت . مـن درکار بـودم که اصرار بقتل او داشتند ، ظل‌السلطان راضی نبود حتی اینکه پـول زیاد بشاه تقدیم کـرد، قبول نفرمودند و بواسطه کشتن ایلخانی اهمیت ظل‌السلطان از میان رفت» گفـتم : «از مکافات عمل غافل مشو».

مدتی‌دراصفهان‌بودم. سال۱۲۹۸قمری‌بسرآمدبهار سنه۱۲۹۹

قمری ـ ۱۲۶۱ شمسی رسید. اکثر کارها بوضع سابق است. مستوفی‌الممالک صدراعظم و ظل‌السلطان همان کارهایش با او است هم‌چنین کامران میرزا. رکن‌الدوله هم در خراسان است. مؤیدالدوله حاکم زنجان، عباس میرزای ملک‌آرا در قزوین و صاحب دیوان با شاهزاده جلال‌الدوله حاکم فارس. روز بروز پیشکش حکام بیشتر میشود، ولایت‌ها را بقیمت زیاد میفروشند، تعدیات بیشتر میشود، بزرگان حرصشان بجمع مال زیادتر گردیده، رقابت در عیش و تجملات هست، کسی درخیال ترویج علم وصنعت وادبیات نیست، روزبروز تجارت خارجه خصوصاً روس وانگلیس درایران بروسعت خود می‌افزاید و صنایع ایران برمی‌افتد، رعایا پایمال میشوند، هزاران عمله بطرف روسیه و عثمانی رهسپار میگردند، قشون ایران نابود میگردد، اسلحه را همه جا امناء دولت باشرار میفروشند و همه از عاقبت کارها غافلند.

عادت چیز غریبی است، از اقامت خسته شده خیال سیاحت بسرم افتاد. از اصفهان بخونسار و کمره و از آنجا به بروجرد و از بروجرد بکرمانشاه رفتم. چون کردستان ایران را ندیده بودم، عازم شدم آنجارا سیاحت کرده بآذربایجان بروم. حاجی وکیل‌الدوله ازخواص خودشان تا طاق بستان که نقل مکان کردم همراهم کرد. رئیس تلگراف، محمد صفی میرزا که بسیار جوان خوبی است بامن همراهی کرد. از آنجا بادوستان وداع کردم، خودم ویک نفرخادم ویک نفر بلد راه بودیم. حاجی وکیل‌الدوله سفارشنامه بمیرزا یوسف مشیردیوان در سنندج نوشت.

## حرکت بکردستان: (اواسط شعبان ۱۲۹۹ قمری ــ تیر ۱۲۶۱ شمسی)

بعد از نصف‌شب بطرف کام یاران حرکت کردیم، راه اگرچه ناهموار است اما بسیار باصفاست، علف و گلها، صحرا و کوه را پوشانیده، فضا از عطر پر گردیده، کبک خیلی فراوان و اول صبح در روی سنگها بخواندن مشغول،



از هرطرف صدا بصدای هم میدهند. مردم در صحرا مشغول شیار و زحمت بودند. اهل کرمانشاه و کردستان با هم کردی‌حرف میزنند. بدبختانه دراین فضای دلکش ایران، حالات انسانهای بیچاره، دل را تنگ میکند و غم را چون سیل میآورد با اینکه بحسب خلقت نسلا زیبا صورت هستند لکن گرد اندوه برروی همه نشسته، رنگها زرد، بدنها لاغر، لباس وجسد کثیف وچرك، جبهه‌ها پرچین، چشمها برزمین، لب‌ها آویخته، گویا بغیر حالت گریه و نوحه ندارند و خرمی از این مملکت بار بسته. باری همه میگفتند چه بسیاردختران کوچك را ازدست مادر داغدیده گرفته بکنیزی بغربت می‌برند واطفال ما را مانند حیوانات بجزئی قیمت میفروشند. چه بسیار شده اولاد مردم را بسرقت برده بقیمت نازل فروخته، پدر ومادر را بآتش حسرت نشانده‌اند. بهرصاحب حکم مسلمانی شکایت بردیم، جزجواب یأس نشنیدیم زیرا خودشان هزاران نفس‌را ارزان می‌خرند و میفروشند. به کام یاران رسیده در خانه رعیتی منزل کردیم، بسیار اهالی مهربان و ساده‌دل و عوام بی‌غرضی بودند. دوغ بسیار خوبی بهتر از مال بروجرد آوردند، بخودمان و اسبان بقدر امکان خدمت کردند، از این مهر بی‌غش ایشان حظ میبردم و برمظلومیت ایشان افسوس میخوردم. باز بعد از نصف شب براه افتادیم، راه بهمان نحو بسیار با صفا بهتر از پیشکوه و پشتکوه که آنجا آبادی جز چادر نداشت، اینجا باز آبادی هست. مردم کردستان از لرستان آرامتر و مطیع‌تر هستند و از صورتشان معلوم میشود از یك جنس هستند. بعقیدهٔ من باید از اصل قدیم آریائی باشند که نسلهای دیگر از ترك و عرب و غیره که داخل ایران شده‌اند باینها زیاد تأثیر نکرده است. رسیدیم باین منزل که تخت سلیمان میگویند. درایران بسیار جاها باین‌اسم خوانده میشود جای خیلی با صفا ودلگشائی است، مسجدی هم داشت جمعی درآن بودند. دلیل ما را برد بخانهٔ دوست حاجی وکیل‌الدوله که سفارش کرده بود، احترام کردند وبعضی اشخاص بدیدن آمدند. اهل سنت، درویش مسلك و مهربان ومؤدب بودند،

از مهربانی ومهمان دوستی ایشان دل‌خوش شدم. گفتند: «ما بیچارگان همیشه مانع از محبت والفت داریم. اولا ظلم. ثانیاً نفاقیکه دولتیان میان مردم انداخته نفع می‌برند. ثالثاً ملاها که باسم اختلاف مذهب ما را بهم میزنند. ما که نمی‌فهمیم، پیغمبر یکی، قرآن یکی، قبله یکی. این دومذهب، دو دین از کجا در آمد؟ در زمان پیغمبر کجا بود؟ پیغمبر کدام را تقریر فرمود؟ یقین است این اختلافها را کسانی انداخته‌اند که عوام را خرساخته‌اند» و گفتند: «تمام عمرجان می کنیم روی راحت نمی‌بینیم، هردو روز ما را بیکی اسیرمیدهند» لکن از ناصرالملك شکایت نداشتند و می گفتند: «ما را سپرده بمیرزا یوسف مشیر دیوان که از اهل ولایت است، جای همه را میداند ونیك وبد را می‌شناسد. اگر ظلم هم بکند باز ملاحظهٔ همولایتی و آینده را میکند ومثل دیگران برای غارت بردن نیامده است».

### ورود بسنندج: (شعبان ۱۲۹۹ قمری - تیر ۱۲۶۱ شمسی)

سه ساعت از شب رفته بطرف سنندج حرکت کردیم. راه بسیار با صفا و هوا خوب، شب ماهتاب و از روز خوشتر، راندیم صبح بخانقاه حاجی شیخ شکراله که در اینجا سمت ارشاد دارد وهزاران مرید دارد واردشدیم. من توقف کرده مشغول ادای فریضه شدم. بلد راه که همراه بود بتاخت بشهر رفت ما هم بعد از نماز حرکت کردیم. بخادم گفتم: «ما باید در کاروانسرا که منزل غربا است نزول کنیم» نزدیك دروازه شهردیدم همان دلیل باسوارهای دیگر بعجله می‌آیند. رسیده گفتند: «آقای ناصرالملك تلگراف بمشیر دیوان کرده و سفارش نموده که بشما احترام و خدمت کنند. مشیر دیوان که منتظر ورود بود بشکاررفته لکن تهیهٔ منزل و مهماندار و استقبال‌را دیده، باید بدارالحکومه وارد شوید. الان جمعی حاضر بودند شما را استقبال کنند، چرا عجله کردید؟» گفتم: «این تشریفات موافق عالم درویشی نیست» بهر حال وارد دارالحکومه شدم. قصر عالی با شکوهی



است در محلی رفیع که مشرف است بر تمام شهر و اطراف، باغ وسیع و تالارهای عالی دارد، سنگ مرمر زیاد بکار رفته، پاکیزه و دلکش، فرشهای پربها گسترده، همه گونه اسباب پذیرائی آماده بود. بعد ازصرف غذا و استراحتی بحمام‌مخصوص قصر رفتم، خیلی پاك و آب زلالی داشت. عود به تالار کردم دیدم شیرینی‌ها چیده‌اند وبخلاف وضع درویشی ترتیب ملوکانه داده‌اند. ازکسان مشیر دیوان و اجزاء حکومت حاضر بودند و نهایت احترام و مهربانی میکردند. گفتند: «سواری فرستادیم بمشیر دیوان اطلاع دهد» ملاعلی النقی شیخ‌الاسلام وملابهاء شیخ‌الاسلام بدیدن آمدند و تجاریکه از اهل کاشان و شیراز و غیرها بودند دیدن کردند وبعد از صرف ناهار خلوت نمودند، من هم خوابی کرده برخاسته مشغول گردش‌درقصر شدم. عصر مشیر دیوان هم از شکار برگشت و اعیان شهر همه بملاقات آمدند. میرزا علی‌النقی برادر مشیر دیوان و خودش همه نحو انسانیت بجا آوردند و از شکار خود حکایت نمودند گفتند: «کبك در این کوهها بسیارفراوان است ماسواران و پیادگان را قسمت کرده، جابجا در هر طرف کوه می گذاریم کبك‌هارا ازطرفی می‌پرانند، بطرف دیگر که رفتند باز می‌پرانند علی‌الاتصال درچند دفعه خسته‌شده می‌افتند و ما می‌گیریم، غالباً زنده گرفته میشوند» شکار دراینجا خیلی زیاد است. واقعاً گوسفند و لبنیات و روغن و پشم و فرش کردستان اهمیت دارد و مال‌التجاره آنجا است. بالجمله شب را از بزرگان و محترمین، مهمانی باشکوهی بود وهریك بزبان وبیانی اظهار محبت میکردند. بعد از تفرقهٔ جمعیت هم من در آن قصرعالی قدری در دل شب بتماشا مشغول شدم. هوا ملایم بود، در پشت بامها چراغها روشن و قصر برهمه مشرف، روشنائی مخلوط به بلندی عمارات و درختان منظره قشنگی داشت.

صبح باز آقایان‌اظهار محبت ها کردندمن هم کاغذ ها بمحلات وطهران نوشتم بعدبمیرزاعلی‌النقی گفتم: «امروزمساعدت میکنید من درشهرواطراف

آن، جاهای دیدنی‌را دیده‌فردا رفع زحمت کنم؟» گفتند: «ممکن‌نیست بدین‌زودی بروید باید از این مردم که دیدن کرده اند بازدید نمائید» ملامحمدتقی که ملای شیعیان‌بود بدیدنم آمد بسیارمتعصب بنظر آمد. حاجی‌شیخ شکراله دیدن نکرد. آدم فرستادم که از هر دو شیخ‌الاسلام بازدید کنم، برادر مشیر دیوان اظهار کرد که هر دو وعدهٔ‌مهمانی بناهار فردا خواسته اند، من خواستم عذر آورده‌فردا حرکت کنم گفتند: «صحیح نیست باید به مهمانی هر دو رفته میان ایشان هم صفای کامل بدهید» بعضی ازبزرگان قالیچه‌وجل اسب ودستکش وجوراب اعلی‌هدیه فرستادند، ملاعلی‌النقی شیخ‌الاسلام یك قالیچهٔ خوب فرستاده بود. آنروز ناهار بخانه ملاعلی‌النقی شیخ‌الاسلام مهمان بودیم تمام اعیان و بعضی طلاب مدعو بودند، مهمانی خیلی عالی کرده بود. آن روز بازار و بعضی اطراف شهر را گردش کردم. توتون هم مال التجاره آنجا است. فردا بمنزل آقا بهاء شیخ‌الاسلام دعوت شدیم همان جمع که در مجلس اول بودند اینجا هم حاضر بودند. شیخ شکراله را هم در مسجدش ملاقات نمودم. بالجمله بسیار خوش گذشت و از همه انسانیت و احترام دیدم.

فردا که بنابود حرکت کنیم اسداله بیك آدم مشیردیوان که بخدمت من گماشته بود آمده گفت: «میرزا دو توپ خلعت داده که یکی را به نوکر خودتان ویکی را بمن مرحمت کنید و مبلغی‌داده که‌باین خادمان و دربان و فراشان‌انعام فرمائید و یك قالیچه خوب هدیه کرده روی آن نماز بخوانید ویکصد تومان هم داده برای اینکه در منازل و راه انعامات کنید.». من خیلی شرمنده ازانسانیت ایشان شده رد نکردم. دیگر آشنایان زیاد مهربانی کرده بوداع آمدند. مشیردیوان گفت: «چون سفر شما درویشانه است مقرر کردیم که چند نفر دلیل راه باشما باشند و در راه زحمت نکشیده باشید.».

واقعاً خیلی تشکر کردم که خداوند بمن‌مقام حکمرانی در ایران نداده زیرا هر چند کارهای معتمدالدوله را در شیراز دیدم لکن اینجا آثار



او واضحتر بود زیرا در چنین ایالت کوچك، سرها بریده، خانه‌ها برباد کرده، مردم در حق او چها می گفتند و چه‌قدر مردم دست وپا بریده که نمونهٔ اعمال او بودند دیده میشوند ودر مجالس و محافل، فجایع کارهای او ذکرمیشد. اما حکام جزء سقز و بانه و غیره او را مدح کرده میگفتند: «بموجب اقتدار او ماها سر می‌بریدیم، شکم میدریدیم، چشم میکندیم، جرم ها میگرفتیم، مالك رقاب بودیم. ناصرالملك حکومت و سیاست ندارد، ما نمی کنیم خودش هم نمی کند!».

بالجمله از آنجا بطرف سقزحرکت کردم. در دروازهٔ‌میدان سوار زیاد حاضردیدم گفتم: «دلیل ما کدام است؟» گفتند: «مأموریم مقداریکه خودتان مرخص کنید در رکاب بیائیم»، گفتم: «من ابداً راضی نیستم» پس چهار سوار که معین شده بودند همراه باشند برداشته، باقی‌را معاودت‌دادم. دوسواراز آنها راهم از اول منزل که شاه قلعه بود برگرداندم، دوسوار ماند. یکی بهرآبادی یا منزل که وارد میشدیم بتاخت پیشتر رفته، مردم را محکوم میکرد باستقبال بیایند و قربانی کنند! من خیلی از اینکار منزجر شدم و او را از این کار منع کردم گفت: «این ازکارهای لازم حکمرانی است!» گفتم: «حکمران نیستم» بهرحال به سقزوارد شدیم شهریاقصبه ایست، جای بدی نیست لکن انسان حیران‌است چگونه این مردمان بیچاره بهمه نحوظلم تن میدهند؟ چگونه این مردم پریشان در دست یکنفر نایب سقز اسیرند؟ مگراینها انسان نیستند؟ حیوان‌هم این‌قدرتحمل نمیکند. باری ازآنجا بتماشای‌بانه رفتم. درآنجا هم‌یونس‌خان نام مالك ایشان بلکه گرگ آن گلهٔ بی‌شبان است، وقت ورود من برای پسرش عروس می‌آورد. عجبا! یك نفر مایهٔ زندگانی چندین هزارنفس بشریرا بزورضبط کرده، باکمال دلخوشی عیاشی میکند و آنان خون دل میخورند، از نادانی خودشان هم نمیفهمند چه برسرشان آمده. باری در آنجا رقص کردی مشهور است، در عروسی آن رقص راکردند تماشا نمودم.

فردای روزورودم، بکوه خیلی بلندی که در برابر آن آبادی است بر آمدیم که از قلهٔ آن خاك عثمانی نمایان است، با دوربین تماشای جنگلها را کردیم و باز بسقز برگشتیم. در کردستان خصوصاً در سقز در جنگلهـا درخت سقز را زخمی میزنند و چیزی درزیرزخم مثل آشیانه ابابیل میسازند. از آن‌زخمها شیره درخت جاری شده، در آن آشیانه مانند، بسته مردم جمع میکنند، سقز است و مال التجاره است. قالیهای کردستان و سجاده‌های آن و جوراب و پشم و روغن، فراوان وارزان است که بهر طرف حمل میکنند. باز شبرا در سقز بسر برده،صبح بسیار زود برای تماشای غار کرفتو که زیاد تعریف آن را شنیده بودم بابلدی براه افتادم. ازسقز رفته در نزدیکی غار چند خانه و خیمه بود شب را در آنجامـانده صبح بتماشای غار رفتیم. دیدم سنگ‌را بریده،ایوانها واطاقها ازسنگ تراشیده‌اند. داخل غار شدیم. طاقی بسیار بلند بریده‌اند و غاری استوسیع که با دلیل بهرطرف آن گردش کردم و تنور که برای پختن نان بوده‌وانبار شلتوك و گندم وغیره‌معلوم بود، بعضی جاها پله ها بزیررفته بجوئی کوچك میرسید. قریب سه ساعت گردش ما در آن طول کشید، غاری بآن بزرگی در ایران نیست. وقتیکه از غار بیرون آمدیم همراهان صورت یکدیگر را خیلی سفیدمیدیدند وشاید از هوای غار بود. درهمان ایوان غار، گوسفندی ذبح نموده کباب تهیه کردند، رو بروی آنجا کوهی بودپس از غذا ازکوه سرازیر شده از کنار رودراه برداشته‌هنگام مغرب وارد بوکان‌شدیم. دهی است که دریاچهٔ بسیار خوبی داشت و آب زلالی از آن جاری بـود. تحقیق کـردیم گفتند: «قریه از مرحـوم عزیزخـان سردار بوده کـه الآن ملك پسرش سیف‌الدین‌خان میباشد» در این بین که ما در تکیه آنجا نزول کـرده بودیم، کسی از طرف سیف‌الدین‌خان رسیده گله کرد که: « باوجود اینکه این خانه متعلق‌بشما است بچه مناسبت در تکیه منزل کرده‌اید؟ » چون در طهران آشنائی داشتم بمنزل ایشان رفتیم، بسیار با احترام پذیرفته در غرفه‌ای عالی که داشتند اقامت کـردیم.



از فرخ‌خان پسرعمویش که آشنای من در پاریس وجوان بسیار نجیبی بود، استفسار کردم. گفتند: «مرحوم شده» زیاد متأثر شدم.

شبرا بسیار خوش گذشت، صبح بسیار زود بطرف ساوجبلاغ حرکت کردیم، راه ناهموار سنگلاخی پیموده وارد برهان شدیم و بعـد از ساعتی توقف باز براه افتاده یکساعت بغروب مـانده وارد ساوجبلاغ شدیم. راه طـولانی طی کرده بودیم، درکاروانسرامنزل نکرده، درخانه‌ای‌منزل کردیم وشب استراحت نمودیم. صبح تجار نراقی شنیده آمده اصرار کردند گفتم: « برای یك روز توقف، لازم نیست تغییر مکان بدهم » ازایشان خواهش کردم بامن برای سیاحت جـاهای دیدنی همراهی کنند. پرسیدم: « وزیر فـواید که حاکـم اینجا است کجـا رفته؟ » گفتند: « شهرت یافته که شیخ عبیدالله باز بسرحد آمده وزیر فـواید با امیر نظام علاءالدوله در ارومیه اند. خسرو خان برادر وزیر فـواید الآن در اینجـا بعنوان نیابت حکمرانی میکند». از قبر وتفصیل قتل حمزه آقا و باغیکه در آنجا کشته شده سؤال کردم. قبر در کنار شهربود، باغ را نشان دادند که وسیع و تفرجگاه بود . یکنفر که با حمزه آقا آشنا بوده واز تفصیل قضیه باخبر بود حاضر کردند. از او کیفیت‌را پرسیدم. گفت: « میدانید که حکومت‌ها درهرجا برای دخل میروند واز هرراه دخل‌درآید اقدام میکنند اگرچه قتل هزاران نفس‌باشد. درساوجبلاغ دخل حکومت از ایلات اکراد است، شاهزاده آقا از طرف ولیعهد اینجا حاکـم بود ، خواست پول بزرگی از حمزه آقاکه رئیس ایل مکری بود بگیرد بهر وسیله بود ازولیعهد حکم احضار اورا گرفت پس باو نوشتند که بایدآمده عمل‌ایل‌را باحکومت تمام کنی، یعنی حساب مالیات‌را گذرانده بازپیشکش حکومت را داده، ریاست ایل را داشته‌باشی. اوهم اطاعت کرده آمد و درهمین‌کاروانسرا پیاده شد وخیالش‌دادن پیشکشی حکومت‌بود. پس ازاستراحت‌بدارالحکومه رفت. همه میدانند ایل‌مکری دلاورترین مردم این ولایات هستند خصوصاً رؤساء آنها. حمزه آقا خنجـر درکمر

وقطار فشنگ بردوش وطپانچه بر پشت کمر زده، درجائی نشست که حکومت اورا بحضور بخواهد. در آن حین، فراشباشی عصا دردست وارد شده، از دنبال او فراشی زنجیر دردست رسید. فراشباشی گفت: « حکم حضرت ولیعهد است که این طوق را بوسیده بگردن‌خود بگذاری.» حمزه آقا گفت: « من؟ » گفت: « بلی شما! » حمزه آقا برجسته دست بخنجر زده، هریك بطرفی فرار کردند و او هزاران‌فحش بقاجار گویان، بی‌باکانه بکاروانسرا بر گشت. سردار آقا گفت: « نترسیدی؟» گفت: «این آتش‌چپق‌است که میکشیدم، ببین تا اینجا نیفتاده. ازقاجار زن‌صفت،مرد نمیترسد!» پس گفت اسبها را تیمار کرده، جو داده، سوار شده رفتند و کسی جرئت نکرد بایشان نزدیك شود. بدبختی رعیت است که هر بلائی بسرایشان میریزد. حاکم پول میخواهد، حمزه آقا اعتناء نمیکند ودولت از همه غفلت دارد. حمزه آقا با اکراد خود محض اینکه بحکومت بفهماند که بغلط باو تعرض کرده بهرطرف تاخت وتاز کرده اطراف‌را خراب کرد. باز اومردانگی و بدرجه‌ای ترحم برفقراء داشت، فریاد از سربازان و سرکردگان که مأمور شدند اورا دستگیر کنند و ابداً جرئت نداشتند باو نزدیك شوند! آتشی بجان و آبرو ومال رعایا افروختند که هیچ کافر بمسلمانی روا نمیدارد. مردم را بالکلیه از دولت وجان‌نثاری نا امید کردند و خود کاری نکرده بانهایت‌جبن بر گشتند.سال بعدعلاءالدوله امیر نظام، پیشکار آذربایجان شد وحسن‌علی‌خان وزیر فوائد را حاکم ساوجبلاغ کرد. او بعد از ورود از مردم که از تهمت درخوف بودند آنچه توانست پول گرفت ودخل برد تا مردم راخون در تن باقی نماند. شیخ‌الاسلام اینجا با حمزه آقا رابطه داشت اورا حاضر کرده همه‌نحو اطمینان باو داد که: «حکومت سابق خبط کرده، مثل‌حمزه آقا نوکری را دولت باید تربیت کند، باو اطمینان بده بیاید باز ایل مکری با او خواهد بود.». شیخ‌الاسلام رفته اورا دیده، بر گشت و جواب آورد که گفته: « اگر از قاجار بود اطمینان نمیکردم لکن وزیر فوائد هم ایل است اگرقسم بخورد وعهد نماید قبول



میکنم» وزیر فوائد هم قسم خورد، پشت قرآن نوشته مهر کرد که : « مادامیکه من زنده ودرروی زمین راه میروم، با تو همراهی خواهم کرد ودرحفظ تو تا جان خود مضایقه نخواهم نمود.» قرآن را و مکتوب را بردند. سردار آقا برادرزاده رشیدش جوانتر وباهوش‌تر بود گفت: « آقا! من درخدمتگذاری و نوکری صلاح نمیدانم بروید. راست‌است حسن‌علی خان ایل است لکن نامرد است! کسیکه پدر خودرا کشته باو چه‌اطمینان توان کرد؟ » حمزه آقا میگوید: « گویا میترسی واین حرف را ازترس میگوئی؟ » او میگوید: « حالا که بمن نسبت جبن دادی با اینکه میدانم خطرجانی دارم باتو می‌آیم.» بالجمله قرآن‌را بوسیده، هردو با معدودی سوار آمده، وارد ساوجبلاغ شده وبهمین باغ که حکومت درآنجا بود میخواهند وارد شوند. سردار آقا می‌بیند سربازها باتفنگ در اطراف باغ هستند، بازمیگوید: «آقا! صلاح نیست. داخل نشویم و بگوئیم وزیر فوائد بیرون بیاید تا سوارها از ما دور نباشند گفتگو را ختم کنید.» حمزه آقا میگوید: «انسان‌هم ازاین سربازهای گرسنه مردنی می‌ترسد؟ » پس‌وارد باغ شده، پیاده شده، سواران قدری دورازباغ دربیرون می‌مانند. ایشان باچند نفر که بودند بچادر رفته منتظر میشوند که ایشان را بحضور بخواهند. دراین میان حسن‌علی خان داخل گودی که چاه گونه در باغ کنده بودند شده، بحسب قرار اشاره بسرباز میشود از اطراف دفعتاً چادر را بباد گلوله میگیرند بهریك چندین گلوله خورده، سوراخ سوراخ میشوند ومی‌افتند. یکدست حمزه آقا سالم‌بوده پیشخدمتی خنجر دردست دویده سرحمزه آقارا ببرد و انعام بگیرد تارسیده حمزه آقا باآن یکدست سالم اورا گرفته بزیرزانوخوابانیده، خنجر از کمر کشیده اورا کشته می‌افتد پس ازآن سربازها ریخته هر کدام‌را که نیم جانی داشته‌اند تمام کش میکنند، بعد نعش‌آنهارا دفن کردند. وزیر فوائد در دولت اعتبار پیدا کرد لکن اعتبار قول دولت را درنزد همه خلق ضایع کرد.».

بعد از سیاحت ساوجبلاغ ، عزم حرکت بطرف ارومیه کردم

همه میدانند ولایات شمالی ایران آبادتر است و کویر و نمکزار و خاك غیرقابل ندارد خصوصاً آذربایجان، مزارع دهات بیکدیگر وصل است و آبادی بهم نزدیك است اگرچه‌ظلم‌نگذاشته ایران، ده‌یك آبادی و ثروت قابل را داشته‌باشد بازاینجاها بهتر است خصوصاً ارومیه که‌در کثرت باغ و آب وفایده وصفاوفرح انگیزی مشهور است ودریاچه‌اش بر اهمیت آن افزوده، آب و هوای خوب دارد و دیدنی است. گفتند: «چون امیر نظام ووزیر فوائد با استعداد درارومیه هستند،راهها امن‌است.» دیدم دلیل راه هم لازم نیست باخادم خودم سوارشده، بسرعت‌بطرف ارومیه راندیم یکساعت‌ونیم از آفتاب رفته درفقیر ده، قدری استراحت کرده باز سوارشده راندیم تا بشهر ارومیه واصل‌شده، درکاروانسرائیکه پستخانه‌هم درآنجا بود، نزدیك‌غروب منزل کردیم. چند مکتوب ازپستخانه ارسال داشته فردا را بگردش شهر پرداختم. یك مدرسهٔ لازاریست فرانسه ویك مدرسهٔ پرتستانی ویك مدرسهٔ خوب امریکائی‌در آنجا دایر است، باعتقاد من مشغول ترویج دین مسیح هستند اما ازطرف خود ملت و اهل شهر از همان مدرسه‌های قدیم، تنبل‌خانهٔ کثیف هم هست که بعلم مفتخوری! مشغولند لکن کشیشان فرانسه وکلدانیان با کمال پاکیزگی بکار خود مشغول هستند ومردم را بمدارس مسیحیت جلب میکنند. شهر ارومیه‌خوب وهمه‌چیزفراوان ومردم‌آن اهل‌ذوق وعیش هستند، سراپا باغستان و گلستان‌است. اهل ثروت‌وملاك و اعیان وصاحبان القاب زیاد دارد، اطراف شهر باغات و قصور خیلی باصفا هست، نعمت ومیوه ازهرقبیل فراوان و ارزان است . اهمیت پولتیکی آن شهر از تبریز کمتر نیست خصوصاً وجود دریاچه درآنجا درلطافت هوا و اهمیت پولتیکی آن از نظر کشتیرانی وجهت سرحدی خیلی مدخلیت دارد. بالجمله ازشهرهای قابل با اعتبار آذربایجان ولایق ترقی زیاد است. پس از آن بتماشای اردوی دولتی رفتم. علاءالدوله در اندرون باغ وسیعی داشت. علی‌خان پسرمرحوم قاسم‌خان که حاکم ارومیه است و مردم از او راضی بودند، درمقابل باغ چادر داشت برای اینکه



نخواستم زیاد معطل شوم، نه خودرا معرفی کردم نه خادمم محمد حسین‌را گذاشتم اطلاعی بااین آقایان بدهد، درحالیکه همه با من سابقهٔ آشنائی داشتند.فقط با کسی که ملاقات کردم شیخ‌الاسلام ارومیه بود. تجارت آنجا غالباً در دست خارجه‌است. ازخشکبار وفرش وپشم وپوست صادر میکنند .

**حرکت بطرف سلماس وخوی وماکو:** ( اواخر رمضان ۱۲۹۹ قمری ــ مرداد ۱۲۶۱ شمسی )

چون در آذربایجان، خوی وسلماس وماکو را ندیده بودم، عازم سیاحت‌آن سمت گردیده چون راههارا نمی‌شناختم شب‌حرکت نکرده، صبح بسیارزود براه افتادم. اگرچه از فقیر ده که گذشتی کم کم داخل دشت فرح افزا و هوای دلگشا میشوی لکن از ارومی خارج شده بسمت سلماس که میروی، بسیار با صفا است خصوصاً هوای بری و بحری بهم مخلوط و عطر شکوفه و گل و میوه‌ها وآبهای غلطان و منظرهٔ درختان ، انسان را دامنگیر است. از این جهت با کمال‌تأنی‌سیاحت‌کنان حرکت میکردم. منزل‌اول بدهی که موسوم‌است‌بقوشچی رسیده درآنجا منزل کردیم. ده با صفائی بود ، شب را بسر بردیم. در کنار دریا در صحرای ارومیه، مرمر بسیار ممتاز صافی است که ازآنجا بهر طرف حمل میکنند و یك چشمه کسبی است. سلماس اسم بلوك است که شهرآن شهر کوچك دیلمقان‌است که باسم سلماس شهرت دارد. راهیکه بآنجامیرفت اطراف‌آن محل‌زراعت وآبادی و جاهای خوبی است. وارد دیلمقان شدیم این شهر کوچك، پرنعمت است وسرائی بجهت واردین دارد. عجبا! مسیحیان امریکائی و غیرامریکائی درآنجا هم‌مدرسه‌ای دائر کرده، در ترویج زبان و مذهب خودکار میکنند و مسلمانان الان‌هم مدرسه‌را برای اطفال ممنوع دانسته، در مکتبها اگر دست دهد از هزار نفر یك نفرکار یکسال را در ده سال با تلف عمر وخستگی تن طی‌میکنند. اگر کسی بخواهدخود را از رنج رعیتی و زحمت کسب نان‌آسوده کند بیك مدرسه کهنه خود را می افکند

تا آن را وسیلهٔ مفتخوری گردانیده ، زمام عقل مردم را بدست گرفته، خود را واجب‌الطاعه گرداند. روزیکه در آنجا ماندم ، بازار و مسجد و اطراف آنرا تماشا کرده، بدیدن شیخ الاسلام هم رفتم که آدم با ذوق و خوش صحبتی بود. حاجی پیشنمازی در آنجا از آدمهای خوب است. رئیس پست بمنزلم آمده بسیار با ادب رفتار کرد. یك نفر از خوانین ماکو آمد که دچار فقر و بدبختی شده بود. گفت: « من در حال اضطرارم و چیزی ندارم جز از این اسب، این را برداشته یکی از اسبان خودت را بمن با مبلغی بده که بلکه خودم را بجائی برسانم .» من هم بدون دقت قبول کرده، اسب او را گرفته یکی از اسب‌های خودم را دادم و ده اشرفی هم دادم. فردا سوار اسب شده دیدم اسب خودم بسیار ازاین اسب بهتر بوده است.دیگر خجلت کشیده چیزی نگفتم.

از سلماس بطرف خوی حرکت کردیم، یك روزه وارد خوی گردیدم و در سرای حاجی سید محمد منزل کردم، پسرش میرزا حبیب‌الله از من دیدن کرد. صبح حاجی سیف‌الدوله مشهور بحاجی عمو که حاکم خوی بودآدم فرستاد که: «چرا درکاروانسرا منزل کرده‌اید؟ باید بمنزل ما بیائید» قبول نکرده فردا آزادانه بگردش شهر مشغول شدم. شهر خوی شهر ممتازی است در ایران که قلعه و خیابان و بازار و دروازه‌اش شطرنجی و متقابل ساخته شده. سپهدار عراق‌را شبیه خوی بنا کرده لکن خوی با صفاتر و دلگشاتر است و برای اینکه در سرحد است و اهالی همزبان با عثمانیان هستند، روابط معاشرت و تجارت و قرب اخلاق با ملك عثمانی دارد. شهر حصار محکم خوبی دارد، کاروانسراها و بازار مستقیم و ارك حکومتی خوب و پستخانه و تلگرافخانه دارد. اهالی مردمان با ذوق و اهل عیش هستند. نفوذ ملاها در همه جای ایران حکم‌فرما است و اهالی را مانع از هر ترقی هستند مگر بعضی ملاهای متدین که گوشه نشین و اثر وجودشان در اخلاق مردم کم است یا بعضی از بابت عدم اقتدار گوشه نشین شده‌اند. اینجا هم ثروت در



دست ملاهای متنفذ یا بستگان دیوان و مقتدران است، ظلمیکه درهمه نقاط ایران کار فرما است در هر سرحد دور دست اثرش بیشتر است، تجارت خوی نیز اجناس طبیعی است یعنی از قبیل حیوان وپوست و روغن وخشکبار وهم چنین فرش است. صنایع و عملیات در آنجاها هم مثل سایر نقاط ایران مفقود و هر چه هم مانده، از کثرت مال‌التجارهٔ خارجه که بد تر از صد هزاران قشون است نابود میشود. علی آقا برادر زادهٔ مرحوم حاجی میرزا آقاسی را که از مشاهیر دراویش وصوفیه است در آنجا دیدم پیر مرد زنده دل خوش بر خورد غریب دوست پاك فطرتی است. با اینکه خوی سرحد مهمی است از طرف عثمانی واز طرف روس هم دندان طمع آن دولت برای آذربایجان تیز است، از ایران استعداد و استحکام و قشونی جز چند نفر سرباز برهنه نیست.

## حرکت بطرف ماکو ( اوایل شوال ۱۲۹۹ قمری ـ مرداد ۱۲۶۱ شمسی )

چون ماکو وغار و قلعه آن از جاهای مشهور عالم است ، عزم سیاحت آنجارا نمودم. اسبها را درخوی گذاشته، دو مرکوب کرایه نموده با خادم حرکت کردیم. می گفتند: « راه دراین‌جاهادرست امن نیست واینجاها کویر و نمکزار وجای غیرقابل زراعت ندارد » آن‌روز را راه رفته دوسه قریه نزدیك‌بهم پر از اشجار مثمره و باغات بود. در غازیان منزل کردیم، جای بدی نبود. در آن دهات مریدان‌سید رستم که در کرنداست، بسیارند و بزبان کردی‌هم تکلم میکردند. از آنجا براه افتادیم در اطراف راه، مزارع خربزه و هندوانه و غیرها زیاد دیده میشد، رسیدیم برودیکه آق‌چای میگویند. درراه، جنگل کمی دیده شد لکن کنار رود ازدوطرف پراز درخت‌بود. رمهٔ مادیان معتبری دیدم سؤال کردم: «از کیست؟» گفتند : «مال اسمعیل پاشا، خان ماکو است» این خوانین مثل سایر خوانین ایلات ایران مالك رقاب اهالی آن اطراف هستند. واقعاً انسان‌وقتیکه تأمل میکند ایران

را چیزغریبی می‌بیند یااینکه‌اینمطالب‌بنظر کسیکه ممالك عالمرا دیده واسم‌حقوق بشر شنیده غریب می‌آید. ایرانیان دوقسمت‌هستند مقتدران که عبارتنداز دیوانیان از شاه ووزیر و اتباع تا فراش و کدخدا وپاکار و کسانیکه اسم منصبی درسردارند از سپهسالار گرفته تا ادنی توپچی و سرباز و خوانین ایلات ودهات تا ادنی نوکر ایشان وملاها ومجتهدین و کسان ایشان تا ادنی نوکرشان. اینها حقوق وحدود و احکام وقانون وترتیب، نمیدانند و هریك نسبت بتمام رعایا و زیردستان، خودرا معبود مطلق ومالك ومختار مطلق و آزاد درهرفعل میدانند وهریك‌همه‌چیززیردست خودرا ملك مطلق خود میشمارند. قسم دیگر رعایا وزارعین و کسبه واصنافند این بیچارگان هم حقوق وحدود واحکام وقوانینی درعالم ندانسته، خودشانرا باهرچه دارند ملك طلق زبردستان دانسته، خودرا مکلف میدانند که دائماً در زحمت بوده دلخواه مقتدران را مهیا دارند. قومی آزاد مطلق ازهرجهت وقومی محبوس ومملوك مطلق از هرجهت. بالجمله مالك رقاب این گله بی‌پاسبان یعنی رعایای‌آن سامان، چهار برادرند که از ثروت واقتدار ورفتار آنان با کمال خوف در خلوت چیزها میگفتند. تیمور آقا است که حکمرانی‌را دارد، بهلول‌آقا اندك میلی‌بدرویشی‌دارد، اسمعیل پاشا ملاپرستی دارد، اسحق‌پاشا هیچیك را ندارد! میگفتند درقضیه جنگ عثمانی و روس، اینان زیاد فایده بردند. شهر ماکو الآن شهر جدیدی است اما قلعهٔ طبیعی بی‌مانند، شهر قدیم ماکو است که ممکن نیست هیچ توپ وقشون و استعدادی بآن دست یابد و نظیر آن در هیچ قطعهٔ دنیا دیده نشده. ازکوه که بالا میروی جائی است که گویا از کوه و سنگ سخت بریده شده و بقدر یك شهر جائی‌است که کوه آنرا پوشانیده که هرگز زیرآن روی برف وباران ندیده فقط یکطرف رو بفضا است که آن را هم قلعه‌ای خیلی محکم از سنگهای بزرگ سخت کشیده اند. کسیکه بخواهد بتماشای قلعه رود باید اول از اسحق‌پاشا که‌حکومت آنجا باو سپرده است رخصت بگیرد، بعد طناب بسیار قوی که بپائین آویزان است



باید ازآن چسبیده بالا رود. داخل‌قلعه که‌شدی درطرف کوه بقدر سی ذرع بیشتر در ارتفاع سنگ‌سخت‌صافی است که بالا رفته وارد غاری میشوی‌خیلی وسیع، صعود بغار بسیار مشکل است‌زیرا باید طنابیکه سر آن درغار محکم شده وآویزان است بدست گرفته پاها را بآن دیوارهٔ سنگ بند کرده، کم کم دستها را بالاتر گذاشت بطوریکه پاها از دیواره رد نشود و الا انسان در آن‌وسط میماند و باین‌طرف وآن طرف تاب خواهد خورد وعلی‌الاتصال لنگر خواهدزد. چون بمغاره داخل میشوی درآنجا جاهائی برای آذوقه وآب ومایحتاج ساخته شده معلوم است که وقتی در آنجا زندگی میکرده‌اند ومعلوم نیست بچه وسیله بالا میرفته و اشیاء حمل می‌کرده‌اند لکن بدقت معلوم میشود که‌راهی پله مانند داشته که در وسط کوه، وقت صعود بکوه، غار دروسط راه بوده و میرفته‌اند. چه شده که آنهارا خراب کرده و سنگ‌را تراشیده وصاف کرده راه عبوربغاررا منحصر بطناب کرده‌اند معلوم‌نیست.
این قلعه وکاروانسرا وآبادی جائی‌است که غالباًسبب سرکشی خوانین ماکو بوده وباینواسطه کسی بآنها دست نمیتوانست‌بیابد. درآنجا گردش میکردم، پیرمردی‌از ازمکاری حال مرا پرسید. مکاری گفت: « نمی‌شناسم، میگویند سیاح است و شخص محترمی است » آن‌مرد نزدیك آمده گفت: « الله اکبر یا اعظم » من فهمیدم که این شخص ازبابیه است زیرا که آنها درعوض سلام‌اینطورمیگویند. من‌هم تعارفی کردم وباو فهماندم که از بابیه نیستم ولی اطمینانش دادم که بمن اعتماد کند و حرفش‌را بگوید. پیش‌آمده اشعاری‌خواند. گفتم: « گویا ازاتباع میرزا علی‌محمد هستید؟ آیا وقتیکه اورا باینجا آورده حبس کردند،اینجا بودید؟ » گفت: « بلی! اورا که اینجا آوردند با اینکه مردم اینجا فارسی نمیدانند واو ترکی نمیدانست طوری رفتار کرد که اکثر مردم آب حمامیکه او در آنجا غسل کرده بود تبرك بردند » گفتم : « توهم اورا دیدی وارادت پیدا کردی؟ » گفت: « بلی! منهم مرید او شدم لکن راضی نیستم کسی بداند » گفتم: «چگونه اورا دیدی؟ » گفت: « چون

باب را اینجا آورده‌حبس کردند من ازاین خونریزیها وفسادی که در ایران بجهت او واقع شده ومردم همه‌قسم تکذیب از او میکردند اوقاتم خیلی تلخ بود از این جهت درخاطر خود بعضی سؤالها گرفتم که بنزد او رفته، ازاو بپرسم و سختگیری وتوهین کنم پس مغرضانه وبی‌ادبانه بجائی که او بود رفتم دیدم مأمورین درحضور او در سرپا ایستاده‌اند گویا مرامقهور کردند که منهم مؤدب‌ایستادم. دیدم مشغول است، کاغذی می‌نوشت. کم کم دیدم در دلم رعب او جا گرفت بطوریکه آن خیالها وسؤالها از خاطـرم رفت. بعداز اتمام کاغذ سربرداشته بمن گفت: «احـوال شما چه‌طور است؟» تشکر کردم. گفت: «سؤالی داری بکن» من هرقدر فکـر کردم دیدم سؤالها ازخاطرم رفته ومجذوب اوشده‌ام بطوریکه هرچه بگوید اطاعت میکنم پس تابع ومرید اوشدم. عیالم ازاین مطلب مطلع شد زیاد برمن سخت گرفت و با من خصومت کرد. گفتم: «اگـر توهم آقا را ببینی مـریدش میشوی» یك روز بحضورش بردم بمحض دیدن آقا اوهم مرید ومخلص شد».

### عود بخوی و حرکت بسمت تبریز (شوال ۱۲۹۹ قمری ـ اوایل شهریور ۱۲۶۱ شمسی)

چند روز در ماکو و اطراف آن سیاحت کردم. در آنجا هم مال‌التجاره،روغن وپشم گوسفند وبعضی منسوجات و مفروشات پشمی است. پس از وداع ازچندنفر که درآنجا باایشان آشنا شده بودم، سوار شده بطوریکه آمده‌بودیم در ظرف سه روز مجدداً وارد خوی شدیم. بملاقات شاهزاده حاجی عمورفتم، اظهار محبت کرده گفت «حضرت ولیعهد ازشمااستفسار کرده‌اند» گفتم: «بلی! من بموجب خواهش ایشان بدین‌صوب‌حرکت کرده‌ام» خواست‌سوار همراه کند، قبول‌نکردم. فردا صبح زود از غیر راهی که آمده‌بودم بطرف تبریز حرکت کرده، بعد ازظهر وارد تسوج شدم. قصبهٔ خوش‌آیندی‌است، بازار و دکاکین‌دارد، چیز ممتاز آنجا که برهرجا برتری دارد پنیر آنجا است که خیلی خوب‌است. فردا از آنجا بزیارتگاه



شاه صفی رفتم، محل دلگشا وجای باصفائی‌است، خادم محل کرامات زیاد نقل می‌کرد. واضح است عاقلان میدانند اینها که یك محل ومقامی‌را مایهٔ نان خود کرده وخودرا خادم قرارداده‌اند البته برای جلب عوام ونسوان از این چیزها میگویند.

بالجمله منزل بمنزل، طی‌طریق کرده تا نزدیك تبریز رسیده در قریهٔ مجتهد توقف کردم. خادم خـودم محمدحسن را بتبریز فرستادم که رفتـه شعاع‌السلطنه، خالوی ولیعهد را دیده بگوید که «مرا چون‌حضرت ولیعهد خواسته وباصرار او آمده ام، نمیخواهم بخلاف میل او در جائی منزل کنم. هرنحو مقـرر فرمایند اطاعت کنم». محمدحسن رفته مکتوب مرا رسانیده‌بود، اصلا جواب نگفته بودند. فردا من وارد تبریز شدم،مراتبرا بمن اظهار داشت پس درتیمچهٔ صاحب‌دیوان منزل کردم. خوب‌است دراینجا اصل حقیقت را اشاره کنم. همیشه سفرهای من بمیل خاطرخودم، برای‌سیاحت و کسب حقیقت ومطالعه دروضع اجتماعی‌مردم هرمحل‌وملاقات مردمان خوب بود وغرضی‌داخل‌آن نبود لذا بی‌اختیار و ارادهٔ من درهمه‌جا اسباب احترام بطرزخوبی فراهم میشد. اشخاص بزرگ از اهل دنیا واهل آخرت وپاکبازان وآزادان با بیغرضی و نظرخوش‌بینی بامن سلوك میکردند و از کسانیکه منظور نداشتم ملاقات واحترام زیاد حاصل میشد. بگمان من این سفر که برای امتثال خواهش حضرت ولیعهد وشاید نیت مشوب بوده، نتیجه بعکس داد.

بعد از رفتن حمام و استراحت، فردا خواستم بحضور ولیعهد بروم یك‌نفر دوست محرمانه بمن گفت که: «تلگراف شما از خوی بولیعهد رسید، در آن‌مجلس، رضاقلی‌خان پسر ابراهیم‌خان حضورداشت و گفت:«بلی! این‌هم یکی ازپولتیکهای ظل‌السلطان است واین آدم از مخصوصان اواست» بمحض بیان ایـن مطلب بدون فکر وتأمل، ولیعهد تصدیق کرده ازشما بدگمان شد و فوراً بطهـران بشاه مخـابره کرده وبامیر نظام علاءالدوله باورمیه تلگراف کرده، کاغـذهائیکه شما دیروز بپست داده بودید از چاپارخانه گرفته بحضـورش بردند و جـاسوس و

راپورتچی برای شما گماشته‌اند که حرکات و سکنات شمارا می‌پایند و خبر میدهند» خیلی حیرت کردم که عجب اوضاعی‌است! گفتم: « نعوذ بالله! بعد از آن امتحـان ، باین یك کلمه و این خیالات! بدبخت‌ایران که اختیارش بکف چنین بچه‌ای خواهد افتاد! این ساده‌لوح و این رنود که‌اورا احاطه کرده‌اند بایران ازایشان چه‌خواهد رسید؟ افسوس!» عجیب‌تر اینکه مراودهٔ مردم با من فوری تغییر کرد، حاجی شیخ جعفر وجمعی دیگر وقت ملاقات خواسته‌بودند، وفا نکردند. صدیق‌الدوله و میرزا عبدالله‌خان اطلاع داده‌بودند، وقت غروب بمنزلم بیایند، عذرخواسته و گفته‌بودند: «درمیان متمدنین رسم‌است مسافر بدیدن میرود، اگر میل‌دارید ساعتی اینجا بیائید!» من محض اینکه باو بفهمانم که بحضرت ولیعهد اشتباه شده، بمنزل او رفتم. بعد از بعضی صحبت‌ها گفتم: « گویا شمامرا میخواهید استنطاق‌بکنید ومثل‌اینکه جاسوسی بدست آورده‌اید؟ من در تمام دنیا گردش کرده‌ام جزیکرنگی نداشته‌ام و تا زنده‌ام همین‌طور خواهم بود. من سرخود بآذربایجان نیامدم تا کسی توهم کنـد، بموجب دعوت و اصرار خود ولیعهد آمدم. چگونه این توهمات را میکنند؟ » بسیار درهـم شده گفت: « پس چگونه این اشتباهکاری بخرجش رفته؟ » گفتم: « آقا و تربیت کرده شماها است که میخواهید درجای نادر بنشیند وعدل انوشیروان بکار برد و یك مملکت را اداره کند وپولتیك داخل وخارج بفهمد! » گفت: « واقعاً با این‌خیالات درحق شما ظلم شده، باید استمالت کنند » گفتم: « آیا این گمان را دارید که خود ملتفت شود واز دیگران حرف لغو را نشنود؟ »

میرزاابوالحسن حکیم باشی پیغام فرستادکه: «عوالم‌طهران‌را فراموش نکـرده‌ام لکن از شما خجلت میکشم ، نیامده‌ام برای اینکه نمی‌توانـم بروی شما نگاه کنم» همچنین سایر اطرافیان ولیعهد به پیغام و اظهار خجلت اکتفا کردند . شبی‌صدیق‌الدوله آدم فرستاد که صبح‌زود بمنزلم بیاید، صبح وقت گذشت و نیامد. پیغام دادم:« گفته بودید صبح زود تشریف میاورید صبح دیرهم نیامدید !



چه رخ داده؟» جواب داده بود:«عذر می‌خواهم، علاءالدوله در ارومیه بسکته‌وفات کرده، حضرت ولیعهد از باغ شمال بشهر می‌آید . انشاءاله بعد تلافی‌خواهدشد» از سکته‌علاءالدوله بخیالم رسید که این سکته هم مانند سکته ایلخانی در اصفهـان نباشد! ناصرالدین‌شاه ازهر کس بیك جهت سوءظنی پیدا کـرد بیك وسیله سکته‌ـدارش میکند ! هنوز پسرش احمدخـان که برای او از طهران خلعت آورده، عود نکرده. بعد شنیدم که‌شاه، همان احمدخان‌را باوعدهٔ مرحمت‌ها مأمور کشتن‌پدرش کرده و او هم قبول کرده‌و گفتند:«شبانه بیك فنجان قهوه که پسرش بحکم شاه‌باو خورانده در گذشته، صبح شهرت سکته‌اش افتاد» والله‌اعلم. این احمدخان که بعدها علاءالدوله شد از جملهٔ چنـد نفر تربیت‌شدگان ناصرالدین‌شاه است . ولیعهدعصر بشهر آمد. فردا من چند کلمه‌عریضه بولیعهد نوشتم باین مضمون که:« فرمودید بیا آذربایجان من‌هم آمدم و این قالیچه هم که بحضور مبارك ارسال شد صلهٔ درویشی است خواهش دارم قبول فرمائید»قالیچه‌ای که مشیردیوان عطا کرده بود فرستادم. در جواب نوشت : «ما از کسی چیزی قبول نمی کنیم لکن چون مرحمت مخصوص بشما داریم، قالیچهٔ شمارا قبول کرده بر آن نماز خواهیم کرد».

فردای آن‌روز بارك‌رفته سؤال کردم که:« ولیعهد کجااست؟» گفتند:«الان باصدیق‌الدوله بطهران مخـابرهٔ تلگرافی میکنند کـه کسی‌از طهران برای پیشکاری بتبریز نفرستند ، همـان صدیق‌الدوله نـایب‌الایاله باشد » من کسی فرستاده‌پیغام دادم که:« من حسب‌امر عالی آمده‌ام ، بروم یـا بمـانم ؟ » قهوه‌چی باشی آمده گفت:«بفرمائید بتالار، ولیعهد هم می‌آید » اندکی گذشت آمده بعد از ورود، زیاد اظهار مهربانی‌بمن واظهار محبت نسبت بظل‌السلطان کرد : گویـا باو سپرده بودند که من جاسوس ظل‌السلطانم، باو اخبار میرسانم و چنین‌اظهـارات‌را بمن بکند. واقعاً اورا مثل بچه‌ای دیدم که طوطی‌وار هرچه‌یادش دهند آنچه‌را فراموش نکرده میگوید. بعد گفت:« حیف‌از علاءالدوله! » و مکرر اظهار تأسف از مرگ‌او

کرده گفت:« او عوض و ثانی ندارد » گفتم: « نظر تربیت شما عوض پیدامیکند» باز افسوس خورد. در تالار صورت عباس میرزا را دیدم. سؤال کردم : « این‌صورت از کیست ؟»فرمود : « از نـایب‌السلطنهٔ مرحوم است. من این تـالاررا آینه‌بندی کرده‌ام‌و گفتم این صورت را روغن زدند، زیاد دوست میدارم » گفتم : « فرمایش خوبی که‌بقائم مقام فرموده‌وجواب خوبی‌راکه داده بود بخاطرم می آید» گفت:«چه بوده؟» گفتم: « فرموده بود «قـائم‌مقام ! قحط‌الرجـال است» قائم‌مقام گفته بود : « خیر قربان ! قحط‌الرجل است» گفت: «واقعاً حیف !» گفتم: «بلی واقعاً حیف! این‌مرحوم ثانی‌نخواهد داشت»پس ازچنددقیقه مرخصی خواستم. فرمود«مادامیکه اینجاهستید گاهی‌نزدمن بیائید».

بمنزل بر گشتم، مکتوبی از پستخانه رسیده‌و در آن بشارت داده بودند که برای من پسری متولد گردیده. چون میرزاسعید خان متولی بـاشی خراسان از من خواهش کرده بود که هر گاه پسری برای من متولـد شد بنام او بنامم، من هم‌این طفل را سعیدنام دادم. تولد او(بیست وپنجم شوال ۱۲۹۹قمری‌ــ شهریور۱۲۶۱ شمسی) واقع شده‌است. فردا بازعبداله‌خان راملاقات کردم. از کیفیت ملاقات باولیعهد پرسید بیان کردم.من پرسیدم : « این انعام وخلعت‌ها که ازطرف شاه برای ولیعهد و امیرنظام وزیر فوائـد و صدیق الدوله فرستاده شده بود از چه قبیل‌بود ؟» گفت :« مال ولیعهد شمشیری بود. مال امیر آن‌بود که پوشیده وبسفر آخرت رفت! مال‌وزیر فوائد، لقب سالارلشگرویك شمشیر بانضمام حکومت‌خوی و ارومیه». چندیکه بودم صدیق‌الدوله هرروز بـاحوال پـرسی میفرستاد . حاجی میرزا مهدی‌خان کلانتر، بسیارمهربانی‌می کرد و بمنزلم می‌آمد، بباغش که‌خانه‌اش هم بوددعوت می کرد واز میوه آن می‌فرستاد، بسیار هلو و گلابی‌خوبی‌داشت.

از نعمت‌هائیکه‌در آنجا برایم‌حاصل‌شدملاقات‌میرزا کاظم‌طبیب، دوست بیست‌سال قبل من‌بود که درسیاحت‌نامه خارجه‌ام شرحی از اوو آقاسیدحسن



زواره‌ای که در تفلیس دیدم نوشته‌ام . در بازار و مساجد و سراهای تبریز گردش کردم. تبریز بعداز طهران‌شهر اول ایران‌است اگرچه‌بوضع قدیم است اما وسعت و ثروت و تجارت آن معتبر است و تجارمعتبر دارد، اهلش زیرك و باهوش و دلیر و متعصب و باغیرت‌هستند، تمـام اتراك در هنر و استقـامت وغیرت برتری دارند خصوصاً تبریزیان مردمانی غیورند، تندمزاج‌و سریع‌الغضب هستند و در هرخطیکه افتادند افراط و اصرار می کنند.اهل تبریز، گویا برای صرافی وتجارت وپیشبرد کارشان در غربت ، خلقت شده‌اند. بهر طرف ایران‌و ممالك عالم بروی، تبریزی هست‌و کارش پیشرفت دارد خصوصاً در صرافی‌وتجارت. در ترکی شیرین گوهستند و در جمال‌هم خوبند. شهرتبریز و اطراف آن سردسیر است و غالباً غله فراوان و ارزان است، بازار و کاروانسراهای معتبر دارد، مسجدکبود تبریز کـه از بناهای قدیمی و معظم این شهراست بواسطه بی‌توجهی مردم رو بخرابی است. اهـل تبریز طبخ انواع طعام و طرز ترتیب انواع مربا و حلویات را خوب میدانند و در تزیین خانه خوش‌سلیقه‌اند. از قدیم لشگریان آذربایجان بشجاعت معروف و قوام دولت ایران با ایشان بوده و افسوسیکه من دارم عمل مذهبی در ایران ، بـازیچه شده و صنایع و ادبیات و علوم برافتاده و اخلاق فاسد شده و نفاق تا اعماق فرو رفته، با همه اینها این دولت استبدادی خود خواه، لامحاله برای حفظ اقتدار خود و ادامه سلطنت در این خانواده می‌بایست اهتمام در امرلشگری نماید، قشون منظم تشکیل دهد ، استحکامات بسازد، کارخانجات توپ و تفنگ‌وفشنگ سازی‌دایر کند،مردم را با غیرت وجنگجو تربیت کند تااگر چیزی ندارند لامحاله این‌خاك‌را از تعدی اجانب خصوصاً از تجاوز دولت حریص خشن جهانگیرومقتدر روس که پنجه‌برروی ایران افکنده و آن‌را شکار خود میداند حفظ کنند. بدبختانه امر قشونی درایران از هر امر مختل‌تر است و در عوض ترقی همه در عقب لقب هستند آنچه‌بی‌حساب و شماراست لقب است و صاحب منصبان بی‌تابین و سرداران بی‌فوج والقاب‌اسلام‌و

شریعه ووو .... بلی! چیزیکه بعداز صفویه زیاد ترقی کرده، تعصب و فحش‌ولعنت و سروسینه‌زدن و تعزیه داری است و از اسلام آنچه باقی است همان زیارت رفتن و حمل نعش است والا واجبات شرع متروك و مساجد ویران و معطل است.

بالجمله در آذربایجان هم مثل سایر نقاط ایران، انسان را جزتأسف نصیبی نیست. نعش امیرنظام علاءالدوله رابه باسمنج که‌ده بزرگی است نزدیك‌تبریز، آوردندو ولیعهدو سایرین نیز حرکت میکردند. من هم‌ولیعهدرادیده مرخصی گرفتم.

**حرکت از تبریز بطرف طهران:** (ذیحجه ۱۲۹۹ قمری - آبان ۱۲۶۱ شمسی)

بعزم عود بطهران، حرکت کرده وارد باسمنج شدم. نعش امیرنظام راوارد کرده بودند، سه نفر پسرانش هم بانعش‌بودند. رسماً برای تعزیت بمنزل ایشان رفتم. پسربزرگش که‌تازه‌علاءالدوله‌شده‌و گویاپاداش قتل‌پدرش بوده در عوض انسانیت من گفت: «شنیدم شما آمده بودید از برای آشوب کردن تبریز لکن فهمیده جلوگیری کردند؟!» از این حرف خیلی بهم خوردم و گفتم: «من بواسطهٔ دوستی باعضدالملك که شما داماد اوئید آمدم برای وفات پدرت تسلیت بگویم. نیامدم که‌از بیفکری وخیالات بی‌مغزشماها عذر بخواهم» خیلی شرمنده شده عذر خواست. من هم بلاتوقف برخاستم. اصرار کرد: «بمانید باهم‌همراه‌شویم، نعش امیر نظام را بعتبات براه می‌اندازم و چاپاری باهم بطهران‌میرویم» من عذرخواسته روانه شدم. نصف شب برخاسته مهیای حرکت شدیم، قدری برف آمده و زمین همه سفید شده، راه نامعلوم بود. قدری که راه رفتیم، راه را گم کرده ندانستیم کجا میرویم پس چوبهای تلگراف را پیدا کرده بعلامت آن طی طریق نمودیم تا روز روشن شد و آن برف جزئی هم آب شده، واردحاجی آقا که منزلی‌است‌شدیم. چون دیگر زمستان نزدیك‌است و چندان اوضاع اطراف معلوم نمیشود، همت مارام‌رفتن



است. باقی روز وشب را در آنجا آسوده فردا براه افتادیم. راه ناهموار وسنگستان بود بزحمت رانده وارد کجین شدیم و در چاپار خانه منزل کردیم. فردا هم‌از آنجا حرکت کردیم، راه قدری کم‌زحمت‌تر بود رانده‌بترکمان که منزل دیگری است وارد شدیم و درچاپارخانه منزل کردیم. فردا از آنجا براه افتاده راندیم تا وارد میانج شدیم، قصبه‌ایست نه چندان پسندیده، نعمت فراوان و خیلی ارزان بود. غریب گزبدی دارد گفتند: «هر گاه تازه وارد مال داشته باشد، اهلش هم میتوانند غریب گز باشند!» لهذا استفسار کردند گفتیم. «مأمور غله‌ایم، باردبیل میرویم!» پاسی‌ازشب مانده حرکت کردیم، یك‌منزل راه طی نموده وارد جمال آباد شدیم، منزلگاه مختصری است. فردا از آنجا منزل سرچم است از جمال‌آباد کمتر واز آنجا نیزبه نیك پی میروند که لفظش نیك‌پی و خودش کثیف و بد پی است!

**ورود بزنجان:** (اواخر ذیحجه ۱۲۹۹ قمری—آبان ۱۲۶۱ شمسی)

از نیك‌پی حرکت کرده وارد شهرزنجان‌شدیم، درخانه‌رعیتی منزل کردم. مظفرالدوله که یکی از اعیان آنجا و از سابق با من آشنا است آدم فرستاده اصرار کرد، در خانهٔ او منزل نکردم. این مظفرالدوله آقاخان شخصی با سخاوجود است و فقراء از او فیض زیاد میبرند. زنجان که شهر خمسه است شهر متوسط قشنگی است و پاك و پراز هرقبیل نعمت است، نان و روغن و گوشت و لبنیات بسیار خوب فراوان وارزان دارد، میوه بسیار فراوان و گلابی و سیب آنجا مانندش کم است، اهلش مهربان و غریب نواز هستند لکن بسیار بسیار باهم‌در نفاق بوده همیشه از یکدیگر بد گوئی‌میکنند وضرر میزنند. از این نفاق ایشان‌است که حکام‌و بعضی ملاهاهمه نحوه‌دخل ازایشان می‌نمایند. بقدر سه فرسخ از طرف جنوب زنجان باغستان خیلی باصفا و قشنگی است و این رود خانه که‌زاینده رود است تاشش و هفت فرسخ چمن و باغستان وخیلی قشنگ است که میرسد بچمن معروف

سلطانیه. خمسه ولایتی بزرگ‌است، هجده بلوك‌دارد که ازهرطرف زنجان سه‌وچهار منزل خاك خمسه است. در شمال شهر زنجان کوهی ممتد است کـه تا طهران و از آنجا تا خراسان و از غرب تا اردبیل ممتد است، پشت شمالی این کوه طارم است که قزل اوزن در آن جاری و گرمسیراست. بالجمله زنجان درجای خوبی واقع شده تا قزوین، تارشت، تا اردبیل و تبریز، تاهمدان، متساوی فاصله دارد و زمین خمسه بسیار قابل زراعت و آبش شیرین و علفش خوب است. در شهر زنجان‌صنعت مسگری و چلنگری خصوصاً چاقوسازی و صنعت دباغی زیاد و مخصوصاً زرگری‌و ملیله سازی آنجا خیلی امتیاز دارد. ملیله های آنجا شبیه چین است. مدرسه شاهی خوب با موقوفات زیاد دارد که مثل سایر موقوفات، کسانیکه مدعی تولیت هستند منافع آنهارا می‌خورند وجمعی‌از بی سوادان و تنبلان‌را درآنجابرای خودقلچماق نگاه میدارند. ملاها در آنجا هم نفوذ زیاد دارند مثل سایر جـاها یا فراشباشی حکومت هستند یا حکومت، فراشباشی ایشان است! یا همیشه با حکومت درضدیت و کشمکش هستند که اقتدارشان را بر حکومت برتری دهند. اهالی بیچاره اگـر کاری داشته باشند باید دو و سه مرکز را سیر کنندو بازخلاص نشوند.

در آن اوقات که من وارد شدم ملاقربانعلی نفوذ زیاد داشت.

قریب دویست نفر از سادات وآخوندها باسم نوکر در آن درگاه معیشت میکنند و بزور بازو هرچه میخواهند اجراء میدارند. دستگاه مرافعه و شهود و وکیل و جرح درزنجان از هرجا بیشتر مایه دخل واقتدا راست. ملاقربانعلی معروف بود باینکه مال دنیا وقیدی ندارد چون بی‌ولد بود و املاك نداشت سبب اشتهار او شده بود. میگفتند فهم و سواد و فقاهتش خوب است. باصوفیه خصوصاً باذهبیه ارتبـاط کامل داشت و بجن و تسخیر و درویش و خرافات زیاد معتقد بود. بدیدنش‌رفتم. بسیار قوی البنیه و سنگین و پرهنرو بی باك از حکام است، کثرت خدام و احتشام او خیلی مؤثر در قلوب و سبب رعب‌میشد،مراوده چندانی نداشت. چندین‌نفردیگر



هم از علماء در زنجان‌شهرت‌داشتند. زنجان چندمدرسه ومسجد هم دارد، کاروانسرا-های خوب و بازار مستقیم خوبی دارد و روبه‌مرفته دلچسب است، صدمات‌بابیگری بآنجا هم خرابی زیاد وارد کرده‌و بهانهٔ قتل و قساوت وغارت برای‌اشرارودرباریان شده است. ملامحمدعلی نام زنجانی که موافق عادت ملاهای تمام بلاد با سایرملاها عناد داشته و همیشه تکذیب از یکدیگر میکرده‌اند، این‌مذهب را پذیرفته وباسایر ملاها در سر ترویج مذهب بکشاکش‌افتاده،اغراض‌او و اتباعش‌و ملاها ودرباریان، جمعی کثیر از عوام زنجان را مقتول و خانه ها راویران ساخته. تحقیق کردم‌اغلب نمیدانسته‌اند برای چه میکشند و کشته میشوند و اینها که قتل و غارت دیگران را واجب میکنند چراجان و مال خـود را بخطر نمی اندازند؟ بهرحال الآن از اهل مذهب باب در زنجان از هرجا کمتر است بلکه گفتند غیر دو سه نفر متهم باین امر نیستند. اهالی خیلی باهوش هستند لکن باهم معاندند.

**حرکت از زنجان:** (اوایل محرم۱۳۰۰ قمری ــ آبان ۱۲۶۱ شمسی)

بعد از چند روز اقامت واستراحت، از زنجان بطرف سلطانیه حرکت کردم. راه خیلی صاف و کالسکه‌رواست،دهات متصل بهم وطرف شرق‌زنجان بیشتر از یك فرسخ سراپا باغ است. وارد سلطانیه شدم، سلطانیه را سلطان اولجا-یتو محمد خدابنده بنا کرده پایتخت خود قرار داده بـوده، این شهردر وسط یك جلگهٔ خوب قشنگ افتاده که از طرف شمال و جنوب آن جلگهٔ، کوههای پرآب و پر منفعت و آبادی از غرب بشرق امتداد یافته، علفزار وشکارگاههای خوبی دارد. جلگهٔ سلطانیه درکنار چمن خیلی قشنگ‌وسیعی افتاده که طول چمن از دو فرسخ بیشتر و عرضش در بعضی جاها نیم فرسخ بیشتراست کـه دربهار سبزوخرم وصاف وقشنگ است و این شهر قلعه‌ای سنگی داشته وخیلی شهر قشنگی بوده که الآن در وسط خرابه‌آن یك ده بزرگی باقی است.ازآثاراول آبادی این شهر، گنبدبزرگ

ابواب‌البرّی است که بآن عظمت وعلو و استحکام و آن هندسه، بنائی در تمام ایران بلکه جاهای دیگر از آثار قدیمه مانند آن کم دیـده شده، معروف است که مقبرهٔ مرحوم شاه خدابنده و پسرش سلطان ابوسعید است. حیف که چنین اثر بزرگی منهدم شده و خرج تعمیر آن را فعلا ایران قادر نیست بپردازد! در جنب آن مسجدی است که معروف است به‌مسجد علامه حلّی رحمةالله‌علیه ودرجنوب سلطانیه حالیه بقدر نصف میل راه مقبره وقبه‌ایست معروف باسم حسن کاشی و درمقبرهٔ بزرگ سلطانیه قبه‌ایست اگرچه بزرگ نیست لکن وضع و ترتیب بنا وکاشیکاری آن و استحکام آن مانند ندارد. بدبختانه بعضی آجرهای کاشی شده آن را که خیلی ذیقیمت بوده، مردم نادان کنده بفرنگی‌ها ارزان داده‌اند. عمارتی دولتی که ازبناهای خیلی معظم عصر فتحعلیشاه است بقدر یك میل راه در طرف غربی سلطانیه در چمن واقع شده که اولا خاك ریخته و مثل تلی کرده‌اند و مرتبه مرتبه‌عمارات ساخته‌اند که برای تمام حرم ودربار واداره ووزارتخانه واولاد و سرکردگان وچند هزارلشگردولتی درآن، جا هست و اطاقها و تالارهای این قصر عالی مشرف است برچمن و کوهها و ومزارع و دهات وتمامی جلگه سلطانیه که ازمنظره‌های خیلی ممتازاست. فتحعلیشاه همه‌ساله‌وهم‌چنین محمدشاه چندسال و ناصرالدین‌شاه چندسال در اوایل سلطنت خود برای ییلاق، بااردو دوسه‌ماه تابستانرا بآنجا میرفته‌اند بعد ازآن متروك شده‌لکن باز سالیانه خرجی برای تعمیرات آن وسرایدار ونگاهبان و حافظ گماشته‌اند که جزئی چیز صرف کرده باقی را می‌خورند وقصر رو بانهدام نهاده است. درسلطانیه در خانهٔ کسی منزل کردم، چون حاکم خمسه مؤیدالدوله‌بود که وقت ورود من در زنجان‌نبود و گفتند درخرم‌دره است. درزنجان میرزامحمد علی‌خان‌کاشی، رئیس‌پست[1] و آقا شیخ‌علی تفرشی دیدن کرده ومهربانی‌نموده و مرا بارك ودارالحکومه گردش داده و دردارالحکومه جائی را نشان دادند که یکنفر را بوضع غریبی درآنجا کشته بودند. گویا یکنفرقاتل بوده ووراث مقتول حکم قصاص گرفته بودند. شاه‌ـزاده



مؤیدالدوله میرغضب‌نداشته قاتل‌را بکشد بدست ورثه میدهد. ایشان چندنفری‌اورا درمیان گرفته، نمیتوانسته‌اندبکشند. زنی‌ازمیان ورثه، آلت رجولیت او را گرفته و پیچیده و عاجز کرده بـود، دیگران هم بضرب مشت و چماق او را بقتل رسانیده بودند. مردم ازاین وضع قتل متنفرشده واز مؤیدالدوله که میرغضب‌نداشت واصرار کرده بود که قاتل را نکشته دیه بگیرند، مدح میکردند. درکردستان هم ازرفتار او وقتیکه درآنجا حاکم‌بود اظهار رضایت میکردند. خواستم او را ببینم و از رفتار اوتمجید کرده ملامتی هم‌بکنم که چرا گذاشت آن مرد را باین وضع فجیع کشتند لکن شنیدم باصرار ملاها اورا داده بود بدست ورثه‌وبا اینکه درشرع، قصاص قتل بشمشیرتیزباگردن زدن است، ملاها ورثه رامانع نشده‌بودند ازآن نحو قتل. (بعدها هم شنیدم درآنجا یکنفر ملا ازکسان ملا قربانعلی که شخص خیلی بیرحمی بوده جوانی را متهم بقتل برادر خود کرده و با شهود پولی، حکم ازآخوند بقاتلیت او گرفته باصرار آخوند او را بدست آن ملا داده بودند. او هم ریسمانی بگردن آن جوان افکنده یکسرش را خود گرفته و سردیگر رابدست برادرش داده کشیده آن جوان را خفه کرده بودند).

ازسلطانیه حرکت کرده‌واردخرم دره‌شدم. خرم دره‌ده‌معتبری است دربلوك ابهررود که این بلوك واقعاً ازجاهای خیلی‌خوب ومعتبر ایران است. ابهر قصبهٔ آن است ودهات معتبرچندی بهمدیگر وصل، کلاً در زیر زراعت و باغ وچمن و یونجه‌زار پوشیده شده، آب فراوان ودخل و ثـروت زیاد دارد مخصوصاً خرم دره که گویا هفتصد خانوار دارد، دره‌ایست خیلی‌خرم وباصفا پرازدرختان و باغ و رود وقنات وعمارات خوب. تا وارد شدم شاهزاده مطلع شده آدم فرستاد که: «من خیال شکار داشتم امـا ملاقات شمـارا شکار معنوی میدانم.» منهم رفته اظهـار رضایت مردم را باو گفته، تمجید کردم و گفتم: «هرکس درجائی حکمرانی پیدا کرد بالاخره خواهد رفت و اثر اعمال او باقی خواهد ماند. بسیار ولایات دیـدم

که از رفتار خوب حکامی که‌خوب راه رفته‌اند مداح بوده، بیدان لعنت میکردند» بالجمله زیاد احترام و مهربانی کرد وشبی خوش در آنجا گذرانده فردا حرکت کرده، وارد سیادهن که یك منزلی‌قزوین‌است گردیدم. با اینکه جای بزرگی‌است لکن مردم عوامی دارد و این املاك قابل انتفاعات ومردم قابل تربیت، همه‌خودرو مانده، تربیت ندیده‌اند. بنظر آوردم امریکا را که چهارصد سال نشده که کشف گردیده دراین اندك زمان بچه درجهٔ ترقی و آبادی رسیده که عقل حیران است.

### ورود بقزوین و حرکت بطهران ( محرم ۱۳۰۰ قمری ـ آذر ۱۲۶۱ شمسی )

از سیا دهن شش ساعت راه است بقزوین، وارد شده باز در سرای‌حاجی‌محمد رحیم‌منزل کردم. چون‌قزوین‌را مکرر دیده بودم اقامت‌نکرده، اسبهارا آنجافروخته، فردا باوسیله کرایه‌ای براه افتادم. در منزل‌اول در کونده‌دیدم بنای‌مهمانخانه‌ای شده وهمه‌چیز مهیا است. از آنجا بقشلاق آمدیم در آنجا هم بنای مهمانخانه‌ای‌شده ولوازم مهیا بود. از آنجا بینگی امام آمدیم‌دیدم‌درآنجای خطرناك هم مهمانخانهٔ خوبی‌بنا کرده و آبادی زیاد نموده‌اند. از آنجا فردا بشاه‌آباد رسیده درمهمانخانه منزل کردم. فردارا از آنجا حرکت کرده وارد طهران شدم ودرخانهٔ شیخ اسدالله منزل کردم.

### ورود بطهران: ( اواخر محرم ۱۳۰۰ قمری ـ آذر ۱۲۶۱ شمسی )

شیخ اسدالله گفت: « نام پسرت‌راچه‌خواهی گذاشت؟ » گفتم: « سعید » ( بحسب خواهش میرزا سعید خان وزیرخارجه، پسرم را سعید نامیدم. ) دوستان ازورودم مطلع شدند، دیدن کردند و بملاقاتشان رفتم مخصوصاً نصیرالدوله که همیشه بامن ازهر کس مهربانتر بود با او زیاد محشور بودم. او بشاه مراجعت مرا اظهار کرده بود. شاه امر کرده بود با او بحضور رفتم. از سفرم سؤال کرد،



بیان کردم و ازما کو وتفصیل آن گفته و عرض کردم: «سیاحت آن بزحمت سفر می‌ارزید» نصیرالدوله گفت: « حاجی تأهل کرده وخدا پسری باو عطا فرموده » شاه نامش‌را پرسید، گفتم. از تأهل من تحسین کرد. پس‌از آن هم قدری درطهران توقف کردم.

این سال که قوی‌ئیل سنه ۱۳۰۰ هجری است باز صدراعظم آقای مستوفی‌الممالك است. میرزا سعیدخان وفات کرده، محمود خان ناصرالملك را وزیر امورخارجه کردند. ظل‌السلطان بازهمان ولایات‌را درتصرف دارد هم‌چنین کامران میرزا درکارهای سابق خودش برقرار است. شاه ششم شعبان بطرف مشهد حرکت کرده هشتم ذیحجه بطهران عود کرد و دراین سفر امین‌السلطان مرحوم‌شد وتمام کارهای میرزا ابراهیم امین‌السلطان‌را با لقب او بپسرش میرزا علی‌اصغرخان دادند که در معنی صدراعظم است. دراین سال حاجی اسفندیارخان‌وحاجی‌علی‌قلی‌خان بختیاری فرزندان‌مرحوم ایلخانی را ازحبس‌خلاص کردند، میرزا علی‌اصغرخان در این‌باب بسیار سعی کرد. صدیق‌الدوله بعداز علاءالدوله پیشکار آذربایجان شد. از وقایع زننده این سال هم یکی این بود که وزیر نظام بست قم را شکسته عبدالله سلطان‌را بجرم قتل عیالش درمحلات، بیرون کشیده کشتند.

من برای رضای خاطر مادرم‌عیال وفرزند را برداشته بمحلات رفتم. بعضی جواهر و اشیاء قیمتی که از مردمان بزرگ عطا شده بود، فروخته ملکی خریداری کردم وبامبلغی وجه که داشتم گردنه‌ای بسیار سخت‌را که درمیان محلات وقم اسباب زحمت عابرین بود خرج کرده سرآن کوه را باندازه‌ای بریدم که سهل‌العبورشده وباقی راه‌راهم قابل عبور کردم وقناتی‌هم‌مابین محلات و کمره درجائیکه نا امن بود حفر کرده بنای یك قریه نمودم[1]. اواخر این سال نواب ظل‌السلطان باصفهان احضار کرد، قدری توقف کردم تا سال بآخر رسید.

۱ ـ این قریه بعدها به «سیاحیه» مشهور شد.

### ورود باصفهان: (سنه ۱۳۰۱ قمری - ۱۲۶۲ شمسی)

وارد اصفهان گردیده باز هوای سیاحت بسرم افتاد، مشغول تهیهٔ سفر شدم. این سال تغییر مهمی در وضع حکام ودولت داده نشده، نصیرالدوله را آصف‌الدوله لقب داده بحکومت خراسان فرستادند. میرزا علی‌اصغر خان روز بروز اعتبارش زیاد میشود. ظل‌السلطان ثروت بی پایان جمع کرده از قرار معروف بیشتر از ده کرور پول در بانک انگلیس دارد و املاکی که در اصفهان و غیره دارد بیشتر از آن است ومیگویند مخفیانه اسلحهٔ زیادی هم‌تهیه کرده‌است، مردم اراجیف زیاد میگویند. اوضاع ظلم و تعدی و طمع بزرگان و عشرت طلبی پادشاه روز بروز فزونی میگیرد، اساس مملکت روز بروز در تزلزل است یعنی همت بزرگان و علماء تنها عیش و جمع مال است، کسی در فکر آیندهٔ مملکت و رفاه رعیت نیست. آنچه زیاد میشود لقب است و فسق و فجور و تنبلی و نفوذ بیکاران و مفتخوران و فرار رعایا و مظلومان ببلاد خارجه. بظل‌السلطان عزم سفر خودرا اطلاع‌دادم پرسید: «کجاخیال حرکت‌دارید؟» گفتم: «مکه» پس‌تحصیل اجازه کردم که از راه بوشهر روانه شوم. حرکت کردم که از راه شیراز بروم.

### حرکت از اصفهان برای مکه: (اواخر محرم ۱۳۰۱ قمری - آذر ۱۲۶۲ شمسی)

از راهی که مکرر شرح داده‌ام وارد شیراز شده مثل همیشه در حافظیه منزل کردم. چون‌ایالت فارس‌را بشاهزاده جلال‌الدوله پسرظل‌السلطان داده، صاحب دیوان را برای او پیشکار کرده اند خواست بدارالایاله منزل کنم، قبول نکردم از دوستان و آشنایان، مشیرالملک وقوام‌الملک وملاعلی قطب وحکیم عباس وحکیم زینل وفات کرده‌اند. چند روز اقامت نموده با دوستان ملاقات کردم وچون مصمم شدم که حرکت نمایم، صاحب دیوان پانصد تومان نقد ویک توپ عبا



وسی کله قند ارسال داشت. بخادم‌خود میرزا علی‌رضا گفتم پول‌را برای‌اتمام اصلاح گردنه‌بمحلات حواله کرد وقندهارا بفقرا تقسیم کردم. از آنجا بعدازوداع دوستان بطرف بوشهر روان شدم. دربوشهر پسرصاحب دیوان حکومت داشت، درچهار برج منزلم داده احترام‌نمود وزیاد ممنون‌شدم. ازحاجی محمدصادق که بموجب‌خواهش من غسالخانه‌ای دربوشهر ساخته بود امتنان کردم. از آنجا مکتوبی بصاحب دیوان نوشته استدعا کردم که پلی برود سیوند بنا کنند، ایشان‌هم قبول‌نمودند. اهل‌بوشهر که عموماً می‌شناختند بدیدنم آمدند. حاجی‌محمد مهدی نوادهٔ حاجی بابا وارث ملک‌التجار بلقب ملک‌التجاری نائل شده‌بود بدیدنم آمد. عازم شدم گردشی در هندوستان کرده برای وقت حج بمکه مشرف‌شوم با کشتی معمولی حرکت ننموده با میرزاعباس وحاجی عبدالله که‌همراه شده‌بودند در کشتی کوچك قونسول‌انگلیس براه افتاده در وسط دریا بکشتی بزرگ سوار شده بقصد بمبئی حرکت کردیم.

### حرکت‌بهندوستان: (اواخر صفر ۱۳۰۱ قمری - دیماه ۱۲۶۳ شمسی)

کشتی در بندر عباس بارگیری میکرد، دوستان خبردار شده بعضی بقصد ملاقات آمدند. ناصرشهبندرخواهش کرد پیاده شوم، قبول نکرده هم چنین‌در مسقط و کراچی پیاده‌نشده تادر بمبئی‌پیاده شدیم. دوستان هریك‌بمنزل دعوت کردند در خانه آقا محمد صادق نمازی منزل نمودم. از دوستان محبت ها دیدم وبمدرس و کلکته باحبا تلگراف کردم، باصرار دعوتم کردند. بمدرس رفتم‌و نواب فیروز حسین خان بهادر را که از اشخاص بی نظیرعالم است ملاقات کردم و سایر دوستان را دیدم از آنجا بکوه نیلکری آمده مراجعت بحیدر آباد نمودم. در همه جامحبت از دوستان سابق دیدم و ازشال و انگشترو نقدهدیه‌ها کردند. عودببمبئی نمودم درآنجا زیاده‌برخرج سفرخود، نقدیکه‌داشتم حواله بایران کرده بعضی‌اشیاء بهمراهان داده بایران‌بر گردانیدم وخودم جریده روانه مصر گردیدم.

چون شرح بلاد خارجه را در سیاحت نامهٔ خـارجه نوشته‌ام تجدید نمیکنم. از مصر هم بطرف فرنگ رفتم باز یکدور پایتخت‌هاو مراکز عمدهٔ اروپا را گردش نموده تا وقت حج بجده عود نمودم. آنچه مـی بینم همه جـا رو بآبادی و ترقی است و هرروز اختراع جدیدی در اروپا برای‌سهولت امرزندگانی و نشرعلم و تمدن بشر میشود. هر روز سفر سهلتر میگردد و افراد بشر بیکدیگر مادتاً و معناً نزدیکتر میشوند. این علم و تمدن اروپا که مثل آفتاب تابان شده بـر بسیار قطعات نیز شعاع افکنده است مثلا مصر و هند بااینکه درتحت‌اسارت‌انگلیس است بازاز برکت علم از جهت آبادی و مدنیت از سابق بهترند. درمقام انصاف ، انسان بهر جا میرود عالم مسلمان را ذلیل و ممالك اسلامیه را خراب وهمه را باهم منافق می‌بیند. مسلمانان که زمانی از برکت علم واتحاد وعمل‌بقانون اسلام برنقاط بسیاری از کرهٔ زمین حکمفرما شدندآلان در هرجا اسیر دیگران وزیر بارگران جهل‌وظلم‌هستند خصوصاً مملکت عثمانی‌وایران و از تمام نقاطیکه من‌دیده‌ام بدتر ایران‌است که هیچ جا باین درجه خراب و پریشان نیست جهت آن هم این‌است که درتمام‌زمین‌باین‌شدت ظلم‌ازامراء و نفوذجهل‌ازملاها نیست. این‌دوسنگ آسیادرایران درنهایت قوت‌وشدت‌عموم مردم را خرد میکنند زیراهر کس برای حفظ خودش در مقابل این دو قوه ناچار بتزویر ودروغگوئی است که سبب انحطاط اخلاق است . انسان هردفعه هر شهر فرنگ را می‌بیند گویا از زمین بآسمان صعود کرده‌وهردفعه بهر شهر ایران وارد میشود گویا از آسمان بزمین فرورفته است.

بهرحال، دفعهٔ هفتم است که بطواف بیت‌اله مشرف شدم. بعضی دوستانرا از قبیل حاجی ملا نواب و حاجی سید ابوالفضل وشریف ملاقات کـردم. امسال حجاج سالم بودند و از اعیان بزرگ ایران و علمـاء معروف چندان کسی نبود. همه جا ایرانی ذلیل ودردست‌قونسولها ومامورین دولت اسیراست. اگرشرح دهم که مأمورین ایران در خارج چه بلاها بر سر مسافران و حجاج مـی‌آورند و



بادیگران ساخته، چگونه این مشت‌رعیت بی صاحب ایران را مکرر درمکرر می‌فروشند انسان باور نمیکند. این راهم نگفته نگذارم پیش از اینکه‌شاه سفر فرنگ کند در اروپا ایرانی محترم بود زیرا بآن اسم قدیم وتمدن سابق واز برکت‌ادباء محترم سلف و آثار عتیقه که از ایران برده و نام تاریخی ایران و ایـرانـی را در انظار محترم و مکرم میداشت. بدبختانه در سفر شاه بفرنگ همراهان هوا پرست او حرکاتی کردند که بالکلیه آبروی‌ایرانی رفته‌وقعی در انظار باقی‌نگذاشته‌اند. بهر تماشاخانه سرزده، بهرهرزگی اقدام کرده، خفت و سبك وزنی خود را معلوم همه کرده‌اند.

بالجمله بعداز فراغت از اعمال حج از جده بـا کشتی ببصره و بغداد آمده عتبات عالیاترا زیارت و با دوستان تجدید ملاقات نمودم. واقعاً انسان در عتبات خصوصاًدرنجف‌و کربلا حیرت میکند، دسته دسته از طلاب‌ومعممین وخدام و مفتخوران که آنجاها جمع شده مایه معاش ایشان وجوهی است که‌بعنوان‌احسان وزکوة و خمس و مال امام وردمظالم از ایران و هندوستان بآنجاها می ریزد. این دستجات در عتبات، رساله ها در بغل بهر منزل دویده از یکی از معروفین علماء که سمت نوکری و بستگی وشاگردی باوپیدا کرده میخواهندترویج‌او را کرده،مردم را مقلد او کنند که پولها را پیش او برند تا اینها بخورند ، چه فضایل و کـرامـات برای آقای خود میگویند و چه تکذیب ها از دیگری کـه رقیب اوست میکنند و مردمان باهوش را از هر چیزسست می نمایند. ایندفعه کشاکش‌اعلمیت‌و مرجعیت و مقتدای شیعه بودن را درمیان جمعی چنان گرم دیدم کـه‌هرگـز بـازار علـم و اختراعات اروپا باین‌درجه ترقی ندارند و معلوم است که این نحواقدامات ازفقهاء اعلام، کثراله امثالهم نیست بلکه اشخاص رذل و طماع برای نفع شخصی خود این کار ها را میکنند و کیسه زوار و عوام ایران‌را خالی می‌نمایند. این‌سفرمن‌یکسال طول کشیده الآن سنه(۱۳۰۲ قمری-۱۲۶۳ شمسی) است که از عتبات بطرف‌ایران

حرکت کرده‌ام. طی طریق نموده، واردقصر شیرین شده، بازواردوطن عزیزم‌شدم.

**ورود بایران بعد از عود از مکه و عتبات: ( اواخر صفر ۱۳۰۲ قمری - آذر ۱۲۶۳ شمسی)**

در قصر،جوانمیرزیاداحترام کرد.ازراه کرندوارد کرمانشاه شدم ودر خانه حاجی وکیل‌الدوله منزل کردم. دوروزدر آنجا اقامت نمودم، حسام الملك دیدن و دعوت کرد. دورأس قاطر داشتم یکی را خودم‌ویکی رارفیع‌نام‌خادم سوار شده از راه بیستون حرکت کردیم. بیستون که‌نام کوهی است بسیار تماشائی است خصوصاً سنگتراشی و یادگاریکه داریوش درآنجا باقی گذاشته و صورت سلاطینی را که مغلوب و اسیر نموده درسنگ نقش نموده، یادگار عظمت‌ایران‌قدیم است. مردم عوام گمان میکنند که‌آن سنگتراشی کار فرهاد، عاشق شیرین و آن دوازده صورت نام وصورت دوازده درویش است! دربیخ این کوه‌چشمه بزرگی‌است که آب از سنگ جوشیده و نهر بزرگی جاری میشود و فعلا بیستون آن ده را گویند که در کنار این چشمه است‌وخیلی خراب است. از آنجا به صحنه و کنگاور عبور کردم، هردو جای خوب باصفا و پر نعمت و آب است، خصوصاً کنگاور. از کنگاور ببروجرد و سلطان آباد عراق عبور کردم. درعراق میرزاعلی اکبر خان بسیار اظهار محبت کرد. از آنجا حرکت کرده تاخوکان که چهار فرسخی‌محلات است رسیدم. کسی بی اطلاع من بخانه و کسانم ازورود من خبر داده بود، فردا که بطرف محلات حرکت کردم، دیدم اقوام و اهل محلات باستقبال آمدند و فرزندم سعیدرا باستقبال آوردند. بسلامتی بحضور مادرم‌رسیدم، اورا دلخوش دیدم که باطفل من مأنوس بود وپدر زن من‌هم در آنجا بکار ایشان سرکشی میکرد. مدتی در محلات ماندم، معلوم است کسیکه دنیارا گردش کرده و بزرگان عالم را دیده، مشکل است دریك قصبه‌ای مثل محلات که مردم عوام دارد زندگانی کند، باز اگر کسی بخواهد در ایران بماند بهتر است مادام الامکان در طهران بماند. امور خانه



را مرتب کرده بطهران رفتم، وضع طهران را یعنی امر دربار را بدتر دیدم. بادوستان ملاقات بعمل آوردم نصیرالدوله را لقب آصف الدوله‌داده بخراسان‌فرستاده بودند، حسام السلطنه وفات کرده بود. مستوفی الممالك صدراعظم مریض بود، وفات کرد. باقی سال یعنی سنه ۱۳۰۲ قمری را در طهران بسربردم، هرقدر آدم زیاد ترمی-ماند خرابی کارها را بهتر میداند .

سنه (۱۳۰۳ قمری ـ۱۲۶۴ شمسی) امین‌السلطان میرزا علی-اصغر خان وزیر داخله شده، وزارت امور خارجه باقوام‌الدوله است. ادارات ظل-السلطان در دست او است هم چنین وزارت جنگ‌وحکومت طهران و گیلان وغیرها با نایب السلطنه‌کامران میرزا است . ولیعهد نیز کماکان در آذربایجان است. لقب مستوفی الممالك را بپسرش میرزا حسن مستوفی الممالك دادند که جوان نجیب معقول باشرمی است. کرمان را بناصر الدوله داده‌اند و خراسان‌بارکن‌الدوله‌است. تمام‌ثروت ایران میان این اشخاص معدود که یا وزارت یا امارت یا باسم قشون‌لقب دارند یاحکام ولایات هستند، تقسیم شده و باقی مردم گرسنه و پریشان و مظلوم و ذلیل هستند ـ الناس علی دین‌ملوکهم ـ ناصرالدین شاه را روز بروز بر گرفتن پول بهرتدبیر، حرص افزوده، امین السلطان هم روزبروز بواسطه‌اینکه راه‌جمع کردن و گرفتن پول از مردم را بهتر پیدامیکند مقربتر میگردد. سایر بزرگان و امراء و حکام هم باهم در زیاد کردن ثروت و املاك‌ودخل آوردن‌از ولایات وتدبیراخاذی و گرفتن رشوه و جریمه رقابت میکنند. کرورها پول و ثروت تمام ولایات ایران را بهروسیله‌جلب بطهران کرده خرج عیاشی وتجمل تراشی میکنند و ذخیره‌هامی-نمایند. فقط طهران است که مرکز پول وثروت وعیش و راحت شده، تمام‌مملکت خراب گردیده، از قشون و اسلحه و ذخیره وخزینه‌دولتی جزاسم‌باقی نمانده،علوم و صنایع که سبب ترقی مملکت‌است بالکلیه‌متروك شده برای اغفال مردم فقطسالی مبلغی بملاهای متنفذولایات وطهران میدهند که‌ایشان سکوت کرده، اعتراضی باین

کارها ننمایند وزیارت و تعزیه‌داری را روز بروز رونق دهند تا مردم‌را مشغول کرده نگذارند که ملتفت شده بفهمند در دنیا چه‌خبر هست! بهمین‌دلیل هم از رفتن بخارجه بخصوص برای تحصیل، سخت‌جلو گیری میشود و محتاج باجازه مخصوص‌است.

بخاطر دارم روزی میرزا ابراهیم امین‌السلطان بمن گفت که: « در ایران کار زندگانی خیلی مشکل است‌وخیلی باید ترسید! باندك‌چیزی انسان را تهمت‌ها میزنند وبدنام میکنند» من گفتم:«من چه باك دارم ؟ صاحب‌خانه و قیدی نیستم. ایران نباشد توران ، توران نباشد فرنگ !» گفت: « حکایت شیرو گربه را نشنیده‌اید که شیرچگونه بدست آدمیزادافتاد؟ شما هم ممکن است بیفتید! شاید نمی‌دانید بواسطه جسارتیکه کرده میان ولیعهد و ظل‌السلطان را اصلاح کردید نایب‌السلطنه با شما دشمن شده ودر کمین است که وقتی برایتان بزند.».

در این ایام مشتهر شدکه ابوالحسن میرزا شیخ‌الرئیس در خراسان یك‌رباعی برای آصف‌الدوله گفته و جمعی هم از خدمه و ارباب نفوذ از او شکایت کرده‌اند . رباعی این‌بود.

نایب‌السلطنه بر گوبشه پاك سرشت
که‌یکی‌زاهل خراسان بمن‌این‌بیت‌نوشت
بتو ارزانی این مملکت و این آصف
ما ره عشق گرفتیم چه‌مسجد چه کنشت

واقعاً هم از آصف‌الدوله[1] شکایت کرده بودند زیرا او مردی بود حق دوست‌و عدل‌جو وعلم‌خواه و راستگو. با پول‌ورشوه و تملق ازحق نمی‌گذشت و در اجراء حق باکمال سختی ایستادگی می کرد. در خراسان‌مثل‌همه جا ارباب اقتدار از اعیان و ملاکین‌وملاها و خدام همیشه عادت کرده‌اندکه مبلغی بهرحا کمی داده‌و با او ساخته، بزیردستان هر تعدی بکنندوهر بلا بسر مردم‌بیاورند،

۱ ـ نصیرالدوله سابق



حکام گوش بشکایتی نداده از عدل‌حکایتی نرانند. این شخص از آن قبیل‌اشخاص نبود و در مدت حکمرانی دست تعدی این ارباب نفوذ را کوتاه کرده، ضعفا را بر عرض و شکایت جری ساخت و بر حقیقت‌حال رسیدگی کرده جلو تعدیات‌را گرفت این بود که این مقتدران تاب نیاورده اسباب چینی کردند اورا معزول کنند. واقعاً هم کسیکه بخواهد در ایران در حکومت باشد باید تملق و ملاحظه ازاین مردم نماید. بدبختی دیگر اینکه در طهران هم بزرگان دیدند که اقتدار این شخص در حق گوئی و حفظ حقوق ، اورا مشهور و مسلم کرده، بدستیاری اشرار خراسان شهرت دادند آصف‌الدوله دیوانه شده، از بابت اینکه مبادا مسند صدارت که خالی است باو داده شود ! .

باری من با اینکه می خواستم بمحلات بروم آقای میرزا ابوالحسن جلوه بمنزلم تشریف آورده گفت : « آصف الدوله از خراسان حرکت کرده» گفتم : « میمانم تا او بیاید » گفت: « چه گمان در حق او دارید ؟» گفتم: «واضح است ایران مثل اورا ندارد صدارت راباو خواهند داد » گفت:«عجب اشتباهی کرده‌اید! رندان مشغولند شهرت میدهند که بحضرت رضا(ع) توهین کرده، دیوانه شده! » واقعاً من حیرت کرده گفتم : « بدبختی مملکت را ببین ! مثل میرزا تقی‌خان امیری را می کشند که میل مادرشاه و میرزاآقاخان بر این بوده چون از مادر شاه جلو گیری کرده و میرزا آقا خان میخواسته بصدارت برسد و مثل آصف‌الدوله‌ای را دیوانه می‌خوانند که‌چرا ازمتعدیان جلو گیری‌میکند. وای‌بحال چنین مملکتی که خوبانرا نابود می‌نماید!» فرمود : «برادر! بتو گفته‌ام این‌سخنان در ایران خطر دارد، باید صبر کرد و گوشه‌ای گرفت تا چه پیش‌آید با این مردم بهیچ‌وجه نمیتوان بر آمد» بهرحال ماندم تا آصف‌الدوله آمد باحضرت‌آقا استقبال کردیم و چنان بود که فرمودند . چنین مرد کار آمدی را باغراض خانه‌نشین کردند.

## رفتن از طهران بمحلات و اصفهان: (اواخر محرم ۱۳۰۳ قمری ـ آبان ۱۲۶۴ شمسی)

چون دیدم مردمان بزرگ درطهران مرده واز کار افتاده‌اند و روز بروز امور دولت و مملکت بازیچه میشود، نایب‌السلطنه کامران میرزا هم بواسطه اینکه از او کناره کرده و بهیچوجه بدیدنش نرفته بودم چون فساد اخلاق غریب و عجیبی ازاو شنیده‌ام که زبان از بیان و قلم از نوشتن آن‌شرم داردو همچنین بواسطه اینکه میان‌ظل‌السلطان وولیعهدرا اصلاح کردم بامن‌عداوت دارد، خودش‌هم حاکم طهران است و با سهولت میتواند بمن‌هرصدمه‌ای‌بزند، ازاین بابت حرکت کرده بمحلات‌رفتم. بدبختی را ببین! انسان در خطراست که چرا بیغرضانه میان دو بزرگ‌را اصلاح کرده، مملکت را حفظ نموده است. چندی در محلات اقامت کردم بعدظل‌السلطان شاید بملاحظهٔ حفظ من از صدمات باصفهان احضارم کرد.من هم با اهل‌وعیال رفتم. در اصفهان با ظل‌السلطان محشور بودم و چون ظل‌السلطان پسری‌همسال فرزندمن‌داشت بنام‌همایون‌میرزا، بخواهش‌او سعیدرا همایون‌نامیدم که بهمین نام مشهور گشت.

## مرتبه اول ورود آقا سیدجمال‌الدین بایران:
(بیست و دوم ذیقعده ۱۳۰۳ قمری ـ شهریور ۱۲۶۵ شمسی)

دراواخرسنه ۱۳۰۳ قمری باصفهان‌رفته یکسال اقامت کردم و از نزدیك باخلاق ظل‌السلطان و ترتیب‌حکومت ظالمانهٔ او پی‌بردم.درظرف‌این سال آقا سید جمال‌الدین کهمشهور بافغانی شده و درعالم درفضل و علوم و کمالات، انگشت‌نما و اعجوبهٔ دهر است بایران‌تشریف آوردند. این آقا سیدجمال‌الدین‌از اهل‌اسدآباد همدان‌است که از طفولیت‌هوش غریبی‌داشته واز عجایب بوده‌بطوریکه اکثر مطالب را یکدفعه مطالعه یا استماع میکرده برای حفظ او کافی بوده، در



عالم سیاست و غیرت اسلامیت و محبت بشریت از بزرگان عالم است. این شخص بزرگوار در نطق و قوه بیان‌و اقامهٔ برهان، چنان است که یك مجلس ملاقات او و استماع بیانات او برای انقلاب عقاید و امور یك مملکت کافی‌است. خداوندباو یك قیافهٔ جذابی‌داده که ممکن‌نیست شخص بی‌غرضی اورا ملاقات کرده مجذوبش نگردد. با عتقاد من‌مدح امثال من در حق او قدح‌است، اشتهار او بقدری است که کتابهادرشرح‌حال‌او برای ترجمهٔ‌حال‌او نوشته شود،اگر درچنین‌عصری که حکماء وبزرگان عالم محل‌توجه شده واز حد معمولی اعصار زیادترند،ده نفر شمرده شود اول یا دویم‌ایشان‌این‌بزرگوار است. اما سبب اشتهار او بافغانی این است که مدتی در افغانستان‌مانده واز برکات وجودش اهالی آنجا استفاده کرده‌اند و درآنجاحتی بمقام صدارت هم رسیده بود و باینواسطه مشهور بافغانی‌شد.

آقای سیدجمال‌الدین برای اینکه در بلادعثمانی و ممالك اسلامی که اکثرمذهب اهل سنت دارند باسم‌تشیع‌منفور نشده، در اتحاد اسلامی که وجههٔ‌همت او بود و در نجات دادن ممالك اسلام‌بتواند کار کنداز عمامهٔ سفیداستفاده میکنند ودر ممالك شیعه‌از عمامهٔ سیاه که نشانه‌سیادت‌ایشان است.این بزرگوار را در مصر ودر اروپا دیده وارادت داشتم.

در بیست و دوم شهر ذیقعده سنه‌۱۳۰۳ قمری (شهریور ۱۲۶۵ شمسی)تلگرافی ازبوشهر از حاجی احمد معروف بکبابه‌ای بمن باصفهان رسید که: «جناب‌آقا سید جمال‌الدین وارد بوشهر شده عازم نجد است». من ایـن نعمت را غنیمت شمرده جواباً تلگراف کردم: «حضرت آقا از ایران عبور فرمایید، علماء اصفهان شایق ملاقات هستند». بازباین تلگراف قناعت نکرده تلگراف دیگر کردم که آقا باین سمت حرکت کند. در بیست و ششم ذیحجه ۱۳۰۳ قمری (مهر ۱۲۶۵ شمسی)جواب‌آمد که:«آقاپنج روزاست‌بطرف‌شیراز حرکت کرده.» و بخواهش‌بنده ظل‌السلطان تلگراف معرفی وسفارش ایشان را بصاحب دیوان کرد. بعداز چندروز







جواب آمد که: «آقا وارد شد». چند روز در شیراز توقف کرده با علماء و سایرین ملاقات فرموده بود. مکتوبی ازمیرزای آسوده رسید بدین مضمون «این بزرگواریکه شما بایران آورده اید فتنه آخر الزمان وسبب انقراض جور و عدوان است» دردوازدهم صفر۱۳۰۴قمری(آبان ۱۲۶۵ شمسی)ازآباده تلگرافی رسید که «آقا دوشنبه روانه شده اندوشنبه باصفهان میرسند». حاجی محمد اسمعیل صراف وحاجی میرزا تقی نقشینه بنزد من آمده بودند، مژده ورود آقا را بایشان دادم. ایشان هم بحاجی محمدحسن امین الضرب که پسرش در عتبات خدمت آقای سید جمال الدین رسیده و مرید شده بود وحاجی اسمعیل خویش نزدیك او بود نوشتند که چنین مرد بزرگواری باصفهان می آید و بطهران هم خواهد آمـد. از شیراز هم راپورت تلگرافی بشاه از ورود او داده بودند. شاه باعتمادالسلطنه محمد حسن خان امرفرموده بود که مهماندار او باشد، اوهم تلگرافاً اطلاع داده بود که من از طرف شاه مهماندار آقـا هستم. پس از اینکه آقا باصفهان واردشد، تلگرافی بحضرت آقا و بنده رسید که ایشان موردمرحمت شاهانه هستند واعتمادالسلطنه مهماندار است. بعدمکتوبی ازحاجی امین الضرب بمن رسید که: « هر گاه حضرت آقا بطهران وارد شده در غیر خانهٔ من منزل کند، محمول بر بی محبتی ببنده است ». خبرورود آقا باصفهان از قمشه تلگرافاً داده شده بود ومن درحضور حضرت والا ظل السلطان بودم، تهیه کالسکه میکردند که باستقبال روم. آقا میرزا هاشم امام جمعه هم بود که خبر آوردند آقا بمنزل من وارد شد. بعجله رفتم نعمت ملاقات ایشان را بعدازمدتی مفارقت درك کردم فوراً تلگرافی بآقای حاجی محمد حسن امین الضرب نموده و ورودآقا را اطلاع دادم. در۲۲ صفر۱۳۰۴ جواب ایشان رسید. بعضی رفقای قاهره مصرهم بزیارت آقا آمدند. حضرت آقافرمود: «وقتی که من جوان و در نجف اشرف بودم یك نفر ملا حیدر نام از اهل سده اصفهان با من دوست بود. میتوانید اورا پیدا کنید؟» من آدم فرستادم ملاحیدر که پریشان بود وارد شد بمحض ملاقات آقارا در آغوش کشید و آقا بسیار اظهار محبت باو فرمود.



ملاحیدر درحال خلوت از آقا گفت: «وقتیکه من و آقـا سید جمال الدین در نجف بودیم این آقا که جوان غیر ملتجی تقریباً بیست ساله بودچنان ذهن عالی داشت که هرچیز رابیك مطالعه حفظ میکرد وبعضی درحق آقا بعضی عقاید داشتند که اصرار ایشان و انکار آقا سبب شدآقا از نجف خارج شد». من پرسیدم: «چه اعتقاد داشتند؟» گفت: « زبانم یارای گفتن ندارد » در ایـن حال آقا وارد شده گفت: « چه صحبت میکنید؟ آقا میرزاحیدرهنوزهم آن خرافات را فراموش نکرده ای؟» (گویا بعضی بآقا می گفته اند تومهدی موعود هستی وآقا بایشان ملامت میکرده.) من از آقای سید جمال الدین خواهش کردم که «بمیرزا حبیب الله خان مشیرالملك امر فرماید که بملا حیدرمعاونت نماید» فرمود: «من خواهش نمیکنم اما اگرمعاونتی کندخدااجرش دهد.» آقا در سفرها بمن گفته بود که: «من اسدآبادی هستم و یك همشیره و دو همشیره زاده درآنجا دارم» من بهمشیره زادهٔ بزرگ او میرزا شریف بشارت ورود آقـا را نوشتم. حضرت آقا بیست و دو روز در اصفهان توقف کـرده بطرف طهران حرکت فرمود. درایامیکه آقا دراصفهان بود از خراب کردن عمارات عالی صفویه و قلع آثار آن دودمان مطلع شد بسیار بسیار اوقاتش تلخ شد. روزیکه ببازدید رکن الملك و و مشیرالملك کسان ظل السلطان میرفت بمن گفت: « دراین باب بایشان طعن سخت خواهم کرد» گفتم: « چیزی نفرمائید فایده ندارد » قبول نکرده گفت: « همه این بدیها از سکوت و صبر علماء است که محض خوف یا طمع دنیا حق را نمیگویند» پس از اینکه با ایشان ملاقات کرد فرمود: « مگر شما انسان نیستید یا هیچ ازعالم خبر ندارید؟ در خارجه خرجهای زیاد میکنند که یك اثرقدیمی را حفظ کنند بلکه سهل است کرورها خرج کرده آثارقدیمهٔ دنیا را می برنـد. شما بچه عقل و انصاف این آثار محترم یك دودمان سلطنتی را که کرورهـا خرج آن شده خراب کردید؟ » ایشان گفتند: «ما نوکریم و جزاطاعت چاره نداریم!» فرمود: «اگر آقای شما امر کند بقتل مظلومی شما باید بکنید؟ » گفتند: « چه علاج داریم؟ اگر نکنیم جان و

آبرو و مال ما در خطر است» فرمود: «اف بر این نوکری! از کجا معلوم است که شاه باین فضیحت و خرابی راضی بوده؟».

شبی ظل‌السلطان، آقا و بنده را بمجلس استماع ذکر مصیبت و صرف شام دعوت کرد. جمعی از علماء و طلاب حاضر بودند، حاجی سید جعفر وشیخ محمد تقی معروف به‌آقای نجفی هم حضور داشتند. بعداز صرف غذا بهر یك از طلاب یك اشرفی داده روانه کردند. آقا سید جمال‌الدین فرمود: «حضرت والا! طالبم‌مجلسی شما را در خلوت ملاقات کنم» او گفت:«من همه وقت‌برای ملاقات شما حاضرم». پس فردا کالسکه فرستادند و من ترتیبی دادم که آقا با ظل‌السلطان تنها صحبت کنند تا من مجبورنشوم گفته‌های ظل‌السلطان را تصدیق کنم و برهر گفته‌ای صحه‌بگذارم. آقا را بردند. آقا سید جمال‌الدین پس از اینکه ازملاقات ظل‌السلطان بر گشت گفت: «من ازظل‌السلطان نا امید نشدم‌زیرا وقتی مرا دید گفت:«برای‌چه وقت ملاقات خواستید؟» گفتم: «حقیقت اینکه میخواستم بشما عتاب کنم در خصوص اینکه در اروپا و چین و هند و سایر ممالك آثار قدیمه را با کمال دقت حفظ و تعمیر میکنند و برای افتخار بواردین تماشا میدهند. شما را چگونه دل رخصت داد که آثار دودمان محترمی مثل سلاطین صفویه را اینطور بخاك پست کردید؟» آهی کشیده گفت: «افسوس که پسر پادشاهم و آزادی ندارم!» پس بولیخان گفت جعبه‌اسناد را آورده چندین حکم مؤکد شاه رابرای خرابی یادگاران صفویه‌ارائه کرد. گفتم:«بازشما پسر شاه بودید میتوانستید توسط کنید» پس کاغذهای‌چند ازشاه سراپا فحش بسلاطین صفویه ارائه کرده گفت: «اینهاجواب توسط من است!باز این مساجد چون در دست علماء است سالم مانده و این عالی‌قاپو و میدان را بزور نگاه داشته‌ام و این سربازها را منظم کرده‌ام، همه خلاف میل پادشاه است. او می‌خواهد کسان وخادمان همه نادان وخر باشند مثل ملیجك‌پسرمیرزا محمد که تمام ممالك اروپا را باشاه دیده و الان اگر از او بپرسند میان انگلیس و فرانسه و آلمان را



فرق نمیدهد! نمیدانید شاه چه نیتی دارد ؟! این طور کارهای نفرت آور را بمن تکلیف و اجبار میکند و کشتن بعضی اشخاص بزرگ را بمن حکم میکند تا مرا منفور نماید. نمیدانم چه غرضی دارد حتی اینکه نمی‌خواهد ما برادران باهم‌خوب باشیم!» بعد گفت: «انشاءالله بطهران رفته عرایض مرا تصدیق خواهید کرد.».

بالجمله آقا پس از بیست و دوروز توقف در اصفهان عازم‌تهران شدند.در دوازدهم ربیع‌الاول ۱۳۰۴ قمری ـ آذر ۱۲۶۵شمسی تلگرافی بامضای‌خود آقا ازکاشان رسید که «روز جمعه‌بسمت قم روانه خواهم شد.» و از قم هم در نوزدهم ربیع‌الاول‌تلگراف آقا بمن‌رسید که: «روز چهار شنبه از قم روانه‌تهران خواهم شد». از تهران هم در بیستم ربیع‌الاول آقای حاج محمد حسن امین‌الضرب ورودشان را تلگرافاً اطلاع داد. آقا در طهران در خانهٔ حاجی امین الضرب منزل کرده بودند. بعد از یك ماه، جوانی میرزالطف‌اله نام وارد شد که برادر کوچك میرزا شریف بود. گفت: «چون او مستوفی است نتوانست مشرف شود، مرا فرستاد». افسوس داشت که تا آمدن او آقا بطهران حرکت کرده. با تلگراف بآقا خبرداده مکتوبی هم نوشته او را روانه کردم. من هم بعد از مدتی خواستم سرکشی بکارهای شخصی خودم درمحلات بکنم‌بآنجا آمدم واز آنجا برای اینکه‌آقا سید جمال‌الدین و حاجی امین‌الضرب باصرار خواهش کرده بودند بطهران آمدم و ایشان را ملاقات کردم. دیدم واقعاً ملاقات‌آقا،حاجی‌امین‌الضرب‌را تغییرداده، اخلاقش عوض شده، یکی از حق طلبان گردیده و آقا نیزاز بزرگان‌فدوی زیاد پیدا کرده ولی شاه و هوا پرستان بالکلیه برضد اوهستند وتکلیفی جز رفتن ازایران ندارد.اولا محمدحسن‌خان اعتمادالسلطنه بواسطه اینکه آقا مهمانی او را نپذیرفته با او دشمن شده دائماً جاسوسی وبدگوئی میکرد. ثانیاً حکومت با نایب‌السلطنه‌کامران میرزا بود، همه‌جا جاسوس گذاشته هرروز خبرها بشاه میدادند که این سید، حرف قانون و آزادی میزند مردم رامفتون میکندوازاوفتنه تولید خواهد شد. معین نظام و کامران

میرزا برای اظهار حسن خدمت در پیش شاه افتراها بسته و او را بوحشت انداخته بودند. آقا سید جمال‌الدین دانسته بود که برای اواقامت موجب خطر است این بود که اذن مسافرت خواسته بود، جوابی نداده بودند. پس از ورود من، بازاذن خواست این دفعه اذن داده انفیه‌دان مرصعی شاه وانگشتری امین‌السلطان برایش فرستاده بودند. خواست قبول نکند،من وحاجی امین‌الضرب توصیه کردیم قبول کند و خشم آنانرا غلیظ‌تر نگرداند. من خیلی متأسف شدم از اینکه غرض حاجی امین-الضرب نسبت بامین‌الدوله سبب شده بود که ایندو باهم ملاقات نکرده بودند. وقت گذشته بود با وجود آن روزیکه آقا سیدجمال‌الدین، بنده منزل درخانه آقا شیخ اسداله تشریف آوردند فوراً بجناب امین‌الدوله رقعه‌ای نوشتم که: «بایك بزرگوار دوست حقیقی،منتظر زیارتم» فوراًتشریف آوردندو بر اوقات فوت‌شده افسوسها خوردند.

بالجمله حضرت آقا بهمراهی حاجی امین‌الضرب از راه مازندران‌روان شدند که ازروسیه بفرنگستان بروند.من‌هم باخوی میرزا جعفرخان نوشتم که در مسکو هرگونه خدمتی که ازدستش بر میآید بآقای سید جمال‌الدین بنماید. چندی بعد نامه‌ای از اخوی رسید و ورود آقارا با امین‌الضرب اطلاع داد وعکسی‌راکه باهم درمسکو انداخته بودند برایم فرستاد. من‌هم ازطهران بمحلات برگشته بعضی کارهارا مرتب نموده باصفهان رفتم و زمستان را بسر بردم. دیدم در اصفهان مخارج و ارباب توقع زیاد شده از ظل‌السلطان اذن تحصیل کرده بعد از عاشورای ۱۳۰۵ قمری ـ مهر ۱۲۶۶ شمسی اهل‌بیت‌را برده بمحلات‌رسانیده، خود عود باصفهان کردم وچون ظل‌السلطان بطهران‌رفت من‌هم بعدبخواهش‌صارم‌الدوله تا دلیجان با ایشان همراه شدم. او از آنجا بطرف قم و من بطرف محلات رفتم. جودان مزرعه‌ای خرابه درمحلات است که سیل، نهرش‌را نابود کرده وسالها است که خراب مانده، چنین مهندسی کردند که شش‌هزار ذرع زمین را قنات زده آبرا جاری کنیم. مشغول این‌کار بودم شنیدم ادارات ظل‌السلطان را ازاو گرفته‌اند یعنی





امین‌الضرب — آقای سید جمال‌الدین — اخوی میرزا جعفرخان

امین‌السلطان تدبیرها کرده مکررشاه‌را دیده‌و گفته:«این‌قدر ادارات‌را بظل‌السلطان واگذار کرده‌اید اگر تجزیه کرده هریك‌را بیك‌نفر واگذار کنید لااقل چهارصد پانصد هزارتومان تقدیم میشود. باید ظل‌السلطان پول‌زیاد بدهد». بالجمله شاه امر کرده بود که: «ظل‌السلطان سیصد هزارتومان بدهد تا این حکومتها را داشته باشد یا استعفا کند» یعنی رعایای اینجارا باین‌قیمت بخرد! او گفته‌بود که: «من نمی-

توانم این مبلغ را ازمردم بگیرم » امین‌السلطان گفته بود: « دیگران میدهند ! » بالجمله این‌قدر وسوسه بظل‌السلطان کرده بود که: « اگرتو استعفا کنی شاه بکسی دیگر نمیدهد آن‌وقت تقدیمی‌را کسر میکند » وبشاه هم وسوسه کرده بود: «اگر استعفای‌اورا قبول کنید راضی بدادن پولیکه میخواهید خواهدشد » تا ظل‌السلطان استعفا کرده، شاه قبول کرده ، امین‌السلطان اشخاصی برای‌این‌ولایات حاضر کرده بود که تقدیمی بیشتر میدادند. ناصرالدین‌شاه هم جز پول چیزی نمیخواست . امین‌السلطان میرزا علی‌اصغرخان‌هم دانسته بود که تقرب درنزد شاه با پیدا کردن پول است برای این بود که او علی‌الاتصال بتغییر حکومتها و دادن لقبها و تغییر منصبها وبجستن بهانهٔ جرم ازمردم پول پیدا میکرد ورشتهٔ اختیار مملکت بدست او افتاده بود. ناصرالدین شاه هم غرق عیاشی بود وشکار ونابود کردن اهل‌کار.

در این ایام، والده‌ام وبرادر مجنونم برحمت‌خدا رفتند ومن دلشکسته بودم و درمزرعه‌ای که داشتم مشغول آبادی وعمل رعیتی‌بودم. بعداز کمی معلوم شد میرزا جعفرخان‌نام اصفهانی را که از بستگان امین‌السلطان بود بحکومت محلات فرستاده‌اند. امین‌السلطان و کسان او با دوستان ظل‌السلطان در نهایت بد هستند و میدانستند ظل‌السلطان بمن محبت دارد. میرزا جعفرخان وارد شد، کسانم بمن گفتند: « لازم است بدیدن او رفته بلکه مهمانی‌هم کرده خودرا از شر او نگاه دارید » من مصمم شدم که طوری رفتار کنم که بهانه بدست ندهم. در همان ایام عبدالله میرزای حشمت‌الدوله که حکومت بروجرد و لرستان را داشت معزولاً برگشته بطهران میرفت در منزل من نزول کرد. من از او پرسیدم: « امروز امر صدارت و اختیارات مملکت با کیست؟ » گفت : « با امین‌السلطان است ، شما با او دوستی‌دارید یاخیر؟ » گفتم: « زیاد آشنائی ندارم با پدرش دوست بودم باخودش‌هم یك‌درجه دوستی داشته‌ام. آقا سیدجمال‌الدین‌وقتیکه میرفت غلام سیاهی خسرونام داشت بمن بخشید. من آن‌را بمیرزاعلی‌اصغرخان‌امین‌السلطان بخشیده نوشتم که:



« این غلام یادگار مرد بزرگی است‌مناسب است در خدمت بزرگی باشد». گفت: «از شر این اشخاص ایمن نتوان بود خوب‌است چیزی باو بنویسید» گفتم: «مضایقه ندارم لکن من داخل‌کاری نیستم وغرض باشخصی ندارم که بمن متعرض شوند» گفت: « تعجب دارم که از اخلاق واوضاع این مملکت گویا بی‌خبرید؟ مگر می-خواهید حقیقتی در کار باشد؟ با فلان آدم دوست بودید امروز مرا خوش نمی‌آید برای بهانهٔ اذیت بس‌است! می‌بینید کارها با آبدارها و ملیجك‌ها وزنها و اراذل است! » پس من شرحی نوشتم که: « دراین محل مشغول عمل زراعتی‌هستم و کار بکار کسی ندارم باهمه این اگر مرخص بفرمائید بسفر فرنگستان یا زیارت مکه‌یا عتبات یا مشهد می‌روم». حشمت‌الدوله رفت و کاغذ را برد لکن کسان من مکرر آمده گفتند: «میرزا جعفرخان باچند نفر دیگر بتو حسد دارندودشمنی می‌نمایند او گفته است که: «یك کار من که مأمورم دراینجا بکنم این است که برای حاجی سیاح اسباب چینی کنم و اورا دچار خسارت و ضرر بلکه حبس کنم » باو گفته‌اند : « او حکومت‌عرفیه نداشته بگویند جریمه کرده وحکومت‌شرعیه‌هم نداشت‌بگویند رشوه گرفته حکم ناحق‌داده، با کسی‌هم‌طرف‌نیست که ازاو شکایت کند چه‌بگوئیم؟» میرزا جعفرخان گفته بود: « یك عریضه می‌نویسید سربسته شکایت‌میکنید که حاجی سیاح مفسد است وظالم است امان از دست او که هفت‌خانه را بیك دیگ محتاج کرده وغیر اینها!» عده‌ای هم اجباراً چنین عریضه‌ای نوشته بودند. او گفته بود: « نترسید! ابداً رسیدگی در میان نیست بلکه هرحکم را مثلا رضاقلی‌خان میخواهد مینویسد امین‌السلطان بی‌ملاحظه مهر میکند. امین‌السلطان میخواهد مینویسد شاه مهر میکند. میرزا جعفرخان میخواهد می‌نویسد رضاقلی‌خان امضا می‌کند. شاه امین‌السلطان است، امین‌السلطان رضا قلی خان است، رضاقلی خان میرزا جعفرخان، والسلام !».

باری من بخواهش کسانم بدیدن میرزا جعفرخان رفتم،

احترام کرد پس از آن باچند نفر که خود تعیین کرده بود مهمانش کردم با من گرم شده گفت: « بعداز این درخدمت حاضرم » چندی گذشت، بعداز ورود حشمت‌الدوله بطهران و رساندن مکتوب من بامین‌السلطان، تلگرافی بمحلات رسید خطاب بچند نفر که از من شکایت کرده بودند: « جنابان فلان وفلان... آسوده باشید بعدازاین حاجی سیاح آنجا نخواهد بود تا سبب شکایت شما باشد» در ذیل همان‌هم خطاب بمن بود: « جناب حاجی سیاح! اجازه تشرف مشهد خواسته بودید بسیار خـوب است، توقف شما در محلات مصلحت نیست . طهران آمده مشهد بروید » این تلگراف را گماشتهٔ میرزا جعفرخان آورده بمن ارائه کرده و گفت: « میگـوید یك ملاقاتی بشود شاید بوسیله‌ای عذر آورده، نسخ این‌را بیاوریم » من گفتم: « خیر! من خود خواهش کرده‌ام ومیروم، بزحمت ایشان راضی نیستم!» آهسته گفت: «میگوید که من مکرر گفتم درفکر خودباشید، حکم شده برای شما اسباب زحمت فراهم کنند، گوش ندادید. حالا بعضی اسباب فراهم کرده‌اند که اگر من اقدام نکنم برای خودم خطر دارد» گفتم: « هرچه پیش آید خوش آید ». باری من مشغول تهیه سفر بودم گماشتهٔ میرزا جعفرخان آمد که حکمی از امین‌السلطان رسیده باین مضمون و درجواب عرایض مردم که « میرزا جعفرخان حاکم محلات! رسیدگی نموده احقاق نمائید ». گفتم: «هر کس ازمن هرچه میخواهد بگوید، حاضرم» حسین آقا نامی بدون سند، مدعـی شده بود که حاج سیاح بمن سی تومان مدیون است. حسن مهترم را وکیل کـردم اورا برد درمحضر شرع قسم داد وسی تومان باوداد. فرج‌الله نامی بدون سند، دویست تومان مدعی شده بود، ازقضا همان روز برادرم میرزا جعفرخان که درمسکو بـود وارد شده، چهارده تومان باو داده ساکتش کرد. مردم اهل غرض باو گفته بودند: « دویست تومان‌را بگیـر، توهم یك‌قسم بخور!» او گفتـه بود: « من حقی ندارم، چگونه قسم دروغ بخورم وچگونه پول‌را بگیرم؟» بهرحال چندنفر مدعی برای‌من تراشیده بودند، برادرم را وکیل کردم که‌هرچه هر کس ادعا نماید جواب بگوید



یا بدهد وخود تهیهٔ سفر دیده بطرف قم حرکت کردم. در منزل اول که نیزار بود بمنزل حاجی غفارخان، سرتیپ فوج خلج، مهمان بودم، زیاد احترام کرد. فـردا وارد قم شده، بامین‌السلطان تلگراف کـردم که « خواسته بودید درمحلات نمـانم بیرون آمدم، حالا ازاینجا بمشهد بروم یااینکه بطهران بیایم؟ » جواب آمد « بیائید بطهران، اگر مشهد رفتنی شدید از اینجا بروید» حاجی هدایت معـروف بحاجی سیار را درقم دیدم گفت: « برای شما درمحلات مدعی پیـدا شده؟ » گفتم: « شما از کجا دانستید؟ » آهسته گفت: « من در آن مجلس بودم که بحاکـم محلات سفارش میکردند که برای اذیت بشما اسباب‌چینی کرده مدعی بتراشند ».

بالجمله، بطهران وارد شدم‌و وضع خود را غیر ازسابق‌دیدم.

ملتفت شدم اینکه دوستان میگفتند بظاهر مردم فریب نباید خورد حق میگفته اند. آقایان سابق، مستوفی‌الممالك و اعتضادالسلطنه و میرزا سعید خان و آصف‌الدوله‌و سایر بزرگان که با من مرحمت‌ها داشتند و قدر دانی میکردند، از دنیا رفته‌اند و کسانیکه هستند، هر یك بملاحظه‌ای از من کناره جوئی میکنند جز وزیر دفتر و میرزا عیسای وزیر که بنحو سابق با من سلوك‌میکنند و گفتند: «الان کارها با میرزا علی اصغر خان امین السلطان است، لابدهر کس برای حفظ خودباید با او آشنائی و رابطه پیدا کند و تملق بگوید پدرش شما را و دیگران را بمجلس تعزیه دعوت میکرد، لکن این نمیکند، مردم بروضهٔ او میروند الان هم محرم است، مهمانی دارد، خودتان بروید»همان‌شب رفتم. شب‌دویم محرم بود واو برنیمکتی نشسته‌بود، مردم‌در برابر او دست بسینه ایستاده کمال خضوع وتملق داشتند. بنده سلامی کردم،جوابی ظاهری که از دل نبود گفت. نیمکتی نـزدیك بود، بـر آن نشستم. اندك حرکتی بخود داده تعارف صوری کرد. بعد از زمانی خواستم برخیزم، امر کرد غذا بخورم لابد مانده شام‌خوردم وازآنجا بمنزل مصطفی قلی‌خان سهام‌السلطنه عرب که شخصی با وفا و مـریض بـود رفتم، بسیار مشعوف شده انسانیت کرد. از کیفیت آمـدنم و

ملاقاتم باامین‌السلطان سؤال کرد، تفصیل‌را گفتم. گفت: «چه میتوان کرد؟ نمیدانم چه ناخوشی بشاه رخ داده که اختیارات ایران را ابانی کرده، بدوش این مرد بی اصل و مغرض داده. من خیلی شاکرم ازاینکه مریضم واز بسیار ملاقات و تکلیف‌ها معافم. امروز دور، دور ملیجك و امین‌السلطان و ببری خان و شیخ چغندر و شیپور و امثال اینها است! این ناخوشی‌بسیار بهتراز آن تملقات است». شب‌مرا نگاه‌داشت.

فردا بمنزل رفتم، بعضی کتب واسباب منزل که داشتم مرحوم شیخ اسدالله فروخته بود، مبلغی درنزد پسرش درحین وفات سپرده بود که مال‌فلانی است لکن پسرش هم مریض بود مطالبه نکردم. بعضی دوستان بدیدن میآمدند. هنگام عصر یکنفر با دو نوکر آمده گفت: «آقا( یعنی نایب‌السلطنه) کامران‌میرزا فرموده بحاجی سیاح بگو زود برود بمشهد ، ماندن او در طهران صلاح نیست اینك شاه دستخط فرموده و امر کرده بروید ، وجود شما اسباب خیال است برای شاه!» پس بخط امین‌السلطان کاغذ را نشان داد و با مهربانی گفت: «خوب است شما رفته در خانهٔ آقا (نایب‌السلطنه راآقا خطاب میکنند) بستی شوید» گفتم: «آقارا نمیشناسم وآشنائی ندارم» گفت: «او شما را میشناسد» و گفت:«پس برو بخانهٔ منیرالسلطنه‌والده آقا که زن مقدسه خدا ترسی است» گفتم: «او زن،من مرد،چگونه من با او مناسبت دارم؟» گفتم. «بآقا بگو بپدرش بگوید که روزی بمیرزا موسای وزیر مرحوم فرموده بود که گوش تو از کلاهت بیرون است! او فوراً گوش خودرا زیر کلاه برده و گفته بود اگر با اینکار ایران درست میشود این هم گوش من! حالا اگر من در اینجا نباشم خاطر شاه و آقا آسوده میشود اینك من رفتم» پس فوراً بر خاسته بخادم گفتم اسبم را حاضر کرد، سوار شده خدا حافظ گفتم وبطرف حضرت عبدالعظیم (ع) حرکت کردم. پس از حرکت من برادرم میرزا جعفرخان از محلات وارد شده حرکت مرا شنیده رفته بود بمنزل امین‌السلطان گفته بود:«بچه تقصیر امر کرده‌اید حاجی سیاح اینجا نماند؟» گفته بود: «من هیچ اطلاع ندارم.



برو بگو حتماً در حضرت عبدالعظیم (ع) بماند تا من خودم رفته او را ببینم» منهم اقامت کردم. فردا دو نفرمأمور ازطرف عضدالملك که وزیرعدلیه میگفتند بانایب‌علی که فراشباشی خیلی معتبری بود آمده نوشته از عضدالملك ابراز کردند که امر شده بود هر چه مدعی حاجی سیاح از او مطالبه میکند بی سؤال و جواب گرفته بدهید.عارض یکی ازاهالی محلات، ملااسدالله‌نام بود که میرزا عبدالله سلطان برادرش را از بست قم بافتضاح بیرون کشیده و کشته بودند و اموالش را خالصه کرده بودند و من بزحمات زیاد، اموال او را باز برای همین برادرش برگرداندم و آسوده‌اش کردم. آن مرد ناشناس را حاکم محلات تراشیده فرستاده بود دوازده فقره بی‌اصل محض از من‌مدعی شده بود. (گفتم وزیر عدلیه شاید بنظر بیاید که ایران هم‌عدلیه وقانون ومحاکم درپایتخت وولایات دارد، خیر! اصلا قانون‌ما شرع است که آن هم ابداً نیست، از ملا مکتبی گرفته تاآخوند از پاکار گرفته تا کدخدا ونایب وفراش و نایب‌الحکومه و حاکم و وزیر و شاه همه رسیدگی بکارها کرده بمیل نفس خود و دماغ خود حکم میکنند، وزیر عدلیه هم یکی ازآنهاست که بدماغ خود رسیدگی و حکم میکند. اگر ده‌سال هم‌بعضدالملك درس‌قانون عدلیه بگویند چیزی نخواهد دانست). بالجمله ادعاهای آن مرد رادیدم گفتم:«ابداً اورا برمن‌حقی‌نیست آیا‌بچیزی سند دارد؟»بهرحال سخت گرفتند که: «امرشده بی‌حرف وتحقیق بگیریم» لابد شده تلگراف‌بشاه کردم که:«کارشاه بایدبکارخدا شبیه‌باشدولی‌درمورد بنده‌چنانچه گفته‌اند ـ بآهوهی زنی‌گوئی که بگریز ـ بتازی هی‌زنی گوئی که گیرش!. بمن امرمیفرمائید برو بمشهد، بعضدالملك امر میفرمائید که مأمور فرستاده در حضرت عبدالعظیم (ع) معطلم کند و بی تحقیق هر چه هر کس خواست گرفته بدهم». جواب تلگراف آمد که: «سند از او گرفته معطل نکنید زود حرکت کند» پس باکمال سختی وخشونت ازمن‌کاغذ گرفتند که: «هرگاه تاچهار روز برادرم نیامده جواب مدعی را نگفت‌هر چه مدعی شده‌اند متصرف شوند» با اینکه میترسیدم بهانه تراشیده نگذارند برادرم

برسد لابد مانده کاغذ دادم. روز عاشورا امین‌السلطان بحضرت عبدالعظیم (ع) آمد برادرم را دید پس بمقبرهٔ مرحوم ناصر الملك داخل شد من هم وارد شدم گفت: «حاجی چه خبر است؟» گفتم: «من نمیدانم شما بهترمیدانید!» گفت: «نه والله! اطلاع ندارم» گفتم: «دستخط بخط شما است!» بعد گفتم: «گمان دارم دانستن گناه، گناه نیست، تقصیر من چه‌بوده؟» گفت: «شخصاً تقصیری ندارید گناه دیگران شمارا گرفته» گفتم: «کدام دیگران؟» گفت: «سبب آمدن سید جمال شدی» گفتم: «اگر این تقصیر است اقرار دارم» گفت. «دیگر، همراهی تو با ظل‌السلطان» گفتم: «آیا انسان نباید با کسی در دنیا مراوده‌و دوستی کند؟» گفت:«الآن هم سهل‌است، برائت ذمه بجویید آسوده شوید» دیدم مقصود این است که من ظل‌السلطان را متهم کنم باینکه مثلا خیالات بدو یاغیگری داشت و هم چنین تهمت ها باو بزنم. گفتم: «چگونه سزا است پسر ارشدشاه بامن‌خوبی و مهربانی ها کرده من او را متهم کنم؟ در این صورت پستراز حیوانی خواهم بود لکن شنیده‌ام شمایك نحوعالم درویشی دارید، آنرا معنویت بدهید و مثل مرحوم مستوفی الممالك نام نیك‌تحصیل کنید.» پس برخاسته گفت:«هنوز نروید، منتظر خبر ثانوی از من باشید» گفتم: «بهمان امر اول قناعت دارم و منتظر نمیشوم، در مشهد نایب‌الزیاره خواهم بود!» چنان حالش منقلب و چشمانش پر خون شد که پای راست را بکفش چپ فرو میکرد و داخل نمیشد! باهمان حال غضب، بیرون رفت و من عازم حرکت بطرف مشهد مقدس شدم.

از طهران، بعضی دوستان مثل میرزاعیسای وزیر باد و برادر و معزالدوله و حشمت‌الدوله و بعضی کسان دیگر بوداع آمدند. سهام السلطنه که مریض بود، توسط منشی‌خود پیغام داد که: «غفلتاً حرکت کردید. حالا ملزومات سفر، هرچه بخواهید حاضر است» شب، پسر حاجی امین الضرب آمده گفت: «با شما کسی خصومت ندارد، اینها برای دیگری است، قدری بمانید اصلاح میشود»



گفتم: «حالا از طرف من بشاه بد گفته‌اند، باید رفت تا حقیقت واضح شود» گفت: «چگونه شمارامتهم کرده‌اند؟» گفتم: «من چیزی نمیدانم،میرزاابراهیم‌امین‌السلطان بمن گفت با نایب السلطنه کامران‌میرزا گاهی اظهاردوستی بکن، خودت را ازشرش حفظ نما، نکردم و بعد وقتیکه میان ولیعهد وظل‌السلطان اصلاح کردم، گفت‌حاجی! کارهای بزرگ میکنی، بترس و دیگر اینکه سبب آمدن آقا.سید جمال‌الدین شدم.» گفت: «اینها کم تقصیر نیست، پس ماندن صلاح نیست» کیسه نباتی باکیسهٔ پولی‌داد، پول‌را قبول‌نکردم. پس‌از آن مجدداًسهام‌السلطنه، توسط پسرش‌میرزاحسین خان، کیسه پولی را فرستاده پیغام داد که «هرجا هرچه لازم است تلگرافاً اطلاع بدهید حاضر میشود» پول را قبول کرده با اخوی وداع نموده و باو سفارش کردم که در مراجعت بمسکو اگر خدمت آقاسید جمال‌الدین رسید همه گونه خدمت و مساعدت بنماید. چهار رأس اسب داشتم یکی را معین کردم برای سواری خودم و تنها عازم شدم.

**تبعید بمشهد : (چهار دهم محرم ۱۳۰۶ قمری ــ شهریور ۱۲۶۷ شمسی)**

تنهاباسب که پالان زده‌خرجین‌واسباب رویش‌افکنده سوارشدم و با قافلهٔ زواریکه میرفتند بطرف مشهد حرکت کردم. در اکثر منازل آشنایان سابق‌مهربانی‌میکردندو در هر جاتلگرافخانه‌بودعبورمرا بطهران راپورت‌تلگرافی میکردند. منزل بمنزل، طی طریق کرده وارد شاهرود شدم. در آنجا شیخ محمد کاظمینی مرا ملاقات کرده گفت: «خواب غریبی امشب دیدم، شمشیری درمیان آسمان و زمین آویزان بود، دستی پیداشده آن‌را ربود» من گفتم: «جناب حاجی ملاعلی کنی‌وقتیکه من می‌آمدم مریض خطرناك بود، یقین او وفات یافته‌است» او خیلی مضطرب شد. واقعاً حاجی ملاعلی، شمشیر اسلام بود. بعد خبر رسید همان شب‌حاجی وفات کرده بود واین شخص‌خواب‌خودش وتعبیرمرا بپسران آن مرحوم

خبر داده بود. بهرحـال از منازل معروف عبور کـردم. در سود خور گفتند میرزا ابراهیم امین السلطان، اینجا وفات کرد وشاه کارهای او را بپسرش واگذار نمود. در سبزوار، حاجی میرزا ابراهیم شریعتمدار بموجب تلگراف، از حـرکت من از طهران مطلع شده، بکسانش امر کرده بود ورود مرا اطلاع دهند ومن چون باسب پالانی مثل زوار دهستانی سوار بودم، مرا دیده، نشناخته بودند، در بیرون دروازه که پیاده شدم، روزنامه نگار تلگرافخانه مرا شناخته بشاهزاده رئیس تلگرافخانه خبر داده بود، بدیدنم آمد بعد بشریعتمداراطلاع‌داد. او هم فرستاده مرا بمنزلش برد، زیاد محبت اظهار کرد گفت:«زصد سوار ننالند غازیان مجاهد ـ خلاف من که زیك طفل‌نی سوار بنالم ـ شما مصدرچه‌کاری بودید که باین وضع تبعید کنند؟» پس پرسید: « خرج راه دادند؟» گفتم: «مأموران، خدمتانه هم میخواستند!» گفت: «این سفر شما پولتیك بزرگی است که‌هر کس مطلع شود اهمیت‌وجودشما را بدرجه‌ای میداند که شاه از شما ملاحظه داشته بمشهد فرستاده، با همهٔ این کسی هستید که با یابوی پالانی سفر کرده‌اید» چون چند روز قبل از ایـن متولـی بـاشی قم را هم بعنوان تبعید فرستاده بودند در خانهٔ حضرت آقا بود. سئوال کرد:« ازبابت خرج سفرحاجتی دارید؟» گفتم:«خیر!» گفت:«برویدمن هم‌ازعقب میآیم». حرکت کردم از زعفرانیه بشوراب‌وازشوراب به‌نیشابورروانه‌شدم.در وسطراه در یکی ازنهرهاپای اسب بگل رفته‌مرا انداخت، پایم زیر اسب ماندو از زانواز جادر آمد، بسیاراذیت کرد. بهر زحمت بودبه‌نیشابور رسیده در سرائی‌منزل کردم. بعضی معالجات‌ایرانی کردند. تلگرافی‌بامین‌السلطان کردم که: «باپای‌شکسته بحضور حضرت رضا علیه‌ـ السلام مشرف میشوم تاخدا چه‌مقدر کرده باشد ؟» جواب آمد: « بسلامت، التماس دعا!» از این استهزاء دلم درد ناکترشد. بهر صورت بود آن چند منزل را نیز طی کرده وارد مشهد مقدس شدم و در خانه‌ای منزل کرده خود را بحمـام رسانیدم . وقتیکه بیرون آمدم حاجی میرزامحمد نراقی مرا بآن حال دید بمنزل خود بـرد



و اسبم را آورد گفتم: «بکسی ببخشید». حضرت والار کن‌الدوله، فراشباشی خودرا با پیرزاده ودو مجموعه شیرینی باحوالپرسی فرستاد. آقایان‌خراسان‌بدیدن آمدند، مؤتمن‌السلطنه و مخصوصاً شیخ محمدتقی بجنوردی و حاجی‌میرزا حبیب‌اله آقا که از مشاهیر علمای آنجا بودند نهایت مهربانی و آقائی کردند. بعد از مدتیکه پایم بهبودی حاصل کرد بازدید از حضرت رکن‌الدوله و متولی باشی و حضرات علماء کردم. وقتیکه بحضور شیخ محمد تقی بجنوردی رفتم گفت: «ازکـرامات است! الآن اگر نمی‌آمدید میخواستم کسی‌را فرستاده شما را زحمت بدهم اینجابیائید. یك نفر طبیب انگلیسی در اینجا بسیـار طبیب خوب خوش اخلاقی است و بفقراءِ مجانی معالجه میکند، اطلاع داده الآن اینجا میآید یکنفر زبـان دان میخواستم.» پس آن طبیب وارد شد چند عینك آورده بود که کدام یك بچشم آقا مناسب افتد . یکی را انتخاب کردند. بعد گفت: «بآقابفهمانید کـه دو چیز بچشم شما صدمه زده است یکی بیخوابی و دیگری گریه، باید منبعد کاملا بخوابید و گریه نکنید» بآقا گفتم. گفت:«باو بگوئیدمن چشم را برای‌این‌دوکار میخواهم»طبیب زیادحیرت کرد و بوضع فرش پاره و اثاث البیت فقیرانه و عمارت ساده آقا نگریسته گفت: «یااول شخص دنیا خواه هستیدیابطور حقیقت آخرت طلب، گوارابادبرشما!» ترجمه کردم. آقا گفت:«بگوئیدتو هر فرض میکنی بکن، ما میدانیم شما با ما موافق نخواهید بود، اگر اظهار هم بکنید میدانیم ظاهری است و حقیقت ندارد» طبیب گفت: «این مقدار مال که مردم بملاها میدهند و ملاها کرور کرور از مال مردم گرفته براحت خرج میکنند گناه اینها بگردن کیست؟شمابااین وضع همه را میتوانیدبفریبیدحتی من مسیحی را نزدیك است جذب کنید!هرگز کشیشان ما ایـن طور نمیتوانند دل مردم را شکار کنند». ترجمه کردم. آقا گفت. « بگو که شما هم باین تـن پروران که نوکران نفس اماره‌اند دعا کنید والا شما الآن ازروی زمین محو شده بودید!» ترجمه کردم هردو خندیدند.

مدتی اقامت کردم و با آقایان معاشرت داشتم و مبلغی خرجی هم از ولایت رسید. شبی نواب رکن‌الدوله مهمان کرده بود، دیدم سیدی مهمان او است. فرمود: «اورا میشناسی؟ از تبریز آمده و ولیعهد سفارش او را بمن نوشته، سید بحرینی است ولیعهد باو ارادت دارد» بنده اورا ندیده بودم. چندی ماندیم تاعید نزدیک شد. بناگاه خبر دادند که حاجی محمد حسین امین‌الضرب، از خدمت حضرت آقا سید جمال‌الدین، عود کرده و بمشهد وارد شده فوراً بدیدنش رفتم گفت: « خبر تبعید شما در مسکو بما رسید، آقا خیلی دلگیر گردید لکن من عرض کردم برای ایشان خطر جانی نیست، تنها زحمت راه و سفراست. باز آقا درست مطمئن نشد. من وعده کردم که از مشهد تفصیل را عریضه کنم. آقا فرمود اگر زنده باشد بگو بخط خود بنویسد» پس هردو مکتوب نوشتیم .

شبی دیگر رکن‌الدوله دعوت کرد، رفتم. معلوم شد که میخواهند قفل ضریح حضرت رضا (ع) را باز کرده، توی ضریح را جاروب کنند. درچهار ساعت ازشب گذشته مرا برداشته بحرم رفتیم واقعاً جمعیت حصر نداشت، با هرزحمت بود از رواق و ایوان گذراندند. رکن‌الدوله و بنده وحاجی میرزا احمد مجتهد با دو نفر دیگر داخل حرم شدیم و بعداز زیارت حرم، کلیددار کلید را بوسید و قفل را باز کرده بوسیده، با احترام کنار نهاد. پس آقامیرزا احمد، با چراغ داخل شد یک گوشه، میخ‌کوبی لازم داشت بعمل آوردند پس ضریح را جاروب کرده، طاقه‌شال ترمه‌ای انداخته بودند خاکروبه را میان آن جمع کردندو پولهای زیادی که مردم بآنجا میریزند آنها راهم جمع کردند، پولهارا در ظرفی ریخته مهر کردند. خاکروبه را نیاز میکنند و عموم مردم برای شفای امراض وقضای حوائج، مقداری می برند بمن هم قدری دادند. روز عید گذشت وجشن وملاقات بسر آمد. روز دوازدهم عیدنوروز، من بیچاره، مبتلا بتب سختی شده افتادم. روزبروز، مرض من شدت کرد، حکیم‌باشی شاهزاده معالجه میکرد بالاخره یأس حاصل شد و غالباً بیهوش می‌افتادم. بزرگان توجه میکردند



خصوصاً حاجی شیخ محمدتقی چند دفعه ببالینم آمده بود ومرا بآنحال غریب دید دلش بدرد آمده گفته بود: « حالا کسان این بیچاره در چه حالند؟ من نمیدانم او چه تقصیر داشته ازخانه و وطن آواره‌اش کرده‌اند؟» حاجی میرزا حبیب گفته بود «او نه‌حکومت عرفیه داشت، نه‌شرعیه، نه عامل دیوان بوده از قراریکه حاجی‌آقا محسن عراقی و بعضی دیگر گفتند . تقصیر او این بوده که با میرزا ملکم‌خان دوست بوده و سبب‌آمدن سید جمال‌الدین بایران گردیده» پس حاج شیخ محمد تقی، تلگرافی بشاه کرده‌بود که: «اگر سیاح مغضوب دولت است ودرطهران نباید بماند، دولت بقدر علاقه او در خراسان باو ملکی بدهد و در اینجا دعاگو باشد.» جواب داده بودند که:«سیاح مقصر نیست، خودش باختیار سفر کرده! آزاد است، اطمینان دهید بیاید.» در اینحال بحران مرض من بود، رعافی رخ داده حال رو ببهبودی شد که حضرت‌آقا تلگراف را خود آورده، در سر بالینم نشان داد و پس از آن بخواهش وکیل‌الدوله، حاجی شیخ عیسی از تهران تلگراف احوال پرسی کرده و گفته بود:« بزودی بطهران خواهیدآمد». کم کم‌حالم‌بهتر شد. آقای شیخ باصرار فرمود: «زود بروید وکسانتان را از انتظار خلاص کنید.» چون عزم رفتن کردم، همه مهمانیها کرده مهربانیها نمودند، حضرت رکن‌الدوله و مؤتمن‌السلطنه خرج‌راه هم دادند. روزحرکت حاجی میرزاحبیب بخواجه ربیع و کوه‌سنگی‌دعوت فرمودند. مدت توقفم در مشهد ۱۴ماه طول کشیده بود.

روز حرکت خود آقا و حاج میرزا محمد و پسرش میرزا غلامرضا همراهی کردند. سیاحت خوشی کردیم تا به‌بهرآباد رسیدیم که درراه جدید مشهد بعشق‌آباد، اول‌آبادی است. در باغ بسیار خوب باصفائی که خیابان بندی شده صفوف صنوبر سر برآسمان کشیده، گل و چمن و سبزه و آب ، روحی داشت روز را بشب رسانیده ، شب را در سرقلعه خوابیدیم صبح حاجی میرزا حبیب‌الله وداع کرده مراجعت بمشهد کرد و من با حاجی میرزا محمد و پسرش سوار شده

بطرف چناران راه افتادیم شب را در آنجا توقف نموده، فردا وارد شورچه شدیم. واقعاً بـاغات انگور و زراعت آنجا خیلی خوب و اهمیت داشت. فردا را حرکت کردیم از همان راه بطرف قوچـان افتادیم. وارد قوچـان شدیـم در کاروانسرای شجاع‌الدوله که‌حکمران قوچان ومالك آنجاهااست منزل کردیم. سیدنیك محضری آمده اظهار مهربانی کرده گفت:«من شمارادرمشهد باموٌتمن‌السلطنه دیده میشناسم» اصرار کرد بخانه‌اش برویم قبول نکردیم . بعد معلوم شد حاجی میرزا رفیع است که اول محترم آن ولایت بود. بعد باز او آمده ما را بتماشای شهربرد. در کنارشهر امامزاده‌ای بسیاربا صفا و قبه‌ای عالی داشت، در آنجا اوراقی چند از قرآن دیدم که بآن درشتی و خوبی خطی دیده نشده ازبی مواظبتی مندرس شده بود.

قوچان جای کوچك قشنگ خوش هوائی است ، تجارتش ازپشم وروغن و گندم و حبوبات و صنعت معروفش جوراب بـافی و پـوستین دوزی است.چون ماه رمضان بود و بعضی دکاکین که باز بود پرده کشیده بـودند. حاجی میرزا رفیع گفت: « درعقب پرده تریاك میکشند یا غذا میخورند چون آشکار نیست کاری ندارند و اگر آشکار کنند سخت مؤاخذه میشوند» پس بـا او بمدرسه رفتیم. ماه رمضان بود دیدم مردم بمسجد میآیند اما جمعیت خیلی کم بود بخلاف شهرهای دیگر ایران. پرسیدم: « معتبرترین مسجد اینجا کدام است؟» گفتند: «همین مسجد» گفتم: «پس چرا جمعیت زیاد ندارد؟» گفتند : « مردم بمیل و اختیار بنماز آقایان درهیچ‌جا نمیروند، هرجا میروند برای اظهار مریدی است که بایشان چیزی داده شود یا ازتعدی حکومت وغیرها محفوظ مانند یـا درموقع ارتکاب جرم بستی شده بتوسط آقایان ازمجازات معاف بشوند یااینکه باسم نوکر وبسته و مریدان ازمردم چیز بگیرند. در قوچان بست موقوف شده و ملاها آن نفوذ را ندارند ازاین بابت مردم‌هم‌نمازریائی کم میخوانند!». بعد حاجی میرزارفیع گفت: «خوب‌است بملاقات شجاع‌الدوله بروید، آدم باکمال تربیت شده‌ایست» گفتم: «مرا نمی‌شناسد » گفت:



«من معرفی کرده‌ام و خیلی طالب ملاقات است» پس با هم رفتیم بعمارت خیلی بـا شکوه عالی رسیدیم، از باغ و صحن بزرگ گذشته بصحن کوچك وارد شده نزدیك رفتیم دیدم درزیر درختان کسی بالای تخت نشسته ویك نفر دربرابر او روی زمین نشسته. گفت:« آنکه‌بر تخت‌است شجاع‌الدوله و آنکه برزمین نشسته‌مجتهد این‌ولایت است که اصلا همدانی ونامش حاج ملازین‌العابدین است» ما نزدیك شدیم برخاسته سلام کرد و گفت صندلی را برداشتندآن آخوندرفت وما را ببالاخانه برد. ازوضع وحرکت من سئوالات کرد، جواب گفتم. پس از قوچان پرسید: «چگونه‌می‌بینید؟» گفتم: «بهترین جاهای ایران است که مردم ازجان و مال خود ایمن هستند لکن اگر تربیت هم‌میشدند بسیارخوب میشد»تصدیق کرد.من ازایشان سئوال کردم که: «چگونه است درایران که جای امن و راحت نیست اینجا مردم‌آسوده‌اند ؟» گفت: «اغلب فـساد و ناامنی و شرور از طرف ملاها و خانه بست کردن ایشان و مداخلات ایشان‌است بتمام امور. مردم‌آدم میکشند، دزدی میکنند، هرفسق و فجور مینمایند آقایان همه نحو حمایت وتوسط میکنند حـکام هم نمیتوانند بکار صحیحی اقـدام نمایندچون هزار قسم تهمت وتکفیرو بلاها بسرشان‌می‌آرند. اینجاهم همینطور بود من دیدم دیگر اندازه و حدیقف بـرای اینها نیست وتمام امور مختل شده، اختیار جان آبرو و مال مردم در نوك قلم ایشان است و خیلی ارزان تلف میشود قضیه‌ای اتفاق‌افتاد که‌من‌دیگر نتوانستم‌اغماض‌نمایم‌ایستادگی کردم‌تانفوذایشان رابدرجه‌ای کم کرده خودم و مردم‌را آسوده ساختم. تفصیل این است که زنی باسم اینکه مـن سیده‌ام دراینجا دلاك نسوان شده ودر حمام زنانه خدمت میکرده وبنام سیده اجرت مضاعف میگرفته. یك سال باین نحو گذشت روزی زنی نزد من آمـده گفت:«عرض خلوت‌محرمانه دارم» محرمانه پرسیدم: «مطلب چیست؟» گفت: «این‌زن که میگوید سیده‌ام و دلاکی‌زنان میکند زن‌نیست، مرد است خود را بشکل زن درآورده. من خودم دیدم در خلوت حمام بزنی نزدیکی کرد، مرا نگاه‌دارید او را برای تحقیق

بیاورید. در ولایت اسلام بـا وجود سرکار چنین کاری سزا نیست.» این حرف مرا حیران کرد زیرا آن زن شوهر هم اختیار کرده بود این چگونه میشود؟! بهرحال فرستادم آن زن‌را آوردند باندرون فرستادم. شوهرش بملاها ملتجی‌شد که‌حکومت، زن مرا جبراً نگاهداشته. آن زنیکه خبر داد حاضر بود گفت: «همین دلاك، مرد است زن نیست و سید هم نیست دزد اجامری است!» از دلاك پـرسیدم زیاد تحاشی کرد گفت: «چگونه روا میدارید بمن علویه فرزند فاطمه چنین تهمت بگویند؟ من بدلاکی قناعت کرده‌ام که گدائی نکنم، شوهر دارم! فردا در محشرجواب جده‌ام راچگونه میدهید؟ این زن مرا و شوهرم رامتهم و رسوا کرده است.» آن زن گفت. «آقا! باین زبان بازیها گوش‌ندهید تحقیق خیلی آسان است.» بهرحال گفتم تفحص کنند. زیرجامه‌را طوری پوشیده بودکه ازبالای لباس‌معلوم نشد گفتم زیرجامه را در آورند معلوم شد ازمرد گذشته، نره‌خری بوده است! از این طرف ملاها مثل باران، کاغذ‌توسط بارانیدند که:«سیدهٔ‌علویه را چرا نگاه داشته‌ای؟! ما باید خوبان را بخاطرخدا و بدان‌را بخاطر پیغمبراحترام کنیم.» جواب دادم. بازدست نکشیدند هی نوشتند: «علویه را مرخص کنید برود سرکار دلاکیش.» بهر راه خواستم حالی کنم بخرجشان نرفت لابد مانده گفتم زیرجامه علویه نره‌خر را کنده در میدان و معبرعموم چوب بسته بمردم نمایاندند و درشهر گرداندند. اما این دفعه آخوندها افتادند بجان‌من، بازکاغذها آمد گفتم آورنده را توسری زدند. این شخص مردی بوده ازاهل ترشیز که مو دررخسار نداشت وصدایش خشن بود با این‌شوهرجعلی که ازاهل مشهد بود ساخته خود راعلویه کرده،دخل را با شریك میخوردند. در حمام هرشکارنرم و گرم‌بدست می‌آورده بشوهرهم طعمه‌میداده. باری می‌خواستم ایشانرا از قوچان بیرون کنم بازکاغذ بارانی شدگوش نـدادم هردو را روانـه مشهد کرده برکن‌الدوله تفصیل را نوشتم. بعد از مدت کمی کاغذ ملاها را برای من فرستاد که نوشته بودند:«شجاع‌الدوله بابی است سیده علویه‌رابی‌زیر جامه دربازار چوب زد!»



من هم مجلس کرده آخوندها را حاضر کردم گفتم :«این چه لوطی بازی است که برای هوای دلتان هرکس اطاعت نکـرد تکفیر میکنید؟ مرا بابی نوشته‌اید؟ بازهم آن مرد سید علویه است؟» انکار کردند گفتند: «ما ننوشته‌ایم» خطشان‌را نشان دادم گفتم:« حالا محبت درحق شما میکنم که چوب نمیزنم و مهار نمیکنم فوراً از این شهر بروید و مردم را راحت کنید.» گفتند : «نمیرویم و در اصطبل بستی میشویم.» گفتم:«این‌هم‌فهم‌شما! در اسلام غیرحرم‌خدا بست نیست.هم من غلط میکنم طویله‌ام بست میشود هم شما غلط میکنید خانه‌تان را بست میکنید.»پس حکماً نویسندگان کاغذها را بیرون کردم شهر آرام ومردم راحت شدند بعد یك‌یك باز بتوسط ملاعلی ودیگران برگشتند لکن‌دیگرقدری‌ساکت شدند ودراینجا اگر راحت وامنیت می‌بینید از این است مردم ارادت قلبی بایشان ندارند زیرا اعمالشان مردم را متنفر کـرده چنانچه ایشان اسم دین و شریعت را بآن اصرار برای دنیا ودخل و نفوذ میگویند مردم هم نزد ایشان اظهارتقدس را برای اغراض میکنند ظاهراً همینکه دیدند نفوذ ایشان اثر نـدارد اعتنا نمیکنند. بحقیقت در بسیار جاها گناه‌نفوذ ایشان بگردن ما است که برای دنیای خود با ایشان میسازیم فعلا جـز نکاح و عمل اموات و نماز و و مسئله‌کاری ندارند.»حمامی در اندرون‌داشت بسیارپاك،خادم‌و دلاك خوب، دعوت بآن حمام کرد، نظافتی کرده بیرون‌آمدم وازانسانیت‌های ایشان ممنون‌شدم.دیدم یك طفل بدگلی‌را زیاد درآغوش گرفته می‌بوسد و باو اوغول خطاب میکند. گمان کردم پسرش است بعدمعلوم شدپسر یکنفر نوکرش رمضان‌خان نام است که تمام کارهایش بااواست و آدم لایقی‌است. بعد معلوم شد پسر بزرگی دارد میرزاابوالحسن خان نام که ازبی‌قابلیتی او شکایت داشت ومحل اعتنا نبود. بعد گفت: «پسردیگری هم دارم کوچك، ازاو هم امیدی ندارم»و گفت: «انسان بی‌جهت نوکررا برفرزند مقدم نمیکند».

شنیدم‌در آنجا یك‌نفر درویش که‌بفقیرمحمدعلی معروف‌است

بیست و پنج سال است که در سوراخ تاریکی است و هیچ بیرون نیامده ، اجـازهٔ ملاقـات او را خواستم . شجاع‌الدوله گفت : « برای من خیلی تعریف کردند رفتم چیزی‌ندیدم جز ازاینکه وجود خود را باطل ساخته‌وجمعی از زنان وضعفاءالعقول فریبش را خورده‌اند.» گفتم:«من چون سیاحم باید همه چیزرا ببینم.» پس با یکنفر راهنما رفته ، خارج از شهر یك دیوار گلی پست و دری محقر بود داخل شدیم . از طرف شرق ، نیم دایره گردش کرده در طرف غرب باغ چنداطاق محقر دیده‌شد، رفتیم دیدیم اطاقی است رو بشمال که از آن باطاقی و از آن هم باطاق دیگری راه است. در اطاق اول جمعی‌از زن‌وبچه رعایا بودند کسی‌بما گفت: «صبر کنید ایشان بیرون روند» گویا مشغول قضای حوائج ایشان بودند. ایرانیان رفع حاجت خود را از هر راه که یکی اظهار کند می‌طلبند، نه بوسیله‌کار و اقدام خودشان. ما گردش در باغ کردیم، درخت‌رز خوب زیادی داشت و از سایر اشجارهم بود بعد برگشته وارد اطاق اول شدیم که‌درش بشمال بود، اطاق‌دیگر عقب آن پرده کلفتی آویخته بود گفتند: «باید داخل آن اطاق شده پرده را بیندازید، تاریك است چشم‌چیزیرا نمی‌بیند تا قدریکه می‌مانید جزئی تمیز میدهید». من از در داخل شده سلام دادم، صدائی جواب داد. از صدا فهمیدم در کـدام سمت نشسته است . در طرف جنوب ، سوراخی بودبقدر صفحه‌ای که چندین قطعه کاغذ رویهم بر آن چسبانیده‌بودند تنها روشنائی آنجا همان بود. پرسید: «باین ولایت غیراین دفعه آمده‌اید؟» گفتم: «شما بفرمائید» گفت: «مدعی علم‌غیب نیستم، مردی بودم کلاهدوز که دوسال‌منزوی‌بودم بعدازآن اینجا آمدم، بیست‌وپنجسال است در اینجا بسر میبرم» گفتم:«هیچ بیرون نمیروید؟» گفت: «گاه در تاریکی شب در این باغ گردش میکنم ، درروشنی چشمم باز نمیشود» گفتم: «فایدهٔ این انزوا وخودرا محروم کردن از نور و ضیاء چیست؟» گفت:«آنچه شما میتوانید قبول‌کنید این است که در کلاهدوزی اگر برای مطلبی نزد رمضان خان میرفتم، می‌بایست سرپا بایستم و تملق کنم، عـرضم راقبول‌بکند یا



نکند. حالا رفتن سهل است پیغام میکنم می‌آید و هرچه میگویم می‌پذیرد!» گفتم: «راست گفتی!» پس‌حکایت کردحاجی میرزا صفاوحاجی استادوغیرایشان آمده‌اند واز بعضی اشخاص دیگر خبر داد. در آن بین از زنها آمـده از پس پرده می‌گفتند مثلا طفلم دردگوش دارد یا سر فلان درد میکند . او هم یـك چیزی میگفت مثلا برو روغن کرچك بده و از این قبیل . هرقدر ماندم چشمم آن قدر روشن نشد که صورت او را ببینم گفتم : « چشم من نقصی دارد، رفع کنید» گفت:« قنـاعت کنید! تا صدف قانع نشد پر در نشد». گفتم: « گمان کردیـد حرص دارم؟ بلـی ! لکن بچیزیکه احدی نمیتواند آن را بدزدد یا از قیمتش بکاهد و آن علم است که از راه چشم حاصل میشود. برای دیدن جمال مبارك مرخص کنید کبریتی روشن‌کنم» رخصت داد، روشن کردم . چشمش را بهـم گذاشت، ریش بلند و صورت کشیده، بینی قلمی، قد متوسط می‌نمود . پس وداع کرده بیرون‌آمدم ، حاجی میرزامحمد و آدم شجاع‌الدوله منتظر بودند . برگشتیم بسیار مهربانی کرده گفت: «ارادت به‌شما پیدا کرده‌ام می‌خواهم برویم بگردمحله در آنجا قلعهٔ قدیمی خوبی بوده که اسباب خیـال عباس میرزا شده آن را خراب کرده پس ازآن اذن تعمیر خواستیم باحترام تخریب او ندادند ».

پس شب را مانده فردا بتماشای آن خرابه‌ها رفتیم . محل تولد خود واطاق‌پدرو کسانش را نشان داد. گفتم:«آنطور که بعضی‌ها میگویند این خرابی و آن خرابی دادن قفقازبروس و شکست از روسیان آیاکارهای‌عباس‌میرزا را نشان نمیدهد که عمداً بوده و آیا خیانت نیست؟ » گفت : «بلی ! شهرت‌غلطی پیدا کرده است». بهرحال مصمم شدم حرکت کنم. اول اصرار کرد که در قوچان توطن‌نمایم، بعداً اصرار کرد چند روزی بمانم، عذر خواستم.

آن‌روز پنجم ماه رمضان‌سنه ۱۳۰۶ قمری ــ اردیبهشت۱۲۶۸ شمسی بـود تلگراف رسید شاه که برای سفر فرنگ میرفت بتبریز رسیده فردا

ششم از تبریز حرکت مینماید. چون شجاع‌الدوله مرا مصمم حرکت دید خواست اسب بدهدقبول نکرده گفتم: «از عشق آباد با راه آهن واز راه دریا خواهم‌رفت.». پس‌یك‌حلقه انگشتر فیروزه ویك‌تسبیح‌هدیه کرد. فردا مال کرایه کرده‌من ومیرزا غلامرضا بطرف عشق آبادوحاجی‌میرزامحمدبطرف مشهدروانه‌شدیم. از راه‌ناهمواری که مشغول ساختن بودند عبور کرده درامام قلی منزل کردیم. فردا از آنجا براه افتادیم. امتیاز ساختن آن راه بحاجی ابوالقاسم ملك‌التجار مشهد داده شده مشغول هموار کردن و حق‌العبور گرفتن بودند. سنگها را با باروت انداخته بودند. در جائی سنگر ابوالحسن خان پسر شجاع‌الدوله را نشان دادندکه برای مخالفت‌پدر سنگربندی کرده بود. بسرعت راندیم نیم ساعت بغروب مانده وارد حده شدیم، چندخانوار بود ویك‌خانه‌هم منزل‌مأمور تذکره‌بود که‌در سرتذکره‌بفقراءِ اذیت‌ها میکرد و بی‌اسم از مردم‌پول زیادمی گرفت، مثل سایر مأمورین ایران درخارجه‌که فی‌الحقیقه دشمن‌جان و غارتگر ایرانیانند. بدبختی دراین است که از سرحدبآن طرف بطور وضوح بدبختی وخرابکاری ایرانیان وآبادی و ترقی روسیان مشهود است، همه دیده‌و گفته‌کاری در اصلاح امور نمیکنند. ازحده تا عشق‌آباد چهارده ورست (تقریباً دوفرسخ)است. بهرورستی سنگی با نمره نصب کرده و راه رابخوبی ساخته و نقطه بنقطه‌مستحفظ گذاشته‌اند.

نزدیکی شهر عشق آباد رسیدیم، نظامیان بالباس پاك‌خوب‌و هیئت مرغوب بانظم تمام‌در گردش بودند. در همه‌جادر خاك ترکمان آن‌ترکمان بآن شرارت، ذلیل و اسیر شده، از دیدن‌یکنفر روسی میلرزد. چادرهاشان نمایان و گله‌های اسب‌و گوسفند و شتر و غیرها در چرا بودند. وارد شهر عشق‌آبادشدیم بااینکه در نزد بلاد فرنگ قابل‌ذکر نیست اما چون از ایران بیرون آمده رونق و جلوه‌ای پیدا کرده بود. در سرای حاجی محمد تقی منزل کردم، سرای پاکی بود و حجرات ازمیزو صندلی و لوازم واردین مهیا داشت. پس‌از استراحتی درشهر



از منزل گوبرناتور (حاکم‌شهر) سراغ کرده وسفر کشتی‌را تحقیق کردیم، معلوم شد که بعدازدو روز کشتی از اوزون آطه‌حرکت خواهد کرد. در بازار گردیدیم، مغازه‌ها پراز متاع وبازارو خیابانها وسیع و پاك ومستقیم ودلگشا،چراغها برای‌شب نصب شده. درهر گوشه‌میدیدم که اولادوطن عزیزم‌برای ترکمانهای نادان، کثافت حوض و زباله حمل میکردند وعملگی وجاروب کشی مینمودند و بازحمت، جزئی وجهیکه اجرت میگرفتند بچندنفر تاجر که‌بودند می‌سپردند بلکه بایران‌رسانیده بمالیات و جرمها بدهند. بیچارگان روز عملگی و حمالی کرده، شب‌ها درمحله و گذرها کفش‌های کهنه‌را بالین کرده زیر آسمان می‌خوابند و ممنونند که درشهر آزادی‌هستند که بی‌تقصیر کسی‌را آزار نمیدهند. از بسیاری اگر سئوال‌شود که‌چرا جلای‌وطن کرده‌ای؟ معلوم میشودخانواده‌ای بوده، وضع ومعاشی داشته، بعضی را سرباز یا توپچی یا فراش‌یا داروغه یا آخوند یا سبد یا نوکر فلان یا بستهٔ‌بهمان آقااز خانمان آواره کرده‌است. این‌مردم بیچاره که‌در وطن خود کسی بوده‌اند، در اینجا بعضی عاجز و ذلیل و فقیرند حتی‌اینکه ترکمانها بطوریکه پاره‌ای نان بسگی می‌اندازند تکه نانی برای اینها می‌اندازند و بااینحال در خارجه‌از اذیت و زحمت قونسولها و نایبان و کسان ایشان در صدمه واذیتند لکن‌اگر صدتارایك روز بکشند کسی نیست بپرسد که بودند و چرا کشته شدند؟ درمدت شش‌وهفت‌سال که شروع بآبادی عشق‌آباد شده کسی‌اگر ببیند گمان نمیکند که در این اندُك مدت باین‌درجه معمور گردیده چنانچه بلاد ایران را هم انسان اگر ببیند گمان میکند سالهای‌درازاست‌رو بخرابی نهاده. دراین‌شهر، روسی، ترك، ایرانی، ترکمان، داغستانی، ارمنی، گرجی، سکنا و تجارت دارند. روسها دیدند زبان دان‌هستم احترام کردند، ایرانیانی‌ها هم چنین‌دیدند اکرام نمودند. این صحرا خیلی وسیع است تاکنار دریا قابل زراعت و آبادی است، روسها آباد کرده و میکنند. سوار کالسکه شده بطرف اوزون‌آطه حرکت کردیم در وسط راه بکوك تپه رسیدیم که

خراب‌شده جز چند خانواررعیتی ندارد. دراین راه طولانی برای‌نشان دادن اینکه راه باز است و کالسکه از خط خـارج نشود ، در میان بیابان بی‌آب و علف ، قبر مانندی در هرچندصد قدم حفر شده یك‌نفر ایرانی دیده می‌شود باالباسیکه پاره ـ های آن آویخته و رنگش از کهنگی نامعلوم است ، گردو غبار صورتش را گرفته گویا درعمرآبی ندیده بیرق سبزی را در دست حرکت داده بمسافر اشاره میکند که راه باز است، باین‌خط باید بروید. غیر ایرانی متحمل این زحمت نمیشود تسا جزئی وجهی دست آورده برای قونسولها و کسان ایشان در خارج و برای‌حکام و کسان غارتگر ایشان در داخل ایران پول تهیه کند!.

بهرحال دراوزون آطه پیاده شدیم، اینجاهـم اغلب عملـه و حمال ایرانیان هستند. بیچاره ایرانیان! دروقت غذا مثل گوسفند در کنار کوچه‌ها جمع شده نان خشکی بادوغ و سبزی میخورند، اما سایرین در قهوه خـانـه‌هـا و مهمانخانه‌ها در روی میز، مطبوخات میخورند، شب برتخت ها میخوابند وایرانیان در روی خاك و بن دیوارها. باهمهٔ این اذیت‌هـا باین آوارگان، هـرکس بتواند خصوصاً قونسولها آزارها میرسانند که انسان از ذکر آن‌ها منزجرمیگردد.

بمهمانخانه وارد شدم. میرزافتح‌اله خان (سردار منصور بعد) بیگلربیکی رشت‌هم آن روز وارد شده بود عمویش‌اکبرخان بیگلربیکی فوت‌شده کار و منصب او را باین داده‌اند بعلاوه راهداری خراسان و مـازندران. پس آن روز را در آنجا بشب رسانیدم و با بیگلربیکی همراه بودم زیاد انسـانیت کـرد. گفتم: «درعوض این مهربانیها چیزی ندارم هدیه کنم لکن دو جمله قابل توجه از دوشخص بزرگ برای‌شما میگویم یکی از مدحت پاشا ابوالاحرار کـه آن مـرد بزرگوار گفت:«نمیدانم حکم قضا است یا اثر خونریزیهای اسلاف‌است که درمیان ما مسلمانان هرمرد غیورکافـی وطن پرست، بیکار و خوار است‌بعکس‌مسیحیان .» یکی دیگر از بیسمارك که او را در زمان انزوایش در بارسین ملاقات کردم واظهار



امیدبایران و ایرانیان نمودم.جوابداد:«من‌شاه و رجال ایران را دیدم مردمانیکه هیچگونه ارزشی برای خود قائل نیستند و برای تقرب بشاه از هیچ‌پستی و تملق گوئی باك ندارند بآنان امیدوار بودن بیجا است». بهر صورت سوار کشتی شدیم، باز با بیگلربیکی همراه بودم. حرکت کشتی انقلاب مزاج آورده و بی اختیـار افتاده بودم. دو روز و دو شب کشتی در حرکت بود روز سیم یکساعت از آفتـاب رفته، بندرمشهد سر نمایان‌شده کشتی بسیار دور از ساحل لنگر انداخت. زورقچیان از هر طرف کشتی رااحاطه کردند، در زورقی خود را بساحل کشیدیم. درمشهدسر چندان‌آبادی نیست‌کاروانسرائی دارد دو طبقه که فوقانی حجرات، منزل تجاریست که داد و ستدمتاع ایران بخارج وخارج بایران میکنند. درفضای‌کاروانسرا بارها زیر باران‌رویهم ریخته‌بود. اسب کرایه کرده بطرف بار فروش براه افتادیم. راهها باتلاق و گل‌چسبنده است، در سرراه بعضی دهات و دکاکین‌برای لوازم مسافرین، موجوداست.اطراف راه و صحراها جنگل ودرخت‌ها بهم‌پیوسته و سربآسمان کشیده ملك‌مازندران و گیلان را در نقطه‌ای از نقاط بسیار کم‌توان‌یافت باین قابلیت‌آبادی و منفعت. لکن ایران همه چیزش را جـز از ظلم و تعدی و تکدی و نفـاق مهمل گذاشته است.

در شهربار فروش، حاجی غلامعلی نام آشنای سفرمکه‌ام بود در خانهٔ او منزل کرده راحت‌شدم. بملاقات‌حاجی ملامحمد اشرفی که‌بحاجی‌حجت مشهور است و رئیس علماء مازندران است رفتم که در سابق در اصفهان باهم دوستی داشتیم، این ایام چشم او نابینا شده، دامادی دارد و خیلی بـا نفوذ و محترم است. در ایران یك نفرهرگاه بعنوان ملائی یا صاحب منصبی مثلا شناخته شد این اقتدار او سرایت باولاد و کسان وخویشان او مینماید یك مـرکز اقتداری تشکیل میدهد و مثل‌اینکه علم هم ارثی است چند پشت بعد از او دارای عنوان اعلمیت و اقتدار و ریاست شده تحمیلی بمردم بیچاره میشود . این شخص محترم واقعاً شخص عالم و

و با دیانتی است. بعد از ملاقات‌خود رامعرفی کردم بسیار مشعوف شدو ازاقتدارات حاجی سید محمد باقر حجةالاسلام و کشتن هشتاد نفر را باجرای حدو هنر جلاد اوملا رجبعلی سیف‌الشریعه‌یاد کرد. از حالات من‌سئوالات کرده، وداع کردم. هوای بار فروش با مزاج من نامساعد بود. حکومت باشهاب الملك و وضع آنجا هاهم‌مثل سایر نقاط ایران بود. فرداقاطری کرایه کرده بطرف آمل حرکت کردیم چون باراندگی بود چترا غفلتاً باز کردم، قاطر رمیده بزمینم انداخت لکن چون گل بود چندان صدمه وارد نشد.

قریب غروب وارد آمل شدم سینه‌ام از اثر زمین خوردگی بشدت درد میکرد، اکتفا بخوردن مقداری شیر کردم. در آنجا دیدم اسباب ساختن راه آهن ریخته اند و معلوم شد حاجی محمد حسن امین الضرب از دولت رخصت گرفته بسازد. اگر انتریك روسها و خیانت روس‌پرستان‌مملکت که‌دائماً درخرابی وطن ما کوشش میکنند مانع نشود یك‌محل‌امیدی است. حالم‌بسیار پریشان‌ومریض بودم، راهها که آمده بودیم گل وفراز و نشیب وسخت بود و اهالی هم از ییلاق بقشلاق عود میکردند بار ها را بالاغ و گاو بسته اکثر زنها پا برهنه طی طریق میکردند. فردا از آنجا حرکت کردیم راه جنگل است وسنگ و سربالا و سخت و ابر وباران هم دائماً بود تا بعد از ظهر قدری ابرها بر طرف شده آفتاب نمایان گردید. اطراف کوههای بلندی است که سراپا جنگل است تا رسیدیم به‌براست. در خانه محقری‌منزل کرده بازشیرو تخم مرغ خوردم کم کم‌درد سینه تخفیف‌میابد. فردا بطرف لاریجان براه افتادیم راه از سنگهای سخت و گردنه ها وگاهی از کنار رود خانه است که رود هزارپی میگویند، منازل و خانه ها که در آنجا هست از تکاهل بقدری نیست که انسان را از باران و رطوبت حفظ کند. تا رسیدیم بجائیکه آن را بند بریده گویند جای خیلی سخت و تنگه ایست. در آنجا برسنگی صورت ناصرالدین شاه را در وسط وکامران میرزا و اعتضادالسلطنه مرحوم و عضدالملك و



امیرخان سردار و آقا وجیه‌اله در دست راست شاه و در دست چپ مستوفی الممالك مرحوم و حاجی‌میرزا حسین خان مرحوم سپهسالاراعظم‌و وزیر فواید و مجدالدوله را حك کرده‌اند. مدتی ایستاده تماشا کرده برفوت‌خوبانیکه مرده‌اند تأسف‌خوردم.

ازآنجا گذشته‌واردآه شدم‌وشبرا با ناله وآه‌از دردسینه واعضا بسر بردم! فردا از آنجا نیز حرکت کرده قریب غروب از گردنهٔ اما مزاده هاشم سرازیر شده در چادرهائیکه از ایلات در آنجا بودند منزل کردیم، بسیار مهربانی و خدمت کردند. فردا نیز ازآنجا بطرف بوم هند براه افتادیم، از پل جاجرود که گذشتیم مکاری از اهل سوهانك بود، مکاریان زیاد می ترسیدند که قروقچیان پیدا شوند زیرا رسم قروقچیان که تمام آن صفحات منفعت خیز را باسم شکارگاه شاهی قروق کرده، مردم از زراعت و چرانیدن و چیدن علف‌ممنوعند و یك چشمهٔ دخلی است برای میرشکار، غالباً اینستکه تا رسیدند مکاریهارا گرفته در زیر چوب و تازیانه می‌اندازند و مبلغهامطالبه میکنند ببهانهٔ اینکه‌شما نشستیدنان بخورید قاطرو الاغ شما از علف اینجا چرید، پس آنچه دلخواهشان است میگیرند. از این تعدی، بزرگان بلکه شاه هم اطلاع دارند واحدی بشکایت مردم گوش نمیدهد، زیراهمین شلتاق سالیانه اجاره‌ای دارد که میدهند.

یکساعت‌از شب گذشته‌وارد سوهانك‌شده در خانه مکاری‌منزل کردیم. فردا بملاحظهٔ‌ایکه ناصرالدین شاه هنوز از فرنگستان عودبطهران نکرده وکامران میرزا که حاکم استدر حق من از هیچگونه تعدی مضایقه ندارد، از مکاری خواهش کردم مرا بحضرت عبدالعظیم (ع) برساند، قبول کرد. در خانهٔ خادمباشی پیاده شدیم بعد از زیارت تا چند روز مشغول معالجه بودم حالم بهبودی یافت. مکتوبی بامین‌الملك نوشتم که مملکت باو و کامران میرزا سپرده شده بود بدین مضمون که: «من در مشهد نایب‌الزیاره بودم والآن عود کرده در حضرت عبدالعظیم(ع) بنیابت زیارت مشغولم.» جواب نوشت: «چرا بطهران وارد نشدید؟

البته بطهران بیایید» . بنده خاطر جمع شده بطهران رفته اورا ملاقات کردم ، اظهار مهربانی و همراهی کرد. گفتم:« مدتی است از خانه بی‌خبرم اگر مرخصم بخانه سرکشی نمایم» اجازه داد. بحضرت عبدالعظیم (ع) عود کرده بتهیه حرکت مشغول بودم . سراج‌الملك شنیده بود بمنزلم آمده دید عازم هستم بمحلات بروم ، رفت اسبی‌فرستاد. فردا سوارشده بطرف قم براه افتادم شب دیگر در علی‌آبادوشب دیگررا درمنظریه گذرانده بقم رسیدم. بعداز زیارت با یکنفر محلاتی که در قم‌بود شب سوارشده منزل‌در قلعه‌چم کردیم. حاجی هاشم‌کدخدای آنجازیاد خدمت کرد. از آنجا حرکت کرده منزل دیگر در دولت آباد بودیم . فردا باز پیش از صبح براه افتاده درراه چند سوار دیدیم می‌آیند، معلوم شد میرزا نصراله، نوکرمرحوم مصطفی قلی‌خان سهام‌السلطنه است که نعش اورابکربلا حمل‌نموده و برگشته‌بود. از وفات آن مرحوم زیاد تأسف خوردم . بهرحال بحمداله بسلامتی وارد محلات شدم، کسان و اقوام مسرور گردیدند . چندی در محلات مانده سرکشی بعلاقه و امرزراعت‌نمودم . حاکم محلات میرزا حسین‌خان نام‌بود که بعکس میرزا جعفر-خان با من خوشرفتاری کرد. بعد از زمانیکه ماندم‌مکتوبی از امین‌الملك رسید که «کارهای خودرا مرتب کرده، قبل از ورود شاه بطهران بیائید.» من هم قبول کرده بطهران رفتم‌ودریك خانه اجاره‌ای در سقاباشی‌منزل کردم. شاه واردشد. بملاقات امین‌السلطان‌رفتم، خواست بحضور شاه ببرد گفتم :« شمارا که زیارت کردم دیگر طالب‌شرفیابی حضورشاه نیستم.». در این دوره با میرزا عیسای وزیر و وزیر دفتر مراوده داشتم و قدری خودرا از مجالس کناره کرده آسوده بودم . کم کم مذاق ایرانیان بدستم آمد.

**ورود دویم آقا سیدجمال‌الدین بایران( ۱۷ محرم سنه ۱۳۰۷ قمری ــ شهریور ۱۲۶۸ شمسی )**

در همان ایام حاجی امین‌الضرب بمنزل من آمده اظهار کرد



که : « آقا سید جمال‌الدین‌شاه را در فرنگستان ملاقات کرده ، شاه او را دعوت کرده که بایران بیاید واز افکارخود بمملکت مساعدت کند. اینک کاغذی نوشته بشماهم سلام رسانیده‌و نوشته: «فرداواردمیشوم، مصلحت‌چیست؟ درکجا منزل کنم؟». گفتم: « واضح است ، شاه اورا دعوت کرده باید بمنزل امین‌السطان ورود کند ، بعدایشان هرجا رامنزل معین می‌نمایند قبول فرماید». فردای آن‌روزهنگام غروب میرزا رضا که سمت نوکری حضرت آقا را داشت بمنزلم آمده گفت : «حضرت آقا بمنزل امین‌الضرب وارد شده منتظر است شما را ملاقات کند.» گفتم: « چرا بمنزل امین‌السلطان وارد نشدند؟» گفت: «آمد از ضرابخانه نوشت باامین‌السلطان، او خودش نوشت که منزل حاجی امین‌الضرب منزل من است آنجا نزول فرمائید . ». برخاسته بحضور آقا رفته، نعمت‌ملاقاترا دریافتم و گفتم: «اگراول بمنزل امین-السلطان نزول نکرده‌اید،فردا بدیدن امین السلطان رفته بفرمائید چون من بامر شاه بایران آمده‌ام باید‌منزل من باجازهٔ شاه معین شود و تکلیف معاشرتم موافق رضای اوباشد.». آقا فرمود: «نخواهم رفت. باید او بدیدنم بیاید بعد شروع باین ترتیبات شود.». گفتم : «باین زودی نمی گذارند بیاید و بسیار زود تفتین خواهند کرد و این دفعه‌بدترازسابق خواهد شد. شاه شما را خواسته شاید بعضی اصلاحات باطلاع شما در مملکت خواسته بنماید، باید منتظر امر و دستور باشید.». حاجی امین‌الضرب گفت : «من خود امروز میروم که امین‌السلطانرا دیده ، خیالات او را فهمیده وتکلیف را معین کنم.» . گفتم :« حاجی ! ارادت شما بآقا شما را مفتون‌او کرده ، موقع احتیاط را ازدست میدهید. شاید شاه‌آن‌اوضاع وترقیات وآزادی فرنگ را دیده،فکری بحال ایران کرده وفهمیده که بدون‌آزادی‌وقانون،مملکت ترقی نمی کندبلکه زنده نمی‌ماند پس وجود آقاراالازم دیده‌لکن‌ممکن‌است‌بایران که برگشته، هوای استبداد و مستی و جهالت مردم، عقیدهٔ اورا تغییر داده باشد . حضرت آقاباید با احتیاط حرف زند». بهرحال فردارا میرزارضا بمنزل من آمده

گفت:«حاجی ازملاقات امین‌السلطان خیلی راضی ومشعوف بر گشته وامین‌السلطان وعده کرده خودش هم بدیدن آقا بیاید.». مرا دل آرام نشد. روزی امین‌السلطان بدیدن آقاهم آمد، اظهار محبتی نمود لکن مفسدان و جاسوسان مشغول‌تفتین‌شدند. بعضی بعداوت حاجی امین‌الضرب، ملاها بحسد سیدجمال‌الدین که مبادا فضل و و کمال و تقرب ونفوذ اوغلبه‌بر نفوذمستبدانهٔ ایشان کند، کامران میرزا بجهت‌ضدیت باآزادی که مسلك سیدجمال بود، جمعی دیگر محض اینکه خبری ساخته بشاه یا امین‌السلطان یا نایب‌السلطنه فروخته شیرین کاری نمایند و هکذا...

اجمالاً وجود آقا برای‌دولت، گویا درعوض‌استفاده‌بارسنگینی شده شاه یکدفعه هم باین صرافت نیفتاد که چرا آقارا خواسته یا باآقا مشورتی در کاری نماید. آقا هم‌باآن‌فصاحت بیان وفضل بی‌انتهادر نزدهرعالم وعامی، مطالب فلسفی و عقلی ومحاسن آزادی را بطوری بیان‌میکرد که‌هرروزاگرمعتقدی‌میافزود، صدحاسدرا نیزمشتعل مینمود. اهل‌فتنه‌بهر کلمه، هزارشاخ وبر گ‌بسته گاهی جمهوری طلب، گاهی ضد مذهبش نامیده‌نمامی‌میکردند تاماه‌رمضان‌رسید. حاجی ملافیض‌اله دربندی که از جملهٔ وعاظ بود وبعداز چنددفعه ملاقات باآقاسید جمال، مریدکامل شده بود، درماه رمضان مسجد او مجمع عموم بود شروع کرد بگفتن بعضی سخنان که‌در ایران ذره‌ای مفید نبود و برای گوینده همه نحو خطر را مهیا مینمود. من مکرر گفتم: «نباید این قدر جسورشد،ملاهای دنیاپرست سالها زحمت کشیده‌تاحق را پوشانیده، دینرا موافق آمال و منافع خود بذهن عوام فرو کرده‌اند. گفته‌های شما چه فایده دارد؟» گفت: «نگفتند، پوشیده‌ماند. آیا غیرمقررات شریعت میگویم؟ تقبیح‌ظلم ورشوه واحکام ناحق و ناسخ‌ومنسوخ و خوردن اوقاف ومال فقراء وایتام هم خطر دارد؟ بمن چه خواهند کرد؟» گفتم: «آقا! بمن چرا گفتند در اینجانمان بمشهد برو؟ بااین جماعت پای منبرنگاه نکنید، فردا بیکنفر فراش میگویند بیرونتان میکنند.».



باری روزی آقا سیدجمال‌الدین‌هم بمسجد حاجی‌ملافیض‌اله آمد. جمعیت خیلی زیاد بود. او بمنبررفته بعد از خطبه اسمی از آقا سید جمال الدین هم برد. مردم توجه کامل داشتند، دیدم راپورتچیان پیرایه‌ها می‌نگارند. دانستم خطر نزدیك است،رفتم بخانهٔ مجدالدوله و گفتم:«خیال‌دارم بطرفی‌حرکت کنم.». او هم گفت: «صلاح‌است. می‌بینم یك دیوار خراب‌میشود،چرا گردش‌بچشم شما داخل شود؟». پس از آنجا بر گشته، چیزی باامین‌السلطان نوشته و مرخصی خواستم مدتی بخانه سر کشی کنم. جواب نوشت: «بروید بکارها سر کشی کرده، بر گردید». فردا شاه بدوشان تپه رفت. من رفتم منزل آقا سید جمال‌الدین و با حاجی امین‌الضرب و او خلوت کرده گفتم: «من عزم دارم مدتی در طهران نباشم چون خطری نزدیك می‌بینم. ازخطر نمیترسم زیرا مقصد حضرتعالی که اصلاح فسادهائی است که بمذهب داخل کرده‌اند و ترقی مملکت و جریان عدالت است امری خیلی مهم است و جانبازی در این راه شرف است لکن بااین ترتیب قطعاً نتیجه ندارد و اثری نمی‌بخشد. انسان خودرا بمهلکه بیندازد آن‌هم بی‌ثمر، عقلا و شرعاً روا نیست.». در میان این صحبت خادمی دستخطی آورد بحاجی امین‌الضرب، گرفته خواند و بمن داد خواندم. دیدم شاه دستخط کرده: «جناب امین‌السلطان! باآقا سیدجمال‌الدین بگوئید برود، ماندنش درطهران صحیح نیست.» بآقا نشان دادم. گفت: «نمیروم» گفتم:«آقا! درایران میگویند ــ چه فرمان یزدان چه فرمان شاه ــ لابدید بروید.». گفت: «اگر نروم چه میکنند؟» گفتم: «دونفر سوار میفرستند بیرونتان میکنند و اگر نروید میکشند. بهر حال شما شخصی پر تجربه وفیلسوفی جهانگشته‌اید از چیزی باك ندارید. حاجی. بیشترازصد نفررا کفیل است وآبروئی دارد، بشما خدمت کرده او را دچار خطر نکنید». حاجی گفت: «دو روز قبل، امین‌السلطان میخواست بامن قرارمواجبی برای‌آقا بدهدقبول نکردم و گفتم چیز قابلی نخواهد بود وخلاف شأن‌آقا میشود.» پس گفت: «من‌حاضرم باکالسکهٔ خود

بهمراهی آقا رفته در قم منزل ایشانرا مرتب کرده بر گردم.». آقا گفت: «نمیروم تا مرا بکشند. من نمی‌آمدم، چرا خواهش کرده آوردند؟» گفتم: «نقداً برای اینکه حاجی‌را آسوده کنید مهاجرت کنید بحضرت‌عبدالعظیم(ع) ودرجواب امین‌السلطان، حاجی بنویسد آقا در حضرت عبدالعظیم(ع)است، بعد مشغول اصلاح شوند.» پس حاجی با آقا سوار کالسکه شده بحضرت‌عبدالعظیم(ع) رفتند. من‌هم مهیای رفتن شده شب را درحضرت عبدالعظیم(ع) درخدمت آقا بودم. گفتم:«تا حال‌خطا شده الآن در اصلاح گذشته بکوشید». گفت: «چه بکنم؟» گفتم: «حفظ زبان کنید و بنرمی طرف را رام کنید.». گفت:«زبان‌سیدجمال‌الدین‌بحرف دروغ وتملق‌وناحق‌برنمیگردد.» گفتم: «پس مردم را بشناسید».

بهر حال از آنجا حرکت کرده باز بمحلات آمدم مدتی مانده باصلاح امور مشغول شدم، دیدم بوی زمان حکومت میرزا جعفرخان دردماغ‌مردم هست. مصمم شده عزم زیارت عتبات مقدسه کرده ببروجرد حرکت کردم، بعد وارددولت‌آباد شدم. حاجی سیف‌الدوله پارك تازهٔ خوبی ساخته بود سیاحت کردم، ازراه تویسرکان گردش کنان رفتم. جلگه تویسرکان ازجلگه‌های خوب‌شاداب غله و نعمت خیز است، همه چیز در آنجاها ارزان و خوب و فراوان است، بعلاوه اهلش هم مهربان و غریب دوست هستند. با نایب‌الحکومه و شیخ‌الاسلام و بعضی بزرگان ملاقات کرده بطرف کنگاور حرکت نمودم. منزل بمنزل تا قصر رسیدم چیز تازه‌ای ندیدم جز ازاینکه حسین‌خان حسام‌الملك پس ازقسم قرآن واطمینان کامل دادن، جوانمیر را کشته و تمام اموال او را بغارت برده و زنها و بچه‌ها را اسیر کرده بود. از همه بدتر رفتاری بود که بانسوان بیکس کرده، چه بی‌عصمتی که انسان از ذکر آن شرم دارد. در خانقین دیدم بسر زوار در خصوص تذکره و نعش اموات چه بلاها میآید. مأمورین ایران چه وطن‌فروشیها و خیانت‌ها بمردم نادان میکنند.



بالجمله دویم محرم‌الحرام سنه ۱۳۰۸ قمری (مرداد ۱۲۶۹ شمسی) واردکاظمین شده بعضی دوستان را در بغداد و کاظمین ملاقات کرده، بطرف کربلای معلی‌حرکت کرده، برای عاشورا بآنجا رسیدم بعدبنجف اشرف رفته مدتی درآنجاها درك فیوضات کرده بکاظمین عود کرده بسامره رفتم. در سامره بحضور حجةالاسلام حاجی میرزاحسن شیرازی که ارادت و آشنائی‌سابق داشتم مشرف شدم. کمال لطف را فرمودند وآقا سیدمحمد[1] پسرمرحوم آقا سید صادق‌را بدوستی سابق ملاقات کرده، نهایت‌انسانیت‌ازایشان دیدم. پول‌ازهند وایران وقفقازوتمام‌بلادشیعه مثل سیل بآستان آقای میرزامیریزدوطلابیکه در سامره متوقف هستند عیش وخوشی بی‌زحمت از گنج بادآورد دارند. ماهی شاید دو سه روز تفنناً جمع شده، در حضور میرزا صحبتی ازاصول یا فقه میکنند وهریك داعیه دارند که عود بعجم کرده ریاست کل و اختیار نفوس یك مملکت را بکف‌آرند! خودآقای میرزا از بسیاری رنجیده است ولی چاره ندارد. ازسامره مکتوبی بامین‌السلطان‌نوشتم که: «چنانچه از کربلا عریضه کرده‌ام‌درسامره‌هم‌نایب‌الزیاره‌ام.» پس‌حرکت بطرف وطن کرده‌بکرمانشاه وارد شده، دیدم آن شخص که فرامرز سلطان رابی‌تقصیر کشت وبسر عیال جوانمیر بعد از قتل وغارت آن فضیحت‌را آورد ومال دنیا را کرورها جمع کرد، مالهایش را ورثه قسمت کرده، خودش‌در خاك سیاه خفته است‌وپسرش در کرمانشاهان‌فرمانروا است که بامن‌انسانیت کرد. ضمناً‌ازآقاسیدجمال‌الدین‌کاغذی بمن‌رسید باین‌مضمون که: «اوضاع بعد از حرکت شما تغییر کرده، کارها روبخوبی است».

تاکرمانشاه اسبم زخم و کیسه‌ام خالی شده بود. حاجی وکیل‌الدوله، آقا محمدعلی‌ناظرخود راامر کرده بود که:«اسب فلانی رانگاه داشته اسب خوبی بده سوار شود، هر وقت زخم اسبش خوب شد میفرستیم.» و صد تومان داده بود که: «در راهها از این پول بذل کند و اگر درجائی ضرورتی رخ دهد هر

۱ ــ آقای سید محمد طباطبائی که بعدها از قائدین مشروطیت گردیدند

حواله دهدقبول است.». بالجمله از آنجاحرکت کردم منزل بمنزل باامن واستراحت طی کرده بمهاجـران رسیده، از آنجا بکرهرود آمده در خانهٔ حاجـی میرزا محمد حسین مجتهد پیاده شدم. جناب آقا سید باقر را هم ملاقات کردم مهربانی‌ها نمود. فرداساعدالدوله سردار، حاکم‌عراق وحبیب‌الله‌خان وصمصام‌الممالك وعلی‌نقی‌خان امیرتومان از عراق بکر هرود بدیدنم آمدند. لابد بشهر ببازدید ایشان رفتم. با یکنفر نوکر که از مهاجران برداشته بودم، از سلطان‌آباد حـرکت کرده شب در قریهٔ نورین بسر برده، فردا غروب روز هشتم ربیع‌الاول سنه ۱۳۰۸ قمری (مهر ۱۲۶۹ شمسی) بمحلات و خانه وارد شدم.

**حرکت از محلات بطهران :** (اواخرجمادی‌الاول ۱۳۰۸ قمری — دی ۱۲۶۹ شمسی)

مدتی‌مانده باصلاح عمل ملکی پرداختم. بالاخره دیدم‌ممکن نیست مدت طولانی دور از پایتخت با ایـن زارعین بسر برم بطرف طهران حرکت کردم. وارد قم شدم گفتند: «حاجی ملافیض‌الله نیز چند روز است وارد شده، اول ازطهران بحضرت عبدالعظیم(ع) اخراجش کردند بعداز آنجا هم بقم تبعید نموده‌اند.». بمنزلش رفتم او را درحالی پریشان وتنها و افسرده دیدم. خیلی آهسته حرف میزد بطوریکه جواب سلامش شنیده نمیشد. مرا دید مشعوف گردید. احوال‌پرسی کردم گفت: «ازطهران امر کردند بیرون روم، رفته مدتی در بست حضرت عبدالعظیم(ع) بودم. چند روز پیش کسی آمد که چند نفر در بیرون بست باتـو کار دارند، بیرون آمدم فوراً گرفته بیابوی پالانی سوارم کرده، پایم را از زیر شکم اسب بسته بااین حال زار باینجا رساندند.». دیـدم اثـر سایدگی و زخم در پاهایش نمایان است. منزلش دریکطرف گلیم کهنه‌ای انداخته، لحاف کهنه‌ای بایك بالش کرباسی بدون چادر شب در یکطرف و لباسهای چرکش در یکطرف بود. یك نفر از طلاب قم که غیرتی داشت باحوال پرسیش می‌آمد و لوازم را او میخرید. از حالش خیلی متأثر



شدم و گفتم: «کو آن مریدان وصلوات گویان وغیرتمندان؟ نگفتم این امورسطحی قابل‌اعتنانیست کوفی ومسلم همیشه‌بوده وهست وخواهدبود؟». معلوم‌شداحدی‌بحال اوتوجه نکرده، فقط امین‌الدوله برئیس پستخانه نوشته که لوازم منزل بدهدوماهی مقرری خرجی که بقناعت کفایت میکرد ازطرف او میرسید وبکسی اظهار نمیکرد لکن قلباً دعاگووشاکر بود. گفتم:«بطهران میروم‌فرمایشی دارید؟» گفت:«بدوستان حالم رابگوئید» گفتم: «دوستان سهل است،دوستی نمی‌شناسم!». ازقم حرکت کرده دویم‌جمادی‌الاخری سنه ۱۳۰۸قمری-دی ۱۲۶۹ شمسی واردحضرت عبدالعظیم(ع) شده، اسب و اسباب را بطهران فرستاده، خودم بعداز زیارت حرم بحضورآقا سید-جمال‌الدین رفتم که در درون بست در خانهٔ شیخ حسن بود. بعد از ملاقات، حالت حاجی ملافیض‌الله راپرسید، شرح دادم. گفت: «بی‌عقلی کرد! اگر در بست میماند نمیبردند.» گفتم: «خیر! عاقل بوده، اگرتوی حرم هـم بود می کشیدند!». گفت: «شما باین مردم سوءظن زیاد دارید.» گفتم: «سوءظن مـن ضرری ندارد، حسن ظن شما مضر است که بااین مفسدان وسخن چینان هم مجلس شده، هر حرف را درنزد ایشان میگوئید، ملاحظه فـرمائید نمیگویم نمیتوانستندکار حاجـی ملافیض‌الله را اصلاح کنندآیا این را هم نمیتوانستند که او را درآنجا گـرسنه نگذارند؟ حاجی امین‌الضرب یکنفر است و شیخ تماشی کـه درمصر بشما یك میلیون فـرانك نثار میکردیکنفر بود.». مغرب شد دیدم از کلاشان ومفسدان وجاسوسان کم کم دراطاق آقاجمع شدند. من در اطاق دیگری بودم نخواستم نزداین مفسدان‌بروم. وقت شام گفتم فقط کاسه‌آبگـوشتی آوردند، صرف شد. این گربه‌های دور سفره، خوش‌آمد-گوئیها و همدردیها اظهار کردند تادرآنجا شام صرف کرده، راه خود گرفتند! بعد از رفتن ایشان بآقا گفتم: «اینان کیان بودند؟» شمرد: «فلان و فلان و....» گفتم: «آقا! باز شما گول این مفسدان رامیخورید ودر نزد ایشان حرفهائی میزنید؟حیف نیست نان مثل حاجی امین‌الضرب آدم ساده‌ای را بخورد این مفسدان میدهید؟اینها

منافقند. من چنان بنظرم می‌آید که شما را مجبور بحرکت از اینجا خواهند کرد.». گفت: «نمیروم». گفتم: «بزور میبرند! این جماعت هر روز راپورت میدهند و ماده را غلیظ میکنند.» گفتم: «خادم شما کیست؟» گفت: «عارف، بیروت رفت. تنها میرزا رضا است». گفتم: «اوهم از نمرهٔ اول دیوانگان است». گفت: «بلی! چنین است. او هر وقت از شهر سلامت بر میگردد میگویم من منتظر شنیدن خبر قتلت بودم. این گردن بلند اومستعد بریدن است!». میرزا رضا ارادت عجیب و غریبی بآقا داشت و گاهی که مشاهده میکرد من باآقا مشغول جر و بحث هستم خیلی ناراحت میشد و درخلوت، غضب‌آلود بامن عتاب میکرد که:«چرا باآقا اینطورحرف میزنید؟» ولی چون‌آقا باو توصیه کرده بود که همیشه از من اطاعت نماید چیزدیگری نمیگفت. صبح با حضرت‌آقا وداع کرده گفتم: «دیگر من مادامیکه کارها باین شکل است بحضرت عبدالعظیم(ع) نمی‌آیم و می‌بینم شما را هم اینجا نخواهند گذاشت. بحرف خیر خواهان گوش نمیدهید کاش با امین‌السلطان می‌ساختید.». گفت: «بلی! مکرر بحاجی امین‌الضرب گفته که اینجا بیاید و نیامده.». گفتم: «نخواسته اورا دلشکسته کند. دراین هفت ماه که شما اینجائید بجهت شما حضرت عبدالعظیم(ع) را ترک کرده است».

پس از وداع باآقا، بطهران آمد، گوشه‌ای گرفته، بامیرزا عیسای وزیرو وزیر دفتر وحضرت‌آقای آقاشیخ هادی مراوده داشتم. روزی حاجی امین‌الضرب بمنزلم آمد. گفتم: «کاش‌آقا باختیارمهاجرت میکرد،میترسم‌مثل‌حاجی ملافیض‌الله بیرونش کنند.». حاجی تصدیق کرد. چون تحفه‌هائیکه ناصرالدین‌شاه از این سفر فرنگ بعد از خرج دهها کرور تومان بایران آورده بود یکی دادن امتیازراه واگون‌درمحلات طهران وراه‌آهن تاحضرت عبدالعظیم(ع) بروسها ودادن امتیاز تنباکو بانگلیسیها بود که دول فرنگ با همین امتیاز ها تمام ممالك دنیا را متصرف شده‌اند. یك تحفه هم‌آقا سید جمال بود که این دعوت برای او فضیحت و



وبال گردید.

درهمان روزها اعلانی شبانه بر درهای مساجد وکاروانسراها و معابر عمومی و سفارتخانه ها چسبانده بودند بدین مضمون «این کوچه‌های تنگ که عموم مسلمانان حتی‌سگها و گوسفندها بر آنها حق‌دارند چگونه بخارجه بخشیده‌اند که فردا اطفال‌مسلمانان زیرعراده کالسکه اجانب خرد شوند؟ از آن‌بدتر تنباکومال ایرانی، خریدار استعمال کننده ایرانی، بچه دلیل فروش و خرید منحصر باجانب شده؟» وهکذاتنقیدات دیگر بکارهای دولت بود. من بعداز اطلاع از این اعلانات، حاجی امین‌الضرب را دیده گفتم: «خداحضرت آقارا حفظ کند!» گفت: «چه دخل باو دارد؟» گفتم: «آیا تحقیقی درکارهست؟ آیا این‌وسیله‌ای‌نیست برای مغرضین و مفسدین؟» گفت: «بلی!چه میتوان کرد؟». فردای آن روز سید غریب محترم بیچاره در منزل خود درخانهٔ شیخ حسن در بست بود، دستخط میرسد بمختارخان که از جانب امین‌السلطان حاکم حضرت عبدالعظیم بود بدین مضمون : «مختارخان! سیدجمال‌الدین را از بست بیرون کرده، باین سواران بسپار.» مختار خان دستخط رابوسیده چندنفر فراش را امر میکند که: «سیدرا بیرون کنید، اگر نیاید در حرم‌هم که‌باشد بکشید بیرون.».فراشان رفته اول در صحن را می‌بندند و و بآقاسید جمال میگویند: «بیا! باید بیرون‌روی» اعتنا نمیکند. ریخته از گریبان و دست و پایش گرفته لگدزنان در میان برف و گل ولجن، سرو پا برهنه، کشان کشان‌بیرون‌می‌آورند. بندزیر جامه‌اش‌بازشده،مکشوف‌العوره‌روی‌برف‌میکشیده‌اند. آقا از صدمات ضعف کرده، بیهوش شده باآنحال کشان کشان تا باغ مهدعلیا می‌رسانند. درآنجا بهوش آمده،مختارخان میگوید چای می‌آورند، نمی‌خوردمیگوید: «اگر مجبورم بخورم؟» میگویند: «مجبور نیستی». پس عمامه‌اش‌را برداشته،یابوی پالانی می‌آورند تا سوار کنند. از اول گیرو دار تا آخر یك‌کلمه تضرع و التماس نکرده، پس ازاینکه باسب پالانی‌سوار کرده پاهایش را از زیرشکم اسب‌می‌بندند،

میگوید«یاعدل، یاحکیم!» وبفراشـان میگوید «البته بشاه خواهید گفت که سید را روانه کردیم!» میگویند«بلی!عرضی‌هم دارید بگوئید.» میگوید:«پیغامی از من باو برسانید، بگوئیدمن‌وتو هردو کارهای گذشته‌اجداد ما نراتجدید کردیم. بانتقام‌دچار خواهی شد.». بعد از بردن آقا، میرزا رضا از شهر برگشته می‌بیند بسر آقا این‌بلا را آورده‌اند . در آن اثنا سلیمان خان‌افشارصاحب‌اختیار که از حضار بودپرخاش کرده‌میگوید:«ایمردم!حیا کنید. سیدجمال‌الدین‌پسرآقا سیدصفدرمرحوم ازسادات صحیح النسب، اولاد پیغمبر و اهل ولایت من است که خوب اورامیشناسم ، این چه تهمت‌است؟ حیا کنید.». میرزا رضا فریاد کنان‌بکوچه و بازار افتاده‌میگوید:«مردم! این امامزادهٔ مرده را که بزیارتش میآئید، امامزادهٔ زنده را بسرش این بلاآوردند تماشامیکنید؟ فردا جواب جدش‌راچه‌میگوئید؟»پس برمناره بالارفته وفریاد کشیده مختارخان فرستاده اورا گرفتار کرده آورده‌اند بفلک‌بسته،چوب زیادی‌زده وحبس کرده میگوید:« بسید زیادارادت‌داری؟»میگوید«بلی! اگرها کنید با این‌پای‌زخم در میان برف دنبالش میروم.».

من هنگام مغرب بمنزل امین‌السلطان رفتم، دیدم حـاضران شادی کنان گرفتن آقاسیدجمال‌واین‌صدماترا بیکدیگرمیگویند ومیگویند:«مسلمان نبوده‌زیرامکشوف‌العوره‌شده‌ختنه‌نکرده‌بوده!»خلاصه ازآنجا بخانهٔ وزیردفتررفتم، دیدم جمعی در آنجاهم خبر این فتح بزرگ راکه‌شاه و امین‌السطان‌وکامران‌میرزا کرده‌اند بیکدیگر میگویند! گویاقفقاز را برگردانده‌یاهرات راگرفته‌اندکه‌یک سید فاضل عالم وحید غریبی را دعوت کرده بعدباین فضیحت‌بیرون کرده‌اند. بعضی در آنجا هم‌بنحو شماتت میگفتند:«سیدنبوده، کشف عورت شده ختنه نشده بوده!». خلاصه‌مختارخان از میرزارضا چهارده‌تومان گرفته، اورارها کرده بودلکن‌خواهر-زنش از امین‌اقدس کاغذی بمختارخان گرفته بود، پول را بمیرزارضاپس دادند.من باحال پریشان بخانه امین‌الضرب محرمانه رفتم. در اینحال معین‌التولیه هم واردشده



شرح ظلمی که بآقاشده بودبیان کرده هرسه مثل عزاداران گریه کردیم. بالاخره گفتم: «حاجی! گریه فایده ندارد. سه‌چیزلازم است بکنید. اولاً کیف‌کاغذ آقارا بدست آرید، بسیار کس‌ازدوستان آقا باوکاغذ نوشته آن‌کاغذها اسباب خطردوستان میشود. دویم اینکه‌برای راحت‌و خرج‌راه آقاکاری بکنید. سیم اینکه میرزارضارا بطرفی روانه کنید که آدم تندبی باکـی است، از وجود او در اینجا تولید زحمت میشود.». معین التولیه گفت: «کاغذهائیکه در طاقچه‌بودشیخ‌حسن صاحب خانه‌جمع کرده بود، مبلغی داده گرفتم.». امین‌الضرب گفت: «شنیدم کیف را بسته بـاسـایر اسبابش بحضور شاه برده‌اند ، اشیائش را بحاضران بخشیده، کیف را امین‌السلطان گرفته. کاری میکنم که اگر کاغذ خطرناکی باشد بدست نیفتد . امابرای خود آقا بقم آدم فرستاده‌ام ،اسباب راحت سفرش رافراهم میکنند. میرزارضا رانخواسته‌نزد او بفرستیم لکن من بمعاش او کفالت میکنم تاکارها طوری‌شود. ». واقعاً باهمه این صدمات از ارادت حاجی امین‌الضرب نسبت بآقاذره‌ای کاسته نشده بود و لکن امین السلطان بعد از این واقعه نسبت باو کم میل شده بود .

روزی بحضور آقا میرزاابوالحسن‌جلوه‌رفتم‌دیدم‌خیلی پریشان حال است. درخلوت از من پرسید: «سید را چراباین افتضاح بیرون کردند؟» گفتم: «آن اعلانیکه نوشته‌شده بود باونسبت دادند.» گفت:«حالا دیدی باید از این‌مردم ترسید و باید بکسی اطمینان‌نکرد؟ مردم چنین هستند.». بهرحال معلوم شد آقـا سید جمال‌الدین‌را بهمان‌حال‌تا کرمانشاه رسانیده‌اندلکن‌درآنجامیرزازین‌العابدین خان حسام الملک احترام کرده، چندروز نگاه‌داشته، تدارک‌سفرش رادیده ،محترماً بخانقین رسانیده و ازآنجاهم محترماً ببغداد وارد شده، در بغداد، والی وشیخ‌الاسلام و نقیب وبزرگان احترامش کرده اند ودرآنجا آسوده شده. حاجی ملافیض‌اله را هم امین‌الدوله بعتبات روانه کرده، درسامره بود وفات کرد. بعد از رفتن آقا سید جمال‌الدین اگرچه ظاهراً هوا خواهان قانون وعدل و آزادی در خارج و داخل

ایران زیاد ترشده، درپنهان داشتن مقصود، احتیاط زیاد کردندلکن همین فشار و ضدیت بالخاصیه آتش میل بحقانیت را تیزتر میکند و کسانیکه در این خطوط کار میکنند فعالتر میگردند. چند نفر بطور انفرادی درایران‌بودند که وضع ایران را خراب وعاقبت آن را وخیم دیده، حس وطن‌خواهی وعدالت وقانون طلبی داشتند خصوصاً کسانیکه ممالك خارجـه را دیده و ترقیات ملل را بواسطهٔ عدل و قانون میدیدند و حال اسفـانگیز ایران را با ممالك دیگر سنجیده، از پنجه‌ای که دولت روس بواسطه فریب دادن شاه و وزیـر و اربـاب نفـوذ براستقلال ایـران فـرو برده بود میترسیدند. در ایران روزنامه و کتب و کنفرانس و اجتماع و مذاکـره بلکه اشاره باین امورموجب هلاکت وانقراض خانواده واتهام به بابیت و دهریت بود چنانچه بهمین تهمت ها میرزا ملکم‌خان را بیرون کـرده و آن بلارا بسر سید جمال‌الدین آوردند و کسانیکه در خارجه بودند برای ایشان راه اقدام باین امور بسته بود.

در این اوقات که واقعهٔ سیدجمال‌الدین قدری کهنه شده بود و ماه رمضان رسیده، وقت اجتماعات و بیکاری مردم بود، میرزاملکم خان در لندن روزنامهٔ قانون‌را طبع‌میکرد و بوسایل مخفیه‌برای کسانیکه اهلیت داشتندمیفرستاد. روزنامهٔابو نظاره‌هم درپاریس طبع میشد و برای من این روزنامه‌ها مخفیانه میرسید. روزی میرزانصرالهخان برادر زن صاحب دیوان کهاز محارم بود، روزنامهٔ قانون را در منزل من دیده خواهش کرددادم مطالعه کند چون باو اطمینان داشتم. درآن روز هـا که ورود این روزنامه هـاوظلم دربـا ریـان و فاجعهٔ سید جمـال الدین حرارت‌آزادی خواهان را سرشار کرده بود چند مکتوب بدون امضاء در طی چند جلسه محرمانه به پیشنهاد من تهیه و یکی بشاه و یکی بعلماء و یکی خطاب بملت نوشته شده در چند صد نسخه بهر طرف فرستاده شد.



## (مضمون مکتوب بشاه)

«قربان خاکپای جواهرآسای اقدست گردیم. عرض رعیت بیچارهٔ فلك زده بخت برگشته سیه روزگار در خاکپای اقدس اعلیحضرت ظل‌الله فی‌الارضین اینست کـه لامحالـه باید ظل را بـذی ظل شباهتی باشد. خـدای متعال بندگان را بدون اینکه نفعی بخود منظور دارد بوجودآورده، انواع نعماء خود را برایشان جاری فرموده، درمیان جنس انسان سلاطین را برگزیده، ایشانرا بدیهیم شاهی مزین گردانیده، پرستاری بندگان بعهدهٔ ایشان قراریافت. رعایاودایع‌الهیه و سپرده بملوك هستند و بر رعایا اطاعت اوامر شاهانه لازم است لکن بدیهی است معلوم و معین نبودن اوامر و نواهی شاهانه جز سر گردانی مطیعان را سبب نتواند بود زیرا نمیتوانند بدانند باکدام حرکت و سکون محبوب و باکدامین مبغوض خواهند شد و اعلیحضرت هم مادامیکه تکالیف رامعین نفرموده ممکن نیست مطیع و عاصی و خادم و خائن را بشناسد. از ابتدای سلطنت اعلیحضرت شهریاری بهرچه ارادهٔ همایونی تعلق گرفته، بندگان جزراه اطاعت نپیموده‌ایم. مثل میرزا تقی‌خان اتابیك راکه امیدگاه یك ملت و نجات دهندهٔ یك مملکت واسطوانه محکم سلطنت بود بی تقصیر برافکندید، همه سکوت کردیم. شصت فوج ایرانی را در سفر مـرو بدست ترکمان اسیر دادید، بدون‌کلمه‌ای اعتراض هرکس تـوانست عزیز خود را مثل گاو و خر، خریداری کرد. هر کس را از برادران اسلامی ما بمحض تفرج و دلخواه بهر تهمت و اسم و رسم قربانی کردید چشم پوشیدیم. از اراذل و اشخاص پست از زن ومرد وسفید وسیاه حتی گربه را بهر مقام ومنصب ولقب مفتخر فرموده بر عقلاء و بزرگان و نجباء و علمـاء مملکت ترجیح دادید تذلل کـردیم. جیران خانم‌ها، ملیجك‌ها، ببری خان‌ها، بـزرگان مملکت واقع گـردیدند. هر نقطه را محض اینکه شاید در سالی یکدفعه خاطر مبارك بتفرج تعلق گیرد باکرورها مـال

رعایـا و فقراء عمارت ساخته جـز تماشا کاری نکردیم. هـر نقطه‌ای که از آثار بزرگان و ملوك گذشتهٔ ایران مـایه افتخار باقی بود خراب و ویران کـردید، با تـأسف قلبی سکوت کردیم. داد شاه‌پـرستی داده، شکایت از بی‌مرحمتی‌ها نکردیم. اگر پادشاه آلمان بیسمارکی را تربیت نمیکرد امروز بآن عظمت نایل نمیگردید. بدبختانه در ایران در هـر سری شور مملکت خواهی و عدل و نظم و وطن پرستی دیده شد مثل میرزاتقی‌خان اتابیك لگدکوب اراذل ووطن‌فروشان گردید که بحر خزر را آب شور خوانده و گفتند «بچه کار آید نه خوردنی است نه نوشیدنی!». این حکام حـریص ظالم وحشی را که بهر ولایت مسلط کـردید فـرشته نبودند، از آسمان نیامده بودند، هرشکایت از آنان شد اعتنا نکرده، رعایا رامجبور کردید که هر بلا بسر ایشان آید اظهار ندارند. یك بیسروپائی یك ولایت را در یك سال تاراج کرده، صد هـزاران بدرباریان و واسطه‌ها داده و خود یکدستگاه سلطنتی فراهم کرده، اهل ولایت عور و عریان رو به بیابان گذاشته، در خارجه بعملگی و گدائی و حمـالی رفتند، اعلیحضرت توجهی نفرموده باز خونخواران را مـالك رقاب رمه گوسفند بی‌شبان فـرمودید. بفرنگستان تشریف بردید. آیا در بندر و لنگرگاه تمام ممالك، غیر ایرانی حمال وذلیل و عمله دیدید که اکثر ایشان درغربت بذلت جان میدهند؟ آیا بقلب مبارك اثر نکرد که از ابتدای سلطنت تا امروز بکدام تظلم صد دینار احقاق حـق شده؟ اگـر بفرمایند هست، مانند شب قـدر و اسم اعظم از انسانها پنهان مانده! اگـر بفرمائید گاهـی ظالمی را معزول کرده‌ام اولا عـزل مجازات نیست ثـانیاً عزل هـم یکراه دخلی است برای درباریان و مسلط کـردن گرگ گرسنه دیگری بر رعیت آواره ازخانمان. فرضاً برضعفاء رحم نمی‌فرمائید لااقل خود عیش و نوش واقتدار میخواهید آنهم بسته است بوجود رعیت.

رعیت چوبیخ است وسلطان درخت        درخت ای پدر باشد از بیخ سخت

توجهی بحال مردم بیچاره فرمائید، عاقبت ظلم وخیم‌است که گفته‌اند



پادشاهی که طرح ظلم نمود        پایه را کند و بامـرا اندود

با وضع امروزه دیگر طاقت اطاعت نمانده، از بندگان چند هزار ساله ایران جز اطاعت سلطان دیده نشده لکن بار ظلم این اطـرافیان چنان گران است که لابدند بار برداران از دوش بیفکنند و مغرضین آن را عصیان جلوه خواهند داد و خواهند گفت چنگ بروی دولت میزنیم و برای تقرب خـودشان و خوردن خون مظلومان، عارض را مقصر بخرج داده تا آن اعلیحضرت را بـر رعیت متغیرتر گردانند. خدا آگاه است کار بجان و کارد باستخوان رسیده ـ گر تو صبور باشی طاقت نمانده ما را ـ امید امر بوضع یك قانون ولو هر قدر سخت باشدداریم کـه از روی آن بـا رعایای مطیع رفتار شود نه بمیل اشخاص ـ تـا چه کند همت شاهانه‌ات؟!».

این کاغذ بشاه رسیده، نایب‌السلطنه و کامران‌میرزا و امین‌السلطان نگذاردند اثری بوجودش بخشد بالعکس باعث شدت کینهٔ او برعیت گردید. دراین اواخر بعد از اینکه عمل رژی بفشار مردم موقوف گردید و بعضی شکایات وعرایض بگوش شاه رسید وحرص طبیعی بگرفتن پول و اینکه امین‌السلطان راه تقرب خود را برساندن پول بناصرالدین شاه دانسته بود، ظلم در نهایت شدت طغیان کـرد. هر صاحب تمولی مرد، عمده مال او را با هـزاران وسیله ناصرالدیـن شاه برد! چنان غرق عیاشی وخرج زیاد شده بود که ازتمام مالیات ایران که قطعاً چندبرابر آن از رشوه و جریمه و فروش منصب و لقب و حکومت و غیرها حاصل میشد آتش حرص ایشان را خامـوش نکرده شروع کـردند بفروش مملکت و امتیازات دادن باجانب خصوصاً بروسها و انگلیسیها که مترصد تصرف و نابود کردن مملکت قدیمی و باافتخار ایران هستند.

## (مضمون مکتوبهاکه بحکام و بزرگان شهرها بی‌امضا نوشته شد)

«ای هموطنان و غیرتمندان و برادران! چشم عبرت باز کرده بروز سیاه خودنگاه کنید که بچه درجه اسیروذلیل‌وخوار و بدبخت وسیه‌روز گارید و فریادرس ندارید. بهر عجز و الحاح و تملق و تضرع، التجاء عاجزانه بدرگاه ملوکانه کردیم که پادشاه اسلام تکلیفی و حدی برای مباح بودن جان و ناموس و مال ما معین نماید تا بدانیم در چه عمل مجازات و در کدام مکافات داریم اگر چه بگوید هر کس صبح زود ازخواب برخاسته باید مقتول شود ولی این‌حکم ازروی قانون باشد که مردم بدانند و بدون استثناء اجرا شود، عرایض ما را قابل اعتنا نشمرده، رعیت را مورد سخط واقع گردانیدند، از خدا و رسول شرم نکردند، با بندهٔ خیر خواه خدا و فرزند حضرت خاتم‌الانبیاء (ص) آن رفتار راکـردند که دیدید وشنیدید. جهت همه این اقدامات این‌است که برای ظلم ایشان حدی و برای اجراء دلخواه ایشان سدی نباشد. ما اهـل ایمانیم و بـرادر یکدیگر. مظلومان از حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام برای رفع ظلم چاره جوئی کردند فرمود تا حال بظالمان گفتند ظلم نکنید، نشنیدند. حالا من‌بشما میگویم‌قبول ظلم نکنید. اطاعت این امر ایشانرا آسوده کرد. ای برادران غیور دیندار وطن خـواه! همت را عالی بدارید، رنج را راحت شمارید، مطیع ظالم نشوید تا شما را گوسفند نـدانند. اگر پدران ما قبول ظلم نکرده بودند ما الآن آسوده بودیم. ایشان تکلیف خود شانرا ندانسته یا نکردند ما باید قـرض ایشانرا ادا کنیم. بـرادران دینی و وطنی! تمام ادیان وفرق، ظالم را ملعون شمرده‌اند. مطیع ملعون نشوید، زیـر بار ظلم نروید، بر اولاد و آیندگان رحم کنید، مایـه‌آسایش ایشان شوید که ظالم در هیچ حـدی نمی‌ایستد، برای تعدی حدی بگذارید. زندان دولترا ببینید! ازچهل سال‌محبوس و اسیر کند وزنجیر هست که در این مدت کسی اسم اورا نشنیده، زنده در گور شده



مگر اینان اولاد وطن و بـرادران ما نیستند؟ مـا که مسلمانیم و میگوئیم پادشاه ما مسلمان است، باید در زیر سایه او در امان باشیم لکن اگردنیا راگردش کنید از ایرانی ذلیلتر و خوارتر و مظلومتر و پریشانتر در عالـم نیست. سربـاز را رعیت میدهد که بکار هیزم شکنی میرود، مـواجب را صاحب منصبان مـی‌برندو آنها ذلت میکشند. واویلا! رعیت چه لطمه‌ها وسیاست‌ها می‌بیند: مهار میکنند، چوب و فلك و کند و زنجیر و تازیانه و شکنجه بریدن گوش و دماغ و دست و پـا و غیر اینها،همه برای بی‌تقصیران است، اشرار و ظلام و مقصرین وخورندگان مال مردم بالکلیه‌از مؤاخذه و سؤال و جواب‌آزادند. چقدر بیگناهان را بغرض نفسی تهمت بابی زدند و کشتند! ـ پادشه پاسبان درویش است ـ ایـن پاسبان بیك اشاره شصت نفر سرباز عارض را سر می‌برد و شکم میدرد و شصت فوج را بتر کمـان می‌بخشد گویا تمام این گوسفندها قربانیند؟! این است دربارشاه که باگرگان بیرحم خونخوار احاطه شده. برادران! نمیدانید اهل عالم در چه امنیت زنـدگانی میکنند. ما نباید بظالـم ایرادکنیم، باید انسان خود را اسیر گرگ خونخوار نکند. اهالی تمام ایران‌آیا مرده‌اند؟ مثل میرزا تقی‌خان‌امیر، امیدگاه نجات ایران را کشتند کسی نگفت‌چرا؟ شصت فوج را در مرو بتر کمان دادندگویا در ایران چیزی‌واقع نشده؟! مردم را شب و روز بدلخواه از خانـه‌ها کشیده، زنجیرو حبس میکنند، مالشان را میگیرند کسی نمی‌پرسد چرا؟ سربازان اصفهانی را کشتند که چـرا عارض هستید، کسی را دل نسوخت. هردل دونی را مالك جان وناموس خلق‌میکنند، همه تمکین میکنیم. یك زن بی‌اصلی حکمران ایران میشود، همه سراطاعت بپیش داریم. بگربه سجده میکنیم ببری‌خان است! بچهٔ کثیف نانجیب قربانی میشویم چون ملیجك است! هر چه میکنند تحمل میکنیم، گمان میکنیم دیگر رحم خواهند کرد. آقای سیدجمال‌ـ الدین مرد بزرگوار را بآن خواری راندند که چرا نام عدل برد. مردم! بچه امید سکوت کرده‌اید؟ کیست که میتواند اسب خوبی یا عیال خـوشگلی یا متاع خوبی

داشته و ایمن باشد؟ کیست که میتواند دارائی خود را آشکار کند؟ کیست بتواندهر چه بخواهند ندهد؟ کیست بتواند حق‌خودرا مطالبه کند؟ کیست که امید داردمالش را بعد از مردنش ورثه‌اش ببرند؟ ایمردم! کی اقدام بخلاصی خود کردید و نشد؟ کی اتفاق نمودید فایده ندیدید؟ بر خیزید و حدی برای ظلم بگذارید. غیرت! غیرت!».

## (سوادکاغذی است که بعلماء نوشته شده)

«حضور مبارک آیات‌اله ........ عرضه میداریم اگر چه فوق حد بندگان است که در محاضر مبارک که عرض بنمائیم لکن استعلاماً سئوال میکنیم آیا حالت حالیه و رفتار بزرگان و مقتدران را بارعایا و اصناف و کسبهٔ ایران که همه مسلمان و برادران یکدیگرند میدانید یا خیر؟ آیا این رعایای فلک‌زده که شب وروز دمی‌آسایش ندیده، هزارها از علماء و طلاب وسادات را غرق نعمت و رحمت و راحت داشته، ایشان را آقا و خودشان را بنده، ببوسیدن خاک پای ایشان تبرک میجویند وهر زحمت را قبول کرده، آقایانرا صدر نشین گردانیده، بهترین نعمت‌ها و زنها و عمارتها و لباسها و اسبها و باغات و املاک را بر ایشان روا داشته، خود ذلت را قبول کرده‌اند، آقایان چه توجهی بحال این ضعیفان کرده‌اید؟ این صدمات و قتلها و غارتها که بر ایشان وارد میشود، حضرات آقایان را درکجا دل سوخته‌و یک اقدامی جلوگیری از این ظلمهای بی‌حساب کرده‌اند؟ آیا برادری اسلامی و ترحم و امر بمعروف و نهی از منکر و رفع ظلم و حفظ نفوس محترمه در شریعت بعلماء متوجه نیست؟ عجبا! گاهی می‌بینیم هرگاه صدای یک دفی‌درخانه یک‌فقیری بلند شود رگ امر بمعروف حضرات آیات‌اله بحرکت آمده! لشگر طلاب تا ریختن خون صاحب خانه ایستادگی میکنند، اما فریاد مظلومان که در زیر چوب وفلک‌از دربار دولت وحکام بآسمان بلند میشود آقایانرا کیک نمی گزد! این‌توهین‌ها وغارتها



و جرمها و حبس و زنجیرها و شکنجه‌ها که بمسلمانان وارد میآید در نزد آقایان گویا از عادیات است؟ آیا جوابی برای روزجزا حاضر کرده‌اید؟ بما هم‌بفهمانید! اگرنکرده‌اید باین امت که برای‌تحصیل شماها کرور کرور پول تحمیل آنها شده، چه‌نتیجه‌ای‌بمسلمانان عاید گردیده؟ آیاخداوندعالم،مالک بندگان‌وپیغمبران نایب ایشان و امامان خلفاء پیغمبران وشما جانشین ایشان نیستید؟ آیا پیغمبر وامام اگر حاضر بودند، باین حال ملت مثل شما تماشا کرده بکار عیش خود مشغول میشدند؟ آیا امت ودایع خدا ورسول نیستند؟ بااین‌ودایع چه رفتار کرده‌اید؟ اگر بفرمائید از ما پیشرفت نمیکند اولا در بسیاری از این‌کارها خود بایشان یاری میکنید ثانیاً کی شما اتفاق نموده ملت را دعوت برفع ظلم نمودید و کسی نشنید ؟ ملت را ظالمان گوسفند کرده،سربریده، از گوشت و دنبه‌آنهم شما طعمه می‌برید والا کی گفتید این‌ظلمها را حق ندارند؟».

بالجمله ملت بتدریج بیدار و آگاه گشته، دم‌ازقانون خواهی و حقوق دولت و ملت میزد. روزنامه قانون مشتاق فراوان داشت و دست بدست میگشت. بتوصیه امین‌الدوله در مورد نامه‌هائی که از خارج برای من میرسید زیاد سختگیری نمیکردند و فوراً میرساندند لذا چندین نسخه از روزنامه قانون هم از اروپا درجوف روزنامجات‌خارجی برای من‌میرسید که آنهارا بتوسط‌اشخاصی مطمئن منتشرمیکردم. روزی نزدیک افطار میرزا رضا آمده دیدم خیلی مشعوف است گفتم: «چه خبرهست؟» گفت: «بالازدم!» گفتم: «چه کردی؟» گفت: «آقارا خواهم‌آورد.» (منظورش ازآقا، سیدجمال‌الدین بود) گفتم: «چه شده؟ حکایت کن»آقا میرزا نصرالله‌خان هم حاضر بود. گفت: [ «رفتم بمنزل میرزا آقای درویش ، بمن گفت : «آقا بالاخان معین نظام با توکاری دارد، برو او را ببین» رفتم. دیدم سوار شده، مرا دید گفت: «بروبخانه، من برمیگردم» رفتم طولی‌نکشید برگشت چون نشست گفت:«من خیلی مشتاق دیدن شما بودم. از حضرت آقا چه خبر دارید؟» گفتم:

«محترماً در بغداداست» گفت: «هیچ کاغذ از او دارید؟» بعد گفت: «یکنفر شبیه شما از طرف من سندی ساخته، دلم میخواهد دوستانـه جیب و بغل شما را ببینم!» پس دست کرده از بغل من روزنامهٔ قانون[1] را درآورد و بعد از خواندن رد کرد. من هم بمعین نظام گفتم: «شما نوکر و خیر خـواه آقای نایب‌السلطنه کامـران میرزا هستید، او را ملتفت کنید براینکه حالا که پدر دارد وزیر جنگ و حاکم طهران است. اگر فکر آیندهٔ خود رانکند فردا چشمش را درمی‌آرند یا اینکه اگر رحم کردند در گوشهٔ امیریه همیشه در قفس خـواهد ماند!». معین نظام گفت: «برای آینده چه‌فکر بکند؟» گفتم: «الآن حضرت آقا سید جمال‌الدین را بیاورد روی‌مردم راباو بکند وشاه‌بشود!» معین نظام گفت: «اگر این حـرفهارا بخود آقای نایب‌السلطنه بگوئی او را گرم کـرده بسر کار میآوری!» پس مقرر شد که روز آینده، دو ساعت بغروب مانده، مراپیش آقا ببرد، امروز بود که همان وقت مقرر رفتم. مرا بحضور او برد، تا مرا دید گفت: «این آشنای خودم است!»] گفتم: «تو را از کجا می‌شناخت؟» گفت: [«سابقاً من دلال تجار بودم ازمن‌چند طاقه شال و چند بطانه خز برای آقـا خواستند من هم از ناظم‌التجار گرفته بردم و پولش را وعده کـردند. من بهر وسیله متوسل شدم، دوندگی کردم، ندادند. وقتی آقا وزیر تجارت هـم بود، من رفته در برابرش نشستم و گفتم: «آقا! اینجا برای چه نشسته‌اید؟» گفت: «برای‌احقاق حق مردم!» گفتم: «من از خود شما عارضم! از تاجر شال و خز گرفته بشما داده‌ام‌مدتها است دوندگی میکنم نمیدهید. اول در حق خودت حکم بکن تا بدیگران هم اثر کند!» خیلی خجل شده در میان حاضران بمعین نظام گفت: «ببر پول این را بده» ولکن او را خواسته بگوشش هم چیزی گفت. مـرا بیرون برده یکهزار و دویست تومان شمرده دادند لکن زیاد تو سری و پشت گردنی بمن زدند!»] گفتم: «خوب! دیروز گفتگوی تـو با نایب‌السلطنه چـه بود؟» گفت: [«بلی! من باو گفتم: «مـردم

۱ ـ این نمره روزنامه را من بمیرزارضا داده‌بودم تا بکسی برساند



بـالکلیه از پدرت نفرت دارند. کشتن میرزاتقی‌خان امیر کبیر، کشتن سربازهـای بیگناه، خرجهای بیجا، بزرگ کردن آدمهای پست ازمثل جیران شمرانی وملیجك و غیر ایشان، رفتن بفرنگستان بـی‌ثمر، ظلمهای خود و اطـرافیانش و حکام، آن رفتار بدش با آقاسیدجمال‌الدین‌و... شماخودتان‌هم درفکر کار خود نیستید میتوانید حضرت آقا راآورده مردم را رو بخود کرده در اندك فاصله شاه‌را گرفته خودبتخت سلطنت بنشینید!» گفت: «دول دیگر مانع میشوند!» گفتم: «شاه برای این‌مردم‌است چه دخل بدول دیگردارد؟ اگر بگوئی شاه دیوانه شده مردم باتو همراهی میکنند. اگر یکقدم برداری پادشاه خواهی شد!» پس بعبدالله‌خان والی گفت: «این شخص آدم خوبی است! باید او را نگاهداری کرد» پس رو بمن کرده گفت: «بـرو چند کاغذ باین مضمونها که گفتی بنویس بیاور من بشاه نشان داده بگویم مردم از شما منزجر شده‌اند اودوباره سیدجمال‌رابیاورد.»] من بمیرزا رضا گفتم: «تمام کردی؟» گفت: «بلی!» گفتم: «پس حـالا میخواهی کاغذها که خـواسته‌اند بنویسی؟» گفت: «بلی!» گفتم: «تو دیوانه بوده‌ای! چرا نگفتی اگر یکقدم‌هم برداری خدا میشوی؟! بیچاره! تورا فریب داده‌اند. تو محترمتر وکاملتری یا آقا سید جمال‌الدین؟» گفت: «افتخار من بـاین است که‌نعل کفش او را ببوسم.» گفتم: «بدبخت! ندیدی اورا از خارجه دعوت کرده آورده بسرش‌چه بلاآوردند؟ خداوند بتو تفضلی کرده که‌خلاص شده‌ای همین الان بفوریت سر خودرا گرفته بطرفی برو که هلاك خواهی شد. عجبا! نویسنده نداشتند که از تو بخواهند کاغذ مسوده بکنی؟ او خواسته است تو را باسند بگیرد و نزد پدرش حسن خدمت نشان بدهـد. از دهان شیر بسلامت بیرون آمـدی دوباره نرو، او میخواهد بپدرش حسن خدمت بخرج دهد بلارا بتو متوجه‌ساخته.» میرزا رضا گفت: «مـن اینجا با خون گرم آمـدم بامید اینکه بحضرت آقـا خدمتی کرده‌ام شما مرا میترسانید. من چون وعده دادم نمیتوانـم خلف کنم خواهم رفت. هرچه بادا باد!» میرزا نصرالله‌خان هم مرا تصدیق کرده، هر قدر نصیحت کردیم از

عزم خودش بر نگشت لکن این قدر قبول کرد که مسوده ننوشته ، خـودش برود. بعداز رفتن‌اوچون میدانستم اتفاقی‌رخ خواهد دادلذامقداری‌سند و کاغذ وروزنامه‌را که نزدم بود سوزاندم.

## گرفتاری میرزا رضا (۱)

فردا میرزا رضا نزد میرزا آقای درویش رفته و گفته بود: «با حاجی سیاح مشورت کردم گفت دیگر نرو، دیوانگی است.» درویش بدبخت گفته بود:«حاجی سیاح نمیداند! گفته‌های تـو همه خیر حضرت والا است، نترس! برو» درویش او را در منزل خود نگاه میدارد تا دو ساعت بغروب مانده میرزا رضا میرود بمنزل معین نظام می‌بیند در انتظار او هستند. او را برداشته میبرند بحضور کامران میرزا و عبدالله‌خان والی هم حاضر بوده. نایب‌السلطنه میگوید: « ببین آدمی باین درستی پیدا نمیشود و باید بعد از این‌ندیم‌من باشد! بیا بنشین.» میرزا رضامی‌نشیند. میگوید: «کاغذها را نوشته آوردی؟» میگوید«شمادستورالعمل ندادید که چه‌بنویسم.» نایب‌السلطنه بوالی و معین نظام میگوید «ببرید در خـانهٔ معین نظام مسوده بدهید بنویسد.» او را می‌برند بخانهٔ معین نظام. می‌بیند جلادان وسه پایه هم حاضراست. باو میگویند«بنویس» میگوید«نمیدانم‌چه بنویسم.»می‌بیند راه‌خلاصی ندارد‌قلمدانی را که برای نوشتن مسوده نزد او گذارده بـودند باز کرده مـی‌بیند مقراضی در آن هست با مقراض شکم خود را پاره میکند و از سر تاپا همه را بفحش میگیرد.خون سیلان میکند فوراً می‌فرستند چند نفر جراح آورده شکمش را بخیه میکنند. میرزا آقای درویش آمده پنجاه اشرفی انعام میگیرد و میگوید: «حاجی سیاح از آمدن‌او مانع بوده است.». پس شراب زیادی بمیرزا رضا بعنوان اینکه دواست میخـورانند

۱ ـ مطالبی راکه از این ببعد ملاحظه میفرمائید بعد از خلاصی از حبس قزوین تـاآنجاکه بخاطرم مانده است نوشته میشود



بطوریکه مست شده شروع میکند باآقا بحرف‌زدن ومیگوید:«ایحضرت‌آقا! قربان خاکپایت شوم. بحرف شما که نجات‌دنیا وآخرت بود گوش ندادم. بمن فرمودید در هرکار با حاجی سیاح مشورت کنم، باو گفتم که مرا خواسته‌اند گفت تو رافریب میدهند دیگر نرو، بحرف او گوش ندادم‌آخر گرفتار شدم. مرگ رااز شکنجهٔ‌این ظالمان بهتر دیدم، شکم خود را دریدم. بلی‌آقا! بقول حاج سیاح این اشخاص‌قسم و قـولشان اعتبار ندارد، قـرآن نمیشناسند. چقدر اشخاص را بعد از قسم بقرآن هلاك کردند. ای‌آقا!می‌میرم‌کاش یکدفعه دیگرجمالت را دیده بمیرم.» ازاین‌قبیل حرفها گفته وآنان هم که بجهت همین او را مست کرده بودند تمام حرفهای او را خبر می‌برند بکامران میرزا و چیزهای دیگر هـم می‌افزایند. بمیرزا آقای‌درویش اسم چند نفر غیر مرا هم گفته بود بشاه اطلاع میدهند. او حکم میکند که همهٔ‌این اشخاص را دستگیر کنند.

## دستگیر شدن من : ( ۱۶ رمضان سنه۱۳۰۸ قمری ــ اردیبهشت ۱۲۷۰ شمسی )

چون چند نفر را اسم می‌برند که دستگیر نمایند اولاً کامران میرزا برای اینکه بمردم مشتبه کند‌که‌بابی میگیرند دو نفررا که معروف‌ببابیگری بودند دستگیر میکند و ایشان حاجی ملاعلی اکبر و حـاجی ابوالحسن بودند تـا دیگرانرا هم تهمت بابی بودن بزنند . در ماه رمضان در طهران اکثر مردم شب ها نمیخوابند ، دسته دسته‌یا بقمار یا بشرب و طرب ولهوولعب یا ترتیب غارتگری‌مردم و تعدی وخیلی خیلی کم بدعا وقرآن مشغول میشوند. شب شانزدهم رمضان‌بود، من‌هم شب را بیدار مانده بودم وصبح‌بحسب عادت بعد از نماز ، استراحت‌میکردم. همان روز صبح عبداله‌خان والی و معین‌نظام‌و وزیر نظام(استاد ابراهیم معمارباشی، خالوی‌کامران میرزا) و نایب محمود و نایب‌احمد ودسته‌ای ازفراشان مأمور گرفتن من و میرزا نصراله خان‌ومیرزا فرج‌اله خان و حاجی میرزا احمد ومیرزاحیدرعلی

می‌شوند . من بعد ازطلوع آفتاب ازخواب بیدار شده، دیدم وزیر نظام‌وعبداله‌خان والی ومعین نظام در بالینم مثل مرگ ناگهان نشسته و نایب احمد و نایب محمود مثل عزرائیل سرپا ایستاده‌اند. کیف کاغذم را برداشته، همه جای منزلم هرچه‌کاغذ بود ولوپاره شده بر میدارند و بهم متصل میکنند که خوانده‌شود. اتفاقاً شب گذشته موفق شده بودم آنچه را که نوشته بودم پاره کنم و قسمتی را بسوزانم. پاره کاغذهارا جمع کرده پهلوی هم می‌چیدند که خوانده شود . عبداله خان والی گفت :«برخیز لباس بپوش، آقاتورا خواسته.» گفتم: «سابقه با آقا ندارم.» گفت: « شاه‌خواسته ». لباس پوشیده برخاسته بیرون آمدیم واز اسباب خانه هریکی رایکی میبرد. رفتیم تابارك رسیدیم، بخانهٔ کامران‌میرزاوارد کردند. درهمان حال‌دیدم‌میرزا نصراله‌خان را هم آوردند. آهسته باو گفتم:« از من‌خانهٔ‌شما راپرسیدند گفتم نمی‌شناسم» گفت: « ازمن‌هم‌شما را پرسیدند گفتم نمیدانم.» مارا بردند بیك اطاق کثیف بی‌فرش، یك قالیچه انداختند نشستیم. نیم‌ساعت گذشت نایب عبداله‌فراش آمده گلی هدیه کرده گفت: «اگر ساعت وچیزی دارید بمن‌امانت بسپارید» دانستم مقصودش بردن‌است گفتم: «دارم لکن نزدخودم بماند!» گفت:«نمیدانم شمارا برای چه آورده‌اند؟البته چیزی خواهند پرسید و مرخص میکنند.این آقارحیم دل وخوش‌نیت است، مادری دارد که نظیر ندارد، خادمهٔ حضرت‌فاطمه (ع) که میگویند همین خانم است،همیشه کارش گریه وقرآن ونمازو دعا است، پول بسیارمیدهد بسادات وملاها.». پس‌ما را درآنجا تا ظهر نگاه‌داشتند. وحشت وخیالات غلبه کرد، وقت ظهر مارابیرون بردند برای وضوونماز، دیدیم درجنب آن اطاق‌دراطاقهای دیگرهم کسانی‌هستند.سربازها دور اطاقها را گرفته، چاتمه وقراول گذاشته، فراشها چوب بدست گردش‌میکردند. مارا بردند در اطاق نماز کردیم پس از نمازآمده قالیچه‌را برچیده گفتند: «قالیچه محترم حکومت وزیرنظام،لایق نیست مقصران بنشینند!» اطاق سراپا گرد و خاك وزباله بود جای نشستن نداشت لابد سرپا ماندیم. بعد فراشی یـك نمد کهنه کثیفی



سراپا گردآورده انداخته گفت: «روی این‌بنشینید.» قابل نشستن نبود سرپا گردش میکردم. روز پست بود، خیال میکردم‌حالا این خبر در محلات بخانه‌و کسانم‌برسد چه‌حال‌خواهند داشت، خصوصاً با آن تحریکات که بعداوت من‌شده ومردم عوام را جسور کرده.واقعاًسرم‌می‌ترکید. گاهی‌خیال‌میکردم که‌خواب‌می‌بینم گاهی‌میگفتم: «این سیاحتم باقی‌مانده بود که باید ببینم!»، پس از مدتی گفتند: «آقا تشریف ببرد بالا» بعد از چند دقیقه آمدند که: «آقا تورا میخواهد»ازپله‌هامرابالا بردند داخل طالار وسیعی شدم که آقا در صدر قرار گرفته بود. با حالت اسیری وانکسار سلام داده ایستادم. مشیر خلوت و عبداله خان والی ومعین نظام حاضربودند. بعد ازچند دقیقه‌کامران میرزا سربرداشته گفت:« چه آتش روشن کـرده‌ای؟ بندازبندت جدا میکنم! پدرت را میسوزانم!..» گفتم:«آقا من چه کرده‌ام؟ حضرت والا! بدانکه همه کس‌مثل جان، آبروی خود رادوست میدارد. من شنیده بودم شما تربیت شده‌هستید وحرف‌رکیك‌نمیگوئید، فحش‌لایق اراذل‌است!». گفت:«آخرشماکاری کرده‌اید که انسان را از حالت طبیعی‌خارج‌میکند.» گفتم:«چه کرده‌ام؟ حاکم‌محلی نبودم،باقی دارنیستم، مرافعه نمیکنم، دخالت بکار کسی‌ندارم.» صندوقچه ای خواست واز آن کاغذ زیاد بیرون ریخته گفت:« اینهاچیست؟» گفتم:«کاغذدرنزد شما است من ازکجا بدانم‌چیست؟» پس چندطغری پاکت‌جدا کرده گفت:«بخوان» عینك‌خواستم،دادند. بازحمت قدری خواندم. دیدم مکتوبهائی است کـه در آنها از شاه تعیین تکلیف و قانون خواسته شده وباکمال ادب‌نوشته شده حق و باطل وخائن وخادم تمیزی‌داشته باشد. گفتم : « اگرچه درست نمیتوانم بخوانم ولی چیز خوبی نوشته شده!» گفت: «که نوشته‌است؟» گفتم: «نمیدانم» گفت: «باید بـدانی!» گفتم: «عجبا! حاکم شهر شمائید، پلیس آشکارومخفی‌شماداريد، من باید بدانم‌کاغذ را که نوشته؟!». پس روی بنایب محمود کرده گفت:«امشب‌بایداین مطالب‌را تحقیق کرده، پوست کنده برای من‌بیاوری.» نایب‌محموداشاره کردبرخاستیم‌برویم گفت: «تاچهار ساعت دیگر باید

خبر بمن برسد.».

در این حین که من بیرون میرفتم امین‌السلطان ومخبرالدوله واردمیشدند گویااز شدت پریشانی باایشان هم سلامی نکردم. مارا بردند بزیرزمین که در آن‌از زوایداشیاء وظروف گذاشته‌شده بود . پاره فرشی گسترانیدند نشسته دیدم اسباب شکنجه و داغ وتنگ قجرحاضر است. در این حین توپ افطارازدند. چای آوردند از شدت‌اندوه‌نتوانستم بخورم، نزدیك یخدانی فنجان را خالی کردم. غذا آوردند، محض اینکه بفهمانم خورده‌ام، دستی رسانده جائی‌را گود کردم. بقدر ذره‌ای میل نداشتم، غذا نخوردم وخیلی ضعف‌داشتم. امیدوار بودم که این‌ضعف سبب می‌شودبزودی هلاك‌شده ازچنین زندگی‌خلاص‌میگردم. منتظر جلاد ومیرغضب بودم. چراغ‌حاضر بود. چشمم‌درست‌درك نمیکرد گاهی میگفتم: «ایدست که‌بدست‌بزرگان عالم بمحبت سوده وازاماکن مشرفه کسب‌برکت کرده‌ای! ای‌پاکه‌بجاهای‌محترم‌و شریف عالم رفته‌ای! ای چشم که ممالك وغرایب عالم را دیده‌ای! صبر کنیداین‌هم یك وضع از اوضاع دیدنی عالم‌است. این‌هم از متاعهای ایران‌وطن‌محبوب‌ماست.». ادای فریضه کرده منتظر ورود عزرائیل بودم. جاسوسان مرا باحال طبیعی و آرام مشاهده میکردند بناگاه نایب‌عبداله با چند نفرزبانیه جهنم؛ وارد شده ازاین زیر- زمین بهمان محبس روز بردند. نایب عبداله گفت. «برای سحر باید غذا بخرید» گفتم: «پول ندارم ومیل هم‌ندارم» نمد پارهٔ کهنه را گسترانیده یك‌لحاف متعفنی هم برای خواب داده، رفتند و دررا برویم بستند. روی آن کهنه‌لحاف، نشسته نتوانستم دراز بکشم، تنها و اسیروغرق خیالات بیدارماندم . وقت سحرغذا آوردند نتوانستم بخورم، بردند. چای‌آوردند ریختم‌ببخاری زغال سنگی که در آن اطاق‌بود. نزدیك صبح بازبزیرزمینم بردند وچاتمه وقراول ونگهبان گذاشتند، روز راتمام در آن زیرزمین مانده، وقت افطارباز چای‌آوردند، سداشتهاشده بود نتوانستم‌بخورم. دو ساعت ازشب رفته‌صدای‌هیاهوئی ظاهرشد بعدتحقیق کردم معلوم‌شد گربه‌ای‌ازدیوار



برجسته، درباریان وحتی‌شاه بوحشت افتاده‌اند که شاید کسی ازخارج واردشده. سه‌چهارساعت ازشب‌رفته بازصدای‌آه‌وناله زیادی‌شنیدم معلوم‌شد یکنفرزن یهودی‌را گرفته‌اند که‌چیزی دزدیده‌وسروصدا ازیهودیان بود که تمام‌مردو زن‌اجتماع کرده سیصد تومان‌بآقاداده نگذاشتند زن در اینجا بماند ولی‌زنهای مسلمه‌را حبس‌میکنند کسی نمیپرسد تقصیرشان چه‌بوده است .

حسین‌قلی‌بیك‌نامی‌را که خادم‌نایب‌السلطنه‌بود مأمورمخصوص من کردند. خواهش کردم رخصت بدهند که‌کاغذ من‌باهل‌خانه‌ام برسد. اجازه‌دادند ومرا بردند باطاق بالا نزدعبداله‌خان والی که کیف کاغذم نزد او بود. اجازه‌داد و کاغذیرا که قبلا نوشته بودم و در کیف بود از کیف‌درآورده خوانده دیدند چیزی ندارد، رخصت دادند مهر کنم به پستخانه بدهند. برات دویست‌وپنجاه تومانی در کیفم‌بودمیخواستم‌بخانه بفرستم گفتند: «آن را نایب‌السلطنه برداشته وبعبداله خان والی‌سپرده‌است که‌برای شماحفظ کند.» مهرم‌باچند اشرفی‌در کیف کوچکم بود، مهر رادادندکاغذ رامهر کردم. حسین‌قلی‌بیك که روسی‌بود وتازه مسلمان‌شده‌بود بمن گفت: «اینها را بده من‌نگاه دارم، مبادافراشها ازدستت‌بگیرند.» من ساعت و کیف کوچك راباوسپردم دیدم‌بعداز ساعتی قبض نوشته باین مضمون که: «یکساعت ویك کیف که‌درمیان آن‌یك سکهٔ‌طلای‌سفید وشش‌عدد اشرفی‌ایرانی ویك‌سکه‌نادری‌ویك سکهٔ‌طلای‌امریکا ودوحلقه‌انگشترویك‌کلید صندوق ویك‌بند ثبت که بآن‌چهارمهر آویخته، مال‌حاجی‌سیاح‌در نزد من‌امانت‌است.». من‌ازاین‌کاراو که بخلاف‌عادت فراشان‌است تعجب کردم. روسی‌راخوب‌حرف میزد گفت: «من‌متمدن‌و با عتقاد پاك مسلمان شده‌ام که‌دراین‌دین بادرستی رفتار نمایم . این‌مال‌شماست‌بایدسندداشته‌باشید و دروقت‌مطالبه کنید.» ولی‌بخاطرم گذشت که این‌رفتاراو برای‌این‌است که‌باواعتماد نمایم و اگرمطلبی‌بپرسد حقیقت راباو بگویم. پرسیدم: «کیف بزرگ کجا است؟» گفت: «خدمت آقاست.». درهرحال این‌نوشته‌حسینقلی‌را بخودش‌پس‌دادم و گفتم:

«لازم نیست.». نزدیك افطار که‌درزیرزمین بودم صدای کوبیدن‌میخ‌هادرجنب‌اطاق می‌آمد سئوال کردم:«چیست؟» کسی‌جواب‌نگفت. بعد ازافطار که‌شب نوزدهم‌رمضان و شب‌عبادت بود برای‌قضای‌حاجت‌وتجدید وضو بیرونم‌بردند.دیدم چاتمه‌های‌متعدد حاضر وچندنفر سربازموجوداست، اسباب خیال‌شد.مستعد بودم شب احیاء مشغول دعا ونمازبشوم.آن قدر نگذشت نایب عبداله با دونفر دیگروارد شده، کندی در برابرم گذاشته بااعتذار گفتند:« باید یك‌پارا بکند گذارید میخ کنیم.»من‌حیرت کردم.آیامن بااین‌ضعف وبیچارگی خواهم گریخت؟پای‌راست رابکند گذاشته‌میخ کوب کرده رفتند. آن‌شب، خدمت من رجوع شده بود بمشهدی‌اسداله نام‌فراش.او راصدا کردم، آمد. پرسیدم :«چرامرا کند کردند؟» گفت:« برای اینکه شب طاعت وعبادت‌است!» پس بحالت گریه گفت: « خدا این روزی را قطع کند! مرگ‌از این زندگانی بهتراست که من، قراول‌یك‌پیرمردعالم‌فاضل خداترس باشم ودرشب‌عبادت او را کند کنند ومن‌تماشا نمایم.» گفتم:«سهل‌است! همهٔ‌بزرگان دین‌بااین‌نحو مصیبت ها گرفتار شده‌اند.» گفت:«بلی! حضرت امام حسین را قشون‌زیادی در بیابانی‌بعداز جنگ کشتند برای اینکه‌ضد سلطنت یزید بود.اینجاشهرطهران ومسجد ومسلمانی وعلماء واین‌کارها عجیب است! من که‌ازاین شغل وزندگی سیرم.» گفتم: «اگر نیت تو این است و گاهی بفریاد مظلومان‌برسی اگرچه تسلی بدهی‌کار تو عبادت است ، دلگیرنشو.». قدری گذشت‌صدای‌همهمه‌ای شنیده از مشهدی‌اسداله پرسیدم:«حضرت والاچه میکند؟» گفت: « مشغول زیارت‌خواندن است. بیچاره اسیران را گفت کند کردند وخودمشغول زیارت شده! ملاباشی میخواند اوهم میخواند.». گوش دادیم دیدیم‌زیارت میخواندوبرظالمان‌لعنت میکند! بهرحال‌سه‌شبانه روز بود که‌غذا نخورده و از زنده‌ماندن‌خودم تعجب داشتم. حسین قلی بیك‌باز آمده از آقاومادرش‌تعریفات کرده مرابترحم او امیدوار میساخت. گفتم: «آیا ممکن است چیزی بمنزل نوشته لباس بخواهم؟» گفت:«نوشتن‌ممکن‌نیست‌امانشانی‌بگومشهدی اسداله برود بیاورد.»



نشانی دادم مشهدی‌اسداله رفت لباس آورد . عبداله خان‌والی هرروز می‌آمد گویا میخواست استنطاق کند. معین نظام وقت افطار وارد شده لیموئی پوست کنده داد، بی‌تأمل گرفته خوردم که اگر چیزی دارد خلاصم کند لکن‌چیزی نداشت.

شب بیستم آمده با پای کند شده زیر بغلم را گرفته از پله بالا برده در طالار بحضور آقا بردند که در صدر مؤدب نشسته بود، ملاباشی‌هم‌در پهلویش.سلام دادم مراهم در گوشه تالار نشاندند. روبروی آقا درطرف دیگراطاق پرده‌ای‌آویخته بودند وپشت‌پرده چراغی میسوخت. رفتار آقا مؤدبانه و محتاطانه بود که این سبب‌حیرت من شده بود (از قراریکه بعداً شنیدم گویا آنشب شاه‌شخصاً درپشت‌آن پرده‌بوده‌تادرجلسه استنطاق، اززبان من‌نام کسانی راکه‌باانتشارروزنامه قانون کمك میکردند بشنود و اینهم دسیسه‌ای بود که کامران میرزا و امین‌السلطان برای کوبیدن امین‌الدوله که اداره پستخانه‌را در دست داشت ترتیب داده بودند و اصرار داشتند که‌اوراهم درموضوع انتشار روزنامه قانون سهیم‌جلوه‌دهند.خوشبختانه من بیدار و آگاه بودم). آقا با تبسم مسخره آمیز گفت :«حاجی! احوال شما چطور است؟ » گفتم:« همین‌طور است که ملاحظه میفرمائید.»باکند نتوانستم مؤدب‌بنشینم. گفت : « رفیقانت راست مطلب را گفتند آسوده شدند؛ شماسترمیکنید گرفتارید.» من خیلی باطناً شاکرشدم که گرفتاریم برای ستراست نه برای خیانت. ملاباشی گفت: «روزنامهٔ قانون برای شما آمده بود ؟ » گفتم: «بلی ! بهمان‌تفصیل که‌سابقاً گفتم.» گفت : «می‌بایست همان وقت که این روزنامه بشما رسید اطلاع بدهید .» گفتم: « می‌بایست چه‌میگفتم و به که میگفتم؟ » گفت : «می‌بایست بمن میگفتی!» گفتم: « عجب! من ندانسته بودم‌مردم باید هرچه برای ایشان‌می‌آید بتو بگویند! معذالك تقصیر شما است چرا اعلان نکرده‌اید مردم تکلیف‌را بدانند ؟ بعلاوه من تا حال بمنزل این که آقای شماست نیامده‌ام (اشاره بنایب‌السلطنه) بمنزل تومی-آمدم آن هم برای اینکه بگویم برای من روزنامه آمده!». کامران‌میرزا درهم شده

گفت:« راست می گوید الآن هم اورا بمنزل من جبراً آورده‌اند» گفتم: «پیش نفس خود خجل نیستم ! » غضبناك گفت : « ببرید این را باطاق دیگر » با پای در کند باطاق دیگرم بردند و بعد از چند دقیقه دو باره احضار کردند. واردشده‌دیدم میرزا نصرالله‌خان بی کندومؤدب نشسته کامران‌میرزا بمن گفت: « رفیقانت را ببین راست گفتند آسوده شدند .». گفتم:« رفیقان من کیانند؟ » اشاره بمیرزا نصرالله‌خان کرد. گفتم: «بهمین اسم و همین‌درجه من هفت‌نفر دوست دارم. خوب ! شما میفرمائید که ایشان راست گفتند دیگر از من چه میخواهید؟ من نمی‌دانم راست ودروغ چه چیز را می‌پرسید؟ اگر اینان خلاصی خودرا در گرفتاری دیگران‌خواسته‌باشند یقیناً ازخوف است.».میرزا نصرالله‌خان گفت:«آقا است، بزرگ‌است وما ضعیفیم، ترحم‌بفرمایند، ملاحظه کنند که عیال‌و کسان‌ما در چه حالند ، مـادر پیرمن درچه حال است» بمن گفت: «این رفیقانت چیزهایی گفته‌اند توهم آخر چیزی بگو.» گفتم : « من‌چیز گفتنی ندارم .». گفت : « فلان وفلان » چندنفر را اسم‌برده‌و گفت: « اینها باشما شریك نیستند ؟ » گفتم« نمی‌دانم من با ایشان چه کرده‌ایم که شریك یا تنها‌باشیم ؟ ولی آیا این اشخـاص درمقام انصاف کسانی‌هستند که این آقایان با آنها محرمانه صحبت بدارند وهم‌شأن آنها هستند ؟» گفت : « اینها هم‌شأن نباشند تو که هستی ؟». زیاد اصرارکردند که : «توهم ازآنچه دیگران گفتند بگو». گفتم: «اگر دیگران برای خلاصی خود کسی‌را متهم کرده باشند من هرگز بااین عمل خلاف و دروغ خلاصی نمی‌خواهم بلکـه امیدم بـدرستی و فضل خـداوند است.» پس‌باز مرا به همان زیرزمین که محبسم بود بردند . عبدالله‌خان آمده گفت: «می‌بایست توهم مثل دیگران چیزی گفته خود را خلاص کنی.» گفتم : « هرگز خلاصی‌را با تهمت‌زدن بمردم نمی‌خواهم.» گفت: «شما که روزنامه قانون را داشتید » گفتم:« تفصیل همان است که گفته‌ام درجوف روزنامهٔ ابونظاره که بدو زبـان عربی و فرانسوی نوشته میشود بمن رسیده است، تحقیقش ممکن است.» او رفت حسین‌قلی‌بیك آمده بسیار



مدح کامران میرزا گفته و گفت : « او بمیدان خداشنـاسی رفته ، هر تحقیق بکند خدارا حاضر دانسته، صحیح تحقیق می کند.» گفتم: «پس این آقا آیا خدا راحاضر نمی‌دانست که مرا با کند در برابر خود حاضر کرد؟ معروف است که خدا از پیر بت‌پرستی که روبآسمان خوابیده بودشرم کرد تا او به پشت برنگشت قوم لوطرا هلاك نکرد. این آقا من پیر مرد بی‌تقصیر چند دفعه حج کرده را این قدر اذیت کرد.». چون کند ندیده بودم زیاد زحمت بپایم می‌داد. حسین‌قلی‌بیك گفت :«می‌بایست‌اول دستمالی بپیچید بعد کند بگذارند.» بهرحال بازحمت‌زیاد دستمالی‌میان پا و کند داخل کردم. خواب از چشمم رفته واشتها سد شده بود. مشعوف بودم که محتاج قضای‌حاجت طبیعی نخواهم‌بود که با کندباهزار زحمت بیرون روم. گفتند: « بصاحب دیوان که بحکومت خراسان میرفت تلگراف کرده‌اند که میرزا فرج‌الله خان و میرزاحسن‌خان را گرفته بفرستند بطهران، میرزاحسن‌خان گریخته بعشق آبادرفته، میرزافرج‌الله‌خان را می آورند.» گاهی‌می گفتند: «بااین‌حبس‌و کند نگاه نکن آقا بشما خیلی محبت دارد! این کـار را برای مصلحت وقت‌کرده و تلافی خواهدکرد. حکم شده شما نزدآقا بمانید شاه هم بشما مرحمت خـواهد کرد .». گفتم:«بلی! گاهی برای‌مصلحت وقت‌آدم‌رامی کشند! این‌آقای خداشناس‌این‌گونه مراحبس‌و زنجیرو کند می کند و کسان من چه حال اضطراب دارند نمی‌بینند، بعد تلافی می کند ! » گفتند : «شما رانزد خود نگاه خواهدداشت». باری خیلی‌مهملات بافتند . مکان من آن‌زیر زمین مرطوب‌و کثیف و پایم درکند وخودم تنها ومحبوس بودم. از حسین‌قلی‌بیك قدری پول گرفتم که بفراشان گاهی بدهم رفتار بد نکنند یااگر خدمتی کردند تلافی شود. در هرجا و میان هر جمـاعت ، آدم خوب پیدا میشود . فراشی مرا برای قضای حاجت با پای کنددار بگردن گرفته ، بباغ برده و برگردانید مبلغی باو داده هرچه اصرار کردم قبول نکرد و بحال من دلسوزی مینمود . اسمش‌را پرسیدم، مشهدی حسن بود . روزها گاهی درمیان‌حیاط هم عبور

نمی‌شد میگفتند: «حضرت آقا خوابیده است.».

روز بیست‌ویکم رمضان تمام وقت در بسته بود. سبب پرسیدم گفتند: «باین دستگیر کردن شما شاخ‌وبرگ زیاد بسته‌اند، رجبعلی‌خان راسرتیپ و محترم کردند، معین نظام‌لقب و کیل‌الدوله وهزار ودویست تومان اضافه مواجب گرفت، اطراف ارك را سدومحکم میکنند. آقا خدمت خودرا به شاه مثل‌فتح یك مملکت جلوه داده، فراشان و نایب‌ها بجان مردم افتاده، دخلها میکنند. هر فراش بکسیکه‌چیزی دارد و واسطه‌ای‌ندارد رسیده میگوید: «آقا تورا خواسته گویا گفته‌اند توهم از بابیان و جمهوریان هستی!» بیچاره مبلغی داده رها میشود، اگر نداد می‌برند نزدنایب‌محموداو مبلغ زیادتری می گیرد، اگر باز ایستادگی کرد وبآقا یا والی رسید کار مشکلتر میگردد. میان مردم میگویند چند نفر بابی گرفته‌ایم که می‌خواستند شاه‌را بکشند. گاهی می‌گویندانها جمهوریند ومیگویند بایدشراب را مردم آشکار بخورند و زنها رو باز باشند! گاهی میگوید مباحی مذهب پیدا شده است. حسین‌قلی‌بیك بسبب گرفتاری شما یاور شده با یکصد تومان اضافه مواجب. بکامران‌میرزا بواسطهٔ دستگیر کردن شما شش‌هزار تومان اضافه‌مواجب داده و یك قطعه‌الماس صدقیراطی.». گفتم: «ما باید ازخود خیلی‌راضی باشیم که مردم بواسطهٔ ما بنوا میرسند با اینکه هر گاه بما سفارش‌میکردند که بیا، می‌آمدیم و گرفتاری ما اهمیتی نداشت، لشگر وسپاهی نداشتیم.» گفتند: «با این‌شاخ و برگ و تفصیلات که بگرفتاری شما بسته‌اند کارخلاصی شماخیلی مشکل است، مردم که شما را نمی‌بینند و خبر ندارند لذا شهرتهای عجیب‌وغریب درمیان‌مردم هست.». از بابت اقربا و اهل خانه خیلی دلگیر شدم که بیچاره‌ها از این شهرتها در چه حالند.

غروب روز بیست‌ویکم رمضان آمده کند را از پایم برداشته گفتند: «باید بحضور آقا ببالا بروید» مرا بالابردندیدم نایب‌السلطنه‌درصدر نشسته وزیر نظام دریك‌طرف بود مراهم بیکطرف‌دستور نشستن‌دادند. نایب‌السلطنه گفت:



«حاجی! بیهوده سخن‌باین درازی نمیشود.». پس کاغذی درآورده گفت: «باید شما خلاص شوید.» وزیر نظام گفت: «آقا! چه لزوم کرده شما خود را دچار حبس و کند کنید وعیال و کسان شما پریشان ومضطرب شوند دیگران در پارك وقصرخود آسوده‌عیش کنند؟ اگر برخود رحم نمیکنید برعیال واولاد صغار خود رحم کنید. حفظ بدن‌از واجبات‌است‌برای‌حفظ جان وآبروی خود خیلی محرمانه‌بآقا بگوئید کسانیکه مکتوبات‌نوشته قانون خواسته‌اند کیانند. مقصود این است آقا بدانند والا اعلیحضرت‌شاه‌بفرزندخودظل‌السلطان‌یا بامین‌الدوله یا صاحب‌دیوان، مردان‌بزرگ محترم چه‌خواهد کرد؟ غیراز اینکه‌اگر رنجشی‌دارند استمالت میفرماید وشما وعیال و کسان‌شما آسوده میشوید؟! اگراز ایشان می‌ترسید بی‌جهت است، وجوداعلیحضرت وحضرت والاآقاسلامت باشد که‌مثل شماسیاح زبان‌دان محترم‌راقدرخواهند دانست و ازهر شرحفظ خواهند کرد. مثل‌آقا قدر دان پیدا نمیشود بستگان خودرا ترقی میدهدخصوصاً مثل شماصاحب کمالی که باآقایگانه‌و محرم باشید ببینیدبچه مقامات میرسانند! این معین‌نظام که دیروزو کیل‌الدوله شده باهزار و دویست تومان اضافه مواجب، ازبرکت توجه‌آقا است‌والاکمال وسواد وخط و نطقی‌ندارد؛ فقط‌محرمیت باآقا ولطف آقا اورا ترقی داده‌است. قدر بدان‌که مرحمت آقا شامل حالت بشود بگو این‌اعلانها را چه‌کسانی‌نوشته وقانون خواسته‌اند. اگرتو اهل طریق و سیر هستی ماهم اهل سیریم. این‌آقا بسیار مقصرها را بمحض توبه بخشیده‌و کتمان‌کرده که اگر شاه میدانست آنهارا قطعه قطعه میکرد. مثل آقا خداپرست‌ورحیم‌دل در میان شاهزادگان و بزرگان نیست!».

وزیر نظام‌میگفت، نایب‌السلطنه‌هم گوش می‌داد، من هم‌ساکت بودم. آخر گفت: «چراسکوت کرده‌ای؟ توهم حرفی بزن!» من روبکامران‌میرزا کرده گفتم: «این شخص رانمی‌شناسمو نمیدانم‌چه میگوید و ازمن چه میخواهد؟» کامران‌میرزا رو بوزیرنظام کرده گفت: «وزیرنظام! این‌حاجی سیاح است‌انگشت

به... دنیا کرده، مگر با نصایح مشفقانه‌تو براه آمده قانون‌خواهان‌را نشان خواهد داد ؟ به به ! ..... » وزیر نظام غضب آلود گفت: « خــوب بنرمی و نصیحت گوش نداد، دوســاعت او را بمن بدهید من‌ازاو نوشته بخط خودش میگیرم.». دراین‌حال پیشخدمتی ازطرف شاه آمده نایب‌السلطنه را احضار کرد او برخاسته مهیا گردیده شمشیر بکمر بست و گفت: «وزیر نظام ! امروز بیست‌ویکم بود و امشب شب جمعه است امشب را مهلت‌میدهم و قلم و دوات و کاغذ باو میدهند اگر نوشت، خودش و مارا راحت کرده نمی‌خواهم اسباب صدمه وقتل کسی شوم .». وزیر نظام سر بزیر انداخته حرکتی داده گفت : « هر قدر میخواهم دخیل ظلم و ستم نشوم و دستم را بخون کسی نیالایم‌این مردم‌قابل محبت‌ورحم‌نیستند. یکساعت‌است پسرشاه بلکه‌شاه با او باین مهربانی سخن میگوید او راست مطلب را نمی گوید. خوب! بــاشد فردا خدمت شما میرسم.». او هم‌رفت. احدی‌قدرت تکلم نداشت. نگاهبانان در، سرباز و چاتمه اطرافرا گرفته راهی ومفری برای من‌نمانده جز ازراه دل گنــاهکار بطرف خدای جبار. بالجمله دراطاق طبقه دوم جایم دادند که‌در جلو آن شخص مهیبی‌غضب آلود قدم میزد، حدس زدم که‌میرغضب‌است.هنگام‌افطار چای‌آوردند گرفته بکناری ریختم. شام آوردند تمام فکرم آن‌شب‌برای استخلاص خودم ازچنین زندگی بود. در مجموعهٔ شام قاشق برنجی شربت خوری بود بــا تمــام قوت بحلق طپاندم بلکه گلوگیرم کرده بکشد ممکن نشد. دوقلم سفید چینی‌سرتیز که در قلمدان بودنیش آنها را شکسته بزجر تمام بحلقوم کوفتم خونی آمد ونتیجه نداد. آلت‌قتاله‌نیست از خدا مرگ می‌طلبم نمیدهد. مشهدی‌حسن‌فراش خداشناس‌آمده با دلسوزی گفت: «شما شام کــه نخوردید قدری استراحت کنید شاید بتوانید لقمه‌ای سحری بخورید. من‌مسلمانم، بمرگ وخدا اعتقاد دارم،راضی بودم‌در جای‌شما باشم‌واین‌کار رانداشته باشم. لعنت باین‌کار! چکنم که روزی ما ازاین‌فراشی‌ناپــاك است خداآنرا ببرد». گفتم: «شاید اعمال‌تو بااین نیت پاك ازبسیار اشخاص بهتراست. من‌روزخوابیده‌ام



شب خوابم نمی‌برد، اینجا کشیکچیان بنوبت کشیك میکشند توبرو بخواب. اورفته خوابید. بازمن بخیال‌افتادم که مرغ‌روح رااز این‌تن‌خلاص کنم،قیطان‌بند ساعت را بگردن‌انداخته بشدت کشیدم دیدم مرگ‌باین آسانیها دست‌نمیدهد.ازطرفی تصور میکنم فرداعصر که‌مرا بوزیر نظام دادندومشغول‌شکنجه‌وعذاب شدشایدطاقت نیاورده مردم رامتهم کنم‌یا بهرشکنجه و ناملایم صبر نمایم بالاخره بفکرم‌رسید که‌بطوری‌خود را ازبالا روی‌نیزه‌های چــاتمه قراولهــا پرت کرده، ازرنج زندگی خلاص‌شوم لکن ارسی وپنجره ها بسته است.عازم‌شدم‌از مشهدی حسن‌خواهش کنم یك کشو ارسی‌را بالاکشد برای تنفس وتغییرهوا.

شب گذشت‌و روزروشن‌شد.مشهدی‌حسن آمد که:«آیافرمایشی دارید؟» گفتم: «مامسلمانیم وروزه دار، اگریك کشوارسی را بــالامیزدید هوای‌این اطاق قدری‌صاف می‌شد خوب‌بود.». بنده خدا قبول کرد. فکر کردم هرگاه خودم را انداختم این‌مشهدی حسن آدم خوب مبتلا می‌شود کــه تومساعدت کرده‌ای پس چیزی باین مضمون‌نوشتم:«من که محمدعلی‌سیاح هستم بمیل‌خاطرخودنه باکراه و جبر وداع‌این‌جهان گفتم واحدی‌بمن در این‌کاریاری‌نکرده. لعنت‌خداو نفرین‌رسول بکسیکه بیك‌بیچاره دراین باب‌متعرض‌شود-چو آهنگ رفتن کندجان پــاك-چه‌بر تخت شاهی‌چه برروی‌خاك»پس برای‌اینکه‌دیگران راهم‌زیاد دنبال‌نکنند نوشتم که «اهل سیرسرمیدهند وسرنمیدهند». مشهدی‌حسن کشوارسی‌را کشیده‌رفت، مراخیال عیال‌واطفال بی‌پناه گرفت.درآخر گفتم:«چنین‌است، کسانی‌میروندوصغارشان‌بزرگ ومرد میشوند، نوع‌باقی خواهدماند. مثل صغار مردمیکه می‌میرند، صغارمن هم‌اگر یکدفعه خبر مرگ‌من‌بــایشان‌برسد بهتراست از اینکه‌هرروز ازخبرهای مختلف در عذاب باشند. بسیار اشخاص‌برای خیرعموم‌از جان گذشته اند که من ادنی ازهمه‌ام» پس عزم راجزم نموده از همان ارسی خود را پرت کردم. بدبختانه گویــا اضطراب باعث‌شد که درست میزان‌نکرده بودم بروی نیزه‌های تفنگ نیفتاده بپای‌تفنگ هــا

روی فرش آجر بزمین افتادم وازشدت صدمه بیخود شده‌بودم. ازاین صدای‌افتادنم نایب‌ها وفراشان‌وسربازها و نگاهبانان‌دویده‌بدورم‌جمع‌شده ازخاکم برداشته‌بودند. وقتی بهوش آمدم خودم را درمیان ایشان‌دیدم‌وحرکتی کردم، هردوپای ازجای‌در رفته ودست وکمرهم صدمه‌دیده ولکن شکست نیافته،ازهمه‌بدتر اینکه باین دردها مبتلاشده ومقصودحاصل نگردیده‌بود. فکراینکه‌بازروی این ظالمان راخواهم‌دیداز هرچیز بد تر رنجورم میداشت . بهر حال چون مثل مرده‌ام دیدند، گلیمی آورده درمیانش گذاشته از اطراف گرفته با طاقم بردند. خبر نشرشده غوغائی بلند شد. شنیدم بشاه گفته بودند : «سیاح بقصد گریختن خود را از بالاخانه پرت کرده و پایش شکسته است .». واقعاً آن‌مکتوب را که نوشته‌در اطاق گذاشته بودم‌بکامران میرزا داده بودند که‌سبب استخلاص‌مشهدی حسن شده‌بود و الااومقصرومعذب میشد. کامران میرزا امر کرده بود درمیان گلیم مرابزیرزمین برده‌باهمان حال ، دورشته زنجیر کهنهٔ زنگ‌زدهٔ سنگین‌ازانبار آورده بگردنم گذاشتند ویک‌پایم را کند کردند و بتخته میخ کوب نمودند . دروقت گذاشتن زنجیر،مأمورین این کار را بیکدیگر حواله میکردند . نایب عبداله قزوینی پیشدستی کرده گفت : « نان حضرت آقا حرامتان باد !» و بدست‌خود طوقرا بگردنم افکنده زنجیر ها را از طوق گذرانده میخی در نزدیکی‌درکوفته زنجیرها را بآن‌بست ویک‌چاتمه سرباز دردم درنگاهبان گذاشتند . ضعف شدیدی عارضم گردید ، انسان چه قدر جان سخت است ! با این حال‌افتاده‌بودم عبداله‌خان والی واردشده نهیب زد :«برخیز!» گفتم :«قدرت‌ندارم.» گفت: « شاه مرا فرستاده که چرا خود ترا انداختی ؟ باید نویسندگان‌کاغذ را بگوئی و رفیقانت را نشان دهی .». حالت ضعف مانع بود تکلم کنم . باز گفت : «شاه میگوید حالت چون است ؟» بآهستگی گفتم :«از مرحمت شاه بادست و پا و کمرشکسته زیر کند و زنجیرسنگینم، چشمم نمی‌بیند ، حال‌نوشتن و گفتن‌ندارم.». بسیار حرف زد حال جواب نداشتم . رفت و بعد از ساعتی بر گشت و گفت : «این



عذر ها را نمی پذیرند باید سه‌سئوال را جواب بنویسی وشکسته بند فرستاده‌اند که اگر جائی از بدنت شکسته ، ببندد و معالجه کند» یکنفر همراهش بود گفت : «یك زنجیر را بردارند» او گفت : «چه فرق دارد دوتا باشد ؟! من مأمورا ستنطاق وگرفتن نام رفیقانش هستم .». آن شخص سکوت کرد. نایب عبدالله نباتی آورد خوراندند ، ازضعف نکاست وبراصرار عبدالله خان افزود . گفتم: «جناب والی ! تو که آدم نادانی نیستی ، کسیکه عشق بمرگ دارد نمیدانی از جان سیرشده و اعتنا باین تهدیدات ندارد ؟» گفت:« بجان خودت رحم نکردی بعیال و اطفالت رحم کن و ایشانرا آسوده نما .». گفتم: « آیامرا عاقل و بادین میدانی یا لامذهب و بیدین؟ اگر عاقل ومتدینم البته همهٔ این ملاحظات را کرده‌ام و اگر بیعقل و بیدین باشم از چنین کسی چه‌میخواهی؟» گفت :« شاه نشسته و مرا مأمور کرده که ازشماجواب سه سئوال رابگیرم.». گفتم :« من حاضرم که اعلی درجهٔ خشم شاه را دیده از این زندگی آسوده شوم . زیادنگو که حال جواب ندارم !». برخاسته خشمناك بیرون رفت . منتظر شدم که بادوائی یامیرغضبی از زندگانی خلاصم کنند . چند دقیقه گذشت باز دررا گشودند عبدالله خان مثل ملك‌الموت وارد گردیده در مقابل در ، سرخ پوشی که لباس میرغضبی‌داشت نمایان شد . عبدالله خان نزدم نشسته گفت : «حاجی ! من دین دارم، مکرر بتواتمام حجت کردم و این دفعه آخر است . بیادر این شب بیست وسیم رمضان‌مرادخیل گناه وخون نکرده، بخودت و اطفال‌بیگناهت رحم کن . تورا بخدا وموسی وعیسی و پیغمبر خاتم و باب‌وهر کس که اعتقاد داری قسم میدهم مرا خونی ، خودت را مقتول ، اولادترا یتیم ، طایفه‌ات را ننگین نکن . بگو نویسندگان کاغذ و قانون خواهان کیان‌بودند من هم عهد میکنم بجزشاه بکسی نگویم و تلافی جمیع صدمات توبنحو خوب‌بعمل‌آید . شاه است ، مالك رقاب‌است، با او لجاجت‌نکن !» گفتم:« گویاباور نکردی‌من از زندگی سیرم؟ اما ننگ گفتی، ننگ آن است که انسان برای جان بی مقدار خود تهمت بندگان‌خدا زند ــ مرا

عار آید از این زندگی- بهر نحو که دلتان‌میخواهد مرا بکشید ،هرچه‌زودتر بهتر!». گفت :« بهر شکل که میدانی مرا از این رسالت آسوده کن که این دفعه آخرین است . او پادشاه است و تو از سالار واتابیك امیر کبیر و حسین قلی‌خان بختیاری و دیگران برتر نیستی . شاه است خدای کوچك ، باندك توجه هر کس‌را میخواهد عزیز میکند یا ذلیل میکند .». گفتم:«چونکه میگوئید شما را آسوده کنم و کسی را متهم ننمایم چه بنویسم؟». کاغذ وقلمدان گرفته نوشتم« من کهسیاح محلاتی هستم خودم بصرافت طبع خود را از بالاپرت کردم بقصداینکـه بمیرم ، خدا نخواست . اما قانون ، همه مردم قانون میخواهند هر کس متدینتر است بیشترالا شذوندر که مثل حیوانات هستند و درقالب وهیکل انسان جلوه کرده‌اند . نویسنده آن‌کاغذها که من دیدم حرف بی قاعده‌ای ننوشته ولکن‌من چه‌کاره هستم که باید نام‌نویسنده را بدانم ؟ من اسم کسی را نمیدانم و نمیتوانم بنویسم.». عبدالله‌خان خواست بـاز حرف زده مخصوصاً اسم بعضی اشخاص را بنویساند مخصوصـاً از کسـانیکه امین السلطان و نایب‌السلطنه با ایشان غرض داشتند اسم برد . گفتم:« خان ! چرا توقع بیجا میکنی؟ منکه ازجان گذشته‌ام هر بدی بتو بگویم‌چه‌میتوانی کرد؟». خشم‌آلود بیرون رفت در را بستند ونداستم‌میرغضب کجارفت. بعد از رفتن آنها مغرب شد، درد کمرو دست و پا که سردشده و سرما اثر کرده بود شدت کرد . در گشوده شد چای ویك مجموعه غذا افطار آورده گفتند :«حضرت آقا امشب از علمـاء وطلاب دعوت کرده افطاری میدهدو در آنجا مشغول است والا بدیدن شمامیـآمد !». من اندك غذائی خوردم . شب خواب نرفتم و صدای آقا رامی‌شنیدم که دعا وقرآن و زیارت میخواند و بظالمین لعن میکرد ! آن پول جریمه و مال مردم ، این‌مهمانی و احـان ! این ظلم و حبس‌و زنجیر ، آن دعا و قرآن‌ولعن بر ظالمان !کاراغلب مردم همه از روی هوس و خود نمائی است . صبح شد تا ظهر رفت‌وآمد و حرکتی نبود و درها بسته بود . سکوت برای آن بود که آقا در اندرون خوابیده بود . بعد



از ظهر اسدالله آمده در را گشوده گفت :«اگر برای قضای حاجت‌لازم است زنجیر را باز کرده بیرونت برم.». گفتم: « با امساك از غذا خودداری کرده‌ام تا زحمت نکشم». لعنت بظالمان کرده از خدا خواست که روزی اورا از این ممر قطع کند. من باز بهمان حـال کند در پازنجیر درگردن افتاده ماندم تا وقت افطار چراغی و غذائی آوردند . کمی غذا خوردم . اسدالله‌مهربانی کرده گفت : «هروقت بیرون رفتن‌لازم شد من حاضرم پشت گرفته ببرم.». گفتم:« بااین زنجیر و این کند وپای شکسته خیلی مشکل است.». گفت:« امروز حکم شده کند را بایك زنجیر بردارند از محبوسین دیگرهم کند را برداشتند .». لکن آنروز تا مغرب کسی نیامد ، آن وقت نایب عبدالله آمده یك زنجیر از گردن و کند از پا برداشته گفت :«حالت شما بآقاخیلی مؤثرشده سعی خواهد کرد که شاه در حق شما مرحمت کند ، دعا کنید.» قدری افطار کردم ، طبیعت زنده قضای حاجت لازم دارد باکمال‌شرمندگی ازحیدر علی استعلام‌تکلیف کردم . آمده‌کلید زنجیر را گشود دید قادر بـرحـرکت نیستم قراولی راخواست‌مرا مثل‌طفل‌برداشته بقضای حاجت‌برده بهمان حال برگردانده درمحل خودم باز زنجیررا گذاشتند ولعن برظالم‌میکردند وخلاصی مرامیخواستند. سحر غذاآوردند باصرار حیدرعلی کمی‌خوردم .از این فراشان هر کدام مهربانی میکردند جزئی وجه کـه میدادم قبول نمیکردنـد . فضل‌الله نـام اصفهـانی غلام پیشخدمت که در اصفهان مرا ملاقات کرده بود بواسطهٔ همقطاری بـانایب عبدالله و شناسائی باقراولان اوراراه دادند بدیدنـم آمد ، حـالم را دیده زیاد متـأثر شد . پرسیدم :« در بیرون از ما چه میگویند ؟ » گفت : « اولا کسی باور ندارد شمازنده‌و محبوسید، همه‌شمارا کشته‌شده‌میدانندومیگویندنعش‌ایشانرامفقود کرده‌اند.». گفتم: «نمیگویند چرا مـا را کشته‌اند؟» گفت: «شهرت داده‌اند کـه شما بابی بوده‌اید و میخواسته‌ایـد شاه را بکشید. این شهرتی است کـه درباریان در بـازار و مجالس داده‌اند لکن بعضی مردم میگویند که شما مردمان خوبی هستـید، بی‌جهت مظلوم و

متهم شده‌اید.». گفتم: «ازاوضاع چه می‌فهمید؟ با ما چه رفتار خواهند کرد؟» گفت: «بسکه شاهرا ازشما ترسانیده‌اند خلاصی برای شما خیلی مشکل است نمیدانید فراشان از مردم بتهمت آشنائی یا همدستی شما چه پولها گرفته‌اند؟» پس از نشستن و زیاد صحبت کردن عذر خواسته بیرون رفت. آن روز هم با نهایت سختی گذشت.

صبح روز بیست وپنجم. نایب محمود با یك‌نفر وارد شده دید در زیر آن زنجیر افتاده‌ام گفت: «برخیز! چرا افتاده‌ای؟ دروغ میگوئی هیچ جایت عیب نکرده. این شکسته بند است آمده تو دردی نداری، بهانه میکنی.» گفتم: «نمی‌توانم درد را بتو بنمایانم!» گفت: «این استادکار است، باو بنما.» آن آدم دست و پا و کمرم را ملاحظه کرده دست کشید لکن با نایب محمود سئوال و جواب میکرد. گفت: «هر روز آمدن ودیدن ممکن است؟» گفت: «خیر!». پرسید: «آیا خلاصی برایش‌هست؟» گفت: «خیر!» گفت: «پس دراین صورت چه‌معالجه‌ای؟ قدری روغن خاکستر بمالید، برای خیالیکه دارید معیوب و سالم تفاوت ندارد!». این حرف او مؤکد حرف فضل‌اله شد. او رفت نایب عبداله آمده گفت: «حاضر باش شاه امر کرده عکاس آمده عکست را بردارد.» گفتم: «حاضرم». چون رسم ناصرالدین شاه این است که هر کس را میکشد اول عکس او را برمیدارند من یقین کردم مصمم بقتل ما شده‌اند. عکاس‌آمده بود فراشی آمده زنجیرم را باز کرد و مرا بگردن گرفته لعن بظالم کنان از برابر نایب‌السلطنه باطاقی گذاشته روی صندلی نشانید. زنجیر شکاری بگردن و کندشکاری بپازده عکس برداشتند بعد آنها را برداشته بازهمان شخص مرا بدوش کشیده بجای اولم برگردانید. دیگر دلم از تشویش خلاص شد یقین کردم خلاصی نخواهد بود و عزم چنین هم بوده لکن بعد از راهی معلوم شد که شیر زنی دراندرون ناصرالدین شاه دو مکتوب را که باو داده بودند یکی را در خوابگاه او گذاشته و دیگری را در گذرگاه او انداخته بوده باین مضمون «خیال نکن که همه نمی‌فهمند، خوب شاهکاری بدست آورده که



مردم غیور وطن‌پرست‌را باسم‌بابی وغیره گرفته بقتل میرسانی، اگر راست‌میگوئی و دل داری یك مو از سر اینان که دستگیر کرده‌ای کم کن، ببین دچارانتقام می‌شوی یا خیر. از جان گذشته کم نیست جانت عوض جانها است.». ناصرالدین شاه کاغذیکه در خوابگاه دیده خوانده و بهر وسیله تفحص کرده نویسنده معلوم نشد، سبب خیالش شده ازقصد قتل ما منصرف شده حکم بحبس ابدی مظلومین کرده‌بود.

شب وروز دیگر گذشت خبری ظاهر نشد خیال کردم با غذا و آب شاید میخواهند تلف کنند. افطار چای و غذا آوردند باین امید با رغبت خوردم اثری ظاهر نشد، سحری آوردند بازباین خیال خوردم اثری ندیدم، حیران شدم. چون از سختی و ناتوانی و بدی مکان بی‌طاقت شده بودم سنگینی و کسالت زیاد در خود دیدم گمان کردم این علامت قاصد مرگ است لکن اثر اسهال‌نمودار شد. نایب عبداله را خواسته بیان حال کردم. گفت: «هر ساعت تورا بدوش کشیده بباغ برده برگرداندن، کار خیلی مشکلی است و زنجیر فایده ندارد باید بحضور آقا عرض کنم.». گفتم: «اگر بتوانند مرا در باغ بگذارند که هر ساعت بردن و آوردن لازم نشود.». گفت: «باید بامر آقا باشد.». پس بازبدوش کشیده بباغ‌برده آوردند گویا جرئت نکردند بآقا عرض کنند. عبداله‌خان والی شنیده بود بزیر زمین آمده گفت: «تو را چه شده ؟» گفتم: «گرفتار اسهال شده‌ام.». نایب عبداله تصدیق کرد. والی گفت: «باور ندارم». عبداله فراش گفت: «بسر مبارکت! خودم چند دفعه بدوش کشیده بیرونش برده‌ام.» از این ساده گوئی و قسم او والی متغیر شده گفت. «بروگم شو!». بر من رحمی نکردند وهنگام لزوم زنجیر را باز کرده در دوش بباغم می‌بردند. هنگام عصر آمده گفتند: «میرزا فرج‌اله خان را هم صاحب دیوان فرستاده میخواهند شما را با او استنطاق کنند» گفتم: «لیس علی‌المریض حرج.» حسین‌قلی بیك آمد گفتم: «تو میگوئی من تربیت‌شده‌ام.می‌بینی من دچارچه‌مرض بدی هستم ؟ بحضور آقا عرض کن‌مرا امروز ازاحضارمعاف‌دارند»

گفت: «من بشما قول میدهم که همینکه شما باطاق واردشدیدآقا شما رادید مرخص کند. کسی نمیتواند فرمان آقا را رد کند.». پس فراشی خواندند ، مرا بدوش کشیده نزد آقا در بالاخانه گذاشت. آقا بنحو مهربانی گفت: «حاجی! از ما چه بی‌مرحمتی دیدی که خود را باین روز افکندی ؟ برای تو سزاوار نبود خود را باین درجه دچار توهین کنی. اینك میرزا فرج‌اله میگوید تو مصدر همهٔ فتنه ها بوده‌ای، دروغ هم نمیگوید. اینها نمی‌دانستند کاغذ پرانی کنند ما هم میدانیم این آتش‌ها از گور تو شعله کشیده. سید جمال را تو باصفهان آوردی و با دستورالعمل روانه طهران کردی، حاجی محمد حسن راتو آشنا و مرید او کردی. حالا من‌درد را گفتم لکن باید معالجه کرد. من بقتل دو نفر بابی دخیل شدم هرقدر اتمام حجت و اصرار کردم برنگشتند، خود سبب قتل خودشدند. میرزا فرج‌اله میآید من‌همین قدر که اصل مطلب را بفهمم اصلاح می کنم.» گفتم: « من که الان مریضم» اشاره به حسین‌قلی‌بیک کردم که مرض نجس مرا بفهماند، اوسکوت کرد. حالم منقلب شد حسین قلی بیك را خواندم بی‌اختیار گفتم:«مرا بلند کرده بباغ ببرید، بکنار آب برسانید» مرا بدوش کشیده بکنار جو بردند بعداز فراغت باز بحالم رحم نکرده، نزدآقا بردند. حیرت کردم از سست عنصری بعضی محبوسین که برای خلاصی‌خود تقصیر را بمن یا دیگران حواله می کنند. حاجی ملاعلی‌اکبر را که احضار کرده بودند با کمال رشادت گفت:«آقا! ماهرگز دخیل این گفتگوها نیستیم. اگرمقصود شما بابی گرفتن است هیچ یك از اینها بابی نیستند ، مرخص کنید و اگر مقصود دیگر دارید والله ما نه کاغذ نوشته نه قانون خواسته‌ایم.» آقا تبسم کنان گفت:«من میدانم شما دو نفر تقصیر ندارید، غرض من هم بابی گرفتن نیست ولکن شما را برای پولتیك دولت گرفته‌ایم، تلافی این‌زحمت ها خواهد شد.». حاجی ابوالحسن گفت: « ما امید بمرحمت غیرحق نداریم.». دراین میان آقا راشاه احضار کرد ، روی بعبداله خان والی کرده گفت : «میرزا عبدالله حکیم را هم استنطاق بکن.».



پرسیدم: «میرزا عبدالله کیست؟!»(۱) والی گفت: «حکیم قائنی‌است که در زمان سید جمال‌کاغذها نوشته وخودش به سفارتخانه‌ها و گذرها وسراها چسبانده کسی‌اطلاع نداشت، میرزا رضا مطلع بود بآقا عرض کرد اکنون در حبس است.». عبداله‌خان مشغول استنطاق محبوسین شد بهر نحو تهدید و تدبیر سعی داشت که محبوسین را مقصر کند. چون نزدیك غروب بود برخاسته بنماز مشغول شد، لب حرکت میدادو گوشش باستنطاق بود! بعضی کاغذها خوانده میشد با دست وسر اشاره بمن میکرد یعنی تقصیر اوست! پس از فراغ از نماز رو بقبله نشسته بود گفتم :«والی! بعقیدهٔ خودت رو بخدا نشسته‌ای فرضاً تمام این مظلومین را بکشتن دادی برای تو چه حاصل؟» گفت: «چه حاصل؟ دخل، تقرب، ارتقاء درجه وهمه چیز!» گفتم: «خداوند با تو موافق نیت تو رفتار فرماید!» میرزا احمد گفت: «آمین!» باری عبداله خان مطابق فطرت خوددر آن‌مجلس هرچه خواست نوشت. مارا بجای خودمان بردند. شب عید فطر بودآقا بفقراء از آن مال پاك (!) بذل میکرد وصدای‌توپ وآتشبازی عید راهم می‌شنیدیم. انیسی جز زنجیر وشفیقی جز کند نداشتیم و چون بما گفته بودند در ماه رمضان شما را نمیکشند در عید انتظار داشتیم که قربانی شویم اثری ظاهر نشد. صبح‌برای ما چای‌آوردند فراشان ما را دیدند سر بآسمان برمیداشتند. پرسیدم: «چه میگویند؟» گفتند : «درشهر شایع شده که شما را شب کشته‌اند حالا زنده می‌بینند شکر میکنند.». روز را بهمان طور تنها گذراندم، مرض‌اسهال‌هم رفع شده بود. غروب معین نظام‌آمده گفت:«آخرین استنطاق شما دوسه روزدیگرخواهد بود. مادر آقا سفارش شمارا کرده، آقا هم اطاعت میکند.» گفتم: «درویشانه سؤالی دارم راست‌آن را بمن بگو، اگر سرباشد در عالم درویشی کتمان میکنم.». گفت : «بگو» گفتم: «چرا عکس ما را برداشتند؟» گفت:«رسیده بود بلائی ولی

۱ ـ میرزا عبداله دوست من بود ویکی از اشخاصی بودکه روزنامه قانون را بین مردم توزیع میکرد.

بخیر گذشت. آسوده‌باش وتفصیل مجو،خدا حافظ.». اورفت فراش مستحفظ تفرینی بدرقه‌اش کرد. گفتم:«نفرین چرا کردی؟» گفت: «در دستگاه آقا این ملعون،مصدر فتنه وسبب ظلم‌هااست و اختصاص بشما ندارد».

روز سیم شوال خبر کردند که در سه ساعت بغروب مانده در حضور آقا استنطاق خواهد شد. وحشت دیدن آن رخسارها و خیالات گوناگون تا وقت مقرر، معذب کرد. همان وقت فراشی آمده زنجیر برداشته، بدوش کشیده، در حضور آقا بزمین نهاد. معین نظام و عبداله خان که تشنهٔ خون بودند نشسته بودند. عبداله‌خان گفت:«حاجی! با آنچه بسرخودآوردی جواب خدارا چه‌خواهی گفت؟» گفتم: «طرف سئوال وجواب خدا باشد سهل است، بی‌انصاف نیست. آنها که بسرمردم بلاها میآورند چه جواب خواهند گفت؟» پس یك یك محبوسین را آورده بردیف نشاندند. آقا روبمن کرده گفت: «همهٔ اینان‌را میشناسی؟» تبسم کنان گفتم: «من در گردجهان هزاران هزاراشخاص‌میشناسم، اینان‌هم ازآنها باشند.» گفت: «مقصوداین است توبهمراهی این‌اشخاص یا بعضی‌ازآنها آن کاغذهارا نوشته، قانون خواسته‌اید؟» گفتم: «مرا ازجمله کسانیکه قانون میخواهند محسوب دارید. مگر شما قانون را بد میدانید؟ الآن دردنیا کسی نیست قانون نخواهد حتی وحشیان افریقا وامریکا. چون شما مدعی هستید بمیدان خداشناسی داخل شده‌اید در این مدت بطور حقیقت تقصیریکه از من مدلل شده همان را بپدرت بگو در مجازات حاضرم.» پس بحاجی میرزا احمد کرمانی گفت: «تو میگفتی‌تمام مردم همراه‌هستند؟». گفت: «بلی! تمام مردم.» گفت: «تو آخوند لاشیء هستی اسم چند نفررا بنویس.» او هم قلم گرفته چند اسم نوشته ازقبیل مؤیدالدوله برادرزن نایب‌السلطنه؛ داد آقا تا خواند بزبان حاك کرده، چندمشت بسرمیرزااحمد زد. پس‌روی بمیرزامحمدعلی‌خان کرده گفت: «میدانم توهیچ تقصیر نداری، همه‌بدانیداین بی‌تقصیراست، مسودهٔ میرزای فروغی که کاغذی بملکم بوده ازنزد اودرآمده، دخلی به‌خودش ندارد.» بمیرزا عبداله گفت:



«آقای حکیم باشی! چون تو راست گفتی، بودن در اینجا اسباب خیالت نشود زود خلاص خواهی‌شد.» میرزا رضا گفت: «آقا! هر کس را بخیالی گرفتار کردید، مرا بی‌جهت دستگیر کرده‌اید. سیاح میخواست شاه‌تراشی کند وخودش بیسمارك باشد، چراغ ظلم را خاموش کند. میرزا احمد میخواست حجةالاسلام بشود، مردم دستش را ببوسند. من مرد دلال فقیری هستم دنبال نان میدوم، اطاعت کرده چندکلمه بشما عرض کردم بکفاره آن شکم خودرا دریدم. شمارا بقرآن بمن مرحمت بفرمائید.». میرزاعبداله حکیم‌قائنی‌اورا ساکت کرده گفت:«صورت استنطاقرا نزدشاه می‌برند، بی‌تقصیری تورا هم می‌برند، ساکت شو!»آن روز اسم‌هائی میگفتند واصرارداشتند که‌آنهارا مقصر کنند، مخصوصاً ازبزرگانیکه امین‌السلطان ونایب‌السلطنه باایشان طرف‌عداوت وغرض‌بودند. مجلس‌تمام گشته،مسوده‌هارا صورت‌برداشتند. نایب‌السلطنه گفت:«چون‌استنطاق تمام شده دیگرلازم نیست که‌اینها جداگانه محبوس باشند.». پس بمیرزاعبداله حکیم گفت: «حکیم! توبمقتضای مصلحتی چند روزاینجا بودی.» بمیرزا محمدعلی‌خان گفت: «بی‌تقصیری تو برمن ثابت شد.» رو بوالی کرده گفت: «والی! آدمی باین خوبی وصداقت کم است.» بعد به نایب عبداله گفت:«این مهمان من است وسپرده بتو!» تمام توجهش بمن بود میگفت: «سرچشمهٔ فتنه این است.». لکن چون ازجان گذشته بودم، اسباب خیال نبود. آن‌شب هریك از ما را درجای اول خود حبس کردند، فراشها از حالم متألم بوده برایم دعای خلاصی میکردند، خودرا مرده میدانستم.

چهارشنبه روز پنجم شوال چهارساعت بغروب مانده، جمعی از فراشان مهیبانه وارد زیرزمین شده زنجیرم را گرفته بکناری بردند. هرچه اثاث‌البیت وصندوق و اسباب دراطاق بود، بیرون بردند. از هر یك استعلام کردم جواب نگفتند. پس دوخلیلی طولانی با دورشته زنجیرطولانی آوردند و هریك را بیك طرف زیرزمین نهادند، بعد یك یك محبوسین را تا دوازده نفر آوردند. در

یکسرخلیلی بنده را و درسردیگر حاجی‌ملاعلی اکبررا قراردادند وچون پایم را معیوب دیدند ازخلیلی معاف داشته لکن در زنجیر، سرسلسله واقع شدم. سایـرین راپا بخلیلی و گردن بزنجیر کشیدند. کسی قدرت تکلم‌نداشت با اشاره بیکدیگر میفهمانیدیم که در اطراف گوش فرا داشته‌اند. پس گفتند: « هر گـاه برای قضای حاجت محتاج شدید، فراش یك‌یك بباغ می‌برد. » بهریك دو فنجان چای دادند و برای شام چهارمجموعه آوردند ورخصت دادند هر کس پول بدهد، فراش برایش میوه و غیره بخرد. کم کم احتمال فرار محبوسین رفع شده بعد از چند روز خلیلی را موقوف کردند ورخصت دادند که اگر کسی محبوسین‌را بخواهد یا ایشان کسی را بخواهند با حضور مستحفظ ملاقات کنند.

روزی نایب عبداله آمده اسامی محبوسین را با نسب هـریك پرسیده گفت: «شاه میخواهد زیرعکس ایشان‌بنویسد.»(۱)طبیبان نایب‌السلطنه گفته بودند: «حبس این جمع دریك زیرزمین کوچك، سبب تولید مرض‌است. بهتراینکه بجای دیگرانتقال دهید.». گفته بود: « فکردیگری بکنید. » گفته بودند: «روزی دو ساعت مرخص کنید بیرون آمده در صحن گردش کنند.» مقرر کردند هـرروز فراش وسرباز‌اطراف را احاطه کرده، محبوسین دوساعت تبدیل هوا درصحن‌عمارت کنند. این خبر را بما دادند، بوی آزادی استشمام شده، همه مشعوف شدیم. رفقا گفتند: «حکیم گفت آقا وعده آزادی میدهد.» من گفتم: «خیر! بمراعات شما این کار را نکرده‌اند، دوازده نفر در زیر اطاق آقا محبوس ، درحالیکه قضای حاجت بگلدانها میکنند و گلدانها فوری خالی نمیشود با تنفس چند نفرمحبوس، عفونت در بیرون معلوم شده برای حفظ صحت خودشان این رخصت رادادهاند.». گفتند :

۱ ـ عکس مرا باعکسهای عده‌ای از محبوسین دیگرکه بعد می‌بینید پس از قتل ناصرالدین شاه یکی ازدوستان ازانبار ناصرالدین شاه بمن داده است. وشاه بخط خود در زیرعکسهای محبوسین شرحی نوشته است





**رمضان ۳۰۸ ـ توشقان‌ئیل ـ ثور ـ (خیلی پدرسوخته است حاجی سیاح محلاتی‌معروف‌است پاهایش را که‌بسته‌است خودش را از بالا خانه پرت کرده‌بودکه در برود دوباره‌حبس‌شد)**

«پس بحدس شما ما را مرخص نمیکنند؟» گفتم: « سیدحسین‌کاظمینی وسید ولی که باسم طبع کاغذ لاتری گرفتار شده‌اندخلاص میشوند.». گفتند: «حاجی‌ملاعلی‌اکبر

وحاجی‌ابوالحسن هم باما خواهندبود؟» گفتم: «بلی! ایشان هم به‌آتش‌ما میسوزند. نشنیدید نایب‌السلطنه گفت برای پولتیك دولت گـرفتار شده‌اید؟» گفت: «پولتیك



**رمضان ۳۰۸ ـ توشقان ئیل ـ ثور ـ (میرزا عبداله حکیم قالنی این شخص خیلی‌پدرسوخته خری است)**

یعنی چه؟» گفتم : « یعنی تزویر، دروغ، اشتباه کاری! مـا را گرفتار کـردند وآن بیچارگانرا چون شهرت به بابی بودن دارند برای اتهام ما گرفتار کـردند. اگر ما را بکشند اول بایشان تکلیف میکنند که شما اقرار کنید مـرتد بودیم، توبـه کردیم و ایشانرا اول میکشند بعد دیگران را.» میرزا عبداله حکیم گفت : « در



میان ما مقصر تر ازهمه کـدام است؟» گفتم: « من پیرشکسته! ندیدی تمام تقصیر آمدن سیدجمال‌الدین، نوشتن‌کاغذها، خواستن قانون را ازمن می‌دانستند ومیرزا



**رمضان ۳۰۸ ـ توشقان ئیل ـ ثور ـ حاجی‌میرزا احمدکرمانی بابی‌که‌سابقاهم درحبس بوده**

رضا گفت فلان میخواست شاه تراشی کند؟ سیاحی وخارجه رفتن من ودیدن آزادی ممـالك موجب سوءِ ظن است، بخصوص کـه تولوزان بشاه گفت من چنین سیاحی ندیده‌ام. بهرحال کارسخت است.».

دوساعت بغروب مانده روز هفـدهم شوال ما را بالا بردنـد

متأسفانه عکس‌میرزا رضای‌کرمانی درجزءعکسهای محبوسین‌نبود

همه در گوشه‌ای افتادیم من دیدم همه را رنگ پریده، مثل مریض بستری چند ماهه‌اند. بمیرزا محمدعلی‌خان گفتم. او گفت: «صحیح است! خود شما از همه پریشان‌ترید.». بنایب محمود گفتم: «ما مسلمانیم یك‌چاقو درجیب همهٔ ماها نیست، ناخن‌ها باین بلندی شده که وضوصحیح نیست یك چاقو بدهید ناخنها را بگیریم.». او بنایب عبدالله گفت: «باچاقوی خودت ناخن اینها را بگیر وبدست ایشان نده.». باز شب ما را به همان محبس برده، شبها خلیلی میکردند، صبح خلیلی را برمیداشتند. یکی از فراشان آمده گفت: «مژده‌باد! دو نفر امروزخلاص میشوند.». عبدالله‌خان والی آمده سیدحسین کاظمینی و سید ولی را آزاد کرده گفت: «هرچه دارید برداشته بروید.». سیدحسین را محمدحسن‌خان صنیع‌الدوله خلاص کرده بود، مادر سیدولی هم دراندرون شاه خادمه بوده بتوسط امین‌اقدس خلاص گردید. میرزا عبدالله حکیم بمن گفت: «آیا امید ندارید امروز دونفر را خلاص کردند، از فردا دو نفر دونفر همه را خلاص کنند؟» گفتم: «ایشان آلوده بتقصیر قانون و عدل‌خواهی نبودند. آیا نمیدانید درنزد ظالمان مستبد، هیچ تقصیری مثل قانون خواهی نیست؟». درد پاها ودستم شدت کرد. حکیم گفت زالو انداختند. هجده عدد زالو خون فاسد را مکیدند، درد تخفیف یافت. چندی درمحبس بهمین وتیره بودیم دوساعت بغروب برای تنفس بیرون میبردند مدتی مرا بدوش برداشته می‌بردند حکیم باصرار گفت دو عصا زیر بغلی ساختند کم کم تکیه کنان خودم راه میرفتم.

بیست‌وهفتم شوال مژده دادند که رخصت داده شده ما را بحمام برند. رفیقان شاد شده این‌را از علامت قرب مرخصی شمردند. روز دیگر آمده دو نفر دونفر، بحمام که بیرون از ارك بود بردند. نایب عبدالله مرا تنها برد گفتم: «مثل حمام امیرنظام مرحوم نباشد!» قسم‌خورد که: «محض ترحم است.». بدوش کشیدند آن حال ناتوانی مرا درحمام وبیرون، مردم ودرباریان دیده، رقت میکردند. درحمام از خوف اینکه من درخزانه گرم خودکشی نکنم نایب عبدالله



همراه بود. تیغ‌هم بدستم نداده، دلاك اصلاح کرد. باز بهمان وضع همه را بمحبس برده، درسلسله کشیدند و لباسهای کثیف را فرستادیم بشویند. حسین‌قلی‌بیك آمده بزبان روسی بمن گفت: «از گرفتاری شما در مردم هیجانی آشکار شده، شاه همه را از شما میداند و بوزراء گفته که اگر بدانید اینان چه کرده‌اند اصرار میکنید سر ایشانرا فوری از تن بردارم وبسید جمال‌وملکم ناسزا گفت.». گفتم: «ازکجا دانستی؟» گفت: «خودم با آقا درحضورشاه بودم.» گفتم: «آقاچه گفت؟» گفت: «آقا سکوت محض بود.». من این را ازدیگران کتمان کردم که اضطراب نکنند.

غرهٔ ماه ذیقعده شد. آقاومادرش در غرهٔ هرماه نمازمخصوص خوانده، دعا میخوانند و گاهی روزه هم میگیرند واین‌قبیل امور رابرای سلامت و ترقیات لازم میدانند. صبح مرا بیرون بردند، با حسین قلی بیك تصادف کردم گفت: «امروز شمارا بباغ خواهند برد.» گفتم: «مانند مرحوم قائم‌مقام؟» خندیده گفت: «خیر! محض مرحمت، برای تفرج.» وقتیکه بزیر زمین برگشتم ازحکیم پرسیدم: «باغ مطلق آقا کجا است.». گفت: «دوتا است، یکی‌امیریه درطهران و یکی کامرانیه درشمیران لکن‌عصرهاخودش‌بامیریه میرود و گاه شب‌هم میماند.». ناهار آوردند. نایب عبداله گفت: «برای شما کالسکهٔ دولتی خبر کردند که‌بامیریه برای تفرج ببرند.». گفتم: «پس از امیریه؟» گفت: «بهمین‌جا برمی گردانند.». سه ساعت بغروب مانده کالسکه حاضر کرده بعجله ما را نشاندند. من و حکیم با هم بودیم، چند نفر فراش‌دورما نشسته، سوار زیادمارا احاطه کرده پردهٔ کالسکه‌را انداختند بطوریکه‌بینندگان، آن‌دورباش ودستگاه را دیده، گمان میکنندحرمرای شاهی بباغ میرود. در درب امیریه پیاده کرده، زیربغلم را گرفته، بردند. حوض‌خانه‌ای‌خیلی قشنگ، زمین‌و حریم تمام مرمرودیوار سراپا آینه، فواره‌ها درحوض مرمر بزرگ قشنگ جاری بعد باطاقها و تالارها گردش دادند. ایران بیچاره

کرورها پول‌ش باین بناها وتجملات‌اعلای فرنگ صرف‌شده که تاابد باحدی فایده ندارد . در تالار بزرگ صورت شاهان و شاهزادگان بزرگ قاجاریه مخصوصاً در صدر،صورت ناصرالدین شاه و دربرابر آن در سردرصورت کامران میرزا، باغ هم وسیع و شاداب و خیلی باصفا. عبداله‌خان همراه من بود در ایوان مقابل کـاشیها نشسته ، مرا هم در برابر خـود نشانید و تعریف زیاد از همت آقا در بنای امیریه کرد. بی‌اختیار گفتم:«بنای شخصی‌هیچ فایده ندارد،در دنیا این خرجها را به‌مدارس و مریضخانه‌ها می کنند . من در هندوستان یك‌نفر دیدم بیشتر ازاین خرج حسینیه ومریضخانه ومدرسه کرده.». گفت:« کیست ودر کجا؟» گفتم: «درهوگلی‌هندوستان نزدیك کلکته، حاجی محمد مهدی اصفهانی.» در این حین صدای راه‌رفتن‌یکدسته سرباز بلند شده، کم کم نزدیکتر شده ، صدای چکمه‌ها از پله‌ها بلند گردید. معین نظام در جلو فوج خاصه که بفرم اتریشی جوانـان زیبا با لباس خیلی پاك عـالی قشنگ بودند تفنگ‌های ته پردردوش ظاهر شدند · تارسیدند معین‌نظام ما را نشان داده ، خودش رفت. سربازها تفنگ بدست رو بما ایستادند. همه را خوف گـرفته نفس‌ها قطع شد . میرزا حیدرعلی کـه ازهمه جوانتر بود نزدیك‌بود ازهوش رفته بیفتد. میرزا محمدعلی‌خان دلداریش داده گفت:«نترس! خیال بدی نیست .».میرزا نصراله‌خان بالکنت زبان گفت : « نمیدانم بدین کاشیهاتیمم جایز است ؟!» گفتم: «اینان هم مسلمانند مارا بکنار جوی می برند، وضو گرفته نماز میخوانیم.». میرزا محمدعلی خان بزبان شیرینی گفت :« آقایان ! شما مسلمان مـا مسلمان،. مرحمت کرده ما را بکنار جو برسانید، وضو گرفته نماز بخوانیم بشما دعا کنیم.» یکی از محبوسین از دیگری باضطراب پرسید: «شاه چه شد؟» عبداله خان باستهزاء گفت : «بگومیرزای آشتیانی کو؟ چرا نیامد؟» یکی‌ازسربازان بمیرزا محمدعلی‌خان گفت· «یك یك بیـائید بنوبت وضو گرفته برگردید.» قدری دلها بجا آمد. حاجی ملا علی‌اکبر از شنیدن اسم میرزای آشتیانی مضطرب شده خیال کرد اورا می‌آورنـد



که بااو گفتگوی‌مذهبی نماید.میرزاعبداله آهسته از من پرسید: «چه‌بنظرت‌می‌آید؟» آهسته گفتم:«اردبیل یا جای دیگر. » بهرحال تا هنگام غروب آفتاب با این وضع وحشتناك بودیم. گفته بودند. شاه خواهـد آمـد نه شاه آمـد نـه کامران میرزا. غروب صدای کالسکهٔ آقا آمد. سربازها سلام‌نظامی دادند، پیشخدمتی دوان دوان آمده گفت: «آقا ایستاده محبوسین را می‌خواهد. »همه را بـاصرار و تعجیل زیاد بردند. من که عاجز از رفتن‌بودم فراش پشت‌سرهم می‌آمد . رسیدیم جلوقصردیدم آقارو تراشیده، زینت‌تمام نموده، سرخاب‌مالیده! لباس عالی، کفش‌براق، دستکش سفید، از کبروناز راست نایستاده بهرطرف کج می‌شود ، خصوصاً مرا بآن حال‌زار دید گفت : « حاجی ! ببین خودت را بچه حال انداختی ؟ حالا سعدالسلطنه شمـا رامی‌برد بقزوین یکی دوماه نگاه می‌دارد ، تنبیه شده برمی گردید باینجا. کیف و نوشتجات تورا نیز نمیدهم‌اگر مطلبی داری بگو و از عیال و اطفال خودنگرانی نداشته‌باش .». گفتم: « من عرضی ندارم ، همان است که روز اول عرض کرده‌ام خدارا حاضر دانسته آنچه از من محققاً دانسته‌اید‌بشاه‌عرض کنید.».پس‌حکم کرد مرا سر سلسله قرار داده زنجیر کردند وبعد حاجی‌میرزااحمد راپس حاجی‌ملاعلی اکبرو حاجی‌ابوالحسن وحکیم ومیرزا رضارا بدلیجان سوار کرده ، یك‌نفرنایب فراشخانهٔ شاهی بهمان دلیجان سوار نمودند. در دلیجان دیگر میرزا نصراله‌خان‌و میرزافرج‌اله خان و میرزامحمدعلی خان و میرزا حیدرعلی را زنجیر نموده سوار کردند· آقا باقر سعدالسلطنه ومیرزامحمد خان امین‌خاقان، بدرشکه سوار شده‌از دنبال روانه‌شدند. پرده‌های‌دلیجان را درشهر و دروازه انداخته بودند وچیزی‌دیده نمیشد. این‌قدر معلوم‌بود که‌سواران مسلح‌دردو طرف راه مستقیم ایستاده و دلیجانها را از اطراف قزاقاق‌مسلح احاطه کرده بودند وعابرین‌را ازسر راه دور می کردند. وقت غروب بود ، ماه دیده شد. تا شاه آباد سواران بهمان نظم‌میرفتندو گاهی‌اسب تازی میکردند . در مهرآباد اندك توقفی کرده بتشنگان آب دادند و بهمان‌نظام،

دوساعت و نیم از شب رفته، درشاه‌آباد پیاده کردند. پاهایم بشدت درد گرفته‌بود، ورم هم‌افزوده بود، باچوبهای زیر بغلم‌بزحمت‌حرکت کردم. حاجی ملاعلی‌اکبر هم معاونت کرد و وارد اطاقیکه منزل معین شده بود شدیم. تختی در آنجا بود لکن کسی قدرت نداشت برآن بنشیند زیرا چند نفر بیك زنجیر بسته بزمین‌افتادیم. دو شاخه‌ای برای رفع سنگینی زنجیر زدند باز اذیت می کرد. چای برای همه آوردند، خوردیم

در این حال امین خاقان پدر ملیجك وارد شده بعد از سلام رو بمن کرده گفت: «حاجی! این چه وضع است؟ خود ترا بچه‌روز انداختی؟ با آن مرحمت‌های شاه، روز خودت و عیال و کسانت را سیاه کردی.». گفتم: «با این حال‌شاکرم که‌مظلوم ودر نزد نفس خود خجل نیستم، ظالم و ملعون‌نیستم. شما که از امناءِ خلوت شاه‌هستید بگویید بچه گناه‌مرا مقصرو گرفتار کرده‌اند؟» گفت: «بگناه اینکه مردم را تحریك کرده‌اید که بظلم تن‌در ندهند وقانون بخواهندوعقیده شاه وارکان دولت بخلاف این است.». پس رو بمیرزارضا کرده گفت: «میرزا رضا! تو مردی بودی دلال، چهار روزدرخدمت سید جمال ماندی،دیگر این‌قدر دوندگی و دلال او شدن لزوم نداشت.». گفت: «من در خطی نبودم، نایب‌السلطنه مرا فریب داد بعداز گرفتاری دیگران مراهم گرفتار کرد. چه تقصیر دارم؟» گفت: «برای تو خطری نیست، میرزاخانم (خواهرزن میرزارضا است) درخدمت امین اقدس است، منهم برمیگردم باهم امین‌اقدس را واسطه کرده تو راخلاص‌می کنیم.». پس ازمیرزا عبدالحکیم پرسید: «تو کیستی وچرا گرفتار شده‌ای؟» جوابداد: «حکیم قاینی هستم، آقا سید جمال را دیده دانستم او مقصدی بجز خدمت بدین و وطن وانسانیت نداردو بمن گفت‌فرض ذمهٔ مااست بوطن وابناءِ وطن‌خدمت کرده، ایشان‌را بحقوق خود آگاه کنیم. من هم دیدم راست میگوید اطاعت اورا کردم. چیزی از دست ما برنمی‌آمد، جز از اینکه چند کاغذ نوشتیم. نمیدانم میرزا رضا



یا دیگری بآقا (نایب‌السلطنه) عرض کرده اومرا خواسته سوگند یاد کرده مرا اطمینان داد، من‌هم آنچه کرده بودم اقرار کردم بعد معلوم‌شدعهد و سوگند او دروغ و فریب بوده، مرا گرفتار و باین حال دچار ساخت. کاش بآنچه کرده‌ایم‌و گفته‌ایم اکتفا کرده تهمت نمیزدند». گفت: «چه نوشته بودی؟» جوابداد: «نوشتم بابناء وطنم که رسم رعیت‌ومملکت‌داری این نیست، عاقبت کار دولت و ملت‌را باید ملاحظه کرد. بایست در امور، میزان و قانونی باشد چنانچه از برکت‌قانون، همسایگان ایران‌دائما درترقی وتزایدند وماعقب افتاده‌ایم. بکامران میرزا گفتم: «پدرت مردمان‌نانجیب وپست و کذاب وحیله‌گر و خائن را بدور خود جمع کرده مردمان‌پاك فطرت‌عالم خیرخواه با دیانت را دور کرده، تا امروزچه نتیجه برده تا بعدازاین‌چه فایده‌برد؟ این غفلت‌وعیاشی و ظلم و استبداد، وطن ما را بفنامی‌برد.».

میرزا احمدخان امین خاقان از این حرفها بسیار درهم شده باتغیر شدید برخاسته گفت: «توحکیم بودی، می‌بایست فلوس بدهی آدم بکشی! تورا باین فضولیهاچه کار؟» حکیم گفت: «بلی! مملکت پر از آدم کش است، یك نفر من اگر نباشم کم نمیشود.». امین خاقان گفت: «لازم بود شاه تورا با کسانیکه باتوهم عقیده‌اند بکشد، خوب شاهی بوده که تا حال سرشمارا نبریده!». پس برخاسته لندلند‌کنان بیرون رفت. پس از آن شامی آوردند وهمه را بازنجیر بیرون برده بهمان‌حال در زنجیر، لحاف دادند بسته‌بهم افتادیم‌وبا آنحال بحرفهای‌حکیم زیاد می‌خندیدیم. مستحفظان دورما بیچارگان را احاطه کرده بودند. سبحان الله! چه حال بدی و چه شب‌سختی گذشت‌وبروز رسید. صبح زودچائی داده‌بازبطریق دیروز سوار کردند. سعدالسلطنه سرتیپ قزاق را با صد نفر قزاق برگردانیده، باقی مأمورین را همراه برداشته، التزامی برای حفظ محبوسین از هر خطر نوشته داد. براه افتاده باسرعت میراندند تابحصارك وارد کرده بهمان نحو سواره بهریك فنجانی چای داده اسبان را عوض کرده برسرعت افزودند تا وارد ینگی امام شدیم. آنجا بهریك، یك پیاله چای

دادند و چون برای سعدالسلطنه نان و پنیر و کره و سرشیر آوردند بهریك ازمحبوسین لقمهٔنان و پنیری دادند. اسبان را عوض کرده بهمان سرعت راندند،دیدم میرزااحمد و میرزارضا باز امیدی بقسم و وعده‌های کامران میرزا اظهار میکنند. گفتم: «عجب مردمان احمقی هستید! اینها قسم وعهد وقول وعدل و قانون وحق نمیدانند، امثال ماهزاران را در خلوتها تلف کرده بیك احتمال فدای هوای نفس خود کرده‌اند ، ماها چه اهمیتی داریم؟ گمان من این است بقربانگاه میرویم.». حاجی ملاعلی‌اکبر گفت :« بخدا این زندگی نیست! کاش زود قربانی کرده خلاص میکردند. هرروز بهانهٔ مذهب وپولتیك و قانون، هرروزحبس وزنجیر و خلیلی وتوهین،این زندگی نیست». گفتم :«آقا! من بخط طلب مرگ افتاده باین حال افتادم، حرف نزن ! بالکلیه تفویض بخدا باش.». در آنحال دیدیم سرخ پوشی در جلود لیجانها اسب میراند، از فراشها که با ماهم دلیجان بودند پرسیدیم . گفتند:«سرخ پوش یافراش مخصوص شاه می‌باشد یامیرغضب، نمیدانیم این از کدام است؟»پس از آن همراهان مابسخن در آمده شروع کردند بایکدیگر صحبت کردن از این قبیل که فلان دزد خیلی پردل بود دست خود را گرفت میرغضب برید، فلان مقصررا چگونه کشتند ، فلان بابی رابدن سوراخ سوراخ کرده،در شهر گردانیده پول ازمردم گرفته‌بعد دار زدند، چند نفررا گرفته‌بودند که می گفتندبابی هستند، شاه‌حکم کرد قسمت کردند باصناف شهر که هرصنف یکی‌رابکشند واگر کسی اقدام نکرد متهم است. کفش‌دوزها قربانی خود را بامته‌سوراخ سوراخ کردند، قصابان با ساطورتکه تکه کردند، آخوندها و طلاب زیرچماق خرد کردند. گویاغرض شاه این بود که عموم مردم را بابی هاطرف کند تنها خودش و درباریانش نباشند. فلان آدم در حبس ازچرك و شپش مرد، فلان را شب خفه کرده بچاه انداختند، فلان ازگرسنگی مرد، فلان بیست سال در زنجیر ماند، فلان را مردم گمان کردند مرد و حال آنکه تاده سال در میان رطوبت زندان می‌غلطید ، فلان میرغضب از مقصر توتون و چپق خواسته



اوناداده بود وقت کشتن سرش را نیمه بریده ، در آن میان یك چپق باتفنن کشید بعد او را تمام کش کرد و از این قبیل. من بحاجی ملاعلی اکبر گفتم: «از ایشان خواهش کن‌این حرفها را موقوف کنند بگواین رفیق ما ناخوش است وضعف قلب دارد.». حاجی‌ملاعلی اکبر باکمال‌ملایمت والتماس خواهش کرد: گفتند«به! اگر ضعف دارد پس چرا خود را مقصر شاه کرده؟» گفت: «تقصیرش را میدانید؟ » جوابدادند:« همین‌قدر که مقصرشاه است بس است، دانستن تقصیرچه لازم؟ شاه این قدرآدم میکشد، می‌پرسند چه تقصیر داشت؟ حکم شاه بس است، البته اگر کشتنی نباشد شاه نمیکشد. شاه است، مالك‌الرقاب است» حاجی میرزا احمد التماس کرد «آقا! حرف دیگر که تمام نشده، صحبت دیگر بکنید» قبول کرده این دفعه از کسانیکه درزندان مرده آرزوی‌دیدار عیال و کسان رابگور بردند صحبت‌میکردند! بهمین طریق نیم ساعت‌بظهر مانده‌وارد قشلاق شدیم و در آنجا پیاده کردند. پاهای من زیاد اذیت میکرد، در پیاده شدن و راه رفتن خصوصاً با زنجیر بسته بدیگران، زحمت فوق‌الطاقه داشت. باطاقی بردند، روی صندلی نشستیم. یك نفرازمستحفظین گفت:«مگراینهارا نباید باز کرد؟ بااینحال چگونه بمستراح بروند؟» امین خاقان که بعد از آن صحبت حکیم با مادر لجاجت بود آدم او و مشهدی حسین گفت:«باید بهمین حال بسته بروند!» در اینحال ناهار حاضر کردند چلو و خورش و ماست و کره و طعام زیاد بود، کسی از محبوسین دست دراز نکرد گفتند: «چون‌با این‌وضع بمستراح رفتن ، سبب زحمت و رسوائی است،غذا نمیخوریم. » . مشهدی‌حسین آدم امین‌خاقان رفته بسعدالسلطنه حال را گفته، خواهش کرد زنجیر را بردارند . او گفت:« بلی! بردارند بی‌زنجیر ناهار خورده، بمستراح رفته، دست وروشسته، نماز بخوانند.». مشهدی‌حسین فراش‌شاهی گفت:«من نمی گذارم، نایب‌السلطنه بمن‌حکم کرده که اینان تا قزوین بهمین طوربسته بمانند.». سعدالسلطنه گفت:« از من قبض برای آنها گرفته اند، خودم میدانم چه طورمیبرم.». زنجیر را برداشتند ، بواسطه

حرکت وهوای راه رفیقان خوب غذا خوردند. پس‌ازغذا وشستن دست و رومجدداً بنحوسابق سوار کرده، تند راندند تا بکمنده رسیدیم، سعدالسلطنه وامین خاقان در آنجا پیاده شده چای خوردند بماهم نفری‌یك فنجان داده روانه شدند . سوار سرخ پوشی در جلومیرفت، برای همه موجب خیال شد که او میرغضب است بااین وضع تایك فرسخی قزوین تند راندند، همه جا کالسکه سعدالسلطنه در دنبال بود آنجـا بسرعت تمام رانده گذشت. دلیجان ما بنحو سابق میرفت تا داخل خیابان قزوین شد؛ بسیارتند راندند و پرده‌های دلیجان را نیز افکندند.در جائی دلیجانهاایستاد، پرده برداشته شد و دیدیم عالی قاپوی قزوین است . فراش زیادی بصف ایستاده و مردم را دور کرده‌اند، سعدالسلطنه و امین‌خاقان هم حاضرند. پس مارا پیاده کـرده از دالان بسیارطولانی بعمارت وسیعی داخل کردند. مرا که طاقت راه رفتن نداشتم فراشان چسبیده می‌بردند تا همهٔ مارا بیك اطاق وسیعی برده، در اطراف و در هـا چاتمه و قراول گذاشتند. چون دیدند زنجیر سنگینی میکند چوبهای دوشاخه‌زدند. مشهدی حسین فراش میخواست مانع شود گفت :«سعدالسلطنه اذن نمیدهد» گفتند: «خیر! او مسلمان، اینها هم‌مسلمان، ما مثل طهرانیها بیرحم نیستیم که بی‌جهت اینها را زنجیر کرده، تخفیف عذاب‌هم نکنیم». بهرحال بهریك از ما در ورود دو فنجان چای دادند وآنجا محبس ماشد. مشهدی حسین، فراش شاهی‌تقاضای صدتومان پول و خلعتی داشت و میخواست سعدالسلطنه، حسن خدمات او را نوشته، اضافه مواجب برای او بخواهد ومنصب سلطانی هم باو بدهند! ازمن پرسید:«چه حدس‌میزنید اینها رابمن‌میدهند؟» گفتم: «سعدالسلطنه عاقل‌است.» نزدیك غروب زنجیرمارا برداشتند. وضو گرفته، نماز ظهر وعصر ومغرب وعشارا خواندیم، شب وقت خواب زنجیر را باز کردند . مشهدی حسین‌خواست مانع شود باو گفتند:« تواینجاحق فضولی‌نداری و باید در نزد اینان هم نمـانی ! » من بمشهدی حسین گفتم : «گمـان دارم انعـام سعدالسلطنه بتواین باشد که این زنجیرهارا بتوداده بگوید بسلامت‌برو!». باری‌شب



همه را خلیلی کردند حتی پای معیوب مرا هم خلیلی گذاشتند و محرمانه بگوش ما گفتند: «چون هنوزامین‌خاقان (میرزامحمدپدر ملیجك)درقزوین است، سعدالسلطنه بملاحظهٔ اولابداست سختگیری نماید.». بهرحال‌دراذیت‌زیادبودیم، صبح‌زنجیرهای طهران را برداشته بمشهدی حسین دادند ببرد بطهران و زنجیر جدید آوردند . ما هم بمشهدی حسین گفتیم: « نـایب بسلامت! خلعت مبـارك!» . صبح برای نمـاز بیرونمان بردند ، بعد باز خلیلی کردند . قدری آفتاب بـالا آمد چند نفر آمده گفتند: «باید بدستور العمل نایب‌السلطنه محبوسین را جا بدهیم.». پس من ومیرزا محمدعلی‌خان و میرزا رضادر یك اطاق و میرزا نصراله‌خان و میرزا فرج‌اله‌خان در یکی و حاجی ملاعلی‌اکبر و حاجی ابوالحسن در اطاق دیگر و حاجی میرزا احمد و میرزاعبداله و میرزا حیدرعلی در اطاق دیگر محبوس شدیم. در جلو هر یك از منزلها چاتمه و قراول مقرر شدو قدغن اکید کردند که کسی از قراولها با کسی از ما سخن نگوید و درها را هم بروی ما بستند. اطاقها هم هیچیك درپهلوی هم نبودبلکه بین‌آنها یك‌اطاق فاصله بود ودرهراطاق‌یك گلیم کهنه و برای هرنفری یك لحاف ویك بالش بود و در هراطاق یك خلیلی و یك زنجیر مهیا. ناهار مرتب میدادند وبهر نفری دوفنجان چای می‌دادند . فراشباشی سعدالسلطنه آمده ازطرف اواحوال پرسی کرده گفت: «میگوید پس از اینکه امین‌خاقان پدر ملیجك ازاینجا برود این سختی‌ها رفع‌می‌شود .». پس‌مقرر کردند که در وقت نماز یك‌یك اطاقها را باز کرده و زنجیر وخلیلی را برمیداشتند وبمستراح می‌بردند بعداز وضوءونماز باز زنجیر و خلیلی کرده قفل نموده کلیدهارا بنایب جعفرقلی میدادند. این نایب جعفرقلی را فراشباشی معین نموده وسپرده بود که دروقت لزوم بیرون بردن یکی از محبوسین، قفل را باز کـرده ببرد . این مرد که بدست خود زنجیر و خلیـلی مینهاد پیر بودلکن بارنگ ریش و ابرو و سرمه کشیدن بچشم خودرا جوان نشان می‌داد. قدری لنگ هم بود وتسبیح در دست، وقت‌زنجیر کردن ما تسبیح را بکمر

بند میکرد. بعد ازرفتن او در دفعهٔ اول من از همراهان پرسیدم : « این را چگونه حدس می‌زنید ؟ » میرزا رضا گفت: «آدم بدی بنظر نمی‌آید.». میرزا محمد علی خان هم گفت: «ظاهراً نباید آدم بدی‌باشد .». گفتم : «بنظر من غیر این می‌آید.». صبح محمد اسمعیل فراش آمده زنجیرها و خلیلی‌ها را باز میکرد. پرسیدم: « این نایب جعفرقلی چگونه آدمی است؟» گفت: « در نزد سعدالسلطنه بسیار معتبر است و اگر از فطرت او می‌پرسید از خودش بپرسید میگوید.». کسانیکه قلیان کش بودند بی‌طاقت‌شده بودند . من نایب جعفرقلی را خواسته گفتم: «نایب! هیچ حبس شده‌ای؟». گفت: «برای چه می‌پرسی ؟ » گفتم: «من ابداً اهل دخانیات نیستم لکن رفیقان من قلیان کش هستند و بی‌طاقت شده‌اند.». گفت: «من مقصردولت بودم، آدم کشته بودم، در دنبالم بودند. از دیوار هفت ذرعی خود را انداختم پایم لنگ شد گرفتار گردیدم. هفت‌سال درانبارشاهی ماندم کسی بنزدم نمی‌آمد، پایم لنگ‌ماند. درسال گرانی بما غذا خیلی کم‌میدادند از گرسنگی بازوی کسیکه در زنجیر نزدیك من بود بدندان گرفته خواستم بخورم فریاد کرد آمدند بازویش را نشان داد . ما روز و شب در زنجیر و خلیلی بودیم بواسطهٔ این کـار من چندچوب بمن زده آن شخص‌را از من دور کردند و بیرون رفت.». میرزا محمدعلی‌خان گفت: «من دیوانه بوده‌ام که در لندن جلیسی میرزا ملکم‌خان را گذاشته آمدم و خودرا دچار زنجیر و خلیلی نجس ایران کردم که درآن ممالك اگر بگویند کسی باور نمیکند.»من گفتم: «دیوانه‌تر از تو من بوده‌ام که سلطنت حقیقی و آزادی و سیاحت و احترام در نزد بزرگان تمـام ممالك را از دست داده، آمـده در این خاك آغشته بخـون مظلومان وجاهلترین ممالك جهان، گرفتار عیال و اولادومبتلای زنجیرظلم وبیداد شدم.» میرزا رضا گفت:«سبب گرفتاری همه شما من شده‌ام که بعهد و سوگند چنین ناپاکان لامذهب بی‌شرف کذاب، کامران میرزای بیغیرت اطمینان کردم ، بخواست خدا اگر از اینجا خلاص شدم مادرش را بعزایش می‌نشانم!». گفتم : « میرزا رضا



بس است ! ما راتا اینجـا کشیدی، بیشتر از این به‌چاه عمیق‌تر نینداز. ساکت‌شو! اگـر این حرفهای تو بگوش این فـراشان برسد امید نجات همهٔ ما قطع خواهد شد . » گفت: «انشاءاله بمردانگی زبان بسته و بازوخواهم گشود !» گفتم : «بس است ! اگر بما رحم نمیکنی بخودت رحم کن» گفت: «ظلم از این بالاتر میشود که ما را به این روزسیاه نشانده‌اند وعیال واولاد ما بیکس، از زندگی ومرگ ماخبر ندارند و هر روز بمصیبتی و عزائی گرفتارند؟» میرزا محمد علی‌خان گفت : «شما دیدید در حضور همه بیگناهی مرا تصدیق کرد و بعد دچار این همه عذابم نمود؟ » فردا خبر آوردند کـه امین خاقان رفت و برای شما سختی نخواهد بود . واقعاً هم روزها کمی خلیلی می کردند لکن زنجیر باقی بود.

روزی آمده گفتند: «شما را بحمام می‌برند.».میرزا رضا گفت: «حمام امیری نباشد! » گفتم : « خیر نترسید محض احسان است. اگر بخواهند ما را بکشند حاجت بحمام ندارند.». بعدآمدند اهل هراطاق را علیحده و یکان یکان با مستحفظ بحمام بردند. چون پیراهن وزیرجامهٔ عوضی نداشتیم همانکه‌داشتیم در حمام‌شسته،خودهم تنظیف‌نموده بعد ازبیرون‌آمدن ناهار مفصل‌خوبی دادند. همیشه سعدالسلطنه ناهار وشام خوب میداد، نان خاصه و خورش متعدد می‌داد، مارا بحمام مخصوص خود کهٔ بسیار پاك بود برده،دلاك مخصوص او خدمت می کرد. برفیقان گفتم: «این سعدالسلطنه است که بانیت‌خود با ما رفتار می کند، وآن‌پسر شاه‌بود. غذا و حمام او را دیدید بـا اینکه این اختیـار آزادی و رفاهیت ما را ندارد و او مختار بود». پس‌ازچند روزمادرمیرزا نصراله‌خان ازطهران برای اورختخواب وپول ولباس‌فرستاده بود. محمداسمعیل فراش قدری با ما مأنوس شده‌سلام ما رابیکدیگر تبلیغ می کرد، پیراهن و زیرجامه و جورابی برای میرزامحمد علی‌خان از طرف میرزانصراله رسانید. من‌هم استدعا کردم جواب‌آورد که دیگر باقی نمانده. واقعاً نظیر حال افتادن بزمین و نمردن بمن رخ داد. میرزامحمدعلی‌خان، زبان انگلیسی

می‌دانست. برای میرزا فرج‌الله‌خان ومیرزا نصرالله‌خان پول آورده بودند،مبلغی از آن‌را بنایب‌جعفرقلی‌داده‌اورا واسطه کردند، سعدالسلطنه‌رخصت‌داد که اورا بنزدآن دو نفر بردندبرای تعلیم انگلیسی بایشان. من‌خیلی دلتنگ شدم بازاوانیس خوبی بود.ماندم‌بامیرزارضا که ساکت نبودوگاهی برای فراشان حرفهائی ازوطن‌خواهی وملت‌پرستی(که ازسید جمال‌الدین‌شنیده‌بود) می‌گفت وگاه من‌باو نصیحت‌میکردم که احتیاط را از دست نده‌لکن پروای زبان نداشت. متأذی بودم.روزی گفتم:«تو این جاهلان را نمی‌شناسی، اینان روی‌آجر می‌خوابند و نان از خود می‌خورند و با این‌جان کندن‌مشعوفند که‌خدام حاکم‌محسوبند! اگرشاه بایشان‌امر کند بدون‌سابقهٔ عداوت وپرسیدن جهت، ما را هلاك می کنند.». گفت : «گمان‌ندارم تا این درجه خرو نادان باشند!». اسمعیل‌نام سربازکه قراول بود و در جلواطاق‌ما بود،اوراصدا کردم گفت:«نایب‌قدغن کرده‌نمیتوانم‌بیایم.». گفتم:«کاری نیست زود برگرد.». آمد. پرسیدم: «اگر سلطان فوج‌تو‌امر کند باچاقو سرما را ببری یا باتفنگ‌بکشی، چند روز مهلت میدهی ؟ » گفت: «هیچ ! مگرسلطان بمن مهلت می‌دهد؟ » پس فوراً بیرون رفت. بمیرزا رضا گفتم :«فهمیدی که بزرگان‌وعلمای‌مملکت‌این مردم عوام راچگونه به‌بندگی خود تربیت کرده، خدا را ازیاد ایشان برده وانسانرا حیوان کرده‌اند؟»محمد اسمعیل فراش‌آمده گفت : «برادر میرزا حیدرعلی هم‌آمده چند دست‌لباس وپول آورده، خواهش کردملاقاتی کند، رخصت‌ندادند ازدوردید که‌زنده است.». روز دیگر گفتند: «برادر عیال حکیم‌آمده اوهم چند دست لباس‌آورده او را هم از دور نمایاندند حکیم زنده است.». درهر پانزده روز قراولهای ما راعوض میکردند برای اینکه مبادا آشنا شویم وبرای ما کاری بکنند. بدبختانه میرزا رضا وقتیکه می‌خوابید نفیر سختی داشت که من منزجر شده، خواب بچشمم نمی‌آمد و در بیداری از تندی که داشت با صدای بلند، هزار فحش بشاه ونایب‌السلطنه‌وزن وکسان ایشان میداد. گاهی بآن دو نفر که به تهمت بابی گری گرفتار شده بودند



دشنام میداد. ایشان می گفتند:«ما بآتش شما سوخته‌ایم! ما را گرفته‌اند تا گرفتن شما محل اعتراض نشود». محمد اسمعیل حرفهای ما را از اطاقی باطاقی میرسانید لکن ملاقات با یکدیگروسخن‌گفتن باهم بشدت ممنوع بود.روزی نایب جعفرقلی حاج میرزااحمد را دشنام داد بتقصیراینکه: «با چشم وابرو بدیگران اشاره میکنی» وگفت : «با این قفل و زنجیر شما ما شب‌آسوده نمی‌خوابیم.». قزوین هفده محله است هر شب دسته‌ای از یك محله در دور ارك کشیك می گذاشتند. بعضی سربازان نیك سرشت از اینحال ماماتاسف بوده زیاد دلسوزی میکردند لکن چه می‌توانستند کرد، در جائیکه زیاده ازپانزده روز مرخص بنگاهبانی‌ما نبودند. این نگاهبانی تحمیلی باین بیچارگان بود و راه دخلی برای صاحب منصب ایشان که از بسیاری پول میگرفت و معاف میکرد، چنانچه درتمام امور مأموریت چنین است. ما همیشه می‌پرسیدیم که:«از ما دربیرون چه می گویند؟» می گفتند که:« شهرت دارد که شما جمهوری مذهبید و قبر جمهور در شام‌است! لکن از شما تعریف و تمجید میکنند.». مدتی باین‌وضع گذشت. روزی گفتند: «از طهران تلگراف شده که یك نفر را از تبریز می‌آورند باید اوهم با محبوسین درحبس بماند.». سعدالسلطنه هرقدرتحقیق کرد معلوم نشد او کیست. بعضی سربازان پاك فطرت که ما رامظلوم میدیدند قبول میکردند که خرج کرده وزحمت بکشند ماایشانرا بهرطرفی که می‌خواهیم بفرستیم مطلب ما را برسانند. شاکر بودیم که چنین‌اشخاص هم پیدا میشوند. خبر دادند که سعدالسلطنه امر کرده جنب اطاق ما گلیم انداخته، وزنجیر برای مسافری که از تبریز می‌آید مهیّا کنند. تهیّه دیدند وآن روز بما هم سخت گرفته خلیلی کردند. هنگام ظهر گفتند: «او بمهمانخانه وارد شد وسعدالسلطنه تلگراف شاه را برداشته خودش نزد او برد.». من فهمیدم شخص محترمی است گفتم:« صورت وهیئت او را دیده بمن اطلاع دهند.». آمده گفتند: «پیرمرد محترمی‌است شکسته» یك نفرسرباز گفت:«لقبش رامن میدانم، مژدگانی بده بگویم». گفتم: «اگر از دوستان من‌است

آوردن او مژدگانی ندارد بلکه مصیبت تازه‌ایست که بمن وارد میشود». گفت : «او میرزا یوسف خان مستشارالدوله است». بسیار از این خبر ملول شدم زیرا این مرد محترم یکی از انسانها و تربیت یافتگان و صاحبان صفات حمیدهٔ ایران است کتابی هم نوشته موسوم به «یك کلمه» با من‌هم بسیار دوست بود. باز آمده گفتند: «سعدالسلطنه در مهمانخانه تلگرافرا برای او خوانده او هم گفته اطاعت دارم» . سعدالسلطنه‌از آن شخص و مقام‌ووقار اوخیلی‌شرمنده شده و گفته : «المأمور معذور» پس گفته: «اسبها واسباب خود را بهر کس میخواهید بسپارید، فراشباشی در خدمت شماست با او بیائید.» او هم اسبان و اسباب خود را بحاجی میرزا محمود امینی که دوست او بوده سپرده با فراشباشی وجزئی اسباب او را آوردند . درحین آوردن او، در اطاقهای ما را بسته، قراولها گذاشته، قدغن کردند که صدائی شنیده نشود. پس از جنب اطاق‌ما صدای زنجیر وخلیلی شنیده شد.من چون دانستم آن انسان محترم که در جنب من زنجیر وخلیلی‌شد، مستشارالدوله است نبض‌ازمن ساقط شد وقدرت تکلم از من رفت. بحال آن پیر مرد محترم که عمری را باحترام ونجابت و خدمت بدولت وملت از روی حقیقت گذرانده دلم آتش گرفت و از وضع زمان و تربیت ایران انگشت حیرت بدندان گزیدم. در وقت آوردن چراغ باسمعیل فراش گفتم : « چگونه وبه چه دل زنجیر بگردن وخلیلی بپای این پیرمرد هشتادساله نهادند که عمرخود رادرایران وخارجه باخدمت دولت و ملت بسر برده؟». گفت «شاه بموجب تلگراف چنین حکم کرده.».

شب آمد، غرهٔ ماه محرم بود. برای من‌ملاحظهٔ حال مستشارالدوله‌بلا ومصیبت شدیدی بود. امید از همه جا کوتاه شد، در حالیکه چنین مرد بزرگی را در آن‌سن وضعف پیری حبس و زنجیر و کند کنند برای ماها چه امید خلاصی است؟. نایب جعفر قلی آمد، از شدت اندوه تب کرده بودم باو گفتم: «خواهش دارم هردو پای مرا خلیلی کنی وزنجیر بگردنم بگذاری وجناب مستشارالدوله‌را زنجیر وخلیلی





**میرزا یوسف مستشار الدوله**

نکنی. آخر زنجیر و خلیلی نه برای اینست که محبوس نتواند گریخت؟ آیا گمان هست که آن مردنجیب با اینحال بگریزد؟». گفت:«تو تب داری، اگر تبدارنبودی چنان میکردم که تو میخواهی، تابدانی چه لذتدارد!». پس از اینکه اورفت شنیدم صدای نالهٔ مستشارالدوله بلند شد. یکی از قراولهارا که مهربان بود خوانده گفتم:

«ببین با این شخص محبوس محترم چه عارض شده؟». گفت: «من قدرت رفتن ندارم، قدغن است کسی از چاتمه‌ای به چاتمه دیگر نباید برود.». گفتم: «از قراولان او سؤال کن». سؤال کرد. گفتند: «چون مستشارالدوله بادفتق دارد زنجیر و خلیلی شده آن مرض زور آورده بحالت بدی است و نفسش بشماره افتاده.» گفتم: «بنایب جعفرقلی اطلاع بدهید بیاید.». گفتند: «میترسیم غیظ کند وفحش بدهد.». گفتم: «بدانید اگر باو صدمه‌ای عارض شود برای سعدالسلطنه و شماها بد است، شاه مؤاخذه میکند. نگاهداشتن حکم شده نه کشتن!». بنایب جعفرقلی گفتند با کمال تلخی حاضر شد، مطلب را باو فهماندم، رفت خلیلی را برداشت و سفارش کرد که توجه کنند. فردا مستشارالدوله سخت مریض شد بسعدالسلطنه اطلاع دادند که مستشارالدوله مریض است وسیاح هم به تب و نوبه مبتلا شده. او طبیب فرستاد بعد از دیدن مستشارالدوله بمحبس من آوردند و گفتند: «تو نباید حرف بزنی واحوال خود را بگوئی، او خود طبیب است اگر مریض باشی می‌فهمد ومی گوید!» طبیب زبان و نبض را دیده تصدیق مرض کرد، دوائی نوشت بیاورند لکن کسی دوائی نداد. چند روز بآن حال بودم کم کم مرض رفع شد. محمد ابراهیم فراش از طرف آقای مستشارالدوله ابلاغ سلام کرده گفت: «میگوید تکلیف اظهار آشنائی نبود والا شما را فراموش نکرده‌ام و درمیان محبوسین غیر شما را نمی‌شناسم». من هم اظهار دلسوزی و ارادت کردم. دو روز آن مرد محترم در زنجیر بود. روز سیم سربازان مژده دادند که تلگراف از طهران رسیده گویا همهٔ شما مرخص خواهید شد. لکن بعد ازچند دقیقه فراشباشی ورئیس تلگراف بمحبس مستشارالدوله آمدند، معلوم شد پسر مستشارالدوله طبیب خاص ظل‌السلطان است، ظل‌السلطان واسطه شده او را آزاد کنند، نایب‌السلطنه اخلال کرده لکن بالاخره تلگراف شد که خلیلی وزنجیر را از او بردارند ویکی از نوکرهایش را در خدمت او بگذارند. از خودش پرسیده‌اند: «کدام نوکر را نگاه میدارید؟». او مشهدی علی نام را اختیار کرده الآن می‌آورند. محبوسین همه



شاد شدند که این مرد محترم از عذاب الیم راحت شد.

دههٔ محرم بود، سعدالسلطنه مجلس تعزیه دایر کرده، اطعام می‌نمود و صدای روضه خوان و گریه کنندگان بگوش ما میرسید. وقتی میرزارضا را برای قضاء حاجت بیرون بردند او بصدای بلند فریاد کرد: «ای کسانیکه برای قضیهٔ هزار وسیصد سال پیش گریه میکنید! برای ما گریه بکنید که بی‌تقصیر ما را حبس و زنجیر کرده‌اند عیال و اولاد ما از ما بی‌خبر و احدی بدیدن ما نمی‌آید. باز اسرای کربلا را دیدن میکردند، خرما و نان میدادند. آخر ما مسلمانیم!». داد و فریاد او بگوش سعدالسلطنه و مجلسیان رسید. سعدالسلطنه نایب جعفرقلی را خواسته تندی کرد که: «چه خبر است؟» او گفت: «یکی دو نفر از این محبوسان پیراهن وزیرجامه ندارند لباس میخواهند!» او گفت: «حق دارند! بگیرید بدهید.». پس بمجلسیان گفته بود: «از این محبوسان گویا دو نفر بابی هستند، باقی آدمهای خوب متدین، مخصوصاً یکی حاجی سیاح است که هفت دفعه بمکه مشرف شده.». گفته بودند: «پس چرا اینها راحبس کرده‌اند؟» گفته بود: «اغراض بزرگان بایکدیگر سبب گرفتاری این بیچارگان شده، من هم مبتلا شده‌ام.». مستشارالدوله بمیرزارضا سفارش کرد: «این داد بیداد تو کجا بگوش شاه و دیگران میرسد و اگر رسید چه فایده دارد؟ سکوت کن!». نایب جعفرقلی آمد چند چوب بمیرزا رضا زده ناسزا گفت. او هم با صدای بلند دشنام بشاه و حرم او و حکومت و درباریان گفت. باز مستشارالدوله سفارش کرد که: «چرا بی جهت خودترا بزحمت میاندازی؟ سکوت بهتر است. باید بخدا واگذاشت تا چه مقدر کرده باشد.» مشهدی‌علی نوکر مستشارالدوله برای او طبخ میکرد و منزل اورا پاك می‌نمود، ببازار میرفت ولباس می‌شست و در همه حال محمدابراهیم فراش مأمور بود از او جدا نشود تا اینکه‌او با کسی غیر او اصلا حرف نزند، حتی درحمام هم با او بود!. مستشارالدوله دانسته بود لباس من کم است، برای خود پیراهن و زیر جامه درست کرده، محرمانه

یکدست برای من فرستاد و چون محمدابراهیم فراش از او فایده برده و مهربان شده، گاهی بتوسط او چهار پنج قران پول بمنزل من میانداخت. باین وضع روز و شب می گذشت. هوا رو بسردی گذاشت، اطاقها سرد بود ولباس گرم نداشتیم. سعد-السلطنه دید بااینحال ماها درسرمای زمستان هلاك میشویم، تلگراف کرد بطهران که: «زمستان میشود و هوا سرد است اگر اینان خلاص شدنی هستند مرخص‌شوند و اگر خواهند ماند باید تدارك زمستان دید والا تلف میشوند.». جواب‌آمده بود: «اینانرا بمهمانی‌نفرستادند توچای و پلوو گوشت و نان برای‌آنان پهن کرده‌ای!. اینان خلاصی ندارند، خائنانند. لقمه‌ای نان خشك سد رمق بیشتر ندهید، هر کدام مرد، آسوده شده‌است!». دو دسته جاسوس‌داشتیم فراشان برای سعدالسلطنه، سربازان برای نایب‌السلطنه وهر دو دسته بملاحظهٔ‌یکدیگر بر ماسخت میگرفتند. بعد از این تهدید وامر کامران میرزا که اینان‌مهمان نیستند مقصرند ومردند بجهنم! روزی صبح حسب‌المقرر زنجیر و خلیلی از ما بر نداشته برای نماز بیرون نبردند تا آفتاب طلوع کرد. چای که مقرراً می‌آوردند نیاوردند، چون بخوردن چای عادت شده‌بود خیلی سخت‌گذشت خصوصاً میرزا رضابیتابانه بفراش گفت: «چای که ندادید باری یک قلیان بمن برسانید بیحال شدم». از پولیکه از طرف مستشارالدوله بما میرسید میرزا رضا زغال و تنباکو و قلیانی مرتب کرده در گنجینه مخفی داشت گاهی‌می کشید ولی الان چون درخلیلی بودیم دست نمیرسید. فراش گفت:« دیگر چای وقلیان بشما داده نمیشود، نایب السلطنه با تلگراف منع کرده‌ودستور داده بشماتنگ بگیرند تایك یك‌ازسختی بمیرید.» گفتم: «خداوند انتقام بکشد! چه کرده‌ایم؟» هنگام ظهر ناهار آوردند سابقاً ناهار مرتب خوبی میدادند، دیدیم یك قرص نان و آبگوشت بسیار مختصری است. میرزا رضا خواست نخورد گفتم:« برای که قهرمیکنی؟» گفت:«میخواهم نخورم بلکه بمیرم.». گفتم:«توشکم‌پاره کردی،من‌خود راپرت کردم، نمردیم. باید اجل موعود برسد.».



نان را خوردیم. همه روزه در مجموعه برای قراولان طعام باقی می‌ماند آن روز چیزی نماند، خجلت کشیده عذر خواستیم. ایشان بما دلسوزی کرده دعا کردند و گفتند:«ما از خدا خلاصی‌شمارا میخواهیم.» میرزارضا سر بآسمان بلند کرده گفت: «انشاءاله اگر خلاص شدم شراین‌ظالم را رفع میکنم.» گفتم:« تودیوانگی را ترك نمیکنی؟ اگر این سربازان حرفهای تورا شنیده و ببزرگان رسانیدند ببین‌کار ما بکجا خواهد انجامید. کشتن ماها درنظر ایشان مثل کشتن مورچه است!» چندعدد لوبیای سرخ وسفید داشتیم که در روی آجری خط کشیده گاهی بازی دوزکرده خود را مشغول می‌ساختیم، آن را نیز ازما گرفتند. از همه دردبدتر، بیکاری و تمام را در فکرعیال و اطفال بودن است. هنگام عصرهم‌چای ندادند، خلاف‌عادت‌اسباب صدمه شد. میرزارضا ازبی‌قلیانی قدری تنباکوجویده فایده‌نکرد. پول دادیم قدری چای خشك خریدند خوردیم، جزئی تسکین شد. دردهٔ محرم بااینکه میترسیدند مردم هجوم کرده مارا خلاص کنند، باز هفته‌ای یکروز زنجیروخلیلی را بازکرده چند ساعت بیرون می‌بردند درآفتاب گردش کرده،لباس می‌شستیم. میرزارضا گفت: «افسوس! دیگر مارا بیرون نمی‌برند والا خودرا درآب تلف میکردم. خدایاوسیله کن، چاقوئی برسان، خودمرا راحت کنم.». نزدیك غروب می‌آمدند بقدری‌زنجیر را برمی‌داشتند که نماز ظهروعصرومغرب‌وعشارا متصل بهم میخواندیم بازمی‌بستند. سربازی باچشم پراشك ازگریه گلوگیرشده آمده گفت:«چه واقع شده که متصل می‌آیند تاکید میکنند بشما سخت‌بگیریم؟ میگویند نگذارید جان بگیرند ومواظب باشید خود را تلف نکنند و مبادا فرار کنند. اگر یکی‌فرار کند شما رامی کشند و اهل وعیال‌شمارا اسیر کرده خانه‌تان را آتش‌میزنند؟ گمان دارم قصد کرده‌اندشما را بکشند.». شام را خیلی دیرمی‌آوردندبسیارمختصر ورخصت دست شستن‌نداشتیم، از این‌جهت هریك قاشقی گرفته با آن غذا میخوردیم. وقتیکه بکنار آب میرفتیم می شستیم. ازبیم اینکه مبادا باقاشق خودرا تلف کنیم آن‌را هم از ما گرفتند. میرزا

رضا یك جام شیشه در راشکست که شایدباشیشه خود راتلف کند لکن امکان‌نداشت. از این سختی هاهمه‌کاهیده وضعیف و رنگها مثل مرده شده بود . رخصت دادند که هر کس پول دارد با پول خود چای‌وغیره خریداری کند. عیال سعدالسلطنه که‌دل رحیمی داشت ومقدسه بود ازحال ما مطلع شده تعهد کرده بود که چای و تفاوت خرج محبوسین را از خود بدهد. روزی صبح با کمال‌یأس نشسته بودیم بناگاه‌چای آوردند و گفتند:« ناهار هم مثل سابق خواهد رسید و سعدالسلطنه برای شما تهیه کرسی و لحاف و آتش هم‌میکند» همه دعای خیر باو وزنش کردیم. بعد از چند روز خبر آوردند که اشخاصی از طرف شرکت رژی از طهران آمده ، دکاکین تنباکو فروشان را بسته و هر چه تنباکو داشتند ضبط کردند. فروش‌تنباکو بایشان منحصر خواهد شد و بسته‌ها کرده ، نمره‌زده،قیمت خواهند گذاشت.جمعی بنزد سعدالسلطنه‌آمده از این‌کار تظلم می‌نمایند او میگوید: «این امر طهران است و علاجش بدست من نیست .». بعد از دو سه روز گفتند: «در طهران‌آشوب شده در خصوص تنباکو واز طرف علماء و مردم اقدام بضد شاه شده است، شاه از بابت این محبوسین هم بخیال افتاده، خود با سعدالسلطنه تلگراف حضوری کرده از شما دو نفر که یکی سیاح و یکی مستشارالدوله است و شاه می‌شناسد، نشانی می‌پرسد. باید نشانهائیکه شاه را متقاعد کند شما زنده هستید بگوئید!». ما هم نشانی‌هائی که داشتیم گفتیم. سعدالسلطنه تاغروب درتلگرافخانه بودودرها رامحکم بسته، مستحفظان حاضر ایستاده بودند، ما هم خود را در شرف مرگ میدیدیم، هر ساعت خیالات گوناگون غلبه میکرد و شب خیلی بدی گذشت. نزدیك صبح بادل پر از اندوه و تحسر خوابم ربوده، در خواب دیدم که سوار اسبی از طرف دروازه قزوین داخل طهران شدم،درمحلیکه بعدها کارخانه‌بلور سازی بنا کردند منار بسیار بلندی دیدم که مانند کوره‌آجر پزی پر از هیزم و چیزهای سوختنی است. در اینموقع ناصرالدین شاه با کبکبه و دبدبهٔ سلطنتی پیدا شد و یکراست بالای منار



رفت ناگاه میرزا رضا در پای منار پیدا شد و کبریتی کشیده آتش زد، شعله‌ای بسیار مهیب بالا میرفت نگاه بالا کرده دیدم شاه است که در میان شعله‌ها سوخته بزمین افتاد، پس از آن شخصی را دیدم گفتند این شاه است نگاه کرده دیدم کلاه نمدی در سر و لباس کهنهٔ کرباسی در بر و کمر بند ریسمانی در کمر داشت و یك‌مو بسر و صورت نداشت و کثافت کچلی تا گردنش رافرا گرفته و گیوهٔ رعیتی در پا داشت. من حیرت داشتم دیدم هنگام عصر است و آفتاب نزدیك بغروب است بناگاه خورشید غروب نموده ستارگان بزرگ در آسمان نمایان شدند که زمین را روشن کردند. من‌بتعجیل اسب راندم بطرف منزلیکه وقت گرفتار شدن درسر تخت‌حاجی سقا باشی داشتم، دراین‌حال ازخواب بیدار شدم. حالتم‌مشوش بود میرزا رضا گفت: «چه خبر است متوحشی؟» خوابرا گفته و کبریت زننده را کتمان کردم. میرزارضا پرسید: «صورت کبریت زننده را ندیدید؟آیا من نبودم؟.». گفتم: «نه! تو نبودی». دست خود را بوسیده گفت: «انشاءالله که منم!». فردااین‌خواب بتمام محبوسین‌بدون ذکر اسم میرزا رضا گفته شد.

فردای آن روز آمده گفتند: «لباسهارا بپوشید میخواهندعکس بردارند.» عکاسیکه‌آمده بود روسی بود بزبان روسی گفت: «ای خدای من!» من دنبال حرف او را گرفته و بروسی گفتم: «یا ما را خلاص کن یا مرگ بده!» او متحیر شده گفت: «چه تقصیر کرده‌اید که باین‌عذاب الیم گرفتار شده‌اید؟». گفتم: «تقصیری که بما نسبت میدهند این است که میگویند اینها قانون و تعیین تکلیف خواسته‌اند.». نایب جعفر قلی دید ما بزبان روسی حرف میزنیم بعکاس گفت: «تو آمدی عکس اینها را برداری نه اینکه مشغول صحبت باشی! زودکار خود را انجام ده، عکس‌ها را برای شاه میفرستند.». پس من و میرزارضا در حالیکه بیك زنجیر بسته و از هر یك یك پا در خلیلی بود عکس برداشتند، نایب رضا قلی هم در پشت سر ایستاده بود. پرسیدم: «ازهمه‌محبوسین عکس برداشتند؟» گفتند: «بلی!» میرزا-

رضا گفت: «عکس برداشتند که محبوسین را بکشند؟» من گفتم: «ظن من بر این است که نمی کشند.». بهر حال همه محبوسین مضطرب بودند که بچه وضع کشته خواهند شد. ناهار آوردند کسی نتوانست بخورد لکن در وقت مقرر چای آوردند، قدری اسباب تسکین گردید.



حاجی سیاح    میرزا رضا





میرزا حیدرعلی زردوز    حاجی میرزا احمد کرمانی    میرزا عبداله حکیم

حاجی سیدابراهیم نامی، سید نجیب از طلاب قزوین که در خدمت آیةالله حاجی میرزاحسن شیرازی درسامره بود تازه از آنجا عود کرده بود. روزی یکنفر سرباز آمده گفت: «حاجی‌سیدابراهیم بشما سلام رسانیده احوال‌پرسی میکند.» و آهسته گفت: «میگوید آیا در سامره آشنائی دارید؟» من گفتم: «بگو اگر شما مرامی‌شناسید نشانی بدهید.» رفته ومراجعت کرده اسم تمام دوستان سامره‌ای مرا گفت، حتی یك نفر که از خویشان من بود. گفتم: «بگومن با بسیاری از اینان دوستی دارم حتی خود آیةالله مرامی شناسد و مرحمت دارد. آیا خبر دستگیرشدن ما بسامره رسیده و درحق ما چه می گفتند؟» آمده گفت: «در ابتدا شهرت دادند که شمارا باسم بابی گرفته‌اند، همه استبعاد کردند. حضرت آقا از علماء طهران سئوال کرد جواب دادند که محض پولتیك دولت ایشانرا گرفته‌اند ولکن محترماً نگاه داشته‌اند حتی خرج خانهٔ ایشانرا میدهند وبعد از اندکی



دو نفریکه معروف ببابیگیری بودند و نایب‌السلطنه ابتدا آنها را دستگیر کرد تا اینکه شایع سازد دستگیرشدگان بهائی هستند ←



میرزا فرج‌الله‌خان ـ میرزا محمدعلی‌خان ـ میرزا نصرالله‌خان ↓



مرخص میشوند.».

در این بین خبر آوردند که یك نفر دیگر را هم مغلولا از طهران می آورند گفتم: «تحقیق کنند کیست و برای چیست؟» آمده گفتند: «مطلب را می‌پوشانند.» عصر آمده تهیهٔ منزل کردند معلوم‌شد ملك‌التجار است گرفته‌و تبعید کرده‌اند. دوساعت ازشب‌رفته باسواران قزاق وارد شدند ودرطرف دیگرعمارت‌در بالاخانه منزل دادند، لوازم منزل‌را بنوع مناسب مهیا کردند یکنفر نوکرهم‌همراه داشت. در هفته دوشب مقرراً برای ماچلو می‌آوردند آن شب کـه مقرر نبود برای ماهم چلو آوردند، معلوم شد بملاحظهٔ‌او بوده . خیلی شایق بودیم ملاقات واستفسار ممکن نشد لکن او محرمانه از همه احوال‌پرسی کرد. درقزوین شهرتها داده‌بودند حتی اینکه گفته میشد که‌او را خواهند کشت. از علی نوکر مستشارالدوله که‌برای او طبخ میکرد و گاهی برای من‌هم می‌فرستاد‌پرسیدم: «میگویندجان ملك‌التجار در خطر است؟» گفت: «خیر! با آقا مکرر محرمانه ملاقات کردند خطری‌نیست» آسوده شدیم . گفت: «خود سعدالسلطنه با ملك‌التجار محرمانه اظهـار محبت میکند حتی شب بحمام هم فرستاد» براطمینانم افزود . یك‌نفر سرباز پاك طینت خداشناس که‌با من خیلی مهربان بود آمده گفت:« که یك‌نفر از کسان شما آمده و برای شما پول ولباس آورده بود، فراشان پـول و لباس را از دستش گرفته، خودش را ترسانیده گریزاندند.»(برادر عیالم‌بود که ازمحلات آمده بود). سرباز دیگری بود کـه هر وقت مرا میدید اظهار مهربـانی میکرد. روزی گفت:«من‌محض برای رضـای خدا حاضرم هر گاه کاغذی بولایت خودت بنویسی یابهرجا مرا برای‌کاری بفرستی بروم و دیناری نخواسته بخرج خود سفر کنم.». گفتم:«چرا خود را بخطر می‌اندازی ؟» گفت:« چون یقین دارم شما بی گناهید برای رضای خدا هر زحمت را قبول‌دارم. من‌در غیر نوبت کشیك خودم هم‌آمدم تا بلکه خدمتی بشما بکنم.». دیدم از لهجه و حالش راستی نمایان‌است گفتم:«کاغذ وقلم ندارم و بی خرجی چگونه تو رابطرفی

بفرستم.». گفت:«کاغذوقلم‌می‌آورم وخرجی‌جزئی خودم دارم‌باهمان پیاده‌میروم.». گفتم‌کاغذ و مداد و پـاکت در میان کلاه خود آورده، بطوری خود را بحجرهٔ ما رسانیده، مداد و دوورق‌کاغذ و دوپاکت انداخته فوری بیرون رفت. برداشته زیر لحاف نهادیم. بمیرزارضا گفتم: «نگاهبانی کن واگر کسی آمد بفهمان» من‌یك‌کاغذ بخانهٔ خودم نوشتم و نوشتم :«از شما ابداً نمی‌گذارند‌کاغذ بمابرسد برای مالبـاس بفرستید هرچه میخواهید در یك پارچه سفید نوشته میان رو و آستر‌لبـاس گـذاشته در جزء لباسها بفرستید، من خود بر میدارم.». میرزا رضاهم‌کاغذی بعیالش نوشته لباس خواست. نوشته هارا بسرباز داده او را بخدا سپردیم و این‌کار با تهوری‌بود. سربازها عوض شدند این دسته هم چون سابقاً کشیك داده بودند وآشنائی پیدا شده بود برای ما کرسی نهادند. سرخك‌ها که در خلیلی کهنه بودند بجـان آمده صدمه بما میزدند. پیغام بسعدالسلطنه دادیم که:«خلیلی‌بس‌نبودسرخك‌ها ما را می کشند!.» گفته بود:«واله من از اول گفتم حاجی‌سیاح خلیلی نمیخواهد. سلطـان سربـازان بنایب‌السلطنه راپورت داد او حکم کرد بسختگیری، منهم چاره ندارم.» . پس گفت آن خلیلی کهنه‌را بردند خلیلی یك نفری که برای مستشارالدوله تهیه کرده‌بودند برای ما آوردند که هرشب یکی از ما را خلیلی کنند. محمد ابراهیم فراش گفت : «پای شما از این خلیلی درمی‌آید.» امتحان کردیم چنان بود. پس هرشب درظاهر یکی از ما را پابخلیلی نهاده قفل میکردندو باطناً آزاد بود. درآن‌روز ملك‌التجار مرخص شده در شهر قزوین احترامات وضیافت ها بعمل آوردند، ماهم از خـلاصی او مسرور شدیم . چون سقف منزل مستشارالدوله‌خراب شده بود اورا بردند باطاق ملك‌التجار، ازما دورشد و بمن زیاد اثر کرد. در همان روزها آشوب طهران‌سرایت بقزوین کرد، ملك‌التجار بمستشارالدوله پیغام داده بود کـه:« وقتیکه مرا بقزوین می‌آوردند آفتابه خواستم، پرسیدند برای‌چه؟ گفتم‌میخواهم بطهران بشاشم و بقزوین برینم! شما نمی‌بینیدلکن بویش استشمام خواهدشد!»مردم قزوین بـازارهارا بسته



در شاهزاده حسین که امامزاده ایست در آنجا بستی‌شده و گاهی درب خانهٔ حکومت غوغا میشد. ملك‌التجار زیاد در رفع غـائله کـوشید و بعد از سه روز که اصلاح شد بطرف طهران حرکت کرد . دسته سربـاز مـاعوض شد، حسین نام سرباز از طرف حـاجی سید ابراهیم سلام رسانیده، پول و کاغذ و پـاکت فرستاده بود داده گفت: «میفرمایدکاغذی بسامره‌بنویسدمن میرسانم.». شب‌چون عینك نداشتم وبدون‌چراغ هم ممکن نبود بنویسم و لازم‌بود چراغرا نزدیك بگذارم، قراول ما که محرم‌نبود میدید. لذافردای‌آنروزمیرزارضا نگاهبانی کرده من‌قدری نوشتم وقدری‌هم روزبعد نوشتم ودقت داشتم که طوری بنویسم که شبیه بخط خودم نباشد تا اگر اتفاقی‌افتاد نویسنده معلوم نگردد. مکتوب بحضرت حجةالاسلام حاجی میرزاحسن شیرازی بود باین مضمون: «تنباکو که در کشیدنش‌حفظ جانی و درنکشیدنش خطرجانی نیست بملاحظهٔ رنجش برادران دینی دنبال کردید تا آشوبهاشده، آدمها کشته شده، پیش بردید. مابیچارگان که بعضی معروف حضور مبارك هستیم اکنون ده ماه است کـه با نهایت سختی اسیرودر زنجیر و عیال وکسان ما از حیات و ممات مـابـی خبر و سلوك مأمورین با ماچنین است. آیا چه شده که یك‌کلمه سؤال نفرمودید تقصیراین مظلومان چیست؟ بهمین یك‌سؤال کار مـا اصلاح میشد و خطری برای کسی نداشت. ماعامل دیوان‌نبودیم، دزدو دغل نبودیم، یاغی‌دولت نبودیم که بتوانند نسبتی بدهند. اگر برای ما تقصیری گفته سندی نشان بدهند همان سند برای بی تقصیری مـاکافی خواهد بود.» شرح حال خودمان را بسیارمؤثر نوشتم لکن خوشبختانه مهرنداشتم، امضاء هم نکردم‌بطوریکه نویسنده معلوم‌نبود .فرصت‌نشدکاغذ را بکسی امین‌بدهم. خبر رسید سعدالسلطنه‌را بطهران خواسته اند در تهیه حرکت است. دستهٔ‌قراول‌هم عوض شد، آشنای سابق مادر عوض‌دیگری اجیرشده آمده بود. او را در عبوردیده گفتم:«علی‌قلی! اگر کاغذی برای حاجی سیدابراهیم بدهیم میبری؟» دست بدیده نهاد. کاغذ حضرت میرزا را درلف‌کاغذحاجی سید ابراهیم‌نهاده باو نوشتم « قربانت!

چنانچه کشیشان حافظان اسرارند امیدوارم حضرتعالی هم اگر این کاغذ را ارسال داشتید فبها و اگر ارسال نداشتید بماعودت واین سررا خودبدانیدلاغیر». این نوشته هم بدون مهر و امضاء بود. علی‌قلی بیچاره، آن عامی امین، از نزد ما رفته اسم حاجی سیدابراهیم را فراموش میکند. ازمردم می‌پرسد: «خانهٔ عالم بزرگ قزوین کجا است؟» خانه سید جعفر معروف را نشان میدهند. علی قلی در را کوبیده، خادمه‌ای بدر آمده بود. سؤال کرده: «که را میخواهی؟»میگوید: «کاغذی بحضور آقادارم»رفته و بر گشته میگوید: «آقامیفرمایدبدهدتوبیار» آن‌جوان ساده‌هم داده، آمد در محبس با اشاره فهماند که رساندم. ما هم برفقا فهماندیم که چنین‌کاغذی نوشته شده است. حسن اتفاق، او را کسی ندیده بود آقا سید جعفر تاکاغذ را دیده آن راکلید بزرگی برای تقرب بحکومت وجلب نعمت دیده مثل اینکه گنجی یافته است! این سید عالم نما فوراًکاغذ را برداشته می آید بدارالحکومه که بخود سعدالسلطنه داده و کشف کنند که آنراچه کسی‌نوشته وچگونه نوشته‌است؟ اوچون احضار بطهران شده بود و در جناح حرکت بوده بطور بی اعتنائی میگوید:«آقا! این وقت بچه مناسبت تشریف‌آورده‌اید؟» میگوید: «مطلب بسیار مهمی سبب شده و کاغذیکه برای شما خیلی لازم است بدست من افتاده.». سعدالسلطنه میگوید: «من مجال توقف ندارم، بده بپسرم میرزا عبدالرحیم‌خان که نایب‌الحکومه است.».پس خود چاپاری حرکت میکند. پسرش هم‌تا کمنده بمشایعت میرود. سید که از سلوك سعدالسلطنه بسیار رنجیده بوده بخانه‌اش میرود لکن باز نمی‌تواند از این حسن خدمت و کسب نعمت غیر منتظره دست بکشد. کاغذی نوشته، آن مکتوبرا در جوف آن نهاده بپسر سعدالسلطنه می‌نویسد «اگر قدردان باشید بهتر از این خدمتی نمیشود! شاه اگر اطلاع پیدا کند ببینید برای شما انعام و منصب و لقب بچه اندازه حاصل میشود. اگر این مکتوب بحضور حجةالاسلام میرزا میرسیدآیا میتوانستید اینها را در حبس نگاهداری کنید؟» نایب‌الحکومه زیاد متغیر گردیده و



مصمم‌کار شده اول نایب‌جعفر قلی را احضار کرده، پایش را فلك کرده، چوب زیاد زده بعد چند نفر از فراشان را که بدگمان بوده‌اند بچوب بسته و چیزی کشف نشده بود. پس از آن بسلطان سربازان امر کرده که سربازان قراول را بتازیانه بسته و تهدید کندنویسندهٔ کاغذ و کسیکه بخانهٔ سید جعفر رسانیده بگویند، از این هم نتیجه حاصل نشده بود. نایب‌الحکومه سرهنگ فوج را احضار و امر کرده‌بود که «کاغذ رانزد محبوسین برده‌بهرراه که میتوانی کشف کن نویسنده کیست وحامل که بوده؟» سرهنگ‌آمده بود نزد جناب مستشارالدوله وکاغذ را داده بود. او بعد از مطالعه‌میگوید: «مقصود چیست؟» سرهنگ میگوید: «این‌کاغذ را یکی از محبوسین بحضرت میرزای شیرازی نوشته بخانهٔ سیدجعفر برده که بسامره برساند، او بدست حکومت داده. حکومت میخواهد بداند نویسنده وواسطه که بوده است؟» مستشارالدوله میگوید: «سرهنگ! آیاکاغذ را خوانده ومضمونش‌را دانسته‌ای؟ بگو کدام یك را خلاف نوشته‌ام؟» (این‌مرد بزرگوار خط مرا شناخته ودانسته‌بود من نوشته‌ام و اگر کشف و معین شود مقتول یا معذب بعذاب سخت خواهم شد، خودرا فدا کرده، بخودش‌نسبت میدهد که من‌نوشته‌ام)سرهنگ میگوید: «چرا نوشته‌اید؟» میگوید: «یعنی چرا راست گفتم؟ بگو کدام را خلاف نوشته‌ام؟ شما مرا باین سختی حبس وعذاب میکنیدبعدایراد میکنید که چرا شکایت‌میکنم!» میگوید: «کاغذ ومداد ازکجا پیدا کردید؟» میگوید: «خودم داشتم» میگویند: «وقت گرفتاریتان، شما را جستجو کردیم چنین چیزی نبود.». میگوید: «درمیان کلاهم بود و بعد از نوشتن این کاغذ آنرا سوزانیدم.». پس‌مدادی میدهند ومیگویند: «بنویس‌به‌بینیم خط شما این است.» مستشارالدوله سعی میکند بلکه شبیه بنویسد لکن بعد از نوشتن می‌بینند شباهتی ندارد. مراتب را بنایب‌الحکومه اظهار میدارند. نایب‌الحکومه سخت دنبال کرد و گمان ایشان بمن از همه بیشتر بود. پس میرزا علی‌اصغر منشی خودش را باسرهنگ‌نزد من فرستاده گفته بود: «من قسم خورده‌ام که بنویسنده وحامل،ایراد

و اذیتی نکنم لکن برای اطلاع خودم باید بگویند!» گفتم: «اگر جوابی بگویم میرسانید؟» گفتند: «بلی!» گفتم: «اول من از طرف تمام محبوسین‌سوگند یاد میکنم که اینها ننوشته‌اند و بعد بگوئید آقای نایب‌الحکومه ! باین مظلومان فلك زدهٔ سیاه روزگار محبوس از خانمان و کسان دور افتادهٔ بی‌تقصیر، زیاده ازاین ظلم‌روا نیست، خدائی وانتقامی هست. بجوانی خودت رحم کن بقدرت خودوضعف مامغرور نشو.». رفتند و برگشتند گفتند: «هیچ حرف بخرجش نمیرود، چون شنیده آقا ـ بالاخان و دیگران از این‌ممر بمنصب و لقب و انعام سرافراز شده‌اند، میخواهد خدمت کرده نام بلند کند. جوان است و جویای نام‌آمده» . گفتم: «امیدوارم این نام بسنگ کنده شود! اگر بخرج او نمیرود بخرج خدای او میرود. ظلم اندازه دارد.». پس ازمن خواستند که چندسطری بنویسم. گفتم: «بدون عینك قادر بنوشتن نیستم» چند عینك آوردند که یکی از آنها بهتر بچشمم میخورد. قلم گرفته نوشتم: «جهانرا صاحبی باشد خدا نام ــ هر تظلم که بخرج ظالم نرود در نزد خدا بی اثر نمی‌ماند.». ملاحظه کرده دیدند هیچ شباهتی بخط آن کاغذ ندارد. پس بهمه‌محبوسین دادند هر یك چیزی نوشتند، خط هیچ یك شبیه نشد. پس آمدند که باید حجراترا جستجو کرده مداد را پیدا کنیم (میرزا رضا مداد را در سوراخی در مستراح پنهان کرده بود که هر یك ازمحبوسین بتوانند چیزی بنویسند) پس اول ازحجرهٔ میرزا فرج‌الله‌خان و میرزا نصرالله‌خان شروع کردند. میرزا فرج‌الله بیرون آمده باصدای بلند میگفت: «والله در حجرهٔ ما مداد نیست! در حجرهٔ هیچ یك از این محبوسین‌هم نیست. مگر دیوانه‌اید؟ اگر کسی داشته البته پنهان کرده!» و نایب‌جعفرقلی بحجرات آمده پاهایش‌را نشان میداد که چوب خورده! ومیگفت: «بمن رحم کنید! مداد را بگوئید کجاست؟ من دیگر طاقت چوب ندارم!» شب وقتیکه خوابیدیم صدای ناله حاجی ملاعلی اکبر و حاجی ابوالحسن بلند شد. معلوم شد شروع کرده میخواهند همه را چوبکاری کنند. میرزا رضا گفت: «نایب بیا!» آمد بحجرهٔ ما من گفتم: «بیا



امشب برو بخواب، من صبح آن شخص را بتو نشان میدهم.». شب با نهایت تشویش خفتیم. در خواب دیدم شیری بمن حمله کرد، من‌متوحش شدم ناگاه کلاغی بسرش نشسته چشمان شیر را درآورد و اطفال دورش را گرفته مسخره کردند. بیدار شده دیدم میرزا رضا گریه میکند. پرسیدم: «چرا گریه میکنی؟» گفت: «شما در خواب متوحشانه تظلم میکردید، دلم بحال شما سوخت‌بگریه افتادم.». من خواب خود را بیان کرده باو وسایرین اطمینان دادم که خطر رفع میشود. صبح بسیارزود سربازی آمده گفت: «نصف شب خبر رسید که سعدالسلطنه معزول شده و حسام‌السلطنه‌بجای او منصوب شده، میآید» میرزا رضا بسجده افتاد. گفت: «قربان‌آن کلاغ! قربان دستیکه کبریت زده شاه را سوزانید! امیدوارم‌آن هم از رؤیای صادقه باشد.». من شکر نموده گفتم: «مخلوق هر قدر بدو خبیث باشد خالق بندهٔ خود را فراموش نمیکند.». معلوم شد که پسرسعدالسلطنه حرکت میکند و نیابت حکومت‌باسرهنگ شده است. آن روز بواسطهٔ اینکه معلوم نبودخرج محبوسین از کجا و باکیست‌ناهار بما ندادند. میرزا رضا ناسزا نماند که بشاه و وزیر و امیر و سرتیپ و سرهنگ و غیرهم نداد. نزدیك غروب نانی آوردند. اختیارمحبوسین بدست سرهنگ وسربازان افتاد. سرهنگ از سرتیپ پرسیده بود که: «خرج محبوسان ازکجاست؟» او گفته بود: «باید از پسر سعدالسلطنه گرفت.» فردا تمام اسباب حکومتی و محبوسین و زنجیر و خلیلی و قفل و سایر اسبابرا پسر سعدالسلطنه تحویل داده بودبسرهنگ. میرزاعلی اصغر آمد حجرهٔ ما را تحویل بدهد گفتم: «بآقایت بگو دیدی چگونه تظلم ما بخرج خدا رفت؟» کار با سربازان شد، نظم چای و غذا بهم خورد وکلیدها را بجعفر نام سربازی سپردند. چون برای میرزا فرج‌الله و میرزا نصرالله پولی از طهران میرسید خواهش کردیم‌بسربازان برای مهربان کردن بخودشان پول‌ندهند که سبب توقع از دیگران و اذیت بایشان نشود. ایشان گوش ندادند و سبب اذیت بدیگران شدند. چون زمانیکه پسر سعدالسلطنه هنوز در مهمانخانه‌ای که ملك

خودشان است بود مجبوراً خرج ما را میداد وخیلی مختصر و باقناعت میداد.چندی سرهنگ نایب‌الحکومه هم مثل او خیلی مختصر میداد و گاهی سخت میگرفت تا اینکه‌خبرحرکت‌حسام‌السلطنه‌رسید.اهل‌قزوین درباب خرجها بنایب‌الحکومه‌سابق سخت گرفته دشنام نوشته بدیوار میهمانخانه چسبانده بودند. بالجمله یك ماه خرج داده بود می گفت:«دیگر نمیدهم، نمیدانم از کی خواهم گرفت؟» بهر نحو بود تا آمدن حسام‌السلطنه با نهایت تنگی گذشت. تا خبر رسید حسام‌السلطنه فردا وارد میشود و برای ورود اوتشریفات فراهم کردند. دلخوش‌شدیم که ازاسیری سربازان خلاص میشویم. او با نهایت جلال وارد شد و بمحض ورود، آدم مخصوص خود را فرستاده ما رادیده و گفت: «فردا خودش خواهدآمد.». مرسوم است وقت ورودهر حکومت، مردم شهر مجموعه‌های شیرینی و قند و قالیچه و پول برای تبریك ورود میفرستند. یك مجموعه ازآن شیرینی‌ها را برای محبوسین فرستاد. سربازها خیلی دقت در زنجیر و خلیلی ما میکردند لکن بعد از رفتن ایشان پا رااز خلیلی بیرون میکردیم. من بمیرزا رضا گفتم: «باید طوری کرد سربازها نفهمند پای ما ازخلیلی بیرون میشود.» لکن او که بدبختانه مبتلا بکثرت کشیدن قلیان بود در تاریکی برخاسته قلیانی درست کرده مشغول کشیدن شد جعفر سرباز از پشت شیشه دیده برستم سلطان اطلاع داد او هم برستم وکیل که از مردمان بسیار بی‌مروت بود گفت. اوآمده دید پا از خلیلی بیرون می‌آید خواست خلیلی کهنه‌را بیاورد قبول نکردیم و میرزا رضا تندی کرده فحش داد. آخر نجارآورده تخته بهمان خلیلی کوفتند تنگ شد که دیگر پا بیرون نمی‌آمد.

روز بعد حجرات و صحن را آب و جارو کرده وسربازهادر چاتمه‌ها بطور استقامت‌حاضر شده بکند و زنجیر ماها کمال دقت و رسیدگی کرده گفتند: «حسام‌السلطنه‌می‌آید.». حسام‌السلطنه آمده اول بمنزل مستشارالدوله‌رفت پس از آن بحجرهٔ ما آمد چون مرا می‌شناخت سر را بلند نکرد که مبادا چشمش



به چشم من افتد. سلام کرد، جواب گفتم.چون من تنها زنجیر داشتم میرزارضا کند هم داشت نتوانست برخیزد. زیاد توقف‌نکرده نام هریك را خواند من همین قدر گفتم: «شاکرم که بجزای گناهی گرفتار نیستم.». بمیرزا رضا گفت: «برخیز!» او گفت. «چگونه برخیزم گردن در زنجیر پا بکند؟ نواب والا! شما از خانوادهٔ سلطنت هستید آیا جزای دو کلمه‌فضولی‌این است؟آیا خدائی نیست که‌نایب‌السلطنه بقرآن قسم‌یاد کرده مرا فریب داد و جمعی بیچاره را گرفتار کرده که از اهل و عیال بی‌خبر و اسیر مانده‌اند؟ شاهزاده‌شما را بخداسوگند میدهم برای ما خلاصی هست یا نه؟» گفت: «گمان ندارم، خود کرده را علاج نیست.» پس بحال خجلت‌زدگی روانه شد. میرزا رضاخیلی فحش بخودش داده نفرین کرد. شاهزاده بحجرهٔ آن دو نفر که متهم ببابی بودن بودند نرفت. بعداز رفتن او کلیددار گفت: «من نگاه میکردم اول‌در منزل مستشارالدوله بعد در منزل شما شاهزاده سربلندنکرد.» پس‌از رفتن‌بدارالحکومه‌از کسانش پرسیدند که: «برای این بابی‌ها خلاصی‌هست یا نه؟» تندشده گفت: «شما اینها را نمی‌شناسید چرا تهمت می‌زنید؟ یك‌ودو نفرایشان را من خوب میشناسم وقتیکه بخانهٔ من می‌آمدند تادم در استقبال می کردم.». پس باز در حضور مردم امر کرده بود مجموعه‌ای دیگراز شیرینی‌ها برای ما آوردند. رستم سلطان و رستم وکیل آدمهای غلیظ متکبری بودند و بامحبوسان خوب سلوك نمی کردند.شاهزاده بسربازان پیغام داد که بااحترام با ما رفتار کنند و گماشته‌اش مخصوصاً باحوال‌پرسی می‌آمد. میرزا رضا بگماشته گفت: «سعدالسلطنه آبدار بود اما حسام‌السلطنه پسر عموی شاه و نجیب است بما مرحمت کند.» گفتم: «این پیغام را این مرد نمی‌تواند گفت‌واگر بگوید هم فایده ندارد زیرا پسر شاه‌وشوهرخواهر خود را نمی رنجاند که از ما توسط کند واگر هم بکند قبول نخواهند کرد.». میرزا حسن گماشتهٔ حسام‌السلطنه جویای وضع خوراك ما و سلوك سعدالسلطنه باما شده جوابی گفتند و رفت. جعفر کلیددار آمد. میرزا رضا گفت: «زنجیرمرا باز کن

بمستراح بروم.» اواعتنانکرده رفت. بعد از زمانی از طرف دیگر عمارت نمایان شد. میرزارضا باز فریاد کـرده او را خواست. او اعتنا نمیکرد بادشنام واصرار آمده میرزا رضا گفت: «چرا زنجیر را بـاز نمیکنی؟» او باقهر گشوده سربازی گماشت از دنبال او تا مستراح همراه‌شد. ازاین سختی و تنگ گرفتن، میرزارضا که بی‌صبر بود بجوش‌آمده در وقت بـرگشتن در بیرون در ایستاده ابریق گلین کلفت که در دست داشت با نهایت تندی بسر خود کوفت بطوریکه ابریق‌خرد شد لکن‌سر او بواسطه اینکه مویش درازشده بودنشکسته وورم کرده برآمدگی بزرگ ظاهر شد و فحش زیاد بشاه و نایب‌السلطنه و حاکم داد. وکیل و دیگران آمده نصیحت کردندبایشان هم دشنام‌داد! پس مجبوراً باطاق‌برده حبس کردند اومیگفت: «من از جان گذشته‌ام، مرا فریب دادند این‌بیچارگان را هم من اسیر دادم. آخر ما چه تقصیر کرده‌ایم؟ همه عیال و اطفال دارند بی‌خبر از هم مانده‌اند» باز داد و فریاد کرده بسر میزد. صدارا حسام‌السلطنه شنیده یکنفر فرستاده گفت: «هیاهو بکار نمیخورد اسیری و آزادی شما در دست من نیست.». میرزا رضا گفت: «بروبگو من‌ازجان‌گذشته‌ام مردان بدتر از زنان جنده(!) مرا فریب‌دادند وسبب حبس این مردان محترم هم من شده‌ام باین پیران محترم رحم نکردند. اینک منم بشاه وحرم و شاهزادگان فحش میدهم و فریاد می کنم مرا بکشند از ایـن زندگی خلاص شوم.» از من هم پرسیدند: «شما پیغـامی دارید؟» گفتم: «مـن از همزنجیری میرزارضا و تندی او بتنگ آمده‌ام مرحمت بفرمایند همراه مـرا عـوض کنند.». گفتند: «کدام را میخواهید؟» گفتم: «خوب است میرزا عبداله حکیم را همراه من کنند و میرزارضا درجای او باشد.». رفتند. میرزا حسن آدم‌شاهزاده آمده گفت: «باید موافق خواهش‌حاجی سیاح عمل‌شود.».خواستند میرزارضارا ببرند نفرین بنایب‌السلطنه کرده می گفت: «حالا باید از خدمت حاجی‌سیاح هم محروم باشم.» سپس میرزا عبداله را همحبس من کردند. خیلی خوشحال شدیم لکن این مردم



شام و ناهار خوب و اسباب تنظیف و حمام که سعدالسلطنه برای ما مهیا کرده بود ندیده همان حالیکه از پسرش جبراً خرج ما را می گرفتند و خیلی مختصر بـود دیده، بهمین نحو با ما رفتار می کردند ولی خود حسام‌السلطنه آدم نجیبی بود با ما مهربانی می کرد. مطلع شد که بما چای خوب‌نمیرسانند مقرر کرد ماهانه‌چای‌و قندبدهند.من ازبابت‌بی‌اطلاعی ازخانه وکسان زیاد مغموم بودم. درهمان ایام‌خبر آوردند که از خانه‌ام بتوسط پست برای من لباس و پول آورده‌اند. میرزاحسن با رستم وکیل بقچهٔ لباس را باپنج تومان آوردند، یك تومان باو دادم قبول‌نکرده گفت: «قبیح است من در این حال از شما توقع داشته باشم» اورفت. رستم وکیل نشست، سه قران باو و هفت قران بقراولها دادم. بقچه را باز کردم در جیب قبا کاغذی بود که طفل نه‌ساله‌ام‌همایون‌نوشته بود: «همیشه ازبابت شما غرق اندوهیم و دور هم جمع شده غصهٔ شما قوت ما شده و از همه بدتر بی‌اطلاعی از شماست». چون‌چشم رستم‌وکیل‌بآن‌کاغذافتاد گفت: «باز شما دست‌ازکاغذ پرانی بر نداشته‌اید؟ میخواهید چه آتش روشن کنید؟» پس برخاسته نـزد میرزا نصراله‌خـان‌رفته اورا آورد. او گفت: «همان را بدهید وکیل خوانده‌آسوده شود.» گفتم: «کاغذ نزد خودم باشد بهتر است.». گفت: «مردمان رذل و نانجیب را به صدادرنیاوریم ما که در اینجا گرفتاریم چه تقصیری داریم؟ اگر عدل و انصاف وقانون بود چرا ما را باینجا می‌آوردند؟ پس می‌فرستم شماکاغذ را بدهید.» گفتم: «من خواهش‌شمارا رد نمیکنم لکن می‌برد دربیرون هزار پیرایه برآن می‌بندد.» گفت: «سوگندیاد کرده ضرر ندارد کاغذ مهمی نیست.» گفتم: «این آدمها و خیلی بزرگتر ازاینها عهد وقسم نمی‌فهمند بااینکه‌ضرر آن رامی‌بینم‌برای‌اینکه شماامتحانی بکنید میدهم‌بشماوشما باو بدهید، درحضور خودم.» پس‌اورا خواست.او بنا کرد ازحرفهای اوباش گفتن: «من نامرد نیستم، ملوط نشده‌ام، مقصودی جز خواندن‌کاغذ ندارم، صاحب‌ملك وعلاقه‌ام، به پنج قران محتاج‌نیستم، این دو سه قران شما را محض‌اینکه اسیریدل‌شکسته

نشوید تبرکاً گرفتم!» گفتم: «چون قزوینی هستی وسوگند هم یاد می‌کنی اعتماد ندارم! مرد درست، سوگند و این حرفها را لازم ندارد.». بهرحال من دادم بنصراله‌خان او هم داده بود برستم وکیل او هم برده بود نزد رستم سلطان. سرباز خداشناسی نزد من آمده گفت: «اینان دسیسه می‌کردند که بوسیلهٔ این کاغذ از شما دخل کنند.» گفتم: «من چه دارم ایشان بگیرند؟» گفت: «این پست‌فطرتان بهر قدر بند میشوند، از یك قران و دوقران نمی‌گذرند» قدری گذشت میرزا نصراله‌خان آمده با اضطراب و خجلت گفت که: «رستم وکیل می‌گوید سرهنگ میخواهد کاغذرا نزد نایب‌السلطنه بفرستد می‌ترسم چیزها نوشته پیرایه‌ها بسته اسباب صدمهٔ ما گردانند.». گفتم: «دیدی این اراذل عهدوقسم نمیدانند؟ بهرطریق میتوانی اصلاح کن.» مقرر شد یك تومان از طرف من برستم سلطان بدهد. رستم‌وکیل آمده و گفته بود: «یك‌تومان بسلطان بدهیدمن اورا راضی کرده کاغذ را میگیرم بخودم‌هم بایدچیزی‌بدهید!». گفته‌بود: «توسوگندخوردی‌و گفتی من‌ملوط نشده‌ام.». گفته‌بود «پول بده، ملوط هم شده باشم چه می‌شود!». میرزا نصراله چهار هزار و ده شاهی داشته چهارهزار راباو می‌دهدمیخواهد ده شاهی رانگاه دارد، او اصرار می‌کندآن را هم بده میگوید: «آخر انصاف بدهید» می‌گوید: «انصاف چه چیز است؟!» (مقصود از نوشتن این تفصیلات‌این است که خوانندگان انسان شناس باشند وخوب درجات واختلاف افراد انسان رابسنجند و بدانند که انسان به‌چه مقام پست یا بلند تواند رسید.).

بعد از چند روزدسته قراول عوض شد ازدست دورستم خلاص شدیم. من وقت مرخصی برای قضای حاجت بهمهٔ محبوسین گفتم: «باید باین فوج که تازه از طهران رسیده‌اند نفهمانیم که بما سخت می‌گرفته‌اند.». چوبی که بخلیلی کوبیده بودند کنده دورانداختیم پا از خلیلی بیرون می‌آمد و گفتم: «روز ورود ایشان هریك به بهانه‌ای بمنزل یکدیگر برویم تا بفهمانیم که ممنوع نبوده و



زیاد سختگیری نکنند».

ماه رمضان سنه ۱۳۱۰ قمری (فروردین ۱۲۷۲ شمسی) وارد می‌شد امید داشتیم بملاحظهٔ ماه مبارك بما سخت نگیرند. سلطان این فوج خداقلی سلطان‌نام‌آدم بسیار خوب و خداشناسی بود، پسرش علی‌اکبرخان آمده ماراتحویل گرفت باکمال معقولیت وما خیلی از رفتار ایشان خوشنود شدیم. میرزا نصرالله خان برای گذراندن وقت باشیشه‌ازچوب، آلات شطرنج ساخته بودوتاری هم ساخته بود که گاه مشغول می‌شد. وقت غروب زنجیر ما را برداشتند که شب را بی‌زنجیر و خلیلی خوابیدیم. از سربازان بخداقلی سلطان گفته بودند که: «آدم دیندار نمی‌تواند حال‌این محبوسان راببیند. همه ازاهل علم‌ومتدین وپیرمرد، بعضی مکرر حج بیت‌الله کرده تقصیری هم ندارند.». فرداخداقلی‌سلطان بمحبس‌آمده تاچشمش بماها افتاد بگریه افتاده بسیار گریست، ماهم گریان شدیم. اظهار مهربانی کرده سفارش ما را بپسرش نمود ونوکر بسیار رحیم‌دل متدین، کربلای‌علی‌نام داشت باو هم گفت: «می‌خواهی پدر واجدادت آمرزیده شوند؟ باین مظلومان خدمت بکن.». او هم بحجرهٔ همه‌آمده سلام و مهربانی کرده گفت: «کاغذ بهرجا میفرستید نوشته بدهید سلطان ومن می‌فرستیم.». چون ماه‌رمضان بود قدری توسعه درخرج مادادند، قند وچای وصابون هم مقرر ماهانه می‌رسید ودر تمام حجره ها اسباب چای وزغال کافی داشتیم. چند روزقبل‌ازاین یکنفرازاکراد عثمانی‌را شبی‌نزد ماحبس کردند. او کاغذ وقلم دادما بهمهٔ علماء شهر غیر ازسید جعفر کاغذ نوشتیم. او فردامرخص شده، برده، رسانیده بود. خدا قلی سلطان نزد ماآمده گفت: «بی تقصیری شما بهمه‌مدلل شده، هر کاغذ بکسان خود وبهرجا می‌نویسید نوشته بدهید من‌بپست داده برای شما قبض رسید بیاورم.». سبحان‌الله! آن سید جعفر ودرلباس سادات و علماء و این سرباز! کاغذها نوشته دادیم بکربلای علی داده گفت: «ازپستخانه بعد ازدادن باسم من قبض گرفته بیاور باینها نشان بده.». چنان کردند. من بدوستانم گفتم: «این

شخص و کسانش بسیار کسان خوبی‌هستند اگر فهمیده شود که ماشب خلیلی وزنجیر نداریم برای او بد می‌شود. باید ما او را ملاحظه کنیم.». لهذا خواهش کردیم زنجیر می کردند وقفل کوچکی می‌زدند وقتی که ایمن از تفتیش بودیم باز میکردیم و پا از خلیلی درمی آمد، کسی اگرمی آمد ظاهراً می گذاشتیم. درمدت قراولی این دسته بسیار خوش گذشت. همینکه مدت اینها تمام شد خداقلی سلطان آمدما را وداع کند گفت:«دستهٔ حسن بیك خواهد آمد.». خواهش کردیم سفارش ما را بحسن بیك بکند خندیده گفت :«او شخص بسیار خوب و با دیانتی است ، سفارش لازم ندارد.». چون عوض شدند حسن بیك نایب آمده ازهمه دیدن کرده، زیاد مهربانی کرده ودلداری دادو گفت:«کاغذ بکسان خود می نویسید؟» گفتیم: «تاحال دوسه دفعه مخفی بازحمت زیاد نوشته‌ایم.» حکایت سید جعفر را گفتیم. زیاد تعجب کرده گفت: «شما کاغذهای خود را بنویسید بمن بدهید، رساندن و جواب آوردن بعهدهٔ من است.». شب بسیار دیر آمده ظاهراً زنجیر و خلیلی کردند لکن قفل زنجیر باز می‌شد و پا از خلیلی درمی آمد. وقت سحر، چراغ حسن بیك روشن شده، وضو گرفته تاصبح بنماز شب و دعا مشغول بود. صبح بسیار زود فرستاد مارا بیرون بردند،وضو گرفته نمازخواندیم و چای صرف نمودیم . حسن بیك نان حلویات و کشمش فرستاده بود ، خوردیم . خودش آمده بمن گفت : «کاغذ نوشتید؟ » گفتیم : «هنوز ننوشته‌ایم.» بتندی گفت: «بنویسید ! آن بیچارگانی که در انتظار شما هستند بندگان بی‌تقصیر خدایند . ». ترتیب را طوری کرد که ما بطور امن کاغذ بنویسیم . خودش ببازار رفت تا برگشتن او ما وقت راغنیمت دانسته نوشته حاضر کردیم. برگشته دید کاغذ ها حاضر است نوکر خود را صدا زده گفت:«بیا پاکت ها را به پست خانه داده، قبض سفارشی بیاور.» گفت:«بنام کی قبض بگیرم؟» گفت: «نام مرا نمی‌دانی؟ بنام من!»ما خیلی از فتوت او ممنون شده دعا کردیم. کاغذ ها را فرستاده قبض آورده نشان دادند. حسن بیك دانست شب ها وقتیکه او بیدار است منهم بیدارم. گفت:«باید همان وقت ها به



منزل من بیائی با هم چای بخوریم. » پس کند و زنجیر مرا اول موقوف کرد بعد دیگرانرا و همه شب مرا در وقت سحر بمنزل خود می‌برد . واقعاً در نوبهٔ ایشان بسیار بما خوش گذشت وچون نوبهٔ ایشان سر آمد بما وایشان مؤثر شد. وقت وداع، حسن بیك در منزل من گفت:«شما را بخدا می‌سپارم و خودم هم رفته استعفاء خواهم کرد زیرا من نوکری دولت می کردم برای اینکه در حفظ بیضهٔ اسلام خدمت کرده باشم حالا می‌بینم باید عون ظالم باشم وشریك ظلم، حاضر نیستم باین‌درجه اطاعت کنم.». گفتیم:«مثل تو در این دستگاهها لازم است برای رفع ظلم، چه اطاعت بهتر از رفع ظلم است؟» گفت«نه! نه! طاقت دیدن مظلوم را ندارم.». پس با چشم گریان تمام محبوسین را وداع کرده برای هرحجره مرغ ذبح شده فرستاد واقعاً رفتن این شخص پاك فطرت برای ما مصیبت تازه بود. این دسته نیزعوض شدند. این دسته‌ای که آمدند سردستهٔ ایشان حاجی ابراهیم نام وکیل، آدم ظاهرالصلاح بنظر می آمد شارب زده، سبحه در دست، ذکر درلب داشت قدم می‌زد. ماهم در اول به‌آزادی حرکت می کردیم لکن هر یك که بیرون میرفت اعتراضی می کرد و ما نشنیده محسوب می‌داشتیم. شب رسید آمده بدست خود زنجیر وخلیلی و قفل کرده بعد دست کشیده استحکام آنرا ملاحظه کرد. بعد ازساعتی که خواب مرا ربوده بودمجدداً آمده بدست خود قفل را ملاحظه می کرد که مبادا محکم نباشد!. میرزا عبدالله حکیم گفت : «اسم شما چیست؟» گفت:«حاجی ابراهیم .» گفت : «پس حج بیت‌الله نموده و سفر کرده‌ای بگو به بینم آیا خبیث‌تر ازخودت در جائی دیده‌ای؟» بسیار برآشفته گفت: «ما باید پادشاه را اطاعت کنیم. شماچرا یاغی شده‌اید؟ باید جزای خود را به‌بینید.» پس لندلند کنان بیرون رفت.

در آن روز هامیرزاحسن گماشتهٔ حسام‌السلطنه بقچه‌ای آورد که از خانهٔ من لباس ومقداری پول برای من فرستاده بودند وکاغذی بخود حسام‌السلطنه نوشته استدعا کرده بودند امانت را برساند. بعد از رفتن میرزاحسن ،من

تمام جیب و بغل‌لباس را گردیدم مکتوبی وچیزی نیافتم بخاطرم افتاد که دستوری نوشته بودم قبارا بروشنائی گرفتم معلوم‌شد که‌میان روو آستردستمالی هست خلوت شد آنجا را شکافته دیدم دستمال را شسته بعد نوشته‌اند کـه اگـر کسی‌دست بزند معلوم نشود. دستمال را بیرون آورده خواندم مفصلا ازوضع‌خودشان و از هربابت نوشته بودند. از وضع‌سلامتی و ترتیب‌کار مطلع شده بعد ازاینکه مکـرر خواندم دستمال راشستم وسعتی درکارپیداشد. میرزا محمدعلی‌خان آمده گفت: «یك نفر از ولایت ما برای دیدن وضع وحال من‌آمده وکاغذ آورده ولی‌ازترس خودرا معرفی نکرده ، چطور میدانید من نشانی فرستاده بواسطه آن‌کاغذ را ازاو بگیرم؟» گفتم: «اگرزمان خداقلی سلطان یا حسن‌بیك‌بود عیب نداشت، این دسته رئیسشان‌حاجی ابراهیم است که تا مبال دنبال ماجاسوس میگذارد و دلش میخواهد مـا همیشه در حبس و زنجیر باشیم. بگذار نوبهٔ‌کشیك این دسته که اغلب مردمانی بیرحم‌هستند منقضی شودبلکه دستهٔ خداشناسی پیداشود. شماحکایت سید جعفر را دیدید؟» گفت: «آیا شما انتقام دست غیب را نشنیدید که پسر سعدالسلطنه در ایوان‌کی بنـاگـاه بچه مرض بـدی بهلاکت رسیده؟» گفتم:« مردن او جز اینکـه پدر و مـادرش را دلسوخته‌کرد با اینکه خوب بودند بحال ما چه فـایده کرد؟ بهرحـال من از این دسته ایمن نیستم صبر کن .»لکن بیچاره چون مدتی بود از خـانـه وکسان خود خبر نداشت تاب نیاورده‌اسمعیل نام سرباز را از دیگران بهتر دانسته بود خواسته باو گفته بود:« به بین در اینجا از اهل همدان کسی هست مرا بشناسد ؟» . اسمعیل رفته یك نفر را دیده بود . او آدم خامی نبوده گفته‌بود :«من‌همدانیم و اسم‌بهرام است ، سه ماه است در قزوینم .». گفته بود:« میرزا محمد علی خان را می‌شناسی ؟» بهرام گفته‌بود: «کدام میرزا محمدعلی‌خان؟! کجائی‌است وچه نشان وعلامت‌دارد؟ اگربرای من خبرآوردی شاید بشناسم.». اوآمده بودنزد میرزامحمدعلی‌خان که: «بهرام خان نام همدانی‌بسراغ‌شما آمده‌میگوید اگرنشانی بدهیدکاغذیکه‌آورده‌ام



میدهم.». میرزامحمدعلی‌خان بااسمعیل‌پیش آمده‌تفصیل‌را گفتند. من‌بدقت‌بقیافهٔ او نگریسته، جز خبث و بدفطرتی چیزی‌ندیده، بزبان انگلیسی بمیرزامحمدعلی‌خان گفتم:«من اطمینان ندارم، این‌آدم دروغ‌میگوید. ازطرفی میگوید که بهرام گفت درولایت ماخان بسیار است کدام میرزامحمدعلی خان و از طرفی‌میگوید که‌گفت نشانی بیارکاغذ را بدهم، ایندو باهم نمی‌سازد.آن بیچاره راگرفتار نکن بگذار سه ماه مانده قدری هم بماند بلکه آدم محل اطمینانی پیداشود.». بیچاره میرزا محمد علی‌خان بسکه بی‌خبر مانده بود طاقت نیاورده دوهزار دینار باسمعیل سربازداده و نشانی‌گفته بود که:«من یك‌پسردارم ونامش چیست و خانه‌ام در کجاست» تااین نشان‌کاغذ را از بهرام خان که خویش او بود بگیرد . اسمعیل رفته نشانیها راگفته آن مرد بیچاره باز احتیاط کرده گفته بود:« این آن‌میرزامحمدعلی خان نیست او چندین زن و اولاد دارد!». اسمعیل بازآمده میرزامحمدعلی خان برنشانیها افزوده و بـرای او اطمینان داده که : «من بعد از عروسی بلندن رفتم یك پسر دارم نامش هاشم خان است‌کاغذرا بده.». آن‌مرد بیچاره که‌سه ماه زحمت هاکشیده، درمسجد هاخوابیده و باکمال احتیاط رفتار نموده،کاغذ را نزد تاجری امانت‌گذاشته بوده بعداز این اصرار و اطمینان کاغذ را از تاجر گرفته باسمعیل ناپاك میدهد. آن‌پست فطرت‌گرفته نزد مصطفی خان سرتیپ می‌برد آن بی انصاف هم‌کاغذ هـا را گرفته بنایب‌السلطنه‌تلگرافمیکند که:«بهرامخان ازهمدان‌آمده وکاغذهاآورده وخیالات در سر داشته‌اند! از بخت بلند قبلهٔ عالم‌کاغذها بدست ما افتاده حالا بفرمائیدتکلیف چیست؟»نایب‌السلطنه تلگرافرانزد شاه‌برده وحسام‌السلطنه ازهمه جابی خبربناگاه تلگراف تشدد از طهران رسیده که:«توچگونه حاکم قزوینی و از محبوسین‌اطلاع داری‌که بهرامخان همدانی بانقشه‌ودستور العمل آمده و برای محبوسین کاغذهـا آورده؟ البته فوراً بهمراهی سرتیپ، بهرامخان را دستگیر و حبس‌کرده تفصیل را بعد از تحقیق بمرکز اطلاع بده.». میرزا محمدعلی خان درانتظار بود که اسمعیل

می آیـد و کاغذ می‌آورد. روز و شب گذشت خبری نشد فهمیدیم خیـانت شده، از سرباز دیگر خواهش کردیم که اطلاع دهد: «آیا بتازگی کسی را بحبس‌حکومت برده‌اند یا نه؟» فردا خبر آورد که‌یك‌نفر بهرام خان نام که‌پیرمرد شکستهٔ پریشانی است سرتیپ گرفته‌بحبس حکومت بردند کاغذیکه داشته حسام‌السلطنه خوانده‌چیزی نداشته که سبب مؤاخذه باشد نوشته بودند: «وقتیکه تودر لندن بودی کاغذ و خبر تو بیشتر بمامیرسیدالآن که در قزوینی ابداً از تو خبری نداریم مردم‌چیزها میگویند شب و روزما تاریك شده، آب و نان ما همیشه آلوده باشك ما است، با هیچ وسیلهٔ نتوانستیم از توخبری بدست آوریم‌لابد مانده بهرام خان پیرمرد را فرستادیم. شما را بخدا و پیغمبر و قرآن و هرچه شریف است قسم میدهیم که دو کلمه بخط‌خودت بنویسی ما بدانیم توزنده هستی همین مارا بس است. هاشم خان در رحم بودشما رفته‌اید حالاراه میرود و بابا میگوید، باو چه جواب دهیم؟ بنویسید گناه شما‌چه‌بوده ما در اصلاح آن بکوشیم. بعداز عروسی رفتید، بایز عروس بیچاره و این طفل عزیز چه بگوئیم؟» حسام‌السلطنه بعد از خواندن کاغذ میگوید: «ایـن چیزی نبوده که تلگراف بکنی و پیرایه‌ها ببندی!» اومیگوید: «من درخدمت دولت کار کوچك و بزرگ را فرق نمی‌گذارم چون خیانت بود نمیتوانستم کتمان کنم!». بـد بخت دروغ میگفت، بخیال اینکه از ایـن راه برمنصب و مواجبش بیفزایند این کار را کرده بود. حسام‌السلطنه کاغذ را بطهران فرستاده و توسط میکند که بهرام نام، مرد پیرپریشانی است قابل این تفصیلات و حبس نیست و سپرده بود که در محبس هم باو سخت نگرفته، خرجش را بدهند تا از طهران خبر برسد. بیچاره میرزامحمد علی خان جوان در زندان و زنجیر بس نبود، دوری اهل و عیال‌بس نبود، گرفتاری این پیر مردهم سربارمصیبت او شد. توسط حسام‌السلطنه هم فایده نکرد.

چون مستشارالدوله پیرمرد محترم هشتاد ساله مدتها باامانت خدمت کرده وتوجه‌قانون خواهان باو بیشتر بود، پسرش‌میرزاحسین‌خان هم حکیم-



باشی‌ظل‌السلطان بود، از قزوین، امینی‌ها بدی حبس وضعف حال او را علی‌الاتصال به‌پسرش می‌نوشتند‌اوهم آنرا بظل‌السلطان می‌داد، اوهم نزدمیرزاعلی‌خان‌امین‌الدوله می‌فرستاده، خلاصه به هر وسیله بود امین‌السلطان را واداشته بودند بشاه گفته‌بود: «حبس مستشارالدوله بعداز آنهمه خدمات ومعروفیت دراین‌سن، عیب وسبب‌ناامیدی خادمان دولت می‌شود، خیانت او نسبت بخدمتش خیلی کم است امر فرمائید او را آزاد کرده بطهران احضار فرمایند.» شاه هم قبول کرده بود، او را احضار بطهران کردند. ما می‌ترسیدیم درراه به او صدمه زنند لکن بعد شنیدیم بسلامت بطهران رسیده خاطر جمع شدیم بلکه امیدوار گردیدیم.

خبردادند وبا در خراسان شیـوع پیدا کرده، بعد خبر رسید که از نیشابور وسبزوار گذشته بشاهرود رسیده کم کم نزدیك طهران‌شده‌درایوان کی پسر سعدالسلطنه را که مدتی در غیاب پدرش نایب‌الحکومه قزوین بودربوده. ما از پریشانخاطری پدر و مادرش غمناك شدیم وهمه گفتیم: «کاش خدمتی به عبدالله‌خان والی کند که او از همه‌کس غلیظ تر وبی‌رحم‌تر بود و جهد داشت بی‌تقصیران را دچار عذاب کند و کاش‌بوزیر نظام‌هم ابقاء نکند!». چند روز نگذشته بود خبر آوردند که بعد از فوت میرزا عیسای وزیر، عبدالله خان در شمیران خلعت وزارت پوشیده سوار شده که بطهران رود بمرض وبا مبتلاشده، دربین راه همه کسان ازاو گریخته و او تنها در وسط راه افتاده و مرده، کسی نعش او را بر نداشته، جانوران صورتش را خورده‌اند. اجمالا محقق شد که وبا درطهران بیداد می کند. دراین‌بین‌سربازی آمده گفت: «یکنفر محلاتی آمده شما را سراغ می کند.». گفتم: «تو مثل اسمعیل سرباز نباش، درست رسیدگی کن ونشان او را بگیر ونشانهائی برای شناسائی من من بیاور.». رفت او را آورد. فوری از او تفصیل حـالات علاقه و خانه و کسان را سؤال کردم. گفت: «برای چندروز برشت رفته بودم و حالا بمحلات مراجعت می‌کنم» و گفت: «مژده‌سلامتی شما را خواهم برد.» پس‌سرباز بفوریت او را بیرون

رسانیده گفت: «از خطر خلاص شود.» از طهران خبر رسید که وبا بسیار کشتار کرده، میرزا عیسی وزیر و میرزا سید احمد و میرزا سیدعبدالله هر سه برادر مردند. میرزا هدایت‌الله وزیر هم وفات کرد مردم باطراف متفرق شدند.

باز برای من یك بقچه لباس و پنج تومان با کاغذی آورده نزد حسام‌السلطنه برده بودند او آنها را فرستاده و گفته بود: «بمن سلامتی خودشان را نوشته‌اند، من هم سلامتی شما را بایشان می‌نویسم.». من بقچه را باز کرده قبا را بروشنایی گرفته دستمال را ازوسط بیرون آوردم نوشته بودند که [«شاه بمحلات آمده ودرسرچشمه‌خیمه زدند وسه‌روز ماندند. قاسم‌خان صاحب جمع، برادرامین‌السلطان در اطاق تو منزل کرده بود گفت: «درخصوص حاجی باامین‌السلطان کاغذ نوشته اظهار کنید.» ماهم همایون طفل نه ساله‌ات را باعریضه بنزد او فرستادیم او همایون‌را نزدامین‌اقدس فرستاده‌امین‌اقدس‌ازعزیزالسلطان‌خواهش کرد طفل‌را نزد شاه‌ببرد آن‌نانجیب قبول‌نکرده، فحش گفته وراند. پس‌امین اقدس طفل را نزد خود نگاهداشته‌باو یاد داد که: «شاه‌اینجا می‌آید مبادا بترسی‌اوهم مثل‌من وتو آدم‌است، مهربان است. همین که‌آمد بپای شاه‌افتاده بگو پدرم رامی‌خواهم وعریضه‌را بده.» همایون‌هم بموجب دستوراو بپای شاه‌افتاده‌بود. شاه گفته بود: «برخیز!» گفته‌بود: «تا دستخط خلاصی پدرم‌را ندهید برنمی‌خیزم.». شاه گفته بود: «درشهر بشرط یادآوری مرخص‌خواهم کرد.». شادمان‌برخاسته بود. امین‌السلطان و امین‌اقدس‌خیلی‌مرحمت کردند. بعد از حرکت شاه مردم گفتند: «چون‌طفل بود، شاه‌ریشخند کرده وفریب داده، مرخص نخواهد کرد.» وقتی‌شاه بعراق رسید باز ما طفل رافرستادیم. درعراق هم امین‌السلطان او را بحضور شاه برده بود، بپایش افتاده، باز شاه فرمود: «در تهران بشرط یادآوری، مرخص می کنم.» وما هم بمحض ورود شاه بطهران باز همایون را می‌فرستیم. کارهای رعیتی تو منظم‌است، مظفرالملك که حاکم است در حفظ کاشانه وعلاقهٔ تو وحمایت کسانت، آقائی وهمه نحوحمایت کرده، خداجزای



خیر باو بدهد.»]

این اول مژده نجات و امید بود، مشعوف گردیده، دستمال‌را بهمهٔ محبوسین‌دادم خواندند و گفتم: «اگر این‌وسیله اثر کندقطعا برای آزادی همه خواهد بود». همگی مسرور و امیدوار گردیدند، بعد دستمال را شستم. کم کم وبا از طهران عبور کرده بقزوین رسید. حسام‌السلطنه با اهل و عیال بدهات قزوین گریخت. بهرام بیچاره را باطاق ما آوردند، بعضی سربازان پست فطرت که مانع بودند ما بیکدیگر نزدیك رویم آن‌پیرمرد ضعیف‌را دور ازمابخو کردند، بعدخلیلی زده، بروی خاك مذلت انداختند. دستهٔ قراول عوض شد. خدا کرم سلطان رفت علی کرم سلطان آمد که او هم تسبیح دردست، اظهار تقوی می کرد. ازاین اظهار تقدس کنندگان خصوصاً هرگاه از روحانیان یادیوانیان باشند باید حذر کرد! خدا کرم نام سربازی بما اظهار خدمت کرده گفت: «اگر کاغذ بنویسید من می‌فرستم.» با اینکه این دروغها را مکرر دیده‌بودیم سوگندهای او واصرار حکیم سبب شدمن از سلامتی خود و رسید امانت، مختصری نوشته‌باو دادم و دوقران هم بخودش دادم. رفت و برگشت و گفت: «قهوه‌چی شاهزاده کاغذ را از من گرفته نمی‌دهد!» بالاخره پنج قران از ما گرفت تا همان کاغذ را بما برگردانید!. وبا در قزوین هم زیاد شیوع یافته خوف و اضطراب مردم را گرفت. روزی بهرام‌خان صبح زود برخاسته، بخو را گشودند بیرون رفته وضو گرفت، بعد از نماز گفت: «وباء بمحبس هم‌آمده دونفر از قراولهای ما مرده‌اند.» گفتم: «نترس! خدا حافظ است.» بیچاره بعد از طلوع آفتاب گفت: «سرم دردمی کند.» گفتم: «چون روی خاك می‌خوابی و روپوش نداری سرما خورده‌ای.». رسم تشریفات بزرگانیکه بمحبس برای تماشا یا تجسس می‌آمدند این بود که ما را محکم زنجیر و خلیلی نمایند تا بزرگان بدانند که حکم‌استبدادی جاری‌است! گفتند: «سرتیپ برای دیدن اسیران می‌آید.» پس‌زنجیر وخلیلی ما راسخت کردند، بعد معلوم شد دروغ است، علی کرم

سلطان بد نفس خبیث می‌آمده. این آدم با خباثت زیاد بی‌غیرت هم بود! بآواز بلند دشنام می‌شنید و بروی خود نمی‌آورد. گفتند دخترش با وبا مرده درحالش تغییری دیده نشده بود. سربازی آمده گفت:«بهرام خان بوبا مبتلا شده و تنها بروی آجرها افتاده، کسی نزدیك او نمیرود.». بوکیل پیغام دادم که:«یا یکنفر بفرستید باین بیچاره کمك کند یا مرا باز کنید خودم پرستاری بکنم.» جواب داد که: «دارو و طبیب نیست حتماً می‌میرد، تورا هم بوقت بازمی کنیم.» بسیار حیران ماندم، انسان چه موجودغریبی است آن خداقلی سلطان وحسن بیك، این رستم سلطان وعلی کرم! هردو دسته در یك صنف و کار.

ما را نزدیك ظهر اززنجیرو کند باز کردند، من ومیرزامحمد علی خان مشغول پرستاری آن پیر مرد غریب بیچارهٔ اسیر آواره شدیم. پاکیزه‌اش کـرده خاکستر زیاد برایش ریختیم، یخ گرفتیم، دواهائیکه میرزا عبداله حکیم گفت، پول دادیم خریدند و تا غروب مشغول بودیم. غروب حکیم ملاحظه کرد و گفت:«علاج بردار نیست.» علی کرم سلطان فرار کرده بود. هنگام خواب آمده امر کرد ما را باطاق خودمان که در جنب جای بهرام بود، برده کند وزنجیر کنند. من هرقدر التماس و اصرار کردم «ای بندهٔ خدا! امت پیغمبر شیعهٔ علی کـه سبحه در دست داری ورو بقبله میکنی! این مرد بیچاره می‌میرد بگذار تا مـردن آبش دهیم، رو بقبله کنیم، دست وپایش را بکشیم.». قبول نکرد و گفت: «حکم شده شما را با سختی نگاهداریم وزنجیر و خلیلی کنیم. او هم باید زنجیر و خلیلی شود» پس مارا برده زنجیر وخلیلی کردند، بیچاره بهرام خان راهم زنجیر گذاشته بخو زدند. آب یخ نزدیك او گذاشته بودیم، دستش نمیرسید و نمی‌توانست بخورد. فریاد میکرد «العطش!» وعلی کرم می‌شنید و اعتنا نمیکرد.

میرزارضا گفت[«مثلی بگویم. یکنفر بازنش براهی میرفت دچار یك راهزن بیرحمی شد که همه چیزایشان را گرفت، حتی زنراهم تمام‌لخت کردتنها



زیرجامه‌ماند اصرار کردآن را هم بگیرد. مردوزن‌التماس کردند فایده نکرد، در اینحال یکنفر پیداشد. دزد گفت:«ازاین مرد میپرسیم اگر گفت زیر جامه راهم‌بگیرم می گیرم والا خیر!» ازآن‌شخص پرسید او گفت:«بگیر!» آن مرددست برد که زیر جامه را درآرد بناگاه برقی زد واو راخاکستر کرد. آن مرد گفت :«من گفتم زیر جامه را بگیرد تا ظلـم بانتها رسد وخداوند انتقـام کشد» برادران! بگذارید این ظلم را هم بکنند. خداوند هرچند صبوراست غیورهم هست»] صدای ناله و العطش بهرامخان بیچاره همهٔ ما را بی‌طاقت کرد. میرزا رضا فریاد کرد:«ای‌علی کرم پدر سوختهٔ نانجیب‌بدتر ازشمر! نالهٔ این‌بیچاره راکامران میرزای شقی نمی‌شنود تا از تو خوشحال شود اما خدامی‌شنود جزای تو رابدترین وجه خواهد داد.»علی کرم اعتنا نکرده جوابی نداد. سایرین هم دشنام دادند، نفرین کردند، جواب نداد. او براحت خفت و مـا همه گوش بصدای آن مرد بیچـاره ، چون مار گـزیده بخود می‌پیچیدیم. نزدیك صبح صدای بهرامخان بیچاره ضعیف شد. صبح که ما را گشودند نزد او رفته‌آب دادیم . بیچاره متصل میگفت :«خدایا کـو عدل تو؟ چرا این مردم پاك مهربان اسیر این ظالمانند؟» پس رو بمن و میرزا محمد علی خان کرد و گفت: «دمی مرا تنها بگذارید می‌خواهم با خدای خود سخن گویم.». ما چند دقیقه بیرون رفتیم. با صدای حزین وضعیفی مارا خوانده گفت:« من عرض خود را بخدا تمام کردم، فرمود اینان را خلاص میکنم و انتقام از ظالمان می کشم» پس‌ازآن ساعتی نگذشت که ازاضطراب افتاده گفت:« مرا رو بقبله کنید» روبقبله کرده من نتوانستم بمانم گریه کنان بیرون آمدم. بعد از من میرزا محمد علی خان آمده گفت:«تسلیم کرد.» بحسام‌السلطنه اطلاع دادند، آمده استشهادی کرده ورقه‌ای راجمیع اعیان و معروفین مهر کردند که: «بهرامخان مرد.» برای اینکه نایب‌السلطنه مؤاخذه نکند و نگوید گریزانده‌اید! پس ماها را در اطاقها زنجیـر و خلیلی کـرده ، چند نفر حمال نعش او را بردند. لباسهایش بفقراء داده شد. حال زارآن غریب بماها زیاد

اثر کرده قیاس کردیم که اگر ما هم بمیریم همین وضع خواهد بود. نوبهٔ کشیك دسته علی کرم تمام شد، از رفتن او مشعوف شدیم. گفتند: «دودختر داشت هردو بو با مردند.». در این روزها دربان حاجی امین‌الضرب آمده بود. از سربازی خواهش کردیم او را بنزد ما آورد. میگفت: «حاجی امین‌الضرب چنان از گرفتاری شمادلتنگ است که مکرر گفته راضی بودم از من یك کرور پول بگیرند، حاجی‌سیاح گرفتار نشود.». از مستشارالدوله پرسیدیم گفت: «در محله سرچشمه در منزلی است، با کسی مراوده ندارد.». بهرحال روزگار ماچنین میگذشت، و با تخفیف‌یافت ودیگر کسی از ما مبتلا نشد. همه روزه وقت مرخصی در حوض عمارت، شنا و شست شو میکردیم.

روزی در سربازها بهم خوردگی و تهیهٔ سفردیده شد، سؤال کردیم بعضی گفتند: «فوج را خواسته‌اند.». یکی محرمانه گفت: «در خمسه حاکم خمسه که معتمدالدوله پسرمرحوم معتمدالدوله بود باجمعیتی زیاد بسر جهانشاه‌خان رفته خواسته اورا بگیرد او یاغی شده باکسان خود جمعیت حاکم را متفرق‌ساخته و خودحاکم‌از پا گلوله‌خورده و دستگیرشده و حبس گردیده بلکه نسبت هامیدهند که جهانشاه خان بسر او فضیحت آورده الآن بفوج ما امر شده بدفع او برویم و بما تفنگ میدهند که بجنگ او برویم.». نصرالملك سرکرده این دو فوج بود، خواسته‌بود بدیدن‌ما بیاید تشریفات‌او هم‌این شد که مارامحکم زنجیروخلیلی کردند. او با مصطفی خان سرتیپ همراه آمدند چون بامن آشنابود گفت: «هرگاه‌مطلبی باشد اظهار دارید.». گفتم: «مطلب ها تمام شده وجزیأس باقی نمانده.». مسئله جهانشاه‌خان‌را گفتند[«اصلاح‌شده و اصل قضیهٔ‌این بوده که جهانشاه امیرافشارمدتی در طهران بوده بخمسه وطن‌خود برمیگردد، میان ایل در وسط راه، عمه‌اش‌باستقبال آمده گویا نسبت بدبزن او که دختر عمویش بود میدهد که شاید بایك جوانی که پیشخدمت او بود درغیبت امیرراه داشته، امیر افشار با حال منقلب و خشمگین‌وارد



خانه شده، باگلوله بسینه اوزده، هلاك میکند بعد آن جوان پیشخدمت را هم با گلوله زده مقتول‌میکند خبربشاه میرسد، معتمدالدوله اویس‌میرزا را حاکم‌خمسه کرده و جمعیتی از طهران باو داده و امر کردند که دو فوج سرباز خمسه و سوار خمسه که ازغیر افشار هست در تحت حکم اوجهانشاه‌خان را قتل یا دستگیر کنند. معتمدالدوله با جمعیت‌زیاد بیشتر از دوهزار نفربعنوان ولایت گردی بامظفرالدوله سرتیپ و سایراعیان خمسه بطرف خانهٔ جهانشاه‌خان حرکت کرده، جهانشاه‌خان هم از سوار وایل خود قریب هفتصد و هشتصدنفر که از شجاعان بودند اسلحه‌داده و خودش باستقبال آمده، از پول واسب و هدایای زیاد برای معتمدالدوله‌مهیانموده وچادر و خیمه برای حاکم و تمام‌همراهان و قشون او بر پا کرده و کسان خود را در نزدیکی و میان غله‌های بلندقدبکمین نشانده وسپرده‌بوده که‌هرگاه بخواهند مرا بگیرند یا بزنند همینکه گفتم بزنید بزنید و از جمعیت باك نکنید. معتمدالدوله پیش از اینکه صرف ناهار کند و مردم راحت شوند گماشته فرستاده، جهانشاه خانرا از چادرش احضار کرده‌میخواهد زنجیر کند. جهانشاه‌خان میگوید: «ناهار صرف فرمایند عصر خودم شرفیاب میشوم.». متعاقب هم فراش میفرستد اوهم لابد مسلح شده و جمعی را مسلحاً باخودبرداشته تا چادر شاهزاده رسیده کسان‌را در بیرون گذاشته، خود واردشده ودرحضورمی‌ایستد. شاهزاده میگوید: «اعلیحضرت شاه حکم فرموده شما را به طهران ببرند.» جواب داده: «حاضرم! خودم بحضور شهریار میروم.». شاهزاده‌میگوید: «خیر! باید زنجیر شوی و در زنجیرت‌ببرند.» و امر میکند زنجیر بیاورند. جمعیت مسلح که در چادرها حاضر کرده بود هجوم میکنند جهانشاه خان هم بکسان خود میگوید: «بزنید!» بناگاه جمعیت او از بیرون و کسانیکه در میان علفها و زراعتها پنهان بوده‌اند حمله میکنند. این جمعیت سربازو سوار بیشتر از دو هزار نفر دست بتفنگ میکنند، غوغا و جنگ و هرج و مرج شده کسان جهانشاه‌خان در ظرف یکساعت تمام جمعیت را متفرق

ساخته، چندین نفر مقتول و مجروح‌شده وسرتیپ ها گریخته بودند و معتمدالدوله که از پا گلوله خورده‌و بکومك کسان خود سوار کالسکه شده خواسته بطرف‌زنجان بگریزد، گماشتگان جهانشاه‌خان او را دستگیر ساخته‌با بعضی دیگر بکرسف‌برده بودند ، اورا دو سه شب نگاهداشته‌وهرچه توانسته از دارائی خود بجاهائیکه محل اطمینان بود فرستاده پنهان کرده بود . از کرسف بـا چند نفر خواص خود بطرف رشت حرکت کرده و شاهزاده را بچند نفر داده بود که بزنجـان برند . در راه سیم تلگرافرا بریده، از رشت بادکوبه و از آنجا بتبریز رفته ، در خانهٔ حـاجی میرزا جواد که‌بزرگترورئیس علماء آذربایجان بلکه ایران بود پناهنده شده، اورا واسطه کرده و چون امین‌السلطان بااو زیاد دوستی داشت ، بـالاخره شاه را راضی کردند که او را عفو کرد و بطهران خواست. او هم اول بقم رفته از عفو و مرحمت شاه اطمینان یافته بطهران آمده، تقدیمی‌کاملی داده ، مورد مرحمت واقع شده‌بسر خانه و ایل‌خود رفته همان منصب سابق و اقتدار قدیم بـاو تفویض بلکه بر ترقی او افزوده شده است.»]

حسام‌السلطنه کـه از ایـن وضع اسیری و حبس طولانی و بی‌تقصیری ما متأثر و دلتنگ بود محض اینکه بفهمد که برای ما خلاصی هست یا خیر تلگرافی بطهران کرده بود که :«اگر ماندنی هستند، لباس ندارند مقرر شود برای اینان لباس تهیه شود.». جواب داده بودند :«ماندنی هستند، لباس تهیه کنید.» اوهم فرستاده بود ماهوت‌وچلوارو لوازم لباس آورده بودند و خیاط حاضر کرده، درحجرهٔ میرزا نصراله خان‌سایرین‌را حاضر کردند که باندازه هر یك لباس‌بریده شود . بمن هم گفتند . من گفتم :« اگر ما خلاص خواهیم شد، حاجت بلباس اینها نخواهد بود و اگر کشته خواهیم‌شد همین لباس که داریم برای دیگران بماندبس است.» لکن حسام‌السلطنه گفته بود موافق من هم یکدست لباس بریده بودند .پس از اتمام لباسهارا آورده توزیع کردند . حکیم گفت :«معلوم میشود باز زمستان را



ماندنی هستیم.» گفتم:«هرچه خدا مقدر کند همان خواهد شد.» کم کم هواخنك‌شده بود ماهم یك حجره را مثل حمام کـرده ، آب گرم کرده ، در آنجا شست و شو میکردیم .

روزی حاجی ملاعلی اکبر درآنجا مشغول شست و شو بود، مدتی گذشت بیرون نیامد و صدای خودش یاظرف‌آب شنیده نشد. حاجی‌ابوالحسن احتیاطاً باطاق رفته می بیند حاجی ملاعلی اکبرافتاده ، بناگاه فریاد کرد«حاجی ملاعلی اکبر مرده بیائید.» تمام را رخصت دادند بیرون آمدیم . حـاجی ملاعلی اکبر را که مانند مرده بخاك افتاده بود برداشته باطاق بزرگی بردیم . معلوم شد دود زغال و اطاق کوچك اورا گرفته، آب سرد و مالش‌داده و سر که‌دادندبو کرد، بزحمات بهوش آمد . چون مستعد گریه بودیم بهانه بدست آمد گریه‌ها کرده همه در آن اطاق ناهار خوردیم . سرتیپ شنیده بود که مادر یکجـاغذا خوردیم، تغیرو تشدد کرده بود. گفته بودند:« چون حاجی ملاعلی اکبر مشرف بموت بود، بسر او جمع شده بودند.» گفته‌بود :« هریك بمیردبدرك !». باری با این سختی ها و ناامیدی و غربت و کربت، روز وشب میگذشت.

روزی خبر آوردند کـه شهرت داده‌اند حسام‌السلطنه معزول شده اوهم گویندهٔ این‌خبر را چوب‌زده ولی بعد از آن، یك‌شب‌سه‌ساعت‌از شب‌رفته‌با عیالش حرکت بطرف طهران کرده بود و کسانش‌هم حرکت میکردند، معلوم‌نبود حاکم جدید کیست و شاه هم تازه از گردش اطراف عراق و اصفهان بطهران برگشته بود ،کار شهر قزوین هم‌معلوم نبود باکیست و معلوم نبود خرج مـا راکـه خواهد داد . روز را گرسنه‌ماندیم، جزئی چیزی هر کس داشت باهم‌صرف کردیم. روزی چند حاکم نا معلوم بود و سرتیپ‌بکار شهر رسیدگی میکرد. بعضی می گفتند: «شاه مرده، ولیعهد از تبریز خواهدآمد.». برای غذای ما زیاد بی‌اعتنائی میشد و نهایت درتنگی‌بودیم ، از هرجهت راه امیدبسته شده، ازمرگ هم‌مأیوس شده‌بودیم.

**مرخصی از حبس قزوین :** «ششم جمادی‌الاخر سنه ۱۲۱۰ قمری — دی ماه ۱۲۷۱ شمسی»

شبی را با بیداری و اندوه گذرانده، صبح‌زود سماور حلبی‌را آتش کرده، چای صرف نموده، بعدازنماز روبقبله غرق غم نشسته مناجات‌میکردم: «ایخدائیکه قوم موسی را از فرعونیان نجات بخشیدی و ابراهیم را از آتش بیرون کشیدی! ما اگر بندهٔ عاصی توهستیم بندهٔ دشمن ویاغی تو نیستیم. اگر ظلم‌ظالمان بنهایت‌نرسیده،طاقت‌ما بنهایت‌رسیده. بنده‌رحم نمی کند، تورحم‌فرما!»حکیم‌هم آمین میگفت. بناگاه‌همهمه‌ای بگوش‌رسید. یکنفر دوان‌دوان آمد. ما که ازهمه‌جا نومیدو همیشه‌درانتظار خبرشر بودیم دیدیم‌جعفر قلی بیك است‌وارد شده گفت:«بر خیزید! سعدالسلطنه آمده، در مهمانخانه است وشما رامیخواهد.خلاص شده‌اید! مژده‌دهید!» باور نکرده گفتم: «خلاص شدیم بالکلیه وهمیشگی؟» گفت: «بلی! بلی! مرخصید.». چنان تغییر حالت بمن عارض و بهت مرا گرفت که زبانم از قوهٔ نطق افتاد، تمام اعضاء ازحرکت‌ماندمثل‌شخص‌بیهوش‌چند دقیقه مانده بی‌اختیار بسجده افتادم پس‌از شکرها لباس پوشیده بر خاستم از دریکه بیست و دو ماه پیش از این زیر بغلم را گرفته با پای لنگان با دیگران بزنجیر بسته وارد کرده بودند و دیگر بیرون نرفته و درآمدن بیرون را هم‌ندیده بودیم الآن با رفیقان بپای خودم آزاد ازهمان در بیرون‌آمدم، مانند کسیکه بناگاه از تاریکی بروشنائی وارد شود چشمم خیره شد. حال مارا جز کسیکه مدتها درحبس مانده وآزادشود نمیتواند بداند. ایرانیان که تمام درحبس و فشار جهل و استبداد و بی‌خبر از آزادی افکار و عقول و نطق و ترقیات عالم هستند مانند مردم کور که هیچ روشنائی ندیده باشند لذت آزادی را ندیده‌اند وهر چه برای ایشان ازآزادی بگوئی‌نمی‌فهمند. مرغیکه از تخم در قفس درآمده‌و در قفس نشو و نما کرده معنی پریدن در فضا و چریدن در صحرارا نمی‌داند. لذت‌آزادی رامرغ صحرائی آزاد که اسیرقفس بیداد شودمیداند.



ما هم چنان بود که گویا می‌پریم. از در بیرون‌آمده دیدم خیابان وسیعی مستقیم،دو طرفش بازارودکاکین، مردم بمانگاه میکردند ومیگفتند:«بیچارگان‌مردمان‌معقولی بنظر می‌آیند!». اهل ایران که مثل گوسفند در دست قصابان هستند اگر هزار نفر از خوبان را در یکروز از میان ایشان گرفته ببندند یا بکشند، باقی‌بچرا مشغول میشوند و حق خود نمی‌دانند که بعنوان جنسیت وانسانیت و اشتراك در حقوق‌باید از دیگران دفاع بکنند تأمل این روز بسر دیگران نیاید زیرا قانون ندارند تا بگویند خلاف قانون شده. از میان گوسفندان ایران که بعد از بیست ماه حبس در میان ایشان حالا میگویند این بیچارگان مردمان معقولی بوده‌اند و یکی در این مدت تشبث بیك‌وسیله برای خلاصی ما نکرد،عبور کردیم مانند کسیکه بتازگی از قبر درآمده، از عالم مرگ برگشته ومیان زندگان داخل شده باشد. رسیدیم بمهمانخانه‌ای که خود سعدالسلطنه این‌خیابان ومهمانخانه رااحداث کرده. ازپله‌ها بالا رفتیم . من که همیشه بر امثال سعدالسلطنه تقدم داشتم بواسطهٔ عادت باسارت و ذلت، در همان پائین خواستم بنشینم، باصرار همه در صدر و جنب سعدالسلطنه جا گرفتم. گویا سعدالسلطنه را نمی‌بینم، چشم را دور دادم دیدم سعدالسلطنه است که پهلوی او نشسته‌ام، تغییر حالت پیدا کرده و ریشش سفید شده بسیار مهربانی و انسانیت کرده، عذر ایام گذشته را خواسته گفت [«من در مدت حبس شما بنزد شما نیامدم برای این‌بود که شرمنده بودم، نتوانستم درخلاصی شماکاری‌بکنم ومیدانستم شما بی‌تقصیر هستید. دروقتیکه درطهران شما رامیدادند بقزوین بیاوریم بشاه عرض کردم که : «نباید اینها بآن درجه مقصر باشند ؟» شاه گفت: «اگر بدانی اینان چه کرده‌اند الآن خواهش‌میکنی که بدهم‌درهمین‌باغچه بدست خود، سراینها رابببری! خصوصاً این حاجی سیاح ناپاك که حرامزادگی دنیا را جمع کرده! اینان تیشه بریشهٔ سلطنت زده‌اند حالا باید در قزوین در حبس باشند و در نهایت باینها سخت بگیری بلکه ازسختی یك‌یك‌تلف شوند.». این دفعه که حکومت اینجا رابمن‌دادند

عرض کردم: «در حالیکه محبوسین در آنجا در حبس باشند من نمیتوانم بقزوین بروم.» شاه گفت: «برو از آنجا بنویس آزاد کنم.» امین‌السلطان اشاره کرد که: «قبول نکن» دیگران هم بمن گفته بودند. من عرض کردم: «مرحمت اعلیحضرت اقتضا میکند که مأموریت من اول این باشد که آن دفعه بردم این دفعه رسیده، رها کنم.» امین‌السلطان‌هم مساعدت کرد وشاه قبول کرد. نایب‌السلطنه حاضر بود گفت: «گرفتاری اینان بدست من شده، استدعا دارم خلاصی آنها هم بدست من باشد.». شاه گفت: «از قزوین بیاورند نزد تو، تو خلاص کن.» پس مرا مأمور کردند شما را بامیریه بفرستم. من یکنفرهمراه شما میکنم که شما را بامیریه ببرد، مبادا اسباب خیال شما شود. اکنون آزادید بروید درشهر گردش کنید، بحمام بروید و مهیاشوید که فردا حرکت نمائید» ] پس گفت: «جناب حاجی! عبدالله‌خان والی که اصرار داشت از شما کاغذ بگیرد درجائی مرد که کسی نعش اورا بر نداشت، روباه‌صورتش راخورده بود. من‌شمارا بحمام میفرستادم، غذای خوب‌میدادم، چای میدادم، سربازها بطهران راپورت میدادند و ازآنجا بمن ایراد میکردند، من زیاد نگران میشدم.».

در مجلس سعدالسلطنه جمعی بودند بما اظهارمهربانی میکردند، من جمله حاجی حسین‌آقا پسر حاجی امین‌الضرب که جوان معقولی است از مکه برگشته بود ودر آنجا بود. باز سعدالسلطنه گفت: «بهر جا بروید مختارید، جز ناهار و شام که باید در منزل من باشد و خرج و کرایهٔ راه بشما داده میشود.». ازآنجا مرخص شده بحضور امام جمعهٔ قزوین رفتیم که انسانیت کرده بامین‌السلطان درخصوص ما کاغذ توسط نوشته بود. زیاد مشعوف شده مهربانی نمود. ازآنجا بحمام حاجی رحیم‌رفتیم که خیلی مشهور و گویا در ایران مانند ندارد. ناهار را درمنزل سعدالسلطنه‌غذای خوبی خوردیم. اول روز آزادی گویا از قبر درآمده‌ایم. بعد بگردش رفته مسجد جامع قدیم قزوین که خیلی محکم است جای دیدنی و ازآثار گذشتگان است بعد بقعهٔ امامزاده‌معروف قزوین که شاهزاده حسین گویند وآنرا سعدالسلطنه‌تعمیر



کرده، صحن‌وسیع‌خوب‌و بقعه‌ای‌عالی‌وقشنگ‌دارد وزیارتگاه‌و بست‌قزوین‌است، قبور قدیمه که تاریخ سنگهای آن از سیصدوچهارسال پیش‌است زیادهست. بعدبتماشای‌در خانهٔ‌حکومتی که علی‌قاپو یاعالی‌قپو گویندرفتیم. قصروباغ خوب‌وسیعی‌است وعمارت چهل ستون که‌همهٔ اینهارا سعدالسلطنه تعمیر واحیاء کرده است. این شخص بی‌سواد درقزوین بطور خوبی و نظم مدتی حکومت کرده مردم از وضع حکومت او راضی بودند . آزادی امروز مارا شرح نتوان داد که چه لذت داشت و خود را چگونه در دنیای جدید میدیدیم. شب را در منزل باخرسندی وتشکر و صحبت‌های‌شیرین و تهیهٔ حرکت بطهران گذرانیده، کم‌خوابیدیم. صبح وکیل‌باشی آمده خبرداد که دلیجان مهیاشده باید روانه شویم. ازاسباب‌حجره هرچه داشتیم ، بسربازها بخشیدیم. نصرالله‌خان که چند گربه و چند طغری مرغ بجهت انس داشت بیك نفر بخشید که تخم‌مرغها را بخوراك گربه‌ها مصرف کند ! ما هم مهیا شده من بوداع سعدالسلطنه رفته زیاد تشکر از زحمات این مدت مدیده و مساعدتهای او کردم . اوهم عذرها خواست که بیشتر ازآن مقدورم نبود. وقتیکه بیرون آمدم صندوقدار بهر یك پنج تومان داد که سعدالسلطنه گفته:« خرج راه اینان باشد .» من گفتم: « حاجت‌ندارم، جزئی وجهی‌دارم.» لکن‌برای‌رفیقان‌قبول کردم‌حکیم گرفت. درسرای عرابه‌چیان، دوعرابه بود که نصف ما بیکی و نصف دیگر بدیگری سوار شدیم ، و کیل‌باشی هم سوار گردیدو چند سوار هم همراه ما از خیابان عبور کردیم. اینهارا که با ذلت و نومیدی‌آمده بودیم، شروع کردیم باشعف وخرسندی طی کنیم. وجهیکه صندوق‌دار بعداز کم کردن ده یك داده‌بود، برفیقان قسمت کرده نزدیك غروب‌وارد کمنده شده، چون آبادی نزدیك بود درخانهٔ رعیتی منزل کردیم. ازهرقبیل طعام و نان‌و و شیر دهاتی خریده ، بالذتی صرف نموده، برای راه‌هم آذوقهٔ یك روزه خریده فرداحرکت نموده‌هنگام عصر وارد مهمانخانهٔ قشلاق شدیم . همه چیز مهیا بود ، بادلخوشی گفتگواز وضع‌ورودمان بمنزل‌وحالی که دروقت اسیری داشتیم میکردیم.

شب دیگر را درنگی امام مانده روزسیم وارد حصارك شدیم ، ناهاری‌خورده بعد از ظهر روانهٔ شاه‌آباد شده‌شب را در آنجا ماندیم. ازشهر جمعیت‌زیادی باستقبال‌حاجی حسین‌آقا پسر حاجی‌امین‌الضرب آمده بودند.صبح‌زود وکیل‌باشی سواری‌فرستاده بنزدنصرالملك سؤال کند که: « باید اسراء را کجا وارد کرد.». بامر نایب‌السلطنه گفته بود:« باید بامیریه بیاورند .» . سه ساعت از روز گذشته از دروازهٔ اسب‌دوانی وارد شدیم. هر کس از اقربا و کسان اسرا مطلع شده ، باستقبال آمده بودند ، نصرالملك هم چند سوار فرستاده بود. رسیدیم بامیریه، ازهمان‌در که با تشریفات کندوزنجیر بیرون رفته بودیم آزاد وارد امیریه شدیم. نصرالملك خودش هم دم در بود گفت : « آقا بدوشان تپه درحضور شاه است، آدم فرستاده‌ام خواهدآمد.». مارا برد باطاقی وسیع و عالی، همه منتظرمرخصی بودیم. بعضی کسان از اقربا و دوستان آمدند واطفال بعضی اسرا را آورده بودند. یك‌پسرحکیم که طفل‌بود آورده بودند پدرش اورا خواند، اواظهارمیل نکرد گفتند : «پدرتواست!» گفت : « نه! پدرم ریش سفید نداشت ! » حکیم پسر را ببغل کشید. طفل انس یافته گفت : «در این مدت کجا بودی بخانه نمی‌آمدی ؟ چرا نشسته‌ای؟برخیز بخانه رویم ! » پسر میرزانصراله خان راآوردند، پسرحاجی ملاعلی اکبر راآوردند تا اورا دید گفت: « آقامن باتو قهرم ! برادرم مرد، علی‌الاتصال آقا آقا میگفت، شمانیامدید!» یك پسر میرزارضاهم آمد.اوپرسید: «محمدتقی! برادرو خواهرت کو؟». گریان گفت: « هردو مردند. » چشم‌میرزارضا پرازاشك شده، برخود پیچید. این‌حال اطفال‌بهمه مؤثر آمده،همه گریان‌شدیم ومنتظر ماندیم. توپ ظهردر رفت، آقا نیامد.فرستادیم از بازار نان‌وپنیری آوردند ، خورده باز منتظر ماندیم تاشب شد. چشمهااز آنچه دیده بودیم ترسیده این انتظار و احتمالات اشد از مرگ بود.

یك‌ساعت از شب رفته آمده گفتند: «آقا آمده دربیرون میان باغ است ، شما را میخواهد.» برخاسته بحضور رفته، تعظیم‌و سلام کردیم. باهر کس



سخنی گفت بمن گفت: «حاجی! چاق‌شده‌ای!» گفتم:«در مرتع بیگناهی چریده‌ام!» گفت:«ریشت سیاه شده! » گفتم: « ریش همه سفیدشده، ازمرحمت‌مخصوص‌است که در این تاریکی ریش مرا سیاه می‌بینید!» گفت: « بازهم میل‌داری بقزوین بروی؟» گفتم :«اگر انصاف شما تقاضا کند !» میرزارضا گفت: « من بیچاره دوحبس‌داشتم. یکی کندوزنجیرخودم یکی‌ملامت گرفتاری‌دیگران که‌من‌سبب شدم.» گفت:«تومرد دلالی هستی، برو پی کار دلالیت! چه کار بکارشاه و دولت‌داری؟ شاه‌عزیزالسلطان را عزیز کند بتو چه ؟نمی‌دانی این‌سخنان خطر جانی دارد؟ » گفت: «من کاربا‌ین کارها نداشتم، حضرت والا مرا بحرف واداشتید الآن میفرمائید برودنبال دلالیت! چشم اطاعت دارم.». پس بحاجی میرزا احمد گفت: «تو چرا پی کاری نمیروی ؟ چه‌کار به این کارهاداری؟» او گفت:«قربان از فقرخبر ندارید انسان نان می‌خواهد از هرجا که بدهید مطیع فرمانم. » گفت : «مگر کار قحط است؟ برو مکتب داری بکن ، کاغذنویسی بکن.» گفت: «قربان شأن من نیست.»جوابداد : «چرا نیست ؟ مگر تو کیستی؟». بعد روبهمه کرده و گفت: «امروزندانستم شماوارد میشوید، بشاه عرض نکردم در همین‌جابمانید تااز شاه مرخصی شما رابگیرم .» پس رو بنوکران کرده گفت: « ناهار و شام هم بدهید .» یکی‌از نوکران خوش نفس گفت:«روزهم ناهار نخورده‌اند.» گفت: «چرا؟» و رفت.

مارا بردند باطاق‌رو بروی اطاق اول و برای همه رختخواب هم آوردند، باز مواظب‌حرکات مابودند. ماهم بایکدیگر مشغول صحبت شده هر یك‌حدسی میزدیم. من گفتم: «حاجی‌ملاعلی‌اکبروحاجی‌ابوالحسن را آزاد میکنند و نمیدانم آیاچیزی‌میگیرند یاخیر؟ اما ازمیرزا نصراله‌خان و فرج‌اله‌خان ومیرزا محمدعلی‌خان‌چیزی گرفته‌آزاد میکنند. حکیم‌هم‌چیز نداده آزاد می‌شود. حاجی میرزا احمد را احتمال هست چیزی‌هم داده آزاد کنند! کارمن مشکل است اگــر شاه دستخط کرد آزاد میکنند. میرزا رضا اگر آن حرفرا نگفته بودآزادمیشدولی

حالا مشکل است. میرزا حیدرعلی راهم آزاد میکنند.» گفتند: «اگر آزاد میشویم، پس‌چرا تغییر منزل دادند؟» گفتم:«شاید از کسان بعضی آمده وعده‌چیزی داده‌اند، اینها میخواهند باتهدید زیاد شود.» بهرحال شامی دادند و بنـای خوابیدن شد. از دیدن وضع کشیك وحال آقا و این‌تأخیربازخیالات پریشان‌شده نتوانستیم بخوابیم از یکدیگر خواهش کردیم که ابداً حرفی اینجا نگوئیم که بهانهٔ‌سختی‌وگرفتاری همه گردد.

چون در امیریه مستراح نبود بقضاء حاجت کنار نهر و زیر درختان میرفتیم. هریك‌ازما که می‌رفت سربازی مراقب حال بود.دسته رستم‌سلطان که از قزوین‌آمده بودند باز قراول ما بودند. روزشد، در انتظـار خبر مرخصی ماندیم‌خبری نرسیداما کسان محبوسین‌رفت وآمد داشتند.عصر برادر میرزاحیدر-علی آمده گفت[«رفتم‌پیش‌امین‌السلطان دامنش‌را گرفته تضرع کردم که«اگر اینان محبوسند ببرند بانبار واگر آزادند چرادر امیریه مانده‌اند وقراول وچاتمه گذاشته شده؟» یك نفرازنوکران نایب‌السلطنه گفت :«آقا نگاه داشته‌التزام ازایشان بگیرد که دیگر کاغذننویسند وقانون‌خواهی نکنند!» من گفتم:«آقا چه احتیاج به‌التزام دارد؟هروقت هرحکم بکند اجرا میشود، سند لازم ندارد!»]دراین‌حال نصرالملك آمده میرزا نصراله خان ومیرزا فرج‌اله خان را باطاق دیگر خواسته خلوت کرده مشغول صحبت شدند. حکیم گفت :«چه میگویند؟» گفتم: «مسئله پول است، پول!» باور نکرد. میرزا رضا گفت: «من ازهمه بدبخت‌ترم. فرزندانم مرده، عیالم هرچه داشتم فروخته خرج کرده ، راه معاش ندارم، از محبوسین شرمنده و در نـزد عیال سرافکنده، مردن برای من بهتر ازاین زندگی است.». نصرالملك از اطاق بیرون شده گفت : «دیگر این دونفر نزد دیگران نیایند.» من از ایشان پرسیدم :« سبب چیست؟» گفتند:«نمیدانیم!» گفتم:«چقدر پول‌خواستند؟» انکار کردند گفتم:«میدانم پول خواسته‌اند والا جهت ندارد بعد از بیست و دو ماه که با هم بودیم شمارا جدا



کنند.» گفت: «محرمانه از ما هریك چهارصد تومان خواسته‌اند و ما گفتیم دویست تومان میدهیم، نمیدانم قبول می کنند یانه؟» گفتم:«قبول میکنند. برای میرزامحمد علی‌خان چقدر گفته‌اند؟» گفت:«آن‌را معین نکرده‌اند. امابنصرالملك گفتیم برای اوهم با نایب‌السلطنه گفتگو کند.» گفتم: «درقزوین پول دادن شما بفراشان اسباب زحمت ماشد، اینجا هم پول شما مارا معطل میکند والاازمن پول نخواهند خواست.» گفت:«بلی! من در خصوص شما گفتم. نصرالملك گفت شأن حاجی نیست از اوپول بخواهند.» گفتم:«بلی! من که درایران یك پول فایده نبرده‌ام واز خارجه هدایا که بزرگان داده بودندآورده درایران فروخته وجزئی‌ملك برای معاش علاقه کرده‌ام خوب است آنرا هم‌فروخته بدهم‌بآقایان!» نصرالملك دوباره آمده گفت:«بدویست تومان از هریك راضی کرده‌ام. میرزا محمدعلی خان هم دویست تومان بدهد.»این دو برادر بکسان خود گفتند که پول راقرض کرده بیاورند و میرزا محمد علی‌خان که‌خانه‌اش‌در همدان بود ودرطهران چیزی نداشت، ازاوسند گرفتند که بعدبدهد.

در این وقت دوپسرم همایون ده‌ساله وحمیدپنج ساله بودند، بناگاه از در وارد شدند. بزرگ گریان و کـوچك خندان ، دست بگردنم کردند گریان شدم.همایون گفت[«پیش‌از مرخصی شما از شاه دستخط گرفته نزد امین-السلطان بردم گفت :«مرخص میشوند، سعدالسلطنه خواهد فرستاد.» سعدالسلطنه هم میخواست بیاید نزد او رفتم گفت : « مرخص شده‌اند ، رفته میفرستم.» امروز هم‌رفتیم نزدامین‌السلطان گفت:«آمده‌اند، مرخص شده‌اند.نمیدانم چرا بخانه‌شان نرفته‌اند ودر امیریه نگاهداشته‌اند. بروید آسوده‌باشید می آیند.»]باز چندروز طول کشید نایب‌السلطنه هنگام عصرها بامیریه میآمد لکن نزد ما نمی‌آمد. پدر و کسان میرزا حیدر علی درراه نزد نایب‌السلطنه جزع و التماس کرده بودند. دو برادر هم چهارصد تومان را دادند، ایشان را با میرزا حیدرعلی نزد نایب‌السلطنه برده‌دیگر بنزد ما نیاوردند وبخانهٔ خودشان فرستادند. نصرالملك‌آمده از میرزا محمد علی-

خان سنددویست تومان گرفت تا مرخص کنند و بمن گفت: «نایب‌السلطنه میگوید حاجی همیشه ازمن کناره‌جوئی کرده، من‌باو کمال محبت دارم وچیزی نمیخواهم، باید مرخص شود!». حکیم را هم مرخص کردند. میرزا محمدعلی خان با اینکه سند پول داده بود شب را با ماماند. کسان حکیم نزد علماء رفته‌ایشان سخت توسط کرده‌بودندمرخص شد واین رفتن بعضی وماندن بعضی برای کسان باقی‌ماندگان اسباب نگرانی خیال شده بود. ازکسان باقی ماندگان‌آمده حیران بودند.میرزا رضا پرسید:«از من‌آیا دربیرون چیزی گفته میشود؟» گفتند:«بلی! تو را ببدی یاد میکنند که سبب گرفتاری دیگران شده‌ای .» بیچاره بسرش زده گفت : «بدبخت من! بدنام شدم، فرزندانم مردند،خانه‌ام برباد شد،حبس و زندان دیدم، فعلا مضطر و پریشانم و مایه زندگی ندارم .» باز هنگام عصر نایب‌السلطنه آمده میرزا محمدعلی‌خان وحاجی ملاعلی‌اکبر و حاجی میرزا احمد و مرا احضار کرد. روی بمن کرده گفت: «حاجی! شاه‌شما را مرخص کرده مشروط براینکه‌از ایران‌خارج نشوید و در طهران هم نمانید.» من جوابی ندادم. وقتیکه حاجی میرزا احمد در حبس قزوین بود، زنش مرده بودو دو پسرش‌یکی پانزده ساله یکی شش‌ساله بنزد امین‌السلطان رفته گفته بودند: «ما جا وپناه نداریم.». او ایشانرا بقزوین فرستاد. بزرگ را سعدالسلطنه درآبدارخانهٔ خود برای خدمت نگاهداشتو کوچك باپدرش در قزوین بود. نایب‌السلطنه چند عدد دوهزاری باو داده و بامین‌السلطان نوشت : «روزی دو قران بحاجی میرزا احمد مددمعاش بدهند و خودش برودکاری و کسبی پیدا کند.» پس باعتمادنظام گفت که مراو میرزامحمدعلی‌خان وحاجی ملاعلی‌اکبر را نزد امین‌السلطان برده بگوید اینها مرخص هستند و گفت:«همانطور التزامنامه بگیرید.» یك نفر ازکسانش گفت:« ایندو را ( میرزارضا و حاجی‌ابوالحسن را ) برده بانبار بسپارید، باید در حبس بمانند .». پس ما با اعتمادنظام سوارکالسکه‌شده بخانهٔ امین‌السلطان رفتیم معلوم‌شد درمنزل نیست و معلوم نیست چه‌وقت می‌آیدپس



مارا برگردانده چون بمیدان‌توپخانه رسیدیم خواست‌مارا بحجرهٔ سربازان‌بسپارد. من گفتم:«الحق آدم منصفی هستید که‌مارا بسربازخانه درتوپخانه می‌سپارید!» گفت: «پس چه باید کرد؟» گفتم:« آیا همین یکشبه فرار میکنیم؟ بگذار هریك بجائی میرویم، برای فردا هرجا رامعین‌میکنید همه‌آنجا جمع‌شویم.» قبول کرده مقررشد فردا صبح بمنزل نایب‌السلطنه بیائیم. من روانه شدم بطرف منزلیکه برادر بزرگم بادوپسرم‌آنجا بودند،رسیده در رازدم.خادم آمده‌در راباز کرده‌صیحه کشید«حاجی سیاح است!» همه دویده دورم را گرفته،دست‌و پایم را بوسه داده، بگردنم‌آویختند و از شوق میگریستند و زبان‌همه‌گرفته شده، نفس‌ها بشماره افتاده بود. شب را با عزیزان بخوشی گذراندم، صبح رفتم بخانهٔ نایب‌السلطنه . حاجی ملاعلی اکبر و میرزا محمدعلی‌خان‌هم آمدند، اعتمادنظام رسیده مارا برداشته بخانهٔ امین‌السلطان برد . او دراندرون بود، رسم نبود مردم را باطاق انتظار ببرند بلکه در باغ قدم میزدند تا اوبیاید . در وسط محجری بود محترمین رابآن طرف میبردند ودر روی نیمکت‌ها می‌نشاندند . هرقدر امین‌السلطان خود بشاش بود وبا خوشروئی مردم‌را ملاقات میکرد، همانقدر فراشباشی او ترشرو وتلخ بود. بیرون‌آمدنش طول کشید، اعتمادنظام چیزی نوشته باندرون‌فرستاد که :«اینها حاضرند. اگر درحبس‌خواهند ماند بانبارببرند واگرمرخصند بروند؟» جواب نوشت: «مرخصند، بروند.». مارا مرخص کردند. آسوده بمنزل آمدم، دیدم رفتن‌ما اسباب نگرانی شده پس‌مشعوف شده شکرها کردند. خیلی متشکرم ازمیرزا محمود خان قائم‌مقام که در شب اول خلاصی من باکمال شعف واردشده گفت: «مایلم که بعد از خلاصی با اول کسیکه غذا میخورید من باشم. نمیدانید چه تأسف هاازگرفتاری شماداشتم؟» بعد پرسید : «دستخط ها که از حضرت آقاسید جمال‌الدین در نزد شما بود چه کردید؟» گفتم: « در کیف‌کاغذم با سایر آنچه در کیف‌بود بغارت رفته.» زیاد متأسف شد . بقدریکه از بجزارسیدن عبداله‌خان‌والی مشعوف بودم همان قدر از فوت وزیر دفتر و میرزا

عیسای وزیر دلگیر بودم.

این تغییر وضع و سلوك شاه با من چقدر اثر کرده و مردم‌دنیا چه اندازه‌بی وفا و بی‌صدق و صفابوده‌اند. آنانیکه‌سابقاً با آشنائی من فخر کرده، اظهار صداقت میکردند و توسط و وجودم را مؤثر دانسته، تملقها میگفتند؛ الآن وجودم را بی‌اثر دیده گویا بسیار جاها اظهار میکنند که از اول ما اورا آدم بدی میدانستیم. بلی! در یکدوجا دیدم خوشم نیامد و از این قبیل حرفها میزدند. در ولایت خودم که ملاحظه از من داشته و باکسانم رفتاری خوب داشتند و بعلاقه‌ام تعدی نمی‌نمودند، بنای کجرفتاری را گذاشته و کسانم درفشار واذیت بوده‌اند. من که بواسطهٔ سیاحت عالم و دیدن‌آزادی وحق گوئی در امم، عادت بتقیه و نفاق و تملق نداشته، آزادانه حق گوئی کرده بودم، رفتار مرا نقص و عیب بلکه افساد نامیده برای رضای خاطر ظالمان مرا طعن میکردند. من که اول باین درجه فساد اخلاق در قومی گمان نداشتم و نادانی ملت را از اثر استبداد تا باین حد تصور نمیکردم و فکر میکردم که میتوان در بیداری مردم ایران‌کار کرد وخدمت بوطن ونوع همین است که مردم را از اوضاع عالم و حال ناگوار و بدی عاقبت هموطنان آگاه کنم حالا می‌فهمم اینان را با هزاران زنجیر نادانی و خرافات مقید کرده و این بیچاره مردم چنان بندگی عادت کرده‌اند که بتصور ایشان نمی‌آید که انسانند وانسان حقوقی دارد ومیتواند حقوق از دست رفته خودرا بدست‌آرد. این بزرگان مملکت که هریك باکبروغروری زیردستان را خوار و بی‌مقدار کرده خودرا در اوج فلك وبزرگی می‌بینند نسبت بضعفا گرگ و پلنگ درنده و نسبت ببزرگتر از خود و اقویا سگ تملق کننده و بندهٔ منافق مرعوب و ریاکار هستند. هرقدر عمرم بالاترمیرود و در این خاك بحکم قید اسارت علاقه زن وفرزند، زیادتر مانده و مردم را تجربه میکنم فساد اخلاق عمومی و چشم بستگی و بلاهت وقبول مذلت ونکبت هموطنان رازیادتر فهمیده افسوس میخورم .



## (واقعهٔ اسفناك ناچاری از تقاضای‌حمایت از سفارت امریکا)

چون طبیعت عاجز کش اکثر ایرانیان را میدانستم و عیال‌و کسانم در محلات منتظر و در زیر شکنجه شماتت و اذیت بودندعجله داشتم ایشانرا آسوده کنم. بعد ازخلاصی بفوریت‌کاغذی نوشتم و پسرانم‌را با برادر و کسان‌دیگر که بطهران آمده بودند روانهٔ محلات کردم وچون مار گزیده از ریسمان ابلق میترسد باز اطمینان نداشتم که کینه ورزی نکرده مرا دنبال نکنند لذا هم باپست نوشتم وهم باخوی و کسانم‌سپردم که بمحض ورود، تذکره‌ای که از دولت‌اتازونی امریکا برای سفر ژاپن و چین داشتم ودر خانه بود بفرستند. (توضیح آنکه وقتیکه سیاحت امریکا را کرده مصمم شدم که بچین هم رفته سیاحت آنجا را هم بکنم از ترتیب رفتن‌بچین تحقیق کردم معلوم شد که هر کس که در پکن پایتخت چین از دولت متبوعهٔ خود وزیر مختار دارد از طرف دولت خود یا یکی ازوزراء مختار که در یکی از پایتختها دارند سفارشی و معرفی بوزیرمختار آن دولت که در پکن‌است میفرستد یعنی تذکرهٔ تبعیت و معرفی را باو میفرستد او تصدیق کرده ازدولت چین تذکرهٔ مرور صادر میکند تا از سرحد چین عبورش میدهند. دولت ایران در چین وزیر مختار نداشت بنابراین نمیتوانستم بهیچوجه چین و ژاپن را سیاحت کنم‌پس‌با زحمت بسیار درآن تاریخ که هجده سال پیش از این است فقط برای سیاحت ژاپن و چین تقاضای تذکره امریکائی کرده و بواسطه خدماتی که در امریکا کرده بودم که بتفصیل در سیاحتنامه خارجه‌ام نوشته‌ام بمساعدت بعضی دوستان تذکره‌ای و سفارشی بوزیر مختار چین گرفته بودم تا موفق بسیاحت آنجا شدم. آن تذکره را برای یادگار نگاهداشته بودم.). در این‌مدت حبس و فشار واذیت محض‌اینکه‌حق ایرانی‌بودن خود راادا کرده بروی دولت متبوعه چنگ نزده، ازقومیت خودتبری نکنم همهٔ صدماترا قبول کرده و اظهار وجود چنین مطلبی نکردم و رجوع بوزیر

مختار امریکا نمودم. علامات و نشانها وجای این تذکره را نوشته و با خوی و بچه‌ها هم درست خاطر نشان کرده، تأکید کردم که آن‌را برای من بطهران بفرستند. ایشان آنرا با پست فرستادند، خاطر جمع شدم. چون احتیاط کردم بازمبادااسباب چینی کنند و این کاغذ بدست کسی بیفتدوهم ازبابت اینکه اطمینان پیدا کنم کـه سفارت امریکا بامن‌چگونه رفتارمیکند آن‌تذکره‌را بردم بسفارت امریکا. وزیرمختار مستر اسپری مسافرت بامریکا کرده بود، نایب او موسیو تایلر حاضر بود باو ارائه کرده و آنرا امانت‌سپرده، قبض گرفتم. گاهی بخانهٔ امین‌السلطان‌میرفتم و گاهی موسیو تایلر را میدیدم. او گفت: «این روزها وزیر مختار وارد میشود» پس ازچند روز ازطرف دولت کسی باستقبال و پذیرائی اوتا انزلی رفته موسیو تایلر هم دوروز قبل ازورود او استقبال کرده وزیر مختار وارد گردید. من هم رفته دیدن کـردم، شخص مؤدب و خوش اخلاقی بنظرم آمد، اظهار مهربانی کرد. موسیو تایلر شرح‌حال و سفرهای مرا برای او گفته درآخر رفتار دولت را با من و حبس و اذیت راکه دیده بـودم بیان‌کرده او بسیار حیران ومتأسف شده ازصبر واظهارنکردنم تعجب کرده‌خوشش آمد. از خانه نوشته بودند که: «بعضی اشخاص‌بما پیچیدگی کرده اذیت میکنند». هفتهٔ دیگـر نوشته بودند کـه یکصد و شصت تـومان که اعتضادالسلطنه از ششصد تومان که شاه حکم کرده بود برای من برقرار کنند همان‌قدر از محلات از مالیات علاقه‌ام بعنوان تخفیف برقرار کرده بودند میرزا جعفرمستوفی حبس مرا مثل‌وفاتم محسوب کرده و برای‌کس دیگر همان وجـه را مقرر داشته از ایـن جهت مأمور سخت بدرخانهٔ ما گذاشته هتاکی کرده گرفته‌اند. من‌هم گاهیکه بنزدامین‌السلطان میرفتم دیدم عالم او با من عالم بی‌اعتنائی و بی‌محبتی است. از هر طرف‌کار را بمن تنگ کردند خصوصاًاین هتاکی و گرفتن‌صدوشصت تومان از خانهٔ من بسیار برای من ناگوار بود. از هر طرف مأیوس شده خواستم بوزیر مختارامریکا اظهار کنم‌باز غیرت و وطن‌پرستی مانعم شد و بهیچ‌کس نمیتوانستم اظهار حال کنم زیرا در ایران



مظلوم بودن سبب وهن و خواری و ظالم بودن سبب افتخار و سربلندی است!.

سابقاً بامجدالدوله آشنـایی داشتم ، روزی بنزد او رفتم‌بسیار اظهار مهربانی و محبت نموده گفت: «ابداً عـالم دوستی‌من تغییر نکرده، چرا پس ازخلاصی، از منزل خودتان‌بمن خبر نفرستادید و بمنزل من نیامدید؟ الآن هـر کار داشته‌باشید من حـاضرم انجام دهم . » . گفتم: « سابقاً اگر مطلبی داشتم بمرحوم میرزا هدایت‌اله وزیر رجوع‌می کردم و او انجام‌میداد ، حالا بشما زحمت‌میدهم.» پس قضیهٔ صدوشصت تومان تخفیف و مأمور بدرخانهٔ‌من گذاشتن و با توهین گرفتن را گفتم . او گفت: « بصدراعظم مینویسم.» پس نوشت بصدراعظم « حقوقیکه برای سیاح از طرف دولت مقرر شده و دولت قطـع نکرده میرزاجعفر مستوفی در حق دیگری مقرر کرده، جهت ندارد. حکم بفرمائید بهرکس داده‌اند برگردانده‌برای خود سیاح‌برقرار دارند.» صدراعظم هم بمیرزاحسین وزیردفتر نوشت که: «مستمری حاجی سیاح‌قطع نشده، باید بخودش عاید شود .» وزیردفتر هم بمیرزاجعفرنوشت: «حقوق حاجی سیـاح را بدیگری‌دادن هیچ‌جهت ندارد. البته در دفتر باسم‌اوثبت کرده و برسانید.» میرزا جعفر جواب نوشت: « تحقیق نموده عرض میکنم! » پس محل مواجب رااز کتابچهٔ محلات خارج نموده در کتابچهٔ عراق نوشته بوزیر دفتر نوشت که: « در کتابچه محلات چنین‌چیزی نیست! » این‌وزیردفترهم بامیرزاجعفر شریک بودند. محرمانه بصدراعظم‌نوشت : «حاجی سیاح تخفیفی داشته بعضی ازشاه دستخط گرفته‌برده‌انداگردرحق‌اومرحمت میفرمائیداز غیر این‌محل از جای‌دیگر مرحمت‌نمائید.». این جوابرا صدراعظم‌بمجدالدوله‌فرستاد، اوهم برای بنده‌فرستاد. واقعاً از وضع دستگاه دولت و خلافهایی باین بزرگی و از بدحرکتی میرزاحسین پسر وزیر دفتر که‌می‌دانست پدرش بامن‌چه درجه یگانگی‌داشت زیادحیران و متألم شدم.وضع‌مالیهٔ ایران‌وخیانت‌های مستوفیان‌وغفلت بزرگان‌وشاه ووزراءرا نوشتن، کتاب علیحده میخواهد . مالیات اسمی است که در تمام ایران بهانهٔ چاپیدن است

با کمال بی‌اعتدالی املاکیکه مالکان آن‌ها امراء و مقتدرین وملاهای مقتدرمیباشند مالیات ندارد یا اگر دارد قلیل استو تحمیلات بی‌اندازهٔ بضعفاء و رعایا است. قطعاً ثلث آنچه حکام دریافت میدارند بحساب دولت نمی‌آید ودر آنچه بحساب دولت می‌آید مستوفیان تقلبها در دفاتر دارند. مستوفی‌است که به پنجاه اسم از پنجاه‌محل مواجب می‌برد و برای کسان خودشان باحیل که شرح ندارد حقوق بی‌جهت مقرر میکنند، آنچه هم بدولت میرسد بخرج لوطی و مسخره و رقاص و عیش و نوش و قصر و شکار رفته روز بروز خزینه خالی شده وسائل جریمه و غارت ضعفاو زیر بار قرض خارجه رفتن ملت نادان بی خبر ایران برای عیش و ثروت ظالمان فراهم است. بهرحال دانستم میخواهند مرا سرگردان کرده، بی‌جهت دوندگی داده، در آخر نتیجه هم ندهد پس لابد مانده شرح حال داشتن تذکره را اظهار داشته وگفتم: «میخواهم بوزیر مختار امریکا اظهار کنم که بمن تعدی شده و توهین بخانواده‌ام کرده‌اند وفعلا امنیت ندارم.». مجدالدوله اصرار کرد که: «نگوئید و خودتان کاغذی بصدر اعظم بنویسید بلکه اگر مؤثر نشد بخودشاه عریضه شود. ایستادگی کنید بهتر است.». من هم عریضه‌ای بصدر اعظم نوشتم باین مضمون: «در زمان ورودم بطهران و رسیدن بحضور شاه، هدیه‌های نفیس و سکه‌های دول واشیاء قیمتدار که داشتم شاه ازمن‌طلب کرد دادم درموزه موجوداست درعوض سالی‌ششصد تومان مقرری برای من دستخط فرمود که بهانه‌ها آوردند محل ندارد، بالاخره از آن یکصد و شصت تومان مالیات علاقهٔ خودم را بعنوان تخفیف مقرر داشتند امروز بی‌اذن دولت آن راقطع کرده بدیگری داده‌اند. شایسته نیست که آن را قطع نمایند و اگر جازم هستند که قطع کنند اشیاء مرا که خیلی از این وجوه گرانبهاتر و در اطاق موزه موجود است رد نمایند. میرزا جعفر چه حق دارد در این مملکت قطع حقوق کند و بآن سختی و اذیت از خانهٔ من بگیرند؟ با اینحال من روی رفتن بخانه‌ام راندارم ودر آنجا نمیتوانم زیست کنم.من میتوانم خودم را ازاین گرفتاری



آسوده کنم لکن ملاحظات بسیار مرا مانع‌است باسابقهٔ مرحمت خودتان مرا آسوده کنید.». چون کاغذ را دادم جوابی نوشت بوزیر دفتر که: «سیاح را آسوده کنید و تحقیق کنید مطلبش چیست.». او هم جواب بی‌فایده‌ای بمیرزا جعفر نوشت. دیدم میخواهند مرا باین در و آن در زنند و این قدر بدوانند که خسته کنند. پس یك کاغذ دیگر نوشته‌اتمام حجت نموده بصدراعظم نوشتم: «نمیدانم حماقت بود یاغیرت یا دیوانگی که تاحال من‌متحمل همه صدمات بلاجهت شدم، برای‌سفر بچین وژاپن دولت امریکا گذرنامه بمن داده‌الآن در دست دارم. بمشهد تبعیدم کردید، حبس و اذیت کردید، در قزوین حبس کردید، عیال و اولادم سرگردان ماندند ، غیرت وطن مرا مانع شد که خود را بتحت حمایت اجنبی بکشم و چنگ بروی دولت بزنم. من مایهٔ ارتقاء بمناصب و گرفتن انعام و مواجب بد نفسان شدم تاکار بجائی رسیدبرای وجهیکه دولت‌بمفت‌برای من‌مقرر نکرده بود، بدرخانه‌ام مأمور گذاشته، هتاکی کرده، زن و بچه‌ام را اذیت کردند. دیگر مرا طاقت نیست. انصاف بدهید! اگر چاره نفرمائید ناچارم بسفارت اظهار کنم.». خودم‌کاغذ را بدستش دادم‌خواند وچون بآخرش رسید سرخ شده دربغل نهاده گفت: «فردا جواب میدهم.». بزرگان ایران که در مقابل ادنی حمال خارجه از موش کمترند ومیلرزند کسی را که‌عاجز دیدند و مکرر اظهار عجز و استدعای رفع ظلم شنیدند بر کبر و گردنکشی و بی‌اعتنائی بحرف ضعفا افزوده، آن را دلیل عظمت خود میشمارند. با اینکه رفتن بخانهٔ صدراعظم و بدست خود عریضه دادن در نهایت دشواری بود اقدام کردم تا اینکه بکاریکه هرگاه اضطرار نباشد رکیك شمرده میشود اقدام نکنم. چون سختی‌و درشتی‌ازمن‌ندیده‌بودند اعتنا ننمودند. بمنزل برگشتم حاجی‌امین‌الضرب آمد، شرح واقعه را برای او گفتم. بعد از فکر گفت: «تا اینجا بسیار خوب آمده‌اید اگر بعد نبازید!» فردا باز بخانهٔ صدراعظم رفتم و گفتم: «طاقت‌انتظار ندارم.» باز باتساهل وعده‌بفردا داد. نا امید بخانه‌برگشتم، مکتوبی‌ازخانه و کسانم رسید که شرح حال

تعدی دیگران و اضطراب خودشان را نوشته بودند. عنان شکیبائی از دستم رفت. بازکاغذ مختصر مفیدی نوشتم که: «سیر از حال گرسنه خبر ندارد. من گرسنه نان و آب نیستم، آبرویم رفته وغرق اندوه و پریشانیم. یاراحت کنید یااجازه دهیدخودم راآسوده کنم.» . خودم بدستش‌دادم بملایمت گرفته خواند و گفت: «آسوده باشید جواب میدهم.» باز بدفع‌الوقت گذشت و جوابی نرسید. بهر کس از دوستان گفتم راهی‌نتوانستند پیدا کنند. راه‌چاره بسته شدلابدبسفارت امریکا رفتم، بسیارمهربانی کرده، از هر قبیل صحبت‌ها نمودند لکن باز اظهار مطلب نکرده برگشتم. یکنفر آمده گفت: «در اداره نایب‌السلطنه از توگفتگو در میان بود، من درست نفهمیدم چه میگفتند. من چیز خوشی نفهمیدم شاید خیال بدی داشتند.». واقعاً من هم چون ایمن نبودم بسفارت امریکارفته شرح حال گفتم. ایشان گفتند: «مادامیکه شمااظهار و خواهش نکنیدهر صدمه که بشما برسد ما حق گفتگو نداریم زیرا میگوئیم‌شاید خودتان راضی باشید لکن هر زمان اظهار شکایت کنید ما همه نحو همراهی با شما میکنیم.». گفتم: «پس‌من میروم دفعهٔ دیگر نیزاتمام حجت بامین‌السلطان صدراعظم میکنم، اگرآسوده نکرد میآیم شمااقدام کنید.» قبول کردند. برگشته باز بصدر-اعظم نوشتم: «اگر تا فردا جواب‌کاغذ مرا نداده، آسوده‌ام نکردید مثل اکل‌میته‌و قطع عضو لابد مانده بسفارت امریکا خواهم رفت وحمایت خواهم خواست.» کاغذرا خودم بدست صدراعظم دادم. خوانده گفت: «موعد راتافردا مقرر کرده‌اید؟» گفتم: «بلی!خودتان مجبور کردید. چاره‌ندارم.» کاغذرا گرفته ببغل گذاشته، دیگرجوابی نداد. نا امید بمنزل برگشته شب را با پریشان خاطری بروز آوردم. صبح بحمام رفته برگشته دیدم یك نفر درمنزلم‌است‌کاغذی بدستم داده‌زبانی هم گفت: «حضرت والا نایب‌السلطنه فرمودندبعجله هرچه زودتر بدیوانخانه بیایید.» کاغذ را بازکرده خواندم معلوم‌شد منتظم‌العلماء از طرف نایب‌السلطنه ابلاغ نوشته که حسب امر شاه مرا احضار کرده‌اند بدیوانخانه بروم نزد نایب‌السلطنه و نوشته که: «اعلیحضرت



شهریاری پرتو مراحم‌کاملهٔ خود را شامل حال شما فرموده، زود بیائید مضمون مرحمت را بشنوید.». بآن گماشتهٔ نایب‌السلطنه گفتم: «آسودگی من در این است که نیایم! عاقلان گفته‌اند دور از شتر بخواب خواب آشفته نبین!» گفت: «چه میگوئید پسر پادشاه شما را می‌فریبد؟» گفتم: «صحیح است لکن من در جبین این کشتی نور رستگاری نمی‌بینم!» گفت: «پس جواب بنویسید.» گفتم: «جواب هم نمینویسم!» گفت: «چرا؟» گفتم: «برای اینکه من‌تبعهٔ خارجه‌ام هر کس‌مرا احضار میکند باید از سفارت بخواهد!» مأمور شروع کرد بسخت گرفتن که: «آقافرموده یا بیاید یا جواب بنویسد.» گفتم: «جواب همان است که گفتم!» او بعد از اصرار، متغیرانه بنزدنایب‌السلطنه رفت. منهم فوراً بسفارت امریکا رفته، کاغذ نایب‌السلطنه را ارائه کرده گفتم: «جواب خواستند من گفتم که پیش ازاظهار تبعیت، جواب‌میدادم حالا باید جواب از سفارت بخواهند.» بسیار تحسین کرد پس نوشت بنایب‌السلطنه که: «حاجی سیاح را خواسته بودید فردا با نایب خودم میفرستم.». پس ازآن قدری گذشت، از منزلم خبر آوردند که باز نایب‌السلطنه عقب من مأمور فرستاده بوده . من بسفیر اظهار کردم منشی خود را خواسته نوشت: «حاجی سیاح راخواسته بودید، من نوشتم‌با نایب خودم میفرستم. بازشما چراعقب او فرستاده‌اید؟ چون این‌کار بیقاعده راکرده‌ایددیگر او را نخواهم فرستاد! هر کس رابا اوحرفی هست بیاید سفارت.» پس‌کاغذ رافرستاده گفت: «من دیگر از این اشخاص اطمینان ندارم. شما یادرسفارت بمانید یااگرخواستیدبیرون ومنزلتان بروید باید دونفر از سفارتخانه با شما همراه باشند.» من دیدم حرکت در شهربا دو نفر مأمور سفارت رکیك است و در سفارت ماندن و روزها گردش کردن بهتر است، ماندن سفارت‌را اختیار کردم. امر کردتختخواب و اسباب راحت‌مرا مهیا کردند ودراطاقی‌مخصوص همه چیز فراهم نمودند. پس شب خلوت‌ازمن‌پرسید: «چه تقصیر برشما گرفته وچرا شمارا دنبال کرده‌اند؟» من‌تمام تفصیل‌سیاحت وعودبولایت و آمدن‌سید جمال‌الدین

بخواهش شاه بعد تبعید اورا بآن‌افتضاح بعدکاغذها نوشتن و قانون‌خواستن ومقصر گردیدن و گرفتاری وحبس‌درقزوین و آن سختی‌ها را شرح‌میدادم. دیدم‌اوسکوت تام اختیار کرده وبیحرکت مانده، گمان کردم خفته، حرف خود را بریدم. گفت: «چراتمام نمیکنید؟». گفتم:«من گمان کردم شما بخواب رفتید!» گفت: «عجبا! شما مرا چگونه آدمی‌فرض کردید؟ آیا میشود کسی‌این‌مصیبت‌ها رابشنودوخوابش ببرد؟ اینان‌چگونه‌انسانهائی‌هستند؟ من بشما میتوانم‌بگویم اگراینها ازشما دلجوئی کرده و بطورکامل‌آسوده کردند که خود راضی شدید چه بهتر والا من خودم شما راهمراه خود برده بکشتی سوار کرده روانه امریکا میکنم و اسباب راحت شما را فراهم‌می-نمایم و عیال‌شما را هم دنبال شما روانه‌میکنم. البته واهمه نکرده، آسوده‌باشید.».
پس با کمال مهربانی تمام اسباب راحت مرا مهیا کردند. من نتوانستم راحت بخوابم، غرق خیال بودم که این چه وضعی بود پیش آمد؟ آیا در خانه و ولایت ما این را چگونه شهرت خواهندداد؟ واقعاً وزیرمختار نهایت ملاطفت و حمایت با من کرده کم کم خبردرطهران نشر کرد ومعلوم شد که میخواسته‌اند مرا بحیله بدست آورده تلف کنند یا بلای سختتر بسرم بیاورند. دوستان و کسان دیگر بسفارت بدیدنم میآمدند، هرکس‌میآمدبتالار مزین خوبی برده، همه نحو خدمت‌میکردند چای و شیرینی و قلیان و پذیرائی تهیه شده بود، هر کس بیرون میرفت حکایت میکرد. واقعه را روزنامه کرده برای نایب‌السلطنه و شاه خبر میبردند. روزی باز وزیر مختار درخلوت با من گرم صحبت شده گفت:«مکرر کسان سلطنت ایران نزد من آمده میگویند شما بخاطر یك‌نفر یك دولت را از خود میرنجانید! یکنفررعیت چه اهمیت دارد که بخاطر آن میان دو دولت را بهم میزنید؟ من جواب میگویم یکنفر یکدولت است و یکدولت یکنفر است! اگر دولت ما ازیکنفر حفاظت‌نکند باید از هیچ کس حفاظت نکند زیرا همه‌یکنفر است. اما اینکه‌میگوئید ماباشما هم سرحد نیستیم اشتباه کرده‌اید! کشتی امریکا یکسره آمده دربوشهر لنگر میاندازد.



میگویندبشما محبت‌خواهند کرد گفتم محبت‌ها که تاالآن کرده‌اید کافی است! من طاقت‌شنیدن‌آنرا ندارم. بدانید که‌اگرشما خودتان‌میل کردید ورفتید‌آزادید‌واگر میل نکردید خودم شما را با اهل و عیالتان سوار کشتی کرده تا اسلامبول همراه آمده، از آنجا روانه بامریکا میکنم.». واقعاً خیلی متأسف شدم که بدبخت وطن و هموطنان من! انسان بواسطهٔ یك حرف صحیح در وطن خود اینقدر مظلوم شود که دل امریکائی باو سوخته حاضر باشد هرخرج و زحمت را قبول کرده او را از دست ظلم هموطنانش خلاص کند! چون مکرر در میان گفتگو ذکر شده بود که بعضی اسناد و نوشتجات مرا بغارت‌بردند از آن‌جمله سند طلب از حاجی عبدالرزاق‌تاجر بمبلغ سیصد تومان را برده پول را گرفتندو کیف مرا هم از منزل عبداله‌خان والی بردند که بعضی چیزهای مهم در آن داشتم، از من صورت خواسته، مکتوب بصدر اعظم نوشته، آدم خود رافرستاده مطالبه کردو صدر اعظم‌هم مکتوب‌را بنایب‌السلطنه فرستاده‌مطالبه کرد.او در جواب‌نوشت که:«هرچه از او برده بودند پیش‌ازفرستادن بقزوین پس دادند!» صدر اعظم‌همان جوابرا بسفارت‌فرستاد.من گفتم:« نه نفردیگر بامن اسیر بودند که‌هیچ وقت از یکدیگر جدا نشده‌ایم. ایشان سهل‌است اگر نوکران نایب‌السلطنه هم شهادت دادند که بمن‌رسیده قبول میکنم. اوبردن وغارت کردن را بموجب این‌کاغذ اقرار کرده، برگرداندن را باید مدلل کند؟» بازچند روز بدین منوال گذشت. روزی نریمان‌خان‌قوام‌السلطنه از دوستان قدیم که‌بوزارت مختاری وینه مأمورشده‌بودبوداع من‌آمده گفت[:«برادر! من رفتم صدراعظم را به-بینم بمن گفت: «دیدید من اقدام بخلاصی محبوسین قزوین کردم وهر نوع بود شاه را راضی نمودم ایشانرا آزاد کرد و از شما خواهش کردم نزد شاه از ایشان خوب بگوئید و حبس ایشان را بگوئید صحیح‌نیست.شماهم رفته در پیش شاه‌وقتیکه از شما از محبوسین قزوین پرسید گفتید من دو نفر ایشان را میشناسم حاجی سیاح و مستشارالدوله، خواستم در قزوین ایشان را ملاقات کنم‌سعدالسلطنه رخصت نداد،

ایشان آدمهای خوبی هستند و حبس ایشان در نظر خارجیان بدنماشده، خصوصاً حاجی سیاح را همه جامی‌شناسند . شما و من سعی کردیم ایشان خلاص شدند حالا حاجی سیاح اسباب زحمت من‌واسباب خیـال شاه شده و مراو شاه‌را ازکار خیر و خوبی پشیمان کرده، از بابت تبعیت اجنبی و رفتن او بسفارت، شاه خیلی اوقاتش تلخ است وبمن ملامت میکند که تو سبب خلاصی اوشدی» حالا خوب‌است شماعلاج این‌کار راکرده و اینان را ازکار خیروترحم پشیمان نکنید.»] گفتم :«واله این‌کار من ، من باب اکل میته است تا ناچار نشدم و تا مکرر اتمام حجت نکرده مـأیوس نشدم، اقدام نکردم . دیدم ممکن نیست اینان ازگریبان من دست بکشندو گمـان کرده‌اند که من از حرف عدل وآزادی وتوجه بوطن و ترقیات که در عالم دیده‌ام دست بردار نیستم واینها ازبدترین تقصیرات، حرف حق وآزادیخواهی‌را میدانند. اینان با ملاها همدست شده همیشه میخواهند که این ملت را از نادانی کورکـرده مثل گوسفند قربانی گوشتشان را بخورند چنانچه اگرگاو قـربـانی میدانست او را برای کشتن می‌برند ، هرگز تمکین نمیکرد یا لامحاله گـریخته ، سر بصحرا میگذاشت . اینان هم خیال کرده‌اند که هرگاه‌این ملت‌بدبخت معنی حقوق بشری را بدانند ولذت‌آزادی را بچشند دیگرتن بزنجیراسارت‌نمیدهند و گمان میکنند که من ازکسانیم که میتوانم باین اسیران راه خلاصی بیـاموزم و حـال آنکه چندین اشتباه شده ، اما من اشتباه کرده بودم شاید در این خیـالات بودم‌لکن الآن ملتفت شده‌ام که جهد من در خلاصی این اسیران سبب این است که خود همان اسیران‌مرا هم دچار اسیری کنند . هرگاه دو مرغ ازاول در قفس‌از تخم بیرون‌آمده و بزرگ شده غیر قفس جائی نبینند و اتفاق سبب شده یکی از قفس بیرون آمده این فضا و هوا و سبزه و صحرا و آزادی و حرکت اختیاری را دیده بعد بخواهد برفیق خود که درقفس است و از عالم فقط قفس‌دیده و بس، معنی‌آزادی را بفهماند او هرگز نمی‌فهمد بلکه شاید بضد او برمیخیزد لکن‌ممکن‌است طول زمان وسیر عالم‌طبیعت،



قفس‌را پوسانیده و ریخته روزی بالطبع آنکه درقفس‌است آزاد شده‌آن وقت‌بفهمد. این‌اسیران‌نادان‌هم نخواهند فهمید لکن طبیعت‌کار خود را خواهد کرد چنانچه در ممالك عالـم کـرده . اما شاه اشتباه کرده و این ظالمان کج فهمیده‌اند ، از این جهت که‌نمیدانند بالاخره مرغان از قفس‌آزاد میشوند و این ملت اسیر از بردن‌بار فوق طاقت خسته شده می‌افتد وهمین که مرکوب راکمر شکست وافتاد، راکب هم افتاده در وسط راه میماندو بمنزل نمیرسد. این ملت اسیر را کمرشکسته ، نزدیك است‌خر وخر سوار هردو در وسط راه بمانند و این بـار بمنزل نمی‌رسد لکن این بدبختان عیش‌ومستی موقتی رااز دست نداده در فکر آیندهٔ مملکت وسلطنت‌ورعیت نیستند و از من هم بی‌جهت ظنین شده‌اند . من مأیوسم و ناچار چشم بهم میگذارم و همرنگ جماعت میشوم‌ولی‌میخواهند هرروز من هم درهرجا شاه را شاهنشاه دنیا و اعدل‌واشرف ازگذشتگان وآیندگان وایران راآبادترین وقویترین ممالك جهان و ملت ایـران را راحت‌ترین عالمیان بگویم! بگوئید ایشان و ملاها که مثل تکفیر شمشیری دارند و مثل‌با بی‌بگیری زنجیری! از مثل من‌ضعیف و هزار امثال من‌چه‌بر می‌آید ؟دست ازگریبانم بردارند. بهر حال چون میفرمـائید ایشانرا ازکار خیر پشیمان نکنم اگرچه‌میدانم ایشان کار خیری‌ندارند و اگرچیزی کردند که‌بنظر خیرآید ملاحظات‌دیگر دارند ، بازمن ازهمین جا برمیگردم با اینکه هیچ اطمینان بقول و عهد و قسم وفتوت ایشان ندارم و چند دفعه آدم فرستادند نرفتم حالاخودم تنها و بلاواسطه میروم و وامیگذارم بایشان و هر نوع میل صدراعظم است اطاعت میکنم.». پس‌از رفتن او باوزیر مختار گفتگو کرده گفتم: «من میخواهم خودم رفته رفع کدورت شاه رابکنم.».اوگفت:« من مانع نیستم‌لکن‌اگر رفتید وموافق‌مطلوب رفتار نکردند دیگر نمی‌توانم اقدامی کنم و بعلاوه باید تذکره شما را تجدیدکنم‌و کار تبعیت شمارا محکم کرده نگذارم تعدی نمایند.» گفتم: «من از محبت‌های شما و زحمت‌ها که داده‌ام شرمنده‌ام ، بیشتر از این طاقت توقف و زحمت دادن ندارم .

میگویند این کار من شاه را متغیر کرده و گفته مردم قابل ترحم نیستند واین بهانه شده که مراسد باب‌خیر نمایند. میروم و بمردانگی ایشان وامیگذارم. من که هر زحمت وضرر جانی‌و مالی را قبول کرده، متحمل شده‌ام این فتوت را هم میکنم.».
وزیر مختار گفت: «از بابت ما نگران نباشید ما بهر درجه باشما همراهی میکنیم. ولی‌اگرخودتان برفتن‌میل دارید باکسان من بروید.». پس‌مترجم و ناظر خود را بامن روانه کرد. بخانهٔ صدراعظم رفته دیدم‌خودش حاضر نیست‌لکن مهندس‌الممالك حاضر بود بسیاراظهار امتنان کرده گفت: «این‌اقدام‌شما سبب خوشحالی‌و آسودگی صدراعظم از سوء خیال شاه خواهد شد.». پس‌برگشته شب بافانوس و کسان‌سفارت رفتم. در جلوی خانه او جمعیت زیادی بود که مانع از ورود بودند. مرا داخل کرده بتالار نزد صدراعظم بردند. جمعی از اعیان دولت که حاضر بودند تعجب کردند زیرا همه از قضیه مطلع بودند. مرا خواسته در پهلوی خود نشانید. من گفتم: «میدانید شاه و نایب‌السلطنه و خودتان مرا خواسته‌اید نیامدم لکن اینك خودم آمدم تانگوئید من سدباب خیر شده‌ام. حالاهرحکمی بشود اطاعت‌دارم.».
صدراعظم زیاد مشعوف شده گفت:« من در مساعدت حاضرم هر نوع میل شما باشد کارها را انجام میدهم‌و اعلیحضرت شاه هم تلافی خسارتهای جانی ومالی و آبرو که بر شما وارد شده می‌نمایند.» گفتم: «چشم بمرحمت ندارم! از طرف بنده آسوده باشید و آسوده‌ام کنید.». پس برگشتم بنزد وزیرمختار. سؤال کرد: «چه کردید؟» گفتم:«آسوده شدم.»و بیان واقعه را کردم لکن‌بوزیر مختار گفته‌بودند: «درحق‌سیاح همه نحوصدمه منظورمی‌دارند وبهرنحواست تلفش‌میکنند.» بمن گفت: «تا در این شهرهستید دراین‌منزل باشید». من چون میرزا نصرالله‌خان‌مشیرالملك را ممتاز و نیك‌نفس‌تراز سایرین دیده بودم از اوخواهش کردم که اصلاح امورمن با صدراعظم بتوسط او باشد. قبول کرده اولا تحقیق کردند معلوم شد که مواجب مراخودمیرزاجعفر بنام ساختگی برای خودبرده بود پس‌ازاو بر گردانده باسم خودم



رقم کردند و مقرر شد که هرمطلب داشته باشم بتوسط مشیرالملك بصدراعظم اظهار کنم مساعدت نمایند. درباب اشیائیکه شیخ اسداله اعمی‌فروخته بود و اثاث‌البیت‌و اشیاء که درخانهٔ او داشتم پس‌ازفوت‌او همان‌طور مانده بودوپسر او میرزاغلامعلی‌خان همه را تصرف کرده بود، بمقتضای دوستی پدرش بهر نحوخواستم دوستانه حقوق مرا بدهد و حتی راضی بودم لااقل نصف را بدهد این جوان بالکلیه انکار کرد. شیخ مرتضی که بابنده آشنای قدیم بود بمن گفت: «من‌از این فقره اطلاع کامل دارم از صدارت خطابی بمن‌بگیرید عمل را تمام‌میکنم.» من‌هم‌کاغذی گرفتم که او عمل ما را تمام کند. اوآدم فرستاده پسر شیخ‌اسداله رااحضار کرداو تافردا مهلت خواسته بود. فردامن‌هم رفتم‌آن جوان‌هم‌حاضر شد. وضع رفتار شیخ‌مرتضی را طور دیگر دیدم. چندمکتوب مرا میرزاغلامعلی درآورد که آشکارا پاك کرده و بخط خود نوشته بود بشیخ‌مرتضی نشان‌دادم دیدم‌میگوید: «باید در محضریکی‌از علماء مرافعه کنید.» گفتم:« اطلاع‌شما و گذراندن عمل همین‌بود؟ دیگر من چیزی نمیخواهم!». برخاسته بیرون آمدم. یکی‌ازنوکران شیخ‌مرتضی گفت:«بمن‌خدمتانه بدهید! مدعی‌علیه‌شمارااحضار کرده‌ام» گفتم:«حقوق و کتب واسباب وپول‌وساعت‌ها و انگشترهای من گرفته نشد، من دیگرحقوق ازکسی مطالبه نمیکنم و صرف نظر کردم.» گفت:«واله مااجرت‌ومزد نداریم، از مردم بایدبرسد!»پس مبلغی باودادم. گفت:«آقاخودسهل‌انگاری میکنید حق‌خودرااز دست‌میدهید.میرزاغلامعلی پانزده تومان‌دادطرف‌اورا گرفتند!شما بیست‌تومان بدهیدطرف شما رابگیرند!»واقعاً برای انسان در این مملکت اگر زنجیر پا بستگی عیال‌و اولادنگاهش ندارد، زندگانی حرام وبدبختی‌است. این‌دوست واین‌آگاه ازحقیقت،این عدلیه ومرافعه مملکت!.

## رفتن بمحلات بعد از خلاصی از حبس (سنه ۱۳۱۱ قمری - ۱۲۷۲ شمسی)

در سال‌یونت‌ئیل‌سنه۱۳۱۱قمری وضع دولت‌از اینقرار است.

میرزا علی‌اصغرخان صدراعظم، میرزاحسن‌خان مستوفی‌الممالک‌وزیر داخله، میرزا حسین‌وزیر دفتر، نایب‌السلطنه وزیرجنگ و حاکم طهران، ولیعهد در آذربایجان، ظل‌السلطان دراصفهان، رکن‌الدوله‌در فارس، مؤیدالدوله‌درخراسان، صاحب دیوان در گیلان،ملك‌آرادر لرستان،حشمةالدوله درعربستان(خوزستان)حسام‌السلطنه‌عراق حسام‌الملك کرمانشاه ، فرمانفرمادر استرآباد حکومت‌داشتند و در سایرولایات کسان دیگر . در این سالها مزاج‌ناصرالدین‌شاه بر رعیت ایران متغیر است و ظلم اشتداد یافته طول مدت، درباریان و بزرگان و حکام همه را براه حیله و تقلب و غارت مال مردم آگاه ودلیرساخته، تمام همّت خود را برجمع مال وپریشان کردن رعایامتوجه ساخته، رقابت و هم چشمی نامبرداران مملکت بایکدیگر در جمع‌مال و جلال و کثرت املاك و تعدّی‌برزیردستان مضاعف و افتخارشان منحصر بزیادتی‌و جمع ثروت و آوردن غارت ازولایات بدبخت ایران است و شاه هم بیشتر از سابق غرق عیش وشکار و غفلت است.

میرزاجعفر مستوفی که حقوق دیوانی مرا بخرج عراق در کتابچه‌ای ثبت کرده بود از او سندگرفتیم که وصول کرده بدهد پس از اینکه بدرجه‌ای اطمینان پیدا کردم که دیگر متعرض‌من نمیشوند، مصمم شدم که بمحلات رفته کسان خودرا که درانتظار ندتسلی داده و اصلاح خرابیهای این مدت رابنمایم. نزدمشیرالملك رفته تشکرها کرده،عذر زحمات خواسته وحاجی امین‌الضرب راوداع نمودم . پس بنزد وزیر مختار امریکا مستراسپری رفته تشکرات تقدیم نموده ، از موسیو تایلر نایب سفیر عذرزحمات خواسته بادلیجان بطرف قم حرکت کردم. راه قم‌راتازه ساخته‌اند، بعداز ورود بقم وزیارت و ملاقات بعضی‌دوستان مطلع شدم که از **محلات بطوریکه** نوشته بودم اسب‌آورده‌اند. آورنده راپیدا کرده سواره از راه‌نیزار بطرف‌**محلات**‌روانه‌شدم. واردخانه گردیدم نمیتوانم‌شادی‌وشعفیکه‌برای‌عیال‌واطفال که بعد از یقین به یتیم ماندن ، پدر را یافته یابحقیقت گم‌شده‌ای پیدا کرده یامیت



زنده شده‌رادیدندبیان نمایم.شکر خدا را براین‌خلاصی‌و سلامتی و دیدار یکدیگر بجا آوردیم. بعداز ملاقات دوستان و فراغت، مشغول اصلاح‌خرابیهای گذشته و ترتیب عمل زراعت شدم . سند میرزا جعفر مستوفی را نزد ساعدالدوله فرستادم که از میرزا جعفر در عراق حقوق مرا بگیرد . او جواب نوشت که : « میرزا جعفر موافق کتابچهٔ دولتی دریافت‌داشته و برده‌است.» لابدمانده مکتوب سرداررا باسند میرزا جعفر نزد مشیرالملك بطهران فرستادم . او هم بسید جواد خزانه‌دار داده، او مأمور گذاشته بسختی از میرزا جعفر وصول نموده ارسال داشتند . زیاد ممنون‌شدم بعدمعلوم شد که دوساله‌ایام حبس‌مراهم‌میرزاجعفر باسم‌دیگری خودش برده‌وخورده، این است وضع‌دولت و مالیهٔ ایران!

پس از اینکه قدری توقف شد خبر رسید که حکومت‌محلات و گلپایگان را حضرت ظل‌السلطان بمیرزا حسین خان انتظام‌الملك پسر مرحوم مصطفی قلی خان سهام‌السلطنه داده ، بسیار خوشحال شدم زیرا که باپدر او نهایت دوستی داشتم . اوهم نایب میرزا علی نام‌را که با من آشنائی داشت ومرد بی‌سوادی بود بنیابت حکومت فرستاد . احترامـاتش را موافق حال منظور کردم ، او هم از من زیاد خوشنود بود . خبر رسید انتظام‌الملك بگلپایگان رسیده چون جوان تازه‌کار هوسرانی بود با مردم بدسلوکی کرده‌لکن بواسطهٔ اینکه ابتدای سال بود مردم شکایت از او نکرده‌اند و از آنجا عازم محلات شده بود . نایب‌میرزا علی از من خواهش کرد که‌منزل بیرونی خودم را برای او تخلیه‌کنم زیرا منزل موافق حکومت، در محلات نیست و اندرونی ما را که دو دست است یکی را بیرونی‌بکنیم مردم هم بزحمت نیفتند . قبول کردم و آنجا را مهیا نمودیم. درحین ورودش پسرم همایون را نیز باستقبال فرستادم پس از ورود در بالاخانه ما منزل کرد . بدیدنش رفتم ، شکایت از تنگی منزل کرد ، دیگران هم خواهش کردند بالاخره یکی از اندرونیها راهم‌خالی کرده باو دادم و راه وسط را مسدود کردم . کمی مانده ، بنای

تعدی بمردم و بد سلوکی را گذاشت و نایب‌میرزاعلی هم نتوانست از بدرفتاری و مردم آزاری نوکران او جلوگیری کند ، خیلی از وضع رفتار او دلتنگ شدم . مکرر نصیحت کردم مفید نشد، از علماء معتبر بازدید و ملاحظه نکرد، از باغات و داربست مردم چوب وهیزم می‌آوردند، بخانه مردم رفته‌اذیت میکردند ، از کوچه اگر کسی میگذشت مؤاخذه میکرد که من در بالا خانه نشسته‌ام چرا از زیرعبور کردند؟! از این قبیل حرکات بی معنی میکرد. باز نصیحت کرده دوستی پدرش را خاطر نشان کردم و گفتم :« اول کارشما است . اگر خود را بد نام کنید دیگر یك ده هم بشما نمی‌سپارند!» بالجمله چند نفر اشرار بد آموز دور این جوان بی‌تجربه را گرفته ، نگذاشتند حرف بگوشش فرورود . از بابت دوستی پدرش متأسف شدم . علماء و مردم‌مرادیده گفتند:«باید شکایت کرده معزولش کنیم .» گفتم :«من‌مستقیماً داخل نمیشوم لکن مانع نشده، مساعدت باطنی هم میکنم.». باز من باین دوست‌ـ زاده خود هر قدر نصیحت کرده گفتم :«این‌حرکات سبب میشود مردم شکایت‌میکنند هم معزول میشویدهم بعداز این ازکار می‌افتید .» گفت :« ظل السلطان بمن‌مرحمت فوق‌العاده‌دارد.». گفتم:«لکن‌حق‌ندارد شمارا مرخص کندبمردم‌ظلم کنید.». گفت: « امین‌الدوله هم بمن خیلی‌محبت‌دارد !» پس‌کاغذهای او را بمن نشان داد که نوشته نصیحت کرده بود که:« تو نباید حکومت قبول کنی اصلاح‌املاك و دارائی پدربهتر از حکومت و دخل جدید است ــ کهن جامهٔ خویش پیراستن‌ـ به از جامه عـاریت خواستن .» گفتم:« شما نصیحت اورا هم نشنیده‌اید. حکماء بزرگ، ظلم را بدتر از جمیع نجاسات شمرده‌اند، ظالم خود را آلوده بنجاسات و متعفن و رسوا میکند .». بالاخره قبول‌نکرد. میرزاهادیخان، نایب‌الحکومه قدیم محلات ، با ملاهـا و مردم تلگرافاً شکایت بظل‌السلطان کردند ، اوهم انتظام‌الملك را تلگراف کرده خواست که حرکت کند و بعد از یك هفته‌بمردم جواب داد که :«انتظام‌الملك معزول‌است، آدم‌کافی معین میشود.». مقصودش این‌بود که مردم بعد از عزلش و حرکتش مطلع



شوند، مبادا وقت حرکت متعرض‌او شوند ولی‌این جوان‌نادان‌ملتفت نشده،حرکت نکرده بود . مردم تلگراف را نزد من فرستادند که او معزول است و مردم از او طلب دارند و مفتضحش‌خواهند کرد . باز او را دیده گفتم:« شما را ظل‌السلطان یك هفته پیش از این معزول کـرده و خواسته ، چرا نرفتید؟» رنگش متغیر و زردشد . گفتم :« حالا که در خانهٔ من هستید و نرفته‌اید ، طلب مردم را بدهید و بروید » . حساب کردند تقریباً دویست و پنجاه تومان مدیون بود. مطلع‌شدم که ملاها ومیرزا هادیخان مردم را تحریك کرده‌اند که وقت حرکت جلوش را گرفته مفتضح کـرده طلب خود را بخواهند . اسمعیل‌خان محلاتی که شب و روز بااو بود و بـدآموزی میکرد ، سوارشده باصفهان رفت . حاجی‌حسین کدخدا باو خوبی کـرده گفته بود که :« مردم در حق شما خیال اذیت دارند ، خلاصی شما در این است که حـاجی سیاح ضمانت کند طلب مردم را .» او یك هفته بعداز معزولی بازهم توقف‌کرده از من خواهش کرد طلبکارها را آورده تاسه ماه ضمانت کردم اگر او نـدهد من خود اداکنم و باین وسیله او را خلاص کرده، محترماً از خـانـهٔ خود براه انداختم . دشمنان او که میخواستند اذیت کنند ازآنجمله‌میرزا هادیخان از من رنجیده کینه‌ام را بدل گرفتند . از طرف ظل‌السلطان میرزاهادیخان نـایب‌الحکومه شده ، اظهـار کینه با من میکرد و بعلاقه‌ام مأمور میفرستاد ، برعیت اذیت میکرد ، مدعی‌تراشی مینمود . از آن طرف انتظام‌الملك هم پنجماه گـذشت ، حق مردم را نفرستاد . من لابد خودم دادم و بعد از پنجماه برادرم را فرستاده‌کاغذی نوشتم که :« من بدوستی پدرت همه نوع همراهی و نصیحت بشما کرده ، در وقت بدی‌شما را خلاص کردم، میدانید در خصوص شماچه اندازه متضررشده‌ام ؟». جواب‌نوشت :«تادوماه‌دیگراصل طلب مردم را بافرع میفرستم .». باز مدتی گذشت که من در طهران بودم چنـانچه خـواهیم گفت ، نوشتم برادرم رفت یکپول نداده ، ده دوازده بچه شتر مریض شش ماهه داده بود که نصف در راه و نصف در محلات تلف شده، یکپول عاید نگردید و

این جزای خدمت من شد!.

تمام سنه ۱۳۱۱ قمری ( ۱۲۷۲ شمسی) را در محلات بودم .

اواخر این سال بود که انتظام‌الملك معزول و میرزا هادیخان منصوب شد و بنای کجرفتاری با من را گذاشت. واقعهٔ مهمی در این سال در مملکت ایران رخ‌نداده، همان معناً کاستن قوای مملکت و شدت اقتدار و جورحکام و علی‌الاتصال نفوذروس و انگلیس و رقابت بایکدیگر درسر ایران و بلعیدن آن وسعی‌دولت روس بنا بود کردن قوای ایران وآوردن‌بتحت نفوذ وتملك‌خود وسعی دولت انگلیس دراینکه ایران بحال ضعف باقی مانده ، حایل حملهٔ روس بهند شده و خودش قدرت توجهو حمله بهند نداشته باشد . این کشاکش‌بین‌دولتین اسباب امن و راحت ظاهری‌ایران شده ، مردم با تمام قوا بعیش و تنبلی عادت کرده‌اند.

سنه(۱۳۱۲قمری-۱۲۷۳شمسی) بازمیرزاعلی‌اصغرخان صدراعظم بلکه مختار کامل الاقتدار ایران، نایب‌السلطنه وزیرجنگ و حاکم طهران وغیره، قوام‌الدوله‌وزیرامور خارجه، مشیرالدوله وزیر عدلیه و تجارت، ولیعهدوظل‌السلطان ورکن‌الدوله و بعضی حکام دیگر هریك در مأموریت سابق خود بودند . بهار که میرزا هادیخان بنای پیچیدگی را بمن گذاشت و محرك شدکه یکنفر بمن ادعا کرده بالاخره یکصدوبیست‌تومان‌از من گرفت واز مزرعه تیولی خالصهٔ من‌مالیات و فرع زیاد خواست ، من لابد مانده باصفهان بظل‌السلطان نوشته شکایت کردم ، جوابی نداد . بعضی دوستانم هم نوشتند جواب نداد . روزی من بقریهٔ خود برای ترتیب امورزراعتی رفته بودم خبرآوردند که: «حاکم، رعیت شما کربلای عباس راگرفته و چوب‌زده و جریمه کرده است.». من‌بخانه نوشتم جریمهٔ رعیت‌را خود دادندو برای من چند دست لباس و مقداری پول ذبیح‌اله گماشته‌ام آورد، حرکت کرده تاقم رفتم . درقم بظل‌السلطان باصفهان تلگراف کردم، جواب‌نداد. لابد به طهران تلگراف کرده‌از صدراعظم‌تکلیف‌خواستم. جواب‌رسید که:« بطهران بیائید.»



حرکت کرده وارد حضرت عبدالعظیم و در خانهٔ حاجی‌سیدجعفر معین‌التولیه منزل کردم. مهدی بیك‌وکیل‌باشی رانزد میرزانصراله‌خان مشیرالملك فرستادم و ورود خودرا خبردادم. او هم بصدر اعظم اظهار کرده بود و صدراعظم‌هم مرااحضار نموده بود. بعجله آمدم منزل مشیرالملك و در معیت او بپارك صدارت رفتم، تا یکساعت‌از شب رفته مارا بخلوت خواست و زیاد اظهار مهربانی کرده گفت: « مطالب‌خود را فهرست کنید و اگر میخواهید ترتیبی بدهم تا بحضورشاه برسید.» .من اول گفتم: «استدعا دارم مرا بحضور شاه دعوت نکنند و در هیچ کار مراجعه بشاه‌نکنم ، فقط شمارا بشناسم.» قبول کرده گفت: «من‌مثل شما جهان گشته‌وتجربه دیده را دوست میدارم که در خلوت از هرجاصحبت‌کرده مرا متنبه کنید.». پس‌خواست بحضورشاه برود باهم بیرون‌آمدیم وقت سوارشدن بکالسکه بمحمدتقی‌خان گفت : « هر وقت حاجی سیاح بیاید کسی مانع‌نشود.» و بدربان هم‌سپرد که هروقت من بیایم‌او در خلوت هم باشدبمن راه بدهد. آن روزرفته شرح حال‌را بشاهزاده حشمت‌الدوله‌هم گفتم‌و خانه‌ای اجاره کردم که زمستان راتوقف کرده، اهل‌خانه‌ام را هم بطهران بیاورم و کاری‌بکنم که علاقهٔ خودم‌را ازادارهٔ ظل‌السلطان‌قطع کنم. بسابقه‌دوستی، امین‌الدوله‌را دیده و قصد خودم‌را باواظهارداشتم گفت:« خیال موضوع کردن‌املاك خود را موقوف کنید تا من چیزی‌بظل‌السلطان بنویسم بعدازرسیدن جواب ، تکلیف معین میگردد .». پس‌از چندی جوابیکه ازظل‌السلطان رسیده بود برای من فرستادند مرقوم داشته بود:«حاجی ازمن‌شکایت ندارد، شکایت او از میرزاهادیخان بود من اورا معزول کردم و بجبران خسارت حاجی ، سالی پنجاه تومان تخفیف و بیست‌خروار غله مقرر داشتم .». من‌مکتوب را نزد صدراعظم برده تکلیف خواستم گفت: « این خوب است قبول بکنید .» قبول کردم. زمستان را خودم در طهران توقف کردم . آشنایان سابق اغلب وفات کرده‌اند گاهی بملاقات حضرت حاجی شیخ هادی نجم‌آبادی سلمه‌الله تعالی که علاقه قلبی نسبت باین شخص محترم پیدا

کرده بودم میرفتم ، عالم بزرگ وکاملی است و گاهی بپارك حضور صدراعظم میرفتم، اظهارمحبت می کردند. روزی فرمودند:«خانواده‌خودتان راهم بطهران بیاورید.». بنا شد بعد از رفع سرما بیاورم و قدری خاطرم آسوده و خودم ایمن شدم،زمستان سر آمد.

**قضیه میرزارضا در طهران:**( عید نوروز سنه ۱۳۱۳ قمری ــ ۱۲۷۵ شمسی )

میرزارضا را که با ما ازقزوین آمد، رها نکرده و اورا بسبب فحاشی‌های‌زیادش درحبس قزوین،درانباردولتی‌حبس کرده بودند، چهارسال گرفتار بود . درغره ماه‌ربیع‌الثانی سنه ۱۳۱۳ قمری از حبس مرخص و اخراج بلد کرده، مقرر کردند درطهران نماند. شنیدم باسلامبول نزد آقا سید جمال‌الدین کـه در آنجا محترماً متوقف بود و دولت‌عثمانی معاش اورا بطور وسعت کفالت مینمودرفته است. صدراعظم میرزاعلی اصغرخان و اغلب مأمورین و حکام در اعمال سابقه باقی بودند مگر بعضی تغییرات شده بود. بحسب ظاهر ایران درکمال امنیت‌بود وارکان دولت ، بموجب قدمت شاه و معرفت او باشخاص و مجاری امور در مملکت اقتدار کامل داشتند لکن‌بموجب عادت‌جاریه‌درعالم و خصوصاً درسلطنت استبدادیه همیشه رقابت ومخاصمت برای مقام و جاه درمیان بزرگان درگاه وکارشکنی ازیکدیگر جریان داشت . نفوذ روس و انگلیس در خط جریان خود هر روز یك‌قوهٔ معنوی مملکت را می‌کاست و روحانیت ایران تحت نفوذ بود.

چون سال پنجاهم سلطنت ناصرالدین‌شاه بود شاه‌را یك‌شعف فوق‌العاده بود و مصمم بود که‌یك‌جشن‌بزرگی در طهران ودر تمام‌بلاد ایران‌برای سال پنجاهم سلطنت برپا نماید، بدول خارجه هم اطلاع داده‌شده بود . تااینکه ماه رمضان سرآمد، شروع کردند بفراهم کردن اسباب جشن و سرورو بهمهٔ‌حکام‌ولایات امرشد که تهیه ببینند.هشتم‌ماه‌شوال بود که‌خدمت حاجی شیخ‌هادی‌نجم آبادی‌بودم.



گفت:« خبر دارید که میرزارضا دیروز از اسلامبول وارد طهران شده ؟ » من باور نکردم زیرا احتمال نمیدادم که بـا آن صدمات جانی وحبس و خـرابی خـانه و پریشانی و مردن اولاد و تبعید خود او کـه شرط کرده‌اند بایران نیاید، او بچه جرئت بایران آمده و برای‌چه آمده؟ حاجی‌شیخ‌هادی فرمود:« من‌اشتباه‌نکرده‌ام دیشب آمده بود اینجا و از من جویای سلامتی زن و بچه‌های خودش گشت.». من بیشتر حیرت کردم و حتم کردم که او بخیال‌بدی بایران برگشته‌وخوابی‌را که در حبس قزوین دیده‌بودم برای آقای حاجی‌شیخ هادی حکایت نموده و گفتم : « باید او بخیال بدی آمده باشد.» بنظرم رسید که اگر آمده در طهران نمیماند ، بایددر مثل حضرت‌عبدالعظیم جائی باشد. چون دلسوختگی و جسارت اورا میدانستم فکر کردم ممکن است کاری‌بکند که اسباب زحمت جمعی کثیر گردد. پس بامشورت جناب آقای حاج‌شیخ هادی بآقاسید جعفر معین‌التولیه نوشتم : « ازقراریکه شنیدم میرزارضا بطهران‌آمده و یقین‌در طهران نمیماند. گمان‌دارم در حضرت عبدالعظیم[۴] باشد . استدعا میکنم تحقیق کنید آیا صحت دارد یا نه ؟ باآن وسعت امر آقا سید جمال‌الدین وارادت میرزارضاباوچرا آمده وهمراهش که بوده واز کدام‌راه‌آمده؟ جواب توسط همین آدم بفرستید.». معین‌التولیه تفحص کرده نیافته بود تا یکی از خدام گفته بود: «الآن بالباس مبدل دریك‌ایوان نشسته .» گماشته من بامعین‌التولیه رفته ، از دور دیده شناخته بودند. معین‌التولیه‌نزدیك رفته اظهار آشنایی کرده‌بود. او گفته بود:« شما از کجا دانستید من آمده‌ام ؟ یقین از طهران خبر داده‌اند ؟ » . نوکر مرا دیده بود گمان کرده بود از زوار است. پس‌معین‌التولیه آنچه من نوشته بودم تحقیق کرده و خودش با آدم من بطهران آمده گفت [ از او پرسیدم:«توچرا از خدمت آقا سید جمال چشم پوشیده‌ای ؟ » جوابداد : « حضرت آقا بمن کمـال مرحمت داشته، از هیچ چیزدریغ نداشت لکن دراسلامبول که ترك هستندازندانستن زبان بمن بد میگذشت . آمدم بایران میان هموطنان و همزبانان خودم.» . گفتم:

«از کدام راه آمدی؟» گفت: « از راه مازندران، تا بادکوبه سه نفرهمـراه داشتم، ایشان آنجا ماندند. از بادکوبه بادو نفر زوار مشهد همراه بودم ایشان بـه مشهد رفتند من از راه مشهد سرومازندران بطهران آمده یکشب درقهوه‌خانه‌ای که جنب خانهٔ آقای حاجی‌شیخ هادی است خوابیدم پس از آن بحضرت عبدالعظیم آمدم .». گفتم: «الآن چه‌خیال‌داری؟» گفت: «بشاه‌و نایب‌السلطنه وصدراعظم‌عریضه کرده‌ام که یا اطمینان بدهند در طهران مشغول دلالی خود در بازار شده معیشت کنم یا رخصت بدهند عیال و اطفالم را بـرداشته از ایـن شهر بیرون روم.». گفتم: «چه جـواب داده‌اند؟» گفت : « هنوز جواب نداده‌اند» گفتم: «آقای معین‌التولیه! این جواب میرزارضا بنظرمن صحیح نمی‌آید. بخاطر دارید وقتیکه آقا سیدجمال‌را با آنحال از بست‌بیرون کشیدند ویك پول نداشت، مختارخان، میرزارضاراچوب بسیارزد وپس از اینکه از فلك بازکرد پرسید حالا باز با سید جمال همراهی میکنی؟ میرزارضا گفت بلی! الآن هم اگر رها کنید با پای زخمدار، گرسنه دنبال او رفته دست بر نمیدارم؟ حالا چگونه شده در حالیکه آقا سید جمال همه نـوع وسعت و رفـاهیت دارد از خدمت اودوری گزیده بااینکه آقا سید جمال‌الدین و کسانی که درخدمت او هستند فارسی میدانند و فارسی‌دان در اسلامبول زیاد است؟ ندانستن زبان سبب آمدن نمیشود وعلاوه بر اینها لباسش را چرا عوض کـرده؟» گفت: «آن از تـرس نایب‌السلطنه‌است.». گفتم: «بحضرت عبدالعظیم (ع) چرا آمده و بخانهٔ‌یکی ازعلماء نرفته توسط کنند که باو متعرض نشوند برود پی‌کار خودش؟ خوب فعلا درحضرت عبدالعظیم (ع) بچه‌کار مشغول است؟» گفت: «طبابت سر اطفال کچل را میکند!». مـن ایـن مطالب را بمیزان عقـل سنجیدم و جسارت میرزارضا را میدانستم. گفتم: «اعتقاد من این است که بخیال اجرای کار مکروهی آمده‌میترسم اقدامی کندواسباب مرارت و زحمت مردمان بی‌تقصیر شود و پـای عـده زیادی بیگناه را بمیان کشد. گفت: «چه میتواند کرد؟» گفتم: «او سوء قصد یا بشاه میکند یـا نایب‌السلطنه یـا



صدراعظم. اگر قصد شاه کرد و نکشت آن وقت این شاه با ایـن حال سوء ظن و بیرحمی با این‌مردم چگونه‌رفتار خواهد کرد؟ اگرزد و کشت برای نایب‌السلطنه طماع بی‌انصاف راهی پیدا خواهد شد برای اذیت مردم، حکومت و سپهسالاری‌هم دارد چه‌کارها که نمیکند؟ اگر قصد نایب‌السلطنه را کرد، بکشد یا نکشد شاه چها خواهد کرد؟من‌تشویش دارم چون‌یکدفعه بواسطه این‌بدبخت دچار سختی شده‌ام. اگر قصد صدراعظم را بکند حیف است، بهتر از او کیست که در اینموقع در جای او باشد؟ بعلاوه شاه باز متعرض بیگناهان خواهد شد.». معین‌التولیه گفت : «واقعاً اگر چنین خیالات داشته باشد بسیار بد است. چه باید کرد؟ اگر چه بعید است.». گفتم: «فعلا تکلیف این است بصدراعظم نوشته آگاهش کنیم بلکه عـلاجی بکند.» گفت: «او هنوزخطائی‌نکرده، قصاص قبل ازجنایت‌نمیتوان کرد.». گفتم: «مقصود این نیست که باو صدمه وارد شود، جزئی مساعدت مالی کـرده روانـه‌اش کنند از اینجا برود. ماندن او با عداوتیکه نایب‌السلطنه باو دارد، حرام است، هم خود را دچار بلا میکند هم دیگران را.». گفت: «پس این اظهار را بصدراعظم که بکند؟» گفتم: « بهتر بود شما میرساندید، میترسم از من حمل بر غرض شود.». گفت: «من دسترسی بپارك ندارم.». پس من در حضور او نـوشتم: «میرزارضای دلال کـه چهار سال حبس بود و نایب‌السلطنه بیرونش کرده و التزام گرفت که در ایـران نماند، باسلامبول رفته بود بـر گشته، الآن در حضرت عبدالعظیم (ع) بستی است. شکی نیست فعل تا از فاعل صادر نشده و بمفعول بـه نرسد مورد مؤاخذه نیست‌و قصاص قبل ازجنایت‌هم صحیح نیست.بنده خبرنگار وجاسوس نیستم لکن این شخص‌صدمه دیده و آدم جسوری است، گمان من‌براین‌است که قصد بدی دارد که‌ازنزد مثل آقا سیدجمال‌الدین باینجا که نه برای‌اودنیا هست نه راحت نه‌آخرت‌آمده. این‌شخص بلباس مبدل آمده و با دو نفر همراه بوده که ایشان ازراه عشق‌آباد بمشهد رفته‌اند و او تنها از راه مازندران باینجا آمده است. من در این عرض خود هیچ غـرضی

ندارم جز اینکه لازم میدانم احتیاط شود. او را میتوان با مساعدت مالی از اینجا خارج کرد تا خیال آسوده شود، این مطالب را آقای معین‌التولیه تحقیق و مذاکره نموده که الآن در بنده منزل حاضر است.».

کاغذ را خودم برداشتم که بدهم و زبانی هم مطلب را بگویم، دیدم از کثرت جمعیت که برای ترتیب جشن پنجاهمین سال سلطنت شاه گرد آمده بودند مجال کاغذ دادن و حرف زدن نیست، برگشتم. با معین‌التولیه مذاکره کردیم او گفت: «تأخیر این کاغذ صحیح نیست.». با نوکرم فرستادم، داده بود لکن جوابی نرسید. معین‌التولیه فردا رفت. من باز خودم رفتم که زبانی هم چیزی بگویم مجال نشد، این قدر شد که سئوال کردم: «کاغذ من رسید یا نه؟» جواب گفت: «بلی! رسید.». دو سه روز بعد از آن عبوراً ولیخان نصرالسلطنه تنکابنی که او را آدم جسوری میدانستم دیده گفتم: «میرزارضا آمده و من چنین کاغذی نوشتم. گویا کاغذ را مهم ندانسته‌اند و محل اعتنا نشده؟» گفت: «راست میگوئید! مهم است و من بصدراعظم مطلب را میرسانم.» رفته، حاجی شیخ عیسای معروف را خواسته باو سپرده بود که در وقت فراغتی بگوید، او هم گفته بود. گویا محل اعتنا ندانسته بودند. بعد من حاجی امین‌الضرب را دیده گفتم: «میرزارضا را دیده‌اید؟» گفت: «اطلاع از آمدنش ندارم.». گفتم: «آمده بلکه مصدر فتنهٔ بزرگی هم خواهد شد.» گفت: «این لختی گرسنه، داخل جمع و خرجی نیست! چه میتواند کرد؟ آن دفعه هم نایب‌السلطنه بغرض، مطلب را بزرگ کرد تا بشاه اظهار کند خدمت بزرگی کرده و این آدم را محل اعتنا قرار داد!» گفتم: «حاجی آقا! فتنه‌ها از لختی و گرسنه میخیزد. صدراعظم بعقل و جاه خود چنان مغرور شده که بچیزی اعتنا نمیکند بلکه بعضی اوقات بلجاجت عکس آنرا میکند، گاهی گفتهٔ او اجرا میشود و گفته‌شاه نمیشود، این امور آدم را غافل میکند.» باز فردا حاجی را دیده گفتم: «فراموش نکنید این آدم جسور از جان گذشته آن دفعه آن بلا را بسر جمعی آورد این دفعه صدمه‌اش بیشتر خواهد



شد.». گفت: «آسوده باشید با آن صدمه‌ای که خورده دیگر جرئت نمیکند. بهتر اینکه عیالش را بدستش داده، آزادش گذارند.». بهر حال من از خوف خودم و مردم بی‌تقصیر دلم آرام نمیگرفت. کسان و عیال و اطفال من آن ایام وارد شده بودند. پسرها را که طفل بودند بحضور صدراعظم فرستادم، اظهار مرحمت کرده بود. بعد خودم هم رفتم که از بابت نوشتن کاغذ عذر خواسته بگویم از راه غرض نبود و هم بفهمانم مطلب را اهمیت دهد. دیدم مشغول ترتیب اسباب جشن سال پنجاهم شاه است، وضع و زینت عالی فراهم شده بود تماشا کردم و نزدیك رفته مطلب را عنوان کردم، دیدم حاضر باهمیت دادن نیست. فردا رفته مشیرالملك را دیده گفتم: «قضیه چنین است لکن من صدراعظم را برای شنیدن حاضر ندیدم، میترسم فتنهٔ بزرگی حادث شود.». تصدیق نموده گفت: «من درموقع، مطلب را باومیرسانم.» عمادالدوله هم حاضر بود تصدیق کرد. گفتم: «سخن چون خریدار نداشته باشد هذیان است».

دوسه روز بعد شنیدم صدراعظم بزیارت حضرت عبدالعظیم(ع) رفته، پریشان خاطر شدم که مبادا حادثه‌ای رخ دهد تا شنیدم برگشت آسوده شدم. گفتند: «رفته بود بصخائیه درآنجا زیاد توقف کرده بود بعد برخاسته بود بزیارت رود، یك نفر عطسه کرده بود گفته بودند صبر آمد نرفته، برگشت.». یکنفر از حضرت عبدالعظیم (ع) آمده گفت: «میرزارضا عریضه برداشته رفته بوددر ابن بابویه بصدراعظم دهد، مدتی مانده بود بعد خبر رسیده بود که دیگر نیامد، برگشته بود.». مردم در تمام ایران بحکم دولت و حکام در تمام شهرها مشغول آذین بندی بودند. خروارها شیرینی و شربت تهیه شده بود، بعضی خلعت‌های عالی و متوسط و دانی و انعامات و اعطاء مناصب و ترتیب فرامین آنها و القاب و حکومت‌ها داده شده بود که بزرگان و کسانیکه خوب از عهدهٔ کار جشن برآمده‌اند داده شود. مدتی‌است که بزرگان واعیان بهم چشمی باهم وجلب قلب شاه

وپیش افتادن ازیکدیگر در آذین‌بندی وخرج گزاف‌داد همت‌میدهند وازشهرهاخبر میرسید که مردم اجباراً مشغول جشن و آذین‌بندی و تنظیف معابر و غیرها هستند. آتشبازیها مرتب گردیده بود. در میان مردم محرمانه یك حرف هم گفته میشد که شاه‌بعدازجشن، امین‌السلطان را مثل‌اتابك‌امیر کبیر هلاك یا با او مثل میرزا آقا خان رفتار خواهد کرد زیرا از نفوذ او دلگیر شده است. شاه که درمدت عمر بکامرانی‌و راحت،سلطنت‌وعیش‌طولانی کرده بود که‌برای سلاطین عالم چنین‌اتفاق کم‌می‌افتاد، حرص غریبی بر زندگی و سلطنت داشت و از مرگ زیاد میترسید.

روز جمعه هفدهم ذیقعدةالحرام سنه۱۳۱۳ قمری ( اردیبهشت ۱۲۷۵شمسی) بمنزل شاهزاده حشمت‌الدوله‌رفته‌باهم بمنزل‌فخرالملك رفتیم.در آنجا از هر قبیل صحبت بمیان‌آمد. او گفت [«من خوابی دیدم که کسی بمن گفت شاه یکصد و سی سال عمر خواهد کرد ، یکی گفت نه این قدر سلطنت میکند! من در اردوی شاه این‌خوابرا حکایت کردم‌بشاه‌رسیده گفته‌بود:«این مدت‌قلیل‌قابل سلطنت نیست!» مجدالدوله‌هم‌گفته بود:«من در خواب دیدم که شاه از نردبانی صعودمیکند که سیصد پله دارد .». تعبیر کردند که سیصد سال سلطنت میکند! شاه گفته :« باز این چیزی است !» گویا باین هم قناعت نداشته.»] من گفتم: «آخردیگران‌هم‌حق دارند !». بهرحال تمام ترتیبات جشن مهیا و مردم‌مشغول بودند . روزهای جمعه گاهی شاه‌بحضرت عبدالعظیم (ع) بزیارت میرفت اما ترتیب‌حرکت شاه‌طوری بود که احتمال نمیرفت مانندمیرزارضائی‌بتواندبحضوراو برسد یا عریضه بدهد. آن روز هم شاه بواسطهٔ مبارکی جشن سال پنجاهم سلطنت برای زیارت حضرت عبدالعظیم حرکت میکند. من بعد ازظهر در منزل خوابیده بودم آمده بیدار کرده گفتند : «میرزا زین‌العابدین‌خان‌منشی‌سفارت‌انگلیس(۱) در بیرونی است‌وشما رامیخواهد.».

۱ ـ این شخص بسیار خوش خط بود و همان‌کسی است‌که سی جزء قرآن مجید را در سی صفحه بخط خوب نوشت که در اندازه‌های مختلف در اروپا بچاپ رسید.



رفتم تا نشستم گفت: « خبر تازه چه دارید ؟» گفتم :« من در خواب بودم از جائی خبر ندارم.» گفت :«من‌خبر تازه‌مهمی‌دارم. در حضرت‌عبدالعظیم شاه‌را تیرزده‌اند!» حیرت مرا گرفته گفتم: « زننده را میدانید؟» گفت :«هنوز معلوم نیست .». گفتم : «باید میرزارضا باشد ! این میرزارضای کرمانی است.قضای آسمانی و بلای‌ناگهانی کار خود را کرد ، یقین کشته است .» گفت:« معلوم نیست ! همین قدر خبر رسید که شاه را با تیرزدند . شما از کجا میدانید میرزارضازده ؟» گفتم : «من بهمه گفته‌ام که او اقدام بکار خطرناکی میکند و بازهم میگویم که باید کشته باشد . اگر این قضای آسمانی نبود چگونه این قدر من با اصرار حرف خیلی مهمی را بگویم و کسی نشنود ؟ باید کشته باشد و اگر نکشته ، خدا بفریاد مردم بیچاره برسد !».

پس برخاسته بپارك صدر اعظم رفتیم ببینم چه خبر است . رسیدیم محمدتقی خان‌با کالسکه‌چی صدر اعظم حرف میزدند، کالسکه‌چی رفت. پرسیدیم : «چه شده؟» گفت: «شاه را تیرزده‌اندلکن‌صدراعظم‌زنده اورا بارك رسانیده گویا خطر ندارد .». گفتم: «صحیح مطلب را بمابگو ! ما مردم بازاری نیستیم و مخفی هم نمیماند .». گفت: [«بلی! شاه رفته بحضرت عبدالعظیم و در آنجا گفته من‌هم میخواهم مثل این زوار زیارتی کنم و نگذاشته که خدام بنحو سابق تمام زواررا بیرون کنند کمی آدم در گوشه و کنار بوده ، میرزارضا حاضر بوده فوراً از جای خود برخاسته شش‌لولی برداشته درمیان‌لوله‌کاغذی عریضه مانند گذاشته دردست گرفته وخودرا مثل‌ملتجی بضریح چسبانده ، شاه‌زیارت خوانده و فرموده سجاده بیندازند نماز بخواند ، تا روی سجاده رفته ، میرزارضاکاغذ را در دست بلند کرده و روبشاه گفته : «قربان این عریضه را بگیرو بخوان و بداد این مردم بیچارهٔ مظلوم برس !» شاه دست دراز میکند عریضه رابگیرد، او طپانچه را آتش میکند. گلوله بقلب شاه وارد شده گویا همین قدر توانسته که یك‌کلمه گفته :« صدر اعظم سوختم!» و دوسه قدم رفته‌بزانو افتاده ، دود طپانچه در حرم پیچیده ، صدراعظم و دیگران حاضر بوده‌اند ، ریخته

شاه را برداشته، بمسجدبالای سرروی قالیچه روبقبله خوابانده‌اند، فوراً تسلیم روح کرده لکن صدراعظم بچابکی اورا روی سینه گرفته‌وفوراً امر کرده کالسکه‌حاضر کرده‌اند و مثل اینکه شاه زنده است با اوسخن گویان بکالسکه گذاشته، عرق‌بیدمشك خواسته مثل اینکه بشاه میخوراند وهی میگفته :« بلی قربان ! چشم !» مثل اینکه شاه امر میکند . عموم مردم را اعتقاد این شده که شاه زنده است و صدراعظم میگفته : « جزئی زخمی است قربان ! خطری ندارد ! » مردم ریخته‌اندروی میرزا رضا واو بهمان طور که ازضریح‌چسبیده بی‌اینکه‌حرکتی کندویا این کاررا اهمیت دهد یا تغییر حال دهد یا توسل بگریختن و غیره کند ، ایستاده بوده و مردم یکی سبیل اورا کنده ، یکی ریش او را کنده ، یکی گوشش را بدندان پاره کرده،مشت و سیلی میزده‌اند و خواسته‌اند او را بکشند صدراعظم نگذاشته ، امر کرده که مقید کرده نگاهش دارند تا تحقیقات بعمل آید و اگر رفقائی داشته معلوم شود معین التولیه بصدراعظم گفت : « آقا ! حاجی سیاح بتوسط من تحقیقات کرده آمدن این و سوء قصد او را بشما نوشت ، کاغذ را نخواندید . مکرر خواست شفاهاً بگوید گوش ندادید . الآن افسوس چه فایده دارد ؟» صدر اعظم زیاد اظهار تأسف کرد و زیاد افسوس خورد لکن تیر قضا کار خود را کرده بود »]. من از پارك بسوی خانه روانه شدم‌در بین راه دونفر که‌یکی پلیس بود آمدند پلیس گفت: «صدراعظم شما را در ارك خواسته .». بااو رفتم تا خیابان در الماسیه وارد شدم . یکی از ارك می‌آمد رسید، بگوش او چیزی گفت او آمده دست مرا بوسیده عذر خواسته گفت :«الآن در ارك دیگر صدراعظم را نمیتوان دید .». برگشتم. مرگ شاه علنی شده ، شهر درهم‌و برهم، سوار و قزاق در شهر گردش میکردند . ارکان دولت بودند که با کالسکه و درشگه بطرف دربار می‌تاختند . من نزدیك خانه رسیدم باز آمدند که : «شمارا خواسته‌اند.». چند نفر را اسم نوشته‌اند که باید تحقیق شوندیکی من بوده‌ام . تا نظمیه رفتم آمده گفتند: « حاجی برود و بکسی



متعرض نشوید. کاغذیکه حاجی قبلا نوشته صدراعظم بادیگران خوانده دانسته‌اند که کسی شریك کار میرزارضا نیست ، بمردم متعرض نشوید.»

پس از آن نصرالسلطنه(۱) رادیدم گفت[«بعداز آوردن نعش شاه ازحضرت عبدالعظیم، در حضور جمعی مشغول شدند بنوشتن اسم کسانیکه با میرزارضا در قزوین محبوس بودند . من گفتم : « حاجی سیاح بمن گفت میرزا رضا آمده ، او از قصد سوءِ خالی نیست .» عمادالدوله گفت :« بمن هم گفته بود بشما برسانم .». مشیرالملك گفت:« بمن‌هم اطلاع داد .». حاجی امین‌الضرب بصدراعظم گفت :«بمن هم گفت و گفت بصدراعظم نوشته‌ام .». پس صدراعظم کاغذ را ازمیان کاغذها از کیفش در آورده و چنان‌نشان داد که آنرا تاکنون نخوانده است . خواند و آن کاغذ و گفتن‌ماها شما ودیگران را خلاص کرد .»] بهر حال وقتیکه من بخانه‌وارد شدم عیال و اطفال را در گریه و مصیبت دیده پرسیدم :« چه شده؟» گفتند: «بعد ازرفتن شما یکصد نفرسر بازآمده اطاقها را مهر و موم کردند وروی بام و اطراف چاتمه گذاشتند و گفتگوئی میکردند که بر مایقین شد دیگر شما را نخواهیم‌دید ولی دوساعت از شب گذشته رفتند.». پس‌بایشان تسلی‌داده همه شکرها کردیم . بعد معلوم شد که این کار بدستور نایب‌السلطنه بوده‌است.

فرداصبح نواب‌حسن‌علی‌خان‌از سفارت انگلیس کسی‌فرستاده مرااحضار کرده گفت:«اجمالا بدانیداین‌صدراعظم‌بازصدراعظم‌خواهدشدو بشما نهایت مهربانی‌ومحبت دارد. بمن‌سفارش کرده بشما بگویم آنچه‌دیشب‌واقع‌شده بخلاف‌رضای او و بی‌خبر از او بوده‌است وعذر میخواهد .» . انصافاً صدراعظم درماجرای قتل ناصرالدین‌شاه حسن کفایتی ابراز کرد که عموم خلق تاحال از او تمجیدمیکنند. در وفات هرپادشاه تاجلوس‌پادشاه دیگرو بلکه بعدهم تااستقرار کار او آشوبها و ناامنی‌ها می‌شد. صدراعظم باتلگرافات بحکام و امراء و علماءِ بلاددستورالعملها

۱– سپهسالار تنکابنی چند سال بعد .

داد و در طهران و اطراف نظامات مقرر کرد که در هیچ نقطه انقلابی‌و راهزنی و اغتشاشی‌ظاهر نگشت مگر دوسه فقره جزئی در اطراف صحنه و کنگاور که‌آن هم بفوریت رفع شد گویاهیچ پادشاه وفات نکرده‌است. ترتیباتیکه در طهران و درتمام ایران برای‌جشن سال پنجاهم سلطنت ناصرالـدین‌شاه مرتب‌شده بود، مبدل بعزای او گردید. در جای پارچه‌های سرخ والـوان، سیاه کشیده گـردید، در بسیاری از جاها مـردم را مجبور کـرده بودند کـه پارچه‌ها و شله‌هـای سرخ را بـرداشته، پارچه‌های سیاه خریده بجای آنها کشیدند. کسانیکه از اطراف برای حضور در سور و سرورو آتشبازی طول عمرشاه حاضر شده بودند، تماشای‌حمل‌نعش ومجالس ترحیم و تعزیه وروضه خوانی و سوگواری نمودند. کسانیکه از وجـود شاه غرق تنعم وغلبه برمردم بوده، صدها سال شاه را بـاز زنده میخواستند تا کاملا استیفای شهوت از جاه و مال وعیش و راحت وغارت کنند، غرق ماتم شده ترسیدند که این مایهٔ عیش وکامرانی ایشان از دست رفته باشد. کسانیکه ازفشار تعدیات و بی‌لطفی شاه ومقربان درگاه‌درتنگی بودند نفسی براحت کشیدند. آنها را که درمجالس و اجتماعات سوگواری میدیدی، بعضی باطناً‌شادوخرم‌و بعضی اندوهناك و درهم بودند یکی بحقیقت طلب رحمت میکرد دیگری‌باطناً لعنت مینمود. نایب‌السلطنه کامران میرزا که هرجزئی بهانه را دستاویز اذیت مردم و دخل خود و کسان خود میکـرد بواسطهٔ اینکه سوء مزاجی از مظفرالدین‌شاه نسبت بخود میدانست درخوف بود که بعداز ورود او گرفتار اعمال خود شود، نتوانست مردم را دنبال کند.

میرزارضا راباسبیل کنده وریش‌رفته و گوش بادندان‌بریده و سروصورت‌خون‌آلوده‌بطهران‌آورده،مجلس‌استنطاقی‌ازمردمان‌منصف فراهم کردند وازقراریکه‌برای‌من‌حکایت کردند هرقبیل‌سؤالات ازاو نمودند که کجا بوده و باکی آمده؟چه وقت‌آمده؟ شریك‌کار ومحرك‌داشته‌یا‌نداشته؟ چرا این کار را کرده؟ ازاو جوابی‌جزازاین‌نشنیدند که:«کسی‌مرا تحریك‌نکرده،شریکی‌در کار ندارم.سبب‌قتل‌او



مظلومیت عموم ایرانیان‌وستمهائیکه بخودم‌ازخودش‌وپسرش بی‌جهت‌شده میباشد». مکررمیگفت:«کشتم برای‌اینکه مردم را آسوده کنم وهیچ‌غرضی جزاین‌نداشتم. تنهاازاسلامبول‌آمده‌وتنها بودم‌وشش‌لول خودرا‌امتحانها کرده، حاضر برای‌این کار کردم.». سؤالاتی میکردند: «مذهب توچیست؟» میگفت: «اسلام.» گـاهی نسبت بابی‌گری دادند، اظهاربرائت کرد. گاه گفتند:«سید جمال تورا فرستاده، برای این‌کار.» انکار کرد. بسیار سئوالات بیجارا جواب نگفت و ابداً باکی از اذیت‌وقتل نداشت. میگفتند: «تورا میکشند.» تبسم کرده میگفت: «پس من که او را کشتم وآنجا ایستادم نمیدانستم مرا میکشند؟» یك‌نفر پرسیده بود:«شاه راچرا کشتی؟» گفته‌بود: «برای‌آسایش‌مردم.» جواب‌داده بود:«تومگر بعداز او انوشیروانرابرای سلطنت‌حاضر کرده بودی؟ یك‌نفر رفت‌باقی همانند. برای مردم چه آسایشی می-شود.». میرزارضا مکـرر گفته بـود: «از تمام این مردم که سئوال‌هـای بیجـا و ایرادهای غلط از من میکردند تنها در میان‌این مردم حرف صحیحی که شنیدم‌این بودوالادر مظلومیت عموم ملت ایران بامن شریك هستند، من در بی غیرتی باایشان شریك نبودم! می‌بایست همه بامن در رفع ظلم او و سایر ظالمان شریك شوند لکن مردم چنان عادت بمظلومیت کرده‌اند که تصور نمیکنندظلم‌چیزی‌است که آن‌رارفع میتوان کرد. منا گرچه باکشتن این‌شاه رفع‌ظلم‌را‌نکردم لکن به‌مردم فهمـانیدم شاه هم مثل این مردم یك‌نفر بشراست وممکن‌است یك‌نفر رعیت، مردم را ازشراو خلاص کند و مردم بفهمند اصل و منشاءظلم را وقتی می‌توان قطع کرد فروعـات را بهتر میتوان برید.».

میرزارضا را بسواران بختیاری سپرده بودند و ایشان بـا او حسب‌الامر بسیار خوشرفتاری کرده اذیت ننمودند و در اکل و شرب مراعات‌می-کردند. بعضی مردم گفتند: «چون او شاه‌را کشته بیك‌ملاحظه انتقام‌قتل پدرحاجی علیقلی خان بختیاری شده واو سپرده‌است که با او خوشرفتاری کنند.». صدراعظم

این‌را شنیده گفته بوده« من سپردم‌او را سلامت‌حفظ کنند تا استنطاق شود وولیعهد وارد شده جلوس نماید وهرحکم کند مجری گردد .». بعضی از بیرحمان‌اطرافیان ناصرالدین‌شاه خیلی آزرده بودنداز اینکه‌چرا بواسطهٔ قتل اوسرهای‌بسیار بریده نشده، خانه‌ها ویران نگردیده و بعضی میگفتند: « اگرچند سیخ بـآتش گذاشته ، میرزا رضا را داغ کنند اسم اشخاصی را خواهد گفت که سر بریده شونـد ! » بعضی میگفتند: « چون قتل شاه بصرفهٔ صدراعظم شده نمیخواهد مردم را دنبـال کند ! » بهرامخان خواجه را دیدم که میگفت: «اورا بمن بدهند من باسیخ سرخ شده اقرار می گیرم که لااقل چهار نفردیگرهم برای قصاص ناصرالدین‌شاه کشته شوند. انصاف نیست در عوض شاه، یکنفر میرزارضای دلال‌کشته‌شود !» . گفتم:«اگر اوتاب آتش نیاورده ، اسم چند نفر بیگناهرا فرضاً ازدشمنان خودش گفت آنهارا که‌سرمیبرد؟» گفت:« خودم! » من استبعاد کردم . تعجب نموده گفت : « گویـا این شخص در طهران نبوده و از پرتوشاه فیض نبرده؟.». یك‌نفر که گویامتمایل بمذهب بهایی بود گفت : « البته میرزارضا قابل کشتن شاه نبودلکن‌دست غیب بدست او انتقام کشید همین چند روزه میرزاورقا را که از داعیان بهائیه بود با پسرچهارده ساله‌اش بتهمت بهائی بودن، علاءالدوله حاکم خمسه از زنجان فرستادبود حکم کرد پسرش‌رااول در حضور پدر سر بریدند، بعدخودورقارا کشت.»یکی‌از نوکران منصف شاه گفت: « انتقام‌کارهای نایب‌السلطنهٔ بی انصاف است . پسران نامدار خان بقصد استخلاص پدرشان می‌آمدند که در حضرت عبدالعظیم بستی شوند. آقـا بالا خان گمـاشتهٔ نایب‌السلطنه در ساوه‌جلو آنهارا گرفته، اسبشان‌را باتیر زده ، خودشان را گرفت، اسمشان‌را یاغی گذاشتندآوردندنایب‌السلطنه‌حکم کردآن بیچاره‌ها رادر انبارحبس کردند ونامدارخان‌را کشتند.». از این‌قبیل کشتارها وحبس‌ها وظلم‌ها بسیارشمرد.

مردم‌درانتظار ورود شاه جدیدبودندوهرروز تلگرافمیرسید که چگونه حرکت کرد و کجا رسید و کی وارد میشود.مردم‌هم‌امیدهامیپروراندند



و خیالاتی در سرها بود.

## (اجمالی‌از وضع‌سلطنت ناصرالدین شاه)

آنچه در زیردیده‌میشودمختصری‌است از وضع اجتماعی‌مردم در دورهٔ طویل سلطنت این پادشاه ، از آنها که خود دیده‌ام و یاشنیده‌ام . بـااینکه من در تهران از موقعیت و احترام خاصی بر خوردار بـودم و شاه لطفی نسبت بمن داشت ولی‌نمیتوانستم ببینم‌هموطنانم در زیر چنگالهای عده معدودی دست‌و پامیزنند و بواسطه عدم وجود قوانین و یا اجرا نشدن صحیح قانون شرع که ادعـا میکنند پیروآنندهیچکس‌نمیتواندجرات‌تظلم‌ودادخواهی‌داشته وخودرا ازستم‌ایمن گرداند. بدین‌جهت‌نتوانستم‌مانند دیگران‌چاپلوسی نموده‌و بنوائی برسم‌بلکه‌تا آنجا که‌مقدورم بود درمحافل‌مختلف‌از وجودقوانین‌درممالك فرنگ و رفاه مردم‌آن ممالك بسبب اجرای صحیح قوانین خودشان صحبت کرده و ترقی آنها را گوشزد مینمودم، بهر کس که میدانستم‌وجود او برای بیدار کردن‌مردم بخواب رفتهٔ ایران مؤثر است کمك نمودم کما اینکه منهم از کسانی بودم که آقاسید جمال‌الـدین را بـرای اولین بار بایران دعوت کردم ، هرچند که سید با بیپروائی و شجاعت خاص خود نمیتوانست‌باملایمت حرف بزند ولی وجود او برای روشن کردن ذهن مردم‌غنیمت بزرگی بود و همچنین توزیع روزنامه قانون که بمن میرسید و کارهـای دیگر که شرح آنها گذشت وخوشحالم که حتی الامکان وظیفه خود را انجام داده‌ام.

ناصرالدین‌شاه درسن‌هفده‌سالگی درسنه ۱۲۶۴ هجری قمری برابر با ۱۲۲۶ شمسی بتخت سلطنت جلوس کـرده و قتل او بـدست میرزارضـای کرمانی در ذیقعده سنه ۱۳۱۳ قمری برابر بـا اردیبهشت ۱۲۷۵ شمسی واقـع شده پنجاه سال بکامرانی مشغول بود. پیش‌از جلوس او بواسطهٔ اینکـه پدرش محمدشاه مبتلا بمرض نقرس‌بود وغالباًمریض و از کارها بی‌خبر و امورتفویض‌شده بودبحاجی

میرزا آقاسی ترك بی خبر از امور دولتی که جز طلبگی در مدرسه و داخـل شدن بزی دراویش و اهل خیال و حال چیزی نمیدانست، امـور مملکت مختل شده بود و در اوایل سلطنت او در داخله بعضی شورشها و مخالفتها روی داد که بزرگترآنها یاغیگری سالار معروف درخراسان بود وطلوع طایفهٔ بابیه واغتشاش ایشان دراطراف مملکت از قبیل تبریز و اصفهان و خراسان و مازندران و قزوین و زنجان و سایر جاها که فتنهٔ ایشان بالاگرفته بود. اما درخصوص خارجه از زمان فتحعلیشاه که نه تنها ایران بلکه تمام شرقیان از شروع ترقی و تمدن و جهانگیری وحرص عالم گیر اروپائیان بالکلیه غافل واز ترتیبات عالم گیری که اختراع شده وازنفوذ تجارتی و رفت وآمد سفراء و قونسولها و فریب و اظهار دوستی وحیله و نفوذهای معنوی بالکلیه بی‌خبر بودند و بحسب عادت بترتیب قدیم بواسطه ساده‌لوحی ومردانگی خود عهد دروغی و فریب حرف و اظهار دوستی بلا حقیقت و بی وفـائی و حقوق شکنی را نمیدانستند کم کم بعداز رفتن قفقاز بتصرف روس بااظهارات دوستانه ومعاهدات آدم فریبانه و تهدید بی‌اصل و تطمیع بی محل، نفوذروس از طرفی و نفوذانگلیس از طرف دیگر در ایران بی صاحب‌شروع شده با حیل و فریب هرروز از قوهٔعلمی و لشگری و صنعتی و تجارتی وثروتی ایران می کاستند و این سلاطین و درباریان ایشان تا اواسط عهد ناصرالدین شاه هم ابداً ملتفت نبودند که کم کم بنیاد ایران را تزلزل عارض شده و ایـن مملکت روبانهدام میرود بلکه مشغول بودند باجرای شهوات نفسانیه و حفظ جلال و صورت سلطنت و اقتدار . بالجمله این باب پولتیك خارجه که‌ایران پولتیك‌نمیدانست و نداشت و الآن‌هم نداردشرح دیگری‌میخواهد.

این پادشاه را خداوند بمدد اقبالی که قدر آن‌را ندانست باد بارکشانید ، یك‌نفر مرد بزرگ عاقل کافی خیر خواه ، میرزا تقی خـان امیرکبیر را بساو پیشکار و وزیر داده بود کـه اگـر او را مجال میدادند شروع خـود را باتمام برساند یکی از بزرگترین رجال‌عالم از امثال بیسمارك شمرده‌میشد . این مرد بزرگ راهوشی



و عقلی و ثباتی و استقامتی و عزمی و نظم و عدالتی و ترقی خواهی و وطن دوستی و ملت پرستی‌و حسن‌خدمت‌بسلطنت و مملکت‌بوده که اگر شروع‌اورامی گذاشتند خود دنبال میکرد یا بعد از او کسی بود که دنبال کار او را بگیرد ایران یکی از ممالك متمدنه و مترقیه عالم میشد لکن بدبختی ایران بود کـه آن بزرگمرد پس از اینکه در اندك زمان باحسن تدبیرو کفایت، اغتشاشات را رفع و مملکت راامن و سلطنت را مستقر گردانید ، بسیاری از بدعت ها و تعدیاترا برداشت ، اساس ترقی مملکت و بنیان علـم و تعلیم و فرستادن شاگردباروپاو تأسیس دارالفنون را گذاشت ، حسد حاسدین و بغض جـاهلین ضمیمهٔ نادانی و حق نشناسی شد و از قراریکه محقق گردیده چون مداخل ناروای بعضی‌ها را قطع نـمود و حقوقهـای اضافی را کاستو درمقابل مطامع بیگانگان ایستادگی کامل‌نمود بعضی‌بدگوئی‌ها درحق او کرده بودند که خیال‌سلطنت دارد و نفوذ او در مملکت از شاه‌بیشتراست با اینکه‌خواهرشاه عزت‌الدوله زن‌او بوده‌وابداً خیال بد خدمتی‌در او نبود. میرزا آقاخان نوری ومادر شاه‌مخصوصاً سبب قتل‌آن مرحوم میشوند. مادر شاه‌را چون ازقراریکه شهرت یافته بود بسیارفضیحت بارآورده امیراین را برای‌سلطنت‌نقص دانسته بایماء و اشاره بشاه می‌فهماند که ارتکاب چنین اعمال از مادر پادشاه سبب رفتن عظم سلطنت است. پس مادرشاه جداً کمربدشمنی با امیربسته اسباب تبعید و قتل‌اورا فراهم میکند. عجب دراینجا است کسانی کـه بیش‌ازهمه درتبعید و قتل امیر اصرار داشتند میرزا آقاخان وحاجی‌علیخان بودند که محمدشاه‌آنها راتبعید کرده‌بود،میرزا آقاخان‌در کاشان‌و حاجی‌علی‌خان‌بسفرمکه رفته‌وبر گشته بودندو بعدازجلوس‌ناصرالدین‌شاه، امیراینهارا خلاص کرده و بتوسط اوکاروشغل باینهاداده شد و بسیار مهربانی و خوبی مخصوصاً باینـدو نفر مینماید . ایـن دو نفر در عوض منتظر قتل امیر بوده‌اند! پس از این کـه امیر را تبعید میکنند بکاشان در سرچشمهٔ فین درباغ شاه، قدغن‌کرده بودند بیرون‌نرود و کسی هم داخل‌باغ نشود ومستحفظ

داشت.او هم باعزت‌الدوله درهمان باغ بودند و حمامی متصل باغ بودکه دری بباغ داشت و دری به بیرون. میرزا آقاخان که صدراعظم شده بود از بدفطرتی که داشت راحت نبود که باندك وقت کارهای‌غلط و بی کفایتی او سبب‌شود معزولش کرده امیر را بیاورندپس کمال‌جهدرا کرد تابکمك مادرشاه ازشاه حکم‌قتل‌امیر کبیررا گرفت وحکم را داد به همان رفیق خودش حاجی‌علی خان که این هردوغرق احسان امیر شده بودند. حاجی علی خـان چاپاری بکاشان رفته یك‌کاغذ حیله کـه از طرف شاه برای احضار امیر بتهران‌نوشته شده‌بود میفرستد نزد امیرو میگوید:«بحمام تشریف بیاورید تا خلعت شاه را پوشیده بطرف طهـران حـرکت کنید». و چون میدانسته عزت‌الدوله خواهرشاه حتی‌درحمام هم امیر را تنها نمیگذارد ودرسرحمام می نشیند لذا بادستخط بحمام‌آمده وهمانجا می‌نشیند و عزت‌الدوله ناچار باامیر بحمام‌نمیرود. امیر بعزت‌الدوله‌میگوید :«من‌باور ندارم لکن بحمام میروم.».ساعتها رامطابق کرده میگوید :«اگر برگشتن ازحمام بیشتر ازپانزده دقیقه‌طول کشید بسراغ من بیا و بدان‌خطری هست.»امیر بحمام‌میرودبحکم حاجی علی‌خان‌ازطرف حمام پشت‌دریکه بباغ بود سنگ گذاشته محکم می‌بندند. امیر لخت شده ولنگ بسته منتظر بوده که حاجی علی خان وارد شده دستخط دیگر شاه رانشان میدهد که او مأمور قتل امیر است بهر نحو قتلیکه خودامیراختیار کند.امیر یك سیلی به‌آن خبیث زده میگوید: «تلافی محبت من این خدمت بود؟» حاجی علی خان از لنگ امیر گرفته میکشد، امیر از شرم کشف عورت می‌نشیند و میگوید: «بیا آنچه مأموری بکن.». میگوید: «بهر نحو که میفرمائی» امیر هردو دست دراز کرده میفرماید:«رگ ازهر دو دست بزنید» بهر دو دست نیشتر میزنند خون سیلان کرده تابالکلیه ضعف عـارض شده افتاده بود. حاجی علی خان دستمال بگلویش طپانیده تمامکش میکند و خود فوراً به چاپاری عازم طهران شده می‌سپارد که بعزت‌الدوله بگویند:«امیر خلعت پوشیده روانهٔ تهران شد.».



عزت‌الدوله می‌بیند موعد گذشت وخبرازامیر نرسید.مضطرب شده می‌آید بدرحمام می‌بیند از تو بسته است ازباغ بیرون شده ازنگهبانان میپرسد میگویند: «امیر بچاپاری عازم‌طهران شد.» عزت‌الدوله هم‌بگمان اینکه اورا بطهران برده‌اند مبادا صدمه‌بزنند فوراًحرکت میکند،ازهرجا وهرمنزل که‌می‌پرسید بتعلیم حاجی علی خان میگویند: «امیر بطهران رفت.» بهمین ترتیب تا میرسد به حضرت عبدالعظیم، درآنجا می‌بیند مردم بحاجی علی خان‌لعنت میکنند که مثل‌امیر شخصی راکشت ودرحقیقت ایرانرا کشت. بعد ازآن مرحوم تا الآن ایران روی بهبودی ندیده ومردی روی‌کار نیامده و اگر ازکسی امید نجات ایران میرفت فوراً اورا ازکارانداختند. طریقه ناصرالدین‌شاه براین بود که اصلا کسی را درایران زنده نگذاردکه مردم امیدواری بوجود او داشته باشند ودرکارها اراذل و بی سروپایان را دخالت دهد که مطیع محض وآلت اجرای مقاصد او باشند.

من هنوز بسفر خارجه نرفته بودم که بآن حمام رفتم و هنوز خراب نشده بود. دیواریرا نشان دادند که امیر اتابك مرحوم دست خونین بآن‌زده وخون مثل پنجه جاگرفته‌بود پس‌از عود از سیاحت خارجه ازکاشان عبور کرده به چشمهٔ فین رفتم‌آن حمام خراب گردیده بود. وقتی بامرحوم اعتضادالسلطنه صحبت میداشتیم در اینکه شاهزاده فیروز میرزا فرمانفرمادرهمدان هشتادهزار تومان‌سکهٔ قلب زده وپول‌ایران را مغشوش کرده بود.من گفتم:«در بلادخارجه ودرحکم اسلام، قلب زنی‌ازتقصیرات بزرگ است ومجازات سخت دارددرخصوص اوچه حکم‌خواهد شد؟» گفت[«الآن مجازات تقصیرات درایران جزدادن پول ورشوه‌نیست چه‌بحکام شرع چه بعرف. اما امیر اتابك مرحوم ابداً کسی را بگرفتن پول جری نمیکرد. در سفراصفهان چنان منظم‌بود که در کناراه‌هازراعت مردم سالم مانده یك هندوانه از جالیز کسی یك‌نفر سپاهی نتوانست ببرد. یك اسب دربستان کسی پیداشد، اسب راگرفتند صاحب اسب از خوف مؤاخذهٔ امیر پیدانشد وکسی نگفت اسب مال من

است! امیر آنرا بصاحب بستان داد. چنان متوجه نکات بود که در اصفهان روزی در چهل‌ستون او را زیاد برافروخته دیدم گمان کـردم خبر بدی از سرحدی رسیده بناگاه گفت: «صادق رنگ‌آمیز ومحمد کـله‌پز را آوردند؟» عرض کردند : «بلی! حاضرند» وقتی ایشانرا آوردند پرسید: «مگر اعلان نشده بود که دولت مایه آبله کوبی باصفهان فرستاده و امر کرده مردم باولاد خود آبله کوبی کنند؟ شما چرا نکرده‌اید تا از هریك طفلی بآبله تلف شده؟» گفتند: «سواد نداشتیم اعلان را بخوانیم» گفت: «جار هم زدند، در معابرهم گفتند. البته تقصیر کرده‌اید.» پس حکم کـرد ایشانرا چوب بزنند. من توسط کردم چون اصرار کردم فرمود: «چون شاهزاده شفاعت کرد از هریك پنج تومان گرفته مرخص کنید و پول را در صندوق خاص خرج مریضان بگذارید.» وچون آنها این پول را نداشتند امیر دستور داد که از کیسه خودش این پول را بصندوق بدهند تا قانون اجرا شده باشد. بعد من گفتم: «این مطلبی نبود که اینقدر شما را مشتعل کرده بود .» فرمود : «شاهزاده ! تعجب دارم که شما شنیدید دو نفر از ابناء وطن شمـا بی جهت تلف شده‌اند و بشما تاثیر نکرد ! » من بسیار شرمنده شدم.»]

واقعا بدبختی بزرگ ایران قتل او بود. پس از قتل آن مرحوم امور مملکت بازیچهٔ هواپرستان گردیده بالکلیه نظر اطرافیان سلطنت براغفال ناصرالدین‌شاه بود ودسته‌ها بایکدیگر رقابت در تقرب وجاه وداشتن نفوذ ومنحصر کردن غارتگری وجمع مال ومنال بخود داشتند. کم کم نفوذ دولتین روس وانگلیس و کشمکش ایشان در اغفال این مملکت بیچاره وسلب قوای باطنی آن شدت پیدامیکند بالاخره دخالت غیرمستقیم و مستقیم دررساندن کسان بصدارت و مقامات و حکومتها نموده بزرگان ایران را طرفدار منافع خود در ایران ساخته واین نادانان را باقدام برضر ایران وامیداشتند واینان هم مقصودی جز عیاشی وزیاد کردن مال ولخت کردن رعایا و تسلط و تفوق خودشان ندارند. امنیت ظاهری ایران بالکلیه شاه و درباریان وحکام وعالم‌نمایان را



ازخیال‌خطر مملکت وتدبیر آینده و تکمیل قشون و اسلحه وعلوم وصنایع ولوازم زندگانی منصرف کرده تمام همت ایشان بر اجرای ظلم و استبداد وجمع املاك و اموال و اسباب عیاشی وجلال صرف شده اولا حرص و رقـابت غریبی در علمـاء و روحانیون وامراء و اعیان و رؤساء ایلات و بالاخره درتجار وصاحب ثروتان برای بیرون آوردن زمین و املاك و مـزارع و مستغلات از کف کارکنان و زارعین پیدا گردیده حکام در هر ولایت بوسائلی مال مردم را غارت کرده خزانه نقود فراهم میکردند. هر ملك خوب که دردست کسی در آن ولایت‌میدیدند بهر وسیله واجبار وحبس و زنجیر و کتك آن را بخریدن ارزان یا خریدن جزئی وغصب باقی یاقباله گرفتن بوسایلی تملك نموده در یك سال ودوسال حاکم ولایتی‌صاحب چندین‌قریه در آن ولایات گردیده قباله‌های آنهارا با خزاین فرشها وسایرهدایا و پولها بطهران حمل میکـردند الآن در اکثر ولایات ایران هر کس حکومتی کـرده مالك املاك بسیار شده و صاحب منصبان ولایات هم اقتداء بحکام نموده با غصب و اجبار بـر خرید و وسائلی که همه میدانند وذکر آن طول دارد قسمتی را مالك میشدند. علماء عظام کـه از مقر تحصیل مثل نجف و کـربلا با یك عبا و عصا عود کـرده و مایهٔ تقـوی و مسجد و منبر را بـرای جلب امـوال بخرج میگذاشتند همینکه نقودیکه بعنوان فقر گرفته بودند سنگینی درخزینه میکرد بخرید املاك با تهدید و اجبار و حیله و اعمال نفوذ و اقتدار پرداخته ، قسمت بزرگ دیگری هم بتملك ایشان در آمد . تجار هم ایـن نعمت بیزحمت را در ملاکی‌دیدند (کـدام نعمت بیزحمت؟ هزاران نفوس‌تمام عمررا شب وروز از هزاران اسیر وبندهٔ زرخرید بهتر کار کرده هرچه بدست آورده برطبق العبد ومافی‌یده لمولاه ملك طلق‌ملاکین‌دانسته بقدرقوت لایموت اگر برای بندگان میگذاشتند تفضل بود) آنها که می‌بایست پـول ایشان در تجارت مملکت و ترویج متاع وطن و ترویج مصنوعات ایـران صرف شود آنان هم با فریب دادن مالکان دهات اطراف بـدادن مال‌التجاره بچند مقابـل و رفتن

فرعها بسندبیع شرطها بیچاره دهاقین را مستأصل مینمودند و مالك املاك میشدند.
آبادی مملکت با زراعت و صناعت و تجارت است و اینها با عدالت، عدالت ازمیان رفت وزارع دید تمام فایدهٔکار وزحمت وآبادی او برای‌خودش هیچ فایده ندارد ، اکتفا کرد به‌کاریکه بقدر قوت لایموت برای او اگرمالك بگذارد والا مضطرشده مزرعه را بایر گذاشته، پناه بملك دیگری که امید رفاهیت داشت می‌برد یا بخارجه می گریخت. کم کم‌زراعت وفلاحت برحال‌فلاکت‌افتاد وسکنهٔ دهات‌قطعاًرو بهم‌رفته از نصف کمتر شد. اما صناعت درچنین عصری که بواسطهٔکارخانجات اروپاوسهولت حمل و نقل بواسطهٔ راه‌آهن وغیره محصولات بطریق آسان و ارزان وارد میشود ، اهل ایران رو کردند بخرید متاع خارجه و بتدریج، هر صنعت که در خود ایران بود بر افتاد و احدی از شاه و بزرگان وعلماء و تجار که خون مردم را میخوردند در این صدد بر نیامدند که یا مثل خارجه‌کارخانه دایر کنند یاکاری کنند که‌صنعت قدیم‌ایران بر نیفتد و کرورهامردمیکه ازصنایع‌معاش‌میکردند عملهٔ خارجه نشوند.
اگر کسانی هم بخیال دایر کردن‌کارخانه یا ساختن راه میافتادند سیاست شمال و جنوب بدست دولت ایران مانع میشدند. اما تجارت، هر پول دار خود را داخل ملاکین کردو برای خود رعایا و اسراءِ خریده، خود را آسوده از زحمت سفر و خرید و فروش و حساب و دکان کرده و هر کس هم اسم تجارت را بر خود جزاز این ندانست که متاع خارجه را در داخلهٔ مملکت غلط‌انداز رواج داده ، یکی بر صدگران فروخته ، ثروت و نقود مملکت را حمل بخارجه نماید. تجارت هم شد دلالی خارجه نه ترویج متاع وطن.

درمملکت،عدلیه ومحل‌معین برای‌رجوع مظلومین ومتظلمین نبود و کسی هم دراین صدد نبود که رفع ظلمی نماید بلکه تنها اسم قانون شریعت بود که ابداً اجراء نمی‌شد بطوریکه در تمام مملکت یك نفر جانی و مقصر بطبق قانون شرع مجازات نمیشد و از طرفی باسم مجازات هزاران نحو شکنجه بمیل



ظالم بر مظلوم جاری میشد و احقاق حق ابداً نبود ، فقط عده‌ای از ملاها میبایست رسیدگی بتظلمات کرده احکام صادر فرمایند و حکام و فراشان و داروغگان وامراء و ملاکان و پاکار و کدخدا اجراء دارند. مجریان شریك دخل حاکمان شدند، حاکمان آلت اجرای مقاصد مجریان گردیدند. ادارهٔ قضاوت و حکم،مرکز دخل بعضی علماءو اتباع و بستگان ایشان و دستجات شهود و وکلا گردیده ، احکام را پول صادر کرد و اجراء که با بستگان دولت بود با ایشان شریك گردیده بموافقت یکدیگر حق را نابود و باطل را مجری نمودند . ناسخ و منسوخ رواج گرفت ویك قضیه‌سالها مایهٔدخل‌حکام بکمك‌بعضی‌علماء گردید. درزمان‌ناصرالدین شاه اگر چه تأسیس نشده لکن رواج در زمان اوشد که هر یك ازسادات وملاهای قوی‌دست،جمعی‌را بدورخود گرد آورده بالاخره بادستجات‌قلچماق باسم‌طلبه‌وسادات، درمملکت‌باجراءِمقاصدپرداختند وبحقیقت ملوك طوایف ازحد شماره‌افزون گشت. هررئیس‌ایل‌نسبت‌باتباع‌خود، هرامیروصاحب‌منصب‌نسبت‌بزیردستان،هرعالم‌معروف نسبت بعوام ، هر مالك ملك یا املاك نسبت برعایا و زیردستان ، هر کدخدا نسبت بسایرین، پادشاه مستقل و مستبد،فرمانفرما بجان‌وآبرو ومال مردم گردیده ملوك درجات پیدا کرده بلکه به حقیقت مقام ربوبیت اخذکردند . نهایت اینکه یك‌نفر ملك‌الملوك واقع گردیده باقی خراجی باو داده مطلق بجان زیر دستان افتادند. عجبا! اسم شریعت واعمال بالکلیه بطرف نقیض شریعت جریان یافت. واقعاً سبب حرکت من از ایران دیدن این ناملایمات و ظلمهای بی‌حساب فوق طاقت انسان بلکه هرحیوان بود که امثال من بدبخت رعایای فقیر بیچاره نادان ایران دچار آنها بودند که انسان هیچ یک از آنها را بهیچ لامذهب و فاسق و بدکار روانمیدارد. شاید کسی تصور کند که این خیلی کار است که یک نفر وطن و اقوام‌خودرا ترك‌کند تا این تعدیاترا که بدیگران میشود نبیند؟ خیر!خیر! اگر در خارج ایران در ملك قفقاز و هندوستان وملك عثمانی و عربستان واکثرنقاط

دنیا این ایرانیان بیچاره و آواره را کسی‌به بیند که‌دچار چه‌ذلت‌ها هستند و تحمل کرده از فراق وطن و خویشان سوخته باز رو بوطن نمیکنند و از ایشان بپرسد که چرا باین‌درجه از وطن سیر شده‌اید؟ یکی میگوید ازدست‌فلان آخوند ویکی‌میگوید از دست فلان سید یاتوپچی یا سرباز یافراشباشی‌یا داروغه یاحاکم یا امیر یامالك ده یا کدخدا یا پاکار،فراری شده‌ام که بهیچ‌چیز من‌ابقا نکرده و اگر بروم ایمن نیستم. با همهٔ این‌ها این مشت گوسفند بی‌شبان در ممالك خارجه هم چه بلاهـا از قونسولها و مأمورین و نواب ایران‌میکشند انسان نه‌طاقت گفتن و نه یارای شنیدن دارد. در هیچ مملکتی باین‌درجه ذلت‌و نکبت‌دامنگیر اهالی نیست، در هیچ‌مملکتی یك قسمت مردم باین‌درجه آزاد مطلق و فعال مایشاء ویك‌قسمت باین‌درجه محبوس مطلق و بنده اسیر نیستند. ابداً هیچ‌پادشاه بزرگ روس و آلمان و انگلیس و دول بزرگ عالم ویا کشیش وروحانی هیچ مملکت بقدرشاه و وزیر و امیر وفراشباشی و داروغه و کدخدا وسیدوملا و درویش و روضه‌خوان‌و چاووش وو... در ایران‌آزاد ازهر تکلیف ومختار در هر کار و ایمن از هرمؤاخذه و مجازات نیست و هیچ بنده و اسیر مثل رعیت‌ایران در قید فقر و نکبت و ذلت و اسارت نیست. این علماء یك شمشیر تکفیر و یك‌تیر تفسیق و تلعین دارند که از هر کسی که مرادشان برنیایدیا دلشان بخواهد مال وجان و آبروی‌اورا تلف‌میکنند. حلال وحرام وبهشت‌وجهنم و پاکی‌وناپاکی ومرحومی وملعونی بسته بلب وقلم ایشان است! خودرا مالك دنیا و آخرت و شاه‌وزیر و امیر و حاکم را مـأمور اجراء دلخواه خـود میدانند و در دلخواه بحدی‌قناعت ندارند. دیوانیان از اعیان دولت و حکام وبستگان ونوکران ایشان الی آخر خـود را مالك جان و آبرو و مـال مـردم میدانند . از بـدبختی ضعفاء و بیکسان بهـانه‌ای بـدست ملاهـا و شاه و دیـوانیان افتاد کـه میرزا علی محمدباب و اتباع او که فتنه در مملکت راه انداختند بهـانهٔ قتل و غارت و هتك آبرو و خـانه خرابیهای مردم برای شاه و درباریان و حکام شدند . در نیاوران



از اتباع باب تیری بشاه زدند رانش زخمی شد بعد از آن هـر کس را که گفتند بابی است دچار هزاران خسارت و حتی قتل گردید . بسیار ملاهـا از کسانیکه توقع‌داشتند برنیامد بدون هراس بیچاره‌را بتهمت بابی‌بودن نابود کردند، بسیاری یکدیگر را بواسطه حسد ، باین تهمت از انظار انـداختند. از کدخدا و کلانتر و فراش وهرکس هربیچاره را خواست‌لخت کند گفت فلان قدر بده یاتو بابی هستی ! و گرفت. شاه اگر خواست کسی یادودمانی را نابود کنداین‌اسم‌را بسرآنها گذاشت، حکام در ولایات به این‌وسیله‌دخل‌ها کردند وآدمها‌کشتند و خانواده هـا برچیدند. تهمت بس بود، تحقیق و استنطاق‌وشاهد ودلیل درکار نبود. اجمالا مدار بنام میرزا علی محمد بود اگـر کسی سب‌میکرد، خلاص می‌شد. بسیاری شاید بابی بودند، از خوف جان سب مینمودند و بسیاری شاید بـابی نبودنـد کشته میشدند. یکی گفت: «بلاجهت‌سیدیراچرا سب کنم ونمیدانم اوچیست و کیست؟»یحیی‌خان پسر سلیمان خان را که از مقربان شاه بود حکایت میکنند که تنش‌را سوراخ‌سوراخ نموده شمع افروخته بآن سوراخ‌ها نصب کرده و در بازار و محلات طهران بآنحال گردانیده بقتلگاهش رسانیده آن وقت‌تکلیف سبش کردند .او در جواب این شعررا خواند:

«یکدست‌جام باده ویکدست‌زلف یار          رقصی چنین میـانهٔ میدانم آرزوست
ایکاش پرده برفتد از روی مـاه من          تاجمله‌خلق‌محوشونداز‌جمال‌دوست»

پس او را کشتند .

مرا پدرم بآخوند ملامحمد علی که از علماء بزرگ عصر بود سپرده بود روزی دیدم یك‌نفر که ریش سفید تراشیده داشت بنزد او‌آمد گفت :«آقا هر گناه توبه‌دارد‌یاخیر؟»آخوند گفت:«تا گناه چه‌باشد و توبه چگونه‌باشد؟» گفت [«من فراشم‌وروزی‌آخوندیرادیدم طمع مرا واداشت باو گفتم: «پول ناهارمرا بده» (این یك‌حرفی وتهمتی است که‌فراشها ببهانه‌آن ازمردم‌پول میگیرندوشنونده‌میداند اگر ندهد بسرش بلامی‌آورند) آخوند گفت:«ندارم.»من‌اصرار کردم واوایستادگی

نمود. در این میان یکنفر دیگر رسید من باو گفتم: «این آخوند بابی است» هردو او را بردیم نزد اردشیر میرزا حاکم طهران. گفت: «چه میگوئید؟» گفتیم: «بابی آورده‌ایم.» گفت: «گفتگو ندارد ببرید آسوده‌اش کنید!» فوراً بردند میرغضب سرش را برید. آیا من شریك خون او شده‌ام و توبه‌ام قبول میشود یاخیر؟»] آخوند اوقاتش تلخ شده گفت: «من نمیدانم برو نزد آخوند ملاعنایت‌اله!».

در عراق فیروزمیرزا عموی‌شاه‌حاکم بود. حاجی سیدباقر و برادرش سید اسداله چندین نفر را بدست خودشان بی‌محاکمه وثبوت بتهمت بابی-گری کشتند ومیگفتند: «چرا سب میرزا علی‌محمد نمیکنند؟» (من درهیچ آیه وحدیث و فتوای علماء سب کسی را علامت کفر و اسلام ندیده‌ام) حاکم ابداً حرفی نگفته بلکه تقویت میکرد و ایشان هم باین اسم خیلی نزد مردم معروف شدند که حامی دین هستند. فیروز میرزا ملاباشی خود را هم فرستاد که: «این هم بابی است» آن دو برادر او را کشتند. یکروز پینه دوزی رامی برند بنزد حاجی سید محمد باقرمذکور بتهمت اینکه بابی است. آن بیچاره از ترس زبان تکلم نداشته میگویند: «سب کن» قدرت جواب نداشته. سید، قمه خود را میدهد بدست برادرش سیداسداله ومیگوید: «این ثواب هم قسمت تو!» اوهم برخاسته قمه را بشکم آن مرد فرو برده او از پا درمی‌آید چند ضربت هم بسر وبدنش میزند، حاضران آفرین میگویند!.

بالجمله تعدیاتی که ما در زمان ناصرالدین‌شاه میدیدیم وشاید بعضی از سابق بودکاملتر گردیده، بسیاری هم‌از اختراعات آن عصر بود. هر زجرو شکنجه وحبس و عذاب از یك آقا بنوکر خود یا از مالك ده برعیت یا از رئیس ایل بافراد آن ایل یا از صاحب منصب با تباع یا از حکام بمردم عموماً جای بحث و اعتراض و تحقیق و پرسیدن نداشت. اگر آقا نوکری را هزار چوب زده سالها حبس میکرد همه میگفتند «آقا است، مختار است!» وهکذادیگران. چون و چرا درکار این خدایان نبود! دین اسلام که مردم را مساوی گردانیده حتی



حضرات پیغمبر (ص) و ائمه خود را با عموم مسلمانان برابر خوانده‌اند. درایران بایدهرکس را که گفتند کوچك است به‌حضور بزرگ بیرخصت نیاید، وقت‌ورود، رکوع وسجود کند، درحضور بزرگترسرپا ایستاده دست بسینه نهاده، بی‌اذن سخن نگوید، دست حرکت‌ندهد، دست ازبال‌عبا دربیاورد، بلند حرف‌نزند، بطرف دیگر نگاه نکند، بی اذن‌آقازن برای خود و اولاد نگیرد، عروسی نکند، سفر ننماید، آقا وقتیکه وارد دهی و آبادی میشود مردم راهها را از سنگ و زباله پاك کنند، عموماً کارها را ترك‌کرده مجبوراً استقبال کنند، قربانی‌ها بکنند، هرچیز خوب دارند تقدیم‌کنند، رعیت نباید لباس خوب یا عمارت خوب یا اسب یا قاطر خوب داشته باشد ودر اغلب جاهارعیت باید گوشت نخورد مگر درچند ماه یکدفعه، بره و مرغ تربیت کنند بآقاهدیه کنند، روغن بعمل آرند فروخته بجریمه و تقدیمات و تحمیلات آقا بدهند. باید رعایا هرکار و بنائی که‌دل آقا دردهات و شهر میخواهد مجانی عملگی کنند، اگر اسب و قاطر والاغ دارند بکار کشند، در عیدها و ورود آقا از سفر باید هدیه‌ها وقربانی‌ها کنند. اگر کسی تخلف از اینها یا از دلخواه آقا کند مجازات هرخطا ترتیب و قانون مقرری ندارد هرچه بنظر آقا آمد و دلش خواست آن‌هم بدون تحقیق انجام میدهد. نسبت بعاجز بیشتر ازهمه پول گرفتن بهروسیله وهربهانه و هرافترا معمول‌است. مجازات زنا وقتل وقمار وشرب و فحش و کتك وشکستن اعضاء وغصب اموال وهرشرارت و راهزنی و دزدی پول است و بس. برای مردم مرجع وملجائی نبود مگرآستان علماء و بست‌ها که این‌هم ابداً دخل‌بمقررات شرع نداشت علماء هم محض‌اینکه کسان و خصوصاً صاحب‌قبایل و ثروتان را مرید کرده دخل باسم وجوهات شرعیه وصدقه وهدیه و غیرها ببرند توسط وشفاعت وعفو و اغماض را نسبت بهرخطا وخلاف اجراء کردند، قاتل‌و دزدو زانی وهر شریر بشفاعت ایشان عفو یاجریمهٔ بزرگ مبدل بکوچك شد لکن‌بتدریج مصارف شفاعت بجائی رسید که بسیاری از مردم جریمه و حبس حکام را بربست و

شفاعت علماء ارجح دانستند، حقوق مردم بدعوی افلاس و پناهیدن بمحاضر آقایان از میان رفت، شاه و درباریان و بزرگان از مناصب و اعمال اکتفا باسم و لقب کردند، زندگی مملکت که بسته بوجود مالیات و صرف آن در امنیت و ترتیب قشون است و از رعایا قطعاً ده مقابل مالیات باسمهائیکه بشماره نمی‌آید و انسان شرم میکند بگوید گرفته شده ، ده یك بخزینهٔ دولت نرفت و آنچه بخزینهٔ دولت رفت عطیهٔ عشایر شاه و بستگان ایشان و نسوان شاه و اقوام ایشان گردیده هر یك نفر که نفوذی داشت برای کسان و نوکران و اولاد و نسوان حقوق دیوانی مقرر کردند، بیت‌المال مسلمین بمصرف بازیگران ومسخرگان و شاعران مداح دروغگو و پسران خوشگل و زنان و باغها و قصرها و شکاریان و شکارگاهها و عیشها صرف گردید ، مناصب بزرگ با پول باسم نااهلان رقم شد ، بچه‌های یکساله و ده ساله حاکم و امیر وسرتیپ و سردار و سپهسالار و مرجع کار گردیدند ، مواجب قشونی را صاحبان منصب که عدهٔ آنها بیشتر از افراد قشون و سرباز بود و ابداً خبر از ترتیب سپاهیگری نداشتند گرفته از اشرار و دزدان هر ولایت باسم توپچی وسرباز نگاهداشته ، مواجب ایشانرا خود خوردند و ایشانرا بمردم مسلط کردند . توپچی و سرباز و قشون مملکت درهمه جاعبارت شد از دزدان و غارتگران واشرارمردم‌آزار که نام‌ایشان‌مایهٔ بیزاری مردم گردید. هریك ازعلماء که صاحب دیانت وعالم بشریعت بود در گوشه‌های انزوا مانده تکلیف خودرا جزاین ندانسته،امور قضاوت و حکم شریعت را بی دیانتان و نفهمان بدست گرفته بازیچهٔ خود گردانیدند . برای پیش بردن کارهالباس و لقب و بی‌شرمی وزورکافی شده مردم بیچاره‌لابد ماندند که هرکس‌خود را بمقتدری از اعیان وعلماء چسبانیده برای حفظ ازشر اشرار جزیه بدهند . بدبختی اینکه این جزیه‌ها هم حدمعینی نداشت بسته برضایت جزیه‌گیر گردیده بود و بسیاری از این تحمیلات، از پا افتاده‌خانه خراب میشدند.

بدبختی دیگر و رسواتر اینکه یك قاموس بزرگی از القاب



در ایران پیدا شد! مضاف‌الیه دولت و سلطنت و سلطان و لشگر و دفتر و نظام و خاقان و کشور و خلوت و حضور و دین و اسلام و علماء و علم و شریعت و ... هریك با هزاران مضاف، آن هم مکرر در مکرر در ولایات القاب گردیده و هر صاحب لقبی خود را بر تر برسایر مردم گردانیده تعظیم و تکریم و سجده و تقدیم از بی‌لقبان مطالبه نمودند. عجبا! یك خزینهٔ شاهی بقول خود ناصرالدین شاه از پول مناصب بی‌حقیقت و القاب بلا جهت که گرفته میشد تشکیل شده واین خزانه هم بمصرف عیاشی‌های نگفتنی صرف میشد. مرحوم ناصرالدین شاه در اندرون بیشتر از سیصد زن داشت، بسیاری که زن او بوده در عمر شاید بیشتر از یکی دفعه اورا ملاقات نکرده بودند. این گلهٔ نسوان(!) هریك دستگاهها داشتند واقارب و بستگان و دایگان و خدمه ایشان از دولت و خزینه دخل می‌بردند و بسیاری ذخیرهٔ آینده هم‌میکردند. شاهزادگان واعیان علی‌مراتبهم«الناس علی‌دین ملوکهم» را خوب خوانده بودند . ناصرالدین شاه شخصاً با هوش بود و یك سوءظن غریب و حسد عجیبی داشت. دشمن آزادی وترقی عموم بود وابداً مرد نام‌آور و بزرگی‌در مملکت نمیخواست. زیاد پر خوراك بوده بلکه غالباً یا دائماً درغیر خواب ومواقع رسمی مشغول خوردن تنقلات بود. سفر وشکار را دوست میداشت، درایران چندین سفر نموده بعتبات هم سفری کرد. درآخر یك بد بختی دیگر بایران رو کرد که عشق سفر فرنگستان وعیاشی وتماشای آن مکان بود وتحمیلات فوق‌العاده برایران وارد کرد. در عوض اینکه اقتداء بقوانین و عدل و علم و ترقیات و اسلحه و قشون و صنایع و اختراعات جدید اروپائیان نمایند ، پول ایران را برده بعیاشی‌های ناگفتنی صرف کرده راه متاعهای غیر لازم و تجملات‌آدم فریب را بایران بازتر کردند.

ترتیب حکومت‌در ولایات ایران را قطعاً اگردریك مملکتی از ممالك دنیا انسان شرح دهدکسی باور نمیکند. اولا یك نفر و ده نفر و صدنفر

مثلا از معروفین و درباریان، حکومت یك ولایت را طلب میکنند. شاه و صدراعظم بعنوان حراج مثلا صدهزار تومان‌میخواهند یکی بیشترو دیگری بیشترازاو وهکذا تا هر کس‌از همه بیشتر داد بدون ملاحظه لیاقت ومناسبت وعقل و علم‌باو میدهند. مثلا اگر دویست هزار تومان بشاه میدهند قطعاً دویست هزارتومان هم بصدراعظم و عملهٔ‌خلوت شاه و یك ملای با نفوذ طهران و حرم با نفوذ شاه واز اولاد و اقارب شاه بحسب مراتب میدهند. و گاهی قوت واسطه و قرب مقام هم سبب ترجیح بعضی ببعضی میشود و این معامله ، فروختــن جان و ناموس و مال آن ولایت است باین حاکم. حاکم‌هم بحسب مراتب ممکن است پانصد نفر، هزار نفر، بیشتر یا کمتر از نایب‌الحکومه و فراش باشی و آبدار باشی و میر آخور و ناظــر و طباخ و و ... که بشمار نتوان‌آورد از گرسنگان و گرگان و بیرحمان با تجملات شاهانه بــرداشته بآن ولایت میرود. حالا باید از آن ولایت علاوه بر مالیات و هزاران تحمیلات این قدر با وسایل مختلفه دخل کند که مثل چهارصد هــزار تــومان که داده درآورده و مصارف بی‌اندازهٔ شاهانه خود او و اتباعش راه افتاده خودش لااقل چهارصد هزار تومان و بیش یا کم برای‌ذخیره بیاورد و هر یك از اتباع بحسب مراتب نصف‌قدر حاکم و ربع و خمس و عشر و و... ذخیره برای خود بر گردانند . ایــن حاکم هوا پرست جوان نادان، هم حاکم آن ولایت هم عدلیه هم رئیس مالیه و هم رئیس معارف وهم رئیس تجارت وهم عیاش وهم مختارمطلق نفوس خلایق است. درمرکز هم حاجی‌آخوندی و پیشکاری دارد که هر غلط کند و هرشکایت از اوشود با دادن پول بمقامات لازمه‌آن‌را بشوید. از جمله مثلاشنیدم سلطان مراد میرزا بحکومت فارس مأمور شده بود سوای اسب و سوار و شتر و قاطر ملکی خود و اتباعش هزار قاطر کرایه‌ای زیربار وبنهٔ او بوده، ده قاطر چوب و فلك وزنجیر و اسباب‌شکنجه حمل کرده! میر غضب‌ها سربار سوار شده بودند وتمام اسباب مطبخ و حتی مبال را حمل میکردند. حالادرمنازل برمردم بیچاره چه میگذشت کسی طاقت گفتن‌ندارد.



هر یك نفر که لباس دیوانی در بر و تفنگی بر دوش دارد خود را خدای بیرحــم اهل دهات میداندلذاآنها بهرجا که واردشوند جبراً بهترمنزل نزول کرده مخارج خود واسب و نوکر خود را تحمیل باهل‌آبادی میکنند، چای و چلو و مرغ و بره و تریاك میخواهند حتی بسیار شده دهاتیان را بشلاق بسته‌اند که اسب من ناخوش است، ترحلوامیخواهد! حکام و بزرگان‌واتباع ایشان پس ازاینکه جبراً مهمان‌شده و آنچه‌درعمر این‌میزبان‌بدهنش‌نرسیده‌خواسته و گرفتند، ناظرهم دروقت‌پهن کردن سفره انعام و خدمتانه میخواهد تا سفره پهن کند! این بزرگان هرجا مهمان شدند برای افتخار، صاحب منزل باید از هزار اشرفی یابیشتریا کمتر تقدیم کندچونکه باو زحمت داده نانش را خورده‌اند و این لطف را فرموده‌اند! بــدبخت کسی کــه حکومت باوخلعتی ببخشد!هزار مقابل قیمت آن کفن(!)را باید بحکومت و اتباع تقدیم نماید. بد بختتر کسیکه خدمات او پسندیده نشده باید بعد از چــوب و فلك و زنجیر و شکنجه بکسانیکه چــوب و شلاقش زده و شکنجه‌اش کرده‌اند خدمتانه بدهدیعنی‌حق‌الزحمهٔ‌چوب‌زدن! بعلاوهٔ جریمهٔ‌حکومت، تفنگدار باشی، آبدار باشی، طباخ‌باشی،صندوقدار باشی و و... هریك‌علیحده انعامهاازصاحب‌خانه مطالبه‌میکنند. کسیکه اسبی تقدیم حاکم کرده باید بمیر آخور مبلغی سرافساری بدهد. بالجمله هدیه‌ها و تمام مخارج این‌بزرگان بعلاوهٔ نقدها که میگیرند تحمیل باهالی آبادی میگردد. حاکم‌تا بمحلی که ازسلطنت‌خریده‌میرسدمردم آنجا تاچندین‌منزل خصوصاً معروفین با مخارج گزاف باید استقبال کنند، مهمانی‌ها و مخارج بدهند، اسب‌ها و هدیه‌ها وپیشکش‌ها بدهند. در ورودحکومت، عموم خلق را باجبار باستقبال برده، ازکار بازمیمانندو باید تمام بخاك افتاده‌سجده کنند، گاوها و گوسفندهاقربانی نمایند. غالباً از مردم فرش زیاد گرفته دارالحکومه را فرش میکنند و ظروف میگیرنــد . حاکم فرش نمی‌آورد زیرا از ولایت بارها فــرش اعلی بطهران خواهــد فرستاد! بعضی لااقل دویست و سیصد پارچه و بیشتر قالــی و قالیچهٔ اعلی بطریــق تقدیمی

یا جریمه جمع میکنند. در این فرش گرفتن از مردم و چراغ و اسباب، فراشان دخلها میکنند، گریبان‌هر کس‌را بگیرند که‌برای حکومت فرش بده، بیچاره امید نداردفرش واسبابش سلامت بر گردد مبلغی بفراش میدهد که خلاص شود. بالاخره از بعضی میگیرند بعضی را پس نمیدهند بعضی را ضایع شده و باسم گم شده از صاحبش پولها گرفته پس میدهند. حاکم که وارد شد هر کس بقدر قدرت و هنر، مجموعه‌های شیرینی و خروارها قند وکاسه نبات وفرشها و پولها واسبها و قاطرها برای تبریك باید بفرستد. اول عظمت حاکم این است که خیلی ظالم و متکبر باشد! مردم، غیر چند نفر خیلی محترم، اذن جلوس ندارند. با بهانه‌ها محترمین را توهین میکند و حبس وزنجیر مینماید تا مردم ازاو بترسند و رعبش بدلها بیفتد بعد شروع میکند بکار. ولایت را قطعه قطعه بحراج میگذارد مثلا چند هزار تومان گرفته یکی فراشباشی و یکی را نایب‌الحکومه‌و یکی را وزیر ویکی‌را نایب‌شهرو یکی‌را داروغه‌ویکی را نایب‌فلان بلوك وفلان ناحیه میکند و هکذا ایشان‌هم‌چندین مقابل آنچه داده‌اند ازدست مردم بیچاره‌درمی‌آورند. آب‌شهررا که‌وقف و احسانی است‌میفروشند بچند نفر که‌میراب قرارداده وآنها هم تابقدر زورخود از مردم پول نگیرند آب نمی‌دهند.شراب فروشی را انحصار داده پول میگیرند، زنان هرزه گرد مقاطعه‌ماهی‌مبلغی‌میدهندتاشب‌ها بهرجا بروندوقمارخانه‌ها هکذا. نانواها رابواسطهٔ پول گرفتن مرخص میکنند نان راگران فروخته وبد کرده و کم بفروشند وهکذا گوشت. وای بحال مردم بیچارهٔ ولایت در وقتیکه کمی غله و گرانی و قحطی‌پدید آید. حاکم جبراً و قهراً تمام محصول ولایت را گرفته وقیمت کم داده، غله‌فروشی را منحصر بخود مینماید و بسیار است که قیمت محصول را چندین مقابل بالا برده نان‌خراب سیاه مخلوط بخاکستروکاه را باکم فروشی بمردم‌دارا خورانیده،دارائی آنان را گرفته، هزاران نادارازگرسنگی و گرانی نان‌جان‌میدهند تا کیسهٔ‌این یك نفر و اتباعش‌پر گردد.



این بلیات است که‌ایران‌را دچارحال‌زاری ساخته‌است. اتباع حکومت‌و فراش و داروغه بسیار است که‌شب‌هادزدی کرده‌دکان و خانه‌بریده، روز چندین‌بی‌خبررا گرفتار میکنند که‌شما دزدی‌کرده‌اید و بهمین گرفتاری‌مبلغها گرفته آزاد میکنند. بسیار میشود بصاحب‌مال می گویند: «زن‌یا عروس و دختریا پسریا نوکرخودت‌برده،اورابده بدست ماباقرار بیاوریم.» تحقیق ایشان در حق گرفتاران چیست؟ این‌است که بفلك بسته‌یا داغ کرده مجبور بکنند او بگوید« بلی! من‌دزدیدم‌و شریکم هم فلان‌است.» بسیار است که پسر کسی را که چیزی دارد بتهمتی گرفتار می کنندکه این رامست گرفتیم یاقماربازی می کرد یا زن بازی‌و بچه‌بازی‌می کرد. هم آبروی آن‌مرد را می‌برند وهم پولها گرفته رها می کنند. بسیاراست‌باآهستگی ورندی،شیشه‌شراب‌را بجیب کسی گذاشته گرفتارش می کنند وپولها میگیرند. بسیار است‌بزن فاحشه‌ای‌پول میدهند که گریبان شخص‌محترمی‌را گرفته‌بگوید بامن‌عمل قبیح کردی‌پول بده! بهمین‌حرف وتهمت پولها ازآن بیچاره می گیرند. هر کس‌بهر وسیله ازکسی شکایت کند که مرازد یافحش داد یا بمن مدیون است یامالم‌رابرده فقط دعوی مدعی کافی‌است، طرف را گرفته حبس و زنجیر و شکنجه میکنند یا او پول‌زیادداده‌خلاص‌میشودیامدعی‌پول‌زیاد داده‌اورادرحبس واذیت‌وبالاخره بخسارت مبتلا میکنند. کافی است که از اهل‌ده یکنفر از دیگری شاکی شود، چندین‌مأمور غلاظ و شداد بآن ده رفته بیچاره مدعی علیه و اغلب کسان و برادر و اولاد او را گرفته‌حبس و زنجیر و فلك کرده فرضاً درآخر بگویند ادعا راست یا دروغ بود فرق ندارد، بقدر تمکن آن شخص پول از او میگیرند. اگر خطائی واقع شده کسی کسی را بکشد یا این تهمت‌را بکسی بگویند، دارائی خود او و تمام اقارب او بلکه دارایی‌تمام یك‌قریه که درآنجا خون‌شده همه را گرفته با خاك یکسان‌می‌-کنند و بکسان مقتول یکشاهی نمیدهند. اگر دزدی در دهی واقع شود یا کسی آنجاها کشته پیداشود تمام ده ضامن آن مال رفته و آن‌شخص مرده‌اند که چندین

مقابل از آن بی خبران بیچاره گرفته شده بکیسهٔ کسان حکـومت میرود. ای کاش تمام رعایارا غلام و کنیز کرده خرید وفروش میکردند و کار آنان‌را معین نموده مکلف می‌داشتند که باید روزانه یا ماهانه یا سالیانه این کار را بکنید و روزانـه مثلا این نان‌جو معاش‌شما باشد که بیچاره‌ها تکلیف معینی داشتند و یك‌نفر را آقـا ومطاع یاظالم خود می‌شناختند ، بدبختانه با این‌همه صدمـات نمی‌دانند تکلیفشان چیست و مولایشان کیست و بـاید چند نفر را خـدمت کنند. چند نفر از دزدان که حکام و دولت از اذیت وراهزنی ایشان بتنگ مـی آیند برای اینکه ایشان‌را مشغول کنند قراسوران می کنند کـه خود ایشان راهزنـی می‌کنند و غارتگری مینمایند و با دزدان شریك هستند.

قشون و سپاه در ایران ابداً وجود ندارد غیر توپچی وسرباز اسمی که مواجب ایشانرا صاحب منصبان دروغی گـرفته بخورند و خود ایشان را بمردم مسلط کنند. نه مشق دارندنه تربیت و نه علم جنگ با اینکه عـده صاحب‌ـ منصب فوج از نفرات بیشتراست! اسلحه و مخزن یعنی تفنگ و فشنگ و توپ‌های از کار افتاده خارجه را میخرند و در شهرها و پایتخت باسم ذخیره میفرستند که مایه معاش کسانی می‌شود که مبلغها رشوه داده ، رئیس مخزن شده ، همان تفنگ وفشنگ‌را بمردم میفروشند و دزدان را مسلح نموده بجان رعیت می‌اندازند.

وزارت عدلیه : تمام‌آخوندها و سادات محاکمه کرده حکم میدهند وتمام کسانیکه‌خودرا بدولت منتسب ساخته‌یا بیك مالك‌ملکی نسبت داده‌اند ازپاکار و کدخداو نایب وفراش‌و غلام وپیشخدمت‌وامیرو وزیر و داروغه ومالك‌ملك وپسرونو کروزن‌ایشان‌همه‌محاکمه کرده‌حکم‌میدهندو نسخ‌حکم‌دیگری‌رامینمایند! یك عمل راصد دفعه‌عنوان کرده تجدید محکمه میکنند وهیچ مرکزحکم‌ومحکمه نیست وهمه‌جا مرکز حکم ومحکمه‌است! قوهٔ مجریه مشت و چماق و زور است.

وزارت معارف و علوم : یك‌نفر را در طهران وزیر علوم می‌ـ



گویند که‌مبلغی‌بشاه وصدراعظم میدهدتااین اسم را داشته باشدوهرگاه کسی کتابی طبع کرد مبلغی از او برای‌خود میگیرد وغیر این وزارت علوم‌معنی دیگری‌ندارد. اما دستگاه مکتب و تعلیم (بغیز ازآنها که میتوانستند درمنزل تحصیل کنند) برای دیگران‌چند کلمه ازقرآن‌وخط فارسی‌وسیاق است. هرکس که ازهرکاری درمانده و رانده شده درسر کوچه‌عده‌ای بچه‌را بیك دکان‌جمع کرده باآن‌حال ناگوار زیر چوب وفلك ومیان گرد وخاك و زباله و بخار و دودبا کتك وفحش درس میدهد.

وزارت مالیه : یك نـفر در طهران مبلغی داده این اسم را میگیرد، افتخاری است و کاری ندارد جز اینکه شاید اگرنوبت باو برسد حساب مالیات وبقایای دورهٔ طهران را ببیند. گرفتن مالیات باحکام است که‌در هر جا از یکنفر مبلغی گرفته اورا مستوفی نامیده‌این‌کار را باو واگذارمیکنند، بسته بزور و بی‌انصافی او است که چند مقابل بیشتر از کتابچه‌ای‌که چندین سال پیش از ایـن بهوای نفس و ملاحظات ورشوه نوشته شده ، وصول نماید. بسا ملکی‌بالکلیه‌خراب است از مالك مالیات میگیرند و بساملك‌هاآباد شده‌که مالیات ندارند ، آنچه هم گرفته میشودبمصرف وظیفه ومستمریات مفتخوران، بیجا صرف‌شده بقدریک‌خردل برای آبادی مملکت ورفاه رعیت صرف نمیشود.

وزارت بحریه : ایرانیان هیچ ندانسته‌اند که امر آب و بحر هم کاری است‌که برای دولت ومملکت‌فایده دارد بااینکه‌از شمال،مهم‌ترین‌دریاچه کره زمین، بحرر خزر را دارند و از جنوب خلیج مهم عالم، خلیج فارس را دارند اما بحر خزر را یك وزیر مملکت گفت:«آب شور را میخواهیم چه‌بکنیم؟ دولت روس ببرد بسرش بزند! » خلیج فارس هم مقر کشتی‌های تمام دول عالم است غیر ایران وردی باز است بروی فاتحان.

وزارت خارجه را عبارت میدانند از یك نفر که مبالغی داده این‌اسم را گرفته برای اینکه تذکره در سرحدها برعایای ویلان‌ایران که بعملگی

یا زیارت میروند بدهد و اذیت‌ها بکند وقونسولها درخارجه گذاشته تا جان رعایای ایران را از تن در آورند. تذکره هم اجاره میشود مثل راهداری که اجاره کننده، بمبلغی ازشاه و وزیر اجاره کرده خود دانند که چه بگیرندو چه دخل کنند و فعلا شاید تذکره بسی هزار تومان اجـاره شده و مبـاشرین قطعاً دویست هزار تومان بیشتر از مردم میگیرند وهکذا پستخانه وتلگرافخانه و راهدارخانه.

در زمان ناصرالدین‌شاه با کمال سهولت و آرامی چندین ولایت معظم ازشمال خراسان‌و طوایف ترکمان را روسها تصرف کردند بدون اینکه‌جنگ و مقاومت بینند و از طرف بلوچستان هم انگلیس‌ها تصرفاتی کردند بدون اینکه کسی درصدد گفتگو برآید. افغان‌هم از طرفی بایران فشار آورده و عثمانی هم کمی قدم‌پیش گذاشت اما در حقیقت‌شمال ایران بتصرف روس و جنوب راانگلیس تملک کرده امتیازها بدست آوردند. در ایران روسهاقشونی بنام قزاق برای خود تشکیل داده‌اند، راه خودرا تاطهران ازانزلی و رشت صاف کرده‌اند، رجال‌بزرگ راحامی خود گردانیده‌اند بلکه شاه و ولیعهد را چنان در تحت نفوذ آورده‌اند که ایشان چنان گمان کرده‌اند که سلطنت ایشان از روس است واگر روس‌طرفدارشان نباشدمردم یا یک‌ایل‌یاطایفهٔ یاغی‌پیداشده‌سلطنت را ازایشان می گیرند. معناً ایران بفنارفته، ایرانیان گرسنه‌وپریشان‌شده‌اند، ثروتشان رفته، غیرتشان رفته، صنعتشان رفته، تجارتشان رفته، عزتشان رفته، اخلاق فاسد شده، عیاش و تنبل و مفتخور و دزد و دغل بار آمده‌اند، ازجنگ و دفاع خبری ندارند، بنگی و چرسی و شربی و تریاکی شده‌اند، مردم را بترویج زیارت ائمه و روضه خوانی و تعزیه خوانی و سروسینه زدن و عصبیت بیجای شیخی و متشرعی و بابی وغیره اغفـال کـرده‌اند. پولتیک مملکتداری شاه وصدراعظم وامراء وحکام وعلماء وملاکین وهمه براینستکه میان اتباع و رعـایا نفاق انـداخته، بعنوانهـا مردم را بیکـدیگر مسلط کرده، دهاتی و شهری بلکه خانواده‌ای از نفاق و دوئیت خالی نباشد. ناصرالدین شاه بـا



همهٔ اینها بازدر مالداری‌و بخشش‌های بیجانکردن خوب بود و با مالیاتها وجریمه ها و پولها که برای دادن منصب و لقب وحکومت میگرفت و امتیازها که بخارجه میدادو آنچه از مال کسیکه مرده و مال زیاد گذاشته بوسایل می‌برد با اینهاطوری این مخارج بیجا را راه انداخته بود که دولت ومملکت مقروض نگردیـده بـود و دقت‌میکرد که عطای بی محل نکند و مواجب و مستمری بی‌محل مقرر ندارد بلکه آنطور که معروف بود پول زیادی در خزینهٔ دولت موجود داشت وقطعاً جواهرزیاد و اشیاء پرقیمت و کتب نفیسه و اسباب قدیمه خیلی زیاد در خزینه موجود بود.

ناصرالدین شاه عقیدهٔ مذهبی صافی داشت لکن عمل بفروع نداشت، زن پرست بود و مرد دوست‌نبود، گاهی شعر هم می گفت. احساسات‌غلطی داشت که مردم را حیران میکرد ازقبیل اینکه گربه‌ای را ببری خان نامیده برای آن گربـه خرج و مواجب و خادم و اسب وتخت و رخت ساخته بود! ملیجك پسر میرزا محمد غیر معروفی را محبوب خود قرار داد، با خود بفرنگ هم برد ودختر باو داد. امثال علاء الدوله و امیرخان سردار وغیر ایشان راکـه جوان و بیرحم و مغرور بودند مقرب‌تر میداشت و از مردمان عاقل‌کار آزموده وپیران مجرب، خوش نداشت. ملاهامحض اینکه تعرض باو نکنند در همه جا مسلط برمـردم شده اقتدار زیاد پیدا کردند گرچه بسیار از اقتدار آنان دلتنگ بود لکن مدارا میکرد چون مقصودش‌کار اساسی نبود همین قدر مایل بود که در زمان خودش خوش بگذرانـد و چیزی و کسی اسباب عیش و راحت اورا منغص‌نگرداند.

## سلطنت مظفرالدین شاه (سنه ۱۳۱۴ قمری ـ ۱۲۷۵ شمسی)

ولیعهد وارد طهران شده برتخت سلطنت جلوس کـرد. مردم بحسب سوابق، انتظار داشتند که با ظل‌السلطان برادر بزرگش اظهار بی‌میلی کند لکن بعکس با او کمال مهربانی وگرمی اظهار داشته ولـی نسبت بکامران میرزا

اظهار کم مرحمتی فرمود . در یك بدبختی‌هم بایران بازشده آینده ایران را بحالت مخوفی انداخته و آن این بود که هریك از اولاد شاه و وزیر و اعیان که مال مردم و دولت را خورده و مرتکب هرخلاف گشته‌اند محض اینکه مجازاتی نشوندو کسی برده‌ها را نطلبد هریك خود را بدامان یکی از دولتین روس و انگلیس انداخته و خود را داخل حمایت ایشان ساخته یعنی رقم آزادی از هر مجازات و خوردن مال دولت ومردم و اذیت بهموطنان و ترغیب دیگران باین بی غیرتی و تحت حمایت اجانب رفتن ومسلط کردن ایشان بر خود ودیگرانرا گرفته ومیگیرند ودولتین‌هم محض اجرای نفوذ، هر شریررا پذیرفته بهرشرارت مساعدت میکنند چنانچه ظل‌السلطان بدولت انگلیس مربوط شده بود ،کامران میرزا هم خود را بروسها بسته بود . اجمالا نتیجهٔ بی‌میلی شاه جدید بنایب‌السلطنه این شد که وزارت جنگ و حکومت طهران و غیره را از او گرفته بناشد مدتی راحت و بیکار مانده پولها و خزینه هائی را که جمع کرده مصرف و جابجا نماید ! بعد از جلوس اعلیحضرت مظفرالدین شاه ، امین‌السلطان صدر اعظم ،کلیدهای خزاین و مهرصدارت را بحضور برده گفت: « من خدمت‌خود را بعد از قتل شاه بحفظ مرکز و سایر ولایات انجام داده شرمنده نشدم . اینك‌کلید خزاین و این هم مهر وقلمدان صدارت بهر کس که میخواهند مرحمت فرمایند و بنده را مرخص فرمایند زمانی آسوده باشم .». شاه فرمود :«صدارت تو باسلطنت من توأم است‌ومن‌ازخدمت توممنونم.».

بااینکه‌جمعی‌از مدت‌مدید ولیعهدی مظفرالدین شاه درخدمت اوبامید وصول او به‌سلطنت ورسیدن‌خودشان‌بصدارت ومقام بلند خدماتی کرده بودند و چند نفر از قبیل عبدالحسین میرزا فرمانفرما و عین‌الدوله داماد مظفرالدین شاه و حکیم‌الملك‌منتظرالصداره بودندبازصدارت بمیرزاعلی اصغرخان واگذار گردید. از قراریکه شهرت داده‌اند در ظرف مدتیکه ناصرالدین شاه مقتول شده تا ورود مظفرالدین‌شاه بتهران‌قصر سلطنت‌وخزینهٔ‌دولت تماماًدردست‌امین‌السلطان‌و برادرانش



بودومیگویندهرچه‌پول‌وطلادرخزینه‌بودبردندوخزینه‌ایراکه‌همه‌میگفتندصد کرور، دویست کرورو لااقل پنجاه کرور پول درآن موجود است خالی بود بلکه گویا در این صندوق جز لعنت نبود! حتی میگفتند بجواهرهاهم دستی رسیده . بالجمله وجه نقدی‌در خزینه نبود، دوسه کرور تومان‌هم بایستی بابت ضرر توتون و تنباکو به رژی داده شود. حالا دو دسته در دربار مظفرالدین شاه دهان باز کرده‌اند که ازاین مملکت بیچاره‌هرچه باقی مانده بلع نمایند . یك دسته جمعیت زیادی اطرافیان ناصرالدین‌شاه که سالها است سوارکارشده راه وتدبیررشوه و جریمه وغارت وجمع مال و جلال را کاملا یادگرفته‌اند و دسته دیگر اطرافیان مظفرالدین‌شاه که سالها مثل گرگان گرسنه بامیدامروز بقصد مال‌وجان مردم دندان تیز کرده‌اند.

چون‌امین‌السلطان صدراعظم شدبرای حفظ مقام خودمساعدت امیرخان سردار وجیه‌اله میرزاراجلب کرده‌اورا سپهسالار قرار داد وچون دید روی مردم اغلب بطرف میرزاعلی خان‌امین‌الدوله است برای اینکه از او خلاص‌شود او را به پیشکاری‌آذربایجان برای ولیعهد، محمدعلی میرزا فرستاد. عبدالحسین میرزا فرمانفرما که بواسطهٔ قرابت‌شاه فوق‌العاده برای‌امین‌السلطان تولید زحمت‌می کرد حکومت طهران راباو دادلکن‌او باین‌قناعت نکرده نیابت سپهسالاریرا تقاضا کرد. امین‌السلطان گفته بود: «این کار برای او درحیات من صورت نمیگیرد.» واوهم از تفتین باز نمی‌ایستاد. میرزا عباسخان قوام‌الدوله وزیرخارجه وفات کرد. ناصرالدین‌شاه بوسایل‌مختلفه‌ارث کسانیرا که مال‌زیاد جمع کرده بودند میبردولی مظفرالدین‌شاه بعکس او این عادت را موقوف کرد . قوام‌الدوله ثروت و املاك زیاد فراهم کرده‌بود و شهرت دادند که صدراعظم بادسایسی پنجهزار تومان از پسر او محمد علی‌خان معاون الملك گرفته بشاه تقدیم کرده است تا لقب قوام‌الدوله را باومرحمت کرد. حسین پاشاخان ترك مشهور را که امیربهادر جنگ میگویند و سر کشیك‌شاه و بسیار مقرب وشاهنامه خوان‌شاه‌بود و مقام بلندی از این‌خدمات

چندساله از مظفرالدین‌شاه منظور داشت،صدراعظم باواعتنا نکرد. عین‌الدوله‌سلطان عبدالمجیدمیرزا که داماد و مقرب شاه بود و درآذربایجان خدماتی کرده بـود ، صدراعظم اورا مخل خیالات خود دیده بحکومت همدان و بعدمازندران مأمور کرد و حکیم‌الملك میرزا محمود خان راکـه حکیم مخصوص مظفرالدین شاه و بسیار طرف میل‌وتوجه‌بودبامهربانی‌وملاطفت‌بخود جلب‌وساکت کرد. بعد ازقوام‌الدوله، صدراعظم ،وزارت امور خارجه‌راهم بعهدهٔ‌خود گرفت وصدارت را باسپهسالاری‌برای خود توأم نمود ، داماد خودرا نیابت خود داده‌ملقب بسردار کـل نمود ، غرورش بالا رفته بهمراهان مظفرالدین شاه با بی‌اعتنایی نگاه کرد و گرم عیش و کامرانی شد.

روزی بمنزل صدراعظم رفتم ، مرا دید اظهارمهربـانی نموده بخلوت دعوت کرددرفتم. گفت:«من‌مثل‌شما شخص جهان گشته وتجربه‌دیده رادوست میدارم‌که انسان را بنیك وبد ملتفت مینمائید وخیرخواهی و نصیحت میکنید. من بیك‌تسامح که کاغذشمارانخواندم مثل‌ناصرالدین‌شاهی‌را ازدست دادم،خواهش‌دارم هرچه میدانید بمن‌بگوئید.». گفتم: «من‌آدم فقیر درویشی هستم که در عالم خود، خودرا خیرخواه‌بشردانسته شاکرم از اینکه‌ظالم‌نشده بلکه مظلوم‌واقع گشته‌ام من درعالم ارادت کیشی‌می گویم‌مردم ازاینکه صدارت وسپهسالاری ووزارت‌امورخارجه رابخودمختص کرده و کسانتان‌را سرکارآورده‌اید وهمراهان شاه رادور کرده‌اید از شما خوب‌نمیگویند. این اشخاص عمری رابامظفرالدین‌شاه درولیعهدی صرف کرده وبا امیدها با او بطهران‌آمده‌اند باید مراعات حال‌ایشان را بکنید. مردم ازمیرزا حسین‌خان‌سپهسالار بدمیگفتند برای اینکه‌سابقاً چندین نفردرپس و پیش بزرگان چوب دردست کنار کنار برو برو میگفتند ونان میخوردند، او اینهارا موقوف کرد و مردم گفتند: «پسرمیرزا نبی‌خان، نان مردم رابرید»حالا این اطرافیان مظفرالدین شاه البته باین کارهای شما صبر نمیکنند . شاه بایشان وعده‌ها کرده الآن محروم



شده‌اند عاقبت خوشی ندارد، بعضی پریشان‌هم هستند. مظفرالدین‌شاه را میشناسید مثل یك بچهٔ ساده واز عقل و هوش ناقص است، باندک حرف تغییر می‌یابد وخود تمیز نیك و بد ندارد.». گفت:« شاه ازعین‌الدوله سخن شنوی داشت دورش کـردم ، نظرها باامین‌الدوله بود بتبریز فرستادم .». گفتم : «حکیم‌الملك وامیر بهادر هستند، فرمانفرماهم که مفتن‌بی‌مانند باهوشی‌است‌هست». گفت:«هزار کلاغ‌را یك سنگ!» گفتم: « پشه چوپرشد بزند پیل‌را!» چون اینرا از من شنید نزدیکتر نشسته گفت: « خوب میگوئید. بگوئید! بگوئید!» لکن رنگش تغییر کرده لبهایش بلرزه‌افتاده، چشمهایش پرخون‌شده گفت: « خیال استعفادارم. اینان وجودی‌نیستند که انسان‌از ایشان درخیال باشد.» گفتم: «بهرحال نتوان دشمن را حقیر و بیچاره شمرد». گفت: « استعفا میکنم.». گفتم:« ایشان هم همین را میخواهند !» دراین بین خبر کردند که آقای نایب‌السلطنه آمد ، من برخاسته خـداحـافظ‌گفته رفتم در بیرون میرزا نصرالله‌خان مشیرالملك را دیدم. پرسید :«آقا را دیدید ؟ » گفتم: «بلی!»وچون‌با او نیز دوست بودم تفصیل‌صحبت را باو گفتم، تصدیق کرد. باحضرت‌آقای آقاشیخ هادی هم ملاقات کردم وایشان هم فرمودند: «صدراعظم با غرور رفتار میکند، غلط بخشی هـم دارد ، تغیر بیجاهم میکند و دست دیگرانرا بسته، معزولش می کنند یا میکشند.».

مظفرالدین‌شاه رحیم‌دل‌بود، استنطاقات میرزارضا را باو گفتند میگویندمایل‌بقتل اوهم نبودلابد حکم کرد اورا بدارآویختند. صدراعظم و دیگران وادار کردند امر شد که سید جمال‌الدین و همچنین میرزا حسن‌خان و شیخ احمد روحی ومیرزا آقاخان کرمانی راکه مدتهـا بواسطهٔ آزادی خواهی حبس بودند و بعداز ایـران تبعید شده بـودند و دراسلامبول بودند بتقاضای دولتا یران حاجی علاءالملك که سفیر ایران بود در اسلامبول گـرفته بتبریز فرستاد ولی در مورد سید جمال‌الدین که‌مریض‌هم بود دولت‌عثمانی موافقت نکرد.محمدعلی‌میرزا ولیعهد

در آنجا این سه نفر بی‌تقصیر را در باغ ایالتی سر بریدند بتهمت اینکه اینها هم از کار میرزا رضا باخبر و با او هم مسلك بوده‌اند و چندی بعد سیدجمال‌الدین که مریض بود، وفات کرد و بعضی میگویند اورا هم کشتند ولی‌از قراریکه منیف‌پاشا (که‌برای تبریك‌جشن پنجاه‌ساله ناصرالدین‌شاه ازطرف سلطان‌عبدالحمید آمده بود و مجدداً حکم شد که برای تبریك جلوس مظفرالدین‌شاه در طهران توقف کند) بمن شخصاً گفت سید جمال الدین بمرض سرطان فوت شد. این سه نفر مقتول هریك درعالم آزادی‌وترقی‌خواهی‌وعلوم و آداب ووطن‌دوستی درایران‌معروف‌بودند مخصوصا میرزا آقاخان کرمانی. بهرحال دراندك زمان همراهان مظفرالدین‌شاه



**میرزا آقاخان کرمانی**

ازصدراعظم بدگوئی کرده تمام خدمات اورا به لباس خیانت جلوه دادند حتی نظم ایران وآوردن شاه‌را باآن راحتی ازتبریز همه‌را ناچیزشمرده مزاج مظفرالدین-شاه‌را که از خود هیچ اراده‌ای نداشت وتابع القائات بود از اومنحرف کردند، او



هم این ظاهر سازی و انحراف را فهمیده چندروز تمارض کرده در خانه نشست و دیگران غنیمت دانسته اسباب عزل اورا فراهم کردند، دستخط عزل او صادر شده اوهم استدعا کرد که: «رخصت دهند درقم متوقف باشد.» پذیرفته گردیده حرکت کرد. سفراء خارجه زیاد احترام و همراهی از اونموده حتی‌قزاقان‌بهمراهی او تا قم رفتند. بعداز عزل او بعضی‌ملاها آن‌را از کرامت خود قرار دادند! دولتیان‌هم کار اورا تقسیم کردند. مخبرالدوله وزیر داخله شد. میرزامحسن‌خان‌مشیرالدوله (معروف‌بشیخ‌محسن‌خان) وزیرخارجه، فرمانفرما وزیرجنگ و ناظم‌الدوله حاکم فارس وهکذا...

مظفرالدین شاه که از مصالح مملکت و صرفهٔ دولت اطلاعی نداشت‌و گویا در کتابها خوانده و از زبانها شنیده بود سخاوت چیز خوبی است، اطرافیان گرسنه طماع خونخوارش کمربستند که دخل مملکت را بلعیده ثروت بزرگ فراهم کنند و در سر خوردن مال دولت و ملت و درسر تقرب و تقدم، با یکدیگر مخالفت و غرض ورزی آغاز کردند. فرمانفرما بکار خود قناعت نکرده بهرکار دخالت نمود، وزیر داخله بااو معارض شد. طمع اطرافیان شاه راکسی جلوگیری نتوانست کرد، دخل مملکت از عهده حرص ایشان و مخارج گزاف و بخشش‌های بیجای مظفرالدین شاه برنیامده کم کم اشیاء دولتی و افتخارات ملی را ببازار حراج و فروش گذاشتند و پردهٔ ناموس دولت را دریده، سابقاً جریمه‌ها اگر صد بود هزارشد و رشوه‌ها اگر هزار بود حرف کرور بمیان آمد. حاجی رضای صراف عریضه داد که حساب امین‌الملك را باو واگذارند چهار کرور و نیم باقی داری اورا مدلل کند. او نوکر صدیق امین‌الملك (برادرامین‌السلطان) رئیس خزینه بود که از پرتواو صاحب مال و ملك شده بود و یکی از ذخیره‌های امین-الملك را نشان داد که دیواریرا شکافته از جوف آن مبلغ زیادی پول‌در آوردند. و دیگر معلوم نشد باز از آن ذخایر بود یا نه؟ حاجی حسین آقا پسر حاجی امین-

الضرب از مشهد برمیگشت ، اورا استقبال و حبس و زنجیر کرده ، زجرها وشکنجه ها داده ، هشتصد هزار تومان از حاجی امین‌الضرب که محبوس بود گرفته‌خلاصش کردند . مخبرالدوله که آدم نجیب معقولی بود نتوانست از این‌کارها جلوگیری کند . این مردم که نظری بجز غارت وجمع مال نداشتند ، سر بد نامی دولت گذاشتند .

در آن روزها من سفری بعراق کرده ، در قم مایل بودم امین‌السلطان را ببینم‌چون مطلع شد مرا خواست . شب بدیدنش رفتم بسیار دلتنگ وپریشان خاطر بود گفتم :« دل انسان آینهٔ حقیقت است رجوع بدل خود کنید ، اگر خیر خواه بندگان خدابوده‌اید امید وار باشید که گفته‌اند ــ تو نیکی‌میکن و در دجله انداز ــ که ایزد در بیابانت دهد باز ــ واگر بد خواه مردم بوده اید نا امید باشید که گفته‌اند ــ چونکه بدکردی برو ایمن مباش ــ تخم بد کشتی ، برویاند خداش ــ» گفت :« من یك گناه را دخیل شدم یعنی میتوانستم مانع بشوم، نشدم و آن قتل حاجی میرزاحسنخان و شیخ احمد روحی ومیرزا آقاخان کرمانی بود .». گفتم:«وتبعید آنچنان مرحوم آقاسیدجمال‌الدین!» گفت :«اورا کسی دیگر سبب شد .». گفتم :«اخراج بلدکردن او بآن افتضاح چطور ؟ » گفت : « سبب آن هم نایب‌السلطنه بودنه من .» فردا هم ملاقاتی کرده بعراق و از آنجا ببروجرد رفتم . شب در بالا خانه‌ای منزل داشتم صبح زود بر خاسته در پائین وضوء گرفته چند پله بالا رفتم درجلو اطاق، دردسر و دورانی عارض‌شد که چشمم تاریك شده افتادم ، نوکرم هراسان دویده بدرون اطاق برده ، قدری مالیدند بحال آمدم و چشمم روشن شدلکن دوران سرباقی مانده تاچند روز همین‌حال انقلاب ودوران را داشتم تا کم کم رفع شد. باز بعراق وقم برگشتم و باصدراعظم ملاقات کردم . خبر معزول شدن فرمانفرما از سپهسالاری بآنجا رسید . امین‌السلطان مثل تمام امراء معزول ، خیلی متواضع ومقدس‌شده بود وبرای سبب عزل خود تفحص مینمود .



میگفت :«من هرگز در خیال ظلم‌وحامی ظالم نبودم ، چرا معزول شدم؟» من از ظلم‌ها که بربندگان خدا میشد کمی‌بیان کردم میگفت :« من اطلاع پیدانکرده‌ام. مردم که در این صدد نیستند ، شما چرا مرا مطلع ومتنبه نساختید؟ تنها مسئله‌میرزا رضا رانوشتید که اگرمن توجه میکردم‌ناصرالدین شاه از دست ایران نمیرفت.». گفتم :« گمان نکنید من بخاطر ناصرالدین شاه گفتم . خیر ! او بلائی بود برای ایران که ایران را ویران کرده ، ظلم را رواج داد و تمام ایران را برباد داده مال تمام ولایات را کشیده بطهران آورد بقصور طهران و اعیان و نسوان آنجا خرج کرده قصور خود را معمور و یك ایرانرا نا بود کرد و مردم را عیاش وهرزه و تنبل و بیکار بار آورد . من بملاحظهٔ حال مردم که مبادا خطای میرزا رضا دامنگیربی تقصیران شود عریضه کردم والحمدلله بهمان وسیله بهمین مقصد رسیدم و شماهم بغیر میرزارضا تعرض نکردید . حالا باخدا عهد کنید که اگر بطهران برگشته بمسند فرمانروائی نشستید تلافی گذشته را بکنید .». قبول کرده قسم خورد وعهد کرد و گفت :« شما شاهد باشید و اگر تخلف کردم یادآوری و متنبه کنید .» .

بهرحال بطهران برگشتم، آن دوران سررفع شدلکن‌حالت نسیانی بمن عارض گردید . فرمانفرما حاکم فارس شده بود . برای اصلاح امور مملکت، حاجی‌میرزاعلی‌خان‌امین‌الدوله را که مرد فاضل‌تربیت‌شده‌ای‌بود وترقی‌خواه، از تبریز احضار کرده صدارت را باو داده‌بودند . موافق عادت مردم‌هر کس یك‌کلمه‌در این‌باب مساعدت کرده بود توقع‌داشت که‌امین‌الدوله‌ایران راتمام بدهد او بخورد! اطرافیان مفتخور مظفرالدین شاه وملاهای رشوه گیرطهران بامیداینکه میرزاعلی خان‌امین‌الدوله‌انگشتردست‌ایشان خواهد بود طالب اوشدندلکن اوچون بسرکار آمد و اول وزیر داخله شد ، عنان اختیار خود را بدست کسی نسپرد ، حاجب و دربان برای عارضان نگذاشت و ترتیب عدل و احقاق حق بمیان آورد ،

راه دزدی و دخل مستوفیان را بست ، ملاها را رونداده توقعات ایشانرا گوش‌نداد. ملاهای طهران هم‌در ظاهرخیر ولی‌در باطن در تمام‌امور و اعطاء مناصب و تعیین حکام هریك بنحوی دخالت داشته ، پولها گرفته ، باتوسط و اصراروتهدید ، عزل و نصب میکردند . او گفت :«علماء دین چه‌کار باین کارهادارند ؟ بایدایشان تـرویج علم و دین کرده اخلاق‌مردم را اصلاح کنند و بعبادت خدا مشغول‌شوند.». ناسخ ومنسوخ رارد میکرد ومیگفت: «اگراول تحقیق نکرده حکم‌دادی غلط بوده اگر تحقیق کرده حکم دادی دو باره ناسخ چیست ؟ بضد یکدیگر بچه دلیل حـکم میکنید ؟ کار فصل شده راچگونه مجدداً رسید گی میکنید ؟ چه‌طور می شود که اغلب حـکم شما مخالف‌یکدیگر درمی‌آید ؟» ملاها از او آزرده‌شده قهر کرده گفتند:«میرویم از این‌ولایت‌خارج‌میشویم!» گفت:« بسلامت!».هر کس ازشاه حواله‌ودستخط بی محل می‌آورد رد کرده‌میگفت:«من‌بامرغلط امضا ندارم.». درمدت قلیل، تخم تربیت‌زیاد پاشید ، مدرسه دایر کرده‌لذت علم رابمردم چشانید ومیگفت :«مال‌حقیقی من‌مدرسه و اولادم‌شاگردان مدرسه‌اند.». برای‌اصلاح امور گمرکی ایران که اسباب زحمت مردم‌وخنده‌خارجیان ودزدی‌اشرارو کمی‌دخل‌دولت بوداز بلژیك، مستخدمین بلژیکی بریاست موسیونوز برای تنظیم امور گمرك آورد ومیگفت : « اینها فقط مشاور نـد وباید بگویند که‌چه باید کرد تا ما خود اجرا کنیم .». واقعاً کم کم امور دولتی‌رو باصلاح میرفت‌لکن چون‌مردم‌آزاران‌از اعیان ومستوفیان وملایان، مقصود خودرا از او نیافتندهمه‌بضد او برخاستند. ملاهاشمشیر تکفیرتیز کردند، اعیان ومستوفیان باافتراها بستیز آمدند و درمقابل این‌همه خوبی‌هایك عیب‌هم از اوبروز کرد کـه واقعاً اسباب انزجار بود ، یعنی بواسطه محبت فوق‌العاده بپسرش که چندان اهلیت هم نداشت خزانهٔ دولت‌را باوسپرد .

امین‌الدوله بـا شیخ محسن خان مشیرالدوله کـه وزیر امور خارجه شده بود بسیار دوست و یگانه بودند بطوریکه مافوق آن متصور نبود. از



طفولیت‌پسرش، امین‌الدوله‌دختر بزرگ مشیرالدوله‌را برای‌پسرش‌نامزد کرده بود و عقد کرده بخانه آورده، عروس او بود ولی‌متأسفانه ازاو هیچ ولدی بوجود نیامد. از طرف دیگر یك دختر حضرت علیا حرم شاه که ازشاه همان دختر محترمه را داشت نامزد پسرخاله‌اش، مصدق‌السلطنه‌بود، وازقراریکه برایم حکایت کردند امین‌الدوله بهرام خان خواجه را دیده باو گفته بودکه: «اگر حضرت علیارا راضی کنی‌دختر شاه (نامزد مصدق‌السلطنه) را بپسر من بدهد شش هـزار تومان‌بتو میدهم.» روزی بملاقات مشیرالدوله رفتم، پیدا بودکه از شایعـات منتشره برای آینـده دخترش نگرانست. از من خواست که با امین‌الدوله ملاقات نموده و پیغامی باو برسانم که «با سابقه دوستی چندین ساله موجود بین ما، امین‌الدوله برای پسرش هـر کسی را که میخواهد بگیرد ولی دختر مـرا طلاق ندهد و اسم طلاقرا بمیان نیـاورد، من خود حاضرم که دخترم را مادام‌العمر نزد خودم ویا در جای دوری نگهداری کنم». من امین‌الدوله را ملاقات نمودم ولی این پیغام مشیرالدوله و مذاکرات شفاهی مـا هیچ تأثیری نبخشید زیرا امین‌الدوله فکر میکرد کـه بـا انجام این وصلت جای خود را محکمتر نموده و خواهد توانست بیشتر خدمت کند بهرحال وسایل فراهم کردند وحضرت‌علیا گفت: «دخترم را میدهم بشرط اینکه پسرش دختر مشیرالدوله را طلاق‌بدهد.» امین‌الدوله‌قبول کرده، پسرش دخترمشیرالدوله‌را طلاق داده، دختر شاه را برای پسر امین‌الدوله عقد کردند. خاله دختر تریاك خورد خود رابکشد و بحال بدی افتاد، بجائی نرسید. این کار حقیقتاً مردم‌را زیادمنزجر کرد، بوی‌نفاق و نقار در میان مردم پراکنده شد و بحقیقت امین‌الدوله تنهـا مـانده همـه از او دوری گزیدند و مشغول شدند که اسباب عزل او را فراهم نمایند. بعضی میگفتند: «باید میرزا علی‌اصغر خان را باز بسر کار آورد.». پس کسانیکه خواهان اوبودند مشغول شدند بدادن الفت میان او و حکیم‌الملك و سایرین کـه سبب عزل او شده بودند. میرزا علی‌اصغر خان قرآنی مهر کرده بموافقت حکیم‌الملك فرستاده بود،

حکیم‌الملك هم مساعدت او را قبول کرد. جمعی رفته شیخ محسن خان مشیرالدوله را هم با او موافق کردند. شبی که‌قرار بود جلسه‌ای‌داشته‌باشیم ودراین باره صحبت کنیم من خانواده خودرا بحضرت عبدالعظیم(ع)فرستادم در منزل آقای معین‌التولیه که با من دوستی داشت . پاسی از شب گـذشته عده‌ای از بزرگان منجمله آقایان حکیم‌الملك و شیخ محسن خان مشیرالدوله و میرزا نصرالـله خان مشیرالـملك و سردار کل فیروزکوهی و معیرالممالك درمنزل من جمع شده باهم‌مذاکره‌نمودیم من اظهار داشتم که : «اگر امیـن‌السلطان بیاید بخـلاف سابق رفتار خواهد کرد چون بمن اطمینان داده است.». بهرحال مشیرالدوله و بعضی دیگر ازمن‌خواهش کردند او را ببینم و مساعدت این اشخاص را باو بگویم و باو بفهمانم کـه هرگاه از طهران او را خواستند بدون‌تأمل حرکت کند وتابطهران وارد شد کار اودرست خواهد شد. منهم بی اطلاع از خانه و کسانم روانه قم شده، امین‌السلطان را دیده از مذاکرهٔ خودم و موافقت شاه و حکیم‌الملك و مشیرالدوله اورا آگاه کرده گفتم: «باید زخمیکه بمشیرالدوله از امین‌الدوله وارد شده، مرهم کنیـد.». گفت: «چـه بکنم؟» گفتم: «دختر کوچك او را بـرای پسر خودتان عقد کنیـد». گفت: «مردم حمل بغرض خواهند کرد.». بالجمله چهار روز در قم مانده مراجعت بطهران کردم و با دوستان در تحبیب میان سایرین‌اقدام می‌نمودم. پس ازچند روز امین‌السلطان بطهران احضار شد. مردم که از تبعید او بآن درجه شاد شده بودند چندین مقابل از برگشتن او دلشاد شدند حتی نسوان و اطفال اظهـار خرمی کردنـد و استقبال مهم شایانی‌ازاو بعمل‌آمد و بمحض ورود بصاحب‌قرانیّه حضورشاه رفت.

فردای آن روز مشاجره‌ای میـان حـاجی میـرزا لطف‌الله روضه‌خوان و آقا عزیز نام شهزاده درامامزاده داود شده بود، نظام‌الملك که‌حاکم طهران بود آقـاعزیز را آورده چوب زد. او در حینی کـه پـایش در فلك بود، طپانچه ازکمر کشیده که خود را تلف کند خطا کرده گرفته طپـانچه را ازکفش



درآورده بودند و شهـرت دادند کـه: «نظام‌الملك را میخواست بزنـد.» و بشاه رسانیدند. شاه ندانست آقاعزیز شاهزاده است، حکم کرد فـردا نظام‌الملك صبح عید غدیر بود هردو دست او را برید. شاهزادگان مطـلع شده اجتمـاع کردند، آشوبی براه افتـاد. محض خوابانیدن آشوب، وزیر وحـاکم طهران را معزول کرده. صدارت را مجدداً بامین‌السلطان دادند. من پس ازاین منصوب شدن‌یکدفعه در شمیران بدیدنش رفتم وچون‌مدتی بود ازمحلات و علاقه بی‌خبر بودم با پسرم همایون بطرف محلات حرکت کردیم. وارد قـم شدیم و از آنجـا بطرف محلات روانه شدیم.

## (محرم‌الحرام سنه ۱۳۱۵قمری ـ تیرماه ۱۲۷۶ شمسی)

صدراعظم بازامین‌السلطان شده، امین‌الدوله اذن خواست بمکه مشرف شده و بعد در مزرعهٔ خود که در گیلان دارد وجای خیلی‌معتبر و معروفی است که لشته‌نشا گویند اقامت کند ، مأذون شد . من در راه محلات وقتیکه بقاطر کرایه‌ای‌سوار بودم وآفتاب گرم بود خواستم چترباز کنم قاطررمیده مراانداخت، پهلویم شکست. با زحمت خود را بمحلات رسانیده چند روزمانده و معالجه کرده، بعضی ترتیبات درامورزراعتی داده، عودبطهران کردم· امین‌السلطان بازکلیدسلطنت شده بود. من بدیدنش نرفتم‌و گفتم‌آن روز که در قم بود حال شکستگی و بینوائی داشت رفتنم با معنی بود، حالا اگر ببیند شاید خیال کند عظمت و جلال او است که مراجلب کرده است. خیال میکردم که بعد ازدیدن معزولی ومطرودی،خلقش عوض شده با مردم مهربانی میکند و دردمندانرا مساعدت میکند . بعد از چند روز بخانه‌اش رفتم مردم را دیدم در باغ سرگردان گـردش میکنند. ازیکی پـرسیدم: «رسم صدراعظم برای‌ملاقات چگونه است؟» گفت: «مگراز خارجه میآئی؟!رفتارش با سابق تفاوتیکه حاصل کرده این است کـه غلط بخشی سابقش راموقوف کـرده

آنوقت پول جمع نمیکرد حالا میکند و بعرایض مردم عبوراً جوابی زبانی داده بدرد کسی نمیرسد و غرورش از سابق بیشتر است.». اجمالا با همان کشاکش پولتیك روس و انگلیس باز امنیت ظاهری در ایران بنظر میآید، کم کم موسیو نوز بلژیکی باهمراهان، وضع گمرك و راهداری قدیم را موقوف کردند و ترتیبی در کار گمرك پیدا شد. امین‌السلطان برعکس امین‌الدوله مسیو نوز را وزیر کرده و کارهای پست و تلگراف و گمرك را بلژیکیها سپرد. از نرمی و سادگی مظفرالدین شاه و از مساعدتیکه ملاها در تغییر امین‌الدوله بامین‌السلطان کرده بودند، نفوذشان بیشتر شده مخارج لقب حکام و صاحب منصبان زیاد گردیده بودزیرا باید هر کس منصب و لقب و حکومتی میخواست علاوه بر مبالغیکه بشاه و صدر اعظم و اجزاء حرم و خلوت بدهد میبایست یك یا چند نفر از ملاها را هم با پولهائیکه میداد با خود همراه کند. اطرافیان مظفرالدین شاه ساده لوح، از ندانستن او استفاده‌ها کرده مشغول بغارت و بستن بار خودشان شدند. واقعاً هریك از اطرافیان او در یك سال، ده مقابل مداخل درباریان ناصرالدین شاه درسال،دخل وذخیره کردند. تعدیات حکام و مأمورین و خیانتها خیلی بالا گرفت با اینکه این شاه خوش‌نفس بود و سخاوت یا سفاهت بچگانه در بخشش مال مملکت داشت، از سادگی همه چیز باو مشتبه میشد و غیرعیش و نوش بطور رکیك، ازچیزهائیکه درمملکت‌میشد خبر نداشت، مردم هم با تملق گفتن بامین‌السلطان و تقرب یافتن نزد اوکارهای خود را انجام داده هر کس هر وسیله غارت مردم را که میخواست بدست میآورد. کم کم پرده ازکارها برداشته شده معلوم شد که خزینهٔ دولت خالی است و خرج مفتخوران بر دخل فزونی دارد. پسران جوان این‌شاه هریك بداعیه افتادند که در اندك زمانی تمول زیادی بهمرسانند.

من درکار امین‌السلطان حیران بودم. روزی باکالسکه عبور میکرد، مرا پیاده دیده امر کردکالسکه را نگاه داشتند، احوال پرسی‌وگله ازترك



ملاقات کرد، وعده کردم که در پارك خدمتش برسم . حسب‌الوعده رفتم. اشخاصی را دیدم که در معزولی او نهایت معاندت با او کرده بودند و بعضی دوستان رادیدم که دلتنگ بودند بهرحال‌دیدم وعده‌های‌حال معزولی‌همه غلط‌بوده. با مشیرالدوله شیخ محسن خان ملاقات کردم او را زیاد دلتنگ دیدم. من واسطه شدم و رضایت ظل‌السلطان و بانوی عظمی(خواهرظل‌السلطان) را فراهم کردم تادخترمشیرالدوله را خانبابا خان عین‌السلطنه (پسر بانوی عظمی) که جوان بسیار پسندیده‌ای بود عقد کرد. بالجمله امین‌السلطان را که ملاقات کردم ، ناامید گردیدم. دلتنگی شیخ محسن خان مشیرالدوله شدت کرد، من هم شرمنده بودم که گول خورده اورا اطمینان بهمراهی امین‌السلطان دادم. او عازم شد که از ایران خارج شود گفت: «دراسلامبول وقتیکه مریض‌میشدم به«مارین باد»برای معالجه میرفتم، آب گرم آنجا بمزاجم موافق بود حالا باز میخواهم بآنجاسفر کنم». اطباء گفتند: «حرکت برای او مضر است و ضعف مزاج او از پیری است.». محرمانه بمن گفت: «من باسم معالجه میخواهم از ایران بیرون روم، میروم اسلامبول اگر دولت قبول کرد از طرف دولت درآنجا سفیر خواهم بود والا باقی عمر را شاید راحت نمایم.». من گفتم: «اطباء صلاح نمیدانند، از ایران رفتن‌جهتی ندارد.». گفت: «جناب حاجی! شما اصل مطلب را نمیدانید. این صدراعظم خیرخواه (!) جمعی از خلوتیان شاه‌را با خود همراه کرده شاه هم که پول میخواهد، اگر بمانم مرا مجبور خواهند کرد که بتوسط من گرو از ایران بدولت همجوار مقتدر داده قرض بگیرم. امین‌الدوله که عالم و درستکار بود و ایرانرا میخواست، خواست پنج شش کرور برای اصلاح کارهاوتأسیس بانك دولتی‌قرض کند، من‌راضی‌نشدم. نه بجهت غرض با امین‌الدوله، بلکه میدیدم‌این گرگان دور شاه‌میخورندوهیچ‌کار اصلاح‌نمیشود وایران قرضدار شده، بد نامی برای من‌میماند. الآن مصمم شده‌اند که از دولت روس، بیست‌وچهار کرور قرض کنند مواجب عقب افتاده مردم را بدهند و سد اهواز را به بندند وآب

کرند را باصفهان و آب شاهرود را بقزوین جاری نموده بانك دولتی تأسیس کنند تا اینکه قبوض مواجب‌را که صرافان میخرند خود دولت بخرد و صرفه عاید دولت شود. ظاهر این است و اما قطعاً میدانم این پول را میگیرند این و آن میخورند و یك سفر شاه رابفرنگستان برده خودشان هم درضمن عیاشی ودخل کرده باز دولت قرضدار میماند. اگر بتوانند در فرنگ هم قرضی میکنند پس از آن ایران بادول بزرگ سهل است، با افغان هم تاب مقاومت نخواهد داشت. البته من‌میروم و خودم را ازاین ورطهٔ ایران‌فروشی و رسوائی بیرون میکشم.». گفتم: «پس مهروزارتخانه رابچه کسی‌خواهید سپرد؟». گفت: «بصدراعظم وامیگذارم، اوهم بمشیرالملك‌میرزا نصرالله‌خان می‌سپارد. دلم بحال حکیم‌الملك و معیرالممالك وسایرین که درآوردن امین‌السلطان مساعدت کردند میسوزد. من میروم اما در عوض خوبـی،ایشان بدی خواهند دید.». گفتم:«کاش عین‌السلطنه داماد خود را نیزکاری میدادید.». گفت:«او طاقت عداوت صدراعظم را ندارد بگذار راحت بماند من میروم یا می‌میرم لکن‌این شخص در نزد این شاه ساده لوح مثل ناصرالدین شاه با جمع کردن پول و فراهم کـردن راه عیش و غفلت، خـود را مقربتر کـرده‌همان خوبی کنندگان رامعزول یا اخراج بلد یا جریمه میکند و علماء را ریشخند نموده با رساندن وجهی و قبول توسطهای جزئی‌طرفدار خود مینماید و آنان هم‌بهمین قانعند وکاری‌بصلاح مملکت و امر دین‌وآخرت ندارند.».

درهمان‌ایام‌مشیرالدوله‌جشنی‌در بهارستان درعمارت‌مشیرالدوله مرحوم(مجلس‌شورای‌فعلی) برای مدارسی که خودمؤسس‌ومروج آنهابود دایر کرد. بالاخره بهروسیله که خواستند ازسفر او ممانعت کنند قبول نکرده‌ازمن هم‌خواهش کرد تا امامزاده حسن‌بمشایعت ووداعش رفتم، مفارقتش‌دلخراش‌بود. فرمود:«چون شما مقیم هستید ومحل ورود و اقـامت مرا نخواهید دانست من از هر نقطه مکتوب مینویسم .». پس از رفتن او امور وزارت‌خارجه بـا میرزا نصرالـه‌خان مشیرالملك



شد وصدراعظم باموسیونوز رفیق و همراز گردیدند . شیخ محسن خان مشیرالدوله از هر نقطه‌کاغذ می‌نوشت و از احـوال خود اطلاع میداد. از مسکو خبـر کسالت مزاج‌ایشان توسط برادرم میرزاجعفرخان‌رسید و بعدازمدت کمی ازپاریس خبرفوت آن مرحوم را بطهران دادند.مجلس تعزیه معظمی دایر شد که واقعاً‌جشن‌صدراعظم و بدخواهان بود. میرزا نصراله خان را ملقب به مشیرالدوله‌کرده وزارت خارجه را باو دادند . انصافاً حکیم‌الملك بسیار آدم درست و صادق با وفائی است، درحق اولاد مشیرالدوله مرحوم نهایت مساعدت رانمود. در همین‌ایام خداوند پسری بمن عنایت فرمودکه او را بسبب ارادت بشخص شیخ محسن خان مشیرالدوله «محسن» نامیدم و چند روز بعداخوی، میرزاجعفر خان که از مسکو برای گذراندن‌تعطیلات بایران‌آمده بود در مراجعت نورچشمی حمیدرا هم برای تحصیـل با خود بمسکو برد. اختلافات و نقارها درمیان بزرگان‌پیداشده، کارهای‌مملکت هرج‌ومرج‌ترشده، تعدیات و جرایم یکی بر چند بالا رفت ، غلط بخشی شاه وجلونگـرفتن صـدراعظم برای‌تقرب خود دولت‌را دچار فلاکت کرده است. صدراعظم این‌شاه راکه‌فکرش از بچه پنج ساله هم کمتر بود خواست بچیزی سرگرم کند بتوسط شریکـان خود مذاکرهٔ‌قرض وسفرشاه رابفرنگستان جلو کشیدند وباین‌ترتیب‌سال منقضی گردید.

## (سنه ۱۳۱۶ قمری ـ ۱۲۷۷ شمسی)

میرزاعلی‌اصغرخان صدراعظم‌است، امیرخان سردار وجیه‌اله میرزا سپهسالار است . میرزا محمود خان حکیم‌الملك وزیر دربار است ، حسین پاشاخان ، کشیکچی مخصوص شاه و مقرب . اولاد مظفرالدین شاه درصدد هستند که از مال مردم بیچاره مثل عموهای خودشان یعنی ظل‌السلطان و نـایب‌السلطنه در اندك زمان صاحب کـرورها امـلاك و نقود شوند همچنین کسانیکه در زمـان ولایتعهدی مظفرالـدین شاه با او بوده‌اند میخواهند کارها را بدست گرفته ایشان

هم در نوبت خود صاحب کـرورها گردند. درباریان ناصرالدین شاه هم چون سالها ریشه زده‌اند نمیخواهند دست از اقتدار و جاه و دخل بکشند، روز بروز ملت در فقر و ذلت و جهالت غوطه‌ور تر میشوند. سالها متعاقب هم گرانی غله و ظلم حکام خصوصاً نان‌مردم رامایهٔ دخل وثروت کردند. این درباریان بی‌انصاف، ساده‌لوحی شاه را غنیمت شمرده هر یك بوسیله‌ای خزینه دولت را خالی و رعیت را لخت مینمایند. شاه بیچاره بی‌خبر از امور است و غیر از آنچه صدراعظم و دربـاریـان از از جریان عدل و آسودگی رعیت و انتظام امور باو میگویند از هیچ‌جا خبر ندارد. روسها نفوذ و اقتدار بیشتری در دربار ایران پیدا کرده‌اند که برای ضعف ایران و تسلط خودشان هرچه‌میگویند وهرچه میکنند پیشرفت میکند وشاهزادگان واعیان هریك می‌خواهند درنزد مأمورین روس مقرب باشند و بوسیلهٔ ایشان در وطن خود مقتدر شوند.

ناصرالدین‌شاه باز از خیالات اجانب و اقارب بحسب هوش‌و تجربهٔ چندین ساله آگاه بود و بقدر قوه جلوگیری میکرد. این‌شاه بی‌هوش‌چیزی نمیداند حتی اینکه روح عیش و نوش را نمی‌فهمد و از لطایف و ظرایف چیزیـرا درك نمیکند. اطرافیان او با یك مسخرگی مبلغها می‌برند وجواهر و ذخایردولت کم کم تلف میشود. کسانیکه باید مملکت را حفظ کنند با تمام قوا در جمع مال‌و ملك میکوشند. گویا همه یقین کرده‌اند که ایران مال ایرانی نخواهد بود، برای آینده ذخیره می‌اندوزند وواقعاً هم در اندك وقت خوب بمطلوب نزدیك شده‌انـد. پسران شاه را فکری جز دست‌آوردن امـلاك و زیاد کردن مـواجب نیست، حتی محمد علی میرزا ولیعهد که خود را شاه آینده میداند در خـرید و غصب امـلاك در آذربایجان نهایت سعی دارد.

اجمالا در این سال واقعهٔ مهمی رخ نداد جز اینکه درباریان شاه را مصمم کردند که قرض از دولت روس کـرده بنام اصلاح مزاج خـود سفر



فرنگستان کند تاایشان تماشا و عیاشی را تکمیل کنند و وبال خلاص نشدنی و بار کمر شکن قرض را بملت تحمیل نمایند. دولت روس هم که این حرص و لاقیدی شاه و مقربان درگاه را دیده و دانست که با جزئـی بازیچه، پنجهٔ قـوی خود را میتواند ببدن ضعیف این ملك پر منفعت فـرو ببرد از نادانـی و لاقیدی و حماقت خائنان استفاده کرده، مبلغ بیست و چهار کرور تومان با شرایطیکه هیچ احمق و دیوانه‌ای‌آن را نمی‌پذیرد بایران قرض‌داد. بدبختی ایران که از زمان فتحعلیشاه شروع شده روز بروز بدترمیشود و این‌زنجیر گران‌قرض‌هم برتن ضعیف‌ایران وارد شده او را از هر حال بدتر زمینگیر می کند. آیا این پول باصلاح یك اداره یا قشون یااستحکام یا تعمیرملکی یا مزرعه‌ای‌یااستخراج معدنی یا تشکیل‌کارخانه یا بانك‌دولتی یا مریضخانه یا دارالایتامی یا مدرسه‌ای یا اصلاح راهی یا بیك جزئی چیزی که ذره‌ای‌منفعت بایران برساند خرج خواهدشد؟ خیر! از قراری که شهرت یافته یك کرور صدراعظم ویك کرور مشیرالدوله میرزا نصرالله‌خان و دو کرور هم سایر درباریان بحسب مراتب‌تقسیم کردند، مبلغ معتنابهی صدراعظم بملاهای متنفذ داد که صدا در نیاورند و نگویند این قرض خلاف شرع است و چرا بملت ایران تحمیل میشود؟! باقی‌هم‌بمصرف فرنگستان شاه خواهد رسید. والله‌اعلم.

## (سنه ۱۳۱۷ قمری ۱۲۷۸ شمسی)

بیست وهفتم ذیحجه وهفدهم‌حمل، شاه با همسفران ازطهران باسم اصلاح مزاج به فرنگستان حرکت کرد. کسی از ملت بدبخت ایران نگفت اصلاح یك مزاج، بیست و چهار کرورخرج نمیخواهد! با صدهزار تومان چندین نفر اول طبیب را بایران جلب میتوان کرد بعلاوه بمزاج‌شاه چه‌شده و این‌مـزاج چقدر قیمت دارد که یك مملکت فدای‌آن شود؟! بدبخت مملکت بی صاحب و بی‌دلسوز! دسته‌ای رسوا کنندگان ایران از راه روسیه عازم فرنگستان شدند و درهر

مملکت و هر پایتخت از آثار نادانی و حرکات رذیلانهٔ شناعت‌آمیز یك فضاحتی برای ایران یادگار گذاشتند. عجبا! بعضی مردم خیر خواه، خصوصاً کسانیکه در خارجه مانده و ترقیات ملل و ممالك را دیده وخرابی ایران را با آنها سنجیده بودند، با اینکه دیدند ناصرالدین شاه چند سفر بفرنگ کرده، خزینهٔ دولت را برباد داد و آن تمدن وعلم وترقی واقتدار دول وملل را دید، با اینکه‌دانا وهوشیار بود این دیدن و سیاحت او ذره‌ای بایران فایده نبخشید بلکه مردم را خر نموده گاهی گفتند: «ناصرالدین شاه چون شاهنشاه کل سلاطین عالم بوده بر همه مقدم حرکت کرده!». گاهی گفتند: «شاه رفت میان تمام دول را اصلاح کرد!». بعضی میگفتند: «چون او پادشاه اسلام است و قوت اسلام همهٔ دول را ضعیف میکند از این بابت شاهان دنیا خواسته‌اند مهمان ایشان شود و بایشان امان دهد!». باری با این همه بدبختی، او زیر بارقرض خارجه نرفت. باز ساده لوحان گمان کردند که این شاه بی رأی و بی هوش با این قرض گران وقتیکه ازسفر فرنگستان برمیگردد، ایران آباد و عدل و قانون مجری و علم رواج خواهدیافت لکن آن پولها در فرنگستان بمصرف بازیگرخانه‌ها و تماشاخانه‌ها ووو... رسیده، بعضی اسباب‌ها از قبیل عروسك و غیره آورده شد و برای‌اینکه در ناهار شاه، کرهٔ تازهٔ مخصوصی‌بمصرف برسد چندماده گاو ازخارجه‌با چندهزارتومان وارد طهران کرده و برای حفظ گاو و کره زدن، یك فرنگی را با خانه اش آورده ماهی هزار تومان بخرج و کرایهٔ خانه او داده میشد!

بالجمله در آن ایام حرکت شاه بفرنگستان، آصف‌الدوله اینانلو را حاکم طهران کردند و اواظهار عناد و غرض با مختارالسلطنه وزیر نظمیه کرد. مختارالسلطنه‌استعفاء نموده خانه نشین شد در صورتیکه نسبتاً او از اشخاص پاك وطن دوست و نظم و عدل خواه بود.

شاه را رندان‌برای عیش خود بسفر بردند، درسفر بهرجاچه



فضاحت ها بارآوردند ذکر نمیکنم. آصف‌الدوله که حاکم طهران بود باسپهسالار که در حقیقت در غیبت شاه‌کارسلطنت وصدارت باوسپرده شده بود خیلی دوستی داشتندیعنی حاکم پول‌میداد و دست تعدیش بازمی‌شد. دراین سال، غله کم‌و گران بود، چندین سال است یاشاید سابقاًهم بوده وعمده دخل حکام وديوانيان از ارزاق مردم بیچاره است. صدهزاران نفوس، معذب می‌شوندو گرسنه‌می‌مانند تاکیسهٔ‌چند نفر بیرحم خونخوار پرمیگردد، یعنی غله فروشی را منحصر بخودمی‌کنند واز دکاکین نانوائی مثلا ازهریك روزی یکتومان، دوتومان، ده‌تومان وبیشتر یاکمتر می‌گیرند وهکذا ازقصابان‌وسایراصناف وایشانرا مرخص میکنند که کم بفروشند و مخلوط کنند و گران بفروشند وباندازه‌ای که شمشیرشان‌ببرد گردن فقرا رابزنند. درطهران ازاین‌دخالت حکومت، نان خرواری‌ده تومان بسی‌تومان رسید، نان‌خمیر سیاه مخلوط بهمه چیز نایاب گردید، در برابر هردکان ازرجال ونسوان هزاران روی هم‌ریختند بالاخره هرقدر شکایت کردند بجائی نرسید. در امثال این مواقع مردم ملجأ، در خانه علما را میدانند که حکام و ظالمان ایشانرا اسیر و شریك خود نموده‌اند. روزی مردم از شدت اضطرار بدربار هجوم بردند و جمعی بدر خانه میرزا حسن آشتیانی که آن زمان معروفترین ملاها بود وروی دخل بطرف خانهٔ او بود رفته او را بیرون آوردند وسنگ بدرخانهٔ حکومت زده فحش دادند. میرزا حسن راهم‌دشنام دادند که: «شما بچه‌کار می‌آئید؟» سپهسالار امربسربازان کرده با سرنیزه مردم را متفرق ساختند و وعده‌های دروغ بمردم دادند از قضا سرکنگبین صفرافزود ــ وقوع این آشوب بی نتیجه که جز گرسنگی مردم سببی نداشت یك وسیله و بهانه دخل‌دیگری‌بدست حاکم وسپهسالار و اتباع ایشان داد، بازارافتراء و تهمت گرم شد. تلگرافات بشاه وصدراعظم از آشوب درغیبت شاه خبر دادند در جواب ازشاه و صدراعظم بمردم وعده و اسکات تا ورود شاه اعلان شد،لکن برای اینکه بکار اهمیت داده،مایهٔ‌دخل گردانیده وباهرکس‌غرض‌دارند اذیت کنند، فوج

اطرافرا خواسته شهر را حکومت نظامی کرده در محلات چاتمه وقراول گذاشتند اینرا بگیرو آن را بگیر ، از این دخل کن و از آن پول بگیر ، رایجتر گردیده نان بدترشد و مردم قدرت حرف زدن نداشتند . پس از زمانی معلوم شد که درنزد صدراعظم یا بتحریك صدراعظم ، نسبت داده اند که :« محرك این آشوب قوام‌الدوله ومعاون‌الدوله‌ومختارالسطنه‌بوده اند .». اطلاع‌دادند که‌یك نفرروسی«راشکوفسکی» نام در آن وقت در طهران بوده‌رفته به کنترسویل کهشاه در آنجا بود از اوپرسیده بودند :«سبب آشوب چه بوده ومقصر که بوده؟» . او گفته بود :« آصف‌الدوله‌و سپهسالار سبب آشوب بودند که در عوض نان بمردم سرنیزه نشان دادند .». صدر اعظم درهم شده و گفته بود :«چون‌زبان نمیدانی بتومشتبه کرده‌اند .». بهرحال در طهران دخلها شد ، در سفر فرنگستان پولها رفت ، شاه در ماه‌رجب با همراهان بطهران برگشت . شاه ازهمه جا غافل است همین قدر است که صدراعظم از هرجا شده پول پیدا کرده ، عرادۀخرج وغلط بخشی هارا لنگ نمیکند وکم کم‌محرمانه امتیازها داده شده پولها گرفته میشد. از بدبختی، موسیو نوزبلجیکی بامساعدت صدراعظم، حماقت در باریان را غنیمت دیده قرارداد تعرفه گمرك را بالتمام بنفع دولت روس ورواج تجارت آن دولت وضررایران نوشت و خودش باصدراعظم‌متحد و مقام وزارت و دخالت در تمام امور را گرفت ، پستخانۀ مملکت را ضمیمۀ گمرکخانه کرده، ازبلژیکیان جمعی کثیر رابامواجب‌زیاد فوق‌العاده در گمرکات گذاشت ، درپستخانه و گمرك ارامنه را جاداده یك نفر فرنگی و ارمنی رامقابل چند نفر ایرانی مواجب داده ، بانك شاهنشاهی انگلیس و بانك استقراضی هم از برکت‌نادانی ولاقیدی درباریان شروع کردندبکشیدن طلاوجواهر وثروت‌ایران، هرچه سبك‌وزن و پرقیمت است بروسیه و انگلیس و بلژیك‌میرود. هر کس یك کلمه ازاین اوضاع ناگوارحرف‌زد یا اعتراض کرد دچارغضب موسیونوز وصدراعظم شد وهمه چیزش بباد‌فنارفت. حکیم‌الملك که وطن‌خواه ودلسوز بمملکت بود،صدر



اعظم در عوض حمایت او اقدامات برضداو وکارشکنی و اذیت بدوستان او میکرد وچون او خیلی پاك و نزدشاه مقرب‌بود نتوانست بخود او صدمه زند . بعد از ورود شاه در بیست وهفتم رمضان ۱۳۱۷ قمری وزیر همایون را بکاشان و معاون‌الدوله و مختارالسلطنه را تبعید بخراسان کردند ، امیربهادر جنگ که مأمور اخراج ایشان بود باکمال احترام تهیه‌سفر ایشانرا دیده براه انداخت . صدر اعظم میدانست که اگر چه عین‌الدوله مثل حکیم‌الملك بااو خوب نیست لکن هردو درنزد شاه‌مقرب هستند و با یکدیگر خوب نیستند خواست ایشانرابهم بیفکند وخود راحت باشد، عین‌الدوله را از حکومت بروجرد ولرستان و عربستان (خوزستان) احضار کرده حکومت طهرانرا باو سپرد . (بصدراعظم لقب اتابیکی داده شده است ) . اتابیك همیشه‌کاری میکرد که برای مردم سرگرمی‌وشغلی‌فراهم کرده ازکارهای خودشان‌و تعدیات و خرابی ، اذهان‌را منصرف کند. از جمله‌کارهای اتابیك، نشر اخبارکاذبه بزبان جمع اوباش بود. بالجمله این‌سال بااین اضطراب و گرانی‌وتهمت ووحشت گذشت‌بطوریکه کسی درخانۀ خودشب‌راحت نبود که‌فردا برای‌اوچه دامی گذاشته باشند ، درباریان هم بهم افتاده مملکت بی صاحب بود.

## (سنه ۱۳۱۸ قمری ـ ۱۲۷۹ شمسی)

میرزاعلی اصغرخان اتابیك اعظم بواسطۀ پول دادن بملاها و اسباب عیش مهیا کردن برای مظفرالدین شاه ، نفوذ خود را در مملکت توسعه‌داده و راه اطلاع شاه راکه اگر چیزی را خوب میدانست بدنفس‌نبود، بالکلیه بسته ، کسانیراکه از ایشان احتیاط داشت بدادن‌حکومت ولقب و زیاد کردن مواجب ساکت نموده مثلاشعاع‌السلطنه پسرجوان شاه‌را حاکم گیلان و طوالش کرده‌یعنی آن مردم‌ودارائی ایشان‌را باو فروخته‌علاوه‌برچند صدهزار تومان دخل‌حکومت، سالی دوازده هزارتومان مواجب برای او مقرر کرده از معتبرترین دهات خالصۀ

دولت باو واگذار کرد وپسر دیگر شاه، سالارالدوله‌را که بحقیقت دیوانه‌است بااین نحومواجب‌وخالصه جات بحکومت خمسه گماشته ، علاءالدوله را حاکم استرآباد و تراکمه نموده، ولیعهد در آذربایجان‌است باپیشکاری نظام السلطنه و هکذا .این حکام و امراء چنان از بابت بی خبری شاه و دادن رشوه بصدراعظم از مؤاخذه و ومسئولیت خاطر جمع هستند که اگر صدهزارخانـه را در یکـروز ویران کنند میدانند مؤاخذه و سئوالی نخواهدبود. در این انـدك مدت سلطنت مظفرالدین‌شاه، پسران و دامادهای‌او ومقربان‌وحکام بقدرتمام مدت‌امرای زمان سلطنت‌ناصرالدین شاه ، ثروت و املاك جمع کرده‌اند و در عوض انجام اصلاحات از آبادی و ترقی‌و نظم و علم و سپاه و اسلحه و نظافت و عدل ، گفتگوئی در میان زمـامداران امـور بغیر پول و دخل و املاك و ثروت نیست . سالارالدوله در زنجان دخلها که از نان برده کمتر از دخل حکومت طهران از نان نبوده . حکام هرجا میروند مفسدین و اشقیاء آنجا را با خود همدست کرده مردم را پامال میکنند . در تهران شایع شده بود میرزا ابوالفضل حاجی مشیرالممالك زنجانی وزیر و پیشکار سالارالدوله شده‌و حاجی اشرف‌الملك را که از جملهٔ صاحبان املاك و نقود زیاد بوده وهمه‌میدانستند مبلغ زیادی در خانه پول دارد ، شبانه بدوسه نفر قاتل پول داده بودند وقتیکه از حضور حکومت‌برگشته بخانهٔ‌خود میرفته در نزدیك خانهٔ خودش باگلوله کشتند. فرداشب خودسالارالدوله‌وهمان‌مشیرالممالك باسم مهر کردن خانه . بخانهٔ اورفته شبانه تمام خزینهٔ او را بردند. زن‌او باچند بچه بطهران آمده بهردر رفتند بااینکه در طهران و بلکه ایران عموم مردم این‌قضیه را دانستند ولی آنها نتیجه نگرفتند. امثال این امر هرروز در هرطرف واقع میشد وهر کس هرچه میکرد با مبلغیکه بصدراعظم میداد رفع میشد . صدراعظم هم شاه وملاها را بامقداری ازآن پولهاسر—گرم میکرد وباکسانیکه غرض‌داشت یا ازکارهای او بدمی گفتند یا مدعی‌همسری او بودند،سربسر گذاشته‌کار اورا تمام میکرد و تحت نفوذ دولت روس قرار گرفته



بمساعدت آن دولت مستقر وایران‌را بباد فنا میداد. حاجی میرزا ابوطالب‌زنجانی که‌ازجملهٔ علماءغیور درستکار رشوه‌نگیرطهران بودوکارهای اوراعیب‌جوئی‌مینمود روزی در مجلسی که باهم بوده‌اند گفته بود :« میرزا علی اصغرخان ! ایرانیان را خیلی ارزان فروختی ، من حساب کرده‌ام هرفرد ایرانی بدولت خارجـه پانزده قران فروخته شده !». او در جواب گفته بود :« خیلی گران فروخته‌ام ایرانیـان نفری دوقران بیشتر نمی‌ارزند !». اتابك با موسیو نوز همدست شده واقعـاً ریشه ایران را کندند. ملاهای اسلام مخصوصاً طهران هم‌خصوصاً آنهائیکه آقازاده‌هاشان باآن ابهت خدائی بزرگ میشوند غیردخل و راحت و ثـروت خـانواده خود چیز دیگری نمیخواهند .

دراوایل این‌سال مردم‌ازاعمال مخربین‌ایران انتقادمیکردند و از جمله شاهکارهای اتابك این‌بود که گاهی اعلانی مخفیانه بمضمون اعتراض برشاه و صدراعظم و درباریان در چندین نسخه مینوشتند و شبانه بدیوارهـا می‌—چسباندند و باپاکت و باپست شهری برای معروفین میفرستادند پس اولا با نوشتن این‌اعلانها و گفتگو درباره آنها کاری برای مردم پیدا میشد. ثانیاً باهرکس‌عناد داشتند اورا بنوشتن این اعلان‌وضدیت با دولت و شاه متهم‌می کردند. معاون‌الدوله و مختارالسلطنه بتوسط بعضی ازمشهدعودکرده هم‌چنین وزیر همایون، مرخص شده بـودند بطهران بیایند و گـوشه‌نشین باشند ولـی مختارالسلطنه در دماوند ساکن شد . ».

دراین روزها باز اعلانی بردیوارها چسبانده شده بود که در آن شرح خرابکاری‌ها نوشته شده‌بود. تابستان بود درمنزل‌خود نشسته‌بودم موقر—السلطنه داماد شاه واردشد، یك نسخهٔ ژلاتینی دردست داشت که شکایت ازبی‌نظمی وغفلت‌شاه و رفتار صدراعظم بود . گفتم :« ازکجااست ؟ » گفت : «من باچندنفر دیگر این کاررا کرده‌ایم. میدانید که میرزامصطفی افتخارالعلماء پسر میرزاحسن

آشتیانی بواسطه ملائی پدرش چقدر با نفوذ وجسور است و چون علماء و اولاد علماء هرچه بکنند بعدازمعلوم‌شدن، ممکن نیست از ایشان مؤاخذه شود اورئیس این کار است وطبع‌ژلاتین هم در خانهٔ او میشود خواهش‌داریم شماهم باما یاری کنید.»وچند نفر دیگر راهم اسم برد. من گفتم: «هرگز مـلا و اولاد ملا را بدین و مملکت و مردم دل نمیسوزد و محل اطمینان نیستند. از من که صدمهٔ تهمت‌ها کشیده‌ام زیاده از نگاهداشتن سرّ نزد خودم چیزی نخواهید که شریك این کار نمیشوم.» . او از من مأیوس شده رفت. من بعد از او بخانهٔ افتخارالعلماء رفتم‌وازحقیقت حال‌پرسیدم معلوم شد که ابداً برای مردم ومملکت نیست و محض رنجش از صدراعظم است که توقعات اورا بجا نیاورده . دانستم که اتـابیك اعظم بمحض اطلاع ، او را خوشنود خواهد کرد و اوهم مردمی‌را که با او همراه بوده‌اند بتله خواهدانداخت . بعداز آن یکدفعه بباغ صدراعظم رفتم تقی‌خان ناظم‌حضور از من پرسید : « چاپ کنندهٔ این اعلانات رامی‌شناسید؟» گفتم« نه!» گفت:«هرکس بآقااطلاع بدهد پول ومواجب هرچه بخواهد خواهد گرفت.». پس‌ازآن شبی‌بحسب عادت مقرر سالیانه بشمیران بمنزل میرزانصراله خان مشیرالدوله رفتم ، شب مرا نگاه داشت . در بین گفتگو صحبت‌از اعلان و طبع‌کننده آن بمیان آمد. گفت: « من‌اگر بـدانم ،این را که می‌کند هر حاجت که دارد برمیآورم و او را ساکت می‌کنم و لازم هم نیست من بشناسم .» فردا باهم بشهر آمدیم من رفتم بمنزل افتخارالعلماء و گفتم : «شماخوب است میرزا نصراله‌خان مشیرالدوله را ملاقاتی بکنید من میدانم او با شما همراهی میکند.». گفت: « او دیگرانرادعوت کرد مرا دعوت‌نکرده.» گفتم : « او دعوت میکند و شما هم برویدومطالب خودرا باو بگوئید، اوهمراهی‌میکند. شما هم دراین اعلانات را ببندیدکه اسباب زحمت و تهمت مردم است .». پس خودم بمشیرالدوله نوشتم: «شما از همه غیرآقازاده دعوت‌کرده‌اید .» جواب نوشت : « من‌کسی را دعوت نکرده‌ام ، خودشان وقت خواسته آمده‌اند و چون شمـا خود نوشته‌اید شب



چهارشنبه بهمراهی هم بمنزل من بیائید.». من کاغذ اورا فرستادم بآقازاده وخودم نرفتم، برای اینکه دوبدو باهم صحبت کنند. من اوضاع را خوب ندیدم خواستم‌در طهران‌نباشم، دانستم آقازاده راراضی میکنند اوهم‌هرکس را که صدراعظم بخواهد متهم میکند. پس‌بخیال آب گرم بطرف دماوند روانه‌شده، مختارالسلطنه را در آنجا ملاقات کرده گفتم: « در این گوشهٔ انزوا راحت هستید. بنظرمن درطهران برای بعضی اشخاص گرفتاری خواهدشد.». گفت: «برای گناهکار یا بی‌تقصیر؟ » گفتم: «برای کسانی که با ایشان غرض‌دارند.». از دماوند بهآبگرم لاریجان رفتم وبعد ازقدری‌اقامت بطرف ساری‌حرکت‌نمودم وبآنجا واردشدم. ظهیرالدوله که حاکم مازندران بود با زنش دخترناصرالدین‌شاه ، ملکهٔ‌جهان، بطرف سمنان بقصدرفتن بطهران‌حرکت کرده بود ، لواءالملك از طرف او بنیابت حکومت‌در ساری بود. من دوشب در ساری ماندم خواستم بطرف طهران برگردم گفتند :«راه سمنان بهتر از راه لاریجان است. من هم با چند نفر همراه از راه سمنان روانه شدم ، دریك منزلی سمنان بجمعیت ظهیرالدوله رسیدم چـون مطلـع از ورودم شد بچادر خـود خواسته زیاد اظهار مهربانی کـرد،در راه‌همراه‌شدیم وبسیارخوش گذشت. درسمنان بدیدن حاجی‌ملاعلی رفتیم ومسجد وجاهای دیدنی را دیدیم. ظهیرالسلطان، فرزند ظهیرالدوله، عصربچادرمخصوص‌من آمده تلگرافی‌ازقوام‌الدوله‌که دامادظهیرالدوله بودنشان داد بدین‌مضمون که:«آقای ظهیرالسلطان را بفرستید نمیدانم دیگرشمارا ملاقات خواهم‌کرد یانه ؟» . از من سئوال کرد : «یقین قضیه‌ای واقع‌شده؟ شما از این تلگراف چه میفهمید؟ » . گفتم : « یقین این مربوط است‌بواقعهٔ اعلان.». پس تفصیل‌اعلان‌را گفته و گفتم:«میدانیدتابیك باقوام‌الدوله عناد دارد،یقین‌استاعمال غرض نموده و اورا متهم کرده‌است ». بهر حال ظهیرالسلطان را روانه کردند خود ماحرکت کردیم. درلاسگرد سواری ازطرف قوام‌الدوله رسیده مکتوبی آورد که معلوم‌شدحدس‌من صائب بوده وامین‌السلطان، میرزا مصطفی آقازاده‌را احضار کرده

و شش هزار تومان باوداده او هم صورت اشخاصیرا که صدراعظم می‌خواسته نوشته برداشته وپیش شاه برده و گفته : « این اشخاص نویسندگان اعلان هستند.». ازجملهٔ آنان یکی موقرالسلطنه داماد شاه بوده که او را گرفته بفلك بسته چوب حضوری زده‌اند و باجبارطلاق زنش را خواسته‌اند بگیرند نداده، مبلغی باو میدهند که‌حکماً طلاق بدهدو آخوندها مینویسند طلاق‌داد و کیست که‌بگوید خیر؟! بهرحال اورا به تبریز تبعید کردند وقوام‌الدوله را ازجعفرآباد بصاحبقرانیه برده گفتند بحکم شاه زنجیر نموده سوار قاطر کرده بشهر بردند وهشتاد هزار تومان برای‌شاه و چهل هزار تومان برای صدراعظم و چهارده هزارتومان برای حاجب‌الدوله اجزاء خلوت و جلوت گرفتند و باشخاص زیادی‌هم چسبیدند که داخل کار اعلان‌هستی و پولها محرمانه گرفتند. برای صدراعظم و درباریان‌راه چاپیدن خوبی‌باز شد. بهر حال ما روانه شدیم. در حضرت عبدالعظیم(ع) معلوم شد قوام‌الدوله بعد ازدادن پولها در ملك خود در کریم آباد است و خواهش کرده بعراق بسراملاك خود برود. اجمالا اقتدار اتابك بیشتر گردیده بتعدیات حکام مساعدت می کرد و بشاه پول میرسانید و باین سبب‌شاه‌را ساکت کرده اعیان را با خود همراه‌وملاها را باعطاز بان بند کرده بود.

## (سنه ۱۳۱۹ قمری ـ ۱۲۸۰ شمسی)

صدارت باز با اتابیك هست و بعضی حکام تغییر کرده‌اند شاهزاده شعاع‌السلطنه را بفارس فرستادند. قحط وغلاو تعدیات وغارت درباریان روز بروز بر ضعف ایران افزوده، موسیو نوز و بلژیکیان و تمام ارتباط خارجه خصوصاًروسها مختار مطلق در ایران شده‌اند ، عاقبت امور بس وخیم بنظر می آید . مظفرالدین شاه را با پاره‌ای سرگرمیها که بهتر است ذکر نشود مشغول کرده‌اند . امتیازها بخارجه‌داده میشود و روز بروز حرص‌اطرافیان سلطنت بر جمع مال افزوده واین



شاه مسرف متلف که در واقع اورا مثل یك آقازادهٔ سفیه باید دانست بهر فریب و بهر اظهار حاجت و بهرمسخرگی و خنده ، هزار هزار می بخشد. دولت مقروض‌و پریشان، ملت درمانده، ثروت ایران‌نصیب چند نفر اشراربی‌امان شده، کم کم تمام صنایع ملی‌ایران ازمیان رفته، کلیهٔ مایحتاج‌مردم را خارجه میدهد. بعدازآن چند سفرناصرالدین‌شاه بفرنگ درعوض اینکه‌شاه و بزرگان، اوضاع‌جهان رادیده‌فکری بحال‌آیندهٔ‌تاریك ایران کنند، راه فنای‌ایرانرا درست باز کرده‌اند یعنی تمام‌آنچه در فایده و معنی و استحکام هیچ ودرظاهر بچه وزن واحمق‌فریب استاز صنایع و متاعهای خارجه، کرور کرور بایران ریخته، کرور کروردارائی ایران را می‌برند و کرور کرور پول برای فرنگیان که قدم باین خاك می گذارند حاضر شده ، مثل بچه‌ها می‌فریبند و می‌برند و هزار هزار جوانان هواپرست باسم تماشا و سیاحت و معالجه ودرس خواندن، کرور کرورثروت ایران‌را برده بلغو وهرزه درفرنگستان خرج و تلف کرده بر میگردند . روز بروز در ایران و خارجه در نزد خارجیها خوارتر می‌شویم. بااین وضع ناگوار، شاهزادگان و صدراعظم ایران قوت‌خود را از پشتیبانی روس و انگلیس طلب میکنند وازهمه چیز غافل، یك مملکت را فدای هوای ریاست و تقدم خود میکنند، ازهر کار غفلت نموده بکارشکنی یکدیگر و افتراء و تهمت وضررو خرابی یکدیگر و پامال کردن مردم مشغولند . علماء دین را عناد و لجاج و اقدام بضد هم برای جلب دنیا و ریاست و تقدم ازحد گذشته و علنی و آفتابی گردیده است. بهرحال مرض قحط وغلاهم علاوه شده مسئلهٔ‌پول‌سیاه وخرابی وضع مردم وتسلط بلژیکی‌ها و پامال شدن مال‌خلق بواسطه بانك‌انگلیس وروس‌براین‌بلاهافزونی گرفته‌است. دیدن فرنگستان دل‌شاه‌را چنان‌برده که شب و روز خیالی ندارد جز اینکه بدرباریان فشار میآورد که پول پیدا کنندو او به‌فرنگستان برود و مرض و ضعف را بهانه میکند. پولیکه قرض شده بود تمام‌شد، صندلیهای طلای دولتی فروخته گردید، بعضی جواهرات پرقیمت فروخته گردید ،

امتیازها داده شد وپولها گرفته شد، کفایت نکرد. مالیات و گمرك ایران و پولهای منصب و لقب‌بخشی ورشوه و جریمه کفایت نمی کند، در بارودرباریان هل من‌مزید میگویند، اوضاع خیلی ناگوار است.

بهار این سال گذشت، تابستان آمد . اواخر تابستان روزی آقای حکیم‌الملك رادیدم. فقط این‌شخص پاك‌فطرت بود که دردربار شاهی،ایران‌خواه و با صدق و صفا بود و صدراعظم درعوض حسن خدمت و خوبی او در مقابل مهریکه بقرآن‌زده عهد صداقت کرده‌بود، همه‌نحو اذیت بدوستان اومیکرد و کارشکنی از او مینمود و چون او وزارت دربار را داشت و شاه پاکی او را میدانست بخوداو صدراعظم زیاد صدمه نتوانست بزند. بالجمله بسیار پریشان خاطر بودبمن گفت : « دیدی این دوست صادق باوجود عهدیکه کرد و قرآن مهر نمودبامن و کسانیکه باو محبت کردیم چگونه تلافی میکند؟» . من گفتم: « واقعاً من دیگر طاقت دیدن این اوضاع‌را ندارم، عزم دارم که سفری کرده یك گردشی در اروپا و زیارت بیت‌اله نمایم .». گفت: «سفرحج که کرده‌اید؟ » گفتم: «بلی!هفت دفعه‌لکن باز اشتیاق دارم، خصوصاً امسال عید نوروز و عید قربان بجمعه می‌افتد میگویند حجاکبراست. یك برادرم درمسکو خدمت دولتی‌وخانه و تجارت دارد، پسرم‌حمید هم در آنجا مشغول تحصیل‌است و بمدرسه میرود، پسر بزرگم همایون میتواندبامور رسیدگی‌نموده ومن‌آسوده‌سفر کنم.» پس‌عزم خودرا باهل خانه گفتم وتهیه دیده و امور را بفرزندم سپرده بدیدن‌صدراعظم رفتم، عزم خود را باو هم گفتم. گفت:«از کدام‌راه میروید ؟» گفتم:« اگر از راه گیلان بروم حمل بر ملاقات امین‌الدوله می‌نمایید واگراز راه عتبات بروم حمل برملاقات فرمانفرما که هر دو تبعید شده ومبغوض شمایند. لابدم راه دور پرزحمت بوشهر را اختیار کنم .». گفت:« مبارك است ! » پس بجناب‌حکیم‌الملك هم اطلاع دادم مهمانم کرد و گفت : « کاش‌شاه مرخص میکرد، منهم بطرفی‌میرفتم . مکرر‌خواهش کرده‌ام رخصت نداده . » پس



مشیرالدوله را دیدم ، تذکره و سفارشنامه بهرجا داد . حرکت کرده از راه قم و کاشان وارد اصفهان شدم که‌حکومت آنجا با ظل‌السلطان بود چندروز توقف کردم و بادوستان قدیم ملاقات نمودم، ظل‌السلطان هم مهربانی کرد. از اصفهان بازحمت زیاد بشیراز و از آنجا از راهها و کتلهای سخت بطرف بوشهر حرکت کردم . در شیراز در حافظیه‌منزل‌داشتم و بادوستان قدیم ملاقات نمودم.حکومت باشعاع‌السلطنه بود. بهرحال ، هر قدر بعربستان (خوزستان) نزدیك شدیم هواگرمتر وراه بدتر میشد. در منزل دالکی معدن نفط هستو دو قصبه دیگر دراین راه هست. کازرون وبرازجان راه قدیم بواسطه‌دوری متروك است از برازجان می‌روند به شیف(محلی است درساحل که آبادی برای تجارو مسافرو مال التجاره نیست ) در زیر آسمان باید زیست کردو اسبابرااز آنجا بدوش حمال بزورق میرسانند.غروب سوار کشتی کوچك‌شده شب را در جزیره‌ای توقف نمودیم ، زیاد هوایش مرطوب بود تا صبح همه چیز خیس شده بود . بهر حال طلوع صبح روانه شده وارد بوشهر شده در سه روز توقف ، بابزرگان و آشنایان قدیم ملاقات شد. قونسول روس مسیو آوسینکف بملاحظه معرفی مشیرالدوله احترامات کرده مرا بناخدای کشتی جدید که سوار میشدیم معرفی و سفارش کرد . از آنجا حرکت کرده دربندر لنگه هم توقفی شد. همه جا قرنطینه بود بجهت اینکه در هندوستان طاعون شیوع داشت چون شرح‌این سفر را درسیاحتنامه خارجه نوشته‌ام باجمال اشاره می کنم. اول بجیبوتی که متعلق به‌فرانسه است منزل کرده بعد کشتی مرا بجده رسانید پیاده شدم.

درجده‌درخواب دیدم که شتری بسیارمهیب در عرفات حجاج را تعاقب کرده بعضی را بدندان یا سینه یا دست، پامال میکرد و همه میدویدند. من میگفتم کسی نیست این بلا را در این مکان عزیز از مردم بگرداند؟ گفتند اگر می‌توانی توبکن. این خواب مرا متوحش کرد سوار کشتی شده بسوئز حرکت‌کردم. واقعاًدراندك زمان‌سوئز چنان‌آباد شده که نمیتوان‌آنجارا شناخت.

زمانی در آنجا گردش واستراحت کرده پس باراه آهن بقاهره پایتخت مصرحرکت کردم . در آنجا آشنایان قدیم را ملاقات کرده پنجروز اقامت کرده روانهٔ اسکندریه شدم وپس از ملاقات با دوستان با کشتی از آنجا حرکت نموده ، تا شهر ژنو در جائی پیاده نشدم و از آنجا واردخاك سویس شده، ودر شهرزوریك دکتر تریاکیان را که از دوستان قدیم بود ملاقات نمودم وازسویس بفرانسه رفته درپاریس بادوستان ملاقات کرده یك هفته اقامت نموده و از آنجا عازم لندن شده و در آنجا هم یك هفته اقامت و از دوستان ملاقات کردم و باز بپاریس برگشتم. چون باپرنس ملکم خان که دوستی قدیم درمیان بود و او در ایتالیا در رم از جانب دولت سفیر بود، برم رفته پنجروز هم در آنجا مقیم بودم از ملاقات این دوست صمیمی محظوظ شدم . پس بوینه وبرلین رفته واز برلین بملاقات دوست خودم «وامبری» که ازسیاحان معروف وعالم بچند زبان است به بوداپست رفتم ودر آنجا خوشبختانه دوست عزیزم مسیو«واگنر» را که مدتی درایران در خدمت نظام بود والحق خدمات نمایان کرده نام نیکی در ایران باقی گذارده، دیدم و خیلی از این دو ملاقات خوشوقت شدم ودر آنطرف رود دانوب باموسیو واگنر بزیارت گل بابا که تکیه ایست اززمان عثمانیها مانده ودیوارهای آن منقش بخطوط عثمانی است رفتیم . پس با راه آهن مسافرت بمسکو کرده و در آنجا برادرم میرزا جعفرخان پرفسورمعلمخانهٔ السنهٔ شرقیه و فرزندم حمید را که در معلمخانهٔ دولتی مسکوتحصیل میکرد ملاقات کردم. پرفسور کرش(۱)را که اول

(۱) پروفسورکرش یکی از نوادر روزگاربود که من وعموی مرحومم میرزا جعفرخان ، خیال میکردیم عالم به شانزده زبان است ولی پس از فوت او درجراید مسکو نوشته شد که بسی ودوزبان عالم بوده است. این استاد عالیقدر علاقهٔ عجیبی بادبیات ایران داشت وادبیات عالی فارسی را درانستیتوی لازارف (السنهٔ شرقیه) تدریس میکرد ومحبت او به ایرانیان فوق العاده بود کما اینکه مرحوم مشیرالدوله خودشان برایم حکایت کردند که [: «چون مدرسه نظامی را تمام کردم، خواستم وارد دانشگاه مسکو شوم ولی درآنموقع فقط کسانی میتوانستند در دانشگاه مسکو بتحصیل بپردازند که دورهٔ ژیمناز را تمام کرده باشند پس بافعالیت بسیار سفارت ایران، از مقامات بالا برئیس فرهنگ مسکو دستور رسید که استثنائاً بمن اجازه ←





معلم روسیه و عالم بزبانهای شرقی وغربی است وبا ایرانیها زیادمحبت میکندیدار کرده وشبی را با هم بروز آوردیم پرفسور تمام مدت را با من بفارسی ادبی صحبت میکرد.

→ورود بدانشگاه را بدهند مشروط براینکه تمام دروس دورهٔ ژیمناز را با شاگردان ژیمناز امتحان بدهم و قبول شوم. مشکل عمدهٔ کار من ندانستن زبانهای لاتن و گریك بود که خوشبختانه پروفسور کرش پیشنهادکرد که مرا نزدخود نگهداشته وتعلیم این دوزبانرا بمن عهده دار شود. درمدت چهارماه این استادکم نظیردروسی راکه شاگردان ژیمناز در مدت هشت سال میاموختند بمن آموخت وچون موعد امتحان درژیمناز رسید استادی که این دوزبان را ←

از مسکو بطرف اسلامبول روانه شدم از راه بوکارست و بلغارستان از سرحد بلغار و عثمانی با کمال زحمت از بابت تذکرهٔ عبور گذشته، آدرنه را که از شهرهای معتبر عثمانی است سیاحت کرده، وارد اسلامبول شده ودر

← امتحان میکرد پس ازاینکه دیدمن تمام سؤالها را بخوبی جواب دادم وبنکات ودقایق این دوزبان آشنا هستم پرسید: «شما چند سال است گریك ولاتن میاموزید؟» گفتم: «چهار ماه!» با حیرت پرسید: «چطور چهار ماه؟ نزد چه کسی؟» گفتم: «نزد پروفسورکرش!» آنوقت استاد گفت: «من نباید ازشما امتحان‌کنم پروفسورکرش برآخرین پله نردبان صدپله‌ای میباشدو من که بدانستن این‌دوزبان درمسکو مشهورم درپله اول‌آن نردبان هستم!»].

محبتی‌راکه‌پروفسورکرش‌دربارهٔ خودمن‌نموده‌است برایم فراموش‌نشدنی‌است. بواسطه انقلاب۱۹۰۵روسیهٔ مجبور شدم‌یکسال در تهران بمانم ودرظرف این‌یکسال،مدرسه‌فرانسوی مسکوکه من درآنجا تحصیل میکردم دارای حقوق مدارس دولتی گردید وپس از مراجعت بمسکو معلوم شدکه رئیس مدرسه نمیتواند بمن‌اجازه بدهدکه باهمکلاسیهای خودکه داخل کلاس‌آخر مدرسه شده بودند بتحصیل مشغول شوم وباین ترتیب من یکسال عقب میماندم. برای پرفسورکرش این قضیه‌را حکایت کردم‌وچند روزبعدکه ازپطرز بورگ(که هرهفته‌در آکادمی‌ودانشگاه بزرگ‌آنجاتدریس‌مینمود) مراجعت‌نمودبمن‌گفت‌که‌رئیس‌فرهنگ مسکورا ملاقات‌کنم.رئیس فرهنگ با احترام‌مرا پذیرفت وگفت: «بروید بمدرسه‌خودتان وباشاگردهای‌کلاس‌آخر مشغول تحصیل شوید بزودی اجازه از وزارت فرهنگ خواهدرسید.»رئیس مدرسه هم مرا پذیرفت وچند روزدیگر گفت «اجازه شما رسیده است.». بعدکه تحقیق‌کردم معلوم شدکه پروفسورکرش فقط بخاطر انجام کارمن برای دیدن وزیر فرهنگ میرودولی پیشخدمت چون‌وزیر کمیسیونی داشته طبق‌دستورعذر میخواهدکه ملاقات ممکن نیست‌پرفسور با عدم رضایت،کارت خودرا گذاشته وبرمیگردد. وزیرفرهنگ پس از دیدن‌آن‌کارت فوراً بهتل محل اقامت پرفسور رفته وعذرها میخواهدکه پیشخدمت نفهمیده است. پرفسور از او میخواهد که در موردکارمن مساعدت شود تا یکسال عقب نمانم. وزیر فرهنگ فوراً باتلفن برئیس فرهنگ مسکودستور میدهدکه تا اجازه کتبی وزارت فرهنگ میرسد مرا درکلاس آخرمدرسه بپذیرند وپس از چند روز چنانکه گفته شد اجازه‌کتبی هم برئیس مدرسه رسید.

مرحوم پدرم هنگام رفتن بحج وقتی از مسکو گذشتند چون وصف پروفسورکرش را زیادشنیده بودند وپروفسورهم مایل بدیدن پدرم بود بوسیله مرحوم عمویم میرزا جعفرخان شبی درخانه عمویم یکدیگر را ملاقات نمودند وبیشتر ازشش ساعت ملاقاتشان طول‌کشید. پس ازاین ملاقات، پروفسوربعمویم‌توصیه‌کردکه من روزهای شنبه‌که روزپذیرائی‌ایشان بود بمنزلشان بروم تا بدینوسیله با استادان دانشگاه آشنا شوم. من هم اکثر شنبه‌ها را بمنزل پروفسور میرفتم. ←



مهمانخانه منزل کردم و آقای ارفع‌الدوله را که در آنجا سفیر بود ملاقات نمودم. یارمحمد خان سردار مفخم بجنوردی هم در آنجا بود گفت: «منهم‌عزم حج داشتم‌لکن چون باید از دریا رفت و من طاقت سفر دریا را ندارم فسخ عزیمت کرده‌ام.». در

← در موقعیکه من دردانشگاه مسکو تحصیل میکردم خانم پروفسور روزی بمن‌گفت‌که درفلان روز با لباس رسمی دانشگاه بمنزلشان بروم. عصر آنروز که بمنزل پروفسور رفتم خانمش بمن‌گفت امروز جشن تولد هفتادسالگی پروفسوراست و درهمین موقع بتدریج عده زیادی ازاستادان دانشگاههای روسیه ودانشگاههای خارجی هم‌آمدندوهریك بزبان خودشان بپروفسور تبریك گفتندوبهمان زبان هم جواب شنیدند. پس‌ازخاتمه‌جشن، برای شام مجلس دیگری درهتل بزرگ مسکوتشکیل یافته بودکه من درآنجا دعوت نداشتم ولی بطوریکه ازعمویم شنیدم و در روزنامه‌های صبح روزبعد خواندم بسیارمراسم باشکوهی بوده است و پرفسور با تمام اساتید داخلی و خارجی که برای تبریك جشن هفتاد سالگی او گرد آمده بودندبزبان خودشان صحبت میکرد وجواب تبریکشان را میدادمنجمله تبریك عمویم میرزا جعفرخان را بفارسی جواب داد وسپس با صدای بلندی‌گفت: «میخواهم مطلبی را بگویم‌که اگر به‌زبان فارسی گفته شودتنها میرزا جعفرخان میفهمد. بچه زبانی بگویم؟» چون اکثریت باروسها بود ازاطراف صدا بلندشدکه: «بروسی بفرمائید!» پروفسور گفت: «مشروط براینکه گفته مرا برای استادانی‌که پهلوی شما نشسته‌اند و روسی نمیدانندترجمه‌کنید.» همه‌منتظر بودندکه پرفسور چه مطلبی را میخواهد عنوان‌کند؟ پرفسورکرش پس ازاندکی مکث‌گفته بود: «من در برابر ادبیات ایران سرتعظیم فرودمیاورم!.» همهمه حاضران بلند شد که «چطور؟ چرا فقط ایران؟» پرفسور جواب‌داده بود: «من‌تنها یك شعرازحافظ رامیخوانم وشما بگوئیدکدام ملتی چنین دستوراخلاقی زیبائی دارد؟

مباش درپی آزار وهرچه‌خواهی‌کن      که درطریقت ما غیراز این‌گناهی نیست

مسیح گفته است هرچه برای خودت میخواهی برای دیگران‌هم بخواه واین‌کاری‌است که تنها خود او قادر بانجامش بوده است. عمل بگفته حافظ هم در دنیای امروز ما غیر ممکن است ولی ممکن است عده‌ای بتوانند بآن عمل‌کنند...» باگفتن این جملات، صدای کف‌زدن حضار وفریاد زنده باد ایران! زنده باد ایران! باوج میرسد و عمویم‌که ازاینهمه ایران دوستی غرق‌شادمانی شده‌بود مورد تمجید فراوان حضار قرار میگیرد.

مشیرالدوله مرحوم وعمویم وتمام‌ایرانیهائی‌که پرفسورکرش‌را میشناختند هرقدر سعی کردندکه پرفسور دعوت‌آنها را برای مسافرتی بایران بپذیرد بجائی نرسید زیرا برمظالم روسیه تزاری بایران واقف بود وعقیده داشت‌که‌اگر بایران مسافرت‌کند مردم اورا بچشم یکنفر روسی نگاه خواهندکرد نه یکنفر عاشق وشیفته ادبیات ایران.

(حمید سیاح)

اسلامبول سوار کشتی‌شدم که بجده میرفت بعضی‌از حجاج‌سمرقند و بخارا و ترکمان هم در کشتی بودند نه روزه‌بجده وارد شدیم وروز بعد بطرف مکه رهسپار گردیدیم. مرض وبا قبل از ورود مسافرین در مکه شیوع یافته بود، در منا و عرفات کشتاری کرد که مثل‌آن کمتر دیده شده. واقعاً آن سال بیشتر ازدوثلث حاجیان تلف شدند و باقی‌مانده بعد از اکمال‌اعمال، با نهایت عجله فرار کردیم . در جده و طورسینا گرفتار قرنطینه‌شدیم کـه این اقامت مدت قرنطینه از گرفتاری وبا کمتر نیست ! چند روز دچار سختی و فشار بودیم تا خلاص گردیده، وارد ازمیر شدیم. ازمیرشهر قشنگ و بندرپر نعمت و خوش هوائی است، آزادانه در آنجـا لوازم خریدیم پس بطرف اسلامبول رهسپار شده ما را وارد قلعهٔ سلطانیه‌وکلیدالبحر کردند و پس از تحصیل اجازه، رخصت ورود باسلامبول داده شد . واقعاً بغاز دارداناِل‌محل تماشا و درکمال صفا،اطرافش جنگل و باغ و آبادی است. تمام‌روزرا کشتی دربغازحرکت کرد تادر دوساعتی شب چراغهای شهر و مناره های مسجد، نمایان گردیده بالاخره کشتی دربرابر عمارت سلطنتی موسوم به دولمه باغچه لنگر انداخت ومارا بجهت وجود مرض‌وباء تافردا ظهرنگاه داشتند تاطبیب معاینه کرده بعداجازه ورود دادند. درآنجا ورود خودم را بشیخ‌الاسلام‌بخارائی‌اطلاع دادم فوراًدیدن کرد و طریقیکه مرحوم سید جمال‌الدین را هلاك کردند حکایت نمود و گفت : «صلاح این است که اینجا توقف نکنید.» من ورودخودم را باسلامبول، بمسکو ببرادرم‌اطلاع داده‌بودم، اوتلگراف کرد که‌بمسکو بروم واز آنجا عازم‌ایران شوم. خبرسفردویم مظفرالدین شاه بفرنگ شایع بود.

## سنه (۱۳۲۰ قمری ـ ۱۲۸۱ شمسی)

مظفرالدین شاه که طبیعت بچه ده ساله را داشت بعد ازدیدن فرنگستان درسفر اول همیشه‌دلش برای‌آن عیش‌ونوش وتماشا ودیدن نسوان‌دلربا



غش میکرد؛ اتابیك هم برای‌اغفال وسرگرمی‌او وجلب‌اعتماد شاه‌بخودش برای او پول و اسباب غفلت وعیاشی وتماشا مهیا مینمود. این‌پادشاه بچه طبیعت، در مجالس شوخی و بازی از چه چیزها حظ میکرد قلم حیا میکند لکن عادت تاریخ وصفحه روزگار، نگاهداشتن یادگارهاست.درتمام‌ایران معروف است که یك پسر کوچك خوشگل یهودی را چگونه شیفته‌اش شده و چقدر عطاها باو کرده، قریب صد هزار تومان مال ملت بیچارهٔ ایرانرا بپدر و مادر و خود او بخشید.واقعاً انسان چگونه بنویسد؟ معروف است گاهی درعالم نشاط و سرگرمی حکم میکرد جمع مجلسیان هم درحضور اومشغول بعیش‌شوند. بالجمله اصراراو بسفرفرنگستان به بهانهٔ معالجه وحرص اتابیك بر تقرب نزد این خاقان، دوباره ایران را زیر بارقرض دیگـری آورده سفر دویم را به فرنگستان باسم معـالجهٔ شاه شهرت دادند. منهم پس از چند روز اقامت در اسلامبول باراه‌آهن بمسکو روانه شدم و از بلغارستان عبور کرده‌باز بوینه رفته از ورشو گذشتم. ورشو پایتخت قدیم لهستان از شهرهـای معظم و خوب روسیه‌است، آنجارا سیاحت نموده بعد بمسکورفتم. برادرم‌وفرزندم حمیدوشاگردان ایران وموسیو کرش راملاقات نموده، چند روزاقـامت کردم. وقتیکه در وینه بودم مردم منتظر ورود مظفرالدین شاه بودند ومن توقف نکرده، در مسکوورود ایشان وسیاحت وحرکات ایشان را در روزنامه‌ها میخواندم و خیالات خارجیان مخصوصاً روسیان‌را نسبت‌بایران‌دیده ازاین‌غفلت وحرکات ناهنجار،مرگ رابرای‌خود گوارا میدیدم. بهرحال‌چون‌فصل‌تعطیلات تابستان‌رسیده‌بوداز‌مسکوفرزندم‌حمید را برداشته بطرف ایران روانه شدم، بعضی ازشاگردان‌ایرانی‌هم که درمسکو تحصیل میکردند بامن همراه شدند . از راه رشت و قزوین‌بطهران‌وارد شده دوستان‌را ملاقات کردم و زمانی توقف کردم و دراین مدت، شاه در فرنگستان مشغول عیش و سیاحت‌بود. پس از مدتی چون فرزندم حمیدطفل بود و از مفارقت من اظهار دلتنگی میکرد ، صلاح دیدم که بازمسافرتی بمسکو کرده اوراخودم برسانم و برادرم راملاقات کنم‌و

باز از طهران براه افتادم ۰ بعضی اشخاص مطلع شده اولاد خود را برای تحصیل‌در مسکوهمراهم کردند. ازراه قزوین ورشت وانزلی حرکت کرده‌واردباد کوبه‌شدیم و ازآنجا باراه‌آهن‌حرکت کرده اواخر تابستان، شاگردان رابمسکورسانیده و برادرم راملاقات کردم و مدتی‌اقامت‌نمودم پس ایشانرا وداع کرده باز بباد کوبه عود کردم . در آنجا جمعی را منتظرعود مظفرالدین شاه دیدم . دو نفر خواهش کردند برای ایشان مکتوب‌توسط‌بصدراعظم وآقای حکیم‌الملك وزیردربار نوشته، خود بعزم سیاحت ترکستان روس ،سوار کشتی‌شده در کراسنوودسك پیاده گردیده بطرف عشق‌آباد روانه شدم . از کوك‌تپه وعشق‌آباد ومروعبور کرده درشهر بخارا جهت سیاحت پیاده شدم ویك‌هفته‌اقامت وسیاحت‌نمودم. واقعاً بخارا شهر اسلام‌است، اهلش مقید باسلامیت ؛ مساجد ومدارس‌زیاد معمورو شبیه بایران وشهر بوضع قدیم است . بخدمت قاضی کلان رسیدم که رئیس روحانیان است ، بسیار مردباغیرت و دیانتی است وراه رشوه رابالکلیه بسته است. امیر بخارا والاحضرت امیرعبدالاحد-خان احضارم نموده ، ملاطفت کرده از پارچه‌های محلی بخارا، برسم‌هدیه مرحمت کرد که دوسه قطعه‌آنرا برسم‌یادگار برداشته و باقی‌را ببهانه‌سنگینی‌باگاژ،رد کردم وباقوشبیگی که صدراعظمش‌بود نیز دوستی حاصل شد. او اصلا شیعه واهل نیشابور است، بسیارمتعصب و غیور بود.از آنجاعازم سمرقند شدم . ایستگاه راه‌آهن‌تاشهر یك‌فرسخ فاصله دارد و درشگه‌هاحاضر است ، سوارشده بشهروارد شدم . شهر خوب باصفائی‌است، آب وهوای‌خوب ومیدان‌وسیع‌قشنگ ومسجدها دارد، مسجدی‌خیلی عالی‌داردشبیه‌بمسجدشاه‌اصفهان‌است باکاشی کاریهای‌اعلی‌ومقبرهٔ‌خیلی‌مهم، درقبرستان امیرتیمور گورکان‌قبرهائی‌بتاریخ‌بیشتر ازپانصدسال‌زیاداست،‌مدارس‌ومساجدتاریخی باغات وانهار واشجارش‌همه باطراوت‌است‌بوضع‌قدیم. روسهاخارج ازشهرقدیم، شهر جدیدی بطرز جدید ساخته‌اند که روزبروز آبادتر میشود. میوه دراین‌شهر فراوان، خصوصاً خربزهٔ خیلی اعلی دارد لکن‌اهتمام‌بمساجد کم است و اغلب روی بانهدام



است . ازآنجامسافرت بخوقند کردم واندیجان‌وتخت‌سلیمان راسیاحت نمودم.واقعاً این شهرهاواملاك ازجاهای معتبر وخوب دنیا است که‌ازنفاق‌واهمال‌کاری‌مسلمانان بدست روس افتاده . پس‌از آن بتاشکند رفتم، شهر بزرگ معتبری است پس باز عود بسمرقند نموده ازآنجا بشهر سبزوبخارا آمدم. ار بخارا چارجوی و مرو را سیاحت نمودم . افسوس که این املاك باقدر ایران از دست رفته است. پس از راه فیض‌آباد، از روداترك عبور کردم بسرحد روس‌وایران رسیدم . کسیکه‌آنجاها را ببیندمیداند که چه‌ملك‌ها بدون‌اینکه‌یك تیرخالی شودیایك قطره خون‌ریخته گردد ازدست ایران رفته و روسها برسرایرانیان چه‌بلاها می‌آورند ودر خصوص تذکره و غیره چه اذیت وتوهین‌ها میکنند و ایشان درسرحدچگونه‌کار کرده و استحکام‌دارند و ایران درچه حال است؟!

باری از سرحد ایران گذشته بخاکستر وارد شدم چند نفر دزد و دغل وظالم باسم مأمور دیوان بسرمردمان بلاها آورده و در خاکستر بچشم رعایای بی صاحب‌ایران خاکستر میریزند! اینجا دردره‌ای واقع شده ، بسیارجای کثیف بدی‌است. ازآنجا ازراه کوه‌باصفای‌قشنگی که خیلی‌صعب‌المروراست گذشته منزل دیگر اندرخ‌است که جای‌خوبی است‌وآب‌زیادی‌دارد از آنجا بمشهد مقدس واردشدم . بعد از زیارت‌آستان‌مقدس، دوستان را ملاقات نمودم. نصرالملك متولی مرادیده باصرار بمنزل خودش برد. معلوم شد جناب قوام‌الدوله را بعد از آن‌قضایا بمشهدتبعید کرده بودندلکن شاه که در۲۰رجب سنه۱۳۲۱ قمری(مهر۱۲۸۲شمسی) ازسفرفرنگستان‌بطهران واردشده‌بود تلگراف شده وقوام‌الدوله را بطهران خواسته بودند . من بدیدنش‌رفتم ، خیلی شادشده گفت:« فرداحرکت میکنم . باید تاطرق بامن همراهی کنید .».قبول کرده فردا بارئیس التجار تاطرق بمشایعت او رفته بمشهد عود کردیم . بعد ازچند روزعازم شدم که از راه قوچان وبجنورد سیاحت-کنان میان ترکمانها رفته وضع زندگانی ایشانرا سیاحت نموده بگنبد قابوس و

استر آباد رفته از آنجا بطهران بروم پس بیست وششم رجب بادرشگه بطرف‌قوچان روانه شدیم . در قوچان درمنزل‌کار گذار نزول کردم ، بسیار احترام کرد . فردا خواستم حرکت کنم گفت :« شما قوچان جدید را ندیده‌اید یکروزلااقل مانده سیاحت کنید .». قبول کرده ماندم . شهر راسیاحت نمودم‌لکن رفتارشجاع‌الدوله جوان پسر شجاع‌الدوله مرحوم را چنان بارعایا در کمال بدی و بی مروتی دیدم که آن‌ماندن و سیاحت در مذاقم تلخ و ناگوار گردید . فرداسوارشده از قوچان که اززلزله خراب شده بود گذشته دوروزه وارد بجنورد شدم . چون‌کار گذار آنجا را سابقاً محبت کرده بودم و اودرحال فقرو نومیدی بمن متوسل شده و من توسط در وزارت خارجه کرده بودم اورا باین مأموریت فرستاده بودند ، گماشتهٔ‌کار گذار قوچان گفت:«چون دیروقت است خوب است درمنزل‌کار گذار اینجا منزل کنید.». قبول کردم . چون بدرگاه رسیدیم‌خادم او باندرون دویده مژده داد که :« سیاح است .» گفت :«بیاید!».چون داخل شدم مثل‌اینکه یك خادمی وارد شده تا مرادید اندك حرکتی کرد . من بروی خود نیاورده نشستم ،چنانش دیدم گویا مرا نمی‌شناسد . پشیمان شده محمدعلی نوکر کارپردازرا خواستم که بجای دیگر نقل کنم. گفتند :«رفت اسبان را جابجا وراحت کند .». باری قدری هم باکمال برودت نشستیم گفت :« قدری حالم بهم خورده.». برخاست و باندرون رفت . بسیارمشوش وشرمنده شدم ، او دراندرونی ومن دربیرونی، شب را بنوعی گذراندم . صبح از اندرون چای آوردند گفتم :« آقا کجا است؟» گفتند :« اندرون است.». در این وقت محمدعلی رسید گفتم :«کجابودی؟» گفت:« در خانهٔ رئیس پست بودم الآن بملاقات شمامی آید .». فوراً رئیس پست واردشد و مرا میشناخت با او بگردش شهر رفتیم. بعضی آشنایان در آنجا دیدم.حاجی باشی که در مکه‌آشنا بودیم باصرار مرا بخانه‌اش برده و گفت :«مادامیکه‌در اینجائید نمیگذارم بجای دیگر بروید.». از سردار بجنورد سؤال کردم گفت:« در سردارآباد است .». گفتم :« زحمت کشیده



اسبی کرایه کنید من باید از آنجا عبور کنم .». محمدعلی را مرخص کرده بخانهٔ کارپرداز رفتم که‌حمل اسباب کنم ، دیدم باکمال سنگینی روی صندلی نشسته تا مرادید گفت :« امروز کجا بودید؟». گفتم:«محکم بنشینید منهم اسباب سفر را میبرم !». اصرار کرد که بنشینم . بنوکر حاجی گفتم اسباب‌را برابر داشت بخانهٔ حاجی باشی رفتم . گویاکار پرداز نجیب نمیخواست در حال ریاست ، مرا که بگردنش منتی داشتم ببیند . بعد از صرف شام ، شب ماهتابی بود از خانه حاجی باشی باهم سوار شدیم و درچند جا اسبان را چرانیده سه ساعت از روز گذشته وارد سرداریه شدیم. خیمه‌ها برپا بود، سردارهم در چادر ساکن بود. از دور مرا دیده فوراً پسرانش را باستقبال فرستاد واردشدم، نهایت احترام ونجابت رابعمل‌آورد. منزل‌مخصوصی برایم‌مهیا کرده، میوه‌های گوناگون آوردند، چای وغذا را خودش با من صرف نمود.ازحسن سلوك او نسبت برعایا و زیردستان و از تربیت خوب پسرانش خیلی خرسند شدم، مانع و حاجبی برای‌هیچ عارض نداشت و برای‌رسیدگی بکار هرضعیف، همت می گماشت ومردم را باعدل خود ممنون میداشت. من عزم خود را گفتم که:« میخواهم بمیان ترکمانان رفته وضع معاشرت وزندگانی ایشان را سیاحت کنم.». گفت:«ابداً صلاح نیست .این طایفه ترکمان، خشن و وحشی و دزدند، حیف است مثل شما وجودی بی محافظ میان ایشان برود که خدانکرده صدمه‌ای واردآید که دیگرجبران نشود. از اینجا بشاهرود رفته ازآنجا به استرآباد بروید باگماشتهٔ حکومت‌ازآن سمت‌اگر مایل شدید میان ترکمانان بروید.».پس‌گفت:«بایدباهم برویم بجنوردوچند روز مهمان من باشید وگردش نمائیدآنوقت مسافرت کنید.».پس امر کرداسبان حاضر کردند سوار شده یکشب دربین راه توقف کرده در بجنوردبعمارت‌ایشان وارد شدیم.عمارت خیلی خوب قشنگ پاك باصفا در وسط باغی دلگشا که پراز میوه‌جات و مرکبات بود، نهرهای‌آب صاف جاری و فواره‌ها بحوض‌ها افشان وحمام پاکی داشت. در

ورود استقبالی نشد معلوم شد قدغن کرده بهر جا میرود کسی استقبال نکند. کتب و کتابخانه ازهر قبیل موجود، خود و پسران تربیت شدهٔ پسندیده اخلاقش غالباً به مطالعه مشغول میشدند. چند روز درضیافت ورفاقت ایشان با کمال خوشی گـذرانده اذن حرکت خواستم، اسب مخصوص خود را برای سواری من مهیا کرد و سواری بامن همراه نمود کـه مرا بشاهرود برساند. سه روزه بشاهرود رسیدیم. آنجا خواستم روانهٔ استرآباد شوم گماشتهٔ او مکتوب سردار را برای من خـواند نوشته بود: «تا استرآباد و هرجا که حاجی بخواهد باید خدمت او کنی وهرجا که بخواهد تو را مرخص کند هر دو اسب را بخـدمت او بده و صد تومان هم نقد برای خرج راه اوست بده و اگر یکی از اسبها را قبول نکندآن یکی‌را که اسب خودم است نگاه بدارد.». من خیلی ازانسانیت او ممنون شده محمد گماشتهٔ اورا ازشاهرود مرخص کرده گفتم: «اسبها هردو رابرگردان، برای من اسب کرایه‌ای بهتر است.». لکن پول را قبول کرده تشکرنامه نوشتم.

با اسب کرایه‌ای از شاهرود روانـه شده از کـوههای رفیع و جنگلها عبور کرده وارد استرآباد شدم. درسرایی نزول کرده صبح بحمـام رفتم، وقتیکه برگشتم دیدم گماشتهٔ نواب والاحاجی سیف‌الدوله که حکمران استرآباداست حاضر است گفت: «سردار از بجنورد بشاهزاده نوشته که شما باسترآباد میروید مرا فرستاده‌اند که شما را بمنزل ایشان ببرم، شب دیروقت ورودشمارااپورت‌داده‌اند». پس اسباب سفررا برداشت رفتیم. شاهزاده درآلاچیق بود نزد اورفتم بسیار احترام ومهربانی نمود. فردا عزم‌دیدن گنبد قابوس رااظهار کردم، قزاق با من گماشت که خدمت کرده همراهم باشد. پس خواهش کردم که سایر جاهارا که میروم‌همراهی کنند. اجمالا بتماشای گنبد قابوس که دیدنی‌است رفته جاتلی‌خواجه و گوموش‌تپه و آن قلعه را سیاحت نموده و پس ازنه‌روز برگشتم. پس خواهش کـردم که از راه مازندران بطهران روانه شوم گفت: «واقعاً بحال شما رشك میبرم! اگردردنیا کسی



آزاد هست شمائید. باید باشما همراهی کرد.». پس اسب ودو نفر سوارداده با کمال احترام براه انداخت. دوشب دروسط راه منزل بود بازحمت زیاداز راههای گل‌ولای و نشیب‌وفراز وارد اشرف شده، عمارات صفویه‌را که رو بهانهدام است سیاحت کرده افسوس به‌گذشته‌ها خوردم وراه شوسه صفویه راهم که از عدم مواظبت خراب شده دیـدم وحسرت خوردم و فردای آن روز هم بساری رسیدم کـه مرکز حکومت مازندرانست و بعد هـم وارد بار فروش شدم و بمنزل ظهیرالدوله نزول کـردم. راهها را که در زمان صفویه خوب ساخته وسنگ‌فرش کرده بوده‌اندآن استحکـام رفته و خراب شده تا امروز تعمیری ندیده وخود همان سنگها سنگ راه‌شده‌است. ازآنجااسب و کسان سیف‌الدوله‌را برگرداندم، جناب ظهیرالدوله‌هم کمال مهربانی ومساعدت کرده اسبی دادند که سوار شده درتهران بپسرشان رد کنم.

ماه رمضان بود، شبانه حرکت کردم و ازآمل عبور نمودم، زمان باران وراه خراب، بازحمت زیاد، پنج روزه بطهران وارد شده وراحت گشته دوستان را ملاقات نمودم. اوضاع را وخیم‌تر می‌بینم درباریان باهم در نفاق، تمام مقتدران سرگرم غارت رعیت و جمع مال، روزبروزدولت روس‌بر نفوذ خودافزوده اتابیك که صدراعظم است خود رامطیع روسهاومنصوب ازجانب آنها میداند. موسیو نوز و بلژیکیان با او یگانه شده شب و روز در ایران بنفع‌سیاست روسیه‌کارمیکنند و نفوذ و تجارت سایر دول را کـم کـم از ایران بر می‌چینند و ایرانیـان را اسیر و وذلیل ساخته، بذهن شاه وولیعهد داده‌اند که اگر دولت روس مایل نباشد سلطنت ایشان و خاندان ایشان زایل خواهد شد! اتابیك در برابر خود کسی را در دربار نمی‌بیند، کسانی را که گمان داشت با او شاید همسری کنند بعضی را ذلیل‌ومغلوب ساخته وبعضی را بادادن حکومت و مأموریت بجـای دورانداخته، بازارپول گیری برای تمام‌کارها گـرم و شاه را برساندن پول عیش سرگرم نموده‌انـد. اتابیك، عین‌الدوله‌را که در نزد شاه مقبولیت دارد آورده حکومت طهـران را باو داده که

در مقابل کارهای وزیر دربار حکیم‌الملك کارشکنی بکند و با کمال جهد مشغول است حکیم‌الملك رااز دربار دور نماید. حکیم‌الملك را ملاقات کردم، بسیار دلسوزی بحال مردم ایران و ایران داشت و گفت: «این اتابیك برای اینکه روسها از او تقویت کنند تمام اقتدار ایران را بروسها واگذاشته، با موسیو نوزدر خرابیٔ ایران مشغول اقدام است و این ظلم‌ها که رعایای فلك زدهٔ ایران بدان دچارند همه بشومی اتابیك است، برای اینکه خودرا نگاهداری کنداز مأمورین وحکام هر تعدی‌میشود ابداً سؤالی نمیکند تااینکه با اوضدیت ننمایند. برای اینکه مبادامن بشاه دلسوزی کرده و از خرابی کارها آگاهش کنم با عین‌الدوله جهد دارند مرا از شاه دور کنند و نمیدانند که پس از دور کردن من، عین‌الدوله این بیوفائی و کجی او را ببیند در خرابی صدارت او اقدام خواهد کرد. عین‌الدوله هم ملتفت نیست که همراهی او با اتابیك وموسیونوز خرابی ایران است.» موسیو نوز ایرانیان را بالکلیه از کار خلع کرده اختیار مالیه وامور مسلمانان را بدست فرنگیان وارامنه داده یك بلژیکی ماهی هشتصد تومان میگیرد درحالیکه یك ایرانی ماهی بیست‌تومان و سی‌تومان بیشتر نمیدهند. مردمان باهوش که درایران‌خیلی کم‌شده‌اندبااین شخص‌مثل گرگی درلباس انسان نگاه میکنند و کم کم از شاه چون مأیوس هستند عیب کارها را بعلماءِ عتبات می‌نویسند و وخامت عاقبت کار ایرانرا می‌فهمانند. از علماءِ عتبات بعضی نوشتجات اعتراض و عتاب رسیده، امین‌السلطان آن‌ها را به شاه داده و گفته بود: «دخالت اینان در کار ایران بسلطنت شما ضرر میرساند و این‌تحریکات ازوزیر دربار است! او آزادیخواه است ومیخواهد درایران هم مردم دخالت درکار مملکت داشته‌باشند. مادامیکه او در طهران است من کار نمیتوانم کرد.». بالجمله شاه را راضی کرد که وزیر دربار را بحکومت گیلان بفرستد شاه امر کرد وزیر دربار برود برشت، او هم مصمم شد. من شبی بوداعش رفتم گفت: «من برشت میروم‌لکن اتابیك قدر مرا ندانست، گمان میکند من مخل‌کار او هستم لکن پس از من‌قطعاً



امر صدارت او هم باطل خواهد شد.». من بمنزل آمدم، برادرم میرزا جعفرخان‌از مسکو آمده بود واو باصدراعظم خصوصیتی داشت، رفته بود بدیدن او. صدراعظم‌از ترك رفتن من بملاقاتش گله کرده بود. برادرم بمن گفت. گفتم: «من با اوسنخیت ندارم می‌بینم ایران را فدای غرض خود میکند و من ایرانرا که وطنم است میخواهم.». برادرم گفت: «باید با او راه‌رفت،صدراعظم است.» گفتم: «قطعاً این کارهای او اورا ازصدارت هم می‌اندازد.». برادرم گفت: «چنین نیست! دولت‌روس حامی او است شنیده‌ام در قرضیکه بایران داده‌اند بقاء او در صدارت شرط شده.». گفتم:«این قرض بدولت داده شده و چنین شرطی صحت ندارد.».

وزیردربار حرکت کرده بحکومت رشت‌رفت، بسیاراشخاص را رفتن او دلگیر کرد، شخصی پاك نیت و خیرخواه مردم بود. چون برشت وارد شد، بخلاف سایر حکام، تقدیمات قبول‌نکرد وفوراً مجلس‌تحقیقی برای رسیدگی‌و دقت در مراجعات مردم فراهم کرد وتعدیات معموله راموقوف نمود. راه‌دخلهای عمده‌را که‌حکومت‌ها معمول‌میداشتندباوهم‌نشان دادند از قبیل‌فروش‌نیابت حکومت و اجارهٔ فراشخانه و داروغه خانه و نیابت بلوکات وو... درجواب گفت: «من‌باینجا بغارتگری نیامده‌ام بلکه بقصد مهمی حاضر شده‌ام که در اینجا مدارس بر پا کرده اولاد مردم را تربیت کنم.». شاه هم میل زیاد باو داشت، هرچه اظهار میکرد بدون تردید انجام‌می‌یافت. گویا شاه باو گفته بود: «کار رشت را منظم کن بزودی تو را خواهم خواست.» اتابیك از رفتن او جشنی داشت و شعرها میخواندند. الحاصل حکیم‌الملك روز هفدهم حکومتش که بعضی علماء و عدهٔ ملاقات خواسته بودندروز از خوابگاه، وقت مقرر بیرون نمی‌آید و بسیار دیرمیشود. ازخدام‌بعضی بخوابگاه رفته می‌بینندآثار حیات در او مشاهده نمیشود، با اضطراب بمردم خبر میدهند. واقعاً اهل رشت عموماً عزادار شدند. بطهران تلگرافاً خبر رسید شاه و درباریان همه متأثر گردیدند وجشن دیگری برای امین‌السلطان شد لکن در ایران شهرت

پیدا کرد که امین‌السلطان بواسطهٔ بعضی کسان اورامسموم کرده است و این‌بعلاوه دلتنگی‌های دیگر اسباب نفرت مردم از اتابیك گردید. کسانیکه رفتار او را با اتابیك و تلافی اتابیك را دیدند از اتابك نا امید گردیدند، اراجیف و حرفها در محافل زیاد شد. از عتبات از علماء اعتراضات بشاه و اعیان دولت رسید که چرا کفاررا باینــدرجه بمسلمانان مسلط کرده‌اند که‌ارامنه فحش باسلام داده ومسلمانان باصطبل پناهنده شده و داد خواهی کرده‌اند، درعوض ایشانرا گرفته بعد از تأدیب باردبیل تبعید کرده‌اند. کم کم بد گوئی از امین السلطان در میان عموم خلق و درباریان منتشر شد. شاه که محبت زیادی بحکیم‌الملك داشت بسیار از تبعید او متألم و از وفات اومتأسف شد. خلوتیان شاه هم‌از امین‌السلطان بدگفتند واعتراضات علماء و رنجیدگی مردم را بشاه اظهار داشتند، خود شاه راهم‌رنجیده خاطر دیدند. عین‌الدوله هم که از امین‌السلطان بی‌اطمینان وخودش طالب مقام صدارت بوددامن بآتش میزد. دوستان‌حکیم‌الملك مرحوم زبان‌درازشد. اتابیك که بدربارمیرفت شاه‌را با خود سر گران ومردم را با خودظاهری دیده ملتفت شد که دیگر نمیتواند این مقام راحفظ کند. چند روز با طفره ازدربار کناره کرده بالاخره استعفای خود را از صدارت تقدیم داشت، لکن مردم چون معزولی اول او و برگشتنش را دیده بودند از راه احتیاط احترامات زمان صدارت را باو نمودند و او ازییلاق به‌حضور شاه عریضه داشته مرخصی خواست که مدتی در ایران نباشد و مرخص شد و چون بشهرآمد تمام شاهزادگان و اعیان وداع و دیدن کردند. چند نفر شاگرد که با برادرم بمسکو میرفتندآنهایکروز پیش حرکت کردند اتابیك هم یعنی میرزاعلی اصغرخان که بعد از سفر دوم فرنگ مظفرالدین شاه این لقب را دریافته بود با کمال احترامیکه مردم باو کردند حرکت‌نمود و در رشت با برادرم وشاگردان که برای تحصیل بمسکو میرفتند روانهٔ مسکوشدند. پولها که ازقرض روس‌یعنی فروش ایران تحصیل کرده بود برد درفرنگستان وممالك دیگرجهان بعیش‌ونوش



خرج نماید. بیچاره ایرانیان!.

بعداز او عین‌الدوله علاوه بر حکومت طهران، وزیراعظم‌هم شدو کارهای صدارت باو مرجوع گردید و مشغول اصلاحات‌بعضی خرابیها شد. اول بعضی اقدامات کرد که از آنها بوی امید می‌آمد. بخلاف‌اتابیك صبح زود برخاسته شخصاً تمام عرایض و مرقوماترا دیده و جواب میداد و مشغول شد خرابیهای مالیه را اصلاح کند. از قراریکه شهرت دادند یك شعبه دخل اتابیك از گمرك بوده که موسیو نوز ماهی پنجاه هزار تومان باو و پانزده‌هزار تومان بمیرزا نصراله خان مشیرالدوله میداده برای اینکه باخیالات ایران خراب کن او و بلژیکیان که در معنی گماشتگان دولت روس هستند همراهی کنند. این وجه را عین‌الدوله تقدیم بشاه کرد که برای خرج دربار مصرف شود لکن ـ کفاف کی دهد این باده‌ها بمستی او! ـ خرجهای بی‌ثمر مظفرالدین شاه‌وغارتگری مقربان بارگاه اوایران را دچار عاقبت وخیمی خواهد ساخت. بهر حال عین‌الدوله بعضی اصلاحات را در نظر گرفت و مثل اتابیك با روزنامه‌ها ضدیت نکرد لکن او هم از خارجه تقویت داشت. بدبختانه یك مرعوبیت بی‌جهت واطاعت بلانهایت در بزرگان ایران نسبت بتمام خارجیان خصوصاً روسیان پیدا شده که بهرگونه مقاصد مضرهٔ ایشان حمایت میکنند و نمیدانندطمع و تکلیف روسها انتها ندارد، حرص وطمع جهانگیری‌ایشان بهیچ چیزی قناعت نمیکند، هرچه ببرند حریصتر میشوند؛ تمام قوت و دارائی یك ملت را تمام کنند کفایت نمیکند، زبان و دین و قومیت اقوام را هم فنا میکنند. باری میرزا حسن خان نائینی از تعدیات «لاورس» بلژیکی بعین‌الدوله عارض شد، مکرر او را برگرانید بخدمت لاورس. لاورس بدتر کرد. از شاه دستخط آورد که عین‌الدوله بعرض او برسدباز گفت: «حکم توبا لاورس است.». لاورس حکم کرد از بیست و پنج تومان حقوق خدمت او فقط ماهی پنج تومان باو بدهند او باز بشاه عرض کرده دستخط پیش عین‌الدوله برد باز حکم کرد: «بایدآنچه لاورس

گفته اطاعت کنی.». آن بیچاره بتنگ آمده گفت: «اکثر بلژیکیان علاوه بر دزدیها ماهی پانصد تومان میبرند من ایرانی که بهتر از ایشان کار میکنم چرا پنج تومان بگیرم؟». پس در حضور شاهزاده باچاقو شکم خود را پاره کرد. موسیو نوز درعهد او محترمتر و مسلط تر از عهد میرزا علی اصغر خان شد، از ادارات گمرك عده زیادی‌از ایرانیانرا خارج کردند، هرکس باقی ماند اسیروذلیل بلژیکیان گردیدو مردم بهرجا شکایت کردند و بستی شدند بجائی نرسید.

از بدبختی ایران، طمع و دخل طلبی عین‌الدوله خیلی بیشتر از میرزاعلی‌اصغرخان بود و ماغفلت داشتیم، خرج و بذل اوراهم نداشت. هرکاربهر کس دادپول گرفت، هرکس‌ازصاحبان حقوق میمردا گرورثهٔ ذکوراوخرج ورشوه میدادنددرحق اوازمواجب متوفی‌چیزی‌برقرارمیشد. بالجمله مالیهٔ دولت‌ابداًانتظام ندارد، چه گرفته میشود وچگونه گرفته میشود و چقدر گرفته میشود و بچه خرج میشود و که می‌برد، معلوم‌نیست. عین‌الدوله‌حکام ولایات را خواسته در مرکز جمع شدند وقراری دادند که صندوق مالیه‌ای در ولایات باشد در تحت حکم موسیونوز، مردم‌یك‌ریال از حقوق‌خود کسر کرده درهمان ولایت دریافت دارند. ارفع‌الدوله سفیر کبیر اسلامبول که باعلی اصغرخان دوست و از خوردن پول استقراض ایران نصیبی هم برده بود استعفای او راشنید برای بهم‌بستن‌کاربا عین‌الدوله‌اذن خواسته بطهران آمد، مبلغها که بایست داد و مقضی‌المرام بمحل مأموریت عودت کرد. عین‌الدوله عیبی که دارد پول گرفتن است و ندادن واگر کار اوخراب شود از این خواهدشد، میرزاعلی اصغرخان میگرفت و میداد لکن انصافاً بایران وملت ایران و حقوق بشریت خیانت کرد. مثل ملك‌التجار را تقویت کرد، در حالی که امین‌الدوله اورا تبعیدباردبیل‌میکرد. ملك‌التجارمدعی سرای‌امیرمعروف درطهران شد و بهیچ مناسبت خواست امین‌الدوله رابیك محکمه کشیده باخودطرف نموده رسوائی بپا کند. آن مرحوم گفت:«من‌حاضر نمیشوم.». ملك‌التجار بتقویت‌عین‌الدوله



سرای امیررا تصرف کرد. ملك‌التجار صدمه‌ای بایران‌زد که ایران قدبلندنخواهد کرد: چندنفر راباخود همراه کرده شرکتی تشکیل داد بعنوان «شرکت عمومی» برای ساختن راه شوسه از آستارا باردبیل و در موقع بهره برداری از راه مزبور از منافع بشرکاء چیزی نمیداد و عموم‌خلق را ازشرکت واقدام بکار اجتماعی نادم کرد وچون تجاردیدند پولی راکه‌درشرکت گذاشته‌اندخرج شده‌ونفعی‌عایدایشان نمیشودبرای‌پس گرفتن‌پول‌خودملك‌التجارراازهرطرف‌درفشار گذاردند اوهم‌ناچار پسرش حاجی حسن‌آقا را با وکالتنامه از طرف خود که رئیس کل شرکت عمومی بود بمسکوفرستاد. حاج‌حسن‌آقا درمسکوراه‌را بحسب ظاهر بیك‌تبعه‌روس، ورتمان نام‌اجاره‌داد وامضای ورتمان‌راهم‌قنسول‌افتخاری‌ایران‌تصدیق کرد. آن‌وقت ورتمان به‌طهران آمده بتقویت سفارت روس، راه شوسه آستارا به‌اردبیل را بموجب اجاره‌نامچه‌ای که با تصدیق قنسول ایران در دست داشت مدعی شد قزاق روس را برای نگاهداری راه گماشتند. بالجمله بعد از استعفا و سفر ممتد اتابك، امین‌الدوله هم در گیلان وفات کرد وکار برعین‌الدوله قرار گرفت کم کم از وزارت اعظم، بصدارت و از صدارت بلقب اتابك رسیده، سپهسالار امیرخان سردار وجیه‌اله میرزا برادر عین‌الدوله که کرورها جمع کرده بود بمرض سختی گرفتار بود، کم کم ضعیف شده وفات کرد وآن‌مال هنگفت را برای وراث گذاشت.

## مرض وباء (سنه۱۳۲۲ قمری‌ـ۱۲۸۳ شمسی)

این سال که صدارت باعین‌الدوله است و ایران بیچاره دچار گرانی غله چندین‌ساله‌میباشد، هنوزاین بلا وبلاهای تعدیات حکام رفع نشده وباء در ایران ظاهر شد. شیوع این مرض اول در عتبات و عربستان بود، در کرمانشاه قرنطینه گذاشته شد، مأمورین و اطباء مواظب بودند که کسی مبتلا باین مرض عبور نکند. یك‌نفر از علماءِ معروف از نجف با جمعیت وطلاب زیادی بعزم مشهد

حرکت کرده وارد کرمانشاه شد. اطباء ومأمورین خواستندایشانرا در قرنطینه نگاه داشته اطمینان از نبودن مریض پیدا کنند . ایشان گفتند :«قدوم حضرت آقابرکت و رحمت است ، هرجاوارد شود بلارفع میشود! نباید قرنطینه شوند .» مأمورین گفتند:« حضرت آقاوغیرایشان از امثال ایشان در نجف و کربلا بودند پس چطور بلا واردشد؟».همراهان آقابااین دلیل واضح باچماق جواب داده، طبیب ومأمورین راکتك سخت زدند . درایرانهم بخلاف حکم خدا براعمال وجنایات اهل عمامه مؤاخذه و مجازات نیست، بزور وارد کرمانشاه شدند وباهم که همراه خود آورده بودند در کرمانشاه طلوع کردوهمان‌روز جمعی مبتلا شدند و بیست و سه نفرهمان روز اول مردند. همراهان حضرت آقا متفرقاً ببروجرد و اصفهان وهمدان و سایر جاها رفتندومردم که آن چماق رادیده بودند دیگر جلوگیری نکردند، وباءهم همراه ایشان بهر جا وارد شدند، نشر کرد. دسته‌ای با آقا بقم آمدند، قم مشتعل شد، بحضرت عبدالعظیم وارد شدند، در آنجا ظاهر شد. خواستند برای طهران جلوگیری کرده قرنطینه بگذارند در طهران هم طلوع کرد. با این کثافت و بی پرستاری و نبودن مریضخانه وباء بنای کشتار گذاشت، مردم دچار وحشت شدند، بزرگان ومقتدران بشمیران وسایردهات وییلاقات رفتند. کشتار این‌طور بلاها غالباً درفقراء و بیچارگان میشود ، تمام بلیات وصدمات همیشه بضعفاء متوجه است. من مدتی مریض‌بودم، تازه بهبودی یافته‌بودم روزی موسیو نوز مرا ملاقات کرده گفت: «قرض من و شما درعالم انسانیت نسبت باین مردم فلك زده سیاه روزگار چیست؟» گفتم : « خدمت ونگاهداری لکن موقوف است به اقتدار و مالداری و من هیچ یك راندارم وشماهر دورا دارید . شما از اینرو ومن از دست و جان، بیائید شراکت کنیم.». گفت:«شاه‌وعین‌الدوله‌هم‌همراه هستندباید مریضخانه ترتیب‌داد ومریضخانه درجائی باشد که آب پاك و هوای خوبی داشته باشد ، دواوغذا و پرستار مهیا کنیم این بیکسان‌وغربارا که درمحلات افتاده با بیکسی جان‌میدهند آنجا برده‌پرستاری



کنیم.». گفتم:« من باسروجان خدمت میکنم باید مریضخانه باز کنیم وچند دستگاه درشگه مهیا کنیم، بخدمت کنندگان اجرت زیاد بدهیم، هرکس مریضی آورد یك تومان بدهیم، هرکس درمریضخانه وفات کرد بادرشگه بغسالخانه ببرند ، غسل و کفن و دفن کنند ،هرکس شفایافت یکدست‌لباس و یك تومان پول خرجی‌باو داده روانه کنیم.». همه راقبول کرد. گفتم :« مختارالسلطنه آدم خوبی است ومحتسب شهراست، همراهی اوهم لازم‌است.». قبول کرد. برخاسته بمنزل‌مختارالسلطنه رفتیم ومطلب را باو اظهار کردیم . دیدیم او خود در خیال بوده و نمیدانسته چه بکند . موسیو نوز گفت:«از حاجی سیاح‌ممنونم که باضعف مزاج باز مجاناً این عمل‌راقبول کرده‌حالا تکلیف خرج چیست؟» گفتم:«وجه راحواله ببانك میکنید. برای‌اطمینان باید من خودم درسرکارکنان گردش کرده بکارشان واداشته هرخرج رالازم دیدم قبض رامن امضا کنم، نزدبارون ودل آلمانی که رئیس پست طهران وخزانه‌داراین امر خیرشده بودبفرستیم او قبض را ضبط کرده بخرج بگذارد.». قرار بر این‌شد و برای کرایهٔ عمارت و تهیهٔ اسباب، همان ساعت یکهزار تومان بمختارالسلطنه داد. فیلسوف‌السلطنه میرزاعبدالرحیم راکه تازه ازقرنطینه‌قم آمده بود بماهی دویست و پنجاه تومان اجیر کردیم و تمام اسباب راهمانروز مهیا نمودیم. شب من بخانه بر- گشتم چون خودم طاقت‌کار نداشتم به پسرارشدم همایون که در گمرك خدمت می- کند گفتم:«فرزند! دراین‌عمل خیر باید تو بمن‌مدد کنی، میدانی من‌طاقت دوندگی ندارم، رسیدگی ازمن ودوندگی ازتو. باید باکمال جرئت با درشگه گردش کنی، هرجا مریض افتاده یابیکس یانادار دیدی بمریضخانه بیاوری وهرچه نزدش باشد صورت گرفته اسم ووطن وهمهٔ مشخصات‌اورا نوشته ضبط کنی وخودشان‌را بمریضخانه بسپاری وهریك‌مردبغسالخانه باید برسانیم وبکسانش اطلاع‌دهیم . اگرچه کارجان است وخطرناك‌لکن خودت را وقف این‌کار خیرکن و بخدا واگذار.».او گفت : «خاطرجمع باشید من نمیترسم و حاضر باین خدمت هستم لکن در گمرك خدمت

دارم باید از موسیو نوز اجازه بخواهید.» من موسیو نوزرا دیده اجازه خواستم او هم خیلی خرسند شده گفت :«کمال اطمینان را بهمایون دارم.». من هم این‌فرزند را دعای خیر کردم و بمداوا و دوا وخدمت خدمتکاران و ترتیب بستر وپاکی مریضان‌رسیدگی‌میکردم. بخانواده خودم‌هم دستوردادم که هیچ چیز را خام‌نخورند وکاملا بر طبق گفته‌اطباء رفتار کنند و بامردم معاشرت‌نکنند بحمداله در خانواده‌ما کسی مبتلا نشده همایون بآوردن مریضان و بردن مردگان قیام نمود . موسیونوز بمریضخانه آمده بسترها و ترتیبات غذا و دوا و ضبط اشیاء و اسم مریضان و سایر ترتیبها را دیده بسیار ممنون شد وتشکر نمود. مختارالسلطنه کاملا مشغول‌کار بودو چون معلوم شد نعشی رادر قناتی‌انداخته‌اند وکاریك درشگه‌چی بوده که بغسالخانه نرسانده ازاین‌بابت مقرر کردیم درشگه‌چی که‌نعش میبرد از غسالخانه قبض وصول می‌آورد، شب‌عدد امواترا باقبض‌مطابقت‌میکردیم. اموات‌مریضخانه وغیرمریضخانه را که‌حمل‌مینمودند، به بسیاری از غرباء و بی کسان دلم سوخت ازهمه بیشتر حال جوانی بر من مؤثر شد . دکتر مورل فرانسوی که آدم خوبی بود در این‌مرض باانسانیت خدمت میکرد،شبی‌فرزندم همایون با اوبوده وچهار ساعت از شب گذشته بخانه آمد، خیلی منتظر بودم پرسیدم :« چرا دیر آمدی؟» گفت [« از شمیران با درشگه می‌آمدیم جوانی را نزدیك قصر مبتلا بمرض افتاده دیدیم دکتر گفت : «باید این را به مریضخانه برد . تودر نزد اوبمان من درشهر پیاده شده یك درشگه بفرستم او را بمریضخانه‌برسانید.».من در نزد جوان ماندم‌چون درشگه راآوردند نتوانستیم مریض را بی کومك کسی بدرشگه بگذاریم . از بعضی عابرین استمداد کردم، معاونت‌نکردند تا یك نفر خیاط، میرزا تقی نام که عبور میکرد بمن مدد کرد اورا بدرشگه گذاشته‌بمریضخانه رساندیم، قوهٔ نطق نداشت. من‌خودم رفتم‌و گفتم اورا شسته وپاك کردند. درجیب‌او کاغذی‌بود که درجوف آن موی زنی‌بود معلوم‌شد نامزدی داشته‌که مکتوبرا نوشته واز مویش‌فرستاده واظهارمحبت واشتیاق وخواهش



برگشتن نموده ، بعبارتیکه :«تواگر درغربت برای تحصیل مالی‌مانده‌ای من غیر وجود تورا نمیخواهم ومال‌تورا نظر ندارم.» باری بیچاره نتوانست حرف بزند وجا و وطن و کسان خودرا بگوید فقط بآن کاغذ وموبدیدهٔ حسرت نگریسته، چشمش پرآب شده، سرش را برگردانید گویا ازمن‌خجلت کشید و دست بآسمان برداشت بهمان حال بود ، تا باکمال حسرت جهانرا بدرود گفت .

در این حال‌شیوع بلا ازبزرگان کسیکه بحال مردم متوجه شدیکی مشیرالدوله میرزا نصراله‌خان بود که یکهزارتومان خودش داد و بعلاوه تلگراف باروپا کرده بفوریت از ادویه‌ای که برای این مرض نافع بود خواسته تا واردشد بمریضخانه مجانی دادو گفت اعلان کردیم‌هر کس محتاج میشد میبرد و بشهرهای دیگرهم‌فرستاد تامجاناً بفقراء بدهند وباین‌مصرف‌هم هزارتومان داده‌بود. یکی‌هم مختارالسلطنه بود که همه نحو مساعدت بمریضان میکرد. این آدم واقعاً شخص خوش‌نفس وخیرخواه وبا انصاف و بانظم و وجود او سبب راحت عموم اهل طهران بود، گاهی به مریضخانه سرکشی میکرد. روزی آمده گفت: «دیروز مرض بسیارشدت داشت عدهٔ مردگان ازهمه روزه‌بیشتر بود.» پس‌بنزد مریضان‌رفته دست بصورت هریك میکشید و تسلی میداد. گفتم: «آقا ! این دست مالیدن چندان فایده وتعریفی ندارد؛ مرحمت باین‌اشخاص‌همان‌است که پرستاری کرده بقضاء حاجت می‌برند، شست وشو میکنند، تبدیل بستر میکنند ودواوغذا میدهند.». چون خیلی ساده‌دل وعوام‌بود گفت:«آقا! بلاازآسمان‌نازل‌میشود، نصیب‌هر کس‌است می‌برد!». پس‌ازآنجارفته بودبمنزل‌نصیرخان که‌پسراوهم مبتلا بود، شربتی‌ترتیب‌داده‌بوده‌اند که مریض بلب می‌برده و نمی‌خورده است . مختارالسلطنه گرفته قدری می‌آشامد ومیگوید: «چیزی‌نیست! خوب‌است، چرا نمیخوری؟». ازآنجا بیرون‌آمده بخانه رفته، درراه دانسته که مبتلا شده بکسانش گفته بود: «بروید ناهار بخورید اگر کسی مرابخواهد بگوئید دراندرون‌است .». بناهارحاضر نمیشود و میخواهد پنهان

داردلکن بالاخره عنان اختیار از دست رفته معلوم شد واشتهار یافت. طبیب آوردند معالجات سودی نکرده بعداز هیجده ساعت از وقت گرفتاری، دنیا را وداع کرد و دوستان را داغدار نمود. انصافاً آقای صدرالممالك، آقائی وانسانیت کرد وتلگرافاً فوت اورا باتابك وشاه اطلاع داده کسانش را که در دماوند بودند مطلع و حقوق دولتی را در حق ایشان برقرار وقروض ایشان را اداء کرد.

مرض شدت کرد، برای مریضخانهٔ نسوان، دختران تارك دنیارا دیده مریضخانه‌ای مرتب کرده ازایشان پرستار قرار داده، موسیو مرل‌دکتر فرانسوی را که بسیار مرد درست محترمی است دکتر آنجا قرار دادیم و اعلان کردیم نسوان را آنجا ببرند. از نادانی، اکثر نسوان مریضه یاکسان ایشان راضی نمیشدند بآنجا بروند. چند دفعه مردم وباء دیده‌بودند این قدر طول نکشیده بود این بار زیاد طول کشید. کم کم هوا که رو بخنکی گذاشت وباهم کم شدتا موقوف گردید. ازخود طهران درحدودبیست‌هزار نفرتلف گردیدند. همینکه مرض موقوف شدوقت عودمردم‌ازییلاق وشمیرانات بود کم کم بشهرجمع‌شدند. وباء اکثرشهرهای ایران را سیاحت کرده کشتار نمود و اغلب متوفیات از فقراء و ناداران بودند. واضح است اینان دوا و غذا و پرستار و دلسوز و نظافت و منزل خوب وقدرت فرار و رفتن بجاهای پاك را نداشتند.

بعد از اینکه مردم بشهر جمع شدند چون مرحوم سردار میرزا کریم خان منتظم‌الدوله مدرسه خیریه را در حسن‌آباد طهران برای ایتام و اولاد فقراء ساخته و چند نفر را وکیل و ناظر قرار داده بود و یکی از نظار مرحوم مختارالسلطنه بود، پس‌از فوت او بقیه و وکلاء را دربقعهٔ مرحوم‌سردار که در همان مدرسه است جمع نموده بودند و باصرار ادارهٔ امور موقوفه و مدرسه را ازمن خواهش کردند. گرچه مایل نبودم ولی بجهت خدمت برایتام قبول کرده شکر میکنم خدا را که بر اصلاح خرابی‌های مدرسه و موقوفات و زیاد کردن منافع



موقوفه موفق شدم. در این سال وسال قبل، جنگ مهم روس و ژاپون درشرق اقصی واقع شد وبخلاف اعتقاد سیاسیون و عموم خلق که دولت روس را مغلوب نشدنی اعتقاد داشتند در تمام مواقع جنگ براً و بحراً و جنگ محاصره‌ای و صحرائی ژاپونیها شکست فاحش بروسها دادند که موجب تحیر اهل عالم گردیده و عظمت روسها از انظار خیلی‌کاسته گردید و معلوم شد که این‌اشتهار قدرت روس از حملات و تعدیات آن دولت باقوام ضعیفه و خشونت و بیرحمی‌های ایشان نسبت بآنها در خارج و داخل بوده. علاوه براینکه ژاپون شجاعت و علم و ترقی خود را بعالم نشان داد جوانمردی و تمدن خود را هم که فایق بر اروپائیان است در زمین‌نمایان نمود. از طرفین بیشتر از پانصد هزار نفر مقتول گردید و مثل پورت آرتور، بندر محکمی بقدرت‌فداکاری ژاپونیان مفتوح شد. درآخرروس اقرار بمغلوبیت کرده، امریکا را واسطهٔ صلح نموده، صلح بافتخار ژاپون تمام شد. بد بختی ایران در این است که روسها بعد ازاین شکست و فضاحت، قدرت و خشونت خودرا نسبت‌بایران بیشترظاهرساخته وحشیانه‌تر رفتار میکنند وهمیشه باتحریکات وافساد قوای ایران را نابود مینمایند. درحقیقت مقصودشان‌شکست پولتیك انگلیس‌است. روس قصد هند را دارد وبدبختانه ایران از نادانی وخود پرستی شاه و درباریان و صدراعظم‌هایش روزبروز بطرف فنا رهسپار میشود. این وقایع و ترقیات عالم و این جنگ روس و ژاپون که مردگان را بیدارمیکرد، ایران خفته را هشیار ننمود. هر صدراعظمی عوض شد امیدها نومیدتر گردید، هر پادشاهی تغییر کرد عیش و غفلت بعدی بیشتر شد.

بعد از اینکه وباء موقوف شد باز مظفرالدین شاه را هوای سفر فرنگ بشدت بسر افتاد. ناصرالدین شاه اگر چند سفر کرد بافاصله و ازمال خود ایران که از مردم ایران غارت شده بود رفت و ایران را غرق قرض نکرد. مظفرالدین شاه هر سال و ماه میخواهد در تماشاخانه‌های فرنگ بسر برد وایران

را تمام خرج سفر و عیش خود کند. پس از اینکه عین‌الدوله اول وزیر اعظم بعد صدراعظم و بعد اتابیك اعظم شد و این بلیهٔ وباء هم رفع شد، باز مظفرالدین‌شاه اصرار بر سفر فرنگ را از سر گرفت. بعضی خیر خواهان مملکت هر قدر با صراحت و کنایه گفتند صلاح نیست و سبب قرض و خرابی مملکت است، قبول نکرده، عین‌الدوله دیده بود که ایراد بزرگ خودش و سایر وطن خواهان وعلماء عتبات و سایر علماء که از امین‌السلطان پول نمی گرفتند بر امین‌السلطان، همین بردن شاه بفرنگستان و مقروض کردن ایران بود او خواست شاه را از این خیال منصرف کند بالاخره شاه صریحاً گفته بود: «هر کس ممانعت از این سفر من کند دشمن من است و نزد من مبغوض خواهد شد. حکماً باید از روسها قرض کرده‌مرا بسفرفرنگ روانه کنید.»

## (سنه ۱۳۲۳ قمری - ۱۲۸۴ شمسی)

مجدداً ده کرور ازروس‌قرض کرده، مصمم‌سفر فرنگ‌شدند.

دیگر در ممالك اروپا و روس و عثمانی معلوم شده بود که این سفر شاهان ایران بفرنگ غیر از تماشا و هرزگی و مال مملکت را بخارجه مفت ریختن و نادانی و پستی خود را بتماشا گذاشتن، نتیجه‌ای ندارد. دشمنان ایران بخصوص دولت روس مساعدت میکردند که ایران بدست خود ضعیف و مقروض و خراب و پامال شده برای نفوذ ایشان زحمتی باقی نماند و سایر ملل و دول متمدنه دیگر این سفرها را اهمیتی نداده مثل سفر یك نفر ولخرج در انظار بود. دیگر عموم مردم داخله و خارجه از ایران واصلاح و ترقی آن نومید گشته، تصرف‌روس وانگلیس کأنه مسلم همه شده بود. بدبختانه اغلب بزرگان وطن فروش ایران هم اینرا یقین دانسته باعتقاد خود لازم میدیدند که از مال رعیت و مالیهٔ دولت وقرض خارجه و قیمت فروش مملکت، برای آیندهٔ خود ذخیره کنند. هر کس در هر کاری



بود جز فکر ذخیره و جمع ثروت اگر چه بخرابی مملکت باشد مضایقه نداشت. حکام و امراء وصاحب منصبان و بعضی‌ازعلماء جز این فکری‌نمی‌پروریدند و چون امین‌السلطان و جمعی دیگر را دیدند که از پول استقراض مبالغ بزرگ بردند و او بعضی ملاهای متنفذ را هم حق‌السکوت‌کافی داد، حاضران ازامراء و علماءتوقع داشتند عین‌الدوله هم قرض را زیاده از خرج سفر کرده نصف را میان ایشان تقسیم کند و نصف را خرج سفر فرنگ نمایند لکن عین‌الدوله فقط ده کرور قرض کرد و گویا جز خودش ومعدودی از این پول فایده نبردند. والله اعلم.

شاه این سفر را هم بپایان برده بی‌نتیجهٔ مادی و معنوی عود کرد یعنی مرضیکه داشت از قبیل نقرس و بواسیر وغیرهما بکلی معالجه نشد.ایران هم‌علی‌الاتصال رو بهبوط میرفت. عین‌الدوله بجهت شدت واستقامتی که دربعضی‌امور بکار میبرد عظمتی در انظار پیدا کرد که امین‌السلطان و غیره آنرا نداشتند و اگر معاندانی‌داشت زیاد علنی‌نمیشدند مگر فرمانفرما که هرگزاز تفتین‌ساکت‌نمیشود.

چون در این عصر ترقی و تمدن وآزادی، این وضع و ترتیب ایران راه کج و بار معوجی‌است وقطعاً بمنزل نمیرسد، درحالیکه دول وملل باکارخانه‌ها واستخراج معادن و استفاده از جنگلها وآبها و زمین و کشیدن راههای‌آهن و استعمال‌آلات بخار و الکتریك و ساختن اسلحه‌ها و کشتی‌های بخاری وگرفتن کرورها قشون منظم تربیت شده جنگی و نشر علوم و معارف و اختراعات و صنایع و اشتغال عموم ملت بکار و تربیت نسوان با علوم و صنایع و امنیت بلاد و رفاهیت عباد، هزاران فرسخ از ما پیش افتاده وایران از غفلت بزرگان نه‌تنها ترقی‌نکرده، آنچه داشت هم از دست داده است. چگونه این مملکت با همجواری کشور جهانگیری مثل دولت روس قوی خشن مستبد ظالم، زنده میماند؟ روسها با اغفال شاهان، ایرانرا بی‌قشون و بی‌اسلحه کرده‌اند، تعدادی از دزدان و عوام نادان باسم سرباز وتوپچی اسباب اذیت رعیت و دخل صاحبان مناصب هستند که بیشتر از سربازان بوده و

اسم صاحب منصبی گرفته‌اند و جز خوردن مال دولت وملت ومواجب سرباز ازهیچ امر نظامی خبر ندارند. ایران فقط یکهزار نفر قزاق دارد که قشون منظم ایران همان است، این‌جمعیت هم از رعیت ایران و با پول ایران ودرمملکت ایران، با تعلیم صاحب منصب روسی ، تحت نفوذ سفارت میباشد. جراید و علوم و معارف و صنایع وکار و ترقی اصلا نیست، جز ظلم و تعدی و حیله وتکدی و خیانت ودزدی چیزی رواج ندارد. اگر چند نفر با هوش و خارجه دیده و دلسوز هستند قدرت اظهار ندارند. کسانیکه ملبس بلباس علم و شریعت شده‌اند جز اینکه دین و شرع را مایهٔ دخل و بیکاری و جمع ثروت و تحمیل بر مملکت قرار دهند فایده‌ای ندارند. رعایا ازجان سیر، ضعفاء شب و روز در گریه و ناله و از زندگی دلگیرند، همه مأیوس و نا امیدند.

دولت روس که بواسطه گرفتاری بجنگ ژاپون مدت کمی، زیاد توجه‌بحال‌ایران نداشت وقتی‌دید که احساسات ایرانیان‌مخالف ایشان است که از غلبهٔ ژاپون اغلب شادمان بودند، بعد از تمام شدن جنگ و صلح کردن باژاپون بشدت تمام، خودرا متوجه فنای ایران ساخته در دربار ایران نفوذ خود را بکار میبرد و درتعیین صدارت وحکام دخالت مینماید. بشاه و ولیعهد تلقین کرده‌اند که بقاءِ سلطنت‌ایشان در دست روس است و بعضی طرفداران از وطن فروشان ایران‌هم پیدا کرده‌اند. بالجمله پولتیك روس‌بشدت‌درایران جریان‌دارد. درزمان ناصرالدین شاه شهرت‌یافته‌بود که روسها سند گرفته بودند که ۲۵سال در ایران راه‌آهن ساخته نشود برای اینکه ایران راه‌آهن نداشته‌باشد وترقی نکند واگر وقتی‌خواست راه بسازد بوسیله روس‌ها باشد. بهرحال الآن روس‌ایران را ملك خودمیداند و بدبخت سست عنصران بزرگان هم همین اعتقاد را دارند، رعبی از ایشان دردلها جا گرفته که هر حکمی بکنند جز سر تسلیم در ایران نیست.

بعد از عود شاه از سفر آخری و با وجود قرض هنگفت،



نرسیدن مواجب و وظیفهٔ مفتخوران از علماء و اعیان از یکطرف و شدت نفوذ خارجیان و فساد امور و ضعف دولت و خرابی مملکت از طرف دیگر و توجه و اظهارات بعضی خیر خواهان و دو سه روزنامه که در خارجه از خوف استبداد طبع میشد ولی‌از خوف توقیف، زیاد نمی‌نوشتند خصوصاً حبل‌المتین کلکته که چندین سال است دلسوزی بحال ایران دارد و زمان کمی روزنامه «پرورش» در مصر از طرف دیگر وضعف عزم و وهن نفس مظفرالدین شاه از طرفی ووضوح فساد و خلل امور، همهٔ اینها دست بهم داده و تعدیات ولیعهد محمد علی‌میرزا و نا امیدی مردم‌از او بواسطه پستی فطرت، سربار شده کم کم از هرطرف نواهای اعتراضات و مقالات اظهار خطرات بعرصهٔ ظهور میرسید .

## سنهٔ ۱۳۲۴ قمری (۱۲۸۵ شمسی)

بعداز عودمظفرالدین‌شاه‌از سفرفرنگ ووضوح وخرابی‌کارها و آزردگی‌علماءِعتبات ازاین‌اوضاع،شروع‌یك بحران بزرگی‌در مملکت‌دیده میشد. ایران که ازقدیم، هم قبل‌ازاسلام وهم بعد از اسلام‌دارای وقایع مهمه تاریخی است وگاهی‌بمقام عالی بزرگی و ترقی ارتقاءِ جسته وگاهی مورد صدمات و حملات فوق‌التصور قرار گرفته، بعد از فوت نادر و وفات کریمخان زند و افتادن سلطنت بدست قاجاریه دائماً روبهبوط گذاشته کم کم همه چیزش ازاقتدار وعلوم وصنایع و اخلاق حسنه و ادبیات از میان رفته، از امور معنوی جز زیاد شدن روحانیان و ملاهای بیحد و حساب و سادات و دراویش باصناف مختلفه مفتخوری و اشخاص فاسدچیزی باقی‌نمانده، امورمادیه بالکلیه ساقط گردیده‌است. بدبختانه بعداز رفتن قفقاز وقسمت بزرگی از طرف خراسان و بلوچستان، تاریخ ایران‌هم هیچ شده‌چیز قابل ذکری نداشت. مثلا از نصف زمان فتحعلی شاه و تمام زمان محمد شاه و ناصرالدین شاه و مظفرالدین شاه ، تاریخ ایران چیزی ندارد جز اینکه شاه بشکار

رفت، یا کدام حاکم چه کرد؟ یا کدام عالم به سر مردم چه بلا آورد؟ یا درباریان کدام دسته بدیگری غلبه کرد؟ یا چه قدر نسوان در دستگاه سلطنت جمع شده‌اند؟! خصوصاً کشاکش دولتین روس و انگلیس و نفوذ روسیان در دربار ایران، باظهار دوستی وغرق کردن رجال بعیش و نوش وخرابی مملکت واز بین بردن کسانیکه میتوانستند ایران را نجات بدهند این مملکت چنان سکون ظاهری دراین صد سال داشته که گویا درصفحهٔ تاریخ وجود ندارد. جز بیانات سیاستمداران اروپا که ایران را در بدترین حال و مریض نزدیك باحتضار دانسته و نوشته لکن بواسطهٔ سد حصار استبداد و جهل و غفلت، گوش ایرانی از شنیدن این کلمات کر بوده، سیاحان چه نوشته‌اند کسی مطلع نگردیده است.

در زمان علو صدارت امین‌السلطان روزی بباغ پارك او رفته بودم. خودش در دربار بود ، جمعی کثیر منتظر قدوم او بودند منجمله یك‌نفر سیاح فرنگی که اسمش «فگراوس» بود، دیدم منتظراست. چون کاری نبود با من نشسته مشغول صحبت شده گفت: «من مدتی‌است که باین پایتخت وارد شده‌ام. ازامور مهمهٔ این مملکت یکی عظمت و اقتدار این صدر اعظم و نفوذ قول او را بیشتر از شاه می‌بینم ویکی هم نفوذ روحانیون و ملاهای این مملکت . اول خیال کردم که این شخص صاحب هوش فوق‌العاده وسیاستمداری بزرگ است که‌برای دولت ومملکت خودکار کرده، براقتدار آن افزوده وروحانیون هم‌بخلاف روحانیون مذاهب دیگر شاید در نشر علوم حقیقیه وتنویر اذهان واصلاح‌اخلاق‌کارها کرده‌اند که‌این اشتهار و اقتدار را دارند لکن خیلی حیرت‌کردم از اینکه دیدم شاه شما رذل‌پرور بوده و و این شخص چون رذل بوده شاه شما این اقتداررا باو بخشیده.» . من خواستم انکار و دفاع کنم. گفت: «آقا! انصاف‌نیست انسان محض عصبیت و یا وطن دوستی چشم از حق بپوشد؟ عیب را کتمان کردن فایده ندارد، شما اگر چشم بپوشید دیدهٔ دیگران باز است . ملکهٔ ایران و حرم محترم شاه شما کیست؟ آیا کسی پدر او را



می‌شناسد؟ آیا این‌قدر زن‌هم‌ممکن است همسر پادشاه یك مملکت باشد؟ پادشاهیکه گربه را لقب داده اورا بر عقلاء مملکت برتری دهد و یك‌بچه‌ای را ملیجك‌نامیده محبوب گردانیده عزیزالسلطان بنامدودختر باو دهد، یك رذل‌وپستی راوزیر بزرگ مملکت کردن چه استبعاد دارد؟ مگرمناط منصب وحکمرانی دراین مملکت برعقل وعلم و کفایت و درستی و کاردانی است؟ آیا جز رشوه و عشوه وواسطه و اسم پدر در این مملکت، سبب درجه واعتبار هست؟ من می‌بینم این صدراعظم شما جزاینکه سوار کالسکه‌شده مقداری پول مملکت‌را که‌با تعدی ازرعیت دریافته درسرراه باین گدایان بی‌سروپا داده قسمتی از مردم را بیعارو تنبل و دنی سازد فضیلتی ندارد و این مردم شماهم چنان‌احمق هستندکه این پست‌ترین اعمال ورذل بارآوردن‌قسمتی از مردم را فضیلت میشمارند. در مملکتی کـه عدلیه و مرجع تظلمات نیست همه صدراعظم رامیشناسند که مهر و امضای‌اویا سبب احیای نفوس وآبادی‌خانواده‌هایا موجب تلف‌نفوس و ویرانی دودمانها است. آیا این‌مهر را با رشوه وتوسط بهر کاغذ نمیتوان زد؟ آیا این‌مهردردست خدام‌درگاه‌نیست که هرچه‌خود خواسته‌اند بواسطهٔ پول گرفتن مهر کرده بدست مردم‌بدهند؟ آیا کدام عارض‌است که‌ازحاکم وامیری عارض‌شده‌واحقاق‌شده باشدجزمحض اینکه اورا از سرباز کنند کاغذی بدست‌اوداده فوراً بههمان ظالم‌ضدآن کاغذ را نوشته واورا گماشتهٔ پامال کردن متظلم مینمایند.» بعد گفت: «من تعجب میکنم که چگونه رعایای ایران باین‌درجه تعدی بی‌ترتیبی و نظم راتحمل میکنند؟ من هندوستان وافغانستان وایران‌را سیاحت کرده اوضاع هر یك را نوشته‌ام . خواهش‌میکنم ملاحظه کنید و ازروی انصاف‌اگر غلطی نوشته‌باشم یا بمن‌اشتباه گفته باشند اصلاح کنید. » قبول کردم. روزی حسب‌الوعده بمنزل‌او رفتم اسمش «فگراوس» بود . مرقومات خـود را داد مفصل و بخوبی‌شرح حـال ایران و طهران‌را نوشته بود، در خصوص حمامها نوشته بود که «منجلابی است! نه رنگ‌و نه طعم و نه بوی آب دارد بلکه یك نوع مبالی است! منبع امراض مسریـه

ازقبیل کچلی،چشم درد، امراض جلدی وغیره‌است. آبهای مشروب طهران‌مثل آب‌هـای حمامها از هر قبیل زبـاله و کثافت و مردارهای کوچه‌ها پر است. در ایران مدار منصب ولقب واقتدار بر نسب ورشوه است نه لیاقت. ملاها و سادات ودراویش و زنان در هرکار دخالت و شفاعت می‌نمایند. هیچ‌مظلوم امیدرفع ظلم نـدارد. هیچ ظالم ترسی از ظلم ندارد ، هیچ محاکمه نیست که در آن حکـم بحقانیت طرف ضعیف و بی‌پول شود . ملاها هرچه دلشان می‌خواهد بنفع خودشان میکنند وحکام بایشان محض دخل خود مساعدت مینمایند. سائل و گدا کوچه‌هارا پر کرده، تعلیم وتربیت نیست. ضعیف ومریض، پرستار ندارد، کسی بکسی رحم و رعایت نمیکند،از دین‌خود جزاینکه‌جمع‌شده‌با گریه‌و برسینه وسرزدن، چائی‌یانهاری‌بخورند چیزی نمیدانند . مسجدها خالی و کثیف وتاریك، مدرسه‌های قدیمه پر ازیك جماعت تنبل که در سن پنجاه و شصت می گویند علم طلب میکنیم وغیر از بحث در الفاظ عربی چیزی نمیدانند. ملا امروز حکم میدهد فردا ناسخ آن را می‌دهد! کسی نمیگوید جناب ملا! اگردرست رسیدگی کردی چگونه ناسخ می‌دهی؟ اگر درست‌رسیدگی نکردی‌چگونه حکم دادی؟! همه ملاهاهریك دیگریرا بدانسته هیچ‌یك جزخودرا لایق نمیدانند. »وقتیکه من اینجاها را میخواندم خیلی اوقـاتم تلخ بود آن سیاح دریافته گفت: «دیگر مطالعه‌نکنید ولکن انصاف بدهید اگر غلط‌نوشته‌ام‌محو کنم. میخواهید بدانید من انصاف دارم؟ پس اینها را مطالعه کنید.». اوراق دیگری‌داده گفت: « بخوانید» خواندم دیدم از آثار قدیمه وتمدن قدیم و بزرگواری و حسن اخلاق و ترقیات قدیم ایران نوشته و شرحی از رجال بزرگ گذشته ایران بیان نموده بود ، قدری خوشحال شدم . قرار ملاقاترا بوقت دیگر دادیم. پس‌ازچندروز باز بقصد مطالعهٔ سیاحت‌نامهٔ او و مذاکـره در حال ممـالکیکه من و او سیاحت کرده‌ایم رفتم.مرا نشانده رفت‌از اطاق دیگر منزلیکه داشت دست یکنفررا گرفته نزد من‌آورده گفت : « این ژاپونی است و مدتی است که درایران است.میگویید



من ژاپون رفته‌ام با این‌شخص گفتگو بکنید و از علائم برای او بگوئید» من‌باودست داده دیدم او انگلیسی‌و فرانسه‌را نطق میکند، من‌ژاپونی‌فقط چند کلمه‌میدانستم.از هر جا صحبت بمیان‌آمد . من خیابانهای‌توکیو وراهها و بت‌خانه‌ها و مهمانخانه‌ها وشکل خانه وترتیب معیشت ژاپونی‌هارا گفتم تصدیق کرد . پس گفتم: « فرنگیان میگویند ایرانیان کلاه‌کاغذی دارند و نمیدانند که‌اهل ژاپون‌خانهٔ کاغذی‌دارند!» خندیده گفت : « بلی! چون در جزایر ژاپون زلزله زیاد میشود برای اینکه‌خوف خرابی‌بسیار است خانه‌هارا از مقوا میسازیم.» . پس من پرسیدم: « این مملکت را چگونه می بینی؟» گفت : « شما درژاپون‌گدایان‌راچگونه دیدید؟» گفتم: «همه‌اهل ژاپون را مشغول‌کار دیدم .» گفت: « دراین مملکت این همه گدا بعلاوه آنهائیکه داخل‌امور دولتی هستند یا مالك وامیرهستندو چند مقابل‌ایشان که ملاها ودراویش هستند،یك چیز دیگر هم‌هست که سید میگویند! همهٔ اینها مفتخورند، پس‌درایران کار راکه میکند؟ اینقدر زنان را در زیر حجاب کرده‌اید اگرمثل فرنگ‌و ژاپون آنان هم مخلوط مردم شده کارمیکردند چه میشد؟ گمان می کنید در زیرحجـاب عفت را بهتر میشود حفظ کرد؟ » پس گفت :« من درجهٔ پستی این اشخاص صحیح الاعضا را نمیتوانم معین‌کنم. اینان باچه رو وچشم دست به طرف کسانیکه ازایشان ضعیفتر و عاجزترند دراز کرده چیز می‌خواهند؟ تعجب در این است که بسیاری ازاین‌سیدها وملاها ودرویش‌ها وگداها که ازمردم‌پول میگیرند ازدهندگان مالدارترند!» گفتم:« گدا در هندوستان هم هست.» گفت: « تعصب بخرج دادید . درهند عجزه سئوال میکنند و دولت کسی راکه قدرت دارد شلاق زده و میگوید تکدی نکن بروکار بکن با اینکه دولت همجنس ایشان نیست و دلش نمیسوزد بلکه حق این است که در هندوستان هم گویا ازایران و عربستان تحفه رفته که باصرارمیآیند ومال‌جد میخواهند. مال‌جدیعنی‌چه؟!» بعدگفت : « درمملکت مـا هر کس مستخدم دولت‌است بقدر کفایت معیشت‌او ازدولت می‌رسد، اگرمردوچیزی‌نداشت اولادش‌را

دولت کفالت و تربیت میکند از این جهت فکر ذخیره کردن ندارند. بزرگترین عیب در ایران این است که مال مردم را گرفته کرورها ذخیره کنند و مردم مایهٔ تجارت و کسب نداشته باشند. روح مملکت کار و تجارت است که در ایران نیست و تجار و کارکنان ذلیلترین مردمانند. اولین درجه و بالاترین کار در ایران ملائی است که از هر تکلیف آزادند و همه چیزشان بروفق مراد و خودرا بالاتر از سایر مخلوقات دانسته‌اند، بااین شعبه‌ها و شاخ و برگها که افزوده‌اند. درهر نقطهٔ دنیا که روحانیان اول درجه شدند آن ملت پست‌ترین ملل شده‌اند، مثل عبریان که ملاها برجان و ناموس خلق تسلط داشتند و مدتی هم کشیشان و پاپهای کاتولیك عیسوی این نحو بودند در آن وقت عیسویان پست و ذلیل بودند همینکه فهمیدند که اینان محال است بگذارند ملت ترقی کند و راحت و آزاد باشد، جمع‌شده آن دستگاههای آدم‌فریبی را برچیدند. هیچ آورندهٔ مذهب ابداً باین کارها و تسلط روحانیان راضی نبوده و نخواسته‌اند بشر را پست و ذلیل کنند.». حرف که باینجا رسید من جوابی در مقابل ایندو سیاح نداشتم و با شرمندگی برخاستم.

## مقدمه انقلاب مشروطیت

این قرضها و سفرهای مظفرالدین شاه و پامال شدن خزینهٔ دولت و تسلط روسها و غلبهٔ بلژیکیها و ذلت مسلمانان و استخدام ارامنه و تسلط ایشان و رسیدن خبرها از داغستان که مسلمانان را بآتش افکنده‌اند و زنده پوست کنده‌اند و این مطیع خالص شدن دولتیان ایران بروسها و تشکیل قزاق بشکل قزاق روس در ایران و صاحب‌منصب روسی و خرابی اوضاع مالیه و اعتراضات علماء عتبات براین اوضاع جانگداز و بی‌خبری و گرفتاری مظفرالدین‌شاه بمرض و شدت ظلم و حرص درباریان و التفات جمعی خارجه دیده و وطنخواه باینحال اسف اشتمال، مقدمهٔ یک بحران خطرناکی را فراهم کرده، کم کم زمزمهٔ شکایت از هر طرف



بگوش میرسید و حرفها که از مدتها پیش در ایران بزبان کسی نمیگذشت یا اگر میدانستند کسی در دل دارد (حرف قانون و عدل و نظم) نابودش می کردند، دیده میشد که کلمه‌کلمه در روزنامه‌ها نوشته میشود و گاه گاه گفته میشود.

اولین کسی که طالب قانون و نظم و عدل و ترقی در ایران بود مرحوم مبرور میرزا تقی‌خان اتابیک (امیر کبیر) بود که در ولیعهدی ناصرالدین شاه یکی ازهمراهان او در سفر بروسیه بود ودیده بود که روسها باکمال جدیت کار میکنند وقانون در آنجا موجود است و تقلید از فرنگستان میکنند. از آن استعداد فوق‌العاده وفطرت پاکی که داشت همینکه بمقام صدارت رسید مصمم گردید ایرانرا نجات‌داده قانون و نظم را اجراء داردلکن از بی اطلاعی و بی‌استعدادی مردم دلتنگ بود. علاوه بر اقدامات عادلانه، جدکرد ودر نشر علم، دارالفنون را تشکیل داد، معلم از اروپا جلب نمود، مقرر کرد اطفال با استعداد بفرنگ رفته تحصیل علم کرده برگردند، منجمله یعقوبخان پدرمیرزاملکم‌خان که خارجه را دیده بودامیر باو گفت: «اگر مردم ایران علم و تربیت داشتند آب‌شور (بحر خزر) را بخارجه نمی‌بخشیدند و این عیوب که فعلا هست موجود نبود. باید کار کرد و مردم را عالم نمود و کارهارا بعالمان ودانایان سپرد، امروز در علم و صنعت برروی ملل باز است.». یعقوبخان گفت: «این مردم لذت علم و تربیت را نبرده و جز تعصب دینی هنری نیاموخته‌اند. بهر کس بگوئی اولادت را بفرست در فرنگستان علم آموخته و تربیت شود، قبول نخواهد کرد ومیگویند در فرنگستان عقیدهٔ ایشان فاسد میشود.». امیر گفت: «چاره نیست؛ باید ملامت مردم را قبول کرد و ایرانرا نجات بخشید. باید توپسرت میرزا ملکم را باچندنفر از اطفال قابل بفرنگ بفرستی تحصیل علم کنندمیرزا ملکم مخصوصاً علم سیاست را بخواند.». پس میرزا ملکم را باچندنفر شایسته بفرنگ روانه کرد و میرزاحسین‌خان را برای قونسولگری بمبئی فرستاد تا آقاخان را بایران برگرداند وشروع کرد بتحقیق از اشخاص قابل ولایق تاکار داده وترقی دهد لکن

بدبختی ایران این چنین وجود یراقربانی هوس شهوت پرستان کرد. نتیجهٔخیالش در آوردن آقاخان بایران‌مبدل شدبیك زنجیر فیل و کرگدن وزرافه‌برای شاه وچند قبضه‌تفنگ وساعت برای وزراء ودرباریان که از آقاخان هدیه‌شد. بعضی‌از محصلین هم‌از اروپا بر گشتند ولی یعقوبخان از بر گشتن میرزاملکم‌خان‌مانع‌شد تا اوتکمیل تحصیل کرده در زمان صدارت میرزا آقاخان نوری بایران بـر گشت و او بمیرزا ملکم اعتماد داشت‌وطرف شور بودلکن میرزاملکم هر قدرسعی کرد میرزا آقاخـان را بقانون‌وترویج‌علم راغب کند میرزا آقاخان منافی اقتدار خود دانسته گوش‌نداد، اوهم بالاخره مأیوس شده خواست بقول حکماء عمل کرده تخم‌را درشوره زار نپاشد بابعضی اشخاص تربیت دیده، متوجه‌تعلیم‌وترغیب بعلم و تربیت‌شدند تانوبت‌وزارت بفرخ خان امین‌الدوله رسید. چون او هم فرنگستان رفته بود حسد بمیرزا ملکـم خان برده ترسید که اوترقی کند، میان او وهمراهانش و میان شاه تفتین کـرده نسبت جمهوری طلبی باو داده، آن حرفهای‌عوام فریبی و نسبت شعبده بازی‌بمیرزا ملکم خان بمیان‌آمده عذر اورااز ایران خواستند و روانهٔ بغدادش کردند و دیگر کسی‌جرئت‌نکردحرف قانون بزبان‌آرد. میرزاحسین‌خان سپهسالار که سفیر کبیر در اسلامبول شد بتوسط میرزاسعید خان (وزیرخارجه) میرزاملکم خان را بسمت مستشاری نزد خود طلبید و کسانیکه با او هم عقیده بودندآواره شده، جهانگیر-خان و نریمان‌خان فراراً بخارجه رفتند، حرف تعلیم وقانون از میان برفت تـا اینکه من‌ازسیاحت‌خارجه بایران بر گشتم.هرجادوستان تأکید کردند که درایران مباداحرفی‌ازعدل و نظم وقانون بگوئی یا اسمی‌ازوضع ناگوار ایران ببری! من‌هم باکمال‌سختی خودداری میکردم ولی انسان گاهی ببعضی‌امور طاقت‌نمی‌آورد شاید کلمه‌ای میگفتم و مورد سوءظن واقع‌میشدم ولکن میرزاملکم خان بواسطه‌مکتوبات با اشخاص‌محرم، ترك مقصود نکرده بود تا اینکه سیدجمال‌الدین آمدوسبب عمدهٔ آن من‌بودم. اوصریحتروبی باکترعیوب و نقایص‌ایران‌و لزوم عدل‌وقانون‌وتعلیم



را گفت تااینکه بسر او آن بلاها راآوردندومرا اول بمشهد تبعید کرده وبعدبا آن چندنفردرقزوین‌دچارزنجیروزندان شدم. بالاخره درقضیهٔقتل‌ناصرالدین‌شاه، میرزا آقاخان کرمانی وشیخ احمد کرمانی روحی ومیرزا حسنخان طهرانی بیگناه مقتول شدند و اوضاع سلطنت مظفرالدین شاه بیشتر دچار تنزل و خرابی گردیدتااینکه بعداز عود از آخرین سفرفرنك و آن قرضها و آن خرابی‌اوضاع وتسلط خارجیان و واضح شدن نکبت و بدبختی و اقوال روزنـامه هـا و بـر گشتن بعضی محصلین از خارجه و التفات بعضی علماء عتبات و غیرهم بوخامت عاقبت‌کارها، یـك جنبش معنوی در مردم احداث گردیده و عموم خلق ایران که از شدت ظلم گمـاشتگـان دولت بجان‌آمده بودند، اگر از سوراخی بقدر ذره‌ای روشنائی‌می‌تابید بطرف آن روان میشدند.عین‌الدولههم کمال‌شدت را بکاربرده،شاه را در گوشه‌ای منزوی و بی خبرازهرکاراناداخته،علاءالدوله‌را که‌در قساوت‌بی‌مانند بودحاکم‌طهران کرده‌بود. از جمله خرابکاریهای امین‌السلطان در ایران این‌بود که برای حفظ مقام و بستن راه زوال خودو زبان مردم، ملاهارا که زمام عوام در دست ایشان است بـا دادن پول و بخشیدن هدایا و احترام و تمجید وقبول شفاعت و زیادت نفوذبا خود همراه میکرد و اینان‌هم معناً سلطنت تامهٔمقتدره را برعموم خلق داشتند. عین‌الدوله بـا ایشان بطوریکه توقع داشتند و عادت کرده بودند رفتار نکرده‌و مخصوصاً بجمعی‌از ایشان که‌پول‌خواه بودند، اوچیزی‌نمیداد ودرنصب‌حکام ومأمورین و گرفتار کردن ومرخص کردن مردم واحکام،ملاها رسم‌داشتند ازمردم چیز گرفته مینوشتند دولت اجراءمیکرد، عین‌الدوله چندان دخالت بایشان دراین‌امور نمیداد. پس‌دسته‌ای با او بـد شده بودند خصوصاً که آقایان همیشه دو دسته و چند دسته برضد هم هستند وبرای دخل وریاست بایکدیگر عناد ورزیده یکدیگرراتکذیب میکنند.عین‌الدوله متمایل بودبیك دسته که سرآمد ایشان‌میرزا ابوالقاسم امام جمعه پسر مرحوم امام جمعه کـه در ثروت یکی از متمولین بزرگ مملکت و در اقتدار و ریاست بواسطهٔ

اینکـه پدرشان و خودشان از دختران شاهان زن گرفته بودند از دیگران جلوتر بودند. دستهٔ ضد ایشان آقا سید عبداله بهبهانی و آقاسید محمدطباطبائی وجمعی دیگر بودند. شیخ فضل‌الله هم با چند نفر یکدسته تشکیل داده بضد هردو بودند. کم کم حرفها و شکایات از وضع حاضر و رفتار عین‌الدوله از خفا بعلنی رسیـده بـود ودر محافل گفته می‌شد ومسئلهٔ استقراض و خصوصاً نسبتی کـه بموسیو نوز دادند کـه در مجلس بال (رقص) عمامه بسر گذاشته وعلماء را استهزاء کرده سبب هیجان ووسیلهٔ دیگری بود. عین‌الدوله این ترتیبات وهیجانات را درك کرده، ازولایات چند فوج سرباز در طهران حاضر کرده ومسلح نموده بود. دراینحال قضیه‌ای وارد شد که کاررا بی پرده‌تر کرد: تجار قند را ترقی‌داده گران‌فروختند وعلاءالدوله که حاکم تهران بود گویا تحقیق کرده بود که قند ازمیزان معمولی کمتر وارد نشده وخرید آن‌هم گران نشده وعلت‌این گرانی بنا بتحریك چند نفر تاجراست که انبارقند دارند و میخواهند دخل زیاد ببرند. پس بتحریك عده‌ای چند نفر از معروفین تجار قند را احضار کرده بعداز سؤال و جوابی حکم کرده بودایشان را بفلك‌بسته چوب زدند. چنین چیزی معمول نبود که تجار را بفلك ببندند بلکه حکام پول میگرفتند و بکار گرانفروشان مساعدت میکردند و همیشه خودشان سبب خرابی‌اوضاع نان وقند و سایرمایحتاج‌بودند. این‌اقدام هتك بزرگی‌بود بتجار ووسیله‌ای بودبرای طرفیت علماء که‌مستعد بودند باعین‌الدوله بهم‌بزنند. تجار بدرخانهٔ علماء رفته تظلم کردند، علماء هم چند جا اجتماع نمودند و از علاءالدوله بشاه وعین‌الدوله شکایت کردند. شاه گویا در ظرف یکماه هم از قضیه‌ای مطلع نمیشد و اگر چیزی میپرسید جواب میدادند: «همهٔ امور منظم است!». قبل از این قضیه در مسئلهٔ موسیو نوز هم علمـاء باجمعی ازطلاب وتجار درحضرت عبدالعظیم (ع) بستی شدند واراجیف وحرفهازیاد گردید. بشکایت از عین‌الدوله، خواستن اطاق عدلیه اضافه شد. بعد از چنـد روز آقازادگان آقایان که باآقازادگان اعیان رفاقت وهم‌صحبتی شبانه داشتند بواسطهٔ



مبادلهٔ بعضی‌مسکوکات(!) مطلب را بدرجه‌ای‌خاموش کرده، شاه هم‌وعدهٔ‌تاسیس‌اطاق عدل را داده بود لکن‌عین‌الدوله نرم نشده از وعدهٔ‌اطاق عدل هم خبری نشد. علماء باز اجتماعات داشته و مردم را هم با خود همراه میکردند تا قضیهٔ‌چوب بستن‌تجار بر شدت‌کارافزود. گویا عین‌الدوله باامام جمعه‌تبانی کرده بودند یا امام‌جمعه‌خودش بخیال افتاده بود که‌بسایرعلماء‌توهین‌سختی کرده آنهارا ازاعتبار بیندازد وتجار راهم تهدید کرده این حرفها را موقوف کنند. تجار که بدرخانهٔ علماء رفته‌تظلم‌میکردند بدر خانهٔ امام جمعه هم رفته از او هم استمداد کردند. امام جمعه درخلوت، جمعی از نوکران و بستگان و همراهـان خـود را چوب وچماق داده و بعضی را مخفی مسلح کرده، در گوشه‌های مسجد شاه حاضر کرده بود. بتجارمیگوید: «بروید سایر علماء را هم بمسجدشاه بیاورید من‌هم حاضر شوم برای رفع ظلم وعزل علاءالدوله اقدام میکنیم.». مردم‌هم اطمینان‌پیدا کرده‌رفتند با هراصرار که‌بودعلماء را کشیده بمسجد شاه حاضر نمودند. سید جمال‌الدین ناطق مشهور واعظ اصفهانی که درنطق وحق گوئی وآزادی طلبی از نمرهٔ‌اول اشخاص بود بمنبر صعود کرد وخطابهٔ بلیغی ادا کـرده درضمن گفت: «فعل بد وقبیح، ناروا است‌ازهر کس که باشد اگرچه از شاه باشد.» بمحض گفتن این کلمه، امـام جمعه نهیب زد بکسانش و گفت: «بزنید و بکشید باسم پادشاه توهین کرد!». نوکرانش ریختند او را از منبر پائین بکشند آقا سیدعبداله برخاسته گفت: «چرا متعرض اومیشوید؟ چیز خلاف‌شرعی نگفت.». امام جمعه و کسانش باو هم حمله کرده بی احترامی نمودند. سید جمال‌الـدین از منبر فرودآمده با هزار زحمت او را از چنگ کسان امام جمعه خلاص کردند ومجلس بهم خورده، مردم بهم برآمدند. چوب وچماق قدری کار کرد وزودمردم متفرق‌شده، علماء هم با دلشکستگی و بی‌احترامی ازمسجد شاه، نومیدانه در مسجد جامع جمع شدند، بعد با تهدید ایشانرا ازآنجا هم متفرق نمودند. نقار میان علماء باهم ومیان عموم دولتیـان شدت کرد. عین‌الدوله که تهیه کارهارا از سابق دیده بود امرکرد

مردمانیکه در این کار دست داشته‌اند بگیرند. چند نفر از سرشناسان محلات و از تجار و غیره را در کوچه و بازار گرفتند، دو سه روز بازار بسته بود و سربازان وقتیکه از مسجد مردم را متفرق کرده بودند، در بازار بایشان فشار آورده شلیك هم کرده بودند. دو نفر مقتول و چند نفر زخمدار گردیده بودند، جمعی دستگیر و تبعید بکلات شدند و خیلی سخت بمردم گرفتند، حتی اینکه نردبانها گذاشته از بام مردم بخانه‌ها وارد شده هر کس را میخواستند دستگیر میکردند و بحبس فرستاده یا تبعید مینمودند. از مردم امنیت سلب شد، علماء هم بخوف دچار شدند. از جمله کسانیکه حکم شده بود دستگیر شود شیخ محمد واعظ بود بعنوان اینکه نطق در منبر کرده و بر ظلم توبیخ نموده و بدولتیان کنایه زده! لهذا جمعی مراقب او بوده‌اند وقتیکه عبور میکرده از برابر مسجد حاجی ابوالحسن معمار، سربازها و فراشها بسرش ریخته اورا می گیرند ببرند، او التجا میکند، مردم وطلاب بحمایت او اقدام میکنند و در برابر سربازخانه‌ای که در آن نزدیکی هست سربازها شلیك میکنند و سید عبدالحمید نامی از طلاب مدرسه حاجی ابوالحسن دچار گلوله و مقتول میشود. مردم نعش اورا برداشته و شیخ محمد را از دست سربازها گرفته بخانه آقا سید عبداله بردند. آقا سید عبداله امر کرد نعش را بتابوت گذاشته متظلمانه درمحله‌ها گردانیدند و علماء دیگر را که با او موافق بودند اطلاع دادند همه در مسجد جامع گرد آمدند. بازارها بسته و مردم در وحشت بودند و از طرف علماء مکتوب بشاه نوشته شده از قضیه اطلاع داده و قتل سید را و تعدی علاءالدوله و عین‌الدوله را تصریح کردند لکن شاه از چیزی خبر نداشت و کسی از ترس عین‌الدوله نمیتوانست باو خبری برساند، ناخوش افتاده بود. عین‌الدوله امر کرد سربازان و افواج، مسجد را محاصره کرده راه آب و نان و رفت و آمد را بر علماء و سرشناسان که در مسجد جامع بودند بستند. کار سخت‌تر شد، بعضی اشخاص باهزار حیله خود را بیرون کشیدند، بعضی پول بسربازان دادند که ایشان را بیرون بردند، سید عبداله و سید محمد و جمعی ایستادگی کرده



در مسجد محصور ماندند و انصافاً از گرسنگی و تشنگی سختی کشیدند تا بعضی از سربازان و سایرین بایشان با نهایت اشکال آب و نانی رسانیدند. این بهم‌خوردگی و بستگی بازار چند روز طول کشید، دولتیان هم این استقامت را در مردم گمان نداشتند دیدند کار بزرگتر و سخت‌تر میشود، راه دادند علماء و دیگران از مسجد جامع خارج شدند لکن کاملا متفرق نشدند. علماء بخانهٔ سید عبدالله رفتند و بازاریان بازار را باز نکردند. از طرف علماء بعلماء سایر شهرها هم اطلاع داده شد و استمداد کردند. خبر بهم خوردگی پایتخت و بستن بازار در ولایات اثر کرد، مردم نگران شده از طرف بعضی ولایات قاصد می آمد و اظهار همراهی میکردند. بالاخره بعضی از حرمهای شاه و اجزاء خلوت بشاه اطلاع دادند. او که شخصی ضعیف‌النفس ولین‌العریکه و رحیم‌القلب بود، عین‌الدوله را خواسته از او استفسار کرد او گفت: «بعضی ملاها و کسبه بخیال یاغیگری بودند، جلوگیری شدند!». علماء هم تهیه دیدند بحضرت عبدالعظیم (ع) جمع شوند تجار و اهل بازار مساعدت کردند. شاه فرستاد نزد ایشان و استمالت کرده پیغام‌داد: «عزل علاءالدوله را میخواستند عزل کردیم، ساکت شوند و مردم را امر کنند که بازارها را باز کنند.». علماء گفتند: «کار سخت شده، چند نفر مقتول گردیده وممکن نیست اصلاح شود مگر بعزل عین‌الدوله و دادن خونبهای مقتولین و الا ما بقم میرویم و آنجا را مرکز اجتماع علماء قرارمیدهیم.». واقعاً تهیه حرکت دیدند، مردم هم بایشان مساعدت کرده خرج سفر دادند. جمعیت زیادی از علماء وطلاب مهیای حرکت شدند. شاه هم دریغ نداشت مقصد ایشانرا قبول کرده عین‌الدوله‌را معزول کند وخونبهای مقتولین را بدهد لکن باو گفته بودند که: «امروز اگر بخواهش ایشان عین‌الدوله را عزل کنی فردا میگویند شاه را نمیخواهیم! باید اعتنا نکرد.». این حرف بشاه تأثیر کرده جواب مساعد بمردم نداد. علماء و کسانیکه تهیه دیده بودند بطرف قم حرکت کردند، رؤساء ایشان آقا سید عبدالله بهبهانی و آقا سید محمد طباطبائی و شیخ فضل‌الله بودند. دو روز بعد از حرکت ایشان

عین‌الدوله بتحریك روسها دویست نفر قزاق مسلح با زنجیرهای سنگین فرستاد که درراه ایشانرا گرفته وزنجیر کرده بعتبات بفرستند. روسها گفته بودندباید بخشونت اینانرا دفع کرد. از تهران بعضی‌چند قاصد سریع فرستاده بآقایان اطلاع دادند که بسرعت خود را بقم برسانند والا دچار و اسیر قزاق و زنجیر میشوند این بود که علماء بسرعت‌خودرا بقم‌انداخته وبحرم‌مطهررسانیده و دربست‌اقامت کردند. قزاقها در راه‌بایشان ملحق نشدندمگر اینکه نزدیك قم‌بیار و بنهٔ ایشان که‌عقب مانده بود رسیدند. آقایان از قم باطراف بلاد کسان فرستادند از همه جا بایشان مساعدت شد بعضی ازکاشان و همدان وجاهای نزدیك حرکت کردند که بایشان ملحق شوند. از این طرف اهل طهران بازار راباز نکردند و گفتند: «ما آقایانرا میخواهیم». بعضی دانایان بمردم فهمانیدند که اگر مددی از خارج نداشته باشیدکاری نمیتوانید کرد (حقیقتاً این القاء از طرف انگلیسیان بود که نفوذ روسها رادر دولتیان بیشتردیده خواستند ایشان هم در ملت نفوذ خود را زیاد نموده میان دولت و ملت نفاق و نقار بیندازند).

بالجمله‌عده‌ای ازتجارازسفارت روس خواستند که بایشان راه دهند که در سفارت تحصن کرده دادخواهی نمایند، سفارت روس قبول نکرد. مردم از سفارت انگلیس خواستار شدند سفیر با لندن سؤال و جواب کرده شهرت داده‌شد که جواب‌آمده اگر از صد نفر کمتر نباشند قبول و مساعدت بــرفع ظلم میکنیم. پس در سفارترا باز کردند. فوجها از تجار و کسبه و هر قبیل بعمارت‌سفارت‌رفته، چادرها زده، اسباب‌مهیا کرده، بکسبهٔ جزء بازار که عاجز بودند پول برای‌معیشت داده و پولهاخرج کرده کم کم‌جمعیت ازقرارمسلم ده‌هزار بلکه‌بیشترهم جمع‌شدند و نهار و شام و چای این قدر جمعیت بخوبی تهیه و اداره میشد. ناطقان چندی نطق میکردند و از قبایح ظلم و شنایع اعمال درباریان خصوصاً عین‌الدوله و علاءالدوله و امیر بهادر و سایرین که شاه بیچاره را اغفال کرده مملکت را بحال



فلاکت انداخته‌اند میگفتند. عین‌الدوله که گمان وقوع این امور و ایستادگی ملت را نداشت تلگراف کرد بقزاقان که درقم ابداً متعرض علماء نشوند بلکه بگویند مأمور حفظ و احترام شما بودیم تا هرجا که بروید. پس مشغول شدند که ترتیب اصلاحی فراهم کرده علماء را برگردانند و مردم را اسکات کنند. بعضی هشیاران بمردم القاء کردند که با این بیحالی مظفرالدین شاه و مساعدت انگلیس باید استفادهٔ بزرگ کرد. درباریان گمان کردند که هرگاه علما رامحترماً برگردانند امر فیصله خواهد شد. سفیر انگلیس از مردم سئوال کرد: «شما چه میخواهید؟» خواستند بعضی‌عوام بگویند ما آقایان‌را میخواهیم عقلاء چند گفتند نباید باین‌ا کتفا کرد و نباید بعزل عین‌الدوله هم قناعت کرد. پس مصمم شدند که بر تقاضای خود خواستن اطاق عدالت که شاید معنی آن‌را هم نمیدانستند بیفزایندوهمین قدر که ظلم تخفیف‌یابد ویاعدلیه مرتب باشد مقصود ایشان بود لکن بعضی آزادیخواهان فرصت رافوت‌نکردند (شهرت‌دادندخودانگلیسیان‌هم باطناًمساعدت و القاء کردند که مردم مشروطه بخواهند). کیف‌کان دو سه نفر که یکی هم‌من بودم نزد میرزا نصرالله‌خان مشیرالدوله‌رفته‌باو گفتیم: «این پیشامدمیدانید ازسختی عین‌الدوله وسستی‌شاه‌فراهم شده وشما میدانیداین مرض شاه‌مهلك است وچندی طول ندارد که‌شاه‌میمیرد و این یك شاه ضعیف‌النفس‌رحیم دل‌مهربان‌برعیت وعدالت خواه‌است، ولیعهدرامیشناسید که طبعاً با دزدان واشرار همراه وخودش ظالم ودنی‌پرست و بیرحم است. شنیده‌اید که گفته من میدانم کداماشخاص ایرانرا مقروض کرده وازآن پول فایده برده‌اند وبمحض جلوس بتخت سلطنت صدکرور از این اشخاص‌میگیرم قرض را میدهم و برای خودم هم باقی میماند! حالا شما باید در فکر آینده خود وخانواده‌تان واین مردم باشید واین‌وقت وفرصت را فوت نکرده‌بامردم همراهی کنید. البته دانسته‌اید که این هیجان و انقلاب بتمام ایران سرایت کرده، گرانی غله از جور و احتکار حکام از یکطرف وتعدیات فوق‌العاده از طرف دیگر ونفرت وخوف مردم ازاخلاق

ولیعهد و نیات سوء و حرکات ظالمانهٔ او از طرف دیگر با این‌مرض شاه و اشتهار تبعید علماء و توهین بایشان که مردم آن را توهین بمذهب حساب میکنند سبب شده که به تبریز و رشت و اصفهان و شیراز و مشهد هم سرایت کرده در تمام شهرهای کوچك اغلب بازارها را بسته و هرجا قونسولخانهٔ انگلیس هست بتقلید مرکز در قونسولخانه‌ها متحصن شده وعلماء بلادهمه حاضر گردیده‌اند که با مرکزموافقت کنند. عین‌الدوله و درباریان نادم شده سرتسلیم دارند، شاه هم‌میخواهد این صداها بخوابد ومردم هر چه بخواهند میتوانند گرفت پس شما ملت را ازدست ندهید و آنچه صلاح است و بخواهند بگوئید.». او گفت: «من ولیعهد را خوب می‌شناسم و این ترتیباترا میدانم و بـامردم بهمه‌نحوهمراهم. تکلیف مردم‌این‌است که بهیچ چیز قناعت نکرده بگویند ما مشروطه میخواهیم.». مردم غالباً محرمانه میپرسیدند مشروطه چیست؟ مختصراً شرح میدادیم که: وقتی مجلس در مملکت باشد، قانون و حدود و حقوق معین میشود، کسی نمیتواند از حد قانون خارج شود. بالجمله متحصنین‌بسفارت بر گشتند و شارژدافر انگلیس‌سئوال کرد:«مقصود شماچیست بشاه عریضه بدارم؟ گویا آقایان را میخواهید بر گردانند؟». گفتند: «خیر! بآن قناعت نداریم.» گفت: «شاید عزل عین‌الدوله راهم میخواهید؟» گفتند: «این هر دو بحال مظلومیت‌عموم‌چه فایده دارد؟ ما مشروطه میخواهیم.». اوپرسید: «مشروطه چیست؟» بعضی‌جواب گفتند و نتوانستند درست‌تفصیل‌را بگویندا‌وخودبیان وشرح کرد ومردم گفتند: «ما همین را میخواهیم!» پس مردم بیکدیگر رسانیدند که باختلاف حرف نزنند و نزد علماء بقم هم آدم فرستادند که مبادا بمحض ترفیهٔ جزئی یا عزل عین‌الدوله‌بر گردند، ایشان هم‌با مردم تامشروطیت نگرفته،ساکت نشوند. مذاکرات میانهٔ دولت و ملت و توسط شارژدافر انگلیس زیادشد. شاه قبول کرد که علما را محترماً بر گرداند وورثهٔ مقتولین را راضی کند وعین‌الدوله‌راعزل کند. دراطراف شاه کسانی بودند که جز زجر و قتل و سختگیری بـر ملت را نمیخواستند ازجمله



ایشان اقبال‌الدوله و امیر بهادرجنگ و فرمانفرما و علاءالدوله وکامران میرزا بودند اگر چه‌کامران میرزامدتها مردود بود لکن‌بواسطهٔ اینکه دخترش زن‌محمد‌علی میرزا ولیعهد بود و ظل‌السلطان هم توسط کرده بود، تقربی حاصل‌نموده‌بود و منتظر مرگ برادر بود که بواسطهٔ سلطنت داماد، رشتهٔ امور ایران را بدست گرفته موافق میل حامیان خودش یعنی روسها رفتار نماید. اینان و شاپشال یهودی روسی و بعضی دیگر شاه را از قبول تقاضای ملت ممانعت میکردند. بالاخره بعداز رفت و آمد زیاد و تواتر خبر انقلاب تبریز و سایر شهرها و تقاضای مشروطیت از هر طرف ومساعدت انگلیسیان، شهرت دادند که شاه سئوال کرد: «مقصوداز مشروطیت چیست؟» گفتند: «عدل و علم و ترقی و آبادی‌مملکت» گفت: «یعنی‌طهران‌مثل لندن شود؟!» گفتند: «بلی!» گفت: «چه بهتراز این!» پس‌قبول کرده‌فرمان مشروطیت در چهاردهم جمادی‌الثانیه سنه ۱۳۲۴ صادر گردید. از دولتیان باطناً در این معنی چندین نفر سعی میکردند از جملهٔ ایشان صنیع‌الدوله ومخبرالسلطنه و مشیرالدوله (میرزا نصرالله‌خان) و در باطن‌پسران او مشیرالملك و مؤتمن‌الملك وهکذا جمعی دیگر از تربیت شدگان فرنگ و مدرسهٔ دارالفنون بودند. عین‌الدوله معزول گردیده امر شد او را بخراسان تبعید کنند. میرزا نصرالله‌خان مشیرالدوله وزیر اعظم شد و مرض شاه شدت کرد[1].

---

۱ ـ روز سیزدهم جمادی‌الثانی یعنی یکروز پیش ازصدور فرمان مشروطیت، از طرف‌آقای مشیرالدوله صدراعظم برای پدرم دعوتنامه‌ای فرستاده شدکه در رستم‌آباد شمیران ملاقاتی دست دهد پدرم مرا هم‌که بواسطه انقلاب روسیه در ایران مانده بودم باین عنوان که‌آشنائی بامشیرالدوله برای‌آینده‌ات‌خوبست باخودشان‌همراه‌بردند. عصر آنروز که‌وارد رستم‌آبادشدیم آقایان مشیرالدوله ومؤتمن‌الملك برنیمکتهای‌کنار حوض‌نشسته بودند، پس از معرفی من و اظهار تعارفات معموله، پدرم‌درکنار مشیرالدوله ومن برنیمکت دیگری نشستم، پس‌از قدری صحبت‌آقای مشیرالدوله برخاست و باطاق رفت لحظه‌ای بعد پیشخدمتی‌آمد و ابتداآقای مؤتمن‌الملك و بعد پدرم را باطاق نزدآقای مشیرالدوله برد. دراینوقت نمایندگان‌متحصنین در سفارت برای مذاکره باآقای مشیرالدوله‌آمدند و باطاقی دیگر هدایت شدند. پدرم پس←

انقلاب در تبریز شدت یافته زیرا مردم چند سال بود که از تعدیات وسوء حالات محمد علی میرزا بتنگ آمده وازآیندهٔ سلطنت او برای ایران و ملت بسیار بیم داشتند پس بازارها را بستند و با تلگرافها اصرار باعطای مشروطیت کردند. محمد علی میرزامقاومت کرده فوج و سرباز مسلح نمود، مردم بازارها را بسته در قونسولخانه انگلیس جمع شدند و اهالی بسیاری مسلح شده مقاومت با محمدعلی‌میرزا نموده او را از شهر بیرون نمودند و اصرار کردند که باید ولیعهد فرمان مشروطیت را امضاء کند. محمدعلی میرزا که کاملا تحت نفوذ روسها بود بتحریك ایشان‌مقاومت کرد لکن‌بالاخره باصرار شاه وشدت هیجان‌ملت، قبول و امضاء کردلکن شهرت‌دادند که گفته بود: «من مادامیکه زنده‌ام با مشروطه ضدیت خواهم کرد وراضیم مملکت را روسها برده من‌خادم ایشان باشم ولی‌راضی نیستم استدعای ملت را برآورم و با ایشان مقاومت میکنم.». بالجمله این هیجان‌و اقدام تمام مردم و علماء از هر نقطه بدون اختلاف و خواستن مشروطیت از تمام نقاط و شهرها بواسطه تلگرافات و جرائد در کرهٔ ارض منتشر شده، نفوس ملل را

---

→از مدتی مذاکره با مشیرالدوله به باغ آمدند و مشیرالدوله نزد نمایندگان متحصنین رفت وچون مراجعت‌کرد از شب خیلی‌گذشته بود و بدین‌سبب نگذاشت بمنزل برگردیم تا صبح شد و ما را با درشگه خودشان بشهرفرستادند. آنروزپدرم برخلاف‌معمول که هیچگاه اجازه نمیدادند من دربین جمعیتها و دسته‌ها بروم گفتند که بسفارت رفته وازحال متحصنین خبری برایشان ببرم. موقعیکه من بسفارت رسیدم مصادف شد باآمدن‌آقای مؤتمن‌الملك بسفارت و قرائت فرمان مشروطیت و شادی زایدالوصف مردم. چون این خبر را بپدرم رساندم‌چند بار گفتند «الحمدالله ؛ خدا را شکر» . بعد که از پدرم پرسیدم شما مدتی در اطاق خلوت با مشیرالدوله صدراعظم بودید در چه بابی صحبت میکردید؟ گفتند«آقای مشیرالدوله میخواستندکه من با نمایندگان متحصنین صحبت‌کرده وآنها رانصیحت‌کنم‌که دست ازتحصن بردارند و با ملایمت رفتار کنند ولی من در جواب گفتم چیزیکه آنها میخواهند با وعده ووعید درست نمیشود وآتشی است خاموش نشدنی‌که اگر با فشارآنرا سرکوب‌کنید ازجای دیگر و بنحو دیگر سر بلند خواهدکرد پس بهتر است خود شماکمك بانجام خواسته‌ملت نموده و نام نیکی ازخود باقی‌گذارید». (حمید سیاح)



متوجه ساخت بطرف ایران که این ملت چگونه بحقوق خود پی‌برده و این نعمت بزرگ و حق عظیم‌را که چند هزار سال است مغصوب بوده چگونه بدست می‌آورند وچگونه نگاهداری میکنند و چگونه این شاه که در تخت استبداد چند هزارساله نشسته و این طایفهٔ سلطنت که تمام‌کارشان براساس فعال مایشائی بوده ، ازاستعمال قدرت استبدادی دست خواهند کشید . از این انقلاب جزئی و این اتفاق‌ملت و این مقاومت نکردن شاه، تحیر بر کسانیکه از اسرار سیاست‌آگاه بودند غلبه کرد که‌آیا این‌قوم جاهل پریشان مغلوب نفوذ روحانیان واسیردست ملوك‌طوایف با این سهولت با ریختن خون دو سه نفر و بستن چند روز بازار باین نعمت‌بزرگ نایل میشوند؟ نعمتی که در هر مملکت نهرها ازخون برای وصول باین حق‌جاری ساخته لکن اغلب سیاسیون و عقلاء ملل اهمیت چندانی باین مطلب نمیدادند خصوصاً انگلیسیان اینرا یك علامت ضعف نفس وسهل‌العطاء بودن این شاه‌میدانستند و می گفتند درمقام عمل، نه دولت تمکین خواهد کرد نه ملت ازعهدهٔ‌کار برخواهد آمد. روسها که صدسال است با دسایس وحیل، ایران‌را ضعیف ساخته و لقمهٔ‌لذیذی در سفرهٔ خود میدیدند باین وضع بچشم غضب و نگرانی‌می‌نگریستند و راه‌خرابی این اساس‌را تهیه میکردند. بالجمله ازاین موفقیت و گرفتن‌دستخط، سرورعظیم و جشنی در ایران حادث شدبعلماء درقم‌خبردادند وایشانرامحترماً برگردانده‌عموم خلق‌استقبال کردند، بتمام شهرها خبرداده شد. کسانیکه درطلب‌آزادی‌سری داشتند بفوریت نظامنامهٔ انتخابات نوشته و انتخابرا صنفی مقرر کرده‌بامضای‌شاه رسانیدند واز همه بیشتر پسر مشیرالدوله وبعضی‌همراهان در این راه کار کردند . روزی من بمشیرالدوله گفتم : « این نحو نظامنامه که وکلا از بقال و عطار ایران وطهران انتخاب‌شوند وتقریباً نصف وکلاء مال‌طهران باشند وبمحض انتخاب و کلاء طهران مجلس منعقد شود این نحو وکلاء و مجلس چه خواهند کرد ؟ » جوابداد : « باید جهد کردتا این شاه‌هست‌این اساس صورتی پیدا کرده مجلس تشکیل شود ولو بهر

درجه ناقص باشد تااینکه کم کم مجلس و ملت نقایص‌را زایل کنند. اگـر از اول بخواهیم چیز کامل درست کنیم ممکن‌نمیشود واین‌اساس هزاران دشمن ومعاند دارد بایـد صورت را درست کرد آن وقت همه با تمام قوا در حفظ و تکمیل آن کار کنند. ما هنوز اندر خم‌یك کوچه هم نیستیم !».

سعدالدوله که وقتی وزیر مختار در بلژیك بود و زمانی‌وزارت تجارت را باو داده بودند و بواسطهٔ ضدیت با موسیو نوز وبلژیکیان خود را خیرخواه ملت بخرج داده بود ملتیان استدعاء کردند او را ازیزد که بآنجا تبعید شده بود خواستند و درطهران انتخاب کرده درسرلوحهٔ آزادیخواهان بلکه ابوالمّله‌اش خواندند لکن اومردجاه‌طلبی است که عاقبت معلوم خواهدشد . بهارستان راکـه عمارت مرحوم میرزاحسین خان سپهسالار و ازقصور عالیهٔ دولت است از شاه برای مجلس‌خواستند اوهم دستخط کرده‌داد. شصت‌و دو نفر ازطهران بزودی انتخاب‌شدند و نظامنامهٔ انتخابات بتمام ولایات ارسال شد. مشیرالدوله که صدراعظم شده بـود ، متصل تلگراف و تأکید بحکام و ولایات برای انتخاب وکیل میکـرد . مجلس در بهارستان از وکلای‌طهران منعقد گردید،روزنامه‌ها تأسیس‌شد. نطاقان شروع کردند بنطق و بیدار کردن مردم ، عموم خلق حرارت و میلی مفرط باستحکام این اساس داشتند گویا بناگهان حسی غریب در مردم پیدا شده بود . در اول امر احدی‌قدرت اظهار مطلبی خلاف مشروطیت و عدالت نداشت ، کم کم عقلا و خیرخواهـان مردم را از قبایح استبداد آگاه میکردند و فواید قانون و عدل را بیان میکردند . درهر ولایت بمحض اینکه این اظهارات شروع شد حسی در مـردم پیدا شد کـه انجمنی تشکیل دهند و این‌اساس از تبریزشروع‌شد که‌هنوز قانون وضع‌نشده انجمن‌ولایتی تشکیل دادند و چند نفر باحرارت‌و آزادی‌طلب رااعضاء قرار دادند تا اینکه‌مرجع مردم بوده‌هر گاه کسی ممانعت واخلال کند آن محل مشورت در جلوگیری‌حاضر باشد . مردم حاضر شدند که بذل مال کنند و از جان و راحت هم بگذرند گـویـا



سراسر ایـران یـک صدا شد برای قلع ریشهٔ ظلم و استبداد و نجات ایـران و لکن عموم مردم نمیدانستند چه میخواهند ، اجمالا یکدفعه میدیدند کـه یک فشاری از ایشان برخاسته یعنی‌دیگر اسیر چنگ‌حکام و فراش و داروغه وهر نحو اشرار نیستند وبواسطهٔ مقاومت و قوهٔ اتفاق عوام، ایشان جرئت تعرض‌ندارند لکن تقاضای عوام پابرجا و اساسی نبود وازهرسری صدائی ظاهر میشد .

در اندك زمان انتخابات طهران بعمل آمده مجلس تشکیل‌شد وبعضی وکلاء از اطراف هم رسیدند جمعی ازاشخاص مطلع کـه از قوانین اساسی دول اروپا و ترتیب مشروطیت آنهـا بخصوص دولت بلژیک اطلاع داشتند شروع کردند بنوشتن جزء اول قانون اساسی کـه اغلب نظر بر اساس مجلس و انتخـاب وکیل و بعضی حقوق مجلس داشت و برای اینکه اول‌کار است حقوق ملت وحدود سلطنت و دولت را تحت مذاکره نیاوردند . مشیرالـدولـه مصرّ بود کـه وکلاء از اطراف برسند و این‌اساس استحکام‌پیدا کند. شاه مرضش شدت کرد. در ماه‌رمضان، شاه ، نظام‌السلطنه پیشکار ولیعهد وخود ولیعهد را از تبریز خواست تـا اینکه اگـر قضیه‌ای رخ دهد محمدعلی میرزا در طهران حاضر باشد . محمدعلی‌میرزا در حال شدت بغض باعموم ملت و خصوصاً تبریزیان بطهران آمد . درزمان ولایت‌عهد بقدر چهاروپنج‌هزار از شجاعان دزدان‌و اشرارشاهسون آذربایجان وایـلات قـراجـه‌داغ در تحت ریاست رحیم‌خان چلبیانلوی دزد معروف اهری، مسلح ومهیا داشت باخود همراه وحرکت داد گویا بتحریک روسها خیـال‌داشت جمعیت دیگری از سراب و خمسه وغیره بایشان ملحق کرده باقوهٔ قهریه درطهران و هرجا با ملت طرفیت کند، لکن دید ممکن نیست در این حال‌هیجان وغلیان عموم ملت ، ملت کشی‌بکند لهذا سوارهـا را از راه بر گردانید لکن بعموم محارم خود گفته بـود : «شاه‌ناخوش و ضعیف بود مردم چنین دستخطی از او گرفتند منهم مجبوراً قبول کردم . مادام‌العمر بااین اساس‌و آزادی دشمن خواهم بودوضدیت‌خواهم کرد اگرچه ایـران وسلطنت

ایران را درسر این کار بگذارم !». بالجمله اودرماه شوال وارد طهران شد و بعد از ورود ، مظفرالدین شاه نیابت سلطنت و تمام امـور را بـاو تفویض کـرد . در آن اوقات جزء اول قانون‌اساسی‌در مجلس گذشته‌بود، بعضی مستبدین از قبیل کامران میرزا و اقبال‌الدوله وامیربهادر و غیر ایشان بمظفرالدین شاه القاء کرده بودند که قانون‌اساسی را امضاءنکند و گفته بودند:«این سبب میشود که اقتدارسلطنت ازمیان برود.». اوهم مضایقه‌داشت ازامضاء قانون اساسی.مردم‌طهران هیجان عمومی کرده بازار رابسته امضارا خواستند. محمدعلی میرزا که تازه بمسند حکمرانی نشسته‌بود برای جلب‌قلوب حاضرشد که‌شاه‌امضاء کند و این‌سبب‌امیدواری مردم‌باو ومحبوبیت او گردید لکن حکام که در ولایات بودند و ارتباط با او داشتند در امر انتخابات اخلال میکردندمع‌ذلک مخالفت علنی از کسی ظاهر نشد تا اینکه مرض‌مظفرالدین شاه شدت کرده در ذیقعده سنه ۱۳۲۴ قمری(دی‌ماه ۱۲۸۵ شمسی)وفات کرد.

## سلطنت محمدعلی شاه

چون مرض مرحوم مظفرالدین شاه طول کشیده و مردم اورا درشرف مرگ‌میدانستند و جانشین او هم در پایتخت حاضر بود و بعد از چندی تاجگذاری کرد و مردم سرگرم این انقلاب‌جدیدو پیشامد غریب بودند وفات او چندان اثری در اوضاع نکرد و اغتشاش هم نشد و چندان معلـوم نگـردید لکن آزادیخواهان خیلی دلگیر و نگران شدند از بابت اینکه میدانستند که با وجود مظفرالدین شاه حفظ اساس آزادی کمال سهولت دارد و اگر دیگران افسادنکنند اوخودش نهایت میل به‌عدل وآزادی ملت داردلکن هیچ کس ازخلف او ایمن‌نبود و میدانستند که داخل یک میدان کشاکش بزرگی شده‌اند. محمد علی‌شاه‌هرگز محل امیدنبود وازطرفی بالکلیه بروسهاتفویض‌بود که ایشان بالکلیه بضدآزادیند در عالم ومخصوصاً در ایران که سعی‌ها کرده ایران‌را بحال خرابی انداخته‌اند که‌هر



وقت دست بتصرف آن دراز کنندایران‌قدرت دفع نداشته باشد لهذاابداً نمی گذارند ایران قدمی بطرف‌ترقی و آزادی بردارد ومحمد علی میرزا آلت مقصودشان است .

محرم‌سال (۱۳۲۵ قمری ــ اسفند ۱۲۸۵ شمسی) شروع شده درحالیکه تنور انقلاب وهیجان عمومی درایران شعله‌وراست. عموم‌ملتیان که‌روزی خود را آزاد و خلاص از ظلم مقتدران گمان نمی کردند عجله دارند کـه اقسام تعدیات وارده را یك یك براندازند (تعدیات حکام واجزاء آنان و قشون و رؤساء واجزاءآنان و مالکان املاك و تابعان‌آنان و بعضی روحانیان ودستجات ایشان). عموم مردم‌را دهشت فراگرفته مثل کسیکه بخواب عمیق فرو رفته واز یك صدای خیلی‌موحش مهیبی از خواب بیدار شده باشد باطراف با چشم خیره نگاه می کند. کم کم مردم میخواهند بفهمند که یك نعمت ، فوق تمام نعمت‌هـا در دنیا بوده و اینان‌آنرا نچشیده ، یعنی اجرای قانون وآزادی و نترسیدن از ظالمان و ظالمـان را وحشت گرفته‌از اینکه‌میوه رسیده نرمی که‌لقمه مأکول‌ایشان بود بناگاه‌چگونه خار درآن پیداشده در جویدن آزار میرساند. جمعیت علماء که بقم‌رفته بـودند و رئیس ایشان آقا سیدعبداله و آقا سیدمحمدبودندیك نوع تفوق و مرجعیتی کامل در مملکت پیدا کرده که عموم مردم در طهران ازولایات ایران بایشان رجوع‌می-کردند و مدتی تمام عرایض و اظهارات مردم کتباً و تلگرافاً بایشان و مجلس بود و ایشان مخصوصاً آقا سید عبداله در تمام امور مملکت مداخله می کردند ، تعیین رئیس مجلس بلکه‌اعضاء مجلس‌ووزراء و حکام ولایات بی‌میل و امضاء ایشان‌صورت نمیگرفت، مردم حدو حق مجلس و آقایان را ندانسته ، تمام اجـرائیات را موافق میل خودشان از آقایان و مجلس می‌خواستند و ایشان هم داخل اجرائیات‌میشدند. محمدعلی شاه و اطرافیان علی الاتصال اخلال‌درکار داشتند و میخواستند این‌اساس را از بیخ برچینند. کم کم ضدیت شاه با ملت همه‌جا مذکور گـردید و نفـرت میان ملت و سلطنت پیداشد، ناطقان و نویسندگان بدگوئی وشکوه آغاز کـردند، شاه

مصمّم شد کـه مملکت را بهم زده و هرج و مرج نموده بمشروطیت نسبت دهد. بدبختانه اشرار هم که بحسب عادت قدیم ملاحظه‌ای جز از اقتدار شاه وحکام نداشتند سر بغارتگری و شرارت گذاشتند. بالقاء آقایان هرروز مردم جمعیت کـرده دور مجلس را احاطه کرده گاهی عزل این حاکم وگاهی احضار آن ظالم را بـاصرار طلب می کردند و شاه را مجبور میکردند ووزراء را محکوم مینمودند که آنهـا را بمراکز بطلبند. باآن هیاهو و شکایات و فریادها که در نطق‌ها و مطبوعات میشد چون این اشخاص را بمرکز حاضر میکردند در مرکز با پولها که بدامن آقایان و اشخاص ریخته میشد پاك شده، باز بمرکز خودشان یا مأموریت دیگر بااحترام و مقام عود می کردند. بااین اصرارها قوام‌الملك را از شیراز وظل‌السلطان را از اصفهان وآصف‌الدوله را از خراسان وحاجی آقا محسن را از عراق و متولی قم را از قـم و رحیم‌خان را از تبریز وجهانشاه‌خانرا ازخمسه وهکذا دیگران را احضار کردند. گویا نتیجه همه این احضارات دوشیدن اینان و غیر اینان و بتحت حکم آقایان آمدن ایشان بود! انجمن‌ها درطهران وتمام ولایات ایران دایرشد وهمه اینها شروع بدخالت در کارهائی کردند که اصلا حق ووظیفه نداشتند، افراد انجمن‌ها وجمعیت‌ها وعوام برامراء و بزرگان غلبه کردند. اینان هم برای تخریب کارها بتشکیل انجمن‌ها و عضویت درآنهاو ادخال جاسوسان و مفسدان در جمعیت‌ها اقدام کردند. محمدعلی شاه بتحریك روسها ومقربان خودش ازمخالفان آزادی، بتمام رؤساءایلات واشرارهر شهرودهات امر کرد که شروع بقتل وغارت و ناامنی کنند تامردم را خسته وازمشروطیت گسسته نمایند. صدای آشوب وقتل وغارت وبهم زدن درتمام اطراف بلندشد. ملتیان و آزادیخواهان هم بااین سهولت از کارخودشان دست نکشیده ازحمایت مجلس ومشروطیت دست بر نداشتند. کم کم در تمام شهرها وولایات دو دستگی وضدیت پیدا شد و مجلس خواهان با شاه پرستان یا مشروطه‌خواهان با استبدادیان بضد یکدیگر برخاستند.

سعدالدوله که در جاه طلبی و افساد از نمرهٔ اول بودو اظهار



ملیت و مشروطه خواهی را بامید اینکه رئیس دولت یا مجلس شود کرده بود چون دید که صنیع‌الدوله بریاست انتخاب شده و هر اقدام برضد او کرد اثر نبخشید (زیرا او مردی بسیار خلیق و امین و آزادیخواه حقیقی بود) در آخر سعدالدوله ضدیت خودرا بامجلس و مشروطیت علنی کرده با شاه راه پیدا کرده شروع کرد بتنقید و تخریب مجلس. مجلسیان او را اخراج کردند او هـم استعفا کرد. سید بحرالعلوم رشتی و سید محمـد تقی هراتی و شیخ حسین نـام قزوینی شهیدی از اعضاء مجلس آشکارا بر ضدیت مجلس و مشروطیت اقدام کـردند و از مجلس طرد شدند. چند نفر از مجلسیان در تقویت اساس آزادی و در فعالیت و حفظ مشروطیت بـی نظیر بودند که دو سه نفر ایشان وکلاء تبریز بودند. اول سید حسن تقی‌زاده که جوانی است نورس و در عقل و هوش و فضل و نطق از اول نمرهٔ اشخاص آزادیخواه است و در اندك زمان بواسطهٔ اقدامات فدائیانه و نطق‌های عـاقلانه، محبوب عموم ملت ایران گردید و هم چنین حاج میرزا ابراهیم آقا وکیل تبریز که در عقل و هوش و حرارت آزادی طلبی و فعالیت بی‌نظیر بـود. وکلاء آذربـایجان و زنجان اهمیتی داشتند درآزادی طلبی، شیخ ابراهیم زنجانی وکیل زنجان مجسمهٔ حریت خـواهی و درستکاری و فلسفه است و.در حقیقت تبریز وآذربایجان مرکز مشروطه خواهی و ملیت است. بهرحال انقلاب درتمـام نقاط ایران حکم فرما گردید وشرح اوضاع هریك از شهرها و ایلات و دهات ایران در ایـن انقلاب بزرگ، محتاج یك جلد کتاب ضخیم است و مرا نظر بتشریح تمام احوالات نیست. تا چند ماه از اوایـل مشروطیت اگر چه بتحریك محمد علی شاه از اشرار و ایلات هر طرف خصوصاًدر اطراف اردبیل و تبریز قتل و غارت و دزدی و نا امنی بشدت جاری بود لکن احدی بضد مشروطیت علناً بیرق بلند نکرده بود. اول مخالفتی که ظاهر شد بتوسط بعضی مفسدین ارتباط میان محمد علی شاه و چند نفر ازملاهای طهران پیدا شد که رئیس ایشان شیخ فضل‌الله بود و او بواسطه تقدم و اشتهار و دخـل و نفوذکلمه‌ای که برای

سید عبدالله و سیدمحمدپیدا شده بود آتش غضب وحسدش مشتعل بود وطالب بود که اقدامی کرده این‌اساس را بر افکند، چند نفر هم با اوهمدست بودند. کامران‌میرزا که عمو و پدر زن محمدعلی شاه و مرکز نفوذ و فساد بود با امثال اقبال‌الدوله و مجدالدوله وسایرمستبدین دامن بکمر زده بـه ملاها مبالغی دادند که بیرق مخالفت را بلند کنند. شیخ فضل‌الله و حاجی آخوند رستم آبـادی که بتقدس مشهور بـود و ملامحمدآملی مفسد دیوانه وسیدمهدی امام جماعت ازطرف کامران میرزا درسید نصرالدین و حاجی ملا علی‌اکبر نام و غیر اینها زمزمه مخالفت بلند کرده بودند.

روزی درهمین ایّام میرزا نصرالله‌خان مشیرالدوله، صدراعظم‌را برای گفتگو در بارهٔ اوضاع حـاضره رفتم ملاقات کنم، اندرون بود پیغام دادم کـه: «بقصد ملاقات شما برای کارهای ملی آمده‌ام.». جواب داده بود که: «دل درد سختی دارم که قادر بحرکت نیستم اگر میل‌دارید بفرمائید اندرون.». بسیار پریشان شده برگشتم و بدبختانه عصر همان روز مشیرالدوله وفات کرد. بعضی‌احتمال دادند که محمدعلی‌شاه محرمانه امر باتلاف او نموده و دراین باب هیجانی در مـردم پیداشد چنانکه‌ملت پرستانرا سوگوار کرد. بهرحال بعداز او در موضوع تعیین صدراعظم برای‌ایران، عموم مردم‌نگران بودند. حسین پاشاخان امیربهادر جنگ که ازجمله مستبدین سخت و از مقربان مظفرالدین شاه بود بواسطهٔ خشونتیکه با محمدعلی‌شاه در ولیعهدی او کرده بود، از محمد علی‌شاه ترس داشت وراه بدربار نداشت ، اظهار آزادیخواهی میکرد! عین‌الدوله در خراسان در همان نقطه کـه بود متوقف بود . محمدعلی شاه بواسطهٔ اینکـه امین‌السلطان در تعیین او بولایتعهدی سعی کرده‌بود، امین‌السلطان را دوست می‌داشت بـعلاوه روسها کـه با محمد علی‌شاه یگـانه بودند و شاپشال یهودی روسی ولیاخوف پالکونیك قزاق ووزیر مختـارروس طرف مشورت باطنی‌او بودهوامین‌السلطان راروس‌پرست میدانستند، شاهرا واداشتند که‌امین‌السلطان را از فرنگستان بطلبد. کم کم این‌خبرعلنی شده ملتیان و مجلسیان زیاداز این‌خبر



متوحش شدند، زیرا همه او را خائن بمملکت میدانستند و میدانستند محمـد علی شاه او را برای بهـم زدن اساس مشروطه و آزادی میخواهد . گفتگوها زیاد شد، نطاقین‌بضد او نطقها کرده، روزنامه‌ها بدنوشتند و محمدعلی شاه واو راموردتعرض قرار دادند. با همهٔ تعرضـات و تهدیدات خبررسید کـه او حرکت کرده و چون آزادیخواهان قفقازیه هم‌بااین‌آزادی طلبی‌ومشروطیت ایران مساعدت داشتندبلکه جمعی فدائی و مجاهد پیدا شده بود که برضد مشروطیت هرکس پیدا شود صدمه بزنند معروف شد که در بادکوبه وجاهای دیگر قصد جان‌اورا دارند و اوهم‌خوف داشته مجهولانه می‌آید. درهمان اوقات مذاکرهٔ آمدن امین‌السلطان، روزی درراه، یکی از دوستان صمیمی که مدتی‌بود باروپا سفر کرده بود بناگاه با من مصادف شد بعدازاظهار شعف‌بملاقات مرابخانه برده درخلوت گفت: «محمدعلی شاه‌امین‌السلطان را بایران خواسته یقین است که نیت خوبی دراین خواستن نداردلکن امین‌السلطان باآزادی طلبان اروپا و کسانیکه ازایرانیان در خارجه هستند عهدمؤکدکرده که بایران‌آمده بمجلس و مشروطیت خدمت کند و با ملت همراهی نماید بشرط‌آنکه ملت هم توبهٔ او را قبول کرده با او همراهی کنند و یك‌نفر از بزرگان و ارکان آزادی‌کاغذی نوشته، خیلی مناسب‌است شماجواب‌آنرا باخود برده ودرخارج‌ایران او را ملاقات کرده مجدداً عهد بگیرید که بانیت پاك و عـزم تلافی مافات بایران بیاید و او چون‌آدم عاقلی است میتواند خدمت کند. باید بمجلسیان هم فهمانید که اوچنین عزمی دارد تا ایشان هم مساعدت کنند.». گفتم: «درصورت اطمینان باو بسیار سعادت است برای او وبرای‌آزادی زیرا عـلاوه برآنکه‌آدم بـا هوش وعاقلی است مدتها صدارت‌ایران را داشته وبهمه جا وهرشخص وهرکارمطلع است، دراین‌اواخر خارجه را هم سیاحت کرده اوضاع عـالم را دیده بهتر از او کسی نمیتواند خدمت کند.». از رفیق جدا شده با دسته‌ای از آزادیخواهـان حقیقی ملاقات کـرده این مذاکره را نموده برای رفتن خودم مشاوره کردم گفتند: «چند کرور خرج اوشده

و تجربه ها دیده اگر واقعاً عزم داشته و اطمینان دهد میتواند خدمت کند.». گفتم:«یقین است اگر من رفتم ودیدم عهد خواهد کرد لکن اگر آمد وعهد شکست چه باید کرد؟چنانچه دروقت‌معزولی درقم عهدها کرد و باحکیم‌الملك و شیخ محسن خان‌مشیرالدوله آن‌رفتارها را کرد.». گفتند:«بایداطمینان گرفت.». بازنزد یکنفر دیگر ازعقلاءِ آزادیخواهان رفته مطلب رااظهار کردم گفت: «باید دید اورا برای‌چه خواسته‌اند؟ اگر برای طرف کردن با مجلس‌است آمدنش حسنی ندارد و نمیتواند کاری ازپیش ببرد، معذالك مشکل است خود را با مجلس و ملت طرف کند. درهر حال او می‌آید پس رفتن ودیدن شما وعهد گرفتن قطعاً ضرر ندارد اگر نفع نداشته باشد وبهر حال امروز وضع غیرازسابق‌است عین‌الدوله‌را می‌بینید که با ضدیت ملت چگونه شده؟البته اوهم‌خود راباعموم خلق طرف‌نمیکند.». گفتم:«اگر رفتم‌ودیدم، صلاح او وملت چیست وچه بگویم؟.» گفت:«صلاح او و مردم این است که در اول ورودکاری قبول نکند و اگر تکلیف وزارت وغیره کنند عذر خواسته بگوید مدتی غایب بودم باید بکارهای شخصی برسم‌پس‌چند ماه‌تماشای اوضاع‌را کرده بفهمد که چه باید بکندآنوقت اگر صلاح شد قبول کاربکند.». گفتم :«منهم همین را صلاح میدانم ومحض خدمت بآزادی رفته او را ملاقات کرده، صلاح کار را گفته عهد از او میگیرم.».

دراین‌ایام‌بتوسط بعضی‌از آزادیخواهان درعتبات‌چون‌مردم‌نظر به‌علماءِ دین دارند حقایق مشروطیت را برؤساءِ علماء گفته و مدلل داشته بودند که مشروطیت‌عین‌اساس اسلام است و ازجانب‌مبرزین علماءِ حاجی میرزاحسین‌طهرانی وآخوندملاکاظم خراسانی وآقامیرزا عبداله مازندرانی احکامات وتلگرافات بعموم شده وبمردم‌فهمانده بودند که مساعدت مشروطیت واجب‌است ومخالفت باآن‌معصیت وحرام‌است. دستخطهای‌ایشانرادرتهران طبع کرده میان عموم‌ایرانیان‌نشر کردند وچون غالباً درمیان فقهاءِ رقابت‌ولجاجت هست وطلب‌ریاست بنفوس غالب است‌سید



کاظم یزدی بضد علماءِ دیگر برخاسته حامی استبداد واقع شد و باطناً با شیخ فضل‌اله و مستبدین دیگر ایران ، روابطی پیدا کرد . بازار انقلاب روز بروز گرمتر میشود.

من بیست و هفتم ماه صفر سنهٔ۱۳۲۵ قمری(فروردین۱۲۸۶ شمسی) بطرف رشت و روسیه رهسپار شدم. از قزوین و رشت عبور کرده در انزلی بکشتی‌سوار گردیده عمله‌های‌ایران را که باکشتی بعملگی روسیه میرفتند بچه حال دیدم یارای نوشتن ندارم تا وارد بادکوبه شدم . میرزا علی‌محمد خان قنسول بادکوبه‌رادیده تحقیق‌ورودامین‌السلطان‌را کردم گفت :«مجهولانه می‌آید ونمیدانم درکدام نقطه است لکن میدانم نخواهند گذاشت سلامت بایران وارد شود . در ایستگاهها ازقرار معلوم فدائیان درهمه جامراقب هستند و قصد جان او را دارند.» مشهدی عباس نام دیلمقانی را دیدم از او پرسیدم که : « شنیده‌ام که امین‌السلطان بلباس زنانه وارد شده ؟ » گفت : « معلوم نیست لکن من پسران آصف‌الدوله و عباس‌خان مهندس‌باشی را دیده گفتم زود بروید که اگر فدائیان بدانندشما پسران آصف‌الدوله‌هستید که‌شهرت داده‌اند اوعده‌ای ازاهل خراسان‌رابترکمانان فروخته البته شما را می کشند.». من بطرف ساحل دریا حرکت کردم، بناگاه از طرف دفترخانهٔ روس غوغائی ظاهرشد گفتند : «امین‌السلطان را تیرزدند .» من نزدیك رفته تحقیق کردم گفتند : «زخمدار شده‌بدرشگه گذاشته بمریضخانه‌بردند.» منهم سوار درشگه شده بمریضخانه رفتم ، دیدم عباس خان مهندس باشی را که شباهت بامین‌السلطان داشت باشتباه زده‌اند . یک گلوله به شانه‌اش و یکی به رانش خورده‌بود، زخم‌راشسته و بسته‌بودند. من‌ازیك‌زن پرستار پرسیدم گفت:«خطر ندارد لکن بیچاره از بابت رسیدن این‌خبر باهل خانه وفرزند و کسانش مضطرب بود که قونسول تلگراف کرده اطلاع داده بود. بعضی اشخاص‌رادیدم تأسف داشتند از اینکه تیر بامین‌السلطان‌نرسیده‌وپسران آصف‌الدوله‌را نکشته‌اند. تحقیق کردم‌امین‌السلطان

هنوز بباد کوبه نیامده بود سوارشده به پطروسکی رفتم معلوم شد هنوز بآنجا هم وارد نشده پس کاغذی نوشته باروزنامهٔ ارشاد که شرح زخمدار شدن عباس خان را نوشته بود بیکسی داده سپردم درورود امین‌السلطان باو بدهد و نوشتم که درقصد جان او هستند، بباد کوبه نرود. خودم بواسطهٔ اینکه تمیرخان شوره که حکیم یگانه طالبوف در آنجا است نزدیك بود بقصد زیارت اودو روزه بشوره واردشدم. حاجی میرزا عبدالرحیم طالبوف را بعد از چند سال مفارقت ملاقات کردم بسیار مشعوف شد و در بارهٔ اوضاع ایران و نابود کردن مردمان خیرخواه وازامین‌الدوله و سایر اوضاع، زیاد مذاکره نمودیم. گفتم: «در این حال که انقلاب سیاسی ایران شروع شده و حضرتعالی از تبریز بوکالت انتخاب شده‌اید و املاك و ثروت دارید آیا بهتر نبود بایران رفته در مجلس شوری برای ایران کار کرده و چون اولاد ندارید دارائی را فروخته صرف ترقیات ایران میکردید؟» گفت: «بلی! منهم مصمم شدم و بدوستی نوشتم در طهران برای من منزل بگیرد و اعلان فروش علاقه‌جات‌هم کردم لکن از طهران دوستان می‌نوشتند که کتاب تورا یکنفر ملادیده، فهمیده یا نفهمیده تورا تکفیر کرده! کسان دیگر هم نوشتند که اگر بیائی اسباب زحمت خواهد شد. باز من یك‌نفر که اورا خیرخواه مملکت میدانستم کاغذ نوشته راه علاجی طلب کردم جواب نرسید وازاین بابت مأیوس شدم. بی‌جهت‌هم نمیتوان خودرا بهلاکت انداخت و باطل کرد. اینجا مدرسهٔ خوبی هست بآبادی آن خدمت میکنم.». با ایشان وضع مدرسه را دیده خیلی پسندیدم بعد از دو سه روز عزم حرکت کردم قرآن کوچك خوش خط و تسبیح خوبی یادگار داد. بازحرکت کرده از آن کوه عالی و راه آباد قشنگ عود کرده به پطروسکی رسیدم، معلوم شد امین‌السلطان با آقای مستوفی‌الممالك و پسرخودش حاجی میرزا احمد خان و امان‌الله‌میرزا ومیرزا محسن‌خان و دونفر نوکر سوار کشتی‌مخصوص شده بطرف انزلی حرکت کرده‌اند کاغذ منهم باو رسیده. فردامن‌هم سوار درشگه شده بباد کوبه وارد شده، احوال پرسی از مهندس‌باشی کردم، حالش بهتر بود. تسلی داده گفتم: «چون بخاطر امین‌السلطان بشما صدمه رسیده و او سلامت در رفته البته تلافی خواهد کرد.». مختصر اینکه من ازباد کوبه حرکت کرده وارد انزلی شدم معلوم شد که اهل انزلی جلوگیری از امین‌السلطان کرده نگذاشته‌اند در انزلی پیاده شود در طرف غازیان پیاده شده و گفته‌اند: «اگر مجلس رخصت ندهد ما از اینجا نمی‌گذاریم بگذری!». شاه و وزرا تلگراف کرده‌اند مردم قبول نکرده، شاه بمجلس اطلاع داده در مجلس گفتگو شده، تقی‌زاده و بعضی صلاح ندیده بالاخره باصرار شاه اکثریت مجلس رأی داده و تلگرافاً عهداطمینان خواسته رخصت داده بودند پس حرکت کرده، برشت رفته بود. من هم عقب ایشان برشت رفتم باتلفون سراغ کردیم از رستم‌آباد خبردادند که اینجاهستند بازمن حرکت کردم هم چنین عقب ایشان از رستم‌آباد و رودبار گذشته بمنجیل واردشدم درحالیکه ایشان در شرف حرکت بودند مرادیده اظهار شعف کردند. فوراً با امین‌السلطان و آقای مستوفی‌الممالك هم کالسکه شده حرکت کردیم سپهدارهم با ما بود تا اینکه آهسته دو مکتوبی را که با من بود باو دادم و ازمهندس‌باشی صحبت کردم و گفتم: «خطر در بادکوبه تنها نیست، بادکوبه ساکن و آدمها متحرکند وهمه جاپیدامیشوند نمیدانم آیا درهمان‌عقیده سابق‌هستید و اگر من‌خیرخواهی کنم قبول‌خواهید کرد؟» گفت: «بلی یکدفعه بخیرخواهی شما گوش ندادم ضرر آنرا کشیدم من‌از این‌مردم که کارایشان تملق‌است وشما ایشانرا گربه‌های کنار سفره می‌نامید امید خیرگوئی ندارم. شما آنچه می‌دانید بگوئید.». گفتم: «شما سیاحت‌ها کرده ودنیا دیده‌اید. اکنون‌وضع ایران غیر آن‌است که دیده‌بودید. مَثَل‌مردم این‌است که آنهارا چون مرغان را در یك قفس کرده و سرپوشی گذاشته بودند یکدفعه سرپوش را برداشته مرغان هر یك بیك طرفی پریدند و فضا و وسعت عالم را دیدند ودیگر محال است آن مرغان بآن قفس سابق داخل شوند. حالا که قفس حبس ایرانی شکسته مبادا اگر بخواهند بدست شما این این مرغان را بقفس داخل کنند اقدام کنید دیگر

آدم زنده گچ گرفتن و یا شقه کرده آویختن پیشرفت نمیکند.» اجمالا علی‌الاتصال در منازل و کالسکه باو از لزوم مساعدت باملت و تهدید از مخالفت گفتم.

از منجیل باین طرف در هر منزل سپهدار تهیهٔ ناهار و شام و مهمانی مفصل دیده بود. مستقبلین از قزوین و طهران با هزار نحو تملق گفتن میرسیدند و تملقها می گفتند که عقل حیران بود. باز در خلوت گفتم: «مبادا گربه‌های دور سفره گولتان بزنند که پنجاه سال تملق وسجدهٔ این مردم جلو یك گلولهٔ میرزارضا را از ناصرالدین شاه نگرفت. بیدار باشید!». انصافاً من از تمام مذاکرات او چنان فهمیدم که جز قصد موافقت بامجلس وملت‌را ندارد. در قزوین بهانه‌ای از آنها جدا شده و تنها بطهران آمدم و میدیدم که از طهران در هر منزل هزاران نفر باستقبال‌می آمدند. امید مجلسیان‌و تقاضای ایشان‌از‌او مساعدت باملت‌بود و تقاضای مستبدین وشاه پرستان ضدیت با ملت بود. مردم در عزم باطنی این شخص مردد بودند، بسیاری هم‌باو بد می گفتند. اجمالا بعداز ورود بطهران، دسته دسته از آزادیخواهان بلکه وکلای مجلس هم درخفیه بااو ملاقاتها کرده و عهدها گرفتند. او بهمه اظهار میکرد که : «من تکلیفی جز این ندارم و در اروپا عهدها و قولها بجمعیت‌های بزرگ آزادیخواه داده و باین قصد باین خاك قدم نهاده‌ام.». من و بعضی خیرخواهان گفته بودیم که بزودی‌کار قبول نکند لکن بعد از چند ملاقات‌با محمدعلی‌شاه، وزارت داخله راباو دادند قبول کرد واین‌موجب سوءظن شد. اواخر ربیع‌الاول وارد شده بود.

دراین ایام رفته رفته روز بروز اغتشاش وهرج‌ومرج درهرجا بیشتر شده اقبال‌السلطنه در ماکو وخوی غارتگری کرد، رحیم‌خان در آذربایجان، جهانشاه خان درخمسه و اجمالا از هر طرف خبر غارت ایلات و خرابی دهات و هجوم بشهرها میرسید. انجمن‌ها در طهران و سایر بلاد زیاده از حد شده بود و دخالت بکارها میکردند، بیشتر از صد انجمن در طهران دایر گردید با نواهای



مختلف و محققاً در بسیاری از آنها ازطرف محمدعلی شاه ومستبدین افساد ودسیسه برای تخریب بنای آزادی و هرج و مرج درکار بود. ناطقان مخصوصاً ملك‌المتکلمین و سید جمال‌الدین در هر مسجد و مجمع و صحن عمارت بهارستان نطقهای مهیج میکردند و گاهی سوء خیال شاه و امین‌السلطانرا علنی میگفتند. روزنامه‌ها زیاد شده بنواهای مخالف ازیکی بد واز یکی خوب می‌نوشتند. روسها با دسایس بهرجا راه یافته بخرابی مجلس ومملکت ایران بدست مفسدان اقدام میکردند. خبررسید دسته‌ای ازقشون روس از رودخانه ارس گذشته بیله‌سوار و دهات اطراف را غارت کرده آتش زده‌اند و کم کم معلوم شد که محمد علی‌شاه بتحریك روسها محرك تمام هرج و مرج شهرها و قتل و غارت در ولایات و سبب خودسری ایلات است . در فارس هم‌انقلاب حکم‌فرما بود. درتبریز جمعی‌مجاهد با کمال جدیت درحفظ آزادی اقدامات کرده، انجمن‌ولایتی تبریز دخالت درهر کارمیکرد. کم کم امین‌السلطان در نزدعموم متهم بافساد گردید و در همان ایام ورود او حاجی احتشام‌السلطنه که از طهران انتخاب شده و در خارجه وزیرمختار ایران در برلن بود وارد گردیده چون صنیع‌الدوله از ریاست مجلس استعفا کرده بود او را بریاست مجلس انتخاب کردند . بدبختانه بسیاری خود را داخل‌آزادی طلبان کرده، درعقب نفع شخصی دویده‌وآزادیخواهانرا متهم کردند.هر روز با فشار بسیار یکی ازرؤسای ولایات و متمولین مشهور را بطهران احضار کرده، اول‌خون تمام شهداء را بگردنش گذاشته مقصرش میکردند و در خلوت پولها خودآقایان معروف و پسران وکسان ایشان گرفته او را بآب کوثر کشیده، پاك نموده ، کـر میدادند. شهرت داشت که آقا سیدعبداله، سلطنت ایران را بکف گرفته، عزل و نصب وزراء وحکام و بدی و خوبی هر کس موافق میل او جریان داشت ، و بی‌رضای او کاری نمی گذشت از سرحد عثمانی‌هم خبر تجاوز میرسید، حمل میکردند که تحریك محمد علی‌شاه و مساعدت سلطان‌عبدالحمید خان (سلطان عثمانی) برای‌برهم زدن آزادی ایران است. در تمام

اطراف ایران آشوب حکمفرما بود لکن علناً قدی برضد آزادی بلند نشده بود تا این بیرق را اول چند نفر از ملاهــای مستبد متنفذ بلند کردند. در تمام ممالك عالم، منشاءِ ظلم و تعدی واسارت و جهالت مردم واستبداد، بزرگان روحانیان ودیوانیان بوده و هستند و خواهند بود زیرا اینان سایر مردم را بنده و اسیر و مطیع فـرمان خود میخواهنـد و این موقوف است بر اینکه ذهن مردم را از جهل و خرافات پر کرده، از حقایق وعلوم دور کنند تامردم جاهل زیر بار بندگــی ایشان رفته، بار زحمت ایشان رابدوش کشیده، عمری زحمت کشیده، نتیجه را بمشت ایشان ریخته، دست و پای ایشانرا بوسیده، ایشان را سرور خود و مطاع خوانند. عقلاءِ ومطلعین از تواریخ عالم که همیشه دانسته بودنددرهر مملکت هرگاه حرف حقیقت وترقی وآزادی بندگان خدا بمیان آمده روحانیان آن مملکت با تمام قوا ضدیت کرده و خونها ریخته‌اند همه تعجب داشتند چگونه در ایران بعضی روحانیان پیشقدم هستند لکن همه میدانستند که آتش زیر خاکستر ساکت است والبته شعلهور خواهد شد.

بعضی روحانیان بطور حقیقت و بواسطهٔ پاکی فطرت خواهان آزادی بودند چنانچه این بعضی قلیل در هر مملکت وجود داشته و بعضی هم ازبابت اینکـه در روحانیت اقتدار و نفوذی پیدانکرده بعداوت و حسد روحانیــان، طـرف آزادی را انتخاب کرده بودند چنانچه بعضی درطهران باین نام نفوذ پیدا کرده پولها گرفتند وآزادی را خراب کردند. بعضی دیگر ساکت بودند، اول این امر را مهم نمیدانستند وگمان میکردند ازحرفهای بی اساسی است که بعد ازچنـد روز رفع میشود ونمیدانستند که مخالفت بانفوذ ایشان است. لذا بضدیت باتقاضای عموم جرئت نمیکردند. بعضی از ملاها هرگز ندیده و تصور نکرده بودند که به هرکار بد که ایشان بدیگران ایراد و مؤاخذه میکنند و بهانهٔ اذیت وغارت مردم میگردانند کسی بایشان هم ایراد کند مثلاً اگر هزارگونه رشوه میگرفتند احدی جرئت اظهار یاچون وچرا نداشت، بسا کسان ایشان ظلم وتعدی میکردند، آدم میکشتند وخودشان هم باسم مال فقراءِ وایتام و



اوقاف، مبلغها جمع واحتکارمیکردند و خودرا از تمام احکام اسلام وترتیبات حکام مستثنی کرده بودند، ولی کم کم دیدند این نفوذ متزلزل میشود. شهرت داشت حاجی میرزاحسن تبریزی بواسطهٔ پدروعمویش که سالها عوام تبریز اسیر ایشان بوده واقعاً خدائی میکردند ، از همـان مـال فقراءِ مبلغها املاك وثروت دارد وکار او احتکار است. دراین سال گرانی و کمی غله، مردم محتاج واوهم غله درانبار داشته مردم و انجمن ایالتی از هرکس که غله داشته استدعا میکنند هرکس بفراخور تمکن غله بفروشد تا نان فراوان شود و در ضمن از او هم خواهش میکنند که:«آقا! احتکار حرام است شماهم که این قدرغله درانبار دارید قدری بدهید.» آقا ازاین جسارت مردم مشتعل شده میگوید: «مردم چگونه جرأت دارند بمن بگویند توهم غله بفروش؟ من خود میدانم چه وقت بفروشم!» او در باطن با محمدعلی شاه و شیخ فضل‌اله و بعضی امراءِ و ملاهای مستبد مکاتبه داشته و وسیله مخالفت می‌جسته است . مـردم اصرار میکنند که حکم خدا و دین و دولت این است که دروقت حاجت اگر کسی غله را حبس کرده نفروشد اجبار باید کرد و گویـا چند نفر از طرف انجمن ایالتی مـأمور می‌شوند که یکی ازانبار های آقارا بازکرده خواهش کنند کسانش غله را بفروشند و اگر نکنند چند نفر امین گماشته بفروشند. اوهم مطلع شده چندین نفر تفنگدار وچماق زن درده گذاشت که اگر از طرف انجمن آمـده خواستند انبار را دیده و بدانند که غله احتکار شده آنها را بزنید. بالجمله چند نفـر گماشته انجمن که بده رفته بودند کسان آخوند بایشان شلیك کرده بعضی مقتول وبعضی مجروح می‌افتند. از این اقدام نقار میان او و ملت تبریز پیدا شد. او علناً میگوید:« مشروطه حرام و خلاف شرع است زیرا اگر شرعی بود مشروطه خواهان جرئت نمیکردند بمن که رئیس ملاهای تبریزم جسارت کرده بگویند احتکار نکن!» پس جمعی ازملاها و اشرار راهم تحریك کرده دایرهٔ مخالفت تشکیل داده، خودش هم ازتبریزحرکت کرده بتهران آمد، بقصد اینکه با مخالفان همراهی کرده اساس آزادیرا بهم زنند.

در وقت‌عبور اززنجان، ملاقربانعلی‌را که‌رئیس‌ملاهای زنجان‌بود دیده بااوهمدست بضدیت شده بود و بشهرهای دیگر آذربایجان از اردبیل و ارومی وخوی و غیره به ملاها نوشته تحریك برفساد کرده‌بودند. حاجی‌میرزا حسن بطهران‌آمد درحالیکه قبل‌ازانقلاب اگرمی‌آمد واقعاً عموم‌خلق استقبال کرده، قربانیها مینمودند ودست و پا می‌بوسیدند لکن چون‌مخالفت او معلوم‌شد باکمال‌بی‌احترامی بااو رفتار کردند و کسانیکه دیدن از او کردند منفور شدند.

در همین اوقات حاجی ملا محمد خمامی رشتی که باحالت فقرو فلاکت ازنجف برگشته ودر اندك‌زمان از مال مردم صاحب‌صدهاهزار تومان ثروت شده ونفوذ پیدا کرده بود اوهم بمساعدت میرزا حسن وشیخ فضل‌اله ازرشت بطهران حرکت‌کرد و در قزوین توهین دیده، بلکه تیری هم برایش‌خالی کردند و نگرفت. چند نفر از مستبدین روحانیان قزوین هم بضد مشروطه اقدام کردند منجمله سید جمال نام و غیره . در همین ایام سعدالسلطنه در زنجان حاکم بود ، بواسطهٔ اینکه ملاقربانعلی بدون اذن متولی و ناظرکه شاهزاده یمین‌السلطان بود موقوفه مسجد شاه زنجان را تصرف کرده بود، سعدالسلطنه میخواسته رسیدگی کند ملا قربانعلی بقدر سیصد نفر نوکر از ملا وسید و غیر ایشان چماق زن و مسلح داشت‌بریاست‌برادر زاده‌اش که‌روزی‌بآنهاامر کرده‌بودبدارالحکومه ریخته،چندنفر را مقتول‌نموده‌وباقی کسان سعدالسلطنه گریخته،خودش‌چون‌کاررا سخت‌دیده‌خودرا ازاطاق بباغ انداخته، درمیان درختها پنهان ساخته بوده که کسان ملاقربانعلی اورا پیدا کرده، دورآن پیرمرد بیکس وغریب راگرفته و هرچه التماس کرده بود مرا نکشید وهرچه دارم ببرید خندیده گفته بودند: «هرچه داری مال‌ماست!» پس‌چند زخم‌کاری زده انداخته وتمام دارائی‌اورا برده‌بودند. باآن‌حال‌زخم که خون‌ازاو می‌ریخته‌بعضی‌رحم کرده‌بودند که زخمش‌را بسته دریك خانه‌نگاهش داشتند، کسان ملاقربانعلی دورآن‌خانه‌راگرفته،حکم کرده‌بودند: «فوراً بیرونش کنید یا خانه را



خراب‌میکنیم». بیچاره‌را باآن حال‌بدرشگه گذاشته، بیرون‌برده چند روز درسلطانیه معالجه کرده آخر بطهران‌آوردند در حالیکه هوش و زبان نداشت ودر طهران‌فوت کرد. روز بروز خبرآشوب وغارت و افساد بعضی‌ملاها ازهرجا میرسید ونزد عموم واضح شده بود که محمد علی شاه باشرار همه جا مساعدت کرده و امین‌السلطان هم ابداً اقدامی برای اسکات نکرد و بسیاری ازمردم بدگمان شدند که اوهم بامحمد-علی شاه همداستان است لکن بعضی کسان می‌گفتند که محمدعلی‌شاه باو بی‌اعتماد شده زیرا او را موافق خیال خود ندیده، از این بابت اقدامات او بی‌اثر است. بسیاری از محرمان گفتند که امین‌السلطان مبغوض محمد علی شاه شده و در باطن با او همراه نیست و مبغوض مردم‌هم شده که گمان میکنند او در افساد مملکت شریك است. در این اوان شیخ فضل‌الله بواسطهٔ حسدیکه بسید عبدالله و سید محمد داشت مرکز فساد ومخالفتی درست کرده بود. و کلاء باهوش‌خصوصاً چند نفر آزادیخواه حقیقی مثل صنیع‌الدوله و تقی‌زاده و حاجی میرزا ابراهیم تبریزی و شیخ ابراهیم زنجانی و امین‌الضرب و کسان دیگر اصرار کرده مشغول نوشتن‌متمم قانون‌اساسی بودند. از تبریز و سایر جاها علی‌الاتصال تلگراف وعریضه بمجلس میشد که‌قانون اساسی‌راتکمیل کنند. بعضی‌ملاها که ازجملهٔ ایشان شیخ‌فضل‌الله بوداعتراض به‌نوشتن قانون اساسی میکردند و میگفتند باید موافق شرع‌باشد و بعضی کم کم بزبان‌می-آوردند که وقتی‌قرآن‌هست قانون‌اساسی‌غلط است! شیخ‌فضل‌الله کج تابی‌میکرد و با مواضعه‌ای که با محمد علی شاه و میرزا حسن تبریزی و سایر مستبدین داشت‌وسیلهٔ مخالفت می‌جست تا اینکه پیشنهاد کرد که یك ماده بر قانون اساسی بیفزایند که همیشه چند نفر از فقهاء، عضو مجلس بوده، از وضع قانون‌مخالف شرع جلوگیری کنند. این ماده را هر نوع که او خواست نوشتند معذالك از مخالفت و تحریکات دست‌نکشیدتااینکه نظرخودش‌را روزی پیش‌ازاینکه‌آن ماده به‌تصویب مجلس برسد با عبارتهائیکه خودش ساخته بود طبع و نشر نمود واین اخلال سبب اعتراض‌سایر

ملاها و مجلسیان شده، بهانه بدست او افتاده با جمعی از کلاشان ومفتخوران طلبه و سید نما و روضه خوانها و گداهای پست و رذل مهاجرت از طهران کرده رفته در حضرت عبدالعظیم (ع) خیمهٔ مخالفت زده شروع کردند بر قدح و طعن مشروطیت و مشروطه‌خواهان. روزنامه نوشتند و نشر کردند، هر کس بزیارت حضرت عبدالعظیم (ع) میرفت بعضی مفتخوران گردن کلفت میگفتند مشروطه کفر است و بعضی را که مشروطه خواه میدانستند اذیت میکردند و کوتك میزدند. ازقرارمعروف بقدرسی‌ـ هزار تومان از محمد علی‌شاه گرفته واین دستگاه رادایر کرده بودند. میرزاحسن تبریزی و ملامحمد آملی و آخوند رستم آبادی و سید مهدی سید نصرالدینی وجمعی دیگر با او همراهی کردند لکن نتوانستندکاری از پیش ببرند زیرا عموم خلق مطلب را دانسته بودند لکن این خبر مخالفت او بهمه جا رسید و مکتوبها بملاهای مستبد شهرها نوشت و بمساعدت محمد علی شاه و ملاهای مستبد، اشرار همه جا را بر قتل و غارت و هرج و مرج تحریك کرد. فریاد استغاثهٔ مظلومان و غارت‌ـ زدگان دهات از ولایات بلند گردید و اغلب حکام در هر جا بنای سوء سلوك را گذاشتند و مردم همهٔ اینها را مستند بامین‌السلطان کردند.

من بواسطهٔ اینکه فرزندهمایون از اروپا مریض بر گشته بود بمعالجهٔ او مشغول بودم نتوانستم بنزد امین‌السلطان رفته تحقیق کنم وعهد را بیادش آورم لکن روزنامه‌ها و ناطقان علناً بدگوئی از او کرده این فسادها را بتدبیر او مستند کردند تااینکه روزی ظهیرالسلطان پسرظهیرالدوله بجعفرآباد بمنزل من آمده گفت: «تکلیف این است که باهم امین‌السلطان رادیده هم گرفتاری ملت وهم خطیرا که ازاین شهرت باومتوجه است خاطر نشان کنیم بلکه باستعفا دلالتش کنیم.». قبول کرده شب هفدهم رجب سنه ۱۳۲۵ قمری (شهریور ۱۲۸۶ شمسی) که چهارمین ماه مراجعت او بایران بود بدیدنش رفته دو ساعت بااو صحبت کرده گفتیم: «میدانید که ایران در چه حال و مردم نسبت بجنابعالی چه ظن بدی پیدا کرده‌اند؟ عهد کرده بودید



علاج و اصلاح کنید: اگر نمیتوانید استعفا بکنید.». گفت: «من چون در خارجه و داخله قول داده‌ام که هر قدر امکان دارم در خلاصی ایران از قید اسارت خدمت کنم کمال سعی را دارم لکن میدانید شاه جوان و مغرور است، مردم و ناطقان در روزنامه‌ها و انجمن‌ها هم از هیچ بدگوئی باو و من فروگذار نمیکنند، نمامان هزاران هم افزوده خبر میدهند. من فرضاً يك روز زحمت کشیده براهش آوردم فردا می بینم بآسمان‌رفته. خوب است شما مرا ازمردم حفظ کنید من‌هم بملت‌خدمت کنم.». ظهیرالسلطان گفت: «چون شما را متهم بموافقت باشاه کرده‌اند استعفا کنید والاشما را می کشند.». گفت: «کیست مرا بکشد؟» ظهیرالسلطان دست بسینه گذاشته گفت: «یکی من!» او خندیده گفت: «من تو را راضی میکنم!» ظهیرالسلطان گفت: «من‌یا برفع اغتشاش یا استعفا راضیم والا ....» گفت: «من بازجهددر کار میکنم‌اگر دیدم نمیتوانم، استعفا کرده از ایران خارج میشوم.».

## کشته شدن امین‌السلطان

بدبختانه امین‌السلطان درمیان مردم متهم بموافقت باشاه بلکه تحریك محمدعلی شاه بمخالفت‌بامردم شده‌بود و در نزد محرمان شاه متهم‌بودباینکه میخواهد شاه را خلع کند بلکه ایران را جمهوری کرده، خود رئیس جمهور شود! بهرحال‌می‌شنیدم‌محمدعلی‌شاه بااوعداوت پیدا کرده‌است‌تااینکه روزشنبه بیست‌ویکم رجب ۱۳۲۵ قمری(شهریور ۱۲۸۶ شمسی) بمجلس رفته زیاد اظهار مهربانی با ملت وهمراهی درکار نموده،اطمینان هم بو کلاء داده‌بود و هزاران تماشاچی علناً نطق و وعده واطمینان دادن اوراشنیدند تاغروب‌شده مجلس بهم‌خورده اوقدری هم باوزراء و آقا سیدعبدالله درمجلس‌بوده‌اند. تقریباً کمی‌ازشب گذشته با آقا سیدعبدالله ازصحن مجلس بیرون‌آمده تا میخواهد سوارکالسکه شود بناگاه گرد و غباری بچشم او و همراهانش پاشیده شده، چندین صدای شلیك رولور پشت سر هم شنیده شده، دو سه

گلوله بسینه و شکم او خورده، صدای‌پای تك و دو وبگیرید و غوغا برخاسته،چند قدم دورتر از جائیکه امین‌السلطان افتاده و جان داده بود، نعش جوان دیگری را هم افتاده یافتند که از دهن خود با گلوله مغز خود را پریشان نموده بعد شایع شد عباس‌آقا نام تبریزی است که خودش با همراهانش گرد بچشمها پاشیده و او با گلوله امین‌السلطان را کشته و بعد خودکشی نموده است (این قضیه دنبال نشد و حقیقت امر معلوم نیست والله‌اعلم).

خبر قتل اتابك و اینکه آزادی‌طلبان ایران تا دادن جان حاضرند، بتمام ایران وکلیهٔ ممالك انتشار یافته اثر غریبی کرد. حامیان استبداد زیاد خوف کردند، شیخ فضل‌الله بعد از چندروز چادر خود را از حضرت عبدالعظیم (ع) برچید! میگفتند محمد علی‌شاه از کشتن‌امین‌السلطان خوشحال شده و التفاتی بکسانش نکرده. این قتل امین‌السلطان و شایعه خودکشی عباس‌آقا یك حقیقت و جدیت دیگری را بمشروطیت داد ورعبی دردلهای مستبدین افتاد. در همه‌جا ملتیان شاد شدند وگمان کردند که قتل و غارت وآشوب اشرار بقتل اورفع میشود وحال آنکه مادهٔ همه فسادها خود محمد علی شاه بوده‌آشوب و غارت و شرارت بیشتر طغیان کرد، انجمنها و نطاقین در روزنامه‌ها علناً بشاه بدگوئی کردند و اصرار داشتند که با مجلس‌وملت همراهی کند. بعد ازگذشتن قریب یکماه از این وقایع عموم اعیان مملکت و صاحبان مناصب و وزراء و سپاهیان چندین روز در مجلس و مسجد سپهسالار حاضر شده بقرآن قسم‌یاد کردند که بامشروطیت و قانون‌همراهی کنند و در یك روز در یك مجلس هفتاد نفر بیشتر از اعیان قسم خوردند و شاه کسان خودرا فرستاد که عهد کردند مساعدت کنند و بتقاضای مجلسیان یك روزهم خود محمد علی شاه با تمام شهزادگان وبزرگان با نهایت جلال و حسن استقبال ملت بمجلس‌آمد و جشن عظیمی دایر گردید واو درحضور تمام وکلا و بزرگان، قرآن بدست گرفته قسم یاد کرد که باآزادی و عدل و قانون اساسی مخالفت‌نکند



چنانچه شیخ فضل‌الله هم با چند نفر ملای مستبد این قسم را یاد کردند.

امیر بهادر جنگ که از مقربان مظفرالدین شاه ولی تاآن اوقات رانندهٔ محمد علی شاه بود، محمد علی‌شاه او را محض مخالفتش بامشروطه بدربار برده عهد معیت بستند. با همهٔ این اقدامات ظاهری محمدعلی شاه مشاور و محرم اسرارش پالکونیك قزاق لیا خوف روسی بود و شاپشال یهودی وامیربهادر و شیخ فضل‌الله که از حضرت عبدالعظیم خیمه برچیده بشهر آمده بود. ورحیم‌خان چلبیانلو که رئیس دزدان و اشرار آذربایجان بود و ملت باصرار احضار او را خواستندوشاه احضارش کرده مدتی‌حبس‌بود. قوام‌شیرازی و جهانشاه‌خان خمسه‌ای ومتولی‌باشی قم وامثال اینها را باصرار احضار کردند لکن بدبختانه با دادن پولها پاك شده خلاص گردیدند. میرزا حسن تبریزی بمجلس حاضر شده، اظهار ندامت کرده، باز بتبریز رفت. حاجی ملا محمد خمامی رشتی دید که‌کاری ازپیش نبرد، درمجلس اظهارندامت کرده برشت برگشت. چند نفرازو کلاء هم باطناً بااستبداد راه داشتند. همینکه میرزا حسن ورحیم‌خان بتبریز رفتند و بعضی مخالفتها در طهران علنی شد، در تبریز هم سید هاشم نام شریر که اظهار مشروطه خواهی کرده بود با میرزا حسن و رحیم خان و امثال امام جمعهٔ تبریز و سایر مفتخوران گردن کلفت، بیرق ضدیت بلند کرده انجمن اسلامی ساخته، درسایر بلاد هم دو دستگیو دو طرفی کم کم آشکار گردید.

## کشمکش محمد علی شاه با مشروطه خواهان

در طهران سعدالدوله مصدر فتنه وشرارت گردیده، معلوم شد که محمدعلی شاه را بر ضدیت بامجلس تحریك میکند، مجلسیان جداً تبعید او را خواستند و او بسفارت هولاند پناهنده شده مادهٔ فساد را شعله میزد. محمد علی شاه که رذل پسند و بی حقیقت بود هرجا اشخاص پست را بخود مقرب گرداند تا

اینکه بعد از رمضان در ماه شوال و ذیقعده منافرت میان دربار و مجلس شدت یافت. بتدبیر سعدالدوله و امیر بهادر و شیخ فضل‌الله و امثال ایشان، محمدعلی‌شاه از مهتر وقاطرچی و لوطی‌های طهران ودزدان و رنود، جمعی را در دربار واطراف ارك و میدان، مسلح و حاضر کرده چند نفر از ملاها را هم مهیا ساختند که بناگاه بهانه‌ای بدست آورده بریزند مجلس را خراب و غارت کرده و کلاء و ناطقان را بکشند واشرار بدستیاری‌ملاها بگویند که‌حمایت ازشرع میکنیم! مجلسیان هم ازاین ترتیبات آگاه شده تمام کسانیکه آزادیخواه بودند و اعضاء انجمن ها اسلحه بسته ، مجلس و اطراف بهارستان خصوصاً مدرسه سپهسالار را پر از اسلحه و جوانان مسلح نمودند. از قراریکه شهرت یافته بود ظل السلطان و بعضی اعیان هم اسلحه و پول بمردم دادند و اغنیا و تجار بفقراء روزانه معاش دادند. از طرفین‌تهیه دیده‌شد، درباریان مقرر کرده بودند که جمعی‌قاطرچی و کسان‌ناشناس وقت ظهر بناگاه بمسجد سپهسالار حمله کرده، ناطقان را مخصوصاً ملك‌المتکلمین و سیدجمال‌الدین را از منبر پائین کشیده بکشند و دستجاتیکه در ارك و اطراف مهیاشده‌اند باتوپ وتفنگ ریخته ، بهارستان‌راخراب کرده و کلاء و آزادیخواهان را کشته و این اساس را بر افکنند. مشروطه خواهان هم خبردار بودند، عمارت بهارستان ومسجد و عمارات دور میدان بهارستان و انجمن مظفری و انجمن آذر - بایجان پر بودند از اشخاص مسلح ، دربارو اطراف میدان شاه بلکه حجرات‌میدان هم ازاشرار و اوباش و فراش و قاطرچی و سایر کسانیکه شاه مهیا کرده بود پر بودند. شاه بورامین و شمیران و اطراف طهران کسان فرستاده با پول و تطمیع بغارت، جمعی کثیررادعوت ومهیا کرده‌بود. مشروطه خواهان هم از اطراف بعضی‌را دعوت کرده بودند، از اعیان‌زادگان و تجارو کسبه هم جمعی جوانان در بهارستان اسلحه برداشته بودند. ظهیرالسلطان وعین‌السلطنه دامادشیخ محسن‌خان مشیرالدوله و خواهرزاده ظل‌السلطان ، سردستهٔ اعیان زادگان بودند. روز مقرر که بنا بود



قاطرچیان اول حمله و شروع بجنگ کنندو ناطقان‌را بکشند ، جمعی خیرخواه آن روز نگذاشتند بعد ازظهر ناطقان بمنبر بروند و جمعیت‌نمازی و مستمعین مسجد را متفرق کردند . در آن‌حین ظل‌السلطان وعلاءالدوله در مجلس بودند و مجلسیان میخواستند به توسط ایشان باشاه مذاکره کرده ، خطرات این اقدامات رافهمانده، تبعیدچند نفر را که در دربار افساد میکردند از اوبخواهند. بناگاه قاطرچیان هجوم بمسجد کرده دیدند ناطقان در منبر نیستند و مردم متفرق شده‌لکن حجرات مدرسه پر از مسلحین است . از آنجامأیوس شده هجوم ببهارستان کردند و دردرب مجلس چند تیر خالی کرده و بوکلاء و مشروطه خواهان ناسزا گفته ، دو سه نفر از عابرین را مجروح کردند ، کسانیکه در صحن‌مجلس بودند در مجلس رابسته از ورود ایشان‌جلو گیری کردند. آن‌جمعیت شش‌لولها در دست بطرف میدان‌توپخانه رفتند و درظرف‌یکساعت کسانیکه‌درارك و اطراف میدان مهیا بودند، مسلحاً‌بمیدان ریخته اردوئی تشکیل داده چند چادر برپا کردند . شیخ فضل‌اله و رستم‌آبادی و جمعی دیگر از علماء که مؤسس این اساس خلاف و خونریزی بودند فوراً بمیدان توپخانه حاضر شدند حتی حاجی میرزا ابوطالب زنجانی راهم جمعی اشرار کشان کشان آورده مخالفت و نزاع علنی شده ، چند دسته از اوباش و سیدوملانماهای کلاش‌جمع شده،صداها باصدای قاطرچی‌ها وفراش‌ها مخلوط شده، فریاد «ماچای و پلو خواهیم مشروطه نمیخواهیم !» بلندگردید . دسته‌ای فریاد میکردند «ماشرع نبی خواهیم ، مشروطه نمیخواهیم !» . در اندك زمان دیگهای پلو در اطراف‌میدان و در مطبخ های ارك‌برای این جماعت بارشد و سماورها گذاشته گردید و برای تقویت دستهٔ اشرار ، بطریهای شراب مثل آب جاری شد! محض اینکه ماده راغلیظ تر کنند درحضور همین شریعتمداران دو نفر جوان بی گناهرا در حال عبور گرفته باسم اینکه‌اینها مشروطه‌خواهند، باخنجرها پاره پاره کرده یکی که میرزا عنایت‌اله نام زنجانی و تقریباً بیست ساله بود بعد از کشتن‌او چشمش را در آورده قطعه های

بدن هر دو را درمیدان بدرخت‌ها آویختند و چون غرض از این آشوب، قتل و کلاء و مشروطه خواهان و غارت و خرابی مجلس بود و مخصوصاً محمدعلی شاه ، ملك۔المتکلمین وسیدجمال و تقی‌زاده وحاجی‌میرزا ابراهیم تبریزی‌ومیرزا جهانگیرخان مدیر روزنامه صوراسرافیل‌وچندنفردیگر راجداً خواسته‌بود که بکشد لکن‌همانطور که جمعیتی بطرفداری از شاه‌جمع‌شدند عموم مردم‌هم بازار را بسته‌هر کس اسلحه داشت برداشته، بحمایت مجلس‌وو کلاء در بهارستان و اطراف آن جمع شده، سنگر بندی کرده، صحن‌و بامها واطراف‌پرازجمعیت گردید. شیخ محمود ورامینی باشش‌صد سوار برای حمایت‌محمدعلی شاه‌هلهله کنان بمیدان‌وارد شدند. مختصر، چهار پنج شبانه روز و کلاءازمجلس بیرون نرفته، حامیان مجلس با اسلحه کشیك کشیدند و بازارها بسته‌بودوتجارو اغنیاء بکسبه‌وفقراءحمایت‌مالی‌میکردندودستجاتی‌ازاطراف طهران وشمیران بعضی بحمایت محمدعلی شاه و شیخ‌فضل‌اله وملاهای استبداد خواه آمدندودستجات‌دیگری بمددو کلاء ومجلسیان وملاهای‌مشروطه‌خواه آمدند. عجبا! دراین‌امر استبداد ومشروطه که‌مربوط بامرادارهٔ مملکت و ترتیب‌زندگانی مردم‌است دو دستهٔ بزرگ‌از روحانیان بضد یکدیگر ایستاده‌اند، دسته‌ای آن‌را واجب ومنکر آن‌را کافر و واجب‌القتل دانسته، مخالفت مشروطه‌را مخالفت امام زمان دانستندو دستهٔ دیگر سلطنت خود مختاری محمدعلی شاه وفعال‌مایشائی امراء وعلماء را حکم خدا خوانده و شریعت نامیده ، مخالف آن را واجب‌القتل شمردند . بدبختانه باین اکتفا نکرده باغراض خود مردم را بهم انـداخته ، معروف و غیر معروف را بقتل یکدیگر تحریك کـردنـد . پنج شش روزاین کشاکش طول کشید ، رئیس مجلس احتشام‌السلطنه‌بود وزیاد استقامت‌ورزید. جمعیت‌وقدرت مجلسیان برشاه‌واستبدادیان چربید خصوصاً که از تمام بلاد ایران تلگرافات بمجلس رسید که استقامت کنید ما در حفظ مجلس و آزادی تا آخر حاضریم و تلگرافات تهدید و توبیخ بمحمد علی شاه و شیخ فضل‌اله و همراهان ایشان رسید حتی‌اینکه جمعی از قزوین وجمعیتی‌از



تبریز و بعضی‌جاها بحمایت‌مجلس‌حرکت کردند. مردم که ازقسم‌های‌مؤکدو مکرر شاه و شیخ فضل‌اله آگاه بودند از این اقدامات در حیرت بودند. بالجمله‌محمدعلی شاه وهمراهان او دیدند که نمیتوانند در مقابل حامیان مجلس مقاومت کنند ازعزم حمله منصرف شدند ، مجلسیان هم جز آرامی‌و درصورت حملهٔ طرف بغیر از دفاع در نظر نداشتند . رفتار آرام و ایستادگی نجیبانهٔ این قوم، اروپـائیان را حیران ساخت و آنهائیکه‌بحرف‌آزادی درمیان ملت‌جاهل ایران اهمیت‌نداده و آن‌را جدی نمی‌شمردند کم کم جدیت‌مردم‌را دیده‌تصدیق کردند که این‌قوم میتوانند حقوق‌خود را پس بگیرد لکن از بدبختی ایران‌همسایهٔ قوی خشن مستبد وحشی شمالی از آن روزی که این جدیت را دید، محمدعلی شاه‌را در باطن‌ترغیب باصلاح کرده‌اشاره کردند که ظاهراً بایداصلاح کنی‌چون معلوم‌است که‌هنوزمردم خسته‌وبیزار نشده‌اند باید آتش فتنه‌وقتل و غارت رادربلاد بیشتر شعله‌ور کرد تا مردم پریشان ومستأصل وخسته‌شده، خرابیهارا ازمشروطه‌دانسته‌مطیع گردند. این‌بود که‌چون‌احتشام‌السلطنه ومخبرالسلطنه وجمعی دیگر درمیان‌افتاده، محمدعلی‌شاه‌را دیده، با تهدید والتماس اورا دلالت باصلاح کردند و اوهم دید که‌کار پیشرفت ندارد گفت: «بمن دخل‌ندارد علماء با و کلاء طرف شده اندومیگویند که باید بشریعت عمل شود !» گفتند: «پس این اشخاص مسلح از فراش و قاطرچی و اوباش از کجا آمدند و اسلحه را ازکجا آوردند ؟». گفت : « ایشان‌هم‌متشرع‌و تابع حکم این علماء اعلام هستند ومیگویند باید شرع را حفظ کنیم. من‌چگونه‌آنهارا از حفظ دین منع نمایم؟» پرسیدند: «پس این‌مخارج چای وچلو و شراب و کباب این جمع از کجا است ؟». جوابی نداشت جزاینکه : «نمیدانم، خود میدانند !». بهرحال آخر گفتند: «اگرشما راضی نیستید امر کنید چادرها را از میدان برچینند و این ملاها و سایرین بخـانـهٔ خود رفته ، مردم هم‌آسوده‌شده ، بازارها رابازکنند و اطراف مجلس‌هم ازمسلحین خالی‌شود؟». مجدداً قسم نامهٔ غلیظی بپشت قرآن نوشته مهر کرد که هیچ وقت با مجلس و ملت

ضدیت نکند و از حمایت مشروطیت منصرف نگردد و کسی فرستاد که شیخ فضل‌اله و دیگران چادر ها را از میدان بر چیدند لکن بازشیخ فضل‌اله با همراهان دست نکشیده باجمعیت خود بارک رفت. بازمردم بشاه گفتند :«این جمع درارك، مصدر فتنه میشوند .». شاه گفت : « ازارك بیرون روند ». شیخ فضل‌اله بادسته‌ای ازارك بیرون شده ، در مدرسهٔ خان مروی جمعیت کرد . مردم تعاقب کردند و از آنجا هم جمعیت را بیرون کردند تا بخانهٔ خودشان رفتند. در تمام مملکت شیخ فضل‌اله وشاه وحامیان‌ایشان مطعون گردیدند. پس از آن‌از طرف مجلس قاتلان را خواستند. محمد علی شاه ایشانرا که رئیس ایشان صنیع حضرت و مقتدر نظام وجمعی از اوباش بودند بمجلس فرستاد . مجلس رسیدگی بکار ایشانرا بعدلیه ارجاع کرد ، بعد ازچند روزاز طرف‌عدلیه حکم بتبعید ایشان بکلات صادر شد . مردم دراخراج ایشان بعضی حرکات نا ملایم از فحش و انداختن آب دهان وغیر اینها کردند . پس از آن باز جرائد و ناطقان از بدگوئی بمستبدین ومخالفین دست نکشیدند . محمدعلی شاه‌هم بر کینه خود افزود و مردم که گمان میکردند امین‌السلطان سبب انقلاب مملکت و محرك قتل و غارت بود همه دیدند که‌کار بعد از کشته شدن او بدترشد، همه جا اشرار سر بر آوردند و درهر شهر ملاهای مستبد گردن کشیدند. اختلافات شدت کرد، در هر سمت آذربایجان زد و خورد و کشتار میان مشروطه ـ خواهان و استبدادیان شدت یافت. فارس واصفهان و خراسان و کرمان و سایر بلاد ایران درهم و برهم شد ، انجمن‌های و لایتی که درهرجا بود از حدود خود تجاوز کردند ، حکام بتحریك شاه آشوبرا دامن زدند ، خون انسان که درایران‌خیلی اهمیت داشت مثل کشتن مرغ گردید ، از هر سری صدائی ظاهر گردید .

محمد علی‌شاه‌دسته‌ای برای‌خود ترتیب داد از قبیل پالکونیك لیاخوف روسی و شاپشال یهودی و امیربهادر و اقبال‌الدوله و مجدالدوله و امثال اینها که بد ستیاری وزیر مختارو قونسول روس دستور سلب‌آزادی را مقرر کردند.



ملتیان که دولت انگلیس را حامی خود میدانستند ، در واقع هم آن دولت برقابت روسها که دولتیان‌را مسخر کرده بودند اینان‌هم ملتیان را بطرف خود کشیده بودند. دراین‌سال از بدبختی‌ایران و آزادی ایران بلکه از بدبختی امنیت وصلح‌عالم، شهرت داشت که دولت‌انگلیس پس‌از اینکه دولت روس را که رقیب طماع خود نسبت‌به هندوستان‌میدید وهمیشه از اومی ترسید و در هروقت برای او یك گرفتاری فراهم میکرد بالاخره دید دولت روس مصمم است که بوسائلی نفوذ خود را تا هندوستان برساند،دولت ژاپون‌را که‌تازه‌شروع به‌ترقی کرده‌بودتحریك کرد که اعلان جنگ بروس داده مشت سختی بدولت روس زدوآن‌دولت را ضعیف کرد . دولت انگلیس که کلید پولتیك عالم است دید که دولت تازه جوان آلمان شروع بترقی کرده و قوهٔ بحریهٔ خودرا تکمیل‌میکند و درمملکت‌عثمانی در آسیای‌صغیر نفوذ پیدا کرده حالا برای هندوستان رقیبی متمدن‌تروقوی‌تر از روس پیدا شده، از خوف آلمان و وضعف روس، تکلیف‌اتحاد وعقدمعاهده‌ای‌بدولت روس کرده درخصوص ایران بیچاره ومرکز آسیا بلکه کلیهٔ ممالك اسلامیه عهد اتفاق باهم بستند که ظاهر آن حفظ استقلال ایران و باطن آن تقسیم این ملك مظلوم بی سامان بود . پس دولت روس بطور علنی و بی‌باك قدم بخراب کردن دولت وملت ایران گذاشته دولت انگلیس‌هم مساعدت‌باسکوت‌خود کرد واین‌انقلاب را وسیله‌بلعیدن‌ایران و کشیدن‌مردم بطرف خودشان گردانیدند پس طرح بهم زدن اساس‌مشروطیت برای محمد علی شاه‌بدست روسها جاری میشد . مسلك آن دولت فقط خشونت و زور و تعدی است و پشت پازدن بهرعهد و سوگند و راحت عموم . محمد علی شاه بدستور همراهان بهانه و وسیله می‌جست و مردم را خسته میکرد . بعضی از وکلاء مجلس که سست عنصر و خائن بودند کم کم طرف شاه و استبداد را ملتزم گردیدند و شاه دستی بقزاق‌پیدا کرد زیرا قزاق در تحت حکم صاحب منصب روسی است و تابع احکام ایشان بود. بهرحال اطرافیان شاه وشیخ فضل‌اله و ملاهای مستبد طهران و سایر بلاد ایران‌از

ضدیت دست نکشیدند و مردم بیچاره ورعایا از شدت تعدیات وقتل وغارت خسته و ازز ندگی بیزارشده کم کم اشرار بذهن سادهٔ عوام چنین وانمود کردند کهمشروطیت مخالف امنیت استو سبب سلب برکت و رحمت است و از اسلام بدورو بکفر نزدیك است ، از فرنگستان آمده و هر کس مشروطه خواه است فرنگی مآب وکافرسیرت است وهکذا ... ! از طرفی هم بعضی از ملاهای مشروطه‌خواه در پول گیری خرابکاری باندازه‌ای افراط کردند که مردممتأذی شده رحمت باستبداد فرستادند!

## شدت ضدیت محمدعلی شاه با مشروطه خواهان

دوسه ماه بعد از قضیهٔ میدان توپخانه ، احتشام‌السلطنه که رئیس مجلس وکارکن بود بواسطهٔاینکه بعضی جلوگیریها از بعضی آقایان دررشوه‌گیری کرد آقایان و اتباع ایشان بضد او برخاسته و تهدیدش کردندتا استعفا کرده بسفر فرنگستان حرکت کرد وشهرت دادند که در اواخر با محمدعلی شاه همراه بوده و پس‌از او ممتازالدوله را که جوان است بواسطهٔ اینکه قدری درخارجهمانده بریاست مجلس انتخاب کردند . کم کم مجلس ضعیف شد تا اینکه زمستان گذشته و بهار سنه ۱۳۲۶ قمری ـ ۱۲۸۷ شمسی شده این کشمکش در طهران و همه جابطول انجامید . مشروطه خواهان از غلبه‌ای که در قضیهٔ میدان توپخانه حاصل کرده بودند مغرور شده ، شاه را ضعیف میدانستند و او هم باطناً بتهیهٔ مقدمات خرابی مجلس و آزادی مشغول بود و از هیچ تهمت زدن مضایقه نمینمود حتی اینکه‌روزی از خیابان ظل‌السلطان بشکار میرفت بناگاه بمبی دور ازکالسکه او افتاده ترکیدو جمعی را زخمدار کرد و بخود او آسیبی نرسید . مشهور شد که خود او مواضعه کرده بود که کسان او چنین‌کاری کرده، نسبت سوءِ قصد بشاهرا بمشروطه خواهان بدهند وچندین نفربا مبلغها پول بعتبات‌فرستاد تااطرافیان علماء رامشتبه کرده، حکم حرمت مشروطه‌را بگیرند وبیکدرجه موفق هم شدند چون سیدکاظم یزدی موافقت



بارأی استبدادی او کرده بضد حاجی میرزا حسین و آخوند ملاکاظم و حاجی شیخ عبداله‌اقدام کرد و اندکی گذشت‌از قراریکه بسیاری‌از اشخاص‌خبیر اطلاع دادند، گماشتگان او حاجی میرزاحسین را در مسجد کوفه مسموم کردند . بالجمله از ماه ربیع‌الاول مخالفت میان او و ملت شدت کرد و مردم بهر وسیله متوسل‌شدند که او را موافق با مجلس سازند ممکن نگردید . نقل شد که صریحاً گفته‌بود: «من راضیم خدمتگذار روسها باشم و راضی نمیشوم مشهدی باقربقال برای من مقرری سلطنتی‌معین کند !». ( مشهدی‌باقربقال از وکلاء بود و اینرا من باب توهین گفته بود) . معذلك از تمام‌ولایات تلگراف میرسید که ما در حفظ مجلس با تمام قوا ایستاده‌ایم واگر شاه بعد ازآن همه سوگند عهد خود را بشکند او را خلع‌خواهیم کرد. شیخ فضل‌اله دقیقه‌ای از فساد کوتاهی نداشت. حاجی میرزا حسن در تبریز بارحیم‌خان و اشرار اطراف جمعیتی بضد مشروطه خواهان مهیا کرده بود . مردم حیران بودند که آخرکار بکجاخواهد انجامید .

درماه جمادی‌الاول سنه ۱۳۲۶ قمری (خرداد ۱۲۸۷ شمسی) محمدعلی شاه باسم حرکت بهقصر بیرون شهر، اشیاء قیمتی و جواهر سلطنتی و وپولهای زیادی که ذخیره داشت کم کم بباغ شاه حمل و نقل میکرد،عمو و پدر زنش کامران میرزا همه قسم اسباب ضدیت با ملت را مهیا میکرد ، امیربهادر جنگ مقربترین مردم شده و سعدالدوله بالکلیه طرف استبداد را ملتزم گردیده، محمد علی شاه او را وزیر خارجه گردانید. کم کم اسلحه و توپ و تفنگ از قزاقخانه و مخزن بباغشاه می‌بردند وعلائم عناد نمایان بود. فوج سیلاخوری که درایران بشرارت‌معروف‌است‌وقزاقها که در حقیقت خودرا قشون روسیه میدانند کم کم بیرون رفته در باغشاه اردو زدند. بناگاه محمدعلی‌شاه با درباریان سوار شده بباغ شاه رفت. باز مردم باضطراب افتادند، باز اکثر انجمن‌ها خصوصاً انجمن مظفری‌آذربایجان و انجمن برادران دروازه قزوین و جوانان‌آزادی‌طلب

زیر اسلحه رفته جمعی مراقب مجلس بودند. مجلسیان که نفرت عموم خلـق را از شاه‌دانسته و به موجب تجربهٔ واقعهٔ میدان‌توپخانه، اورا ضعیف میدانستند، بخواهش آزادیخواهان بشاه تکلیف کردند که چند نفر را از دربار دور کند که دیگر میان او و ملت افساد ننمـایند . از جملهٔ ایشان امیر بهـادر و شاپشال و مفاخـر الملك تبریزی و مختارالدوله و امثال ایشان بودند، حتی اینکه جمعی ازاعیان هم‌مجلسی کرده مذاکره کرده بودند که: «این کشاکش بالاخره ایـران را ویران کـرده خارجه را بر ما مسلط میکند ورعیت و بزرگان تمام پامال میشوند. خوب است شاه قبول کند که چند نفر مفسد را از خود دور کند و اشخاص پست دزد دنی را جلیس نگرفته از عقلاء اجتناب ننماید.» از جملهٔ این جماعت، جلال‌الدوله وعلاءالدوله و سردار منصور و قائم‌مقام و جمعی دیگر بوده‌اند. این‌خبررا بشاه رسانیدند او که طبیعتش بر رذل پروری بـود، هرجا اراذل و اوبـاش را بخود راه میداد و هرگز بنصیحت عقلاء وقعی نمی‌نهاد، مشتعل شده بود. آن جمع‌ملتفت‌شده بودند که‌محمدعلی‌شاه سوء قصد نسبت بـایشان دارد، رفته بـودند بخانـهٔ عضدالملك که در میان قاجاریه واقعاً بزرگ و ریش سفید ومحترم است. محمدعلی‌شاه نزد او فرستاده بود که ایشانرا بیاورد مورد مرحمت سازد . جلال‌الدوله و علاءالدوله و سردار منصور و قائم‌مقام و معتمد خاقان با عضدالملك بدربار میروند. معتمدخاقان و قائـم مقام در جلوی‌در می‌فهمند که درخطرخواهند افتاد به بهانهٔ مبال رفتن‌خود را کنار می‌کشند و عضدالملك با آن سه نفردیگر بحضور میروند. محمدعلی‌شاه اظهار التفاتی کرده می‌پرسد:«ظهیرالسلطان کجااست؟»میگویند: «نمیدانیم.» شاه‌ایشانرامرخص میکند تا بنزدیك در میرسند. حاجب‌الدوله از عقب رسیده میگوید: «برگردیدشاه شمارا می‌خواهد.» عضدالملك هم‌باایشان برمیگردد. میگویند: «تورا نخواسته‌اند» عضدالملك میگوید: «ایشانرا من‌آوردم و از ایشان جدا نمیشوم.» پس بحکم شاه ایشانرا نگهداشتند. این‌خبر در شهر منتشر شده درمردم اضطرابی‌تولید کرد. فردا



این سه نفر را بسواد کوه روانه کردند. و کلاء بمجلس جمع شده بشاه نوشتند که: «جهت توقیف وحبس این‌سه نفرچیست؟» جواب آمد که: «اینان مفسدند و هفت نفر دیگر هم مفسدندکه در مجلس متحصن هستند. باید آنان را هم بدهید.» هفت نفر مذکور، دو نفر از وکلاء یکی تقی‌زاده یکی حاجی میرزا ابراهیم‌آقا و چند نفر ازخارج که ملك‌المتکلمین وسید جمال‌الدین وسید محمد رضا مدیرجریدهٔ مساوات ومیرزا جهانگیرخان مدیر صوراسرافیل و قاضی قزوینی بودند. چون من از قدیم مشهور بآزادی‌طلبی بودم بعضی‌دوستان بمن‌اطلاع دادند که:«خودت وپسرت همایون احتیاط کنید.» من‌رفتم بخانهٔ آقا سیدمحمد طباطبائی، ظهیرالسلطان هم آنجامخفی شده بود زیرا او راهم جداً طلب میکردند.

## قضیه توپ بستن مجلس

باز کشاکش میان مجلس وشاه شروع شد، ایـن دفعه محمدعلی شاه، استعداد خـود را تکمیل کـرده، قزاق کلا بـریاست لیاخوف و فـوج سیلاخـوری بـا سرکـردگـان و جمعی از اشرار مسلح در بـاغ شاه بـودنـد و تـوپها را هـم برده بـودنـد. اهـل طهـران هـم بـازار را بسته ، مـردم منتظر یك آشوب و زد و خـورد سختی بودنـد . از مجلس بولایـات تلگرافـاً اطلاع از مقاصد شاه‌داده شد. با اینکه بتازگی مشیرالسلطنه بریاست وزراء معرفی شده و کابینه تشکیل‌داده وآقای مستوفی‌الممالك وزیر جنگ‌بود، معلوم شد که امیربهادر بر سربازحکمروا شده وبولایات تلگرافات کرده و برحیم خان و اشرار دیگری‌از آذربایجان تلگرافات‌نموده که‌وارد تبریز شده، انجمن ولایتی مشروطه خواهان‌را محاصره کنند و همچنین‌استعداد بطهران خواسته واشرار وایلات هرطرف راتحریك بآشوب و زد و خورد کرده است. از شهرها از عموم‌مردم تلگراف میرسید کـه در حمایت از مجلس ایستاده‌اند بلکه تلگرافاتی بخلع شاه ازهرسمت رسید و جوانان

آزادیخواه و انجمن‌ها بازاسلحه برداشته، دور مجلس را گرفته بودند لکن ایندفعه استعداد ملتیان کم بود و در این مدت جمعی از استبدادیان میان مردم داخل شده، مردم با هم نفاق داشته و رعبی آنها را گرفته بود. بعضی عقلاء میدانستند که این آشوب‌را دیپلماتهای روس دایر میکنندتا جلوترقی‌و بیداری ایران را گرفته، بهانهٔ ناامنی قشون وارد کرده، دخالت درکار ایران نمایند لهذا تسلیم و سکوت راارجح میدانستند تا اینکه محمدعلی شاه ملتفت نکته شود اما او را ابداً نظر بعقلاء ووضع مملکت وحقوق انسانیت وحفظ رعیت و خطرهای خارجه نبود تنهاغرضش استبداد و راندن شهوات وانتقام ازمردم بودلهذا جداً رجعت‌اشراری‌را که‌بکلات تبعید شده بودند می‌خواستو تلگراف کرده بود که‌ایشانرابطهران بر گردانند. این کشاکش چند روز طول کشید، مجلس از شاه برگرداندن سه نفر جلال‌الدوله و علاءالدوله و سردار منصور را میخواست و تبعید هفت نفر از درباریان شاه کـه آنها را مخالف آزادی میدانستند. جمعی مسلح در حراست مجلس بودند واز آن‌جمله فرزند من همایون بود .

بیست و دویم جمادی‌الاولی سنه ۱۳۲۶ قمری ( تیر ۱۲۸۷ شمسی)طرف صبح بازمجلس منعقد شده‌خواستندخاتمه باین کشاکش وتعطیل‌عمومی بدهند. من بـدوستانم می گفتم : « از مجلس دیگـر کاری ساخته نمیشود و شاه با پشت‌قوی مقصود خود را انجام میدهد لکن دیری نمی‌پاید.» باری ازمجلس لایحه‌ای به محمدعلی شاه نوشته صبر و تحملات ملت و خدمات اهل مملکت و مخالفت های شاه وسوگند وعهد او را یادآوری کرده و بالاخره تا بیست و چهار ساعت جواب خواستند و این در معنی اولتیماتوم بود که اگر شاه از عقیدهٔ‌خود برنگرددخلعش کنند. بعضی از معممین مجلس و غیر ایشان باطناً با محمـد علی‌شاه ساخته بودند و میرزا ابوالقاسم امام جمعه وبعضی دیگر بتهیهٔ فتنه مشغول بودند.

روز ۲۳ جمادی‌الاولی‌سنهٔ ۱۳۲۶قمری(تیر ۱۲۸۷ شمسی) که



شب را مردم همـه منتظر و مضطرب بروزآورده و جمعی در مجلس خوابیده بودند بعد از طلوع آفتاب، هیاهو ورفت و آمدوهمهمه درهرطرف‌جاری بود. از بیرون‌خبر آوردند که لیاخوف روسی صاحب منصب قزاق با قـزاقها و جمعی توپچی درتحت حکم اسمعیل‌خان آجودان باشی و برادرش ابراهیم خان وجمعیت سرباز وقاطرچی و فراش و اشرار شهـری جمعیتی زیاد تهیه دیـده با توپها مجلس را احاطه‌کرده ، میدان بهارستان پر از قشون است و سرمعبرهـا را گرفته‌اند و نمیگذارند احدی بگذرد و هر کس مسلح باشد گـرفتار میشود و کسی از کسی خبردار نیست . از وکلاء بعضی توانسته‌اند بمجلس بـرونـد و اکثر نتوانسته‌اند و در پشت بامهای بهارستان ومسجد سپهسالار وانجمن مظفری که‌نزدیك مجلس‌بودوانجمن آذربایجان که آنهم نزدیك بود ، جمعی از ملتیان مسلح بودند و لکن قلیلی بودند . اندکی گذشت صدای توپ بلند شد ، مجلس را بتوپ بستند و از ملتیان چند نفر باتیر از پشت‌بامها از قـزاق و توپچی چند نفر را زدنـد و قزاقها هم چند نفر از ملتیان را زدند. علی‌الاتصال تـوپ ببهارستان می‌انداختند و در عرض چنـد ساعت دروازهٔ بهارستان و دیوار را خراب کرده قزاق و سرباز بمجلس ریختند. جمعی از ملتیان کشته شده بعضی از طرف پشت‌مسجد و بهارستان گریختند. یکی از بزرگترین و کارکن ترین شهدای‌آزادی، حاجی میرزا ابراهیم‌آقاتبریزی بود. این جوان بـا هوش در عقل‌و آزادیخواهی و شجاعت وکارکردن و استقامت مانند نداشت، ثانـی سید حسن تقی زاده بود. بعضی از مشاهیر آزادیخواهان در سفارت انگلیس پناهنده شدند و بعضی مخفی گردیدند، جمعی دیگر گرفتار و اسیر شدند و ازآن جمله‌آقا سید عبدالله وآقا سید محمد طباطبائی با پسرش سید محمد صادق طباطبائی و ملك‌المتکلمین و میرزا جهانگیرخـان وچند نفر از وکلاء و بقدر چهل نفر از جوانان آزادیخواه دستگیر شدند. آن دو سید عالم را با سر و پای بـرهنه اهانت‌کنان و کشان کشان با سرزخمین وپای خونین تا باغشاه کشیدند و عمارت بهارستان‌را که

مجلس بود ویران کردند.این‌شاه نادان با آن عمارت، چنان اظهار عداوت کرد که اصر ارداشت تمام آن‌را محو کنند. پالکونیك روسی گنبدمسجد وخود مسجد ومدرسهٔ سپهسالار را گلوله‌باران کرد. تمام اشیاء و دفاتر و فرش و اسباب‌حتی در ودروازه وسنگهای مرمرمجلس‌را بغارت‌بردند و بعضی‌مشروطه‌خواهان(!)هم‌داخل غارتگران بودند. درب مسجد را هم‌باز کرده، از مدرسه طلابرا خارج کرده بسیاری ازاسباب را غارت نموده، آنجا را منزل قزاق نموده و اسبان را در مسجد بستند. جمعی کثیر از جوانان آزادی طلب مقتول شدند.

پس‌از خرابی مجلس، استبدادیان با انجمن مظفری و انجمن آذربایجان چندین ساعت جنگیده از طرفین جمعی مقتول شدند بالاخره این دو انجمن را هم ویران کرده مشروطه‌خواهان یافراری یا دستگیر شدند. بخانهٔ ظل‌السلطان‌هم‌باعتبار اینکه آنجا ازمجاهدین هستند گلوله‌ریزی وخراب کردند. پسرم همایون بواسطه بیماری که داشت شبها را بخانه میآمدآنروز بواسطه هجوم اشرار بهارستان‌و محاصره‌تمام خیابانهای اطراف‌بوسیله‌ایشان، نتوانست خودرا بمجلس برساند و بمنزل مراجعت کرد. آن روز تا عصر صدای توپ قطع نشده خرابی میکردند و غارت مینمودند و آدم می گرفتند. مردم را وحشت گرفته بازارها را بسته وبسیاری از آزادیخواهان‌بخانه‌ها گریخته و مخفی گردیدند. شهررا قزاق و سربازوسواراحاطه کرده،حکومت‌نظامی نمودند. واقعاً برای آزادیخواهان محشری بود، اغلب در گوشه‌ها وصحراها مخفی گردیده ، بسیاری شبانه گرفتار گردیدند. دست‌اشرارخصوصاً قزاق وسرباز وقاطرچی ومهتر وفراش‌برجان‌و آبرو ومال مردم درازگردیده هر کس را مشروطه خواه دانسته یا کینه‌ای باوداشتند تهمت‌بابیگری میزدند یا مفسد نامیده اذیت و شماتت میکردند. از فردا شروع بجلادی کردند. ملك‌المتکلمین بیچاره و میرزا جهانگیرخان را بدرخت آویخته، بعد از زدن گلوله شکم دریدند . جمعی کثیر را در خفا کشتند، جماعتی رازنجیر کرده همه نحواذیت



و شماتت نمودند. آقاسیدعبداله رابعداز توهین زیاد قرارشدبکرمانشاه‌برده بطرف عتبات بفرستند و آقاسید محمد را باپسرش‌بعد ازچندی حبس بمشهد تبعید نمودند. ظاهراً مشیرالسلطنه صدراعظم شد، آقای مستوفی‌الممالك استعفا کرد، امیربهادر را وزیر جنگ کردند. واقعاً امیر بهادر داد استبداد را داد و لیاخوف فرمانروای ایران و قزاقان و سربازان سیلاخوری نافذ فرمان بر جان وآبرو و مال مردم شدند. هر کس را تهمت مشروطه خواهی زدند یا جانش تلف شد یا مالش رفت، شب‌ها از مردم پولها گرفتند، جوانانی مخفیانه دستگیر و خفه شده بخاك پنهان شدند . در معنی و حقیقت شیخ فضل‌اله صدراعظم بود و دائماً او وامیربهادر با محمدعلی‌شاه‌بوده ترتیب قتل وغارت واذیت مردم رامیدادند. پناهگاه مردم، توسط شیخ فضل‌اله وآملی و امثال ایشان بود که هر بیچاره‌ای که دچار میشد می‌بایست پولها تقدیم نموده، کسانش و خودش اظهار عبودیت و توسل جسته، شیخ را شفیع گردانند تا دست از گریبان او بردارند. مدیر روزنامهٔ روح‌القدس‌را از گرسنگی و تشنگی بیحال کرده و چشم او را کنده و اعضایش را قطعه قطعه کردند. قاضی قزوینی که در سر زخم منکری داشت، دستهایش را بزنجیر بسته، باسایر محبوسین اذیت‌ها کرده، عمداً در مقابل آفتاب آنقدر نگاه‌داشتندتا کرم بسرش‌افتاد و کثافات ریخته چشمش را گرفت. ازقزاقان که مأمور آزار حبسیان بودند یك نفر گفت که: «باینها مخصوصاً بقاضی آب نمیدادند وزنجیر ایشان را گرفته بکناری برای رفع قضای حاجت می‌بردند. قاضی کنار نهر آنقدر تشنه بود که خود را انداخت در نهر تاآب بخورد قزاقها با لگد به‌پشت سرش زدند، پیشانیش بزمین خورده زنجیر او راگرفته کنار کشیدند تا باین نحو اذیت‌ها باکمال خواری مرد. بحبسیان جزدو قرص نان وخیار زردچیزی‌نمیدادند. رنگهاازآفتاب سیاه شده،موها درازگردیده، شکل وقیافه‌ها تغییر نموده، باآن وضع عکس‌انداخته باستبدادیان هدیه میکردند.»
واقعاً ظلم چنگیزیان از محمدعلی شاه و امیربهادر و لیاخوف و قزاقان و سربازان

سیلاخوری در طهران ظاهر شد.

## وقایع تبریز و قیام ستارخان

از فردای روزیکه در طهران مجلس هدف توپ واقع گردید تلگرافات بحکام و اشرار ولایات کردند که انجمن‌ها را برچیده، استبدادیان بر آزادی طلبان همه نحو اذیت و ایذاء و قتل و غارت و حبس و شماتت را جاری سازند. تلگراف بتبریز کردند رحیم خان با اشرار خود و حمایت میرزا حسن مجتهد و سایر استبدادیان تبریز، حمله بانجمن ایالتی کرده‌جمعی را کشته وانجمن مشروطه خواهان را متفرق کرده، دسته‌ای را اسیر کردند. میرزا حسن مجتهد امر میکرده‌هر کس که حرف مشروطه زده و بوی آزادی ازاو میآمد گرفته قتل‌حضوری میکردندیعنی میگفت درپیش چشم او اذیت‌ها کرده سراورا می‌بریدند. دو سه روز درآنجا هم قتل و غارت جریان داشت و رحیم‌خان که در شرارت و بیرحمی‌مشهور بود بعد از سه روز امر میکند بخانه‌ها ریخته و بحمامهای زنانه رفته زنها رابکشند و افتضاح نمایند. مشروطه خواهان متفرق گشته بودند. اهل تبریز که از قدیم معروف به غیرت و شجاعت هستند و مخصوصاً در راه آزادی بیشتر از تمام ایران اهتمام داشته وکار کرده بودند چون محمدعلی شاه را در زمان ولایتعهدی دیده، کارهای پست و تعدیات و هرزگی و شهوترانی و همراهی او را با دزدان و اشرار دیده واو را درست‌می‌شناختند، هیچ‌نحوامید و اطمینانی باو نداشته و نهایت جهد را داشتند که اختیارات او بواسطه مشروطیت محدود مانده فعال‌مایشاء نشود و محمدعلی‌شاه بواسطهٔ مقاومت‌های‌ایشان باتبریزیان عداوت بی‌نهایت داشت. شیخ‌فضل‌اله هم بواسطهٔ غفلت و همراهی با حاجی‌میرزاحسن تبریزی، قلع و قمع تبریزیان‌را برای رواج استبداد لازم میدانست این بود که اینان ازطهران و حاجی میرزاحسن و سید هاشم و امثال ایشان از تبریز بشدت اصرار داشتند که از هیچ ظلم در حق



عموم اهل تبریز فروگذار نشود. در این بین ستارخان که یکی از کسبه و قاطر فروش و در شجاعت بی مانند بود روز سیم که حملهٔ اشرار را بر نسوان می‌بیند بمشروطه خواهان اطلاع داده، بیرق‌آزادیرا بلند میکند وجمعی از غیوران بدور او جمع شده در یك محله قیام می‌نمایند و خبر دار میشوند که باقرخان نام که او هم یك نفر بنای با غیرت شجاعی بوده، در طرفی بیرقی بلند کرده و جمعی دردور او هستند . بمحض شنیدن خبر توپ بستن مجلس، جناب مخبرالسلطنه که حاکم تبریز بوداسلحهٔ دولتی‌را بآزادیخواهان‌تبریزداده و گفته بود که بایدتبریزنگذارد نور آزادی خاموش شود و خودش میدانست که محمد علی شاه باو رحم نمیکند لذا فوراً ازآنجا خارج شده بطرف اروپا رفته‌است. بهر حال ایـن دو دسته بیکدیگر اطلاع داده با جمعیت مختصری که حیدر خان عمو اوغلی شجاع بی نظیری داشته حمله بسوارهای شجاع‌الدوله وجمعیت زیادرحیم‌خان وایلات اشرار که بشهرهجوم کرده بودند نموده، بایشان شکست داده جمعی را کشته و ایشانرا تا باغ شمال از شهر خارج نموده وخودشان مشغول سنگربندی وتکمیل استعداد میشوند. ستارخان و باقرخان، ملتیان تبریز را تشجیع کرده این قوم غیرتمند اقدام بزرگ حیرت‌انگیزی می کردند. تمام تجار و اغنیاء کفالت ضعفا و فقرا را تعهد کرده جوانان آزادی طلب همه مسلح گردیدند و سنگرهـای محکم تهیه کـردند. آن نصف دیگر شهرهم که اتباع حاجی میرزا حسن و رحیم خان و سایر استبدادیان بودند جمعیت کرده، درمقابل اینان سنگربندی نمودند. کار مقاتله بزرگ گردید وخبراین‌اقدام و استقامت بعموم ایرانیان رسیده، در تمام دول و ملل زینت روزنامه‌ها گـردید و اسم ستارخان مثل اسم یکی از فاتحین بزرگ دنیا مشهور گردید.(۱) بیشتر از شش

---

(۱) درهمین زمان من در دانشکده حقوق دانشگاه مسکومشغول تحصیل بودم وچون اخبار دلاوریهای ستارخـان بما میرسید، دانشجویان‌کـه اغلب آزادیخواه بودند از اخبار فتوحات ستارخان غرق شادی می‌شدند پس همانجا کمیته‌ای‌که در حدود دویست عضو داشت←

ماه با دشمنان داخلهٔ شهر تبریز و جمعیت‌ها که از اطراف آذربایجان از شاهسون و ماکوئی وقراجه‌داغی ومراغه‌ای هجوم بشهر میکردند جنگیده واغلب فاتح‌بودند. بدترین دشمنان ایشان دشمن شهری و اتباع میرزا حسن و محله دوچی بود و سید هاشم خبیث که مقاومت سخت می‌نمودند.

خوب است که اجمال‌وقایع تبریز را دراینجا تاآخربنویسم و بعد رجوع بسایروقایع بکنم. درظرف چند ماه استقامت‌وزدو خورد آزادیخواهان تبریز باتمام استبدادیان آذربایجان و تمام دولتیان، شهرهای دیگر ایران غرق در یك بهت و سکوت عمیق بود. ظالمان و مستبدان و حکام مستبد که از طرف محمد‌علی شاه بتصویب سعدالدوله و امیربهادر و شیخ فضل‌اله بااختیار تام و حکم‌اطاعت سرباز و توپچی و اشرار ایلات محل میرفتند هریك در هرجا که بودند از ظلم و تعدی و گرفتن و کشتن و تبعید و غارت اموال و تخریب فروگذار نکردند. در ارومیه و اردبیل و مراغه و خلخال و زنجان چه‌ها واقع شد و رشیدالملك در اردبیل چه‌ها کرد، شجاع نظام و صمد خان در مراغه چه بلاها بسر مردم‌آوردند، وصف ناشدنی است. رشت و گیلان در تحت فشار و ظلم‌آقا بالاخان قرار گرفته بود، اقبال‌الدوله در اصفهان صاحب فرمان بود، در زنجان پسر مجدالدوله بااتباع ملاقربانعلی و کسان نایب‌الصدر چه‌بلاها بسر مردم‌آوردند، آصف‌الدوله در شیراز چه کرد، در خراسان‌چه‌فضیحت‌ها کردند، درکاشان نایب حسین چه خرابی‌ها کرد و هکذا در تمام نقاط مردم بر جان و مال و عیال خود ایمن نبوده یکدقیقه امید زندگی نداشتند، زیرا برای بد نام کردن یك خانواده تهمت مشروطه خواهی که بابی یا مفسد گفته میشدکافی بود، مخصوصاً در طهران قزاق و پالکونیك و فوج

—— تشکیل دادیم ونام‌آنرا «کمیتهٔ ستارخان» گذاشتیم تلگرافی هم بامضای همه اعضاء بستارخان نموده، پیروزی او را بر استبداد آرزوکردیم. معلوم نیست‌که دولت روسیه تزاری اجازه داد این تلگراف مخابره شود یانه؟ (حمید سیاح)



سیلاخوری مردم راازجان بیزار کرده، اغلب خلق‌مرگ میخواستند و دست‌نمیداد لکن چنان تفرقه و حیرت بآزادیخواهان راه یافته ودر تحت مراقبت و فشاربودند که امکان نداشت دو نفر در یکجا جمع شده درد دل بگویند. تمام گوشها بطرف تبریز بود وباهمهٔ جلوگیری واخبار دروغ که علی‌الاتصال از دستگاه محمدعلی‌شاه و شیخ فضل‌اله و امیر بهادر و سعدالدوله نشر میکرد باز مردم از هرراه شده و از روزنامه‌های خارجه و غیرها از استقامت و فتوحات ستارخانیان خبر دار بوده و میدانستند تبریزیان چگونه جان‌فشانی میکنند.

در تبریز چه بسیار اطفال و زنان دچار گلوله اشرار شده و یا زیرپاهلاك گردیده وچه‌خانه‌ها که درجوار مرکزاستبداد بغارت‌رفته وطعمهٔ آتش گردید وباهمهٔ اینها بالاخره ستارخان براستبدادیان تبریز غالب‌آمده‌بعضی‌را کشته باقی را متفرق کرد. بسیاری از استبدادیان بخارج شهر وبدهات گریختند وجمعی از خونخواران‌با سید هاشم بطهران‌آمده‌درحضور شاه مقرب وبا دسته اشرارصنیع‌حضرت متحدومستعدآدم کشی شدند. صنیع حضرت وتبعیدشدگان کلات بااحترام تمام برگشته و دسته‌ای از امثال اکبر بلند و داش‌مشهدیها برای اجراء اوامرشیخ فضل‌اله و کشتن و غارت و خرابی شبانه و رفتن از بامهای مردم با نردبانها حاضر ومشغول بودند. ستارخان‌بالشگرهای مهاجم اقبال‌السلطنهٔ ماکوئی درمحلات‌تبریز جنگ سختی کرده بعداز کشتن قریب دویست نفر، ایشانرا بیرون راندند و با قشون شاهسون و قراجه‌داغ ومراغه و اشرار و ایلات‌آذربایجان که بحکم محمد‌علی شاه و سعدالدوله و امیر بهادر از هر طرف هجوم بتبریز میکردند جنگیده آنها را شکست دادندو اشرار نتوانستند بسنگرهای ایشان راه بیابند. مشروطه خواهان تبریز جمعی ازآزادیخواهان را برای حفاظت قنسولخانه‌های خارجی که در تبریزبودند گماشته، روابط پولتیکی ودیپلوماسی را بخوبی‌حفظ کردندخصوصاً پس‌از اینکه‌آقای تقی‌زاده که بعد از خرابی‌مجلس، بتوسط سفارت‌انگلیس خلاص

شده و باروپا رفته بود دوباره از راه قفقاز وارد تبریز شده ، روح و ریاست معنوی انقلاب رادردست داشت. این استقامت وجان‌فشانی تبریزیان، جمعی از آزادیخواهان قفقازیه و سایر نقاط ایران را که حرارت و شجاعت داشتند بتبریز جلب کرده‌حتی چندین نفر از طلاب عتبات و چند نفر از کرمانشاه با یار محمد خان و از نقاط دیگر ایران به تبریزیان ملحق شدند و از بعضی نقاط اعانه هم بایشان میرسید و بعضی از آزادی طلبان اروپا هم با ایشان یار شده راهنمائی میکردند. با این کشتار و گرفتاری زن و بچه و تلف اموال وخرابی خانمانها که تبریزیان یعنی نصف یك شهر بآن مبتلا بودند و صدای توپ و ریختن گلوله برای تبریزیان عادت شده بود، بسیاری از مردم شهرهای دیگر چنان در فشار و آزار بودند که اغلب غبطه بجنگاوران تبریز می‌بردند که‌کاش با ایشان در جنگ جان سپرده از این اسارت در دست اشرار خلاص می‌شدند.

بهر حال کار تبریز اهمیت پیدا کرد و اشرار و ایلات آذربایجان بدفع ایشان قادر نگردیدند و ناچار محمدعلی‌شاه باهمراهان بتشکیل اردو در طهران و سایر نقاط‌اقدام کردند. شیخ فضل‌اله وحاجی میرزا حسن و بعضی از ملاهای مستبد دیگر ایران، هجوم مسلمانان واشرار وسرباز را بر سرمسلمانان تبریز وعیال و اطفال بی تقصیر ایشان ترغیب و تحریص‌کردند و باستخاره‌حکم‌شد که‌ازجاهای دیگر لشگر بسرایشان فرستند. نصیرخان سردارجنگ بختیاری برادر امیر مفخم برادر زادهٔ مرحوم حسین قلی‌خان ایلخانی با هزار سوار بختیاری مأمور شدند سوار خلج فوج فراهان و دماوند و سرباز و سوار از قزوین و ساوه و زرند وسایر جاها فراهم کرده، اردوئی مهم دراطراف تبریز که اکثرایشان ازخود آذربایجان بودند تشکیل دادند. ارشدالدوله را که شخص غلیظ مستبد جری و آدم مخصوص امیر بهادربود سردار ارشد نامیده، سرکردهٔ جمعی‌از قزاق و سوار وسرباز وتوپچی کرده به تبریز فرستادند. درحالیکه ماکوئی وبختیاری و دستجات‌اطراف



مراغه و قراجه داغ و غیره مکرر شکست خوردند و نتوانستند شهر را بگیرند. محمدعلی‌شاه وهمراهانش مصمم شدند که‌کاررا سخت‌تر کنند . علماء عتبات که شاه را تکفیر و اطاعت او وشیخ فضل‌اله را تحریم کرده بودند وتمام ملتیان همهٔ‌شهرها چشم امید بتبریز دوخته دعاگو بودند. شیخ فضل‌اله وآخوند رستم آبادی و شیخ محمد و بعضی‌اشرار معمم جمع شده لایحهٔ‌مفصلی نوشته حکم‌بحرمت مشروطه کرده و حاجی میرزا حسین و آخوند ملاکاظم و حاج شیخ عبداله و امثال ایشانراتکفیر کردند ومردم‌را ترغیب نمودند بجنگ‌باتبریز. محمدعلی‌شاه‌خواست سرکردگان اردوی تبریزرا از صاحبان‌نفوذ و بیرحمان که برای ریاست ودخل ازهیچ‌کار مضایقه ندارند معین کند پس عین‌الدوله را که در خراسان در علاقهٔ خود بعنوان تبعید بسر می‌بردمأمور کردند که ازهمانجا ازراه‌روسیه عازم آذربایجان شود وسپهدار ولیخان راازاسترآباد که حاکم آنجا بود خواسته‌باسوار وسرباز بوابجمعی‌خودش‌سرکرده‌ای دیگرکردند.صمد خان دزد مشهور مراغه‌ای که در شقاوت و بیرحمی‌بدتر از حجاج مشهوربودواو راهم با سوار وسربازمراغه مأمور کرده‌لقب شجاع‌الدوله باو دادندو از هرطرف‌قشون باطراف تبریزفرستادند. مرکز اردو باسمج‌بود که قصبه‌ایست‌نزدیك تبریز و مأمور کردند این قشون را که راه‌آذوقه را بآن شهر معظم‌بسته مردم را از گرسنگی‌مستأصل و آنها را قتل‌عام‌کرده شهر را خراب نمایند. مردم آذربایجان نه تنها یکسال بلکه‌چند سال بود که دچار زدوخورد وغارت بودند، دهات اطراف خراب‌شده، زراعت نشده واهل‌تبریز دراین‌مدت مدید ازقوهٔ‌ثروت افتاده و آذوقه‌را بازحمت فوق‌العاده‌تحصیل می‌کردند درشهرمحصورشدند معذالك گاهی جمعی‌ازآن مردان با غیرت از یك طرفی‌به‌بلوکات اطراف رفته، موانع‌را شکسته مقداری‌آذوقه تحصیل‌میکردند. عموم خلق‌حتی زنان قناعت کرده وجنگاوران را نمی گذاشتند از قوت‌بیفتند. قشون فراوان دولتی پس از اینکه بسرراهها جمعیت گذاشته راه‌آذوقه را سد کردند، مکرر با اردوی زیاد و توپهاو سواره و پیاده ، هجوم‌بشهر کردندولی

بایستادگی واستحکام سنگر شهریان خللی وارد نیاورده شکست خورده فرار میکردند. در زنجان جمعی از سربازان که مسلمانی داشتند ومیدانستند که اهل تبریز تقصیری ندارند و انصاف داشتند، میدانستند زن و بچه را از گرسنگی و بضرب گلوله نباید تلف کرد مردد بودند که چگونه باین کارهای زشت اقدام کنند پس بفتوای شیخ فضل‌اله قناعت نکرده از ملا قربانعلی استفسار میکردند او میگفت : «مگر بشما پول نداده‌اند که به تبریز بروید؟» میگفتند : «داده‌اند» میگفت: «خوب! اجیر هستید تکلیف رفتن است!» میگفتند:« فرضاًرفتیم آیا تبریزیان رابزنیم و بکشیم؟» میگفت:«مگر نوکر شاه نیستید؟ امر کرده باید اطاعت کنید!» معذالك فوج فراهان متفرق شده نرفتند همچنین فوج دماوند بعضی بر گشته و بعضی مانده، تیر نینداخته بودند.

بهر حال بعد از تکمیل اردو و بستن راهها میـان سپهدار و عین‌الدوله اختلاف شد بعضی گفتند که سپهدار اصرار داشته که بزودی بهیئت اجتماع حمله کرده شهر را ویران و اهالی بیچاره را قتل‌عام کنند، عین‌الدوله می‌خواسته با بستن راه آذوقه اهالی رامضطر ومجبور بتسلیم کرده، بدون کشتار تابع گردانند و بعضی گفتندسپهدار حال‌زار تبریزیان بی‌تقصیر را دیده گفته‌بود ما بچه‌دلیل بایداین مسلمانان را محاصره کرده بکشیم؟ در هرحال سپهدار بر گشته بطهران هم نیامده، بوطن اصلی خودش که تنکابن است رفت . عین‌الدوله با لشگر، تبریز را محـاصره کرده گاهی حمله می کردند و غلبه نمی‌توانستند کـرد پس محاصره را سخت‌تر میکردند .

در طهران هر روز از طرف امیر بهادر خبر منتشر میشد کـه «ستارخان کشته شد!» و گاهی میگفتند:«تبریز گرفته شد!» و گـاهی میگفتند:«ستار خان و باقرخان وحیدرخان را گرفتند فردا وارد میکنند!» این قدراین خبرها گفته شد ودروغ ظاهر گشت که دیگر مثل شده بود کـه خبر دروغ را خبر باغشاه وامیر بهادری میگفتند! کم‌کم کار آذوقه درتبریز سخت‌شد، هرچه‌داشتند خوردند، حیوانات



وغله تمام‌شده‌کار بخوردن علف و پوست درخت کشید معذالك مردان جنگی‌مقاومت کردند. در این‌بین واقعه رشت وواقعه‌اصفهان وجنبش‌خراسان واقدامات بختیاریان واقع شد و در طهران مسئلهٔ تحصن درسفارت عثمانی پیش‌آمد و کم کم ضعف‌بقوای محمدعلی شاه راه‌یافت. درتمام این مدت تبریز در محاصره بود و سیزده ماه تمام می‌جنگید، خبرهای شهرهای دیگر باکمال سختی بایشان رسیده، اسباب قوت قلب آنها میگردید تا بالاخره بدبختی و مصیبت باورنکردنی بایران بتدبیر روسها رخ نمود یعنی درآخرین روزهای محاصره و سختی تبریز کـه دیگر کاربجان رسیده، هر روز جمعی زن و اطفال و فقـراء از گرسنگی جـان میدادند و وطن فروشی سعدالدوله وزیر خارجه و قساوت قلب محمد علی‌شاه و استبداد بی نهایت امیربهادر و فتوای ناپاك شیخ فضل‌اله نگذاشت راه‌آذوقه را بروی تبریزیان باز کنند. دولت روس که مترصد این وسیله یا محرك این بهانه بود چندین خروار آردو آذوقه را با چندهزار سالدات خود باسم ترحم بانسان و زنان واطفال‌نزدیك تبریز آورد.درآن حال که محصورین درسختی بودند لکن جنگاوران مغلوب نگردیده بودند، آقای تقی‌زاده و بعضی از عقلاء کـه عاقبت وخیم ورود قشون بیرحم روس را باسم ترحم میدانستندتلگرافاً اصرار بمحمد علیشاه‌وسعدالدوله کرده، مصمم‌شدند که بشرط‌عفو عمومی تسلیم‌شوندوراه‌آذوقه‌را باز کرده نگذارند قشون‌روس وارد خاك‌محنت‌آباد ایران شوند ولی این اشقیاءِ تشفی نفس خبیث خود را بروطن و مملکت و استقلال آن ترجیح داده، بشرط اینکه چندین نفر که یکی ستارخان و باقرخان وتقی‌زاده و جمعی دیگر از آزادیخواهـان گرفتار شده مغلولا بطهـران آیند خواستند راه آذوقه را باز کنند. بدبختی ایران وشقاوت اینان و وطن‌فروشی سعدالدولـه، مجال نداد وقشون روس با مقداری‌آردو گندم وارد تبریز شدند. چه بدبختی وچه بلائی بایران رونمود! چه کذاب و بی صداقت وبدعهدند سیاسیون عصر! نتیجهٔاین ترحم وانسان پروری(!)را بعد از این خواهیم‌دید که‌صدها هزار خون ایرانیان بی‌تقصیر

ریخته شد و استقلال ایران بزوال رفته، از چنگال قشون روس خلاصی ندارد.

در این اوان محمدعلی شاه باصرار سفراء دولتین بمشروطیت وتشکیل مجلس تعهد کرده، عین‌الدوله و لشگررا خواستند و تبریزیان از محاصرهٔ لشگر ایران خلاص شده، دچار چنگال‌آهنین روسها شده‌اند . عاقبت ستار خان و همراهان بظاهر کمراستبداد این ظالمان را شکستند واین ظالمان بلجاجت،ایران را برباد دادند. تفصیل جنگها ووقایع تبریز خصوصاً ازاول شروع انقلاب تا آخر وقایع که هنوز خاتمه نیافته، محتاج نوشتن کتابی مفصل است خصوصاً هرگاه وقایع سایر شهرهای آذربایجان و روابط ایشان و ایلات‌ایشان با تبریز ذکرشود.

بقیه سنهٔ (۱۳۲۶ قمری ـ ۱۲۸۷ شمسی) که تبریز درجنگ بود طهرانیان چنان اسیر دست قزاق و سرباز سیلاخوری بودند که آنان هرچه میخواستند میکردند و ازهرکس هرچه میخواستند میبردند وهرتعرض بجان‌وعیال ومال‌مردم میکردند. بعضی ازمعروفین آزادی‌طلبان بخارجه فرار کردنداز آن‌جمله ظهیرالسلطان ومعتمد خاقان ومیرزاعلی‌اکبرخان دهخداودبیرالملك و ممتازالدوله وغیر ایشان بودند، جمعی دیگرهم درطهران و سایرشهرهای‌ایران‌مخفی گردیدند. جمعی‌ازجوانان هم اسیر ودر زنجیر بودنداز آنجمله‌یحیی میرزا ومیرزا داود خان‌و و میرزا سلیمان خان وغیرهم. سید محمد رضا مساوات را هرقدر شاه‌پرستان تفحص کردند پیدا نشد و از آن جمله بود مرحوم مبرور، شهید آزادیخواه ، فرید سعید، سید جمال‌الدین واعظ که روزی چند در طهران مخفی بوده و بخانه و اولادش از زندگی خود اطلاع داده بود، شاه و شاه‌پرستان که تشنهٔ خون آن ناطق‌حقگو بودند تفحص کردند دست بر او نیافتندتا بعدازچندی که پنهان بوده می‌بیند در خطراست با لباس مبدل درشگه گرفته از طهران خارج میشود. دربیرون شهر از قزاقان که مستحفظ و مأمور بودند که هرکس بیرون برود تفتیش کنند ، یکی بدرشگهٔ او نزدیك شده‌واو راشناخته، آن جوانمردمسلمان میگوید:«آقازود بروخودترا اخلاص



کن» و خودش برگشته بهمراهان میگوید:«یکنفراز کسبه بود بقم میرفت.» ازقضا نوکر مظفرالملك‌حاکم همدان با آقا سیدجمال همراه بوده وقسم خورده‌اطمینان داده بود ، اوهم باعتبار اینکه با مظفرالملك سابقهٔ دوستی دارد خود را از آن‌لعین پنهان نکرده‌بود تامیرسند بهمدان‌و آن پست فطرت بآقای مظفرالملك‌اطلاع میدهد که سید جمال‌الدین با او وارد شده،او هم بدون رعایت سابقه و دوستی بطهران تلگراف کرده تکلیف‌میخواهد. امرمیشود آقا سید جمال واعظ را دستگیر وزنجیر کرده‌بنزد زین‌العابدین‌خان امیرافخم قراگوزلوی همدانی‌حاکم‌بروجرد میفرستد وبامر آن بیرحم هم‌آن سید بیچاره را برحسب‌دستور محمدعلی‌شاه خفه‌می نمایند.

در طهران سربازان سیلاخوری که کارشان غارتگری بود و قزاقان که بواسطه پالکونیك روسی، ایرانی‌و ایران را مستحق‌فنا می‌دانستندبجان مردم افتادند . چه جوانانی که مخفی گرفتار و مقتول شدند و چه خانه‌ها که بی‌صاحب گردید . دستورالعمل‌ها غالباً از شیخ فضل‌الهو ملا محمد آملی و امام جمعه و امثال ایشان بود ، شب‌ها نردبان گذاشته ازبام خانهٔ مردم بخانه‌ها رفته پولها میگرفتند، آدمها دستگیرمیکردند و بی‌سیرتیها مینمودند وروزها در بازار ومحلات ، مردم ازخوف ایشان عبور نمی‌توانستند کرد. استبدادیان عده‌ای ازعلماء عتباتراعلناً فحش‌میدادند. شیخ‌فضل‌اله وامام‌جمعه ازمعممین‌دنیاپرست جمع شده برحرام‌بودن عدل وآزادی وحقوق بشریت وعدل ومساوات‌فتوی رانده علماء بزرگ اسلام راکه مشروطه خواه‌بودند تکفیر کردند. پالکونیك‌لیاخوف فرمانروا در طهران وایران شده، حکم عزل ونصب وقتل و اسارت یاعفومیداد ، بزرگان مملکت در حضور او اذن‌جلوس نداشتند ! پسر شیخ فضل‌اله، شیخ مهدی که از پدر واعمال او بیزار و در آزادی داخل‌کار بود اوهم اسیر بود ، بخاطر شیخ او رانکشته بمازندران‌تبعید کردند. عموم مردم غرق ماتم بودند و همه گوش بطرف تبریز داشتند . شجاعت های محیرالعقول تبریزیان و خبر غلبه ایشان شفای دلها بود . واقعاً کار ایشان

محیرالعقول بود، شکست‌های مکرر فاحش بسرداران ایلات از بختیاری وما کوئی وقراجه داغی‌داده صمدخان را با اردوی او شکست دادند و گاهی اشرار که بایشان هجوم میکردند در محلات تبریز شکست خورده ، بعد از شکست فرار میکردنـد و بهر وسیله بود مردم طهران و سایر شهرهای ایران این اخبار را بدست می‌آوردند. باز آزاد یخواهان در خفا بـاهم اجتماع نموده با اطراف مکاتبه داشته در فکر کار بودند . بد تر از همه‌چیز ملامت و شماتت و تهمت‌های مستبدین بـود کـه‌عـدل و حقیقت را کفر وفساد نامیده اهل حقیقت را مفسد وشریرمی گفتند و باندك بهانـه جان ومال مردم را پامال‌میکردند .

یك‌نفرغلام‌سیاه بحقیقت‌انسان‌بمن گفت که :«در را پورتها که بمحمدعلی‌شاه‌داده‌اندا سم شماوپسرت همایون‌هم هست‌خوب‌است درخانه خود نباشید اگرچه خانه‌هارا هم‌غارت میکنند». بهرحال ماچند روز مخفی زیست کرده بالاخره بحاجی خسروخان‌پسرحاجی امیرعلاءالدین گروسی که‌درقزاق خانه صاحب‌منصب و بامن دوست بودکاغذی‌نوشتم اوجواب داده بود که :« از خانه خاطر جمع باشید ولکن خودتان چندروز مخفی بمانید.». آقا سلطان آدم نایب‌السلطنه کامران میرزا بامن‌دوستی داشت، اقداماتی کرده‌ذهن محمدعلی‌شاه را ازمن‌وپسرم آسوده کردند، کم کم با کمال خوف بخانه آمده و بیرون میرفتیم. بالجمله مردم مرگ را براین زندگانی ترجیح میدادندو محمدعلی‌شاه مسخرسعدالدوله وامیر بهادر و پالکونیك و شیخ فضل‌اله و امام جمعه بـود ، سعدالدوله کلیه امـور را میخواست بتقویت و دخالت روسهـا پیش ببرد ، امیر بهادر بتهور خود مغرور بود ، شیخ فضل‌اله بـاسم شریعت ازهیچ قساوت‌فرو گذار نمیکرد، امام جمعه باتزویر پیشرفت داشت، امام جمعه خـوئی تقدس بخرج‌میداد، پالکونیك‌شاه حقیقی بود . محمدعلی‌شاه که اصلا بـا عاقلان رابطه نداشت این خوش آمد گویـان هم دورش را گرفته رابطه میـان او ومـردم را بـالکلیه قطع کردند .



شبی شیخ‌فضل‌اله از دعوت مهمـانی می‌آمده در سه‌ساعتی شب هدف گلوله شش‌لولش ساختند، تیر برانش خورده زخمی شد و محررش هم مجروح شدلکن هر دورا جراح آورده بمعالجه پرداختند،شیخ مدتی‌درخانه بودلکن باهمان حال تمام دستور فساد را میداد . بهرحال باهمهٔ این فشاروقدرت معلوم بود کـه این اقدامات سراپا ظلم عاقبت‌ندارد و جلو احساسات یك ملت رانمیتوان گرفت . طول مدت استقامت ستارخان و تبریزیان سبب جنبشی در بعضی جاها شد . لطفعلی‌خـان بختیاری که امیر مفخم ملقب گردید ، در نزد محمدعلی شاه تعهد کرد که تبریزیان را تمام قتل‌وغارت کند پس برادرش‌را باجمعی کثیر ازبختیاریها بسر تبریزیان‌فرستاد. این لطفعلی‌خان برادرزادهٔ‌حسین‌قلی‌خان وعموزادهٔ‌سرداراسعداست ، برادر سردار- اسعد، سردار ظفرخسروخان‌بختیاری هم باایشان یاربود. خبر بسرداراسعد درپاریس رسیده تلگرافی ببرادرش کرد که :«چرا طایفهٔ مارا ننگین میکنی ؟ اگرحمایت بـه‌ تبریزیان نمیکنی دیگر همراهی بظالمان چرا میکنی ؟» بختیاریان و لطفعلی‌خـان امیرمفخم بهمراهی برادرش نصیرخان سردار جنگ ،کاری در تبریز از پیش نبرده بلکه جمعی‌ازایشان‌مقتول شدند وسردار ظفرهم بنابر نصیحت سرداراسعد ازحمایت استبدادیان سست‌شد .

## وقایع اصفهان و قیام بختیاریها

محمدعلی‌شاه باهمراهان وشیخ‌فضل‌اله‌بعد از خرابی مجلس، بتمام ولایات حکامی ازمستبدین‌فرستاده ودستور دادند که‌بعموم مردم سخت بگیرندو برجان‌ومال کسی‌ابقاء نکنندازآن‌جمله‌اقبال‌الدوله‌را بحکومت‌اصفهان‌فرستاده بودند ومعدل‌الملك پیشکار او بود، دویست‌نفر سوار وسرباز وتوپچی باوداده‌بودند. آنطور که اطلاع پیدام کردم او و معدل‌الملك ازهیچگونه‌ظلم برمردم کوتاهی نکردند تا بالاخره‌مردم اصفهان‌راکارد باستخوان‌رسیدواز‌تلگراف سرداراسعدببرادرش‌وخیالات

آزادیخواهانهٔ اومستحضرشدند پس تعدیات اقبال‌الدوله‌را دورقه‌ای نوشته‌باقرآنی برای صمصام‌السلطنه‌برادر بزرگ سرداراسعد بمیان ایل بختیاری فرستاده استدعای رفع ظلم کردند . اوهم ایل راجمع و اقوام خود را حاضر نموده کاغذهای سردار– اسعد و توسل اصفهانیان و عریضهٔ ایشانرا اظهار کرده گفت:« تکلیف ما رفع ظلم است .». پسر عمویش میرزا ابراهیم‌خان ضرغام‌السلطنه بااینکه مریض بود گفت : «من حاضرم مقدمةالجیش شده برای خلاصی اهل اصفهان بروم و جان خود را فدای آسایش مظلومان کنم.». پس او باشصت سوار حرکت کرد. باقبال‌الدوله گفته بودند که مردم اصفهان پس ازاینکه از طهران مأیوس شده‌اند ملتجی شده‌اند به‌بختیاریها ولی‌او اعتنا نکرده موافق دستورالعمل شدت زیادی نشان داده جمعی را گرفتار وپولهاازمردم گرفته، دویست نفرهمراهان خود را امر کرده‌بود که بمردم سخت بگیرند. مردم‌هم همان‌روز حرکت‌ضرغام مضطرمانده بمسجدشاه جمع شده، تحصن اختیار کردند و بازارها بسته شد . اقبال‌الدوله امر کرد معدل‌الملك باآن دویست نفرببازارریخته‌غارت کردندوبهرکس دستشان رسیدزدند و دستگیر کردند. مردم‌در مسجد متحصن‌ماندند. روزدیگرهنگامیکه‌بامراقبال‌الدوله‌مسجد را محاصره کرده ، توپ وتفنگ بمسجد می انداختند و چندین نفر را زده بودند ، ضرغام السلطنه باشصت سوار وارداصفهان شده از چارسوق‌شیرازیان خواست‌یکسره بمیدان بیاید غریب‌خان قشقائی اورا راهنمائی کرده ، ازطرف مسجد حکیم ایشانرا بمیدان رسانید. ضرغام پیاده شده امر کرد که از مسجدیان دفاع کنند و سواران بختیاری توپچیانراهدف گلوله قرار دادند . سرباز و سوار و توپچی مقاومت کردند، جنگ ساعتی طول کشید یك نفر از بختیاری وچندین‌نفر از توپچیان و جمعی ازسربازان کشته‌شدند تاعصر کسان اقبال‌الدوله راگریزانده از دور مسجد متفرق ومیدان را پاك کردند و تا آن وقت غذا نخورده بودند . در مسجد بنزد متحصنین رفته غذا خورده ، مردم را خلاص کردند . اقبال‌الدوله شبانه اشیاء قیمتی وپولهائی‌راکه از



مردم گرفته‌بود ، بقونسولخانهٔ انگلیس‌امانت‌نهاده، خودش‌فرار کرده، دارالحکومه را خالی کرد . صبح ضرغام‌السلطنه بدارالحکومه رفته ، مشغول نظم امور شهر شد. پشت سر او صمصام‌السلطنه هم باجمعی ازسواران‌بختیاری وارد شدند و اشیاء دولتی را حفظ کرده ، مشغول ترتیب امور ولایت شدند . ندای آزادی در شهر و اطراف اصفهان بلند شد و خبرفتح اصفهان‌را بسرداراسعد بپاریس تلگراف کردند . چون علماء عتبات اطاعت امرشاه وشیخ‌فضل‌اله راحرام کرده‌حمایت تبریزیان و آزادی را واجب کرده بودند مردم خود را مکلف بحمایت از مشروطه میدانستند .

سرداراسعد چون قضیهٔ فتح اصفهان و آشکارا طرف شدن بختیاریها را باشاه‌پرستان شنید، بااینکه اطباء حاذق باو گفته‌بودند که اگر بایران حرکت کند برای‌چشم او که درتحت‌معالجه است خطردارد باز گفته‌بود:«من جان و چشم را فدای مملکت خود وراه آزادی و عدل‌میکنم.». عازم حرکت از پاریس شده در پاریس و هرنقطه آزادیخواهان ایران و سایر ممالك او را ترغیب وتحسین کرده، اظهار امید و آفرین بر او میکردند . از طرف جنوب عازم ایران شد وبهر نقطه‌که رسید پارسیان و مسلمانان ایران نسبت باو شرایط ارادت و احترام بجا می‌آوردند . بعدن رسید ، جمعی ایرانی که بودند اظهار ارادتها کردند . در بمبئی پارسیان و مسلمانان ایران از او استقبال شایان کرده ، جشن گرفتند و خطبه‌ها خواندند و بسلامت‌اوشربت نوشی کردند، تاورودبکشتی مشایعت‌و سفارش‌مظلومان وطن را نمودند . بهربندر میرسید مردم با دعاهای خیرو جشن‌ها و عریضه‌ها و ترغیبات استقبال کرده ، ببندر دیگر میرساندندو اظهار امید باقدامات او و ایل جلیل بختیاری میکردند تا باین ترتیب وارد بندر محمره گردید . سردار ارفع شرایط ادب را بجا آورده ، استقبال و احترام کرد. غلام حسین‌خان سردار محتشم پسر عم سرداراسعد هم استقبال کرده بود و درمحمره جمع شدند. سرداراسعدنطقی کرد در ترقیات عالم و آزادی امم و بدحالی ایران و نظر دوختن دشمنان ببردن

آن که خیلی مؤثر آمده قرآن حاضر کردند و این دو سردارهم قسم خورده ، پای قرآن را مهر کردند که با این مقصد عالی همراهی کنند . معتمدخاقان هم حاضر بود. سرداراسعد بسردار ارفع گفت :«گمرك مال ملت است گمرك اینجارا تصرف کرده بمصرف آزادی ملت برسانید .». قبول کردند و چون زمستان بود و ایل بختیاری آن اوقات در قشلاقند مقرر کردند که چون‌سرداراسعد چند سال‌است در خارجه بوده، حرکت کرده بجانقان رفته سر کشی بخانه و کسان کند و سردار محتشم با سرداربهادر فرزند رشید سرداراسعد، سواران ایل راجمع‌آوری کرده از دنبال او بروند و متفقاً روانهٔ اصفهان شوند و قاصدها مقرر کردند از عربستان و جانقان و اصفهان بیکدیگر اطلاع دهند. این خبر در جنوب منتشر گردید ، اهل جنوب که بالکلیه گویا در خواب بودند بیدار گردیدند و محمدعلی شاه که از شمال خوف داشت جنوب‌هم بآن افزوده شد.

## وقایع رشت و طهران

چندی قبل از این قضایا بعضی مجاهدین وفدائیان از قفقاز و تبریز برشت آمده بودند و برادرزادگان سردار منصور که سردار محیی ومیرزا-کریم خان وغیرهم بودند با بعضی از رشتیان در خفابنای انقلاب برضد استبداد راگذاشته و موسیویفرم ارمنی هم با جمعی از ارامنه با ایشان همدست شده بود . آقا بالاخان سردارافخم حاکم رشت شده و مثل اقبال‌الدوله مأمور بود که همه‌نحو ظلم وفشار بر اهل گیلان وارد کند ، اوهم بحسب طبع خود از هیچ چیز فروگذار نکرده بود . درآن اوان ولیخان سپهدار(۱) راکه از تبریز بوطن خود تنکابن رفته بود محمدعلی شاه با واسطه و مکتوب استمالت کرده بود که بطهران بیاید او هم حرکت کرده بود که از راه رشت بطهران بیاید . روسها استبدادیان و طرفداران

۱ــ سپهسالار بعد.



محمدعلی شاه را ازیکطرف و آزادیخواهان را از طرف دیگر تقویت و تحریک میکردند و قصدشان این بود که ایران را منقلب‌ساخته باین‌بهانه قشون وارد کنند. بالجمله مقارن ورود سپهدار برشت ، جماعت مجاهدین و آزادیخواهان بناگهان بدارالحکومهٔ رشت ریخته‌آقا بالاخان و چند نفر از خواص ظالمان آنجا رامقتول کرده ، بیرق آزادی و مخالفت بامحمدعلی‌شاه را بلند کردند و استبدادیان‌رشت و سایر اشرار، بعضی فراری و بعضی ملتجی شده، قوت آزادیخواهان‌بیشترشد. بعداز این قضیه سپهدار وارد رشت شد و آزادیخواهان خواه نخواه او را باخود همراه کردند، اوهم ریاست مجاهدین را قبول کرده‌از آمدن بطهران وپیوستن‌بمحمدعلی-شاه امتناع کرد و این‌اخبار در طهران برقوت آزادیخواهان ووحشت محمدعلی‌شاه افزود ورشت مرکز دیگری برای‌آزادی تشکیل‌داد، روزبروز برعدهٔ‌مجاهدین در رشت اضافه میشد و از قفقاز و دهات خمسه و قزوین و اطراف رشت‌و طوالش و از آذربایجان جوانان لباس‌مجاهدین پوشیده اسلحه‌بدست‌آورده،ملحق بایشان‌میشدند واین اخبار دراطراف منتشر گردیده زمینهٔانقلاب و آزادی‌را درهمه جامهیا مینمود .

محمدعلی‌شاه و امیر بهادر و شیخ فضل‌اله و همراهان ایشان را وحشت گرفته، خودرامهیا کردند:محمدعلی‌شاه‌از جواهرات و پولهای ذخیره‌ای که در خزینه و دربار بودهرچه بیشتر و گرانبهاتر بود برداشته ، در این گیرودار از اشیاء نفیسه و کتب‌و اسباب عتیقهٔ پرقیمت مقداری بدست خائنان از امثال‌نایب-السلطنه و کسان او افتاد. محمدعلی‌شاه در شدت‌خود نسبت بمردم و متحصنین‌سفارت سنیهٔ عثمانی افزوده ، فشار قزاق و سرباز سیلا خوری مردم رابالکلیه از جان‌بیزار کرد بطوریکه درخفا ازطهران هم‌بمجاهدین ملحق میشدند. امیر بهادر تهیه‌استعداد در طهران دیده و ازسربازوقزاق و سوار اطراف قزوین وغیره استعدادی در قزوین و سرراه رشت و قزوین و سرپل منجیل و گردنهٔ خرزبیل آماده‌میکرد .

بعدازعیدنوروز سنه(۱۳۲۷قمری-۱۲۸۸شمسی) که درطهران

مردم از تعدیات محمدعلی شاه وشیخ‌فضل‌اله و امیر بهادر و سعدالدوله وهمراهان ایشان وخودسری پالکونیك قزاق وسرباز سیلاخوری بتنگ آمده، قوهٔ ملی متفرق بود ومردم ازاجتماع و هر نحو اقدامی ممنوع بودند. شهر رشت بدست آزادیخواهان افتاده ، اصفهان راهم بختیاریها متصرف شده ، تبریز و آذربایجان در جنگ با استبدادیان مداومت داشتند، مردم آزادی طلب طهران را هر روز محمدعلی‌شاه بیك عنوان و اسم اذیت میکرد گاه اعلان‌میکرد که بعد از چند ماه مجلس باز خواهد شد ، گاه مردم را جمع میکرد که بنویسندما مشروطه نمیخواهیم ! شب و روزمردم در آزار بودند و نمیتوانستندمجلس و اجتماع کنند یا اقدامی بحمایت آزادیخواهان جاهای دیگر بنمایند . جمعی مخفیانه مصمم شده از سفارتخانه‌ها از قبیل سفارت انگلیس وغیره‌چاره جوئی‌وتحصن خواستند، آنها راه‌ندادند لابداز سفارت سنیهٔ عثمانیه مدد خواستند، آن دولت هممذهب رخصت داد و جمعی‌پناهنده بآن سفارت شدند. محمدعلی‌شاه واستبدادیان زیادسختگیری کردند بطوریکه هر کس ازسفارت بیرون می‌آمد میگرفتند و اذیت میکردندوهر کس برای متحصنین غذاو نان می‌برد مانع میشدند و بکسان ایشان صدمه میزدند. شیخ‌فضل‌اله و جمعی از همراهان او از معممین یك مضبطه نوشته حکم بر حرمت مشروطیت و عدالت و تکفیر علماء عتبات که مشروطه خواه بودند کردند ! جمعی دیگر در حضرت عبدالعظیم متحصن شدند که از جملهٔ ایشان افتخارالعلماء میرزا مصطفی و جمعی از اهل علم بودند.

شبی دسته‌ای از اشرار که سر کردهٔ ایشان صنیع حضرت و مفاخرالملك بودند بتحریك محمدعلی‌شاه و شیخ‌فضل‌اله ، میرزا مصطفی و دوسه‌نفر دیگر ازهمراهان اورا در منزل خودشان تیرباران کرده باچندین گلوله بدنشان را سوراخ‌سوراخ نموده، مقتول ساختند وسبب وحشت مردم گردیدند. اسمعیل‌خان‌نام، جوان آزادیخواه باحرارت سی و پنج ساله که از تفنگچی‌های زمان مظفرالدین‌شاه بود وفعلا نوکر فرج‌اله‌خان اسلحه دارباشی مظفرالدین شاه ، داماد حقیر بود و با



همایون‌پسرم مشغول حفظ مجلس و درموقع انقلاب جزو تفنگداران ملی‌بودند،از مشروطه‌خواهان شده‌بود وبرای متحصنین‌سفارت عثمانیه خدمت میکرد وجوانان‌را بهمراهی بامشروطه ومجاهدشدن‌دعوت میکرد. بمحمدعلی‌شاه راپورت‌داده بودند و آنطور که‌از اسلحه‌دارباشی شنیدم‌امیر بهادر تدبیری کرده‌بود تا اورا بچنگ‌آوردند. چون در زمان ریاست وزیر همایون در پستخانه یك جعبه نارنجك قاچاق گرفته شده‌بود و یکی‌از آنها را بتدبیر امیر بهادر پیش‌از توپ بستن‌مجلس در سرراه محمدعلی‌شاه انداختندبجائیکه‌باوصدمه نزدتا نشان‌دهند که مردم شورش‌طلب هستند وبشاه سوءقصد میکنند وچند تا راهم در وقت توپ بستن مجلس بمردم نشان داده میگفتند که :« وکلا نارنجك تعبیه کرده بودند !» و یکی راهم شبی ببازار انداخته بودند قدری خرابی‌وارد آورده بود، باسم‌اینکه مردم بازار راباز نکرده میخواهند شورش بکنند. بالجمله دونفر را واداشته بودند که بااسمعیل‌خان اظهار آزادی طلبی کرده وهمراهی بکارهای او نموده و او را مطمئن‌ساخته بودند که ایشان هم مجاهد میشوند و تدبیر کرده‌بودند که‌روزی‌در دستمال، نارنجکی گذاشته و انتشار دهند که‌اسمعیل خان را نارنجك در دست گرفتیم. در جلو بازار آن دو نفر باسمعیل‌خان میگویند که «درشگه سوار شده بتماشا برویم .». بیچاره با ایشان سوار میشود . بیك نفر قزاق تعلیم داده بوده‌اند که‌یك نارنجك در دستمالی در دست اوهم سوار کالسکه‌شده بگوید :«این نارنجك در دست اسمعیل خان زیر عبا بودگرفتیم .». پس میگویند درشگه‌چی درشگه را بباغشاه میراند ، بیچاره تا رسیده بحضور شاه و امیر بهادر می‌برند ومیگویند :« اینرا نارنجك در دست گرفتیم.». شاه میگوید از:«اشرار است فوری آسوده‌اش کنید .». بیچاره را فوراً طناب انداخته خفه میکنند وبعد جسد او را به‌دروازه باغشاه برای ترساندن مردم آویختند .

شیخ محمود ورامینی با ششصد نفر همراهان خودبرای کمك بمحمدعلی شاه آمده بود . میرهاشم هم که از اشرار تبریز و از ستارخان شکست

خورده بود بطهران آمده، بمنزل امیربهادر رفته و داخل‌دسته استبداد طلبان بود. شیخ فضل‌اله تیر خورده و سعدالدوله و امیر بهادر هم مشغول دادن دستورالعمل‌ها برای قلع و قمع آزادیخواهان بودند. صدارت با میرزا احمدخان مشیرالسلطنه، حکومت طهران با ابوالفتح‌میرزامؤیدالدوله ولی‌حکمرانی واقعی‌باقزاقان بود.

چون آقایان حججاسلام عتبات عالیات را بهیچ‌وجه‌نتوانستند بفریبند و مردم هم اطاعت‌کامل از آنها داشتند چند نفررا مخفیانه مأمور کردند که آن ذوات مقدس را مسموم نمایند و شهرت یافت که حجةالاسلام حاج میرزا حسین حاج میرزا خلیل را در نیمهٔ شهر رجب مسموم ساخته بدرجهٔ شهادت رساندند و سایر آقایان پس از وقوع این حادثه نهایت احتیاط را داشتند. فتح‌اله خان سردار منصورراهم که به سواد کوه تبعید شده بود خواستند بخانهٔ امیربهادر وارد شد. از او مبلغی پول خواستند چون مردی وطن خواه بودحاضر به قبول‌نشده بهر قسم بود خود را بسفارت‌روس رسانده وپناهنده شد. حاج‌حسین‌آقا امین‌الضرب درآنجا باو ملحق شد. سردار منصور برای مجاهدین رشت مخفیانه پول‌میفرستاد و و تقویت میکرد و ازهیچ قسم فداکاری مضایقه نداشت.

## مسافرت من‌ببختیاری و تشویق سردار اسعد برای حرکت بطرف‌تهران

مجاهدین رشت انتظار حرکت ایل بختیاری بطرف طهران‌را داشتند وایل بختیاری‌هم منتظرحرکت‌سردار اسعد ازبختیاری بطرف‌اصفهان بودندو هرقدر درحرکت ایل بختیاری‌تأخیرمیشد بریأس مردم‌افزوده‌میگشت. سردارمنصور که‌ازسابقهٔ‌دوستی حقیر باحاجی علیقلی‌خان‌سردار اسعد وصمصام‌السلطنه‌اطلاع‌کامل داشت بوسیلهٔ همایون که‌گاهی محرمانه‌آنها را درعمارت کوچکی که پشت سفارت روس داشتند ملاقات میکرد، پیغام داد که:«گرچه میدانم بواسطهٔ شکستگی حالت حرکت ندارید ولی موقع خیلی سخت استاگر بتوانید مسافرتی باصفهان بنمائید



که سردار اسعد و صمصام‌السلطنه را تا موقع نگذشته بطرف طهران حرکت بدهید خدمت بزرگی بوطن نموده‌اید والا نتیجهٔ‌زحمات ازدست میرود. مدتی است مردم بازارها را بسته و در این انتظار هستند بالاخره اگر آنها حرکت نکنند مردم پریشان و خسته میشوند.». این تقاضا را قبول کرده مختصری بجناب مشیرالسلطنه صدراعظم نوشتم که: « برای سرکشی بملك خود عازم محلات هستم سفارشات لازمه برای حکام قم وکاشان مرحمت فرمائید.». همایون‌کاغذها را برد وسفارشنامه‌ها را آورد . کالسکه برای اصفهان کرایه کردند و روز بعد باهمایون تا دروازهٔ حضرت عبدالعظیم(ع) بادرشکهٔ‌شهری رفته، آنجا بکالسکه‌سوار وعازم شدم،همایون‌برگشت. شب هنگام بدون توقف در جائی نزدیك قم رسیدم، معلوم شد دستوری از طرف شاه رسیده که معروفین را نگذارند بطرف اصفهان بروند مخصوصاً برای معاودت دادن حقیرهم تلگرافی رسیده است ولی‌میرزا حبیب‌اله خان رئیس تلگرافخانه تلگراف مربوط‌بمرا نگاهداشته وآدم خود را فرستاده‌بودتا بین‌راه‌آنرا بمن‌نشان دهدپس‌از دیدن‌تلگراف از همانجاکالسکه‌ها را رها کرده وباالاغ‌بطرف‌کاشان حرکت کردم. یکساعت بغروب‌مانده وارد نصرآبادسه‌فرسنگی‌کاشان شدم‌وشنیدم‌حاج خسرو خان سردارظفرازامیرمفخم‌جداشده وبکومك صمصام‌السلطنه بمورچه‌خورت رفته‌است و چون امیر مفخم و همراهان‌همه‌را می‌شناختم‌صلاح‌ندیدم به‌کاشان بروم‌مخصوصاً با اطلاعی که بامر تلگرافی شاه داشتم‌ناچار به طهرآباد و از آنجا به جوشقان رفتم. در راه می‌دیدم که رعایا اموال خود را پنهان می کنند معلوم‌شد که‌پسر امیر مفخم با چند سوار درآنحدود است و شهرت داده که املاك ظل‌السلطان و اولاد ایلخانی را که سردار اسعد و صمصام السلطنه و برادرانش باشند شاه به امیر مفخم بخشیده و برای ضبط وغارت آنجاها میرود و درراه هم مردم راغارت میکند. میرزا مهدی خان جوشقانی مرا شناخت وخیلی‌اظهار محبت کرد. تلگرافی بامضای گماشتهٔ خود بفرزندی همایون نوشته باو دادم که از کاشان مخابره نماید که نگران نباشند .

از آنجا بطرف و نداده و مورچه‌خورت‌عازم شدم،راه بسیارمخوف بود. به چاپارخانه وارد شده بسردار ظفر اطلاع دادم، فوری خودش و سالارحشمت و سلطان محمد خان‌سالار اشرف آمدندو خیلی اظهار محبت کردند وشب باسردار ظفردر یك اطاق بودیم و تمام شب صحبت از جریان اوضاع بود و از صمیمیت امیر مفخم نسبت بمحمد علی شاه.

صبح درشگه آوردند عازم گز شده، خدارحیم خان هم همراه آمد. ناهاردرمنزل‌سرهنگ‌صرف شده عازم‌اصفهان‌شدیم. درعمارتیکه سابقاً اندرون ظل‌السلطان بود وارد اطاق صمصام‌السلطنه شدم،چشمش که بمن‌افتادخیلی‌خوشوقت شد . معتمد خاقان و شاهزاده محمد جعفر میرزا و میرزا ابراهیم خان هم که از طهران برای کومك بههمین‌منظور قبلاآمده بودندآنجا بودند. مصلحت دراین بود که گفته شود عازم شیراز هستم . جناب‌آقا نجفی هم با جناب‌آقا شیخ‌جمال‌الدین اخویشان بملاقات من آمدند. شب با صمصام‌السلطنه خلوت و مذاکره و قرار شد پس از رفع‌خستگی‌راه،عازم بختیاری شوم که ازآنجا سردار اسعد را بهرقسم است بطرف اصفهان حرکت‌بدهم. گفتم:«خستگی‌ندارم وحرکت خواهم کرد.» بازدیدی ازجناب‌آقانجفی‌وآقاشیخ جمال‌الدین نموده در مراجعت مال سواری‌آوردند سوار شده از قرای کاسیجون وباغ وحش‌قهوه رخ و خراجی گذشته وارد جانقان شدم. میرزا حاجی‌آقا نوکر سرداراسعد مرا شناخت و فوری‌به بالاخانهٔ بسیارباصفائی برد . در اندرون بسردار اطلاع داد تشریف‌آوردند و ازاین مسافرت حقیر خیلی حیرت‌داشتند گفتم:«بقدری حرکت‌شمارا بطهران‌لازم میدانم کهاگرالساعه‌عزیمت فرمائید حاضرم با این خستگی فوری ملتزم رکاب باشم . تمام ایرانیان بلکه تمام مسلمین با نهایت بی‌صبری منتظر حرکت شما بطرف طهران هستند.». فرمودند : «من منتظر سردار محتشم و بهادرالدوله هستم‌آنها باید با عده‌سواری که‌جمع‌آوری میکنند برسند وحرکت کنیم» گفتم :«به بهادرالدوله که پسرخودتان و مجبور به



اطاعت از شماست اعتماد دارم.». فرمودند:« من بسردار محتشم نهایت اطمینان‌را دارم وهر روز قاصد میرود و میآید.» پرسیدم:«آیاتصور میفرمائید که با امیرمفخم برادرش مخالفت کند؟»فرمودند:«اطمینان‌کامل‌دارم. خوب است شماهم‌چیزی‌بهردو بنویسید و تشویق درحرکت‌آنها بنمائید.». پذیرفته بهردوشرحی نوشته مخصوصاً نوشتم:«پس از قرنها همچو موقعی بدست نمیآید و نبایدفرصت‌راازدست داد،ملّتی را ازخودراضی و ممنون میکنید و خودنیز مالك جان و مال خود خواهید بود و بمقامات عالیه خواهید رسید ولی‌اگر فرصت را از دست بدهید دیگر چنین موقعی بدست نخواهدآمد .». و بسیار تشویق کردم که فوری حرکت‌نمایند. کاغذها را جناب‌سردار اسعد با قاصد فرستادند وروز بعدچون بیکار بودم مال حاضر کردند به‌تماشای رودی که پل‌آهنی برروی‌آن بسته‌اند وازعابرین حق‌عبورمیگیرند رفتم. تاآنجا چهار فرسخ مسافت بودو بسیار صعب‌العبور بود، هوای‌آنجا هم در زمستان فوق‌العاده سرد میشود و عده‌ای از عابرین تلف می‌شوند. شب را به بهشت آباد رفته صبح مراجعت کردیم . بجانقان خبر دادند که سلطان محمد سالار اشرف (برادر امیرمفخم) وارد دهکرد شده است . خیلی‌اسباب تعجب شد او گفته بود : «برای‌ملاقات و سرکشی به خانوادهٔ خودآمده‌ام.». ولی‌هرکس تصوری میکرد. فردای آنروز بجانقان آمد ملاقاتی شد و در ضمن صحبت گفت : « مشروطه چه فایده‌ای بحال ما دارد؟». گفتم:«اگر فواید دیگرش راندانید همینقدرکافی است بدانید که مالك جان‌و ناموس‌ومال‌خودتان خواهیدشد واگر لیاقت و کفایت هم داشته باشید دارای جاه ومنصب میشوید و اگر ادای وظیفه انسانیت را چنانکه‌باید وشاید بنمائید نامتان در عالم بنیکی باقی خواهد ماند .». دیدم درست‌گوش‌نداد ، صحبت را قطع کردم، اوباندرون رفت. علی‌نقی‌خان‌ومحمدخان اصرار زیاد کردند که در بارهٔ او چه عقیده‌ای دارم گفتم :« تصور نمیکنم از امیرمفخم برادر خود دست بردارد و با شما همراه شود . چه استبعادی داردکه‌از شاه برای سردارمحتشم

دستخطی آورده باشد و بخواهد که‌او را باخودهمراه کند؟». سرداراسعدبحسن ظن خود بسردار محتشم باقی بود .

مرتضی‌قلیخان پسر صمصام‌السلطنه بملاقاتم آمد و صحبت از صفای چقاخور وشلمزارشد ، دعوت کردند که باهم برویم شلمزار واز آنجا بروم چقاخور راسیاحت کنم . قبول کرده فردای آنروز باهم روانه شدیم . بسیار جوان آراسته و نیك فطرتی است ، اروپارفته و سیاحت کرده است . عمارت شلمزاربسیار عالی و اثاثیه‌آن را تماماً ازفرنگ آورده‌اند وبسیار مزین ، شب را در آنجاتوقف نموده و آنچه‌لازمه تشویق در همراهی با ملت بود نموده و مظالم محمد علی شاه را ذکر میکردم. فردای‌آنروز مال آوردند با سواران همراه بطرف چقاخوررفتم، بسیار جلگه با صفائی بود . کوه پوشیده از برف و ازبرف به پائین سبز و خرم ، رودی جاری و دهات و باغات در کنار راه . قلعه چقاخورروی تپه ساخته شده ، اطرافش چمنی است شبیه چمن سلطانیه زنجان ولی وسعتش کمتر است ، بازار خرابه‌ای هم در طرف شرق آن تپه بود.سابقاً آن قلعه معمور و مزین و محل حکومت بختیاری بوده ، سوداگران هم در آن بازار خرابه درموقع توقف ایل‌در آنجا مشغول تجارت بوده‌اند . حمام خرابه‌ای‌هم که بنای آن درنهایت استحکام‌ولی خیلی کثیف است در پائین قلعه‌میباشد . فعلا هریك از رؤسای ایل برای خود در خارج عماراتی در قرای خود ساخته‌اند و آنجا بحالت خرابی افتاده است. پس‌از گردش آنجا به‌جانقان مراجعت کردم کاغذی از آقای‌صمصام‌السلطنه‌ازاصفهان‌رسیده بودودرجوف آن کاغذفرزندی‌همایون‌را که‌ازطهران‌رسیده بودفرستاده بودند.همایون نوشته بود [«بعدازحرکت شما صدراعظم مشیرالسلطنه احضارم نموده و فرمودند: «من سی‌سال است باپدرت دوست هستم واو راخوب میشناسم ولی شاه البته خوب از حال ایشان‌آگاه نیست. راپورتها میدهند و میگویند با سوابقی که باظل‌السلطان وبختیاریها دارد رفته است بین آنها را التیام داده بطهران بیاوردو این حرفها اسباب



خیال شاه شده است و خوب‌نیست. بنویسید فوری بطهران مراجعت کنند.» در مراجعت از نزد صدراعظم‌با دوستان مشورت کردم صلاح دیدند که فوری باخانواده بقلهك برویم که از تعرض دولتیان مصون باشیم ماهم فوری بقلهك رفتیم‌کاغذی‌هم از میرزاحبیب‌الله‌خان‌مدیر تلگرافخانه‌قم‌رسید که‌بعد از حرکت شماحکومت‌راجع بورود شما تحقیقاتی کرده ، معلوم شد که‌ازبین راه‌بطرف‌کاشان حرکت کرده‌اید و ازکاشان‌هم که ورود شمارا پرسیدند گفتند وارد نشده‌اید. مطمئن شدم که از بین‌راه، راه خود را تغییر داده‌اید آسوده خاطر شدم.»]

حاج خسروخان سردار ظفرهم که از بین راه‌کاشان باصفهان آمده بود واردشدواظهار داشت که[«برحسب دستورسرداراسعد باامیرمفخم پیغام‌دادم که «اگر این همراهی شما با شاه برای مال دنیاست ماحاضریم از دارائی خودمان هرچه بخواهی درمحضر شرع بشماصلح کنیم و حکومت بختیاری راهم دائماً بشما واگذار کنیم‌تا باماهمراه بشوید.». معهذا قبول نکرد چون شاه املاك ظل‌السلطان را به خواجه شکراله و املاك بختیاریها را به امیر مفخم بخشیده است .»] روز بعد خبر رسید که سردار محتشم و بهادرالدوله‌وارد خواهند شد.چون سردارمحتشم مبتلا به‌پا درد است با کجاوه میآید و شب دراردل ملك خودش مانده و فردا وارد میشوند . روزنامه‌هاهم خبر داده‌بودند که دولت عثمانی درسوم ربیع‌الثانی مشروطه شده است‌و این خبرفوق‌العاده اسباب شور وشعف عموم گردید بنوعی که اغلب از خان زاده‌ها از من خواهش میکردند که از سرداراسعد خواهش کنم آنها هم‌ملتزم رکاب باشند وباصفهان بیایند . از طرفی‌هم امیرمفخم‌بین بستگان خودش شهرت داده بود که ستارخان مغلوب شده است وجشن مغلوبیت اورا گرفته بودند ومیگفتند بهر سواری که‌برای خدمت‌بشاه‌برودیك تومان‌وهرپیاده پنجقران درروز حقوق‌خواهند داد و بعدهم انعام ومنصب بآنها داده میشود . مادر سردارمحتشم را هم روانه اردل کرده بودند که مانع از همراهی‌او باسرداراسعد بشود .

روز بعد بهادرالدوله واردشد باسواران خودش و گفت :
«سردار محتشم وعده داد که فردا بیاید.» شب با آقای سرداراسعد و سردار ظفرو بهادرالدوله برای نیامدن سردار محتشم وحرکت بطرف اصفهان صحبت شد آنها اظهار میداشتند که :« اگراو مخالفت کندوخونی در بین طایفه ریخته شودتاآخرین نفر ایل باهم نزاع خواهند کرد .». سرداراسعدمجدداً کاغذی بامیرمفخم نوشت که: «حاضر است تمام‌دارائی خودرا بمهر علماء باوصلح کند که او از زد و خورد باایل دست بردارد و اگر میخواهد بشاه کومك کند بطرف رشت یا آذربایجان برود که بین ایل اختلاف نیفتد .». این مرتبه هم جواب مساعدی نرسید و خبر رسید که شاه مشروطه را تصویب کرده است و این خبر اسباب خوشوقتی شد و برای‌عزیمت باصفهان وقم مشورت مینمودند. حقیراظهار داشتم که :«حرکت بطهران البته لازم است زیرا که ملاحظه نموده‌اید شاه اول مشروطه داد ، بعد اوضاع میدان توپخانهو شیخ فضل‌اله را برای برهم زدن‌آن فراهم کرد، مجدداً بامجلس‌همراه‌شد و تاموقع بدستش آمد مجلس را خراب و مشروطه خواهان را شهید و جمعی را اسیر نمود بازهم همین قسم است. این‌خبر ضعف اورا ثابت میکندو باید در مرکز قوائی‌همیشه پشتیبان مجلس باشد که‌شاه‌نتواند دیگر برخلاف ملت اقدامی بنماید.». همه‌تصدیق کردند . ازطرفی هم خبر رسید که آقای ضرغام‌السلطنه از اصفهان اردو بخارج شهر برده است که بطرف طهران برود این خبر نیز اسباب خوشوقتی شد و مصمم بحرکت شدند فقط بیم داشتند که‌میان ایل باهم زدوخوردی روی دهد . من پیشنهاد کردم که فعلا برویم اصفهان و ازآنجاهم تا مورچه خورت رفته ، از راه جوشقان عازم قم بشوند که با امیرمفخم روبرو نشوند . وقتی قم فتح شد طبعاً آنها دیگر مقابله نخواهند کرد، قبول کردند. ضمناً مذاکره شد که چون اردوی دولتی بهرجا وارد شده‌اند مردم را غارت کرده و همه را متنفر نموده‌اند باید تأکید شود که‌اردوی بختیاری بهرجا وارد میشوند قیمت‌آنچه را میخرند بدهند و با مردم در



نهایت حسن سلوك رفتار نمایند . جناب سرداراسعد مخصوصاً تمام سرکرده‌ها را احضار نموده و در این باب تأکید بسیار نمودند وهمه پذیرفتند. عده‌ای را بطرف اصفهان حرکت دادند و سردار ظفر را هم‌برای حفظ خانواده در محل گذاشتند.

روز دوشنبه نوزدهم ربیع‌الثانی جناب سرداراسعد و اردوی ایشان‌حرکت کردند. درراه باایشان دریك‌کالسکه‌بودم، صحبت ازپیش‌آمدها میشد ومن تمام مدت را بشارت میدادم که حتماً فاتح خواهند بود زیرا که ظلم قاجاریه بحدکمال رسیده است و دور از عدل خداوندی است که این وضعیت باقی بماند . چون با سردار تنها بودم موقع را غنیمت دانسته چنین گفتم: «صلاح شما ومملکت دراین‌است که پس‌ازتسخیر تهران بهیچوجه کار دولتی‌قبول‌ننمائید و سپهدار راهم از قبول کار منع نمائید تاناظر برامورمملکتی‌بوده، دقت نمائید که کاری برخلاف قانون در مملکت انجام نشود». چون میدانستم که سردار اسعد شخصاً مردی وطن‌پرست است و بهیچوجه اهل رشوه گیری و این قبیل چیزها نیست ولی بواسطه رقابتی که بین سران ایل وجود دارد اگر یکی از آنها به‌مقامی برسد از پسر-عموها نیزباید نظیرهمان مقام را بدست‌آورند وباالطبع خوانین همه داخل کار-های دولتی میشوند و من آنها را مانند سردار اسعد پاك و شریف نمیدانستم . (۱)
در بعضی نقاط سرداراسعد باسب سوارمیشدندولی حقیردرکالسکه بودم . روزی‌یکی از تفنگچی‌ها را که پیاده بود بکالسکه دعوت کردم و درضمن صحبت پرسیدم : «میدانی فعلا کجا و برای‌چه‌کار میرویم؟» گفت :«خیر! ما مطیع امر سرداریم هرچه امر کند اطاعت‌میکنیم .». گفتم :«من‌چندین مرتبه بمکه مشرف شده‌ام و پیرمردی هستم‌که همیشه خیر خواه بیچارگان وضعفا بوده‌ام ، چند مرتبه‌هم کربلا و مشهد مشرف‌شده‌ام. اگر حضرت‌سردار امر کند که مرا بکشی چه‌خواهی کرد ؟» گفت:

(۱) وقایع بعد نشان داد که مرحوم پدرم اشتباه نکرده و حقایق را درست درك کرده بود.
(حمید سیاح)

«میکشمت! التماس‌هم بخرجم نخواهدرفت .»، دراین موقع سردار بهادر رسید و او پیاده شد. موضوع مذاکرات را برای سردار بهادر نقل کرده گفتم: «خیلی از حقیقت گوئی این خالوخوشوقت شدم.جواب قزاقان و سربازان سیلاخوری بی‌انصاف‌رااین سواران‌خواهندداد !».

رسیدیم بقریه سامان، مراسلات و رمزهائیکه برای سردار رسیده بود خواندند از جمله خبر داده بودند که همایون باخانواده سیاح بقلهك رفته‌اند سرداراین‌خبر را بمن‌داده گفتند:«خاطرتان‌باید دیگرراحت باشد .». گفتم: «مگر دیگران که شب وروز آسایش ندارند و شب‌ها از دیوار بالا رفته آنها را میکشند برادر و خواهران مانیستند و تأخیرحرکت‌اسباب نگرانی و مخاطره آنها نیست؟» خیلی مؤثر واقع شد. این منزل راه خوب نبود قدری سواره رفته بعد بکالسکه سوار شده شب بعزیزآباد رسیدیم که ملك ظل السلطان است. سرداراسعد گفت: «موضوعی الساعه بخاطرم آمد که در زمان معزولی و گرفتاری ما در اصفهان روزی‌بمرحوم آقا سید محمد هادی‌باقلعه‌شکایت از وضعیت میکردم‌فرمودند اندوهناك نباشید من این دشت وصحاری را یکروز زیرسم سواران بختیاری مشاهده میکنم و امروز فرموده ایشان حقیقت‌پیدامیکند .». گفتم: «حقیرشما را فاتح وکار این شاه را تمام می‌بینم چون دادستمکاری را داده و بامر او در طهران از دیوار بخانه‌های مردم واردشده آنهارا میکشند، فوج سیلاخوری و قزاقان چه بر سرمردم بیچاره میآورند وچگونه خانه‌هاراخراب‌و بیچاره‌ها را مقتول میکنند همه میدانند. باید معتقد بانتقام خداوند بود . میدانید مرحوم آقا سید جمال‌الدین رامن بایران دعوت نمودم ودر همین اصفهان بیست و دو روز مهمان من بود با اوچه کردند؟ با خودم چه کردند؟ خداوند نعمت سیاحت را به من تمام‌فرموده ناپلیون سوم را در حبس آلمان در شهرکاسل در قصر دولتی و بعدمرگ او را درلندن در ۱۵ ژانویه و قتل سلطان عبدالعزیزخان را در اسلامبول و بیرون کردن اسمعیل پاشا خدیو



مصر را دیده‌ام. اخراج مرحوم آقاسید جمال‌الدین را بآن نحو از ایران و بعد حبس خودم را با جمعی بیگناهان ومیرزا رضا درقزوین و مکافات قتل ناصرالدین‌شاه را بدست میرزارضا گماشته‌مرحوم آقاسیدجمال‌الدین درهمان حضرت‌عبدالعظیم که‌او را بآن خفت از آنجا خارج کردند دیدم. باید کیفرقتل بیگناهان و بزرگانی راهم که بدست این‌اشخاص شده انشاءاله به بینم و یقین دارم هر کس با این شاه طرف بشود با هر قدر استعداد قلیل، غالب‌خواهد شد چون خداوند یاری میفرماید ومردم همه همراهی‌میکنند .». سرداراسعد گفت :«رفتن من بطهران سهل است اگر امیرمفخم سر راه نیاید و ملاحظه ایلیت پیش نیاید ؟» گفتم: «از راه دلیجان بطرف قم بایدرفت وکاشان راترك نمود. همه جامردم باستقبال شما خواهند آمد.». پرسید: «شاه چه خواهدکرد ؟» گفتم:« یا بطرف روسیه فرار میکند یامغلوب و دستگیر میشود. شما باید با خدای خودعهد کنید که پس از فتح یافتن، ظالمین را مکافات داده، مظلومین را حمایت و نوازش کنید و بآن ملاهای خدا نشناس که با وجود فتوای علمای نجف مشروطه را حرام و خون مردم ریختن را برای محمدعلی‌شاه جایز دانستند و شرم از خدا وخلق ننمودند، هر اندازه‌هم که بیایند واظهار دوستی کنند و تملق بگویند اعتنا ننمائید.».

شب را در نجف‌آباد در خانه فتحعلی‌خان سرتیپ بسر بردیم، چون همه‌جا خیلی استقبال میکردندقرار شد سرداراسعد با آقای‌میرزا ابراهیم‌خان بدرشگه سوار شده با ایشان باصفهان بروند و حقیر با سردار بهادر فردا با اردو براحت‌روانه شویم. بعد از حرکت سرداراسعد، به تماشای مدرسه و مریضخانه‌ای که سرتیپ درآنجا بناکرده رفته، بسیار تحسین و تشویق نمودم که پیشقدم در این امور خیریه‌عام‌المنفعه شده است. خیابان‌های مستقیم و مرتب اززمان صفویه‌هست، افسوس که درختهای چنار کهن آن عهد را گفتند سید احمد معروف بملاباشی قطع کرده است. فرداقرار براین شد که حقیر بکالسکه سردار سوار شده قبلا بروم

که گرفتار مستقبلین نشوم و ایشان با اردو حرکت کنند.

روز بیست و سوم ربیع‌الثانی ۱۳۲۶ قمری (خرداد ۱۲۸۷ شمسی) اردو وارد اصفهان شد. آقاشیخ محمد تقی معروف بآقا نجفی و آقا شیخ جمال‌الدین و چند نفر دیگر از علماءِ فوری بدیدن من آمدند. ناهار در سفره‌خانه با سرداران و سران ایل و غیره صرف شد و سردار اسعد اظهار نمود که: «این اردو خرج دارد وما محتاج پولیم. هر کس قرض بدهد حاضرم ملك بمهر علماء رهن بدهم یا بفروشم.». مساعدتی نشد، مالیات هم تومانی دو قران حواله کرده بودند وصول نشده بود. ملك‌التجار و حاجی محمد حسین کازرونی را خواستند که بلکه مبلغی قرض کنند آنهم نتیجه نداد. بالاخره آقای صمصام‌السلطنه بآنها خطاب کردند که: «باید بیست هزار تومان بدهید.». میرزا اسداله‌خان وزیر را هم خواسته حساب مالیاتی را خواستند و میگفتند باو اشاره شده است که پول نرساند. سهام‌السلطنه باصفهان آمده بود، درمنزل جناب آقا نجفی منزل‌داشت و بیرون نمی‌آمد، شهرت داشت که راپورت نویس شاه است. من بازدیدی از جناب آقا نجفی و شیخ جمال‌الدین نمودم. جناب سردار اسعد مجدداً کاغذی بامیر مفخم نوشته بودند که بهمان عهدسابق باقی و هرچه بخواهد میدهند که سر راه برایشان نگیرد و مابین ایل خونریزی نشود. جوابی با کمال ادب داده و نوشته بود: «جان ومال و گوشت واستخوان من‌از شاه‌است و از خدمت باو نمیتوانم دست‌بردارم!»وتقاضای ملاقات کرده بود. حاجی علیقلی‌خان سردار اسعد خندید و گفت: «هنوز نفهمیده است که گوشت و استخوان آقای او هم از این رعیت بیچاره فلك زده است!». برای ملاقات هم که تقاضا کرده بود احدی رأی نداد. اردو را هم برای حرکت بطهران خارج شهر زده بودند، دراین ضمن تلگرافی رسید که: «شاه مشروطه را امضا وامر بانتخابات نموده‌است.». چون‌امضا کنندگان تلگراف سعدالدوله ومخبرالدوله بودند کسی باور نکرد. تلگرافی هم بامضای چند نفر از اعضاء کمیته رسید معهذااعتماد



نکردند. قونسولهای انگلیس و روس باردو رفته و اظهار داشته بودند که: «از سفارتخانه‌های خود اطلاع دارند که شاه مشروطه را کاملا امضا کرده است.». پرسیده بودند: «پس چرا اردو را از خالدآباد نخواسته‌اند؟» گفته بودند: «شما اردوی خودتان را بشهر بخواهید آنها هم مرخص میکنند.» بعد هم خبر رسید که: «اردو را ازخالدآباد مرخص کردند.». سردارهم‌با نهایت افسردگی از عدم‌موفقیت و نرسیدن به مقصود، اردو را بشهر مراجعت دادند.

تلگرافاتیکه از همه جا مخصوصاً تبریز میرسید باندازه‌ای سردار رامهموم میداشت که‌حدی‌بر آن‌متصور نیست، مخصوصاً تلگرافی که از آقای تقی‌زاده وستارخان رسیده بود که نوشته بودند: «برای‌اینکه بدست یکنفر سالدات زخمی وارد شده است‌با اینکه‌مقصررا پیدا کرده‌اندروسها اولتیماتوم داده وچهل و هشت ساعته ده هزار تومان دیه خواسته‌اند و پرداخت آن بی‌اندازه سخت است، اسلحه را هم میخواهند جمع کنند.». بعد از اینکه مردم از مراجعت اردو بشهر اصفهان مطلع شده بودند از همه جا تلگرافات میرسید که چه اغتشاشاتی بر پاست وتهییج میکردند.

## مراجعت من از اصفهان بطهران

چون خوابگاه من و جناب سردار اسعد در یك اطاق‌بود مشاهده میکردم که بعد از باز خواندن اردو بشهر هر دفعه مرا میدیدند گوئی خجل میشدند پس مصمم شدم که بطهران مراجعت نمایم. اظهار داشتند که: «اگر مایل باشید از قنسول انگلیس تقاضا میکنم آدم برای حفظ شما همراه کند.». قبول نکردم. گویا قونسول از مسافرت من مطلع شده بود روزی فرستاد که: «دو نفر انگلیسی بطهران میروند اگر مایل باشید شما هم باآنها بروید.». مجدداً شب فرستاد عذرخواست که: «چون‌اسباب زیاد همراه دارندمشکل‌است.». قونسول‌روس

مطلع شده و بملاقاتم آمده اظهار داشت که: «مسافرت شما خالی از خطر نیست.». و سفارشنامهٔ بسیار مؤکدی برای راه نوشته داد که بالاخره هم فایـده کلی در راه بخشید. چون کالسکه و درشگه موجود نبود سپردم بلیط دلیجان گرفتند که با دلیجان عازم شوم. موقع حرکت گفتند که مسافریـن دلیجان حاضر بمسافرت نشده‌انـد و حرکت نمیکنند ولی گاری پست تا یکساعت دیگر روانـه میشود . بطور ناشناس مسافرت با پست را بهتر دانسته، فرستادم مختصر اسبابی که بود آوردند و با پست حرکت کردم. نهار در گز صرف شد، غروب وارد مورچه خورت شدیم. چراغعلی خان پسر ضیغم‌السلطان که مأمور حفظ راه بود، شب را بمسافرین اجازه حرکت نمیداد. سیدی که همراه بود شنید که شب گذشته مال‌التجاره اورا بسرقت برده‌اند، فردای آنروز روانه طرق شد. شنیده شد که سارقین بختیاری در همین منزل، گاری پست را غارت کرده‌اند. در نزدیك امامزاده عده‌ای سوار بختیاری که از خدمت امیر-مفخم بر میگشتند بما رسیدند و نـزدیك چاپارخانـه حمله بطرف گاری آوردنـد، مسافرین هریك گریخته در گوشه‌ای پنهان شدند، من فرار نکردم. بمجرد رسیدن شلاقی بمن زده و گفتند: «هرچه دارید بدهید.» دیگران راهم از گوشه و کنار آوردند و هرچه نقدینه و قیمتی بود بردند و تفضلا عبای من را رد کردند! یکی از آنهـا گفت: «بما قدغن شده که از پست دولت چیزی نبریم ولی تا این اندازه را ناچاریم باید این‌ها را بین تمام سواران تقسیم نمائیم چون مخارج نداریم .» وروانه شدند. با کمال عجله اسب‌های گاری را عوض کردند بطرف کاشان حرکت کردیم و بـرای خرج راه ، من از غلام پست چند قرانی قرض نمودم. بورود کاشان مسافرین برای شکایت نزد حکومت رفته و گفته بودند که من هم با آنها وارد شده‌ام. فوری دو نفر فرستاده بودند که مرا بمنزل ایشان ببرد، چون با مکرم‌الدوله سابقه دوستی داشتم و فرستادگان اصرار کردند ناچار عازم شدم. در آنجا دیدم نواب والا ناصرالدوله و جناب آقا شیخ‌موسی آقا زاده هم آنجا هستند، خیلی محبت نمودند و بعداز صرف



نهار استراحت کردیم. آقا شیخ موسی ملتفت شد که من بیدارم آهسته صحبت داشت پرسیدم: «شما چرا آمدید؟» گفت: «بهانه‌ای بدست آورده بعنوانی آمـده‌ام.». ضمناً گفت که: «ازدعوت باینجا نگران نباشید، مکرم‌الدوله بشما ارادت دارد وموقع رفتنتان باصفهان هم حکمی ازشاه رسیده بود که شما را بطهران عودت دهد و حال که خودتان مراجعت میکنید مزاحمتی نخواهد بود . » . ساعتی بعد همه برخاستند و من عازم چاپارخانه شدم، اسب آوردند تا چاپار خانه سواره رفته از آنجا عازم قم شدم. در قم میرزا حبیب‌اله‌خان رئیس تلگرافخانه خیلی محبت نموده گفت: «بعداز حرکت شما از بین راه قم مجدداً حکم رسیده بود که شمارا عودت دهند. بهتر است بمحض ورود بطهران فوری تشریف ببرید بقلهك وابداً درشهر توقف ننمائید.».(من نیز چنین نمودم) در کهریزك هم گماشته حاجی آقا موسی را دیـدم از وضع شهر تحقیق کـردم اظهار داشت که: «دیشب در حضرت عبدالعظیم (ع) دو نفر را کشته‌اند ولی معلوم نشد قاتل کی بوده و کسی هم تعقیب نکرد، پلکونیك حاکم ومالك‌الرقاب است و سربازان سیلاخوری صاحب مال‌وجان مردمند، احدی نمیتواند شکایت کند، کسی شب در خانه خود ایمن نیست، اگر نردبان بگذارند بیایندشخصی رادرخانه خودش بکشند کسی نمیپرسد چرا؟!». از استماع ایـن سخنان بسیار اندوهناك شده، عازم طهران شدیم. بدروازه شهر که رسیدیم گاری چند دقیقه ایستاد. من پیاده شده در کناری ایستادم، یکنفر از دوستان با درشگه رسید پیاده شده تبریك ورود گفت و سفارش کـرد که «فوری بقلهك بروید و دقیقه‌ای در شهر توقف ننمائید» و فوری خودش خدا حافظ گفته روانه شد. من فوراً عازم قلهك شدم، همه از ورودم خوشوقت شدند ومعلوم شد دراین مدت هرچه نوشته بودم بآنها نرسیده‌است. جناب سردار منصوررا که درزرگنده منزل داشت ملاقات نمودم، خیلی از مراجعتم مسرور شد و اظهار داشت که: «هـر وقت همایون را میدیدم خجل میشدم وخیلی مسرورم که بسلامت مراجعت نمودید.». ایشان جریان اوضاع مرکز را و من شرح مسافرت را صحبت داشتیم. چند روزی

گذشت خبر حرکت سپهدار بطرف طهران از قزوین وسرداراسعد از اصفهان‌رسید وچند روز بعد بارانوسکی ازطرف سفارت روس وچرچیل‌ازطرف‌سفارت انگلیس به بادامك رفتند و سپهدار و سردار اسعد را ملاقات کردند و بر گشتند.

## تسخیر طهران و فرار محمد علیشاه

روز بیست وچهارم جمادی‌الآخر ۱۳۲۷قمری (مرداد ۱۲۸۸ شمسی) اردوی بختیاری و اردوی سپهدار طهران را مسخر کـردند و صدای شلیك توپ و تفنگ در قلهك هم شنیده میشد که سواران قزاق و بختیاری‌های امیرمفخم هنوز با اردوی مجاهدین زد و خـورد میکردند پس با همایـون ومیرزا احمدخان حیدری کـه او هـم در قلهك منزل داشت بخارج قلهك آمدیـم و بطرف شهر نگاه میکردیم ناگاه دیدیم که کالسکه‌های زیادی با عده‌ای سوار از سلطنت‌آباد بطرف قلهك و زرگنده میآیند وسواری‌جلوآمده همه رااز راه‌خارج کرد،ما هم بر گشتیم. فرستادم تحقیق کردند، معلوم شد تمام‌کالسکه‌های سلطنتی بوده و محمد علی‌شاه از نزدیك‌سفارت‌انگلیس گذشته درزرگنده بسفارت روس پناهنده شده،کامران میرزای نایب‌السلطنه‌هم بزرگنده رفته. بینهایت شکرخدای را بجا آوردم که‌پس‌از سی‌سال زحمت و مخاطرات، امروز را مشاهده نمودم. خواستم به طهران بـروم گفتند فعلا ممکن نیست. همایون باتفاق دکتر مرل که تبعه دولت فرانسه بود و بیرق‌فرانسه درجلودرشکه گذاشته‌بود‌بطهران رفتند وسرداراسعد، همایون‌را چند روزنگاهداشت که تحریرات محرمانـه او را عهده دار باشد. فـردای‌آنـروز راه طهران بـاز شد، رفته سرداران را ملاقات نمودم‌وتبریك گفته مراجعت کردم. روزی دعوتم کردند، والاحضرت عضدالملك هـم که بنیابت سلطنت انتخاب شده بودنـد حضور داشتند و فرمودند:« بایدندیمی‌اعلیحضرت‌احمدشاه راقبول کرده، هفته‌ای دوسه روز شرفیاب شوید». چند مرتبه برحسب‌این دعوت شرفیاب شدم ، ولی چون چشمم شروع بآب



آوردن کرده بود ودرباریان واطرافیان شاه را از همان اشخاص سابق دیدم بعلاوه با تشکیل هیئت دولت جدید که در آن سپهدار ریاست وزراء و سردار اسعد وزارت داخله را قبول و نصایح خیرخواهانه مرا فراموش کرده بودند صلاح‌خودرا درادامه این‌خدمت ندانسته، معذرت خواستم و گوشه‌نشینی‌را اختیار نمودم. همایون را هم حاجی‌علیقلی خان سرداراسعد که وزیر داخله شده بود میخواست باخود نگاهدارد ازمن مشورت کرد گفتم: «بهتر است درهمان اداره گمرك که سالها بوده‌ای‌بمانی.». او هم پس ازچند روز مراجعت نمود ودر گمرك بشغل سابق خود ادامه داد.

**«پایان»**

مرحوم پدرم همانطور که ملاحظه فرمودید چون‌جریان‌امور مملکت را برهمان منوال سابق دیدندوکار قاجاریه راهم تمام میدانستند بعلاوه عمل چشم ایشان هم که بوسیلهٔ مرحومین شاهزاده لسان و امین‌الملك انجام شد چندان نتیجه‌ای‌نداد لذاخانه‌نشینی را اختیار کرده و کسی که نمیتوانست ده دقیقه آرام بنشیند مجبور بگوشه نشینی گردید معهذا بزرگان مملکت همیشه برای ملاقات و مشورت‌باپدرم‌بمنزل ما میآمدند و از نصایح خردمندانهٔ ایشان‌بهره‌مند میشدند.

اعلیحضرت فقید در زمان ریاست وزرائی‌خودبرای‌انجام‌دادن کاری،مـرا که درسفارت کبرای ایران در مسکو مشغول خدمت‌بودم بتهران‌احضار کردند و آن کار را انجام دادم. چون حال پدرم وخیم بود بواسطه گرمای تهران ایشانرا بجعفرآبادشمیران بردیم.من‌خواستم برای‌خدمت بایشان مدتی‌مرخصی گرفته ودر تهران بمانم ولی پدرم مخالفت نموده و گفتند:«حتماً باید بمحل خدمت خـود برگردی». بعدهامن‌دلیل‌این‌مخالفت و اصرارایشانرا دانستم چون گفته بودند که: «پدر من در حالت فراق فرزند دنیا را وداع گفته و من‌هم باید در حالی بمیرم که ازفرزندانم جدا باشم» همینطور هم‌شد همایون برادر بزرگ مرحومم برای انجام مأموریتی باروپا رفته بود و من هم در مسکو بودم و برادر کوچکترم محسن (دکتر محسن‌سیاح‌فعلی) هم درپاریس مشغول تحصیل‌بود که پدرم دنیا را وداع گفتند.

در موقع تحصیل اجازه مرخصی‌برای حرکت بمسکو بمن فرمودند:«حمید! میخواهم وصیتی‌بنمایم که بنظرم تو بتوانی آنرا انجام دهی» گفتم «پدر!من‌مطیع‌امرشماهستم» فرمودند: «نه!امر نیست‌بلکه میخواهم از بابت‌تو راحت بمیرم » پس‌ازآن فرمودند: «هیچوقت بکسی بدی‌نکن واگر کسی بتو بدی کرد سعی کن که زودآنرا فراموش کنی چون اگر توانتقام بکشی کینه و دشمنی ادامه خواهد یافت ولی اگرفراموش کنی ممکن‌است خودش خجلت کشیده وتلافی‌عمل خود را بنماید میدانی که من‌نسبت بتمام کسانیکه موجب‌آزارم شدند بهمین نحو عمل کرده‌امو نتیجه خوب گرفته‌ام ودیگر اینکه وطن‌خودرا دوست‌بدار و بآن‌خدمت کن.»(این‌وصیت پدرم‌را همیشه‌در مد نظرداشته ودر تمام ادوار خدمتم سعی کرده‌ام که‌بآن عمل نمایم)

بهرحال ایشان پس از خانه نشینی، نوشتن یاد داشتهای خود را ادامه نداده و از بچاپ رساندن آنهم منصرف شدند تا در پائیزسال ۱۳۰۴ شمسی برحمت ایزدی‌پیوستند .

**(حمید سیاح)**

# فهرست مطالب

## تصاویر



# فهرست اعلام

در ذکر اعلام کتاب کلمات شیخ، میرزا، آخوند، حاج، ملا، سید ونظایر آنها ضمن حروف تهجی منظور نشده است جز دربعضی موارد که لازم بنظر میآمد وبیشترنیز از القاب استفاده شده است تا اسامی.

سیف‌الله گلکار

«خ»







«د»

## «ش»

«ک»

«ن»

«و»







«هـ»



«ی»

## امیرکبیر منتشر کرده است:

روزنامهٔ خاطرات اعتمادالسلطنه
به‌اهتمام ایرج افشار

«یادداشتهای خواندنی و پرفایدهٔ (اعتمادالسلطنه) سیاستگر دانش‌اندوختهٔ دورهٔ ناصری از اسناد فوق‌العاده با اهمیت عصرخود و از مآخذ مستندی است‌که اخبار مربوط به مملکتداری و آداب مخصوص دستگاه سلطنت ناصرالدین‌شاه را پس از هفتاد-هشتاد سال در اختیار ما می‌گذارد. اکنون با پژوهش و بررسی در این یادداشتها اطلاعات تازه و نکات باریك از وقایع مهم دورانی‌که منجر به‌قتل ناصرالدین‌شاه و دمیدن نسیم مشروطه‌خواهی ایران شد، نظیر واقعهٔ رژی و انحصار تنباکو، عزل ظل‌السلطان، صدارت مستندانهٔ امین‌السلطان، دخالتهای روس و انگلیس می‌توان استخراج کردکه در مآخذ قدیم دیگر وتحقیقات معاصران دیده نمی‌شود.» واز این‌رو لزوم مطالعهٔ چنین اثری، برای‌کاوش و پژوهش خالی از لذت یك رمان شورانگیز نیست.

تاریخ مشروطه ایران
احمد کسروی

کتاب بزرگ و ارزشمند- تاریخ مشروطه ایران- با اینکه بیش از سی سال از تاریخ نگارش آن می‌گذرد بی‌هیچ تردیدی هنوز همانندی نداشته‌که اینسان جستجوگرانه و با چشمداشتی ازسرفهم واندیشه به‌کند وکاو، علل وگونه‌های فرهنگی، تاریخی، اجتماعی، مذهبی، مشروطه خواهی وبررسی چگونگی این عناصر وکیفیت وابستگی‌آنان بایکدیگر، در یکجا و با هم پرداخته باشد. کسروی با این‌کتاب بسیاری از جانبازان‌گمنام جنبش مشروطه را ازبی‌چهرگی رمانید، وبه‌آنان وکارهای پرارجشان بعد تاریخی داد، رسائیها را نمود همانگونه‌که رسائیها را، وما دانش خودرااز تاریخ مشروطهٔ ایران، مرهون تلاش گرانبار اومی‌دانیم. کسروی در پیشگفتارکتاب به‌طرح حرفها ومسائل تازه‌ای می‌پردازد، و با نگرشی دیگر به‌رویدادهای نهضت مشروطه می‌پردازد.

(در جنبش مشروطه دو دسته‌ها در میان داشته‌اند: «یکی وزیران و درباریان و مردان برجسته وبنام ودیگری بازاریان وکسان‌گمنام وبیشکوه. آن دسته‌کمتر یکی درستی نمودند واین دسته‌کمتر یکی نادرستی نشان دادند. هرچه هست کارها را این دسته‌گمنام و بیشکوه پیش بردند وتاریخ باید به‌نام اینان نوشته شود).

آنگاه‌کتاب در سه بخش به‌تبیین شرایط،آغاز وتکوین موج مشروطه خواهی می‌پردازد وآنسان جالب وگیراکه خواننده با تصویر یك رمان خواندنی وشیرین، همگام باآن پیش می‌رود.

**کشف هند**
جواهرلعل نهرو
ترجمهٔ محمود تفضلی

این کتاب را نهرو در مدت پنج‌ماه از آوریل تاسپتامبر ۱۹۴۴، در دورانی که در دژ «احمدنگر» زندانی بود نوشته است. یک سال بعد که نخستین چاپ آن منتشر شد، نهرو در پیشگفتار کشف هند با دیدی روشن و فلسفی نوشت: «این کتاب بخشی از گذشتهٔ من است که به‌سلسلهٔ ممتد وجودهای نابود شده‌ام پیوسته. وجودهایی که هر یک پس‌از مدتی زندگی نابود شده‌اند و فقط خاطراتی از خود بجای نهاده‌اند.»

کتاب در دوجلد جداگانه فراهم‌آمده؛ جلد اول، درشش فصل وجلد دوم در پنج‌فصل، تاریخ هند باستان و تطورات اجتماعی و سیاسی را با تمامی مسائل انسانی آن بررسی می‌کند و در پایان جلد دوم با نگاه کاونده و روشنگرانهٔ نویسنده دربارهٔ مسائل جهانی (به‌ویژه جنگ جهانی دوم) روبرو می‌شویم.

«فهرست اعلام» کتاب، یاری بسزایی برای مطالعهٔ تحلیلی آن خواهد کرد.

**روزنامهٔ اخبار مشروطیت و انقلاب ایران**
**یادداشتهای سیداحمد تفرشی‌حسینی**
**به‌کوشش ایرج افشار**

پیرامون انقلاب مشروطیت ایران، تاکنون کتابهای با ارزش فراوانی نوشته شده و از دیدگاههای مختلف این انقلاب دگرگون کننده، به‌بحث و داوری‌کشیده شده است. اما هنوز در این زمینه ناگفته بسیار است و از این بابت هم جای بیمی نیست، چرا که هر از چندگاه یکبار سندی از گوشه‌ای به‌چاپ سپرده می‌شود و خوشبختانه این نوشته‌ها هرکدام ارزشی جداگانه دارد و از این دست‌است، یادداشتهای سیداحمد تفرشی‌حسینی که درگرماگرم درگیری مشروطه‌خواهان و مستبدان از کارکنان دربار بوده و بچشم وقایع فراوانی را دیده وآنها را با صحت و امانت برای ثبت در تاریخ یادداشت‌کرده است.

روزنامهٔ اخبار مشروطیت و انقلاب ایران به‌ردیف تاریخ نگاشته آمده ووقایع به‌ترتیب توالی مکمل یکدیگرند.

«پنجشنبه ۳ شوال، ۲۹ اکتوبر:

قریب سیصد ـ چهارصد نفرسوار بختیاری امروز به‌طهران آمدند برای رفتن به تبریز و دولت آنچه قشون داشت از سواره و پیاده و غیره به‌استقبال آنها فرستاد و باکمال شکوه وارد شهر کردند.»